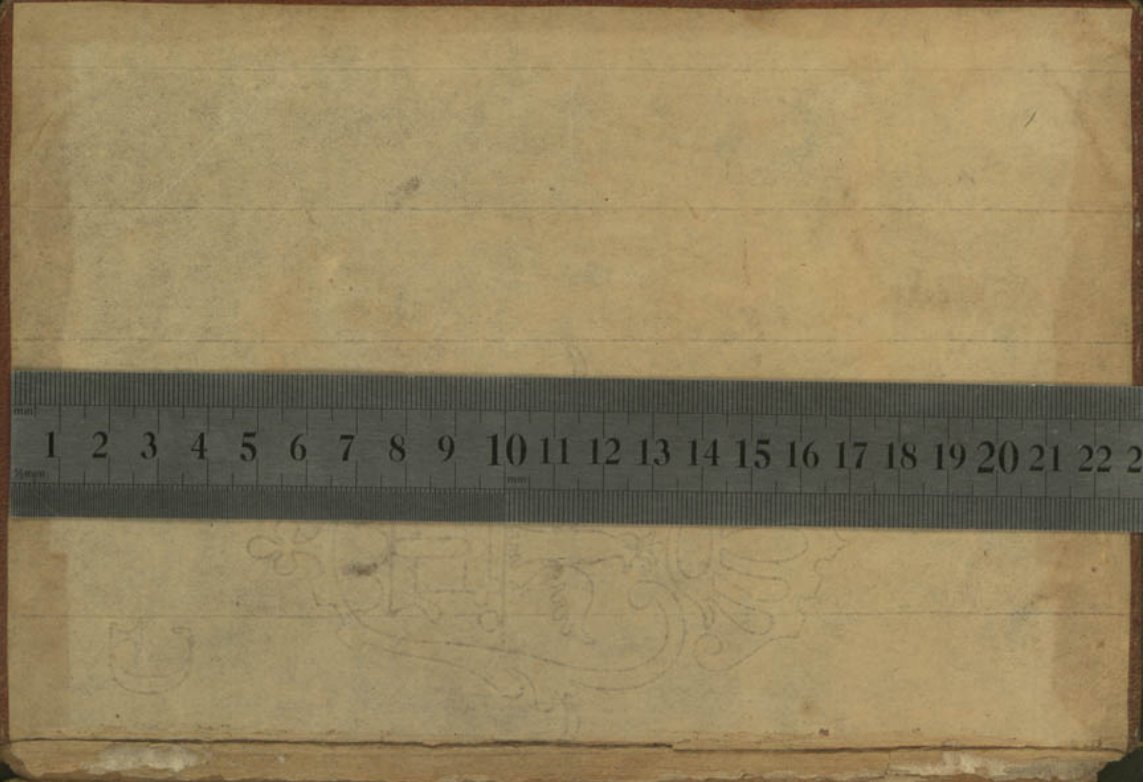

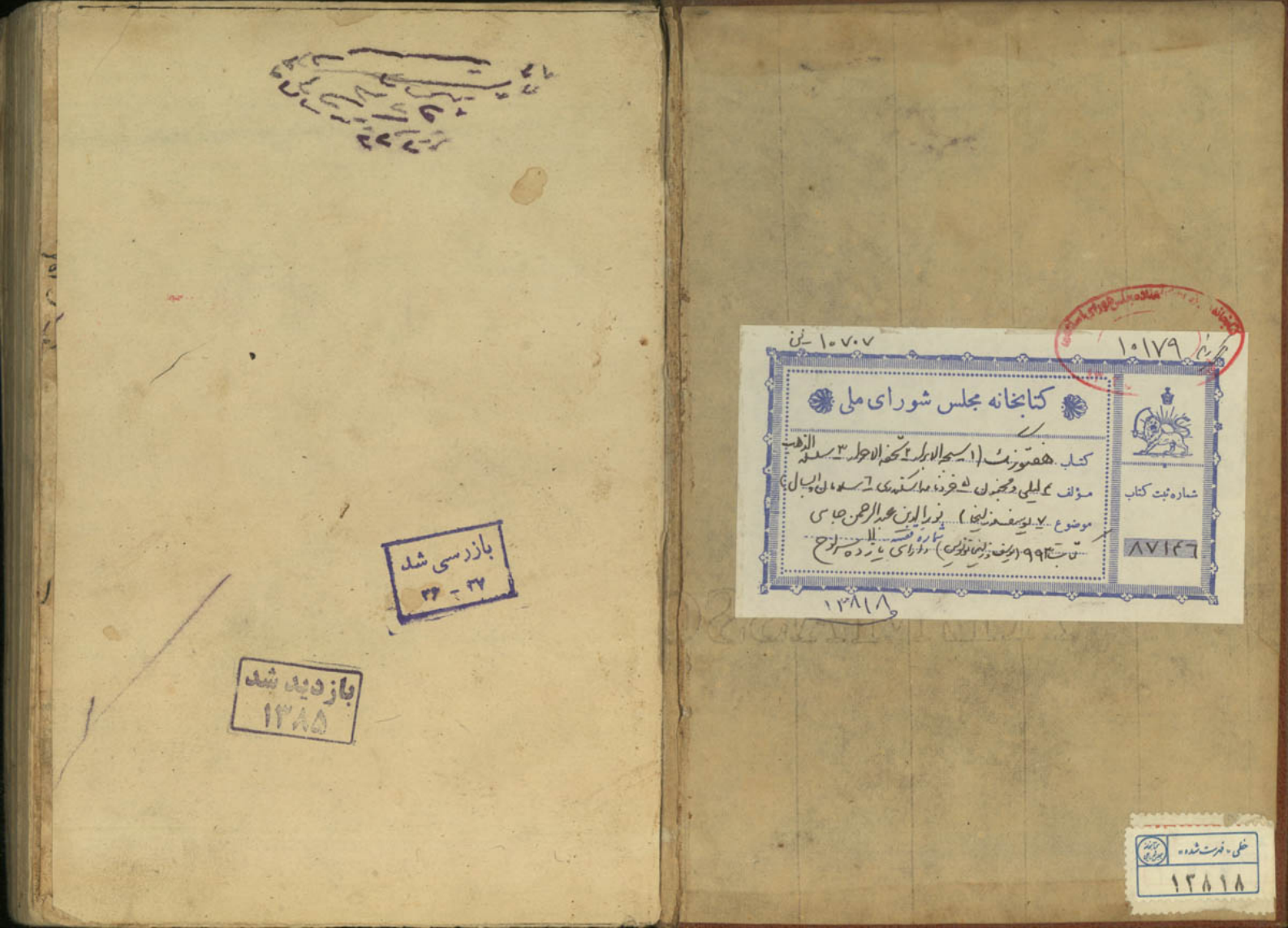

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب هفت اورنگ (۱ سبحة الابرار ۲ تحفة الاحرار ۳ سلسلة الذهب
مؤلف ۴ لیلی و مجنون ۵ خردنامه سکندری ۶ سلامان و ابسال)
موضوع ۷ یوسف و زلیخا نورالدین عبدالرحمن جامی
تاریخ ۹۹۲ (ردیف و زلیخا نویس) دارای شماره فهرست بالا سرلوح

شماره ثبت کتاب ۸۷۱۴۶

۱۰۷۰۷ ش

۱۰۱۷۹

۱۳۸۱۸

بازرسی شد ۳۶ - ۳۷

بازدید شد ۱۳۸۵

خطی - فهرست شده ۱۳۸۱۸

اللهم
مجلس شورای ملی
کتابخانه

ای دل تو هزار مشکل همه

مشکل شود آسوده تر دل همه

چون تفقد به دلت حاصل همه

دلرا بکی بسپار و بکل همه

هر صورت دلکش که ترا در نظر نمود

خواهد فلکش روز و شب چشم تو رهنمود

رو دل بیکی ده که مرا نظر بود

بودیت همیشه با تو و خواهد بود

امشب صدف که بخون کرده‌ام بگشاید و چو طاقت بشکنم از کش کش موج بی‌شکستم گر گوهر آبدار داری نفتم

سبحان الله این چه گوهر پاست که در فیضان احسان از رشحات فضل و صدف صدق گرد آورده و بسیاری
غواص فکرت از قعر بحر نکت بساحل نطق افتاده ناظر هر یک را بمستعب تامل پیوسته و با ملابس تحقیق بعور
آن در لفظ انگاه بر رشته مناسبت و علاقه طاعت بایکدیگر بسمت انتظام و صورت انتظام داده اند تا آنچه
آیه ایست که اگر سبحان مجامع قدس و پست بپستش گرد اند روا است و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش
فراهم نمایند بآن سزا است عز الله چه میگویم صدف پاره چند بمقدار است برهم ریخته و خرقه پر چند
بی اعتبار بایکدگر آمیخته لعب کودکانرا لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظر از آن کاری
نه کاملی خرد از آن اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان فرض او بوده
با این همه امید می دارم که پردگیان نشیمن معنی را سرمایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن معنی را سرمه کمال

جامی که قوی نگسسته تار است در دست زمانه یادگار است چون فال زمان نامور شد گرد آورده است مهره چند
باشد نظر خجسته فالی افتد بجبین نیک حالی یارب بمسیحان فلاک کو نه نظر ان عالیه پاک
کاین سبحه که جمله تاب بیخ است هر چند که در حساب هیچ است با اهل صفا ش ارزد ورزو است معاندان کی ارزد

تمت بعون الله تعالی و کانت کتابتها فی [illegible] والسلام علی محمد و آله بسلام صبا به محب آنکه [illegible]

ای بیدلی سینه‌ام الله آن از سیم المتوال الاجیان میکنم از نم این آب حیات زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک فشان نامه‌ام کن این عنوان از آموزی نامه پست این نقوه طبله عطارست این
خوش نقش مجموع خدم است نامه‌ام پس میوه شاخ کرم است برج فضل و عیب کشاد لوحه نرنامه لاریب نهاد
نقش هر لوح گرامی صفات طالبان را در فردوس نکات حرم پکس که از این ارجوبات بری فرد و پس فرد و پس شناخت
هست فردوس امور شکر که بود درج در آن حرف بحر نتوانی که زنی زنی می‌دم نامه بندی لب از آغاز هم
معنی ای کرده بایان نام پسند بست از حرف بزبان نام بند پیشش از نکته طارم هر سر نیز کرده پیر یکانوری و ترک
معنی ای لوح خود بیع بستند رو تو میرست این سایه گرند بر تو مستحق زهر حلقه میم روزن و حسنی از مرغ نیم
هم ای جان صد و راه‌ای بیکه در چشم دانش بیماری کم شده نطق بانی نظام تازه لاش پسندیده است کام
باش بنگر که روان کرده‌اند در کوی تو دخیمه است بسته بهره ور شده دل مجروح بر شکر زین یافت همین هم خوش
عاش عاشق که بود کاه ثنا بحر از نه جهان کشته کذار بر روی و ذوق آن قبله راز که کند دل زدن آغاز نماز
باش عنبر بیش آیات کمال عشره کامله شش اعتدال هر کاش تو فرد برکات داده جیش و دی آثار حیات
سکه‌اش روح را کنف فضل علی روح را کنف فضل علی فضل بیش ع و ذره کوم بشیاطین قوی او هم او هم
شکل تشنه‌کران صاحب کمال عارف معنی شت از رجال جامی این شاه پاک عیب که دو نکت پاکش حسب
شیوه جلوه‌نمای اولیا صورت چهره کشای تو اوفت گر دی از سلک تاج اعوارش عقد و حب حاصل بیارش

طرب در کوشش دل اهل نظر در تشریح قدر این شجره هیچ زیور به از این عقد گهر
آمنا الله آله واحد بر شجره و جیه و بشرح صدر فهو للعلم و هو للاله
می نهد شکر نعمت بهاب این قدر و شاخ تحمید می کند شکر گذاری زبان
شکر نقش و عطای دگر باعث شکر و ثنای دگر کی شود در نظر خود شناس منتهی سلسله شکر و سپاس
گر خاش بود در مدنی گر شود سرین موش و منی باشد از هر سر و کشته زبان هر سر موی بصد لطف بیان

ای الله هر سخن بیار کشید / پرده از روی و گهن باز کشید
نتوانند که از بندگی جای / شکر حمدی ز گرمای
آن جبار که عدم از حمدش / وان بی‌صبح کرم از جودش
گفتی لوح قلم کرده رقم / بر سر لوح عدم حرف عدم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد / موج فیض از دل دریا نگشاد
نه فلک بجمله اضر که در است / نه صدف بجمله گوهر که در است
عهد زان جنبش حق و آن آب است / گر بصحرای وجود انتساب است
نیلگون چرخ بر پشت بخش / نیک جایست نیل گرمش
رنگ نیلی که جایست ز نیل / گه پدید آمده از جز نیل
زانکه در کار که و قلب / از سکاف قلم آورده بر آن
طرفه نوبت که دو چرخ برین / نقطهٔ علت او گوی زمین
هر که بی پرده با خرش قدم است / عارف نکته نون و القلم است
مرد را همش که و پای او کم / در خش دو پست فلک گاه سم
نیک اینک بنگر شاه اعال / صبح انجم زده بر نعل اهل
تا درین طبع فریبنده و بیرای / نهند خاوه ز زلزله پای
هر سر هم که بیش سنگ جبال / کرده و امان زمین بالا
بحر جوشش که فلک تکیه / بانگ موجش بلب ملک آمد
گوش بیهوش چرا چرخ فرشته / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی است دهان / لله الوالد شش آمد زبان
واحد است آن ز دهی تا ده / همه بر وحدت او بیند گواه
نیست از اشتهاء وحدت هر چیز / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دیدهٔ ایل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت دوش / آب آینه از دهش کرش
باد از آن غالیه سایی مو / مرغ از آن نغمه سرایی گو
بست چیب سمن از غنچه گره / بافت گره چمن از سبزه گره
نرد پست مرد و سر عاون سبز / از دم جاه شمع هر و مهر
باد لی انجم مرغان صبح / داده و انپی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم خوشت / بگلیست گر خش نام نوشت
فتح مکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش
بسر پسند تعلیم نشست / طاعتا زاد من از طعن بست
همه را کرد تسبیح توانا / رشح سبحانک لا علم لنا
سیاخت محراب ملایک روش / سجده بر دند یکایک سوش
بجز آن آفتی و پیر نهاد / که بمسجود وی او سر نهاد
گرد دل بود مسل تا آخر / دیده نگشاد بجز حیرت فر
چون که گردن نهی آمد ز او / طعن سنت طوق گردن او
پشت و گیسوی وی مکلم کرد / روی در و سوی آدم کرد
دانه را در نظر خش زمین داد / روی بدام خط خش معین داد
سوی دانه طمع خام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیان نفس جبار شوم پست / پشت عقلش ز عصا چو دو دست
دانش پرده ظلمت فرو شست / توبه اش بانگ ظلمانی بر دوشت
مانش مشعله تاب علیه / ریخت انوار بدی چون تیه
ماکه در ظلمت هر شعله ایم / طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد / جان نورانش بهر روی رسد

دست افزع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کوبهٔ حاجات را کوفتن

ای حیات دل مرده دلی / پرخ روی و هر حاجلی
ناشی بخش بنگر گنهان / کار شیرین کن بهر نگاران
بر فرازنده فرو زنده دلی / همچنین زرکش نگاری طاق
طبع پرسر ز زبان تابان / عقده بند کم محتاجان
جرم بخشنده و بخشاینده / در بروی همه بگشاینده
ای بر بی قصیده لبان / خوان خود پسندی و دلی طلبان
گنج جان بسنج و بیر جسم / حارس گنج بصد کیطلسم
دو بر دوای بخود بسته زبان / زده و چو نده دل از خود کسلان
قفل علت بگنجند دل / زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
همه مرغ جگر سوختگان / شادی جان سوخته دلسوختگان
نفسکان از مگر کوه گذری / صبح عیش از شب اندوه دلی
نوبس علوت تنهاشگان / قبلهٔ وحدت یکتاشگان
تیر باران مکن از توپس فتح / از صفا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت کلهم پنهان / علم رحمت خونین کمان
خانهٔ نخل ز تو چشمه نوش / وانه نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه بیاغ / داغ بر سینه ز تو لاله براغ
نغمه تنگ دل باغ تو نیم / لاله بیان تو شهد دل باغ تو نیم
مگر بر دل تو دهش داغ / زانکه عشق تو فرغش شد
هر چه بیند تو رقم کرده بیت / گرچه پرورده تو پرورده بیت
چند بر طلعت خود پرده منی / پرده بردار که بی پرده منی
این نوا از قلم قدیمی مهر است / بر قلم جای قدم باز قرب است
تازه ز پیش حافظ بازبان / بعد مکاه کهن تازه زبان
بانگ بر چلیپا عالم زبان / بیشک این سلسله در زبان
عرش ایاق سبحان اعلی / ورفکن پایه گرسی از پای
چهره کن بر حجر سپهر حمل / صبح سبح کن خلق نکن
رخنه رنگ فلک بیک اندوه / رخنه اش خم نیرنگ اندوه
رنگ او چرکی آب و نمکی / بر ز رنگیکی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی پی است / لرز زنگر ز بهای وی است
چیست رنگ چنین نگری / دست بنی بنده و رنگ گری

مهره مه را بگل طشت زدم / تا بر اندیم بر سپاسی قدم
پرده پرده نشینان حرم / در سر پرده دری گذرند
گمر بسته جوزا بکمای / کوهر عقد ثریا بکشای
زهره را چنگ طرب زیر زمین / چند باشد بفلک بر سر بین
خانه تیر بکش دامن کش / بل گزا نگشت تهی کن ترکش
چاره دیوار شاهد که نما / سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکش از هم / شو از آن مهره کش چنگ علم
آب را بر سر آتش بگمار / تا سزد آنکه از دود و بزار
زاتش قهر تری آب / بحر را بر مدش سیاه بر آب
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن نم طوفان غرق
تا مزد کن بزمین از لها / سیاز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در باره ی تو / با همه بلا کمه او دیده
گاه در فتح کن از خیبر هم / پشت ماهی بسر از اژدهم
هر چه القصه بود زنگ خای / حمد آمیخته هستی بزدای
تا بهشتاق فزون از هم / بشکرم روی تو سر دو دهم
نور پاکی تو در عالم سیاه / سایه با نور بود همچو
حق چه یکی ام دار نگاه / سایه دارم همگی خیخ ابر راه
مایه نیک سپر انجامی را / گرم کن آتش خود جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سیاهگی اش فور شود
آرد از رنگ به پیرنگی روی / یا بد از گلشن لی نگی بوی

نغمه ورود در زمین معرفت و گلشن معرفت بر دلشین

آوین داده قدرت علم است / که ز نو گشت و جهان یکسر قوت
ز قلم ملک یکی داده نهال / رسته از روضه اقلیم شمال
گوهر معنی خیر البشر است / که مر آنرا شده محکم و مر او است
سبک هستی جود از خامه / وی بود اول فکر آمد کار / صورتش گرچه زادم زاد / معنیش اصل وجود افتاده
روشنی این بر سر فرازنه / که هم زاد و جفت دانه / قبله بنده و آزاد و بیت / علت غایی ایجاد و بیت
از درخش نور بپای جوزا / وز درش کارگشای همه را / طرفه ناش که آن آمد و است / گرده نعلین خرفین مه است
آدم اینک شرف پیرا / تاج سر گرده سیاه شمرا / لکل شهره و جمالست علی / هست شهری لکل زنوشی
یکی که آمد عرق جبهه اش / هست بر چشمه ی نگرانش / بود پیش از رقم تازه او / فی سر پرده قلم آوازه
لوح از آثار قلم صبح مقاشت / کو برخ حرف منقاش نگاشت / عرش بیا پایه بر کرسی تو / گرده دمش بحر بری بو

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم سعادت از خاتم نبوت خواستن

مادر آیه بشر گشته پیوار / بود گردون شتران کرده قطار
بود شش ایام بود چشته / چار طاقی رغما هر بسته
نور شش از جبهه آدم عنود / سر نهاد ند ملایک بسجود
فوج در مهلکه طوفانی / بیت از دیافت کشتیبانی
بوی لطفش بر ابراهیم رسید / گلشن از آتش نمرود دمید
بو بنفش بود درگاه کرم / بنده قیمت او خنده ام
طلعتش آتش موسی فرو خت / بشش احیا بسیحا آموخت
رفت در قافله قافله خوی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویه فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بباد
در سر خوان ادب داد دریس / خانه روب حرم اطلس
فرح آن روز که از کمن راز / بار کی راند بکولا که ناز
علم جاه به بطحا افراخت / گه را پیکه دولت تو پیاخت
سرو بی سایه اش از قد طوبی / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از کسیره دهش شد شیر / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست / تیر چاشتگه احسان اوست
شرقش مکه و مغرب آن / پر ضیا مشرق از و تا مغرب
گرد بر خوان نبوت کشیب / دعوت ترسیه چشمان آن
قرص مه را پی یکمشت لبیم / بیر انگشت کرم کرد دو نیم
عیسی آن مسیح عیسی / که چنین دند بر آن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان آن قرص / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آشنای / نعل او چون تو گردون سای
خرقه تن بسر حرف کشیده / خرقه را گسسته ذالفوس
شد از آن نور بقا دیده فرود / آمد و خواب گلشن کرم نمود
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
یکی چشم زدن نور بصر / دیگه بر همه اطراف گذر
پس که نور بصرت فی کم داز / چون بگردون رود آید باز
آزمون را بسوی حرخ بلند / چشم بگشای مهان طیبه
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود در جنس قلم صنع ازل / که قلم نیست قلم زن خلل
از سواد خط اگر دیده بست / بگلاش ز صد مسح نکست
نور بود او خط بر ظلم / نشود نور ز ظلم جمع بهم
نور بود او خط بر ظلم / نشود نور ز ظلم جمع بهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت کی مطلع / مدنی مهد یمانی مرتع
شقه برق فروزی افروز / ملعه برق جنب برقع سوز
لیلة القدر رموبت قدری / وحی منزل ز لب گفتاری

طرد ذات سود همه پرده‌ها / انتحانی ز جوهر فش طاها / قاب دو قوسین جان بر زده / نقش عالم همه گرد بست
با تو آنان که در جنگ بوده / قفل یاقوت بر سنگ زده / گوهر عالم لب ز جستند / سیاغره دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از حسد گران / در صف کوه هر صفای گران / سنگ ذلت بخون سنان شد / رشته لالوی ترمه جان شد
کس نگردیست زدل سنگی / در پاکیزه بدین تنگی / نخل قدسی رطب تازه بست / خیشه از سنگ جیب شان طلبست
یعنی از گوش جان فرو تو تنگ / دارد ای خواجه این پس سنگ / گو بیا صیر فی ملک ملک / زو از آن سنگ زنت ملک
تا کند عرض بهر نامه دگار / زیور حلم ترا باک عیار / لاجرم حضرات از صد سنگ / آمد قومی به بیرون ذو شنگ
علم تو بود ملی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه / گر از این کوه صدای برسد / هر کدامی خواهی برسد
گر بزاری بشفاعت طلبی / بگشاید گره از کار رسی / تا بجواب اهل ای کو هر پاک / خواجه چشتی ابر بسر خاک
فلک از غیرت حال تو شکست / لیستی کست ترا با کیست / چند در جمله به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نافتن
چند در بستر خاکستین / در برین خاک نشینان بستن / چند از پستی خاک نشینان / دل بصد شاخ نشیند شاخ
چند از ترکیش پاک غبار / خانه بسر بوده و تیره و تار / چند نعلین ز پا پوس قرار / جفت باشد بهر آن نام و درد
خوبیت از مقصد و مقصد بدشت / قدر را قدر از که اعلی بدست / دست از بر و بس بیرون آن / کف ز جلباب کفن بیرون آن
شانه زن سلسله مشکین را / سینه کش بر کس علم بین را / جلوه را خلعت ناز آمده پوش / حله اعل طراز آمده پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بیرای / طاق محراب تهی کن زیان / سرش از فرخ بکیوان رسان
مسند از بی قدمان عالی پیا / قدر بشش از مقدم خود عالی پیا / خطبه ملت دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
سینه در کن اسد الهی را / پست بر کن دو سپر روی را / طالبان را بی کاری نشان / آنشان پرده بخاری فشان
تاج ملک از سر دوستان بردی / تخت دولت ز اولیای گرفتی / سپاهی کج ز رقمان سپاه قلم / زن از آن قاعده راست قلم
بی رضا ز حشم هم خوبست / راه دانی بهر تسلیم خوبست / ورنه خوای که ز تسلیم رسان / آوری روی بر این شهر فنا
تازه کن عهد کهن عهدی را / ده ولی عهدی خود عهدی را / علش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اهل زن
مهد عیسی ز سر چرخ بریان / کشتران و عدم آباد زمین / باده حال و شان بسته / بر بیابان عدم پرده
عاصیان بی سر و سامان توانه / دست امید بدامان توانه / عاصه جامی که کمین بنده تست / چشم گریان بشکر خنده تست
بهره دست ز طاعت بیش / لب بجنبان ز شفاعت کش / بو که نقد خود ازین دو طبیم / بره از ره ارنی دیو رجیم
چون نی خامه شکسته کمت / ای خامه / دعای دوام دولت شهریار
دلگشا ز نغمه دیگر بیاست / که بپایه دولت شهریاران
بر جوان زمزمه گو تا بکست / بخاک نه ات افتاده دست بیچاره
شاه والا گهر دریاست / مژده نعمت بحشت بیداری بخدمت بیستاده
عامی مضطر گیتی و دین / بر سر عقبه گران خفته مکن / عدل او صفحه ایام بزیع / کرده پاک از زهم دردی ربع
رای او رایت جمشید اثر / چتر او سایه بجو رشید اثر / گفتش بر بیست که گو هر باد / بلکه خورشید صفت زر باد
گر جمس را بر گفتش بر گرد / هر گل از روی طبیعت در گرد / دو بران زر کند از جود و ثنا / مشتقت نیار شود دست جفا
خیل اعدا کش کابی دست بدی / دست و هم زده بگیت خیام / برق در شش خود رسید رهم آلوده / دود شان بگذرد چرخ کبود
کار مظلوم بود بیاخته اش / ظلم از آفاق برانده اش / جیش از بی نقد بسی کج سکر / زیبیزان کرم کشتی هر
نامش آن تا جور آدمیت / گوهر ان بحر کلام تمیت / چین فضل ازل ایزی کش / گوچه دی بست گرامی تاش
دانش ز تا جوری فیه زن / تاج سلطان و دو ذات حسن / ای خرد داده جمال از ابد / نام نیکو ز ازل نام مزید
بیکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را بیکه بنام تو در دست / بیت نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغز بیت و آن نام و پوست
خشم زین بیت بسوی مغز کسان / مغز نوست بسوی مغز کرای / نیک نام آمده بگر دیری / نامور شو بنکو نام بری
جام عیشت خوشه دست اندر / جرعه بر خاک نهی بر پستان / پاکبازان که همه خاک قدم / جرعه پرورده می پاک قدم
گنج ده گنج فشان هر دو سوی / تاج ده تاج بستان هر دو سوی / مهر چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بندگی کمرت
پست میدان سخن تنگ بسی / چون رود راه ثنای تو کسی / حرف راکی بود آن گنجایی / که شود طرف ثنا چایی

بحر معنی چو شود موج نگاران / چند حرف بود تنگ مجال
گوزه از بحر چو در بوزه کند / بحر سیاست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض ایام مرا / یک گرد دم زده عازم مرا
هر سحر تا فلک صبح نگاشت / تیغ خورشید برآرد طلاق
فرق حاسد ز تو بیگانه باد / روز و شب یافته تا قوت و داغ
یافته کام تو در داغ امل / تا مت جان ای ز نوع امل

شب که زد تیر کی مهره رنگ / غیر کوان جمله از مهره علی طلل
اختر ایسم و شهاب آب تاب / پیاخشنده ابی او منع و طناب
چون مشبک قفسی شکل رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس عاجز دم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پس / هر چه اندیشه رسید از اهم پس
عقل معزول ز کرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
دور بر دور چراغ خرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سینک بطلی بکر مرد جمه / ابر صحرا شکر بار همه
بر سرم کو سرد در چندان نجات / که مرا رشته طاق بگشت
حیلم آمد که از آن گنج نهان / نشود بهره ورد بهره فشان
گوش جان را صدف دگر دم / جیب دل را گهر دیگر دم
باز گشتم بقد مکان گشت / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر دور فشم / همه ز الماس فکر سفتم
پس سحر باز گشتم او دم / شاهها هیچ شفقت خود دم
مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد هم پیوستم
سبحه شد پی ابر از تمام / خواند فرش سبحه ابر از تمام
عقد میان بیت آن دو / دعوی سخن شیخ کردند
مهر بایش ز خود مهره ربای / عقد بایش ز فلک عقد سای
سینک دوایره مرگردن / رشته شمع شبستان یقین
عقد هر عقد دی ارکان دگر / داده آرایش ارکان دگر
پیر سد عقد تقو و شش چهل / هر یک از دل گره حل کسل
از بعیت که در دای نوح / رود کشتی و پست خلوه که روح
گرت این سبحه خیال سرف / افتد از گردش ایام کف
طوق گردن کن آویزه گوش / ده و صد عقد در آنرا مفروش
لوکه خون سبحه در آبی نما / رسدت دست بسر شاه کار
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر کوه سر آن سبحه
گفتم آن رشته گوهر گفت / گه بود نقد بلوین صد قدت
گرچه پس لامع و نور آن است / لاریب سبحه و صد چند است

نور آن دی زمین را بلرزت / نور این کشور دین را بلرزت
نور آن چشم جهان را شکن کرد / نور این دیده جان را روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نه آیین و روح سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این پایه بسند
گرچه در سلک نشان پیش است / چون در آری بشمار این بیش است
گرچه انجا نرسد دست کسی / بهره ور گرد و از این فرصت بسی
گرچه آن هم وطن و خور اوست / این بجوشید از اهم اوست
گوش گردون که شنید این سخن / شد ز دی بخشم و خرج زمان
گفت قدحت نظم مسامی / احسن بعد جز کل چاپی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح و خورشید سر کلک تو باد

بادا ماهره گل هیچ کمال / عقد اول در پرده گشایی از کتابی
سبحه نظم تو اکثت عالی
ای بهلوی تو دل در پرده / دل و بیان انکه در پهلوی رستمیان
سپر از این پرده بدر باز ز
دل که سر بود او آواز او / چون قلم آن رسید و محو و ماند مگو در پهلوی رستمیان حسینی طلبه
دل در پرده بود پرده او
یکم از پرده غفلت بدری / باشد این از شود پرده گشای
نیست این سر بجز طی دل / بلکه هست این پس طی دل
گر بطلی رفض شناسی / بجز اما پس ز پسنا سی
دل شد خوکی است این جگاه / نام خر گر نهند پس بر شاه
شه و گر باشد خر گاه کم / ترک خر گه کن در شاه کم
گلبن جان چو نشاند بگل / بود مقصود از آن صحبت دل
عنچه دل چو شکفت کم ز / در وی آفاق شفقت کم ز
عالم و عالمیان در وی کم / همچو یک قطره نم در دلم
چرخ یک غنچه رستان دست / نطق یک نغمه زهستان است
عنصر نامه ز باغش دری / تو ده خاک ز دامش گری
یکنفس وار هوا ز بحر ش / منفت دریا صدف یک گهرش
ز فلک پیش در ش دیلمری / پیش خیرش جهان ناخبری
زیب بیت بش عالم دین / آسمان کش فرش یکمین
گنج پنهان ز ازل در گو / شر اجهان بدر آمد نشو
میوه زار کرمش مقعله / میوه خوار حرمش نامحدود
گوی دست رس ما و فوت / رشته اش مهر کش ما و فوت
ملک ما در کف ما و بیخ خم / بسته رشته آن مهره بشم
او بیت چون ما و صبا ما و صبا / او بیت چون بر چمن ما و جها
گر بسکن ز زمین چون خنجر / گر ز در دامن باد آویز
گی کشت سبز پیر خاک حسن / رشته ابر نیکنگه در پس
بیت از دبخشش و بخشش بیش / بیت از دگاهش و از دانش
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست مرغابی را زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمیست
بیدلی زنده چه مردار است / زین هنر زنده چه دیوار است
دل بیدار خود تنها توان یافت / که را از خود که بیخود نتوان یافت
بر که در پهلوی چپ می‌تپد / بر که بیدار از و در چپ می‌تپد
راستی جوی که در پهلوی تست / دل و جان زنده شود از بوی تست
سیاهها خون جگر پاره خود / خاک ره گل اهر پاره کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بر ره زنده دلی آری روی
دل شود زنده بدان خوشتی / تا ز پر علمی و بسیار فنی
نه اگر حاصل خود را بسوی / گر بتحصیل چراغ از دوری
زنده بدان خوشتی آورد دان / بهتر از دوده چراغ خود دان
گر تو از خود نشناسی بفراغ / روشنایی نه بدو دوده چراغ
بچراغی چو شود روی بزاغ / که کند دوده دیت عاکسیا
چه چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز بسوی مقصودش
پرتو نور دل پرست آن / که خود خویشتن جهانگیر آن
دیده خویش از آن فروغ فروز / هستی خویش از آن پرسوز
محو خود گر بخود دانش نی / گر شود صبح دم خویش نی
مردم دیده روشن جان / بخود دانش همه بین همه دان
پس که در هر سپهر نجم علوم / بر دوست حاصل و نی گم علوم
لیک زان الله گر بر نجم زده / بوی از سر حقیقت نشنیده

حکایت بین القضاة همدانی که از خدا طلبی
موسی می‌شکافت سر چند خود بوی خود دانست
تا بصحبت غزالی نشناخت سر رشته آگاه دو دنیا

روی حجت بصفا گشتن کی / کسب علم از کتب یا شاگی
گر چه هر سری بسر آن ره بر / راه از آن سینه مقصود و خبر
در ره عشق نشد صاحب دل / گه مزول نشد او را حاصل
ناگهان سیر اقبال شناخت / ره بسوی حقیقت نزلی یافت
بشنه عمر بغزالی پیوست / سر این رشته بدانش خاموشت
بود در صحبت او روزی چند / پس بر حرص هر بیهوده دانی
یافت بینا بصری از درویش / بر دو دستش بلی از پهلو بیش
از قفس طایر روحش پرزد / وز بصر نور دوش سر زد
از خدا گون مکان پر باشد / وز یکی مرد جهان پر باشد
دیده یک دیده ممکن نرفع / تو آن طالع و ممکن مطلع
طلب خویش در آن تو حاجت / مناجات در اشارت به پیغمبر و شجره
ای ز اندوه تو پر خون دل / دل از دست بیاج خواطر محتقد و طلب توفیق
وصیدم از تو دگر گون دل / دل ما در دست افتاده پر است
گنجیس شجره که شجره آن بشجره ماست / که بر و باد مناد اگر ز ای است

مردم از خویش این در دست / پشت او در شده و در خود دست
وای گر تو قرار خویش دهی / بهر خود میل بکار خویش دهی
بر در خود ندهی تنگیش / حرف تنگین بگنی تنگیش
بنده جای که بدان خود نشست / بجز و نی چیز ای تو خود نشست
یاد خود راحت جانش کردان / نام خود در زبانش کردان
بگرهای خودش پیمان / بنشانای خودش گویان
بر دی باب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن / دادرش ای بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که گوهر صدف است
ترین گوهر صدف آدمیت است
و لطیف ترین زیور شرف مردمیت

ای تو ای زبده اخلاص تو / خاصت لطف سخن خاص تو
بحر حسن و سخن بی کرانت / هر یک آویزه گوش هنرت
در بلوین صدف حسن مکن / منت والا گهری بر سخن
منت آواز پر جبرئیلیست / روح بخش از دم اسرافیلیست
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
منت در کان گهری بهتر از آن / یاد در امکان هنری بهتر از آن
نامه کون بسر طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل ملک و شرف ماه بود / عقل را گرمی هنگامه بود
گر نه بودی سخن ذره رقم / نقشهای لوح و قلم لوح و قلم
بسخن تازه شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که آب نشد آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پرخیم / فرق را کرده بر نیستی قدیم
حلقه خاتم لعل رقم و لعین / دل بکین حرف سخن نقش نگین
گر گشته در تنگ آن مرکب جم / که بروم آورد از مشتم جم
گوش زان کو بکلامش نگرد / چشم از آن عالیه خم نگرد
زیر این دایره بی سر پایان / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک مرتبه / گاه مدحت بسخن مجتبه
جز سخن کو بثنا ناز آب / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سخن پیش گرفت / قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گران همه برد / نامه بحر بیانان سپرد
حامل پیرده دیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرح و پیشوا کمال از وی یافت / دست بر امن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست / چشمه فرع روان کرده اوست
گل زین باغ و خار بخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آزده بویش نشاط / سخنش کرده دلب ناطقه ام

هست بر بوی حاسد ما ش ما / در نگه بوی این نالش ما
هست زین گل چمن ال ره / ملبس شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از زردی نیم / رود این پیچه بر روی نیم
جلوه چین دهانی اوست / بیکه افتی بر صفرای اوست
سخن این که زنده لاف آو / عاشقی از رسالت عجب
پس ما و زرد زرد و دی آو / دگر از زرد ما پیر سی است
سخن و سحر بیک انگ ا / زرد و زرد بهم بر رنگ ا
سخن از چشمه جان کرد آب / از رخشان رشته ریا باد آب
آب از رو خنده دین اسرار / تاب این حسرت جان ساخ ز
در سخن هست بزرگ تحاج / سخن از زرد پیکه یافت داج
ای بسا قفل این گنج زد / گر بجنبش توان ساخت زد
لب خواهد سخن آرد / آن گره در نفسی بگشاید
ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زد بفسد آورده / گنج پنهان جا که پیر بر کرده
همچنان حیله گری بود مگر / کار شان روی به بهبود کنز
جمله کرده سر از سر تیغ / پیرهنها و ده در آن خون تیغ
بحر آن پاره پیش نکته گذار / گو چو آمد بسر شش جهت کار
گفت کای اور فرمان ما / کار بر ما نه با چنان جای
ما تنی چند که از بحر وی / کار ما نیست بحر شعله ی
سپردیم ره چنان بیک / رو دی کام و هم خندان نگ
زانکه گرچه بدی شنوده ایست / ترک احسان تو هم حسن حیات
چه زما پرسی ستم و دیدن / چه ز پیر زکرم بیدن
طبع حجاج از آن که بشکست / داد فرمان خلاص ای گفت
نقد بران جمله عمر دو دان / در حواد و سوس نیز دو دان
که از آن قوم فرد ما یکی / بر نیاورد چنین خوش نفی
کاش اول تو تو ای این کار / تا ز تو با نفس این کار قرار
کار هر یک بیچیده شدی / جرم هر یک بیچیده شدی
ای زبان خرد از گفته چه / در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال آن
پایه قدر همه از تو بلند
بحر و شرح کمالت نتوان / از شکر نوال تا مستی طلب چند کنی تا
بسخن شرح نوالت نتوان
سخن زر بلی حیات ورد است / میر الشرع بوزدانی بود در کنه قبول او دانی
وز درین مرحله باد او دست
از کجی رو قبلی که مستقیم / وز نفی و دو چنانی که مستقیم
بر کرین نامزه خاموش نیم / پای تا سر صدف گوش شوم

طبع جامی که شناک سر است / کمترین مرغ ده فاخر دست
هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته کجایی دارد
عاره او ز حدیث عجمیس / بر زبان گر تو بینوا بوس
رخت از زین پیره پیران بش / نطق از قلب قلیف مزون باش
بیش خطبه افزونی ده / عقیم در کلام منظوم گوهران سخن
النثر الحکمة عبارت است از حکمت آخری
اودوان حسن ایشان بحر انشاء تا بحر الکمرنی
بر ورش بیکه مورد ای ز
ای بسر شاه مورد نخستین / حال از شکل خطان گردون
پیش شاه جو سخن دو نیست / سر خول خطش پیر دل است
صبر از آن صبح و نیستی مگل / خاصه دستی که بی رو دل
گشته از دوزن بیشه علت دار / گند از قافیه و امانش طراز
پا بکلی ل رو لیف آید / بر جبین خال خیال از زد
رخ در تشبیه ده جلوه چو ماه / بیر و عقل صدا فتاده زره
موی پیچش نم بشکافد / عالی از فرق دیگر شود
لب بتصحیح بکسر بر کند / جعد مشکین گره در کند
چشم از ابهام که چشمک زنان / فتنه در انجمن نم نکن
بر سر چهره نهد خال مجاز / شود از زرده حقیقت پرداز
چون بن شکل کن ذوق دل / رو ملیه در شبستان خیال
گوش را عاقله در پیشانی / صدف پیاز گهر بر پیشانی
چشم را حرمن عنبر بخشد / بطبق غالیه تر بخشد
که بتمهید شود نغمه سرای / که تو جید شود نغمه سرای
گاه در صوت غنی شحال / نکته گوید بلب خوالان
صوفی جان جهان کرده ایاغ / گیرد از گفته او راه چراغ
گاه در بسار شود مانی و چنگ / در خرابات برد رنگ
مطرب مجلس مستان گردد / رهزن باده پرستان گردد
گاه هم نامه عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند حاجت دم / بیاز و ش در حرم لطف مقیم
که کند پرده معشوق سپاز / پرده از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بود / پرده پیشان و معشوق بود
ما که از بحر سحر بیاری / و ز شب شعبده پردازی
غرق دریای تفکر شده ایم / تنگ نشین و صحرا شده ایم
قوت جان قوت دل نو بیام / گل درین مرکز گل رو بیام
گل دولت ز رو او جوییم / منت عیب از منزه او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده دار / چشم بد دور که بیمار است
ور چه جوینده هنر بیابی / کمشده دل ز چنین جلابی
آن پر از جو هر آن نقش / زان نیاده و بهر نگشتش
تا نه نقاشی نگارخانه نهند / گیرد که هر گز از نگ گانند

بسلمه تاج سر فرازیست / زانکه پیچیده دین پیغمبرست
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون ز قرآن بودی
گر نه سستی نشد از شعر و بیست / آن نه از وزن نی ز قافیه نیست
چند باشی بزبان پهلوی سخ / گفتی از روی بیان پهلوی سخ
شعر آیت نه سحر چشم دل / سحر چشمه شده آلوده گل
گر بسر چشمه گل پاک شود / چه عجب ز آب که گلناک شود
باید ت در سخن آسودگی / پاک کن دل ز سر آلودگی
تا درین مرحله منزل پاک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه پاک توشند / عارفان کو همه پاک توشند
قدسیان طوف بیارگوشند / سخنم نور نثار و بهشت
سعدی آن بلبل شیرین سخن / در گلستان سخن کوشیدن
حکایت شیخ سعدی شیرازی رحمة الله که چون این بیت گفت که
شد شبی بر سر حمد خوابی / از نوای سحری بیخوابی
بر کف دوستان شیراز در نظر موشیار
بست پیمی نبود مصرع بیم / سروری و فقریت موقف کردگار
هر کمی مطلع انوار هم
جان از آن مژده جاودانی یافت / یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی ملایکه طبقهای نور از بهر وی می‌بردند
جز خود پرتو عرفان نیافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بروالکاری
دید در خواب که در دی کف / باز کردند گرد ی زنگ
رو نمودند ز مرد زرد و ضعف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر کنند خضر کردند / رو درین معجز عنبر کردند
بادی بیت خوش خوش خوش / گفت کای پاک روان پاکیجا
مژده دادند که سعدی بسحر / سیفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گوهر حضا / می سرد هر سه گوش رضا
نقد پاکان بمقدار وی است / بهر آن گفت پیر او بیت
خواب بین عقده کار گشاد / رو بدان قبله آمال نهاد
بر صعود مقدر شیخ رسید / از درون هر یک شیخ شنید
که رخ از خون جگر گرم مکرد / مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون
با خود این بیت مگر مکرد
ای سخن را چو گهر پیچیده / در طلبکاری توفیق بر دوزن دلایل هستی
خلعت نظم درو پوشیده
گرده تمیز صحیح نسیم / خداوند سخن بسلی ذکره و عم نواله
تیر از وزنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست / نه ترازو کش پیدا و ست
طبع را دست ترازو توی / بر سخن قیمت بازو توی
اثر صنع ندیدن سبل است / زان صنایع رسیدن سهل است
عامی غرق جهالت مانده / بر چنین آب خجالت مانده

بر کشش سر و احسان نبرد / بر دلش نکته عرفان نبرد
گرچه روزی خور هر دو نیست / دست امید بدو ده نیست
فیضی از بر تعیین بدی نیز / تا درین مرحله و سوی خیر
هر چه در بوزه ز جود و کنند / صرف بر نان جود و کنند
ای درین کار که هوش بدی / حقه چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعتراش ذلک بالی برتبه
روز و شب چشم نه و گوش گشای
بچشم تو ز دیدن نشی / بگوش تو ز شنیدن خبری
ترکیب این چنین گرب جوی / خوش نماید ت نظر سوی نوی
نه ز چشمان بکشش دیداری / نه بسر و پیشش بازاری
گل این غنچه که نه شاخ / صبحدم گوش گشاد ست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی
گفتی گوش و نه منی چه بیت / گوهر و گر چند نشینی چه بیت
رود چشم جهان بین کنار / بنگر بیش و پس و پیش و فراز
بین که این آینه گردان چیست / دور آن گرد تو جاوید ان چیست
بر سر هر چتر مرصع که فراست / بر دی این نقش بدیع که کجاست
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
گیت میزان و کان سپهر / پله پیمانه و اندازه و مهر
ما چنین چو دکان آیند / عمر بر خلق جهان پایند
گیت گرد ست دل تشنگی / صبح چون طاس گلی و چاک
پیوند ز رشته خورشید و خت / وصله زرد قصب بر دی و خت
گیت گر طاق کهن چرخ زد / بر بر آن چاک که بر هم زد
چون گهر ها هم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گر داوری عالم را / عالم جمله صور آدم را
بهر این کار که خو نکرده / نیست از کار گذاری کاره
عین تمکین بهر ایمن جزو / نتواند که شود پست بجزو
چون ز پستیش بلند ترین / چون ز پستیش بلند ترین
ذات یافته از پستی بخش / چون ز آمد که بود پستی بخش
خشک بری که بود ز آب تهی / نایدا زوی صفت آب ای
هر چه آنرا بود از بود نشان / گر بود مختصر از امکان
لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش بتخانه نقاش که دم / نغمه بلبل ز نغمه مطرب که شنید
نایدا از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست شد / نیست ز آن هر چه نه پیوست شد
جنبش از دور پدید آن سلسله / روی در دوی بود این قافله
چون خلد جنبش مورث پست / زده آری پی آن مور ز گشت
زان خلش هستی او را نی / بسر انگشت ز پیشش نانی

باد ورت نابد کاندر زره / خلعت پشت بر خیند / عالم و این همه آنار درد / خرج و این خیش بسیار درد

پرده سازنده تو گر بیست / که پس پرده تو بسازی ست / همه در جنبش آرام از دست / همه را دامن از دام از دست

زو پست خیبنده نازاده است / زو پست فرخنده نازکردن است / او در تنگی تشنه تو آب / او در شادی پستان خراب

خیمه در بی بخشنده بی / میوه بر شاخ نبینده بی / کار گر او دگران آت کار / کار گر یافتی آت کار

کار او کار گر آت اوست / او پست مغز و گران جلد پوست / مغز خوای ظرا زو پست بید / نغمه بوی کند پوست بید

حرف غیر از ورق دل تراش / خاطر از ناخن فکرت خراش / از همه پیاده کن این خویش / وز همه یک بشو سینه خویش

تا نشود گنج فنا سینه تو / عرق تو در ازل آبینه تو / طی شود وادی برهان تمام / تو بمانی و دل و پست شام

او پست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود نقد روای / چون نماید بتو این نقش ای / رو در آن آرد بکس صبح کجای

زانکه از کوه هر سر فان خالی / بر بود کرسی استدلالی

فاضل وادی یزدان بیابی / در بیابان جدل آن فرسایی

عمر در بحث و جدل طی کرده / پای بر گرد عمل پی کرده

نه دلش از طریقت نوری / نه سرش از حقیقت شوری / صوفی دید ز آلایش پاک / زده بر چهره آسایش خاک

روز یافت شد و چون طی شش / پیر موی پیر خویشتنش / زان تغافل که میان شب و روز / پست بایرد وی و حسرت سوز

شد بجنگ درویش شیر صفات / زخم زن گشت بشمشیر فلات / گفت کای روی تو چون خودی / کرده بر صحبت دانایان پشت

پاسخ پاسخ خود پاسخ ساخت / کو خدا را بچه پیشانی خاست / گفت از آن فیض که هر لطف ازیست / بر نزدم بر دل و جان پاک زیست

گرچه شد موج زنم خاطر از آن / پست گفتار زبان خاطر از آن / فاضلش گفت بدین گفت نگاه / چون شوی قابه کو را جان

گفت من حرف شناسا باوم / پست کاری بشناسا کرم / هر که پی بر پی من بشناسد / هر چه من باشم او هم باشد

کار من نیست که کس را بجدال / مناجات و نیاز پستی آن بدکار گفتن

ای جهان نعت و ذات تو / ملتجی دانش توفیق کرد هر و حید مفتن / عالم از حجت اثبات تو

تاج جامیست که تو خاص توست / پرتو روی دلارای توست / وز چنین جامه دو گوید نظر

نور تو گر بود ما چشم / چشم بینا دل ما چشم / نیست بر رایت و تو نظری / جز ما و تو جز همه بی

گرچه جامی بود از بخشش / چه شود گر بطفیل گران / بختی از بخشش بخشش بری / بندگی از طاعت و بخشش بری

ورد شش نجم ما بیت نگاری / بر بکش ابر عنایت باری / مهرش از چهره دل بگشای / نگش از چهره دل بزدای

پایگاه نامه قربت بخش / نغمه پنجم در بیان یکتایی یزدان و نیازمندی / می ز میخانه وحدت ده بیش

ای درین مکتبه طبع فریب / حق بسی نامه که درین بیان بر آن / برده خوانی تبان از و شک

طبع را بند خرد بیاب / آورد این یکسانند و همه بی بانان یکزبان / پای ندیشه درین خوانه

بنگر از بخشم مهر و مه را / بت ز گشته خلیل صد را / با فتندی بیش راه قبول / گر نه بنگیتیش بیک پیل

بیشک بر بنگه در آن / دو جهان صحبت خلیل آن / تیر کن خیبر لا بر سر آت / جبه از لات منی از صفات

تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بر مولی کش / شدی امر نه بر دار کی / یافت از بخش یمان نوی

عیسوی شاید سه گویی فرد / خیمه از صحت دین نه بر / تو بصد بت به بصد بنگه هزار / بنگه بیرون نه تراز دی تمام

گرده روی دلی هر نفسی / می پری در رو ایمان بی / گاه گویی که من آن دیم / که جهان را بکمر آرم

دل صدف گوهر توحید دم / گوش من از در تو چید دم / گاه گویی که من آن گلزارم / که دو بر گل عرفان عالم

هر که یابد ز گل من بوی / بوی عرفان و از هر سوی / بر زبان میزنی این دل / نیست بر وجه بایت علی

هر چه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو گمدیب کند / هر چه یابد ز مقال تو فروب / بیارد شش حال تو مطلوب دیغ

نیست این پستی و پست / که چنان پست که گویی نیز هوی / راه رو پس سخن را بگو / انکه خوای بشنو انگاه بگوی

دل مگر مرده ز دو روی صفا / چه ز یکروی حدت لافی / دیده بر شاه وحدت بگشای / وز دو روی دو گویی بآبی

پیل باشد که زنانی ماه / بر تو باشد درین نکته گواه / گرچه قولت دم از راز / فعل تو نعره انکار زند

از محیط فلک دلو بیاک / تا حضیض یک و هر گز خاک / بین هر مرتبه بدو اوام تو است / وین همه بخشش آرام تو است

سکلی ترتیب فلک یک حال / دور و سیر همه یک منوال
یکی از صورت خود ماشته / یکی از گردش خود نشسته
متفق وضع دو دیگر باهم / منتظم بیک مناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشد و بالا بین
سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رود و تیز گذر
تا بآیه شد خود و گرد نه / بر یکی قاعده و آیه دوره
چار فصلی که بهر سال آیست / همین رسم و روش بی تبدیلست
این حوادث که بدیدی جهان / پر از آنست چه چاره جهان
نوع و شخص و کم آیه و فزون / از نهانخانه انواع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگه آرایست لیق
کشور آباد دگر دیده شاه / بنگه از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته / خانه امید و امانش رفته
رنج علت و دای دوا و آب / مرگ بر جور و دوای و طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی‌جست ناظر دو وجود یکی از شکست مزاج وی بصحت نمی‌پیوست

دآشت آن شاه بیالین دگر / هر دو دانا و خرد مند و حذر
هشتان بادم عیسی همدم / گفتشان راحت مرگ و دمم
دست مرکب خوشتر آوردی / دست گیری صحیفان کردی
شاه بیمار از تعب مزاج / وآن دو در کار زبد علاج
یک هم پیشکی و هم کاری / زو بر ایشان دو دولت داری
هرچه این گفتی آن دادی / هرچه این گفتی آن کردی
روز صحبت شد از ایشان تنگ / شاه را جهل آمد و دلتنگ
شاه را بود وزیری بر رکب / آن تعصب چو دید از هر کب
حیله کرد و دانا بی کی آمد / زان یکی شاه و خوشه چاره
قصه را کرد بر عرضه وزیر / گفت ای رنج تو زیانم چه پیر
این خیالات زکی رو نی / گفت از آنجا که باک خالی
که حاذ کرد این طرز دیرای / گر تعرض ایکی هنر دوی
هر دو مشغول حال گردون دی / خفت خورشید زبام اقتدای
کار کردون ز نظام اقتدای / زاده خاک و دگر خاک شدی
خاک چون گرد بر افلاک شدی / تیز گردی بعدم جمله قدم
بلکه سر بر نزدندی عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید و شهود وحدت که نهایت راه عقد الاقصا عرفان اکابر است

ای بتوحید تو هر دو گرد / نیست یکذره بتوحید تو رد
در رهت ذره ناچیز شدیم / گمشده از ذره بسی چیز شدیم
ما و پیمانه ملی و نومیدی / گر بفضل تو کند خوشه چینی

جست وجوی تو تو از آنمانده / ضعف تن قوت کار از ما نبرد
قوتی بخش که کاری کنیم / بجهیم تو که کاری کنیم
جامی از کار که آری مانده / تا بیهوده کاری خوانده
بیکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار که از پیش ده / بیکه پاک بیاریش ده
نقد دین از نقش و علل پاک کن / دل ز آلایش کل پاک کن
شد پریشان ز دو بی کارش / روی در قبله وحدت دارش

قصه ششم در بیان آنکه ذات حق تعالی حقیقت وجود است و حقیقت که مشهود است بسبب ذات وی موجود است

ای درین خانه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
بر خیال پرده کلی و پیال / مانده در قصه خواب خیال
بعتمانی که بین پرده / که ازین پرده چنین جلوه کرد
گرچه بس عشوه ده و طیار / پرده وحدت لعبت باز
این همه لعبت لعبت بازی / وین لعبت شعبده لعبت بازی
نیست جز نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی زود
چند در پیشه نشینی بخیال / تا نه تا بان بده خود یک حال
دیگر این خواب که بیداری شوی / فارق پرده بیداری شوی
گردد تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دوی / ظاهر از کیسوت یای توی
هستی پیاده ز مرام و دلت / بر تو از هر سبب علم و عیان
در همه یاری بی و هم و ظنون / سر بیانی نه فهم و عقول
ذوهمه علمهای بی نقش و زوال / منتقل نا شده از حال بحال
جلوه ایش حضرت ذات / بود بر خویش با سماء صفات
ذات پیاده چو با صفات / یافت در مرتبه علم بوست
دید در خود همه پیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وآن حقایق در دون کل ذات / علم گشت اعیان آفرینش
هذه هر کس آینه ذات / ذات بگیش اعیان صفات
او ولا گشت دگر او علوس / مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از آن مرغ ظهور شش بال / ذره ارواح بقلم شمال
ذره شانش بحس انما کرد / یافت پس حس از او روحانی
نه فلک بر ورق حس نگاشت / هر فلک ده ره و ایام برداشت
زیر آن ثابت کل و اتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد
ساخته ده بی یکو گفتی / از موالید سه پایه گفتی
آن همه گو بحث از آن بحث طلب / خیم خیش بحث در آب نگه
دیده و دانست که موجودیت / در همه شاهد و مشهود یست
او پست در صورت لیلی طاهر / او پست در دیده مجنون طاهر
ذره از پرتو سیف پیمبر / بوی او داد بیعقوب خبر

هرچه اوست نه موجود است و بس / همه هستی همین است و بس
ژرف بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بر زمین عام حیاتش خیمه زد / بر هوا چتر سحابش خیمه زد
در صدف یکدم نهان است / منعقد گشت در غلطان است
نامور هست یکی وقت شما / نامهایش آمده فزون از ما
آنچه در وحدت نه است مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیده و یک بین یکتایی / وز دو نامی در دو نمی گرای
چون یکی علم و عیان نامی کم / اسم و رسم دو جهان در هم
در همه بر صفت سیمای / مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض اسم اعیان جهان / ماند آن نوری یکی طفل نهان
همه اعیان با عدم باز زند / در عدم واقف این راز شوند
تیز بین کرده شان چشم شهود / غرقه گرده بدریای وجود
داشت غوکی لب بحر وطن / کشتی آن یابیان گو مرحبا
دایم از بحر همی آمد سخن
روز و شب قصه دریا گفتی / در جهت وجوی دریا گفتندی
گو مرا حت در یا بیتی
گفتی از بحر پدید آمده ام / نا بجنگی نیافتاده در یا بیشتر خفته
زود در این گفت و شنید آمده ام
دل از آن گو مرد ایمانی یافت / تن از آن پست توانایی یافت
هر کجا می گرم او پست همه / سر طرف میگذرم او پست همه
ماهی چند رسید ندا بجا / وز وی این قصه شنید ندا بجا
عشق بحر از دلشان سر زد / آتش شوق بجانشان سر زد
پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند یکی پوی بیا / بحر جویان چه شب و چه روز
گاه در یک چو صدف جا گرفتند / گه چو جنس دو یکی آمدند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام / می نهادند بنوعی که کام
از قضا صید گری دام نهاد / راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند / تن بجان داد و درد دادند
صید گر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند / خرخران روی بحیرت آوردند
بیم مرده چو در رسید ندیم / جام مقصود کشیدند بدیم
وانفس و منشان ذوقی کردند / گاه گنجه می دادند نشان عشق کردند
زنده در بحر شهود آسودند / مناجات در اشارت بعموم بیان
غرقه بودند در آن آب و تو
ای پر از فیض وجود تو جهان / حقیقت در مراتب و طلب و وصول
غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو / بشنو آن کو روش ارباب نصوص است
با همه می همه تو ای همه تو

بی طلب از تو چند پست و بلند / خالی از تو نه درون نه برون
مستحد اولی و آخری است / مشرق ظاهری و باطنی است
گر وه در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست نه نزدیک و دور
جای از هستی خود پاک شده / در وه فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد / وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خود و شرح فانی / وآن فنا را بخود از زانی
چون فنا شد به بقایش پیدا / بر سر صد رضایش منشان
کن بصفاتی صفتان مبرش / منصف را بصوفی آرش
ای بصوفی گری آواز دهند / عقد منظم در شرح نصوص است که بدین
گرده زین شغل باز آوازه بسند
دل چو چشم چند بر آواز نهی / دست تصرف و شستن از غیر تکلف
نایدا و آخر جز از خم تهی
چون نه کوس و دهل بانگ پوست / بانگ او شاهی مغزی و پوست
نیستی صوفی این نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از رنگی دود / گرچه خوانند نباشد کافور
جامه فوطه چه پوشی چو مگس / پر بهر خوان چه گشایی چو مگس
طوطی قند چه سود از هیچ کسی / مغزی بر بهوای کسی
وین که صد پاره زنی با نفس / گمنده شش جهت صد پاره است
چاک از تارک او تا بچه / بخیه پاشنه موزه چه سود
گرد بازار دو سجاده و فرد شش
لیک ریحان ده و دو / صد از این جنس بیکجو نخرند
در ره اهل دل از پست / جز عصایست ترا هیچ بدست
آنکه در قد از او شش با / بستگیرش چاه بر عصا
پست پسواک کف پوشه است / گز طمع تیز کند و ندانست
رشته پسوند است آخر چو دو / رشته پسوند بر انگشت مسبح
که از آن طاقه بر دون نه مسبح / مزه چند بود بی سر و بن
کف از آن طاسچه زر کن / تا ت از آن چشم بود بسته و گشاد
سر گرت روند نقش مراد / گر حساب حسابات خود است
عقد انگشت و تسبیح بس است / چون نان دوی اصد عنایتی
ریشت از شانه زدن آیتی / شانه بفکن چو نه مرد است
که بدان پست جدا از شاخ / جمعی از نان ابی آورده بجنگ
همچو دندان پی اوصاف زده بنگ
بهر کم بهره آنهم چه جلال / در زنی سر بمیان شاخ جلال
پست از حرص شتر و گوسفند / در صف اهل صناعت رو کن
نیست زینده درین میخانه / پستین کو نهی از پست دراز
فوق صوفی گری است ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رست / از نکو رسته و از پست جست
چه هستی و در هستی چاه / زاده کون و در کون و فساد

باضافت ز اضافت بیرون / در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ایش را بازل و بی‌نگی نه / نه ازش را ابد و دیرنگی نه / نه ز او را ورد و تا بشری / نه در اطوار ورد و تغیری
گر حضیض پست و اوج سما / وانچه محصور بود و منتها / گیرد اندر دل کش خانه / کمند اجناس که هست آن خانه
دل او موج زنان دریاست / کش فزون تر ز جهان پهناست / صفت دریا چو بی‌شمار او / هیکل یک در کره عالم او
گنج عرفان و دش حاصل کسب / قبله اش نیست بجز ذات الست / جلوه گر گشته بر این صورت و ذات / گشته رنج تقابل صفات
بخش و لطف همان قهر همان / نوش او نوش همان زهر همان
پا و سر ان بل آن خرد و خود / می شد از زهر مناجات بطور
دید در راه سپر دور از نزا / قاید لشکر مهجور از نزا
گفت گر سجده آدم ابوی / نافتی روی صفا بیت نبی / گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بمرد و دوست / هر نهد هر که بجان بنده اوست / گفت مقصود از آن کشتن و / امتحان بود و محب را سجود
گفت موسی که اگر حال این است / لعن و طعن تو چرا این است / بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین مرد و صفت طاعت نه / ماند او از ذات بیک لعنت نه / گر بیاید صد ازین بار برد / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بصفت خویش است / عشق و ملازم ذات منست / تا کنون عشق وی آمیخته بود / در غرضهای من و آمیخته بود
داشت یک سید و دی سید / مرد هم دست خوش هم و امید / این دم از کشتن کشتن پستم / پس زانوی وفا بشکستم
لطف و قهرم همه گر یک شده / گوه و کاهم همه هم سنگ شده / عشق پیشت از دل من نقد من / عشق و عشق می بازم و بس
ای صفات جمله صفات ذات / جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان سیر و کیست / در این پرده نهان غیر و کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو / وطلب کال و فوت ارادت که سعادت / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را دی بسوی دو کس / جای از جمله کسان نی کس / و ز همه بازپسان واپس تر

حکایت مناظره کلیم در فواتح ظهور بآن سیه کلیم که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

مناجات در اشارت بسعادت و شقاوت و وجدان علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال و فوت ارادت که سعادت

می نشد در ره تو رو دنیا / بی تیارش همه کار بیسار / بهر حجر راه بگردان دار / سر بسر ره مردان او را
از همه و سوسها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن / لنگی از پای ارادت بیرش / وه با تسلیم سعادت کیرش
بخشش و چون ارادت کشی / برهمه اهل سعادت مشی
ای دین آنکه همه خیل / ماند در راه سعادت و بیل
حق که منشور سعادت و ادات / وز خلاف آمد عادت و ادات

عقد هشتم در بیان ارادت که همان قصد از مقاصد مجازی تا تعین است و دریا بیابی جهد بجمعیت سر حقیقی گشتن

چند بسر در ره عادت باشی / تا ز کنج سعادت باشی / گر ز عادت خور و خوش / در کس خوی ز خوکرده خویش
ره گر بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد / منظر شیوه رعنا سازی / تا ترش رو تماشا بازی
گوش کا بی قرآن شنوی / تا بفهم مود و بیزوان کی / رو زن تا بکه نی جنگ کنی / بسوال خزل آنک کنی
دست دانند که بی رنج نوال / بیارش آید اگر بیک حال / نگه از جام شوی ره بیک / وارش بر کف پر آید و
پت دانند که از راه وفا / آبروی و بصف اهل صفا / نه که دین ره آفات نمی / پا بمیدان خرافات نمی
لب و دندان و بانت دانه / قوت نطق و بیان دانه / تا شوی بر نهج صدق و صفوت / مشکلم با جالیب حطاب
نگه پیمود و سخن پیچ شوی / حق را مایه صدق خوی / آنچه کنم همه عادات بدست / که نشایسته دین خود است
هر کرا نیما همه چو یک سای / آدمی روی ارادت بجای / هست ارادت سر بر آزاده / ترک کان عیب العاده
ای خوش آن وقت که بی کار کنی / بر ره خواستی از خان قهر / گوه اگر بر تو کشیم بیک / با مرصع کرم و نیک
پست خود در کمر آری که گوه / در دولت باید از آن صبح / همچو خورشید که جنود و منش / خویش را عور زنی بر تنش
خون لعل از نگرش کشایی / نقد کان از کرمش پیمایی / بلکه چون آنک نمی پسرش / ذو لگد کوب کنی بی سرش
در رسد باده بر ظرف پیش / نیست آن ذل عارت بیش / گر و باد بش بعلک بود گلاه / گشته گوی گلشن قبه ماه
خار او بشکند بیداد گران / خاک او بشکند خوین جگران / گوه با جسم مراد ریک نای / ریک چون خاکر سوزان تا پای
بهوا ایش چو که مرغ کند / همچو دانه فتد چو خرمن / بگذری از سر و همچو سحاب / از مژه بر لقا و ریزی آب

ور بگیرد دره و دریا / قلزم موج بگردون بالا
جرم پیمایه چو تو هر دریا / ماهی چرخ شناور داری
غوکی همچو تو از آن بالا چنگ / کام ما دل روی کام نهنگ
رو کنی همچو صبا زود گذار / کمتری لب ز آن کشتی بار
هر چه القصه شود چند درست / روی تا باد از این قبله کجاست
نیک بیک از میان بر داری / قدم صدق بجان بر داری
تا نهی بزم بخلد مگر از / جنگ وحدت نوای قیصر
ور بود تا رای ارادت راست / سازش از رقعه هر آراست
باز در خواهش آن خواهش خویش / رود از آن گاه سخن خویش
باش پیش رخش آینه صاف / بر ترازوی دل خود رنگ خلاف

حکایت آن مرید گرم رو که بمرده
بر پخته کار در تنور داغ نشست
و از تاب آتش یکموی بر اندام او نگشت

باش دانش و زم خوش / صبحدم دست یکی پیر رفت
گر خدمت و پاخاست کند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
سیاهان جمله بر فکنده هوس / از ره پوش و زنان تو روش
آن طالب صاحب بصیر / که بفرموده ای خیر وزیر
خشک و تر همه همه سوخته شد / تا تنور عجب افروخته شد
بعد از آن کار چه دو فرمان است / آنچه مکنون ضمیر است آن است
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نه اصلا بفسی
گر دو آن تکیه مگر زود بشد / پیر و بانگ که ای تکیه گذار
چند با ما کنی اطاع چنین / رو و دان آتش پرانده نشین
باز دریای خطا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر ظاهر خورشید / یاد دش آمد ز مقالات مرید
گفت خیز که آن ناز و فن / کرده در آتش سوزنده وطن
زانکه عقد دل او نیست از آب / با من آن سان که کند قصد طلاب
باز افتند ز خرد پاک هیاز / کرده در آتش سوزنده قرار
با تنش شعله زبان همچو سوی / بر تنش کج نشد یکموی

مناجات اشارت بآنکه ارادت
بجهت ارباب مراد است نه مرید و طلب
توفیق تو به که مسای بیار مقامات

ای ز اهل ارادت تو شناخ / بتو نازم که مرید و مراد
مرد ملوین ز آنکین است / شوق مسکین ز آنکین است
خواهش از جانب مراد است / مرد بیت از طرف بخشش است
تا بخواهیت دهی کامش / هیچ بود نی بخواهش / در جا خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی / گرم کن زانش جوجامی
در دانش آتش شعله فروز / مرغ چیزی تو بود جلد بسوز
جو کبی از سر خامی چند / بار پنبه گره ده و کامی چند
ره بسر منزل مقصود برو / سپه به سعوله نابود برو

عقد نهم در مقاله توبه
که پشت بر مخالفات کردن است
و روی بموافقات آوردن

ور ز نداش هستی بالی / ریز و از توبه بر آتش آبی
ای ز قسم گره و حرف گناه / نامه عزت از حق نه سیاه
گر نه خامه پسیه کاری چند / بهر حرف سیه کاری چند
وای اگر عقد بقا بشکنی / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
بستر دوست بطل مندرس / وز فزع چاق و چهچه بر پیاس
دوستان لحظه ظلم سازگند / دشمنان حشر آن غارگند
واز زمان طلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان طمع بر در تو
در درون سوی تو گریان نگه / از برون حرم و خندان نگه
هیچ حق را بسر سودی نی / همچکس را غم فردای نی
چشم از آن گاه بیت الحزن / به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس هوا و هوس / پس نوی فاش بشنی
هر چه بد باشد از آن بازی / طلقه اسرار ز دل مشتاقی
وانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
رو بسر قد خطا ام سپری / سوی اسلام خرام گذری
گل این باغ همه بر گرفت / بلک مرغانش بیک آهنگ است
میوه کامسال نشناس چشی / بر جهان صورت ناچیز بسی
بوی دست جهان لنگ جهان / بگل خود دوش آن مشک جهان
باز دوش بود بجز دل تو / چیست امسال ز دل حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر جهان طرز دیگر
چیست در کار نگر ریزه / لیکن آن می ره از کار مرو
چند باشی ز معاصی مروش / تو بهم بی مزه مست کش
نکت از عصمت عصیان باکست / دیو کاذوش بی باکست
گمشده طبع مگر میل گناه / نامه از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم زیباست / زیبا گوی و ظلمات بلاست
چهره پر گرد کن از خاک نماز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک نیل بل / بر درون جمله نگر چون نیل
دیده در سر ره بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در آن زاویه دل چون اگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل که از دل بتراش
دست بر دار بدرگاه خدای / گای خطا بخش خطا کار بیای

گریه و زاری و خواریم مگر / بر جگر ناوک کاریم مگر
آتش افکنده بدل آن بدن / پس بود آتش دل و دوزخ بدن
زین قبل کرد تواضع بی تن / در زاری و نصح بی سخن
بو که در دل کند آیت اثری / داشود بر حرمت از توبه دری
ور نه در یوزه کنان از من مرد / بر در هر کس نه کس میگرد
در دو دل میکن و هست میخواه / از این در حسن آری راه
دی بیاسا شیر آمده تنگ / کش شود صید نماند دیگ
وی بیاسا مرد فرو ماند دیگ / کش کند سیر زنی عاریه
تا شد اندر خشم حشمت و جاه / پادشاه داد زیری راه
گرد آن علقه مرصع کران / موکبش ظلم عالی کران
دیدن حشمت از آن پادشه انور / چشم ظالم کیان بست نظر

حکایت آن دزد و رفتن بچاه چاه که از دیدن دزد بیمی کشته بیهوش و بچنگ افتاده و کمند نجات او گشت

هر کران ابلت و شوک و بس / بانگ بر داشت که ای کس بکس
بود چاهک نه ای جای حاضر / گفت چند که گفت این حسر
رانده از خشم و تو صلح ای / گرده در گرد و دل جای
خورده از شبه و هر سو / مبتلا گشته بدان عیب و دو
زیر این ایره پر چشم و ریع / مانده از همه محروم و بیع
آمد آن مرد در پوشش و زیر / داشت از سینه دل پذیر
بر دف کار گر آمد بیش / صید شد کوه بچنگ بیش
همه اسباب ذات بلند / بحرم راه و زیارت بر داشت
بود تا بود و آن یک جرم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
رحم آن دل آگاه رسید / ای دو بیش آن چه که آگاه رسید
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز به و نیک خود باز رهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاه کند
آی هر ره همه ارادی تو / روی هر ره ز ره سر بی تو
کار ما چیست کنه و زین / عادت کهنه آمرزیدن
توبه از بنده و دست نهاد / توبه آیست که از بنده گشاد

مناجات در طلب کردن توبه و تنبیه بر آن و دیدن آن از خود و استوار بیاشتن تقوی و ورع

بار بار بار فکن هر دو بی / توبه ده و توبه شکن هر دو بی
هر که شد کم شده و هم گناه / جز تو به نشود روی راه
جامی کم شده از جنس نجات / توبه و روزی کن و توبه بیات
نکوت توبه بر آن بر آتش / دیدن توبه پوشش از نظاش
نیز مده این همه از هستی سر / کس نکند از هیچ هستی بر
پیش آن باید که روشن نظر / دیدن توبه بگناه دگر است
از دو ره هر که ز بد و پیش باشد / پیچه از دو ره هر پیش باشد
آی که بهر شکست کردن آن / سوی گاه چه چرای پیش از
چون نیم باده همه داری کام / که کنی پر شکم خود ز خرام

مقدمه هشتم در کشف شهوت و ورع که گاه چه صورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت شهوت و ورع

در نفارت چه شد از آب خشت / چون ترا قبله همت شکم است / چون نگاهت ز فرج مشت
لقمه را از مزه پرسی تیره / هر چه پیغمبره خوان نهند / هر چه در کام و دهان پیشند
بخوری خواه گذر خواه مخور / گاه خدمت بدین خوش عاف
صرع باید که متمکن باشد / صحن او چشمه روشن باشد / هیچ غم نیست گر طبع گمان
شعبه ده کشد از بیوه زبان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی از حد جلاب شکر / هیچ غم نیست اگر زد لیم
افکند رخنه بستان هم
تخم لقمه است و آب کاو / گندم جز چو خودی حاصل تو / دانه بر ریزی کاهت آید خوش
خار کاری چه برانده دهن
لقمه خشک حلالت کام / لقمه چربی چه نوای حرام / بر که لاغر بود و پیک فرح
هست از این فرهبت آن لاغر
وهست بیخ تو حلالت تر / غیر آن بیخ و وبا پست تر / نان خود باتره و سوی تر
به که از خوان شه او بخوری
منت همه از خدمت اطلال / پیش تیرست ترا آب زلال / دلق و در حسه همی آرای
عطسه تو بر بر آن می پیمای
سبحه با شانه همی چو بری / عقد تلبیس بر آن می بندی / می کنی خرقه پشمینه به تن
بیکی گوشه فتش از کی تن
باشد اینها همه و هوی نفسی / صوفی و فقیه و صاحب معنی / تا فقیه ساده و لی در دست
طلبه را چاشت و بیاشامست
چون دل قدرت از شهر کره / با گروهی ز آن شهر بده / که فلانست و فلان کیشان
مخلص و مقتصد در ویشان
زیر حد باره وی از ناداری / تو ز ادبار هوی پیرهای / کند از مطلبی آن بی تا
رخت خانه کرد همه
بهر تو سفره و خوان آرایند / شهوت و میوه بر آن چیدند / تو هم از دین خود مرد و بری
بنشینی و بشهوت بخوری
نفس بر این صورت میرت گرست / نفس بر این عقل بصیرت گرست / این صوفی گری و درد و بسی است
نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقه خاتم بری / به که این دخت و قوم خود بری / وز وی راه و زنی بهتر زن
کفش از مرده کنی بهتر از زن
چند روزی کم بیدار و ان کج / پی پسران و جوانمردان کج / بین که مردان چه بیاخت چه
تا درین مرحله پا نفشرند

کم شدی بر دشمن حرص طمع / پرده دیدن اسپ و رو بر ساع
گر ز خشبه خلیدی غازی / پاکشیده ندی از آن کفار
دور شک قطره چکیدی عاجی / وسپت شستندی ای ابلهی
مردم چشم جهان آن نفرة / که بنظرت سوی اینا نکرد
صدق کو شان وع کشتند / حصم حرص طمع ایشان شد
چشم جان بر اثر ایشان دار / کو شان ال بر خبر ایشان دار

حکایت آن متوع آبی از بتول مرغابی شکار کرده بجهت بکل بازی ملعونه غنیمه وجسم خورده

چیزی طاقت اندیشی کرد / روی در قبله دو رکعتی کرد
بازرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سر ورد بود
نوبت چند بهم نشستند / عقد هری و مرید بستند
برد صد تحفه خدمت سوی هم / صبح از آن پیر تحفه غنیم / روزی از بالش این مسند
قاصد صید سوی صحرا تاخت
بازرا دیده بینا بگشا / گله از پیر گره از پا بگشا / گرد از آن بازرگان گرد رفته
متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را چشم فرو کرد بجست / جانب پیر چنین نکحت / شد بسی گرد کرد خاص نمای
لقمه پاکیست این دزد کشای
چیست این لقمه درین خانه نگاه / هیچ کس کیست علیق کاه / پیر خندید که ای پاک نهاد
نامت از لوح تعالی بنهاد
چره بازت که شکاری کنی / چره از خود نه هر پیر نی / رخشت این و چو جیبان بر دست
چو تو نخشیع که بان خود دست
تیر و می بازوی تو از اندازت / ماشه از پشت سنم پرداز / چشمه گر سنگ نزد و پاست
تیره از زهد گمان کاست
هر که آلوده بگل بگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش
آی بخود خوانده وع و رزاز / رفتم بر حرص طمع و رزاز
دیده عبر تو حرامست حرام / وع از ترک کن است حرام

شباهات در اشارت ماکر حقیقت وع اعراض است از ما سوی الله وطلب بقام زه

هست اهل وع آن مرد زاده / کش عبر تو کند دیده گاه / هر که از خیر تو شد پیکار / وع این است اگر افتاد
هر از خستی که بازار درست / بسته از دانه حرص و طمع است / میوه در کن نوع جامی را / جبر از میوه وی خامی را
خرقه دولت و سلطنت کن / طعم آن میوه بروی ملح کن / بروی آن میوه جهان شیرین / که شود در دو جهان شیرین
از دلش رفت دنیا کم کن / زان اساس و حرص محکم کن / بیار بنشین از مال جهان بیل و ره / تا کند خست بسر منزل ره

آی گل تازه که از باغ الست / عقد یاد هم در مقام زه / بجهان آمده و پست بپست
بر دو سر فلک غنچه تست / که انقطاع رغبت است / باشد این جاه و تعدش رو و چست
با جهان کرچه کنی غنچه و بس / از نعیم فانی بر نعیم جاودانی / قصد اهل جلوه گل باید و بس
گل بزی این چمن و عبر تو نما / شیوه عاد بر سبکی کردار / گلچین امروز است و فردا و دوش / که بگفت از کشت و کاه بشت
غنچه هشت از گل چو گیا / پی ایثار تو از هر طرفی / چشم بر پس تماشای تو / تای بلبل نوای تو بیاد
یا همین بزم ترا فلک بیاد / تا دو نفس ترا بر سر تماشا / سیره و در آوردی عشرت / با و در بیند محل گشت
محلات بایست بهر شش دایمی / لاله از نامک تماشا و بری / گر بفتنه نه زاد بیت سلیمی / نور و ده اعضاش جز اندیشه
آمده روی ترا آب زال / تا بگشش موی ترا با همال / طرفه حالی که ز خیل جمع / و اندرین بزم طفیل جمع
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مصروف و چشم و ده / گاه دیدش تهانی میان / که نهی بر طبق عرض عیان
کی بیاز و دل تلخ بیرست / در تو دلی کره کره و زرست / یا مرقع ز پشت پیر رفت / یا ز دل صد زارت پیر رفت
صوفی مال پرستی خوش است / عالی و میل به پستی خوش است / نقد دین کو هر دنیی صد / دین صدف در صد و صد تلخیست
چه دهی کوس جاه و بانی / بصدف خاصه که باشد فانی / لیت خوردن آشامیدن / بابت خورد کش آرامیدن
خلعت خاز از اطلس کرپاس / خانه در قصر قفس کرپاس / زیر ران ابلق تازی رانان / بر دو هر غبار افشانان
عمر چند و هیچی پستم / بلکه از شیخ بسی شیخ تر / همه زکمند هوا مینه دل / تا ز چو ندا زنهیا بلبلی
کنده پیر است جهان شاه نمای / دل صد تازه جوان کنده جای / دل خود شیند و لاغی کن که / تا بآن چهره شفق کون کرده
طره اش حلقه تدبیر و دور / غمزه کش صف شکن صبر نکیب / بر دو پیش هر دو کاهیت فتنه / کرده از اسمه بلیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه کش میل کش چشم حیا / بیش از ما تم شهر خدا / تیر در چشم کپ لش فتان
دانه دام ضلالت خالش / کنده پا حلقه و خلخالش / قامتش فاخر زین بیان / گل و جیله و برکش و سیان
باز ابش تاب و پیچ دین / پیاله کش پنجه بر صدق یقین / ساقی و دولت پاینده / پایه پایه بزوال آینده

بست بر شیشهٔ دماغ نظر / که بدیبا له چشمش بری / صد هنر میدهد ز دفتر و / وای آنکس که شود غره و
چند از زردی سهی قد تو / بچه از زردی که چو سیمی زرتی / هست از زرد بنداز ملک سیمتن / نجمه عمر و دل چو سیمتن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که عیسی روح الله صبر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را پسندید

عیسی آن روح که ایمان است جسم / بود بر کنج آلیش بطلسم
روزی از دل در راحت نیز / کام در راه سیاحت مرتبه
دید در کنج یکی دیر خراب / خفته راحت خرد و داده بخواب
دیده از ماده و دیوان بسته / گوش از گفت شیطان بسته
زو سرهای که دی از رحمه بود / میل بلاکش بزین بابت بود
دیده و گوش و زبان از ملتهای / تا زه کن بر دل خود باد خدای
بر گرمهاش شما خوانی کن / بر و زهمتش و افشانی کن
سپر بر آورده که بگذار مرا / پا بیک سوی کشیدم ز میان
مژده ای من بجهان جهان / که جهان هم بجهان جهان
بنده نه کس شاز آنجنب / همه مشغولی عالم کولی است
آی در رحمت تو بر همه باز / مغفرت و طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام فقر
عشق از آن جهانی نهند / زاهد و زان کجا لت تو بند
داغ تو باغ دل چاهی بس / باشد از باغ تو بهشت هوس
منت از دام هوا بند کش / بگسل از مرهوسی چو کش
بچه فقر از تش بزند / پیاش از زود قناعت زند
آی گرانمایه ترین گوهر پاک / عقد دوازدهم در سیر فقر که سیر تقع بیا الاذان
پیکر خاک ظلم است و تو گنج / بیاض چهره هستی ز خود منفعل است و فی مرتبه العلم الیقین
هست گنج و بر سر تو زنگ فرو / گوهر فقر در آن زمه به / این گهر را چو شوی قدر شناس / بری از آفت امید و هراس
خرقه کردی ز دلت خشنود است / چشمه چشمه زره داد و دوست / باشد از ماده کی هست بناه / وارد است از ظلمت عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بچه ما / چشم بر رشته کس و زن دار / در عزایت که بلیس دو است / خود فرقت کلمه ترک خود است
میزند بر محک آگهیت / گوهر از زرده می است / بس بود جست توان ای ما / سرخ رویی ز رای خواجه جوی
خشک مانی که شب از بوزه / بکف آری که گشایی از زه / چیز بد از ماده کرده چیز / بر سر خوان شد از شکر و شیر
پات لی گفتن و فرقت قبا / گفتن گو باده بر فسری خنا / بهر گفتن ز بر گشتی نت کس / گفتن تو جلد قد مهای و بس
از شگاف رحمت مطلق است / صد در فتحش زان عقبات / موی ذوبه کرد الود است / خوش کند لیت سپوی مقصود است
شب ای خانه تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم / رو در پرمات بیالای جبا / پر تو خورشید ز رغبت قبا
لب تو نرخ تعطش کیان / شربت از جام سقاهم جوبان / برقت پوست کم خواری خشک / نفت عطر ده زنا نه و شک
چون نبشته کاغذ و پاکیزه نیست / گر بسر افکنده نشینی و دم / به که فتی و گل از خنده و بشت / غافل از سر نش کار و است
دست خالی ز دم دنیا / گر بسر فرا ز شوی چو جنبا / به که با غار چنین آیی بمیر / شت چون بخیه را خود ز
شب آسایشت انگلک صبر / گر بود صفحه تن نقش پذیر / وان و بیای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق بخالیت بست / دسته و نابره اش دیده شکست / در قیامت بترازوی حساب / چه بد از ماده ای از ماست
آخر نی ز دست چهره خوز / سرخ رویی ماست در محشر / بس و بسته بخدمت ترت / کو هر پس دست بهمان ات
عقد همیان بکمر گاه بسیم / اژدها هست درون بر دم / چون تو بر دیده تهی ایاری / پیش مقصود شود دیو ر
هر چه مجبوب پس ایوان است / دیده را دیدن آن دشوار است / تا ز مقصود شوی بر خورد / فکن از پیش نظر هر دیوار
پرده بر چشم جهان بین تنگ / هر چه پرده پس آن دیده تنگ / حیف باشد که بود از تو نهان / انگه بر باشد از وجد جهان
هر چه دیدت بسوی خود دار / گر همه جان تو باشد پرده است / کیب سیاب تو پرده ای / شیوه فقر و فنا پرده دار
موی کن همه را یکسوه / ورنه در فقر و فنا زن تنه / موی کن همه را یکسوه / ورنه در فقر و فنا زن تنه

بوده مرد از نزد در موصل / حکایت شیرزن موصلی که بود به بارگی
همچو خورشید نوشت ذمام / موصل اخبار خواجه که طالب موصلست
رو بمحراب عبادت کرده / بود پای توکل از پشت فقر بیرون نهاد

بیرهانش بحقیقت و مثل / لیک در نزد یقین مرد تمام
چاک در پرده عبادت کرد / در بزرگی و نیست پاک صیاد
نه ره خورد بخود داده خفت / عاطرش فرد از نحو بود
دل ادبی زیر کان
کس در نیستاد وی کای مرد دین / در ره صدق و صفا داد و فن
زاد می در نشستن بر سر است
هیچ گفت کمش از چه مرام / تن فرو ده بزنا شو بهم
مهرت ای ابو بسته جمال
شیرزن عشوه ره خنده / داد پیغام چو آن مرد شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی
همی ملک شود دل توام / دست در هم ده آمال توام
لیک را نهاچو غبار خیز
حاش لله که با نهاکیرم / راه اقبال بنهاکیرم
مایه فقر بود این
مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی
حاجات در توجه بمقام فقر
صبر بعد از تحقیق بمقام فقر
ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشته بسوی تو ای / داغ بر دل تعب ای
در خم پرورد تو مرهم شان
رسته از خود به پرستیدنت / خواجگی یافته از دیدنت
فرد فقر و فنا پوشیده
در ره صدق صفا کوشیده
گر دون از خست طوق بیکی / گرده در راه و کاشتر نیکی
بنده جامی که بیک ایشان است
همچو ایشان نی فانی است
در کمند تو فتاده است بند / خالی از دغ بیکاس نخند
بست از خوان فنا داده خویش
استخوانی نهش از فقر مرش
صبر بر فقر و فنا کش آیین کن / فخر فقر بر دیشیرین کن
حکایت صبر که جستاب از تلخ
ای بسیکار ترا خشک گیا / گر شود پی سر راه صبا
ای شباتی بره صدق صفا / چون گره بر نفس و نقش زاب
منافعی بودن آیت
مردم از جاچه دوی کشتی از / کوه شو لنگر خود پشتی دار
شاهبازی کمشی پای بر آب / بس ترا پیاده شه شاخ بلند

نابکی کوی خفت بی مرد با / می جهی از خم چکان قضا
همچو کوکب بی صدیدان
نیست امکان که جهی از چکان
پیرنه در ره چو کانی شاه / بو که یکبار کمند در نگاه
آمد از شاه ترکن کمی
که در آن بیت خرد بیخی
هر کجا گفت کمن بیت کشای / هر کجا گفت کمن بیش آی
مو دیران آه که فرموده او
نوش از آن ماده که بیموده است
لب به بند از می ناچیده / پا بکش از ره نافرموده
راست کرد از دو توی جان بیل
مرکز دایره فرمان بیل
گر کمو پار ز کردون نفتی / بر کرین دایره بیرون نفتی
کند این دایره تنگ مجال
حفظ معموره دین بیرمثال
رخش از برج بیرون رانی / بیت جز نام جاه دیدانی
گر ره یک رخنه این بیدام
بیور فرد و پس و شدام
ملکه دل بسته خون نیام / هم از آن رخنه بیرون آمدام
چند روزی بصبوری بگذشت
باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن صبر چو شکر دل تنگ / صبر کن صبر کو در دل سنگ
نشود بی بخرد از صبر شکر
نشود بی سنگ خرد از صبر گهر
تا نگردد صبوری حق تنگ / نافت آهو نشود نافه مشک
تا بسر چیز خلک گرد نیست
صبر دردی روش مردانست
آب سیار چو بسر کرد تهر / عاجز از صبر در آن خود تنهر
از بیابانی بصبر افتر
لاجرم پایه عالی بر تو
نوح از موج ستم قوم ربیت / تا بکشتی صبوری نشست
شد در آن آنکه صبر جمیل
شکفاند گل از نار خلیل
یوسف از صبر یعقوب رسید / صحت از صبر ایوب رسید
یافت صبر کلیم تو عون
تا به در بیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر ماخت کمند / سپاخت جا لنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار دو بیش
صابر شان بکیت در آن جهیش
صبر کن بر ستم بی خردان / ز سند جز بتن آزار دو بیان
چه غم از زخم که بر آب گل است
زخم از آب است که بر جان دل است
هر لگد کو ز فرومایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است
نقش او مهر قدر فقر است
گشتا یاران چو بر سر آمد / این ره و بسر تو اصبروا بالصبر
خاصه صبر تو بر الفت فنا
گشت نشاند بسر پرده راز
سینه صافی کی از کف دهد / دیده روشن ز تو شهود
وعده حق جهد جانت کرد
قبله جان جهانت کرد
گر کند گردش ایام عرض / بر تو آمال امانی همه عرض
پای صبر تو نفوذ از رضای
نقشه چشم تو بر غیر رضای
در شود چرخ کی خود فیض کنی / که از آن منع نیارد ز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم
بلکه گردد همه چون فرش دو نیم

لب بدندان صبوری جای ... گر نه از دل آیدت ... شرمت آید که بدین مشتهای ... خواهی از کش کشش و فکر ...
گر فتد کوه بلا بر عاشق ... نیست دل کو فکنی زان لایق ... ور بفرقش زنی جفا نیاید ... بر که چون رحم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ظرف ... حکایت عیاری که هر زیر چوب شحنه ... چشم آرا که حاضر ...
شحنه گفت که عیاری ... چندان خندان افتم که درم سیم از دزد ... مانده در پس گرفتاری ...
بند بر پای برون آورده ... دی پاره پاره شده دنیا چیزی از پس آید ... بر سر جمع پسیا بیست کرده
شد بسی چوب خورد گشت سیاه ... لیک بر نامد از منقار ... رخت از آن لطف جدا ورد ... پیش یاران دهان کرد بر ...
درم سیم بچندین پاره ... بلکه ماهی شده چند استاره ... محرمی کرد پسواش کین ... هر کاملی شده چون پروانه
گفت عاقل شد و از دزد محصل ... زیرا دندان من این هم سیم ... در صف جمع همی حاضر بود ... که بدو چشم و لم ناظر بود
پیش وی جمله ملاکی خویش ... شرم آمد خنبر ملاکی خویش ... اندر آن واقعه خندان خندان ... پس که از خنبر فتم دندان
پیر دندان درم جو جوشت ... پیکه در هم صبرم و پوشت ... زد فرستم پیکه نو بر کارم ... که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد نقد و دران معیار ... سرخ رویی رسد مرا زین غار ... صبر اگرچه که صبر این است ... عاقبت مخزن شکر شیرین است
کمن از تلخی آن هر حرف ... مناجات در شکر بصبر بخشیدن ... کاخر کار شود چشمه نوش
آتشی لیک بنه دل از تو ... و از تلخی این در شیرینی ... از همه صبر خوش لا از تو
صبر بی تو و بیهده دوست ... آب کریختن ... صبر دردی دلش مردوست
از در قرب تو و دوری گل ... و ز جمال و صبوری مگل ... صبر بر قرب از آن مشکل ... رخ بخون دل از آن مشکل
از کرم مشکل آسان کن ... جای ما بیشکه چسان کن ... نقش گل زیب ظاهر تو باب ... سیر دل کشف سیر تو باب
بر تو نقش گل اصحاب دل ... بنما نور دل از پرده گل ... کام جای صبوری تلخیست ... عیش نی محنت دوران تلخیست
مبتلا از دل غم فرجاش ... گه بیلخ گه دامانش ... تا شود مرغ زبان آور شکر ... کام شیرین کش از شکر
آنکه از بات بنام ... مقدمه چاپ دوم ... بیکسر موی نه در نعت ...

صفحه جهات آن لوح ... که بود دلی از آن پیر ... طرفه لوحیست کی نی نقطه ... زان تو ان حرف رضا خواند
مردمان جنبش بیکسر چشم ... دیده بانان تو در منظر چشم ... ابروان پیر سیه بر سر ... مانع از نقیض تیغ خورشان
گردشان عاقره پیر چین ... تا ز بیرون نرسد هیچ گزند ... گوش بگشاده دهان بر ... تا شود درج گهر مجموعه
در صدف طره پیشان افتد ... دانه دان پسر لعبان افتد ... در مشامات زده ما شوریم ... میدهد بوی خوش تا ما
دهنت کار که تنگ پسی ... کارها آید از و هر نفسی ... کشته رانی به دکاری ... چاشنی گیری شیرین تا ترش
قهوه خانی و زلال اسرار ... قهوه را بر زلال اسرار ... تا بگیرد بگلو راه نفس ... طوطی جان شود تنگ قفس
دست تو کار که در جهت است ... کرده کار همه تن بی کم و کاست ... پاک و ناپاک بشوید همه ... بر و آلایش چرکی از تست
گفت در راحت احباب نشست ... تشنگی بیار حرفیان در دست ... وقت شاگرد شیت بیخبری ... کاه تسبیح تو انگشت نمای
ماندش زنده نیک بر ... گه بر آن نعمت راحت بر ... نیست چون پای قصاب قصابی ... گفت بمقصود رسیاند بی
رو روی که صبر کام زنی ... پای مرد و بهر انجمنی ... چون صف اهل صفاسازی ... وارد تا زده بساقی
بعد از چو شوق گل نشین ... مهد عزت نهدت زیر سرین ... زانویش ز چو کنی گر کسی ... پای بی رشته دل عرس
آمد آن ایست شاه جنب ... گر کنی روی آینه چه عجب ... آنکه زیبا تو بر تو لکن است ... طفلی از نعمت هم دون است
شرح انواع عطاهای درون ... باشد آن از دهد خیر برون ... دل گرفتن پرده بود پرده ... نو بنو یافتن پرورده
عقل و دین پروری پرورده است ... علم و دانش همه پرورده است ... وانکه بیرون بود از نعمت ... لیک در آمدن در نیست
باشد شش ملی و دست است ... و در سر خوان کرم نعمت است ... گرچه او را نبود حد و قیاس ... واجبست از تو بر و شکر و سپاس
همچنان عاقبت ار هر بلاست ... پیش صاحب نظران عین عطاست ... نعمتست این که خدا ساخت بی ... چشمت از شادی کو نشد نگری
نعمتست این که دولت دانشگاه ... از غم حشمت و آسیب خاه ... هر چه زین جنس گرد بر گرد ... نعمت عاقبت از جمله راست
یک بلا یاد کن آن بیست ... دانست ایمن شد از دکرست ... قدر این نعمت گر میدانی ... خاطر از غم چه می خانی
زد یکی طبل در یا کام ... حکایت آن حکیم در یا دل جیحل کرد ... تا کشد تازه شکاری دام

آرزو اندوخته دامی ز طمع / ماسیی عکسی از بحر بدر
دیده مردی غم گیتی و دل / کرده بر چاه چل و زندان گل

گفتن یکی را بکمند نصیحت از کرد اب اندوه بیرون آمده

چه نمودند خسرو بر دیده بیش / نادرک آبرو در دو رسیش
گفت چندین بال اندوه که چه / کم رنگا حی خسم چون که چه
دو و پاسخ کز زیاد بی بخت / کار سه بهر این پسوخت
نزد لی پیاده و نقش هیچ هیچ / در سپیده زهوس بیچ
کیسه از زر تهی کاسه دلوت / فاده پشت فکم از فوت قوت
گفت پندار که از دل منکال / کشتی بود ترا ماه لاه ال
بحر زره موجی و کشتی نشکست / پاره تخته ات افتاده بدست
شدی از حول بران تخته سوار / بعد یکماه و رسیدی کنار
با خود انکار که بودت بر جبین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره طاوس تاب / ریخت رنجی که رسیدی بتاب
با تو گفتند که این هست زری / تا ز سر افسر شاهی تهی
با جستی بک و ذره مردی جستی / بطلاکت ز هلاکت رستی
این هم این گنج سلامت که ترا / عمری این گنج و غرامت که ترا
بهتر از کشتی بر دل و زرت / خوشتر از افسر زرین کمرت
شکر گو شکر گزین و بسنج / جز غم و درد و بیگانه سنج

مناجات در انتقال از شکر بسپاس داری بخوف خدا و کار

ای کشیده و بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر و نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ز تو هر بر زبان / یک نوالت از خوان تو بنان
چون نواله ز نوالت جهانی بخوا / زان نوالت جهانی بخوا
گرچه عامی و دار هیچکان / زان نوالت بخوانش بیان
بجمال نعمتش بینا کن / بسپاس نعمتش کو با کن
گر بر انش کمی خور بی / بکسی کی رسد از بیچ بکی
روز و شب نعمتش بهم دار / بسپاس نعمتش خرم دار
در گشا بازه شکر بطوف / عقد پانزده هم در خوف
زخم بر دل ز نقش منحوف
آنی است را بسر بی خوشی / که طریق احتیاط و در دیدست
جنبش عاقبت اندیشی / و ز نعمت اینست و انبساط از دیدن
که بگاشانه نهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
گرد ده عالم کل منزل ال / از تو تا عالم دل صد منزل
حرخ را بین که چه بنیاد و بن آبست / مرگ را بین که چه بنیاد و بن آبست
آن زبیداد همی بر سر کین / وین ز بنیاد کی گرد کین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس بیهوده

گر دل آیت رسیت بود / ور ز مندی و دیست بود
بر کرانی ز پس خوری تا بی / در صف جنبه و آن تا بی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آب پیشه تست / پای بر تخته نهی از تخت
از تخت برده سیچ پی چاک / ور ز ملیت آبن تیره خاک
بر دست از تخته تخته عمل / در ته خاک تو مالی و گل
یاد کن زانکه ز آواز صور / نشق شود بر دست نقد کور
همچو لاله بدر آبی کفن / با دل غرقه بخون چشم زن
تا بدست شعله چشم چو زن / در عرق کردی از آن شعله زن
یاد کن زانکه در آن دور گران / نامه کرده ز چپ و راست بران
نامه آیه بیکی از پسوی راست / و آنچ کرد از چپ بر کوه کاست
یاد کن زانکه خویشتن نهند / پلهٔ نیک و بدت عرصه صند
زان ده بلد یکی افتد آن / حال هر بلد و مرکوب آن
یاد کن زانکه نهی با بطرط / یا بانده و روی یا بشاط
با گرانی کشدت سوی جحیم / با سبکی گذری از وی حریم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکبار راه
راه از آنسان که قصاب بر گوسفند / یا بدوزخ برود یا بهشت
یاد کن زانکه برد هوش قوم / هیبت تخته و تمثال رجوم
محرمان را نقب بر دارند / محرمان راه طرب دارند
صد ازین واقعه مایل پیش / تو چنین تخته و غافل کیش
یار کو کین همه دوری چیست / ور ز راه اهل خرد دوری چیست
گر خرد ور تو بگاشت و بیرای / خوشی قبول و آرایش جای
بین که آدم ز چنان جور آباد / بیکی و سپوچ دون را نهاد
و خرد ور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیره مصحف بکشا و ز قرآن / قصه نعم و قارون بر خوان
و خرد ور تو با صلت و دست / شرف جد و کرم ور ای است
بشنو افسانهٔ نوح پیش / که چه طوفان هم آمد بر سرش
ور تو با طاعت روی تقوی است / مایه عبرت تو ابلیس است
ور چه بیدار که کار آن است / گر نظر گاه مکو کار آن است
سر کرا روی بهبود و نداشت / ور بدن روی بی سود و نداشت
پای همت بکش از دام خرد / می غفلت بکش از جام خرد
بیست کاری رضا ترسی / جهد کن تا رضا ترسی

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی در آب نجست
ره ز روی روی به تنهایی کرد / بهر حج با دو به پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای / غافله دیو و دد و جانوری
نفت نشان بگرش موج سراب / گرد شوی قدس چشم آب
جز عصا کس نگرفته و پیش / غیر نعلین نه پس پیش

روزی ز ره دیگر نخس بیب / شد پیر و ره بد خراب / گفت تو آدمی یا پری / کو عجب بر سر خاز کمری
گفت نه آدمی ام نی پری ام / لیک چون آدمیان گم شده ام / گو هر ایمنی از من دی / بکف خاتمم سپردی
تو که مؤمن و اهل دانی / یا نه در شرک و پس مرانی / گفت من سوی یکی دوام / وز دو گویا چه این بیزارم
گفت اگر زانکه خدای گفت / در دلت از یکی و بیگانگی است / شرم بادت که جز از وی یکتا / پای بگذاشته ای بی پروای
چون خدا دانی و نه از سید بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس / لیک ترسد چو نه ترسد بیدار / همه وقت از همه کس از همه جای
ترس کاری خدا غافلی است / لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف عاصین و رجا

ای تن ما ز تو چون موی ایم / فرق و از از تو دل ما بدو نیم / تیغ بیمت همه را در چون عرق / داده اینک اثر تیغ فراق
رو بهایم ز خواری بخسب / وای اگر شیر ز رو بیم بسی / گرچه از خیلد و کریم و لیم / حیلها را نکند حلم شیر
تا ز حکم تو امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد / بنده جامی که در افواس است / چشم بر بخشش بخشایش است
بخشش و زود بخشایی ای / گر نه بخشایی ای ای / از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش بر خش اشک کن / گلشن مهر بر و گلشن کن / بصف اهل صفاش سبان / بقعه مگاه رضاش سبان

عقد شانزدهم در رجا که بر وایح وصال رستن و بلوایح جمال نگریستن

ای ز پس بار تو آشوب شده / دل تو تعطیل انده شده
خط ایام تو در صلح بسر / منتهی گشته بدین نقطه ز
نه درین نقطه درین دایره پای / گر و این نقطه چه پرگار رسای / بو که از غیب نویدی رسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این کاخ / عرصه رحمت امید فراخ / کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ما خوشی تنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم بیش / نامه ات گر که پر از زشت است / نامه شوی تو سحاب است
گر چو هست گناه تو عظیم / کاش کی هست علیم علیم / چون شود موج زنان قلزم خ / ور کف موج چنین لجه دج
هیچ بودی که هیچ بسی / ساخت فضل حق از هیچ کسی / از عدم صورت هستی داد / ساخت از قید فنا آزاد
گر زاید بر اطوار کمال / پرده راند باخدا جمال / دولت نعم خداوندی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف بندگی / زیور کرم خدمت مرت / بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند بسی
بر تو ابواب مطالب بگشا / صید مقصود بدام تو بیا / بهمین گونه تو دی و ارسی / که چو آفتی بجهان جا دی
بی سبب ساخته کرده کارت / بی درم سود کند بازارت / بر در دیده شب نوبتی / صبح امید کند خورشیدی
ای بیابانشینی خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان / مانده حیرت زده در صحرای / چرخ طولی و زمین پهنای
خاک تفسیده و هوا آتش زار / باد و آتش زده در حرص و فا / نه در آن چشمه یکی خرج برین / نه در آن سایه بجز دیو زمین
سوی سیمار از تف و در تب تاب / همچو ماهی که فتد در آب / ناگهان تیره سحابی از فرق / پیش خورشید فلک بست تنق
بر سر تشنه شود باران زار / گرد از باد و یه طوفان نگذار / رشحه ابر کند سیرابش / سایه آن برد از تن تابش
وی بیابان شده ره در شب / غرقه در سیل ز باران تاب / مترا کم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سپیهای نجات
دام و دد گرد و بر و دندان تیغ / از دهانشه بر آن ماه گریز / بار کی جسته و بار انگیخته / دل ز امید خلاصی گسیخته
ناگهان بر دهنم کشاد / نور مه روی زمین آراید / ره شود ظاهر و هر جا ظاهر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید از / ناامیدیت کجا شاید از / روز و شب بر در امیدشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب و لج / فضل او گاه در شب فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شوی بیگانه / بشناسد ز انکه بیگانه / هر که زد بر در بیچاره کی اش / پیش و همت بیگانگی اش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی با ابراهیم خلیل صلی الله علیه و سلم و رسیدن آن پیر آتش پرست دولت اسلام

تیری از نور و هدی بیگانگی / چهره پرده و ذرات آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان سید پیر خوان خلیل
چون خلیل آن خلیلش دید و نیز / پیر خوان خود و شش نشیند
گفت یا صاحب و ذری گرز / یا ازین پایه برخیز و برو / پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخوش / روی زان هر حله در آماده / آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه آفاق جلیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود / غیر او پیشتر از منعش است / که درین معبد کفر آباد است

رو و پیش اگر قدم زنی / که نداره دل بین و روزی
چه شود گر گرو هم از غرور / دهیش گو و بیه لقمه پیش
از عقب او جلیل او داش / بیاخت بر خوان کرم و بیاش
پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا چیست جود
گفت با هم خطابی که رسید / وآن بگو سوز عطایی که شنید
پرگفت آنکه گنه کاه خطاب / آشنا رایی بیگانه خطاب
راه بیگانگیش چون بیم / زانکه بیش چو پر بخودم
راه در آن قبله پیمان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تعلق گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای نعمت دولت جاوید تو / قرب تو غایت امید تو
بعثت خاطر تو میدان هوش / دور رخت جنت جاوید خوش
مبتلای من و دیدم سوز / ماده در حوف رجا هم سوز
چون جایی خود اندر بیم / جز بی فضل تو چون پیم
چون گرفتاری پرسودای / بر نمان را از ما ای
بو که پیوسته و در دو بیم / در گلستان تو بویی یابم
جامی زجاج جهان کیست / تا در امید لطف بیست
دار پیوند بش از آن در دوی / کن دل کنکی بش را جوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقد از سنگ رو بش گردد کم
بساز از سنبر بیقین گاهش / دو بیب ان گل آهش

عقد معدم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر و کیل علی الاطلاق عشا آلاده و تقدیمت ایجاده

ای در اسباب جهان پای تو / ماندن از راه و بیل پیچیده
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برستی قافله را
قافلی بی سبب بر ده / تو در اسباب قدم رنجه
عنکبوت از خاطر فی / تار اسباب بهم چیده
پرده روی سبب سبب است / عشق پرده زنان عجب است
دار خرما سبب و در زیان / بی سبب و روزی خود را بیان
ناخنی بیرو از فرود / پشه گاهی پای نمرود
بو که جیبی شهر بهبود / بی تقاضای گلوخ امرود
آنکه ذات تو تو آورده است / نفت فضل تو رقم کرده است
تو را او داد تو را بوده سبل / فضل او رزق ترکشته گلل
جهل باشد که از آن تابی و دی / با کفیلش شی و دری جای
تا کند روز جهان اسفندیار / هیچ روزی تو بی روزی دار
باد کن آنکه چه پیمان تو / بو جهل صدف کو هر تو
داشت بخوبیت فهما خوز / وا و از خوی جگر پرورش
از شکم جا کنان بش گرای / شیر صافیش بستانی دی

چون تو آماده شدی از دوست / گشتی از کاسه و خوان فیض
خورد ای زاده بهر روزی / سیاهای غم روزی دی
غم روزیت چو در جان آمد / آبت از دیده و خون از دل بخت
دست و پا چون میان آوردی / کار خود در ابزیان آوردی
او تقاضای بزیادت طلبی / در دگر سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد بین آبله دست
خورد می آرید صد جرعه خون / زان شده روزی چو خرج فزون
گاهی از تنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا در دست و زه شمر / یا در دریا رفت موج سیر
گه زمین بیمر زراعت کردی / حاصل خود بر زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جبر پر کنده فال اصل
گاه کشتی بیک نفس بسر / بهر بنهادی بدشاه و بهر
حمد را خوار تر از خود دیدی / رو در او بار تر از خود دیدی
نان بی حمد مرو انبر زن / دل بر این کاخ پر فریب مکن
کسب اسباب تو بسی بسیار / نزل اسباب بالا بسی
پای لانه از این پیوست / در تو گفت علی الله رزق
کار خود را بخدا بار گذار / کت نمی بینم این همه کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود و نثار تو کند
کار دنیا کن هر کار تو پست / بشنه پیش آور هر پیشه در دست
سوی تو زو پست بلا روی دی / ور بلا عاطفت او پست نیاه
راست کن قاعده رفت خویش / باز جو پایه امینت خویش
تا هنر خدمت پیشانی / در هنر آنگاه او انس
خار صحرات و ره نخواهد کرد / بو تراب آن گوهر بحر سر

حکایت شیخ صفی ابو تراب پیشی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

باخود آندم که جهاد پیش نفاق / مرکب جهد سوی عداوت
چون شد از مرد و طرف مهمات / بانگ جنگ آوری از صف ثبات
آمد از بارگی خویش زیر / باد بالی هم پول سیر و بشیر
شد میان و صف آن کج بجاب / که شنیدند عرش اصحاب
وقت خواب چو کشتش زیر / از سر حرب سپر سوی و در
پیشی لشکر پیدا ران شد / رخت بند صف همکاران شد
پیاله گفت که در رو بزد / که ز هیبت بر روز مرد
دارم از خواب پیشیار نگاه / شیخ خندان شد از آن گفت و گو
گر بود ایمنی است رو در صاف / کم از انشای عروسی و قاف
از قدمگاه و گلی و دری / قابلی بر قدم معدوری
مرد را کش بدل نگ شکی است / بسته خواب و صف جنگ کجاست

گاه اگر مشکل گرایانست / همه با صحن ازل یکسانست
چون ز اخلاص تعین آب پست / هر چه آید جو از آن پستی پست

ای دو عالم همه جزو تو گل / خار صحرای دگل از تو گل
جزو را معرفت کل تو دی / توشه راه را تو گل تو دی
خاصه گان تو شوی تو دیوان / پسوی روزی ز سیهای زبان

مناجات در روز بیست
بیان آنکه روی ریاض تو گل آورد
و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

گر بی تشنه لبی آب تو ماست / چشمه آب براوی زبر آب
گاه از آب پسیلی بر شاخ / ریزی از بهر خدا میوه فراخ
مرد ره را چاک شیر دی / باد او بر کف شیر نهی
چون شود بر کف شیر سوار / تازیانه همیش از دم ما
جان جامی که درین گرد آبست / مرکز دایره اسباب است
ده بگلزار تو گل را دش / بیاز از آن وصف خاشاک گل
غنچه را چو شود ماه کش / بشناش بیان بی رضا

عقد هیجدهم در رضا که
گره گرامیت از دل گشاید
و جاذب اجاشنی شیرین دادن

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در ره همه ده بنشاط
گاهی آزرده و رنگ خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش چون گل خندان خرم / چند چون غنچه گشی دم دم
نیستی کو چرا عربده پیا / هر چه کو بیند ترا کو بی
نیستی بحر فغان چندان صحت / دویت از باد و هوا بر جبین صحت
راست چون بیکی بی خود و شاد / چون پسند خمه در آبی خسرو
ذره بر نیک برای طرب است / تو با آن غنچه دل بی عجب است
گشته خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار کز آسودن است / جز رضا نیست بقضا رفتن است
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا وصف رصد اطلاب / فیض بی چشمه حیوان مطلب
قفل زار بر دل چو بکشی آن کن / خوردن آن کو شی آن کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در چپس چین مکن چو بر پسرت
بر پسرت از ره پروانه / گر رسد فرق مکن از فتنه
بلکه آن پیش دل کار آگاه / نیست جز لشکره افسر شاه
در گند رنگ قضا بی بیلی / دست بیداد جهان از سیلی
داد بیش از ده دل اقبال آمد / گل بلند فر بستان امید
در نهد از سر مشغول امر / آتشین داغ بجان تو بسر
مشو از شاخ بجز بوی بهی / گر چه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه همین و آبیش / خود ازین تلخ خوشتر است پیش

گره از دل بگشا چون بی / گره بند نشیمن بی
بگشش از بند گشایی المی / تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین چه بهتر که بود در پنهان
از خود بیهاد چه بهتری بتو هم / بند از بند الهی بی بتو هم
بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون همراه تو شود
هر که دارد ره مرادات فراخ / نام مرادی نهد بر روی داغ
بتو بشنو خواست زین تنگ قفس / غیر خیری که هم او خواهد بس
هر چه آید بوی از بند گشا / باشد اینها همه در عین مرا
دل ای از بند سرم گرده / رنج تو هم گردش کم گردد
با همه بندی آزاد زیم / با صد اندوه و الم شاد زیم
هر کرش هیچ گزندی رسد / بخش زنج پسندی برسد
صبح شغلش نشود بر دهش / صبح تلخش نگذرد روی رش
در جراحت همه راحت بینید / بگل راحین بجاحت بینید
هر چش از رنج دهد بخش آنه / یک بیک را رضا بخش آنه
تو هم ای قاصل این قلعه باش / با نی لب بسته درین سلسله باش
محرمی جایزه لطف طلب / نازنی دیست بدامان طرب
رشته عفو چو با بی رعفو / چاک دین اگر آن شته رود
گر چه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست درین جایزه است
پای بر دوش کش از نیک رضا / باد کی زان بی تسلیم رضا
کلک عفوی ز رضوان لطف است / خط آن جنت بعد و سخطات
داد ادب بنده از ادب طلبی / بس ادب ورزی که عرش بی

حکایت آن بنده گنه کار
که چون دولت عفو و پستی داد
بران ناپسنده پای بیدل اطلاب بیفتاد

کام زان شد بره بی ادبی / مرکزی ادبی بیاز دهای
خواجه را بیاخت چو آن بی عصمتش / رفت با سنگ امت ریزی
گرد آغاز تضرع الکمری / منفعلی زد قدم همراهی
پسوی خیر بیاست دریغ ابتهل / باد بی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشنده کمش شفیع / بخشش از اهل کرم نیست مع
بنده آن مژده بخشش شنید / چشمه خون دل دیده گشود
چهره از خون بسکه گلگون کرد / دامن اسیل مژه پر خون کرد
باد بی آن مژه شفاعت مشیع / گفت کای غافل بی ادب
از پس عفو که گر بد چیست / پس و میان تو گر بی نگر است
خواجه گفت از مژه و راح دل بیاست / گر پس عفو طلب کار رهاست
عفوش از دولت بان حاصل شد / بر رضا جوی دل یا مل شد
عفو من خاص برای دل است / عرض از عفو رضای دل است
چون بود دل ز کسی بیاشود / بزبان عفو کشش دار و پسود
هر چه او کرد بصورت بجلال / لیک خشنودی دل کار دل است

ای رضا بخش رضایت گستران / رازق طبع رضا اندوزان
قبلهٔ حاجت‌گاران آگاهان / قاضی حاجت حاجت‌خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم / روح حسن رضایت طلبیم

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

بی رضای تو گل باغ نسیم / چیست پیوسته ما داغ حمیم
از بسط لاله این باغ مگر / باغ را بر دل ما داغ مگر
باغ بی شبنم نسیم است / داغ ما پیوسته هم است
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست / نامه دور کش کفر خطاست
دامن از خوف رجایش مفشان / بر سر خوان عطایش مفشان
بخشش عام محبت بر دست / بارش از فشار آن پس است

عقد نوزدهم در محبت که میل دل بمطالعهٔ جمال صفات اوست و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

آفتاب شاه سپهر دلبری / داغ پروانگیش عام بر است
عشق پروانهٔ شمع ازل است / جان تو خرم ز خود و دوش
پیقراری سپهر عشق است / گرم رفتاری مهر از شوق است
خاک بیجسد طراز آن عالم است / که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جان است / جان از آن زنده جاودان است
کو هر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده است / عشق هر جا و دگر پیسر است
پس خاصیت کیسر از است
گو نه چون از عشاق لوست / گاه گنجه شد گفته بود و دوش از است
عشق بی کار جهان عین است / بلکه باد داغ فنا سیاه عین است
عاشق آن است که از خود بازد / نعره ترک خودی سازد
نه ره دولت وصل سپرد / نه سوی نعمت عشق نگرد
قبلهٔ همت او دست بود / هر چه جز دست همه پوست بود
آنچه با دست بود پوست بود / شود از فرط محبت بیش
گرد مه غار ریسپر آن / که سوی دست کشد دامن
بود آن غار به از کاخ آرش / عین لطف شمرد از آرش
وانچه از دست جهانش گردد / بروح وصل لقایش گردد
گرچه خود مرد نکته دیده بود / پیش عشقش پسندیده بود
علم و شادی چاشنی دانش / نام او روز بازش باشد
گر به بگرش کند زانو پیوند / بنشیند به لبش گرد وصال
گوی گردد چو کاشفی را / پیر نهد ضربت فراقش را
نزند دم چو بگویه لب بسته / شود از جام جمل جرعه پیر

نشود رنجه ز خوبی او / زر به جز بر رضا جویی او
زر که خشنودی اهل هنر کند / بر رضای دل دلدار کند
خیره و نه چو جهانش مپند / مال که دو چو دلش مپند
باشد از لذت صحبت قصاب / نیک پرورش نه پذیرد قصاب
مرد پیش حیرت دیگر دیده / سر نفس شوق گر آفریده
گرچه در بحر دو کشتی دار / عاقبت خشک لب آید بکنار
سر نفس صد نظر از خود دیدی / گر کند در نظرش جلوه گری
گم شد جانب آنها نظرش / عزت افزون شود از سر نظرش
چند پیمان ز بیکش از دیدی / دل پر از بار و ز اغیار تهی
خوش چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
گل جان نظرش عالم جان / نشود بی گل از خار زمان
برخ تازه گل خشک گیاه / نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعده همه دفا / نیست این لازمه صدق وفا
با یکی بیند و از عشق و شوق / با یکی بیند و از لطف و ذوق

حکایت آن پیر خمیده قامت که در طریق محبت چون مه چارده در آسمان تمام بر سر سبد و گلو که شکست قالب راستی بر زمین نهاد و بسلیم کج روی داد هنگامه معشوق پیدا شود و از نظر معشوق راست روبین افتاد

چارده سال بتی بر بام / چون مه چارده در آسمان تمام
بر سر سبد و گلو که شکست / بر گلی از سنبل و سلسله بست
داد هنگامه معشوق پیدا / شد ز جلوه گری گرد ادا
او فرو زان چو به گرد جوم / بر در و بام سر اجی بجوم
ناگهان بست همی جوی جمال / دامن از خون جگر لاله مال
کرد در قبله او روی سجود / سیاحت ز خوش او موی سفید
شد ز دیده گهر افشان همی گفت / سر اشک ز مژگان همی سفت
کای پری جمله فسون ز تو کم / نام فرقت از تو دیوانه کم
لاله سیان چشم و داغ تو ام / سبزه پیش پی سرو باغ تو ام
نظر لطف بحال کنیزان / رنگ آمده ز جام رزان
بوی جوان حال کهن سر خود / بوی صدق از نفس آشنا
گفت کای پیر ز اکنون نظر / رو بگردان ز قفا باز نگر
که در آن منظره گل بسیار است / که جهان از رخ او گلزار است
او چو خورشید فلک من ماهم / من کهن بنده او او خاصم
خشعا از رخ جانش بگرفته / من که باشم که مرا نام نبود
پیر بیچاره چو آن سود شنید / نامه بینه که در آن منظره دید
زو جوان بست و نگه از پی او / داد چون سایه کمال از پی او
گاه آن که بما ره سود و سپرد / بست لایق که دگر جا نگرد
بست آیین ز پی سنی او / قبله عشق کنی آمده پس
ای فرو زان ز دکان صباح / مناجات در طلب شوق که ثمره شجره / پرتو عشق تو خیمه خرگاه

حکایت است و شجره ثمره دریافت مودت

در این نگاه بستان ایام / پست بر فرق رستان ایام
یافتیم از تو چاره بیگانگی / پست بکه که فتیم پست
گرچه در قید پیشه بیهوده / از تو بی قیدی ایم مهر
بر که از ما بر ما نیفتی مدار / دامن از ما بفشانی مدار
دل بجایی که بهشت است گرد / ناقه کو شتر ای گرد
پای دل بسته بگل بیشتر / از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره و از آواز کش / کند پای سبز از پایش
زاد راه از کرم خویش دهش / شاه مانی نعم خویش دهش
محمل شوق تعاش گردان / رابعه شوق نماش گردان

مقدمه بیستم در شوق که کمند است

آی دلت را بکف شوق زمام / سپر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راست نشود / کعبه وصل بناست نشود
شوق تلاب دل و دکان است / جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز / بر رخ مرد بیند در آز
شوق بر قیمت نشین افزود / مانع ره شده و رخنه سود
کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون نه شعله شوق از دل آب / نشود کشته بصد دریا آب
هر چه نیکی و بدت پیش رست / آن شوق است هوا و هوست
هوس کام طلب خواهی خواه / جیب کوی طرب خواهی خواه
هوس آیین هوسناکی بود / جان عاشق ز هوس پاکی بود
هوس بر لیت باران غالی / پایه اش تا بر بی قیالی
نازنین خست نزول آب بود / خواجه دل بسته بسیاب جهان
کشتی آنکه بگرداب جهان / خفته بر نطع اجل است نزول
طبعش از نقش هوا پر شود / چشمش از طلعت شاهد روشن
گشته از نکاح بطالت دیدن / دل او پرده کی پرده دراز
نامه و در پرده از آن چه راز / دستش از بازوی فلان کج
زنده در دامن حسرت تاج / پای او در سر کوی عطا
کام جای ره نفس هوا / معده خاز مگر بر سخت و خام
خورد و در هم بر علل ادهم / گوشش از قول نصیحت کر کر
رام باز مزنه را شکر / تو از خاصی هنر نه نش
منزل است و بر آب خاش / شش ابر بستن عرش و فرش
روز او پرده در صدق و صفا / بچنین فعل صنف کرد گاه
بشود خارق از اهل آه / که فلان سر جهان بگشت
قدم خشک ز دریا بگذشت / وان اگر پرده عادت بدرد
گرد پرواز و چه مرغان پرد

وان اگر گرد سپوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر
وان اگر گرد شکر همت نگفت / شکر ریز ادعای خون نگفت
چند روزی ره مردان کسی / شده راه نورد آن کسی
صدق باید که شود شوق دراز / تا بمقصود رسد راه نماز
هیچ مانع نگذارد راه / تا در آن کعبه که منزلگاه
کشتی آیاش بهم در شکند / رخت بستش بر دریا فکند
بر آب جلد چند سر سیاط / داشت از بسته فاوند دگاه
آن یکی پرده کی پرده راز / تک بگو تا ز نهار گل
پیر نه کشتی قیامت خیز / عقل اگر پیش او داده تو ز
یک از دست قیامت خیز / می سپند نه زیکه بگرده
پرده نور پس پرده نوا / چنگ راهم همان پرده نوا
پیش خستم از دل خود راه پیش / بگر بیازم پس از جاه پیش
پنجه دی کرد و دل از خود برد / باد خود در خطر موج فتاد
میر دانش تعلق شوی از آن / خواست تسکین دل آن تعلقات
کشته صد چشم مواخواهی را / یافت در موج شط آن آبی را
لب بلب روی بر و نهاده / مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام عشق

وان اگر کوه نگر طلعت شد / وان اگر کوه نگر طلعت شد
زین مقامات شود حاصل او / کین مقامات شود حاصل او
شده راه نورد آن کسی / لیک آن شیوه و اصناف کسی
شوق صادق چو کشد محمل او / کعبه وصل کند منزل او
ملکه بیدار وجود از تبل / افکند در ره مقصود خلل
رخت بستش بر دریا فکند / چون از آن موج نخود شوی
از خدمتش ماهی مقصود است / زود بر پرده علیه خبط
حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغوطه دادن در آب دریا از خشک لبی بساحل فراق خلاصی جستند

بند و علاقه نفس بسیل / وان اگر پیاده غلامی چنان
پیشه و پیشه کلکه کو شده جا / عقل اگر پیش او داده تو ز
می سپند نه زیکه بگرده / مرد و بود هم ماشق زر
شفقان بوده زول همره و فرا / یک از دست قیامت خیز
جلیس از باده وجود و گران شد / پرده کی راهم عشق فرو شد
پرده نور پس پرده نوا / چنگ راهم همان پرده نوا
گفت صوفی که دگر وقت سعید / گاه باز پرده کشاید مرید
پیش خستم از دل خود راه پیش / بگر بیازم پس از جاه پیش
دست و دیده ز رخسار کشاد / تشنه لب و لبی بلب نهاد
پنجه دی کرد و دل از خود برد / باد خود در خطر موج فتاد
بود در طلعت و ماهی اندام / گرد در آب چو ماهی آرام
میر دانش تعلق شوی از آن / خواست تسکین دل آن تعلقات
دیده چون حال دی آن طرفه غلام / خویش را در خزانه افتاد دم
کشته صد چشم مواخواهی را / یافت در موج شط آن آبی را
مرد و کشتند هم آغوش هم / راز گوی از لب خاموش هم
لب بلب روی بر و نهاده / مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام عشق
آی بر اسیه شوق فلک / پیر نه بیچاره و طوق و ملک
وانچه بر جان دل از شوق تو هم / بنده و داغ و بیک شوق تو هم

گر نه با طوق قناعت نکنم / در ره تو چو سگان گم نکنم
میل خیزد ز دل پیر و کن / شوق خود دور و ز بر دار ز دوش
گرمی از سینه و صلت نکشم / بجگر خواری شوق تو کشم
چیست بجز تو بجگر خواری / حسرت دگر خواری
باد در بلبل این بحر پیر است / عامی از خواری حسرت باب
گر کند بحر ره آموزی / داغ شوق تو شود روزی
هر چه جز شوق تو در جان گیرد / کارد او خویش در خود آورد
ما کند قطع ز او خویش و داغ / بنه اندر کش از حسرت تیغ

عقد بیست و یکم در حسرت که عبارتست از محبت صاحب بر نقطه نعلی غیر از محبوب با قطع التفات محبوب بغیر

ای بسی غیر شاه و نظری / در دلت هست ز حسرت خبری
می کنی دعوی غیرت ناگی / لیک از معنی غیرت بیگی
غیرت و دیدن اغیار چه است / غیرت چیست و خبر از بار کجا
دیده غیر ز غیرت دور است / غیر چون در ره جهان سعد و نحس است
دیده کو دیدن شد ارشاد / برنج غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد غیرت جاودانی / نه که چاه دلش صد بانگ زنی
منع اغیار کند از شاه / غیر را در حرمش ره راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همراه حریم دل تست
غیر شد را بحرم راه مده / بگذر از حرمی شاه مده
شاه چو شاه نگر شاه پرست / هر چه بیند شاه بنوعی از دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او دم دار
هر چه جز دی دولت پیر کن / داغ شوق تو بدست آور و کن
گمن آن اخیر چون خواهد پیمان / گر تبای رخ مهرش گریبان
فیض عرش که جهان را عام است / حصر بر خود مده حصر خام است
خواست امیر که از غیر کرم / باز برد تیغ ضرب آرام
او خود از دی تو است بیرون / لیک از آن شیوه که شیوه بیرون
کرد از آن شیوه بیرون خویش / لعن اطوق بگردن خویش
این قدر بس و غیرت کن دل / شوی از مهر به نه آن سر گل
رشته مهر بدان چو مدعی / با وی ابازه کن چیست
نه که صد کس بی ابازه کنی / عشقبازی همه بیاز کنی
گاه با شاه و مهوش باشی / هوا داری و خوش باشی
گاه جنبد بدر شاه زنی / دست دل در کمر چاه زنی
گه سوی میر کنی دعوی / بیازی ز حرص سیر دعوی
گه کنی جای با یوان وزیر / تا شوی از کرش عالم گیر
این همه قاعده کافری است / بخدا اندر شریک او دست
هست بر شرکت کس نصف ده / حکم لا تجعل ان شریک
چرک سر کاد اخ و پاک نتوی / پاک شو پس سپی کی آورد

مبر انجا دل آلایش ناک / صحبت پاک نیابد خبر پاک
دل که در خون همه پرورش / کی پیرد مرغ حریم حرمش
جان که با جسم از شوق نیاز / با تنش گه که پیمان کردم باز
دیده کز دل نکنی خوبیاش / نیست زیستنکی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار نیکا
هر که از محنت هجران عزیز است / کی تواند رخ جانان نگریست

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریسته بعد از ملاقات بجمال دیگری نگریست

نیست خوش کی خود دیگر گشتی / رنج کش گر فلک کج خوشی
بیتی دل داغ تو غیر دوری است / در دل او تنش او سوزی است
چهره پست لقایش بی نور / بسته در قید و فایش بی نور
دمبدم جلوه دیگر دیده / در جمالش گل دیگر دیده
خرج خاری که بستم دین است / قطع یاران رهم آهن است
خواست تا خانه برانداز شمان / خانه در کوی خیاپاز شمان
صبح دولت شب تاری کرد / روز صحبت شب تاری کرد
بر جدایی دل شد و بیتاب / بر پرده دیوان بیتاب
عاشق الله و هر دشت فغان / برخ از خون جگر اشک فشان
بیک یک دیده او اشک فشاند / وآن گزارش دل خشک ماند
چشم تر ماند و راز دیده
تا به پیش پس از طلعت یار / رنگش آمد که بچشم گر نیست
اشک چون رشته صحبت است / باز دیگر بجمالش نگرد
بلکه دیدن بجمالش گذرد / بعد کمتر رسید هم
بیا خر وصل کشیده هم / بیا لها همنفس هم بوده
در یکی زاویه همدم بوده / هر کزان دیده بروش نگشاد
کامش زده دولت دیدار داد

مناجات در طلب آتش غیرت از حق و مواضع مقام قرب

ای ز غیرت ترسم غیرت دوی / برین صفحه آینه غیرت کای
جلوه گر در همه اشیا دویی / در همه گشته نمود از رویی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
گر دو گشتیم دوی غایبی / نیست غیر تو در این غایبی
هر کسی چشمه بغیری تو / گر دو دل را بغم غیر تو
جامی از غیر تو بر ده چشم / در خیال خت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن که ان نگشن باز
رو دگر دان از درد و رانش / هجرت آموز ز هجر دانش
سوز او بیار فزون در غیرت / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی جذبه بر دو گذر کن / بیر بر ده قرب دلش و کن

ای نده در صف و ران قرب / عقد بیست دوم در قرب که عبارتست از استغراق
ره فزا از آن تو تا عالم قرب

روز قرب آمده دور شب
دور از این روز و شب تاریکی
گر بنزد یکی خود معزولی
پاکشیدند از این بر خاک
گرم از آتش بجستند چو دود
پاخاستند از پیر گرسنه
مرد از دولت پیر چشیده
چشمشان سرمه قبال کشید
پرده قرب آن ده جا
گرچه از قرب تو آتش تابند
جانشان تابند از آتش گرگون
شعله در رشته جان افروزان
وآلی مصر ولایت دانوزان

وجود پاک در حضرت بغیبت از خیمه خرگاهی که در حضرت

چند چون صبح دم از زندگی
غم خود خور که غایت دوری
رخت بردند ز مطبخ و خاک
پای کوبان بسر چرخ کبود
عرش آنکه پیر شان سایه
طلعت صباحی از خود شستند
دیدن قرب نشد پرده
فارغ از پرده در خوف و رجا
مردم از نیم کمان ترش تابند
دیده پر آب بود دل پر خون

چون به دولت نزدیکی
پاکبازان که دم قرب زنند
بر سر آب صفا و ند قدم
همه اوراق فلک طی کردند
پیر بر آن سایه فرو نامدشان
صد در از لطف گشودند شان
غرق در وصل و ز وصل اگر کی
لیکن آنان که ز قرب کامند
چهره و دلشان کرده دراز

روز چون نیست بشب گرم
باد بسته از دو دو نشست
نام خود بر در دم قرب زنند
بر تر از باد کشیدند علم
روی در کرسی عرش آورده
خواب در سایه کوتاه شان
قرب بر قرب فزود ان شان
جز از آن وصل و وصل اگر کی
جان ز آگاهی آن می کاهند
دل اندوه ملال آزاده
نقش نیست ز قرب آن میزد
شمع بیان از آنکه آن کمتر از

حکایت سوال و جواب
ذو النون با آن عاشق مستور

گفت در مکه مجاور بودم
تا غنوده زده شد چو پشال
گفت آری ای برم مرد یکیست
گفت در خانه ایوم همه عمر
گفت هیچیم بهر شام و سحر
سیار کار تو بود در همه کار

در حرم حاضر و ناظر بودم
گردم از دی بهر سر بال
کش چو من عاشق و دلگرمی است
حاک کاشانه ایوم عمر
هم محبت چون شیر و شکر
بر مراد تو بود کار گذار

ناگه اسفهم جوانی دیدم
که مگر عاشقی ای شیفته مرد
گفتمش ذره تو نزدیک است
گفتمش بگدل دیگر دست تو
با تو همواره بود همخانه
پس بسر در دو شده بهر

چو جوان چو خوشه جانی دیدم
که بدین گونه شدی لاغر و زرد
یا چو شب روز ز تاریک است
پایستیکار و جفا جو دست تو
تا شده زرد و شده بهر

گفت روزه که محبت بیمر
پیشتر از قرب چه بیم و امل
آی که چون نوح بتن تاریکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان
گر زده دو شنیدند همه کس
در رهت قطع مسافت دور است
روز جامی که ز قربت دور است
تا ز دیدار قرب پیشیا
آی بر آنکه ز رخ پیشتر حیا
خیره چشمی چه کنی خیره از
دل تو مزرعه تخم و کتاب
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
صحبه کز شرم رخ پیشه نقاب
لاله کز شرم دل دارد داغ
لاجرم در صف حوری و سمن
زان سبب دیده ما شل و نزار
آنکه بر صحبه بیاشت شعار
ناظر حال تو باشد شب و روز
در مقامی که کنی قصد گناه

بگزین که ز سخن دور لذت
نیست در بعد خرامیدن اصل
مناجات در انتقال از حال قرب بحیا
لیک دور از این فهم گمان
مایه هستی ما قرب تو بس
وصل جستن بسفر مهجور است
تیره گشته چو شب دیجور
قطعه چهل و سیم در حیا که محافظت
ظاهر و باطن است از مخالفت احکام
الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی
نم آن مزرعه باران حیاست
زان بسی نشو و نما دارد گل
زان نقاب از آن کو هر آب
پرخ رو گشته از آیت بیاغ
شد تماشا روی مشهور چمن
مانده بی خاصیت نوردی
که بود در تنگ چه در رخ خار
تو هم از ناظر شده
شرم داری که گناه کردی

محنت قرب ز بعد آمده است
آتش بیم دل جان سوز
چون تک جان بیمار زندگی
قرب تو گر نشهد پیش دم
دور و نزدیک تو بهره وز
از فروغ رخ خود نور فشان
محنت زاهد آمده است
شمع امید روان افروز
بار گرده همه عالم بعدم
وز بساط کرمت طعمه خورند
دامن از کون مکان در چین
مرهمی بر دل بیکار بنش
در کشد روی بحیا سیاه
صبح آیین گل در حیا منت
همچو خورشید حیا پیش آر
تا شده ابر بران باران
زان بسی نشو و نما دارد گل
لعل و زر باشد از آن حاصل
بنگر آن سوسن شیرین بگو
خیره چشمت بیستان نرگس
خوی که از شرم نشسته بخس
از نفوذ نور فشان
بو که شرمندگیت پیش
شرم داری گنه کردی

شرم دوست که خداوند جهان / که بود واقف سر زنهان
بر تو باشد نظرش یکسو گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه
چون زلیخا ز رخ کخافی / ماند در زاویهٔ حیرانی

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشائی دیده یوسف آشنائی با ظرخود یافت و از نظر زلیخا روی بنهانست

باز روی عشق پرده در آورد / قمری هجر در دو شد آورد
گردش از انجمن بیاسایش / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پرده علت الا بوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل همت به چشم بیهما
شوق بستد ز کف هر دو زمام / مرد و کشتند رهم طال کام
ناگهان حسن زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا نشود مانع دید از کسی / پرده پوشید بر چشمار کسی
پوشش کس نگفت بصد کوشش / گرچه حسرت پس پرده نشست
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر همه دلجو و شتاب
سیما نشد که مرا دیدم / روی بر خاک پرستاریم
شرم آمد که پس از چندین سال / بیندم قاش و زنی خوش خال
گفت یوسف که نه خام نظرم / من ازین شرم نیارم نگرم
تو از این پیکر بی نفع و ضرر / گو خود از هستی از کو مهر تو
ماند در روی خجالت ز دمش / دیده می بندیش و دیدن خوش
من از آن پاک که نفع و ضرر اوست / بجز کان پرور و پرگوهر اوست
چون نباشم جمال فرمند / سر تسلیم بر پیش افکند
این سخن گفت و بر روی نهاد / مناجات در طلب جلال از تقابض بشریت و تحقق بصفات ربوبیت
ای ولی همه مرغان سر خویش / بر زلیخا و حسرت کنان
بر ده از شرم تو زیر پرویش / کار آدم ز حیات سده تحت
چشم خلقت بزمین دوخته است / صبحدم کرده درت کار سپهر
شب ز انجم نظر از خیمه است / پیشتر خود چه خته از برگ درخت
بنده و جامی که کمین بنده است / در ره عجز سر افکنده است
چون آورده رخ آمد بکمیت / حلقه گشته بدر خرمی است
محرم پرده دار شش کردان / وز در پیشه بارش کردان
گر بود حرص هوا را بنده / پیاز از آن بند کشش شرمنده
چون بشر حیرتی افتاده بسم / هر چه بشرم آید از آن بنده شم
زن ترسم بروق سیاهش / حرف آزادی از آن کیش
ای ملک زاده اقلیم وجود / مقصد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی خلق از گردن نهادن است و رقبهٔ بندگی خلق از گردن گشادن
پدرت خیل ملک را مسجود / پایه بالای همت چرخ برین
تکیه گاه قدمت کوی یقین

واقف گر مناج پیرست / وحی ما هم خرش سر پیرست
گوه در خدمت تو پستیکم / گان پی رفت تو داد کم
بحر هم نیز نگاه زنو پست / بهر تو جیلد در و جلد گرست
گرد و ذره از ظلمت / که نهاد چشم مرجان گفت
از پی مطبخ تو جانوران / کله کله بدر و شب چران
باغ صد میوه بخوش پرورد / نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک بی سر این / چیست القصه چه نوبی چون
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از قدهٔ غفلت بدای
باز کو نه کمن این وضع بدیع / که دو هستی بخود کار رفیع
هستی با وجه صاحب هوی / در میاور بهر خار خسی
هستی آب چو آلوده دلی / در میاور بهر ماهی گلی
هستی خاک بنه زین پستی / قدم هستی بیالا پستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هر چه پیش آید از آن سرکش باش
از چنان سرکشی از دل کی آب / پیشان هستی افتاده کی آب
باکی بندهٔ حرص باش / بندهٔ هر کس و ناکس مباش
چیست چیس هر چه نه شاه از است / کش بپستی عوض نه بدیست
از همه گسل و با او پیوند / بند از بند کیش خود بند
شاه فرد پست مشو بهره کو / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست را لایش کو بین کوبی / ترک آسایش کو بین کوبی
پای بیرون ز این بی فرج / دل بپرواز آر و پرش عمر
بنده شو زنده و کو آن آزاد / لوحی از نقش تعلق بنهاد
گر برآرد ز زمین باد و ها / نشنید تصیر تو غبار
ور ز موجت که ز دریا بیمر / نشود و امن تجربه تو تر
در جهان شعله زند آتش ش / وقف تو کرده از آن فرش ش
زیر این دایره زنگاری / گل بود خار جز بی فرقی
رونق گل مطلب از خارش / منشو از جز عزیزی خوارش
آن زمان علت عزت یابی / حکایت هر خار کش که از خار خوارش گل عزت میکشاد و جوان رضاهاش که گل عزتش بوی خواری میداد
که رخ از غیرت او تیره بی
خار کش پیری باد لی در دشت / پشته خاری پر دیبا پشت
ننگ لنگان قدمی بر میداشت / هر قدم دانه شکری میکاشت
گاهی فرزانه این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کم از چنب نظر ما و من / چه عزیزی که کردی بیمن
در دو دولت بر تخم بکشای وی / تاج عزت بسرم نهای وی
حد من نیست ثنات گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نو جوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همیرانده زور
آمد آن شکر گدا پیش کمانش / گفت کای هر حرف گفته خوش

خار بر پشت زنی میان کام / دولت چیست عزیزی کام
عمر در خار کشی جست / عزت از خواری نشست جست
هر کفا که چه عزت بر من / گریم بر در تو با لبن نه
که فلان جا نشست بده یا شام / نان آبی که خورم و اشام
شکر گویم که مرا خوار نشست / بخشی چون تو گرفتار نشست
بر در حرص نشستانده که / بر در شاه که اندیشه کرد

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

وا و با این همه اغنا کیم / عزت آزادی از او می آرایم کم
ای عزت مایه ده شادی ما / بر در است بندگی آزادی ما
بنده خاص تو است بنده / بر دل از بندگی عزت دهید
خار چشم از دو جهان دو جهان / نه جهان بسته چیزی نهان
جا گرفت بر خشک زمین / گشته در کوی خاطر شین
نشده خاطر او بهیچ / تو دلش یافته چو هیچ
تا نفته روی از روی کمر کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی تو پیش دل / دارد از تو ایک چشم قبول
بر در است عزت قبولش ده / در رحمت از او ملولش ده
بر دلش غم خود در پای / از مکن از منزل پیدا دش
رخت در کوی جوانمردش / آی که اطبع فرد مایه خویش
میزنی گام پی و پیش
خاطر از دایه خود خالی کن / بار خود از گردن خلق نهادن است
زین عزت پایه خود عالی کن
بهر خود گرمی چه سردی است / وزیر بار خلق ایستادن
سروی آهن چو آهن مردی است
چند روزی قوی جهان باش / در پی حاجت بیگانگان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن شمع کسان افروزی
با بدو نیک بکوکاری فرز / شیوه یاری غمخواری فرز
ابر شو تا که چو باران ریزی / برگل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لوح دلش یاران مکن / بلاحت دل یاران مکن
در گذر از گنه و از دگران / چون بپرسی کنی در گذران
دلش چون بحر ز آلایش آلایش پاک / میر آلایش آلایش پاک
همچو دیده بسوی دیگر بیش مین / خویش را از دگران بیش مین
بس عبارت که بود خلق خوش / بیش خیزی که بود پرده کنج
با همه باش بصلح آوری / گر بمجد رسیان آوری
همچو آن بحث خاک اخر خاک / گر زند آب بر آن بر بها
گفت پارا بود زان خاک / رفت پارا بود زان گرد
ور بسوی آوری افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود ابشکن خدا دو بیل / نامور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس و هوا و هوست / که بصد گونه خطا در سر تست
بسیط کن بهمه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر بر اهیمی اگر از آشتی / روی در هم مکش ای هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هر چه بر کسی بر مجوی / دل ز اندیشه آن پاک شوی
وانچه بخشند بر سیاره کم / منت بر کشتن ان طبع کرام
طفل چون صاحب لیسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هر چه بخشند ان بخوان / گه و گر گریه کنان بستان
تا توانی کشاب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چند ان است / بوف قصه هنر مندان است
هر چه ماش پسندیده کجا / بهتر آنست که ناوده کجا
دل ز اندیشه او داری دور / دیده از دیدن آن باری کور
تو که چون از تو نکو کرد ای / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوق که چشم در وشش بود آبله افتاده خود را بنا بنای فرا نمود تا معشوق شانه کاو را نبیند

آن جوانمرد زن زیبا داشت / لیک از آن چشم که میدید هم
آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر پیرهن و بالین کرد
زانکه شب بر رخش تاب نماند / زابله در گل او آب نماند
اخر منجنق افزون نشناخت / مانده بر ماه رخش تاب ساز
قرص خورشید رخش پر ز شیه / خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد و لداده چو آن قصه شنید / دیده بر بست و بیخ بر کشید
هر دم آورد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد
که از این درد که ایم پیرم / ماند از تو نه پسوا و بصرم
بعد کمچند براورد نفیر / که فغان از تو چنین خیر
گر ز دل نقد شکیبایی برد / ور کم کوهر دنیای برد
پس از آن مرد و بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کو را نه معاشی میکرد / زن ز کویش دو لقی میخورد
ان کو زن چو پس از سالی بیست / که درین یر بر آفات پرست
خیمه در عالم تنهایی زد / مرد عالی دم بیسایی زد
لب گشادند حریفان سال / شرح چیستند ز گفت حال
گفت آن دو کمان نیز محنت / مانده از آبله دو چشم صحیح
نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم
مانده نه که من آن بی سیم / دامن فاطر از دو چشم
در دلش یاد از آن زن دارم / بر خیمه شش نرسید کردی
چون ازین یار فغان خواست / بسر پرده جا دید نیست
فارغ از دهم غم آن بی خویش / کردم تقریر به میانی خویش

چو گفتند که چیست ای مرد / از سر بیان بگو ای مرد / غایت این مروت است / حد آمین فتوت این است

ای تو امروز مردان ارزو / مناجات در انتقال از فتوت بصدق / جنبش راه نورد ان ارزو

ما برای تو جهان کرده ایم / در دعای تو جوانمرد ایم / خیز بیرون ست جهان کوی ما / خیز بیجان نیست جوانمردی ما

فتح ما بکس که بیرا فرای یافت / در رهت مایه جانبازی یافت / پیر تو جبی چنین پیر فراز / جان تو بی سر کجا خیاز

جامی زر بطلب آمده بیرون / بر درت می کند دوزه / تیر غفلت بکش از کیش او / گرمی ده بره خویش او

چون صبا تیز عنانش کردان / در طلب کرد جهانش گردان / باد ان تنگ جهان تیره / شد بر آن سپهر که کی خیره

فیض نور بیش ده از عالم صدق / عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر / ما تو صبح از تو برآورده دم صدق

ای گرد کرده زبان از بدی دغ / برده بهتان کلام تو دروغ

این شایسته مرده دور است / گر زبانت دگر دل دگر است

از ره صدق اصفا دوری / دل تیره ی رخ کافوری / روی در قاعده ما چنان کن / ظاهر و باطن خویش یکسان کن

یکدل و یکجهت یکرو باش / ور ده دیان یکسو باش / از کجی خیزد مرا علتی است / راستی راستی نکو خلقی است

راست جو راست کردار راست کن / راست کو راست شو در راست شن / تیر اگر راست رود تیر ما باشد / در رود کج زه ناف قرار نیست

زود در قهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر / گر سبب جوید بحکمت طلبی / نیست جز راستی آن راستی

راست رو راست که سرو شجری / در حساب از همه برتر باشی / صدق کسیر هر چیزی پست / پایه فخر از برو پستی است

اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی کر پی از صدق رسی / صبح کاذب نه از گذر نفس / نور او یکه و نفس باشد پس

صبح صادق چو بود صدق سخن / علم نور بیش از آنست مبین / دل اگر صدق پسندیده شود / بر همه خلق پسندیده شود

وگر از کذب کر بیند علمی / علم او بیشتر بیند بدی / آنست صدق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعده او بوفا انجام / دلش از غش بصفا آرام / در درون بخشم امانت بکند / وز برون خار خیانت بکند

بر فتد بیخ نفاق از گل دل / پیرزند شاخ وفاق از گل دل / نه در آن تنگ تکلف باشد / نه در آن بوی تصلف باشد

وامن همت صدیقان کن / در ره خدمت صدیقان کن / بو که بر جان فتوحی فتوح / از صفای دل شان بر دو

پس حجابی از آن گردد / حکایت کعبه روی که بسبب راستی دیگر نماز اسپی را / پیشک بی قدر تو کوهم گردد

ره روی کعبه تمنا میداشت / و آن دابت از برکت راستی دعای بر اسپان بود / لیکنش دار از آن اشتد

کعبه اش بود بای دار / طوف میکرد بگرد اسپ / نیک زن تخت خود زین غایب / نش خانه اش افتاده بیت

زان شمن کرد چو آمد بشما / چپ را مخرن بخود بینا / شد عصا و کفت نعلین جا / در ره کعبه بیابان چا

چون زره مرحله چند بر / ناکسش راه زنی میشد / کفت ای شیخ چه داری در / چپ پر از بود از صوفی جیب

بود چون دابت و دو دابت سر / شیوه راستی از دست نشست / کفت در چپ بی توشه زر / نیست دینار زرم جز بخاک

راه زن کفت بدین آوردیان / هر چه داری بیک چپ بستان / بسته آنرا و بیک یک شمار / بو سپها داده بده بار سپرد

کفت کافتاد از دین راستی ام / در کم و کاست کم و کاستی ام / صدقت از کذب رهانیده ام / پایه پر چرخ دیبا بنده ام

تا دو کی صدق توام صید تو باشد / آهوی دام و سگ قید تو باشد / پس بالاح دیبا دفاف / بساخت بر مرکب خویش از تک

که باین راحله ره راحلی کن / که مت میرسم نیک زلی / سال دیگر بجهان پست فشانه / در پی آن جرم راحله راند

هر دو بودند بهم هر دو / مناجات در انتقال از صدق باخلاص / تا اجل رشته صحبت بر

ای ز نورت علم صبح سفید / صفا و تا ز تو خوش صبح سپید / ما تو صبح از تو بصد قم علم / جز بلهوت ز ازل ز دم

تا کی جانه جان کیسه نیم / علم صدق ز افلاک نیم / ایم آنک چو گردون زیم / چون شفق اشک بخون آلیم

تاب مهری دل ما کن / تا شود زان نفس ما روشن / بر سیانم بروشن نفسی / تا کیا زنا بمقامات کسی

چیست در کش کش نفس زشت / جامی از تا کسی خود کلمند / مده از کرم روان و اسپش / بر بان از کسی و ما کسیش

گر چه راهی بخطا بیهوده / از خطاهای ربا آلوده / بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

ای بخود دیده که چشم دیگر / عقد بیست هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و کردن ارادت از رتبه ریا کشادن / مبه ها خویش تو با دهوا

تا کی از باد هوا بیهودن / چون هوا نیست خوش آزمودن

هست جنبش نه ز عاد و حس / جنبش از بهر زنده باید و بس
چون هوا آید جنبش کن / گوید بیان بر زمین محکم کن
ورنه اخوانت از نهر کشی / بر هوا پانه در راه دری
دام از این وادی تو کو از کشش / دامن از هست و نیست کشش
روی از قبله بگردی کن / خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از این سیری و تن را / گر نی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر پس حق تا / وانه چون مرغ شوی و تن تا
تنی آن کو نه پی سجده چنین / گر نی وانه بر سر بر زمین
وقت سجده که سوی غار رود / مدت جنبدن یکدانه بود
نه در آن سجده و قاری و دست / نه بدل هوش و فراری بود
در بود هیچ تو بی عاصر تو / که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند بر تو هیچ دشمن یک / همچو درگاه پسر کاو و خران
سجده جنبیدن بهر نه اشرک بود / شرک در چهره چاری که بود
وشی از چشمه اخلاص بی / وز رخ جان خود آنچ که زنی
هست اخلاص دل از خود کردن / کار خود را بخدا افکندن
نقد دل همه خالص کردن / روی چون از کلاه آن دین
دل با پسیاب جان ناز دارد / دیده بر خورد جهان نمایان
پاختن روی همه هم و تنگی / تا نشستن روی همه هم و تنگی
گر برین رو بچنین اخلاص / باشی اندر صف مردان خاص
خطبه قرب بنام تو بود / بر که وصل بجام تو بود
لهو توحید شود و سود صواب / مثل تو مایه احسان و ثواب
محرم گنجه اقبال شوی / محرم پرده جلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی نشنیده دعا و ستایش خداوند کرد و دست اخلاص بدرگاه الهی داشت هر چند آن دعا جز دعا نامه حضرت رسالت بود

عربی چه بهم دو سخن کردن / لب گشاده بنا و سخن کردن
یکی از نجا حکایت میکرد / یکی از وجد حکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل می گفت / یکی از وادی و سایل می گفت
یکی از شتر بخوبان عرب / یکی از سبزه و اسباب طرب
ناگهان مخلصی از رنگ عجم / زد سر سنگ قوم قدم
شد گدایش که دعا میخواهند / سخن از حمد و ثنا میخواهند
طلب عفو کند کار بهاست / بر در لطف عفو از بهاست
او هم الحاجتو تضرع بنشست / گریه و آه و فغان آمد پست
هر چه آن قوم بیان میکردند / او هم اسرار بیان میکرد
او بتقلید نماز آمی گفت / گوهر اشک مژگان می سفت
حشو میگفت و دعای میداشت / ذم همی گفت ثنای میداشت
بیک چون بر لبش آن گل گلام / بود در حشمتی خلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا / داد خاصیت عفو آن و دعا
شد از آن خوت از خوت / جرم آن عفو و گناه آن مغفور

مناجات در انتقال از اخلاص به جود

گرد از اخلاص تو تصویر بست / بر پس قلب خود کسیه کرد
ای ز همت دل عشاق نیم / خطر مخلص تو کار عظیم
وای مخلص اگر آید پیش / خاطر و دل اخلاص بیش
دید اخلاص تو آسم است / نعت اشراک تو آدم است
کار مخلص همه نقص است و خلل / کیمیا او تا بیفتد است
کیمیا او بیش نفع تو در است / بی تو جامی نی آبی روح
بروی ای روح فشان کیمیا
هر عبارت که روی زان کن / همچو بخشش نخود آباد آن کن
کیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند
دار رو سایه انعام خود بیش / بهره منداز کرم عام خود بیش
کمن از حرص و هوا آتش بیش / گو هر جود نه اندوه بیش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن عطای درهم است و دینار و آخر آن بذل وجود و مقدار

ای درم کرد و بسیار شده / وین تو در سر و نیار شده
گنج جود است کف تو هنوز / از سر انگشت برانگاه و پنه
دست بسته بود از مردمی / بهر آزار درم چو بان است
مشت پر زر که نماید بمل / مشت گرده بود بر سیل
گفت بی جود وی از خوی بخوب / بر که ایمان نفاسیلی کو
بچه خود بسماحت بگشای / بر درم جود در راحت بخای
فیض سان خود ده چه بی ورق / خرج کن عمر کل از بطن
موجب قبض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل کرم
پس گفت اگر مینی کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون چشمه که بیت از زر و مال / خواه بر خواه تهی بر یک حال
نو چو همیان که ز زر بی لاغرش / میده و فربهی لاغرش
عقد همیان که پر از سیم تو است / بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مسند آن / جزئی حاجت حاجت آن
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شده زیر و زبر
هر چه داری ده که هر ساعت / بر زر خاک و بر اوش چو بخاک
بار مفلس فکنی از یکتن / بار منت منش بر گردن
گو همی از فقر اگر آید پیش / گاهی از منت از آن شد بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس / به که دانا نهد منت کس
چیست چندین عظمت بی خطر / پشت لب بر زدن باد و بود
در کرم حیله گری پیش مبر / جود را رایگه زی پیش مبر
کیست شتر از کان کر شنید / کاینه کرم تراز آتش دید
هر زر و مال که بخشیده وی / باید از جد پسندیده وی
بر سم سیم پستانی بکیان / ناکشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تراز این هیچ کرم / کز کسان باز کشی پست ستم

قبه گر کیب زنا بخشد زر / بخل صد بار زجوش بهتر
مالت از دزد و تاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
می کند آبله در دهن بارا / بیهده پسر زه گل صحرا
دل فانی که بزر شاد کنی / مجلس فسق و می آباد کنی
می و فسق کنی یاد درش / مطرب و شاهد و شمع و درش
ظالم زود تر زر با تو چیست / ظلم و تاج زر اندوه دگر
از زر و سیم بر و جو کن / ظلم و تاج زر اندوه دگر
هر چه بدی که کبیری کنی / آن خود چیست که مرغ کنی
تخم تلبیس و دانه دام / نیست بر راسته مرغان دام
صید کرده که می فتاده / می کند حیله که جان بستانم
هستی و زر و درین کاخ مغرور / همچو خواب شبه بخش و بیدار
فیض خود نیست بهر شب و روز / بهره نقشی که بوی کرده دوز
بر عطا صیت و ثنای مطلب / ور عطا خواهی جز بی مطلب
ور فقد زر و صد صد کنج گنج / حکایت آن اعرابی که همیان دام و دینار / باز ده که کشد کار بجنگ
آن اعرابی بشتر قانع و شر / مقاله زاهد تجویت از رحم نیز باز کرد ابلد / دزدی با دیه شد مر علیکر
ناگهان جمعی از راه طلب / شب در آن مرحله کرده مرکب / غایت مردانه بهمایشان / شتری برد و بقرا ایشان
روز دیگر ره بشب سپرده / بهر ایشان شتر دیگر گشت / عذر گفتند که با قیمت شد / چیزی داده و دوشین امروز
گفت عاشا که پس داده و پس / دیگ جود آید امروز بجوش / روز دیگر بکرم در زدی باشت / گرد محکم شتری بگشت
بعد از آن بشتری اگر شد / بهر کاری ایمان بیست شد / قوم چون جمع آن شتر خوردند / عزم رحلت زد و یاری کردند
دست احسان کرم گشاده / بدره زر بعیان شد داده / دور ماکشته منوز از دهه / میهمانان کرم در زده
آمد آن طرفه عرابی زراه / دید آن بدره و آن بشتر گاه / گفت کین چیست زمان کشوده / صورت حال و بنمودند
غایت بدره بکف نیز بدین / وز پی قوم برآورده حنین / کای سلیمان خطا اندیشه / وی لقمان خیانت پیشه
جود مهمانی ام محض کرم / نه چو جمع از پی دینار و درم / داده خویش بر من بستانید / پس و حل بر وجود زر
ورنه تا جان برود از تنشان / دزدن از نشره کنم دزدشان / داده خویش از ستاده ولی / وان عرابی ز قضا شان گشت
ای محیط کرمت عرض صدف / مناجات در استقلال از مرحله وجود بتسلیم نزل قناعت / عرستیان از طلبت با دیگ

ما کرب تشنه احسان تو ایم / کشتی افتاده بطوفان تو ایم
نظر لطف بدین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
حیف و بیهوده بباطل زمن / صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای / صنعت کوهر ما را بنمای
جامی از هستی ما گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش فرمان / دامن از کرم خطایش نشان
بنگر از ره دوی و شادش کن / بنده بر سر خدا آزادش کن
بیشتر ده که ترا بیشتر است / نعمت اندر بلا بیشتر است
که قناعت خدمت بخشش / عقد بیست و نهم در قناعت بر صدر عزت و قوت
اثر عزت قناعت بخشش
ای گرسنه بصد حرص مپر / نمودن بیست و چشم طمع زیادتی نکشودن
وای تو گر بری این حرص کور / زخم زد بر دل تو هم فلک
حرص هستی و شد چون حرص / بهر دانه تو چنین در کمند
در کمین دانه و دام و دزدک
چون شود چیز دم آلات / دور گردد چو کمان یابات
حرص جان تو بیشتر کمین
تا بر جنبش نه آب و خوش / گر ده عالم زر و زیر شود / دیده حرص بکار پیر شود
صدا کز بیک حرص فرش زری / یافت چشمت تهی ز زیر زری
چند در آرزوی عمر طویل / چیست این عمر دراز و طویل
وه آن آز آز پیر و آز کرت / ای آز گرفتار بیست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بسته دام
حرص را کن کن بین متهرات / حرص در کش کش خود خطر است
کلخن حرص بپوشیده و تنگ / کن بکار از قناعت آهنگ
کی ز خاک قناعت خیزد / نافه در ناف یا بعین زد
گنز لا یفنی از وی گویست / مال لا نفد از وی خبر است
آن گرز پور کوشش و دست / وین جنبه ما نیم ابوست
نافه قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع عنا
گنج خالی ز قناعت بیکار است / هم قناعت که قناعت گنجست
وین کم که نزاهت رسید / چون ره و دست و شود رسید
کم که نزدیک بکار سازد / بر زیان بسیار که دور اندازد
قانع از زنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دانند بآن داده بسیار / سوی آمده گردن مغرور
در قناعت که نزاهت است / گر همین عزت فضل است بس است
گر همان سعی قناعت باشد / زندگانی خوش اندر باشد
هست زیر فلک گرفته / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بیهوده / حکایت آن حکیم که از خرقه زاهدان بشاخی چند قناعت / از طمع بندگی هیچ خود

می شد آن خاصگی شاه بهشت / گرد بود و از خوان جهانبان و مه آن طبع برگذشته / بر کنار زره زاری بود

زره کاری قضا را بر چو ی / بود از آب و گل زره سازی / زان زره هر چه همی ماند در آب / طعمه می ساخت یکی شب سیاب

خاصگی گفت ده گای سرمه / کس نبودم که به بینمان زره / زره تو کز نمان بوده نوش / مزد کار بر اهل صبح فروش

گر چو ماخذ متی شاه شوی / صاحب مرتبت و جاه شوی / دیسته زره که بر خوان بود / پهلوی راه بریان بود

لقمه زره که با تو خورد / به ز هر زره که بی بر خورد / گفت با خاصگی آن مرد حکیم / گای زاده آمده در جاه و نعیم

گر چو دارا ز قناعت سپری / بحر مکاه قناعت گذری / باشد از خوان جهان بر لب / خوردن بره نیفتد سبب

گر خدمت شاه چو کند / نفکند گردن اقبال بند / شاه از نعمت شاهی هر دن / نیست بر چون تیغ یکی مرد بود

پیش شهنشه سر افکنده شوی / به که پیش چو دی بنده شوی / در دو ماری که ز فقر آمده است / بندگی خاک ره آزاد است

مناجات در گذشتن از دنیای قناعت و پسندیدن آن و ترک طمع

ای ز زمان خست شاه همه / بنده تو بنده و آزاد همه

روی در قبله احسان تو هم / بنده و بندی فرمان تو هم / پیر ما آخر طاعت ز تو است / وال ما عز قناعت ز تو است

حرص ما بر تو زند پیرون است / هر چه گویم از آن افزون است / زان گرفتار حسابم ز تو هم / گر تو هم جز به قناعت ننوم

جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محل طاعت بسته / بارش از راه بنزل برسان / رخش از موج بسیل بر سان

شعله در خرمن پندارش زن / پیکه بر صفحه و نارش زن / زانش عشق شرر در پیش ده / بر در قرب قرار پیش ده

قصه سی ام در تواضع که شاخ سر بلندی شکستن است و در خاک نیازمندی نشستن

پشت کبرش که نه بر پشت شکست / بلکه کوب تواضع کمر پشت شکست

ای که نشسته سرت از چرخ بر آن / قدر منت سعی پا بر زمین

میروی امن اهلال کشان / آستین بر سر کوبش فشان

گرد راهت که نشیند بر تاج / صد سلام از سر شوی ای پس خویش / بعلیکی نکشایی لب خویش

این چه جاهت و جلالت است / وین چه طغیان و ضلالت است / نه ز چشمت بعضی از نظری / نه ز پایت پا سر از کوی

پری از خویش فرا ز خویش بهی / از همه و نظر خویش بهی / حکم بر عاقبت کار برو / خرد از آن که خرد دار برو

سجود مردان منی ز خویش مکن / نه منی چو دامنی مگیر چو زن / هست اصل گهرت از منی / ملکی از بگمری ما و منی

بود بیدار برون کن ز دماغ / کت از این باد شود گنبد تاریک / راه بیرون بصارت بسپر / در حقیقت بحقارت نگر

پس که اصورت جمله / جیش از نقد امانت خالی / نایدش جمله گمان پیش ضمیر / غیر باز بچه شب میرود دیر

وای تو گر بپندار گای / بحقارت نگری گای / دین و دنیات چه هیچ شود / رشته جانت کاچ شود

نه ز خود چون همه نیک و بد / در ره نیک و بد افکن خود را / پیر نه آنی که همه پی نهند / بوسه زن پای سر جای نهند

مرد پیر کش ز هنر عاریت / پشت قد قامت پر ماریست / شاخ بی میوه کشد پیر ز ایام / شیخ چه میوه شود قدم اسلام

چون نگیرد ز یقین بر دو پیم / شد نگه کوب بی استکبر / ور تو اضع بصفی و اه خدا / مژده تاب علیهم و ده ی

پیر فراری مکن از پیر پری / که بود کار فلک پیر پری / چون بر دیگ تو در فلک / شوره عودی گریست چه نمک

مهلت از جیب تهی کی لاغه / پستیت چون برج بود و نگاه / پیر خادان که نه از بهر خدا است / پیر گوئی زنی خس و هوست

پیکبی لقمه که دم جنبانه / عاقل آن زنه تواضع مزه / جهتر از پست یکی دم پیک / گیرد و بهر طمع جنبد رگ

تو تواضع کنی منفعت است / از چنان آن تواضع منفعت است / طمع از خلق که ای شهد / گر همه حاتم طایی باشد

پیر و گر خواند یکی با پیر دست / پیر فرد و کن تهم تو بر دست / کاتبم گفت و تهم تو بر دست / یا نه بر تو پیش نا پیر دست

تا دل آمد خود و بادی کن / خویش اهم بخود از شادی کن / وین نه ماندی نیز بر هین که چه / گفته دان شو بیقین که چه

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

گر چنین نامه خود بر خوانی / باز ماند پس ز این خوانی

محتشم زاده ز ناز نخوت و جاه / می شد بیمه طرب خانه براه / به تحیر قدمی بر میدید / وز تکبر علمی می گوشت

عارفی پشت دو تا در زنده / دلی ز نور بیانی زنده / گفت کای زاده جوان تند مرو / پند بشنو ز پسر اشتر و

این خاص مست چو خوش شد ز شراب / باز کش زین و خوش ناخوش پای / طبع او از سخن پیر اشت / بانگ بر او زد و ناداری گفت

کای در گفتار تو بر من بازی / می شناسی که کیم گفت ز پی / اولت بود و یکی قطره آب / که از آن شیشه قوت تو شد

از شکم تا بکنار آمده / از ره بول و دو بار آمده / و آخرت جیفه افتاده و کاک / گرده پنهان یکی تیره مغاک

بر تو آن چه بر نفس ایزد نه / چشم بد بسته کان کم گذرد
در میانه که هر سر خوشی است / روز و شب کار تو سر کش کی است
تفت آرسته از گو هر دو / چون شکسته شکم از هم کین
گر بگوید دست شناسا و راست / لب گشادم بشناسا راست

مناجات در انتقال از ذوالمنن بکلم

زمین بی تکسته فراموش کن / وقت مع کران کوش کن
ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین / بر درت روی فلک بر زمین
هر که خود را برحمت خدا زنگ / گنگ عزت خود بیاشت بنه
همه را عزت و خواری است / گفت کار کرد ری ارزیست
با تو نخواری و خواریت خوش / از پی آن است و نگشیم
عوض کونه ز تو خواری است / خواری گر تو بیکار است
جای از عزت و خواری بر سپه / گر نه گذاری سپه
گر تواضع چو بیرا فرختی ش / پیاده بر کسر نیند انتهی ش
نیست تشیش چون لیبر از کم گلاه / دارش از رعایت کم گاه
بنگ نشتم خان سپارش / روی در حلم و مدارا و ارش
ای تو آفرینه از اش خشم / قرمشت سوخته از آتش خشم
از چنان آتشی آفرینه / ترو خشک خود از آن سوخته
غازشکی گو ز تو صد حسن من / شود از نگ شرر آتش و من
آب علمی بزن این آتش را / وز ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده بند / بست آلوده بناخوش پسند
بهر آزار کش تیغ زبان / بر زبان کند تیغ زبان
سر زمان چین کن از سم کین / چند در سینه مشت میکن
دو بدم تری از خرم بری / بر کن مشت ز سینه دگری
لب فرو بند بدندان ستم / باز کش از گلد حلم قدم
چون پستو راح دو تیغ زبان / میزنی بر خشم بدندان دگر
خشم کم کن که بود دوزخ را / ترک خشمت سپر خشم ز ما
باز وارد پشت یکدیگر دست / دوزخ آماج پیهام شرر است
رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
علم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن آبگوه
دور دران کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت کند از موج ز لب
علم کشتی و غضب طوفان است / صاحب علم خوش کشتی باشت
رود طوفانش خوش کشتی بکند / موج طوفان بهلاکش بکند
بیا راه کشتی بهوی / قدم پستی بره فرسوی
مرد کردی شنیده دعای / که علم نشتر غارت پای
تو هم این شیوه بیاموز از خم / زانش قدر میزد جسم

خود ده هر کم ز دان پیش کم / بیخ بیگان ز دان پیش کم
هر که بگلین کند تاوش کن / وانکه بند سند آزاش کن
نیک نه زنی ما نه نشان باش / مصلحت کوش خطا کشان باش
گنج دان بیخ جفا کار آزار / باغ خوان باغ و دل آزار آزار
پیشه کن عفو بخوبی و خوبی / بگذار از ناخوشی و کشتی
وصف مغفور کرم منطقی / بهتر از کش کمش منطقی
گیسه خواری و مثل چنان نیست / هر که احسان کند ایشان نیست
مشو از دور رنش لی چیانی / خارج از دایره انسانی
مردم زد و زیان خوش بوی / و غضب حمزه شیطان خوی
همه تن پای شد و همچون تو / اندر این حصر که داری تو
دو دانع ده ترا در دنبال / ندامت کردشت از حال
ترا همی زاد و دانع دهم دین / شد در بی پرده در گوش نشین
و صحبت بیخ حق بست / حاج از حق بگلوش نشست
و بیو هر چند چه در پیش نشست / صبح بر ره بیش و پست
روزی از خاک در ش سر زد / سر بگفت ادب بر در زد
ما هب را صد و صد زد بانگ که کیست / بر در و در دش پی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین
گفت من نیز ی آموخته ام / دیده از نور روی فروخته ام
گر چنان بین گشت و درست / خالی از فایده کاری گرداست
ور بی بیخ گرد ده بزدل / هر گز این نه و هم نیست قبول
دیو چون دید که آن از قبول / بیخ گرفت و آن یک در دل
بانگ بر داشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از ابلیسم
از خطا مرد بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت چنان از ده با / داد راهب بتی و آواز
گای شده روز و زیت عادت فنا / بر سمت که و پنجن پیش بکوی
که درین دایره تاریکیست / کی بدین طایفه ات اندیست
گفت آن روز که از طلعت خشم / پرده شان پیشه شود در دل
دانش و بینشان هم گرد / پشت و بی ارشان خم گرد
همچو گویی کف نور دان / یک بیک از زده خورد شان دان
پیش پیکان من فشنده بود / منا جات در انتقال از علم بسر و طلاقت علم
عالمان هر نفسی دیگر کون / ای ز علت همه را پشت کمر
نیست بی بیشی از آن بیخ گره / گو و علم تو صد احسان است
جان ما در تن از آن رفصات / زان نه است سماعیم همه
جسم و جان کرده و دانیم همه / در سماعند چو ملک و فلک
دور آن بیشه از دور فلک

هر سمائی که نه جاه و پناه است / نه سماعت که بهر گرد و نه است
پاکه با پستی خود کوفتن است / فرق خود در ابلگه کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده / در رگلد کوب خودش پست شده
از رگلد کوب خودش بر زمان / در رخ نیک بدش بر زمان
گرچه خود را بهر چین خود است / چشمش از کان صدف کرده است
پرده از چشم تعینش بکشای / گرد دل چشمش بکشای
ای ز رعورت چین نقش چین / خوش خوب تو صد ترکیب چین
ای ز رعورت رایت هر موی تو / جیب سید الفقر ایت و زبان ابتلا بلبلان شیرین دهان
مرکز هر رگ جان عقده تو
بست از گشته شیرین خاطرش / چهره ات از شی هر که فروش
بست چندین ترشی وی ترا / چون ضعف اسکند خوی ترا
نامه تیر بلایی پیوست / چون سپر پیچ از چین روست
در دولت صد گر از ناموست / شاه آن کره چشمانست
از تو چو می چو ناهموار است / برخ آب گرد بسیار است
از زمین بر زیر بسیار تنگ / بیخ او تا نبود در تنگ
گر شود پیاده ولی خواست / نخورد جستر ترشی خواست
می گریزد ز تو طبع خمس / تخمه آرزوی سپر که پس
از گرد چهره پر رنگ کین / کار بر چشم دلان تنگ کین
بیشی ابر ترش رویی است / چند خواهی ترش رویی است
بر که چون ابر در خشان باشی / تا گوهاشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آشنا / ور شکر خنده روان آشنا
پر گره رو چو شب از کم چند / بی گره شو چو دم صبح بخند
بیخ خندان گل خندان است / خنده آیین خرد مندان است
خنده هر چند که از حد دور است / جد بسیار نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / مسکن صلاح مزاجش مراح
جد بود پاسپر فرسودن / هزل گلچیده بر آه آسودن
گر ز آسودگیت رنج زدی / شود از رنج در فتنی زدی
نیک هزلی که نه از دود دروغ / بر دو از چهره جد تو فروغ
تخم دین رنگ دل ما کاد / خوی خلقت ز چهها باد
شوز فیاض عنی ز و تعلیمان خوی / راست گو نیک خوش هر زمان
معذرت باد ام که گرد دو بده / بر که باشد بشکر بر دو ده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

گرد آن زال کهن سال سیاه / زنی گاه کی شد فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آیند
شود آن منزل عالی طلبان / راحت آباد چو ما پیرزنان

گفت عاشا که چنان خاطر ما / گرد و آرد که بهر زنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه آتش رنگ و نامان باشند
پیرزن چون ز تنی قصه شنید / آه گرم از دل پر غصه کشید
از فغان نم نه غم بر دوش / وز شره گرد ماتم بر دوش
شاهدی مژده چنین ما کجاست / که ز ما گرمه عجوزان رخت
یک یک و خرد و بشیره و شوند / که در آن روضه نکیب و شوند
اول کار جوانی بخشند / وانگه آمال و امانی بخشند

مناجات در استقبال از خلافت و جمع بود و دعای لطف

ای نعمت شادی و امید جهان / لب امید بیاوت خندان
باد که شمه ز لطفت گفته / باغ رخت دل بشکفته
می کشاید بسر انگشت کرم / از چه سها کرد غصه و غم
بستن از نیست گشاد آن ز تو / خاستن از تو نشستن آن ز تو
تا در حق نه بندی بر / فتح بابی نه پسندی بر
جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف فرخنده
تیر بین ساز به پیشان عرش / گر تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه خود ترا پسند و پس
نفرت از هم کم کرده / الفتش با همه محکم کرده
ای خود ناشده یکلخظه خاص / مردم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد و منفرد / حکم المؤمن الف بشنو

عقد بیست و سیم در توده و تألف که صفت و محبت با خلق خدا آمیختن است و دارد از صحبت ایشان گریختن

میل وصلت ز الف هم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
گر نه بحر الفی بد هیچ / از پی بیدلان پای صبح
لیک از آنان که پریشیده شدند / بر جمع پریشیده شدند
بسر انگشت سر کش / وامن وصل از ایشان مکش
عزلت از خود نوش آمده زه / وامن صحبت یاران بگذار
یار از یار گند یک گل / یار از یار بر و جاه و جلال
یار با یار هم جان و تن / بخت چو نه چو روح و دهن
تن ای جان تن ندی ای ده و زود / جان تن ای جان چه بود مردار
تن ای جان چه بود مردار / چون صبا بر گل و ریحان گذرد
بر سر غالیه افشان گذرد
پنگ از پر تو خور گیرد تاب / گیرد از صحبت گل آب گلاب
ور گذر بر سوی خس و خار کند / جمعیت از زخم خس افکار کند
چون نفی در مگر صحبت دست / بدر یقان کی آمیخت
با بزرگان ادب کن پیوند / نیک و بد هر چه پسندیده پسند
بد از ایشان نیکوی دار / خود از ایشان همه نیک آمد کار

نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان تا بی لعب دول
ما رفیقان بمروت می باش / گم ایثار و فتوت می باش
عیشان چون نقد از ره / وار پوشیده و از عیب نظر
با فروده ان شفقت و زری کن / با فتی مرز بک و ورزی کن
و خطاشان نصیحت مش ای / ره برایشان نصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان ره / خبر نیکی ره آن بگشاید
نیک شو تا که به نیکان بی / کس نیکان شوی از نیک کی

حکایت آن زاغ و کبوتر که بنا بیست لنگی با یکدیگر بهمپایی جمع شده بودند

عارفی طوف کنان زنت سلیم / دید در باغ حمامی و زاغ
باهم از حکم دو جنسی بسته / چون دو جنس هم چو پیوسته
عارف ان حال عجب را چو دید / تعجب سر انگشت گزید
که دو جنس هم چو پیوسته پاچ / میوه چون آمده ماند از یک سلاح
ناگهان دید که از شاخ طرب / پر گشادند سوی خاک نژب
آب جویان تیک و پوی شدند / لنگ لنگان تا بجوی شدند
دید کان تا زیشان لنگی / میدهد خاصیت مرگ نگی
زاغ را دو نه چه نسبت بحمام / گه گزیند یکی شاخ مقام
پس دو خویشی به نسب یا چکاره / گه نشینند زهم بیگانه
آشنایی نه بقرب و دوست / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب بسماع انگیختن

ای تو دیده صاحب نظران / از خیالات بحال نگران
روی در روی تو باشند همه / چشم دل سوی تو باشند همه
همه جا پر تو رویت نگرند / پای بر سر کرده پیوست نگرند
بسوی تو نشیند بهم / بتمنای تو پیوند بهم
هر نوایی که بگیتی شنوند / که از و بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با تمنا پیت در آغوش شوند
پیستن بر سر جان افشانند / دامن از نیس جهان افشانند
بنده جامی از آن نجس است / یک دو دامنشان دست
یکسر و پیت دمی از دامنشان / خوشه چینی خرمن خرمنشان
از کرم رزق ز پاکیش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد هفتم چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر حلق افشاندن و گریبان خود و از غذای بیابان

ای این خود انگه بچران / گور و گرگشته خود از آن
سر بزد و که دین پرده سرای / میرسد بانگ رحیل زنده جای
بلبل از منبه گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی خرمه ساز
فاخته چه دف گرده زدو / زنو گشته جلاجل زنو
گفت انگشت بخوانت نهم / نه زنی کنی این سیم
خواجه گفتا کنمش بخشیدم / لیک بنگر که چه از دی بیم
طی قول شده صوت جگر / نه مرید از دم او جسته پیر
مطرب از مصطبه در گلستان / داده از نشئه قصود بستان
بادی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
خود خاموش بیک لبش گوش / گو دگر آسیا بر ده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
نایی کاینه بیک پیشه شراب / بیکی کاسه شده مست خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبت مقرعه بر گوش زنان
سوزن از خشم دل گشته / کرده صد مرده بیاتی زنده
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده جنبش دلان پرده دری
چیچ دو کرده ماهین بانگ و نوا / کوه در رقص از این صوت و صدا
سر گرانجای می خیزد ز تو / الله الله چه گران خیزد تو
صبح دانی چه گران باشد فیل / پشتش از پشته از زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داد / شبنم بر پشته ز افتاد
گر بسنجید خروش تو بهم / یا بیش از پشه بیاری کم
ساقی ترک گران جانی کن / شوخی با سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این سلسله گل / کام زن شور برکشد دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه خود موسی زن / چاک در خرقه سالوس زن
هر چه بندست بکش از دو پای / هر چه خشوست تهی کن ز جای
نغمه جان شنو از چنگ و سماع / یک از چه با آهنگ سماع
همه ذرات جهان رقص زنان / رو نماده بکمال از نقص زنان
زین سپس دف بهمایم بنام / تو از این گونه غنایم بنام
خواب مگذار که بیخوابی / دیده بر اسپرده بیخوابی
حیف باشد که بآن سرشته / باشد از لذت این مرده پر
تو بدین دیده به اسپانی / زان صد چون ز مه خانی

حکایت صوفی اعرابی که غلام دیگری گشتن بر ایمانی

صوفی را ره یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود
زود در بادیه می بر سر آب / یکشبی زنده از آتش خواب
آمدش در ره آن دیو پیش / سیاه خشش شمع سیه خانه خویش
گرد در ساحت آن زنگی / دید شب تنگ خلایی چون
داخل و بند ز گردن پایی / قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تو واقع نگاه / پیش مهمان تنفع نیاید
که بود خواجه من حمل کرام / نه تو جز بر ره لطف قدم
نشود بیدار و شش بیدار / گمنارد سخن مهمان
خواه از عفو کنی کاری ها / رحم بر عجز و گرفتاری ها
خواجه چون وی مهمانی / در پی طعمه او خوان آرد
گفت انگشت بخوانت نهم / نه زنی کنی این سیم
خواجه گفتا کنمش بخشیدم / لیک بنگر که چه از دی بیم

نشتران بود هر جلگه پیب / در جهنم زده در سنگ عجب
کوه کوهان همه و پشت بزه / پشتبان همه و صحرا گرده
گردن از بس که بود مهنه / فیل گردد ز تنش دلبند
سخت رفتار ز اندام عجاد / چون رم پیکر شانی دارد
از سفر و اسطه روز دهی / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره زین منزل / گرد شان بر گران مستقبل
وز عدی صوب طرب آرای شید / تا بیک روز بدین جای رسید
از شان چون بکشت و نم / بر گرفت همه را و عدم
هیئت اکنون که دل از صبر برم / جز بصحرای عدم نیشتم
گفت صوفی بخدا او علام / که بدل خوی من کرده قیام
هیچم از وصف خوش آوازی / آورده مسند حدی بپارازی
خواجه گفتش که حدی آن آغاز / داد قانون حدی بپارازی
بود صوفی با دب بنشسته / نشتری در نظر او پیوسته
صوفی زد دوق گریبان و بخاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان نشتر گرد پرسن پاره / مناجات در تقریب نصایح آگینش
رودی بادیه گشت آواره
ای ملک تو ملک فتنه ربوده / نشتر ز ملک زدوق تو بود
هم آفت که این نشت چها / بگسلاند ز مهر تو هار
در بیابان عشقت روی نهند / جان بشیرین بنگ پوی منهند
ای خوش آن ره رو آزاد دور / رقص دارم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود پیشه تو
خارج از دایره صلح و نزاع / گرده پیر پی سپر راه بیاع
بیاز خاک قدمش جامی را / میرازدی بدمش خامی را
جرعه جام فضایش بجهان / بر سر خوان فایش خوشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت بنفیش و ارزان / بازگر گوش نصیحت شنوان
ای بند از قدمت بخت / عقد سی پنجم در دعوتی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانیست و ظلم ایشان سرمایه ویرانی
قلع ز کوهم تو مایه بخت / گرده از صنع ازل همت
سپایه و شش دولت ظل الله است
منصب خسروی و داوری / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایده این عدل است / شرع را فایده زین پایه است
شد که از عدل فرخنده ولی / خسروی اسطه خسروی است
مانده جاه فنا انجام است / آنچه جاوید نماند نام است
جم از این بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
که ز نیکت مردن گذرنیست / نام و بیت نیک و گرش
نیک اگر چه ز فنا گشته کم است / نام نیکوش بقای دم است
رشته عمر سراسر همه است / یادداری چو شد آخر همه است

هیچ این دایره تو بر دار / مت نوح شد از دون نمار
لیک امروز نمران پاسبان / که جدا مانده از آن آبجات
کج نشاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل بکیا عدلت را بقیان / شفقت پیاله علم بر شتابی
خود دو انصاف که این پایه راست / بهر سودای بدی پایه گران
گر بدین پایه گران باد شوی / وای آن دم که حساب سوی
روی در صحبت این دان دار / که خرابست بی دیدان کار
پنجگانی که پیرا خوش نمانه / بهر دنیای تو دین باخته نه
جاه تا شد همه جا طلب / خویشتن را علما کرده لقب
جسمها را نه درین تیره مغاک / کشته از جیف دنیا ناپاک
جیست بی کی ازین قوم حساب / زآب ناپاک طهارت نه روا است
بیخ ظلم از دل خود پاک کن / شاخ ظالم بسیاست بفکن
بلکه آن بیخ خود بر کنده شود / شاخ ناچار بسر آنکه شود
میشه بر خاک چو رانی بشاخ / تا رود بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران دار گران / از تو پوسیده کنی دور کران
تیغ بر کش کمش از نیک دری / بر کرا شد دولت از نیک دری
خشم و کینی چشم خود از راه است / تا رمنده و زرد بچشم راه است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفو بش زبان از خرم کرم
تا بسوزی کمی از شمع خویش / مشو آتش بکن خرمن خویش
خشم گر غیرت دین مشغول است / رهنمای حسین زان شعله خون است
کمن از خشم علی شتاب / که ز رایت دین کار صواب
هر که شد سر بزمین نگذرد / نشود جنبه بقیامت زنده
وانکه زد پشت خود از خوی درشت / هر کسش خوانی خود کی گشت
گوی با او طلب نرم نشست / عاجز از سود تا ساب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون شود سیل که گشت خراب
گر پسندیده و از کشور تو / داد خواهان بر رسد بر در تو
تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریاد رسی فرض کند
بین که ان ظلم ز ظالم بشکل / گر رود تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با سیران محنت شده و بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
کوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود برار
تا تو و حاجت حاجتمندان / نیست کوشش طاعت بگرشیدان
هیچ حاد و کس خود را بی سبب / در خود آرای خود آرای سبب
در فرق تو پس عرش سجود / زیور دست تو رنگش و جود
بر میات کمر طاعت بند / بنده و کم شو بکمر بندی کس
گلو از عدل و خاموش فرود / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / ورنه آن آزادی ملک از عدلست
تاریخ ز ملک شاه باشد / ملک از سعی وی آباد شد

عدل تو شرط حق است بنگر ال / حکایت معموری مملکت تو شروان که چند از بی
ملکش از نظر عدل تو
خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب
خوبیت تفتیش نیم تو شاه ملک / بهر گیری از آباد ملک
خویش را شهره به بیداری ساخت / وانگه آوازه بهر سو انداخت
گاو در دشت بی‌خداوند تاز / گمشده خشتی ز یکی ویرانه
کان یکی‌ان که ز کار آگاهند / بهر درمان دل این می‌خواهند
گره خلقی ز خود و بیشتر / خشت چو وه بده و بیشتر
صبح چاه هفت شد و دیرینه / گمشده گاهی و خراب بوده
تا بکاندازی ان گاه سرشت / بمک آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه و بیت تمام / شاه را دید و عزیز و محترم
که ز معموری ملک جهان / بیت ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین موجود است / زود کاماد خراب او دوست
جغد در گشته تو بیت بنگ / گنج خرابی شده یابت چو گنج
شه چو بیشتر عمارت شنید / رفت تعجب بر زنگ کشید
گفت المنته لله که ندی / شد بپوی عدل مرا زیبای
بیاخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد نمی‌دم / قالب من ز فضل آمین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ بنا / خانه تن بگل و خشت آباد
آی عدل تو سموات بپای / مناجات در استقبال از دو فتحوای ارباب سلطنت به نیکوخوای ارکان دولت
نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است / از همه داری عدلت اثر است / دام تو عدل بود کار تو عدل / رشک کار شده از آثار تو عدل
ظلمها هی که بعالم پیدا است / همه عدل است ولی ظلم ثبات / همه از نیست و بلی کی شاه / گر تو کاری که نه عدل است آه
نیست ظلم تو نیست آدب / ظلمت ماش نهد ظلم بلب / جام عدل بسر جامی ریز / کش پرستی نکند ظلم آمیز
معتدل باز از آن جام دوا / به ز آغاز کن انجام دوا / از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل عنایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم آغاز / عقدی هشتم در نیکوخوای اوکان دولت که میان شاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه
رستن از ظلم ظلم آغاز
آی می قرب شهنشاه بزرگ / زین قرابه نشده کس خود
حق من قرب تکرار بجای / قرب حق بر سر این قرب است / چیست شکر این کرم و لطف
در رضا جویی خود کردن قرب
شاه اگر خصم خود بر شود / بهر آزار کسان سر شود / سخت بدویی خود سر شود / زخم بر بی گنش گذاری

وگر آن برق فروزان گردد / ور غضب آتش سوزان گردد / تا بدانی تو که از آن تاب نی / بلکه بر آتش و آب نی
اهل حاجت که در جود زنند / دم از اندیشه مقصود زنند / اگر او را ره چنان پیش شود / بخل را عقل و کیاست شود
تو بسوی جود کنی رهبریش / ره بایشان عطا دوش / وگر او دشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسپری کند
تو در اصلاح ملک و پی کنی / بطریق و بطش وی کنی / وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری تو طبیعت روش / تا وی راه شریعت شود ش / وگر او ز جهل ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بران بر جو کنی اکیش / پیاری ز بهر مظالم بیش / این بود در سپه و ره گاهی / شاه را صورت و تحقیق
تا که در نیک و بدش ایزدی / در شرو شور ره کار زدی / هر چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم شمی / بدر بر کردن مظلوم شمی / دین فروشی و دیانت دانی / گفتو ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و دین پنهان است / گر کفایت و دو گشته دو است / نیم شیر من فکنی در شود / رونق دین شکنی از تو بود
خون صد مظلم آری سوی تو / تا شکم پر کنی از پهلوی تو / همچو دیه که ز کوته نظری / در چراگاه بصد حیلگری
گاو را در نظر شیر برد / تا ز پس ماند و او سیر خورد / دین چو جمله بدیاد او داد / طرفه کز دنیی هم ماند او
می سزد گر نهد ت طبع گرام / خیر الدنیا و الآخره نام / پیش از این نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کار گزاران پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش / دینی خود و طبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
بر گرفته زمیان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش / گشته از عاقبت کار آگاه / بخور خلق و بیضت کرشاه
چون کمی گمت بشاهی کنی / شاه از آن کمه چو گل شکفتی / دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل کمت دیگر هستی
داشت دستر حرم فرزندان / عمر ثانی آن همچو بخت / گر دو دزد دیگر آمد دل در
چون پدر جمله سپاه تمندان
عید شد پیش پر جمع شدند / مکاتبت نصیحت قبول کردن جمعه العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود
همه پروانه ان شمع شدند
زنگ زاده و فشانده چو شمع / گای پریشانی عالم بهوا جمع / با تن خود چو جمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
بیت ز اطلس و اکسون بخی / همچو فانوس کم از پیرهنی / تا کی سر نشش از کشیم / پیرهنی طعمه چه پایه شیم

چون پدر گرفت زان ماه / با غم بر دل شب شده / بنده داشت شب فرخ دل / کار او غارتی بت لال
گفت آن دم از آن خوش / خرج یگانه من بی کم و بیش / کار این چند کار کو بیش باز / شرح ما را که کرد ماه ناز
بنده گفتا که تو ای خواجه / بر سر دفتر دین باشم / می دانم که ترا خاص کمیت / که یکی هفته کرد خواهی رست
چون خوری مال مسلمانان را / گر نمیری که دهد مانان را / خواجه آن گفته نیکو چو شنید / آفرین کرد و بفرزند آن گفت
روی در راه به در کشید / وین چو سن دل خود و سر کشید / زانکه بی خون جگر پا بود / هست امکان بهشت آسمان

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / غلی از ترک هوسها هوسی
آه از این جنگ سپاهی که ز راست / بهر این بو الهوسیها که ز راست / جان بر این عشق جهان کنیم / در هر بو الهوسی چند نیم
نیست در صبح هوس بی بهی / دل ما را ز هوس پاره تهی / بلکه آن را بهوس پاره دل / هوای که بود دشت ازل
نه هوای که بود وصل بال / پایه نیل شرف و جاه جلال / عمر خامی که متاعیست شکرف / در هوا ما و هوس سده صرف
گر از آن جمله ره چیزی ماند / یا از آن گنج بشیزی ماند / قوتش ده که هوای تو کند / صرف این بهر رضای تو کند

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر

از رضایت چو بیاید نظری / بر سپاه همه کسان آن بری
ای در این تنگ فضا کشته بسیر / بحق شناسی و شکر گزاری سپاهیان چه دل و چه طالع
گر ز تیغ پستی چو قلم / گر ز جسم قلمی همچون تیغ / غرق خون نامه افیون تیغ
بلکری کسره بدان پیروز / بنشین جزم و خداوند پیروز / پرده تنگ دلی پیار بکن / داستان گله آغاز بکن
همچو جسم از اثر تیغ بگند / لوح پیمان نقش قلم را بپسند / نفع شمشیر بود از هر رش / خیر او بر همه افزون شمرش
تیکر نقش چو نگفتی هرگز / چو گل از دنی شکفتی هرگز / این همه از هنر او گلهیست / خیر بین شو که شر او گلهیست
گنج بی رنج ندیده است کسی / گل بی خار نچیده است کسی / گر نه شه داد و عسا لم بودی / کی بر عالم همه در هم بودی
گر شبان پس هزار ره / گرگ را پای دارد همه را / با عنان گر نزند بانگ شبانگ / قرص بگیرد شود گلخ شبانگ
تیغ او گر بمیان سد نشود / گیسه با چوج فقان دانشود / رمح او شاخ سعادت هر است / که از و کام اهل میوه خوار است

خود او پنجه پیشی ظفر / طایر نصرت از آن خازه بر / برق او زره جنبه و آب / چشمه سار خوی مرد پیش تاب
تیر او مرغ بر آن سوی هوی / نامه بر کب بر جان عدو / بر کمانش که ز سر کوشه زد است / زو بصید ظفرت توشه ده است
افسر کنگره دولت است / گر شهی بستر بی خدمت است / قهر او گر نشود شحنه شهر / شهد در کام کسان کی دو زهر
خلق او گر نشود لطف ظلیم / بگسلد رابطه روح ز جسم / در خطر دشمنی جاهت است / در پیوا یمنی رحمت او دست
سوی تو ظلمی ز دو گر رود / دست ظلم دگران کوته کرد / تخم روزیست که دهقان کارد / نکشد از بازوی سلطان دارد
تا جهان بخت که از راه از نم / سوی شهر زنده شاه زنده / پاسبان شب تا روز دو دست / حارس روز توی مرد دست
خویش و بیگانه از و خاطر شو / راه دل را ز او در راحله رو / سنت و شرع از و فرمی بدو دی / شرع دان و ملکی بدو دی
مسجد و میزد و معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است / این همه کار کرد کار گری / نیست جز بهر تو چون مگری
قدر هر یک که شمرد م بشناس / منه کن قاعده شکر سپاس / از برای تو یکی کار گذار / گر بی مزد کنند این همه کار
گرد و صد گنج گهر فشانی / مزد یکروزه او نتوانی / نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله نیز و کرم / این همه طعنه و بیداد و کرم / گر چه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود خیر خدای

حکایت موسی علیه السلام که دیده بعین دی بگشودند و عدل در صورت ظلم بوی نمودند

ای بسا عدل که دارای جهان / گفت روزی بمناجات کلیم / گاهی جهاندار خدا و حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای / گفت تا نور بصیرت بود / طاقت دیدن ایشت نبود
گفت یا رب بده آن نور مرا / وانگه از ضعف بصیرت دور / گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ذرا کین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر بای بدامان بنشست / دید گز راه سواری برسید / چون خضر خرقت بسر خویش کشید
جامه کنده و تیغ و زه و غوطه در آب / تن فرو شست و بر آن آب بتاب / جامه پوشید و زمین جامه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ز و کیسه زر / و ز دل بنده زنی پر / پس از آن کو دکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
آنچه راست کسی را خوشه / کیسه بر بود و سوی خانه شد / بعد از آن دید که آن مایه / راه خشم بعصا پیمای

آمده و ساخت اصوی مبتدا / بست بر مکتوب خاص احرام ما
ما که آن کیسه فراش کرده / خیز ما جمله دو پیش کرده
آمده و کیسه یکبار بیافت / مهر بر پیش پیوی کو شکافت
گفت با وی سخن سخت درشت / زود برد و هر کنان مشکی و زشت
موسی آن صورت شاهل چه بود / گفت کای تنگست عمر مجمع
آن یکی کیسه پر از زر برده / وین یکی ضربت چنبر خورده
کیست آن برده برین خرم حوات / پیش شرع و خرد و علم و حقایق
آمش ای حق که ای کرشناس / کار ما راست بیاید بقیاس
دانست آن کو دگی نور جلی / مرد را بهر سپاس کار کرد
کرد و بخشید مرد را دگی کار / مرد دیگر قسم بیفتاد و بمرد
مرد وی بود در آن کیسه گرد / کو ز حق قول زین کرد ای شب
ریخت خون مرد قاتل خویش / کشتش مرد و پسر بهر صاحب

مناجات در انتقال از نصیحت و عاما بوصیت فرزند

ای تو اصل بصر و عقل و خرد / کار ما از قاعده عقل و خرد
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
پس که بخشیم در این کتب پس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز دست مخلوقات / عین حکمت بود و محض نجات
وجه آن ایک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست است / هر کجا روشنی حق است
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب گل جامی را
زان فلش شمع نگرون / زین دمش غالیه پرور کردان
تا از آن نور هدایت ریزد / یا از این عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیده خویش / خاصه بر مرد که بیند و خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه باغ آب و گلم
قرة العینی و چشم خوبم / چرخ را گرچه کند چشم ستیز
قرة الظهری و پشتم خورت / نجم از پشتی و لی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لعبت بر سر و بن ملک ضیا
سال توبیخ درین پیچ سپنج / از دو پنجاه فزون و از این پنج
زین دو پنجاه ترا سی پنجی / در همه چه گشت هر گنجی
در هنر گوش که در چیز هنر می‌بینی / گنج از پیش هنر چیز هنر می‌بینی
هنری نی که دهد گنج ترا / هنری از دل جان رنج ترا
وان هم ثبت نصیب هر کس / بهره ور نه دهد الا بکس
چون کنی در سر آموزی پی / ولی از خون دب و دزی پی
فال فرخنده کی از مصحف گیر / مصحف نور فشان بگشا گیر
چو او بی نظر است کامل / لفظش از چین ارادت دل

وحی ربانی تو و اصل شود / نور چنان گیر که نازل شده است
زان ضلالت چه زبان گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن آب بعاوت اوم / روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / که تو بشنوی گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی نرسد ره بگذر
علم دار الطرق کوتاه کن / هر و از حد ضرورت بیرون
عذر کم فضل و هنر بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است
ورنه عشق هنر آن بی‌دل / بیت ادب بی ادبی فضل
پیشه هر چیز ز آسیای / از که و رات جهان آرای
مختصر و مختصر او هر دو نکو / بهتر از مختصر او مختصر او
بیش از آن که ز جهت و پاک شود / علقت از جهت و پاک شود
یه سیهی نقش شده نقشه / مختصر و مختصر او هر دو کریم
نقش او میل بگاه آموزد / طبع او خوی تباه آموزد
ور کنی روی سوی خط خط / بایدت ره او سوی وسط
نیز که از شاپه چیش تیت / بهره گاه از رو سیمت
خط چنان یه ز قلم زده / که بیاب یه از و خوانده
بر که خط خوب و قسم / رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان خوه قلم و رخ هر / گت بخط خوب و هیچ دگر
می کوم سخن شود و نقش / که خمش و زبان آنجنش
گر شود بحر کمن لب ترزان / ور شود کان مطلب گوهر زان
گیر خالی کن سر هر مهرت / میل کوری کش مردمه دراست
رقم دل کمن این مهر بسیار / رو بخاطر مده این سوی را
دل که باشد حرم خالق تعالی / حیف باشد که شود سوی تعالی
ور جوانی کم بیدار دان کس / راه مردان جوانمردان کس
راه باید بجوانی سپری / گر بپیری نکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بیدبری / چون سر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی / گل بخش و در ایشان جوی
چون تو با بخت و پیمانه بکی / گر ترا از تو بماند بقضی
دست در دامن ایشان بزن / دامن از صحبت هر فحش و خوش
ورنه در کسوت کیمیای عشق / پیش کن کلبه تنهایی عشق
رخت آن کلبه کن از ترس و عزا / بنشین امن ز ترس و عزا
بند بر خلق و کفت بستو / قایل و سامع خود هم خود شو
چشم آن بسط بینی سر و پی / حکایت امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام با آن جوان جزا
طلعتش مطلع انوار علی
رفت در خانه آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم و دان
وید بر خلق جهان در بسته / وز همه خلق بدو بنشسته
گفت کام تو بتنهایی چیست / مونس خلوت بیکجایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم است / محرم دل شده و آب و گلم است

مرغ او هم درین تنهای / نیست کس را بسان تنهایی
بازگفتا که درین کاشانه / هم ترا هست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه است / ترسکاری خال زفرخانه است
گرد این خانه چو در می‌نگرم / غیر زین نیست متاع دگرم
باز گفت که ده ده رود را / مجلس خوش ترس چیس هجری سپار
وعظ او پرده غفلت مدرو / کاهی راز جبلت بیرو
چون بسوی مجلس دمی بزدی / ما زده کمه حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بحر ان / حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای / چند ماهیچه دهش قوت پای
من بیداری خود دارم / گو مکن مرغ بیچاره پرم

مناجات در انتقال از دهیت از انه به بصیت خود

آی مراد دل تنها شدگان / موبس خلوت تنهاشدگان
فرخ آنکس که بتنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون بدیده دگر هیچ ندید
جز تو مقصود ندیدی کس را / بلکه موجود نخواند کس را
گر بجاه زدرت خواه و بس / ور بگاه زعزت گاه و بس
از وصال تو بود باش او / وز فراق تو سزد باش او
حال جاهیت تو معلوم است / زانچه شد گفته عجب محروم است
کشتی چشم عنایت سوی ش / در همه حین بکرد ان ایش
تا بجز دمی خود برداز / بنصیحت گری خود بساز
تا بی این برد و پس ای چند / چند بیهوده کنی خوش نفسی
چون بر پس مرزه دری چند / هیچ نگرفت دلت این حرس

مقصد سی و نهم در نصیحت پسر خود که از همه گرفتار تر است به نصیحت سزاوار تر

نامه عمر بتو قرع رسید / نظم احوال بتعطیل رسید
تنگ شد قافیه عمر بهر است / و مبدم میشودش مرگ ردیف
هر که بیسی همه شب تا فجر / قسم از معنی بار بگذاری
گر شوی سوی مقاصد قاصد / باشی او را بقصاید صیاد
مرغ ارباب مناصب پوی / فتح ابواب مطالب پوی
گر بی سیاه و دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف سیاه
گر کنی میل غزل پردازی / عشق بطرفه غزلان بازی
گر بی مشغوی آری پرواز / بر یکی و دو هزار ان کهم
گر ز تسبیح شوی بندگی / عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بحر دل غمخواره / بیاری از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از نظم بند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گر بیک بیت رعنم فرد شوی / مرهم سینه پر درد شوی
گر کنی کم بمعانی نامی / خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از هر شب ماتم داری / در غم خون ماه دم باری

گر فلان میرود و فلان شاه بود / ملک و میراث به خود کو بسرد
به که داری چو نهایت گذران / نام خویش بمرگ گذران
من که چون سهم اجل را توی / گرد گردون نپی فرسوده
باد دل شق شده چون عاشق / مانده و سر ریز شهنشاه خویش
ناظم کعبه نظامی بر رنج / عد و گنج ز سایند بیخ
باز آخر که این مجلس وقت / گنجها داد و در کف مفلس رفت
گرچه میرفت بچو افسانی / بر فلک آمد به خاقانی
گشت با دل حوادث باش / بی صدا شد چو به دو به باش
انوری کو دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او
کو نظیری که چو خضر آب حیات / کلک او داشت ز ان ظلمات
مرگ کالی که سپاه ی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد از این واپسه و میسر / آخر الامر همه نقص پذیر
گرد حرفی که رقم زد بسیحی / بر رخ شاه معنی جوهری
هر هر قهر بر دو خانه زای / آمد آن جمله معبر در پای
حافظ از نظم بلند او / ساخت آیین سخن را تازه
ایک روز بشش از بشکند / زان بلندی سوی پستی فکند
بخت زاده و ره گردش سال / صیاد بلغ جمشید کمال
لیک با اجل این سوده نگه / ریخت در خطه تبریز کلاک
آن دو طوطی که بجو شیر زبان / بود در هند شکر ریزان
عاقبت بچه زغلان شدند / خاشان قفس خاک شدند
کام بخشا که شکرفان رفتند / بیک بیک ما ره هرفان رفتند
زده در گرد چو بر خواستی / زین تبه حرف که وصف کردی
گفت کز باغ سخن وانی رفت / حکایت یکم یاد حضرت الله که در وقت فاتحه این مجلس میخوانند
گر ز باغ سخن شعافی رفت
چون شاهی شد اقلیم سخن / باز گشتم ز سخن بر که گفت / در سخن جستن و در معنی سخن
راقم تحفه تعلیم سخن
خواست کرده کن فرد شود / زقم پیشش ز تحفه فاک
بر سر بستر گهن افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب خموشش سخن بسته / داشت با خود سخنی آهسته
همه می بردش گوش بشاه / بر همه عیش نظر هوش کشاه
انچه از عالم دل یقین داشت / بیکی بود که مضمون بین داشت
گر بر اطوار سخن بگشتم / لیک خالی ز سخن برگشتم
بر دلم نیست ز هر شی کمی / بجز از حرف ز امت قمی
زانکه دو پست دین بی کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن انجا که شود دام هوای / صید معنی نشود کام گشای
معنی انجا که گشاد امن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن انجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نکشاید پر و بال
باز قدر سخن چون بین است / وای طبعی که سخن بین است

مناجات در انتقال از خواه بمطالعه کنندگان

لب فرو بند که خاموشی تو بی‌تو بی‌تو
دل تهی کن که دل و موسی تو بی‌تو

ای ز بی‌ذوقی هر بی‌سوی
مهر لب بر هر جا بی‌سوی

بی‌سوی تو سخن گفتی شد
یه نمای تو خاموشی

گر تو در حرف نمی‌لطف شکاف
لب از حرف شود بی‌شد حرف

دور بر آفاق زنی همه‌ایم
قاف تا قاف شود عالم هم

بعد پست اصل هر یکجا
قرب تو باید یکی یکجا

دل جای که بود تنگ از تو
عقد لیست غم آهنگ از تو

دل پرواز کش این تنگی
گلخنش از گل بگر تنگی

دور از آن تا دفتر اتلی ورا
بر مان از خود دار تلی ورا

پیش ابی نیز ان نسان
ور گل هر سر سر زن

در غیب و هر خود زاده
زیده آمده کف حصل نوشا

ای رنگ از سخن دفت بوی
وز غاشای حسن دفت

بیل دلشده مشتاق چمن
بخود او ورق عشق طی کرده

رود را او راق سخن آورده

مرد ورق گر سخن ای چاپ قلم
نسخه صحت بگفت الم

دیده بر دفتر جمعیت
الم تفسر قرا صحت

هش دفتر اشعار طلبس
از خیر طلبس و انس

دفتر شعر بود در خیر روح
فاتح غنچه گلستان فتوح

مرد ورق را که زدی گرد
گل دیگر شک کند گرد

چو آن رو ورق بی تو شود
گلخنش عطر دوغ تو شود

عاطر از شوب غم عالی کن
همت از صدق طلب عالی کن

از دو دن نگ مقصب بی‌ای
بر خرد زنه تامل کنی‌ای

گر نظر و زان بیچه قلم
هیچ پرکار بی‌ای دارد

زن بگرد آوری حسنی‌ای
گرد هر نقطه هر کتبه‌ای

حق معنی بطلب از هر حرف
نیک در رو بنگ معنی ارشاد

غوطه ماخورده بدریا غواص
کمند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش بسیار
گلی از ده بهان شود خوش بسیار

بحر هر چند که کان گوهر است
صدف از گوهر بیشتر است

اصل معنیت منه ما دانی
در عبارت خود نقصانی

پسته هر چند که پیر سبوست
بیگه از مغز دو بر دی بوست

عیب اگر هست کرم در رو پوش
ور نه بیهوده چه صاحب هنر خود کردی

عیب جوی هنر خود کردی
عیب ده دیده کی صد کردی

گاه بر بیت کشی خط از حرف
گاه بر وزن نی اما دفاف

گاه بر قافیه کان معمول است
گاه بر لفظ که با معقول است

گاه با برده سوی معنی پای
خورده گیری نقصب روی

چون تو از اسم و معانی روی
زین قبل هر چه کنی معذوری

هر کز از دل بنگاه حق نی
بهر موز و نی و ناموزونی

مرغ تو کافیه آهنگ شد
خاطرت قافیه‌ها تنگ شد

پس از تو نشستی بکشت
دیده از خواب بیشتی بکشت

ماکنی کو هری از خون خیس
پیر فکرت نکشدی در جیب

تا دو معنی بر یکت روی
نشدی زانش دل حلقه جوی

بیخ این کار نه‌ای هرگز
فهم آنهم خوانی هرگز

حکایت شهری در روستایی که دی باغ خود برده بود

بگه از دیگر دیت خم ترنم
ورد و صد طعنه نی‌ام

شهری شد زره دشت
ماکتابه ذوالش گشت گرد

دیه از ابنای دهش دهقانی
بر دش از راه سوی بستانی

باغی دیا پسته حون باغ بهشت
بل گر از آبستنی و اج بهشت

میوه تازه و تر شاخ شاخ
روزی باغ روان کرده و اج

سیب و مرد و بهم مشت زده
مغذی از خرمی انگشت زده

نار پستان ضمی شاخ نما
سر کشش زه بوسه آبی بکنا

هر کز از خرمی دی وه صفات
دمش گرده پر از آب حیات

شهری گفت چو آن باغ بدید
گاه دیدنش چو گاه رسید

نی کرد از پس دار بیش نگاه
همچو کرکی که فتد در کاه

همچو بادی که زد شت بیت
میوه باشاخ تنگ بی‌ذوقت

گندی آبنان و خوشی بسی
که رسیاندی مدحت بسی

ور بر آن سیب و پستش بوی
گردی از پستک کاج مردوی

پسوی نی رجود بیت آوردی
خنه لعل بنگیت آوردی

ور بکی خوشه نانی کندی
نان را پایه بجای انگندی

بخود بهاش چو دهقان سیع
بر خود از غضب او بیچید

شهرش گفت من این بیچاره‌ای
گر نه بر وفق مراد بیت کوی

گفت من با تو چگویم خبر
وز تو انصاف چه جویم آخر

تیه یکی دانه بگل کاشته
نه نهالی ز گل او داشته

نه زمینی ز تو او اسپ گشت
نه درختی ز تو پر اسپ گشت

تن از بیل کف آبله دار
نشدی خرد نه گلخن آبله دار

آب باریت بستی آب هنر
راحت خواب ترا آب هنر

در دلت نیست جز این اندیشه
کین کو در بسته چو کوه و مشه

کی ز زنجم شود گل آتو
نیست جز بیخبری حاصل تو

ریخ همدرد که دانه همدرد
شرح آن چیست بپرسید ز انجا

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف بجمع جان آرای
تیغ مهرت چمن دل پرای

دست جودت از ازل نخل نسان
تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار بسلم میلایم
زیر نخل تو رطب چینایم

در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کنند خار پستم تیغ نیم
کلک جامیت کلمات شاخی / ریخته تازه رطب کیشاخی
بستر و زین رطب شهد آمیز / کار محرر چه دهد خرپیز
آن زبان کش و این کلک درست / باید این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت لبش
وان نفس کش بمیرد عرق حیات / تیغ این اجل الله لات

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

کنی از همت رحمت امش / ختم بر خیر کتاب اجلش
دامت آثار گهر ای طرز قلم / دام دلهای ذوی کرم
واسطی نسبت و شامی زی / تحفهٔ شام بسوی روم بری
نقد عمریست نثار قدمت / نور چشمت بسو اوست
مرغ جانیست سپر بر تو صفیر / زود صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل / که عجب میرسی و پیش چل
مرکب گرم عنان میرانی / خوی بیگان فطرت زمان زانی
نامهٔ نام فزا می آری / خبر مقدم دلجای زری
این چه نقش است که بگاه گذری / همچو شب برخ ماه زدی
یافتی بر قدم این خور سرشت / علة از طرف خور بهشت
این چه چوبیست دین علة ناز / گرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش ز اوج شرف / زلف مشکش من ایل رصف
جبهه اش خاتم مصحف نور / بر سیاهش کمر حیدر اوست
مرد مصلح ز وی بر دی / قطع حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق بکن
طره اش پرده کشش باد زبن / خال او مرده کلک چشم لقن
لب او مرده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیده عشق بر دوش گران
خرد کام زن از دنیاش / سجود از زمزمهٔ غلغلاش
جامی آمد چو بکلخال آبخن / از دو عالم همه خلق زنش بکن
یارب این عترت خیر العین را / شاه روضه علیین را
از دل و دیده هر دیده وری / بخش توفیق قبول اطهری
خاصه آن دور دوش فضل و هنر / زان لیرش شد نام و دوش
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر همچو مهر صید کرمی
چشمش از خوش طلعان دوش کن / خاکش از پاک دمان نوش کن
رخ خوب کشش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دو بی کل نگاه
اول آمین خامه زن سهو نویس / بسر دو کک قلم بیهده رس
بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کمال تشنه بجای / فصل مش نظر تشنه وصل آمای

گره دو پیکانه بهم پیوسته / گره دو خانه ز هم بگسسته
نقطه اش نقطه بقانون چپاب / خارج از دایره صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای رای
در بیاعرب شده ره سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر
گر نوشتی کم و کاه در دون / یا بریده یکی از رخ بگشت
یا فزون ده بشتم بگشت / گشته مورد و زمن خطش نازد و دون
از قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش
دیدم انکس که کشت گر کلکت / بهر اصلاح نه از سهو نویس
بتراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجای بشاخ / خار رخو بتر از گل داند
باد تن آن که ز کلک خنجر کرد / قاطع دست تصرف ز نگار
چون مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم بر این کهنه سخن

ختم الله لنا بالحسنی و هو المولی نعم المولی
فی تاریخ ۵۰ ذی قعده
سنه ۹۶۳

بسم الله الرحمن الرحیم
هست صلای هم خوان کرم
فیض کرم خوان سخن بیار کرد
پرده ز دستان سخن باز کرد

بانگ صریر از قلم بیچگان
غایت که بسم الله دستی بیار
مایده تازه بر دوان آمده است
چاشنی گیر که خوان آمده است

ور بخشی نکهت آن پیش ترا
بوی خوش خوش طعم جان سخن را
خاک به اینجا همه جانهای پاک
هر که فرو ریزد ازین خوان خاک

هر که بود پیرایه خوان خوش
به بود آغاز بسم الله اش
دو که غاز کمر این مرحله است
بسملش انجمن این سلسله است

بی که زپای سخن و پیش زبان خطاب
چون سر هستی نظام الکتاب
تا تو پیشانیش شی طفل اش
بهر خدای ازل و جان سرکش

بسم شده هر دو در کتاب قدیم
گفته بسم حرف تو از تخم
شکل حسن من که حسن دوست
گر حسن خلد نشان دوست

مژده ها گر خط عنبر سرشت
بسمله باشد چنین از بهشت
باکه دو باشد دری آمده دو
دخل آن باغ سعادت درست

سین وی از راه و جیم از جبل
سلسله سلسله موج سلسل
چشم کشا چشمه سر میم من
جاری زان چشمه تسنیم من

هر الف از وی شجری کو بنگ
میوه آن معرفت ذات پاک
طره حور است در ولاهما
بهر دل دیده در ان ادهما

باچو دو حلقه است بی صید دل
گشته از آن طره بهم متصل
راکه بود غایت شور و هم
زود رسد دست بدان حور

خاک بهشت اشارت ما
مهر بهشت بشارت ما
نون کالفش پای دو دیم فرق
مای کوثر که در آب عرق

باکه دو یاد ز یمینی ما
میزند ت بانگ کو این سو بیا
تیز تا مل قدم ختام
خوش کند از جمن این کلام

گاهی آمد نسبو مختصر
وحی در و سر بسی زیر و
صورت سین و آن دو سین
در قفس از رحمه بالا شین

نعت بخشش کنه سر بان
مسند ما از سوی رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم ما
فهم خواهیم ز عالیم ما

بر سر راه من الفام را
داده نشان زد الفام را
بر دلی نوش لف ام را
پرده کشا گشته زنون الفام

سطر فرو فش بیاض و سواد
داده ات از نور و دعا نیست
فتحه آن تاج کج از نزل
کسره آن کاسر کاس مل

صورت حرش که بود حقه
کوش خرد دوم از حلقه
شانه تشنید که بر لام و است
نج سر بود ز راه است

نقطه لی بست از ارباب راز
کم امید است بجا کی نیاز
نقطه نوشش پی فتح کنز
بر سر نادست نهاده سند

وآن دوی دیگر شده چون مرد ملک
نور ده دیده ملک ملک
نازده حرفت بوقت شمار
فیض رسانید و بهره نزار

وصف حرمت شده خم آن
صورت خم ده در روی بیان
این ده دلیلیت که از کاه
فیض رجیبت بود خم کار

آنچه نگارد زپی این رقم
در اوصاف تسمیه مجیده که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب است
بر سر هر نامه دبیر قلم

قله خدا هست که از ملک کن
بر ورق باد و پیچیده سخن
چون رقم ابو دین ره
جز بنایش نتوان کرد حرف

لیک ثنایش بیان بر زبان
هر چه زبان گوید از آن برتر است
نطق و ثنایش چه بیان است این
عقل و تمنایش چه سود است این

هست سخن خرگری چند است
طبع سخن ورزه بر باد است
هیچ گشاد وی نبود در گره
گر نشود کار بآن سنجه

صد گره از رشته پر تاب و چ
گر بگشایند دران نیست
عقل درین عقده زخود گشتم
گرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکر شکه سر زیر گر
پر بود ایجاز که بر سر
میدهد این رشته بر خلق زان
صد گره افتاده در هر بیان

عقل گرفته بکفش سجود
عاجزی خویش کند از شمار
آنکه ندوم میزند بر عجز
غایت این کار بجز عجز نیست

عجز نیاز مرد دل و انا که
بر در آن حی توانا که
مرسله بند کمر کاح
پیشه پیوند نظام وجود

غره فرو ز بیچ خاکیان
مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیه کان
گنج سلامت ده پاکیان

چشمه کن قله قاف قدم
نامزه پرداز شکاف قلم
روز بر از نه سپهر
کار کند از نخ مردان کار

واجب هر مایه که سود دهیش
قبله هر سر که سجود دهیش
وایز ساز سپهر افق
تیر کرا باد ده زره باف

عیب نهاند از هنر پرورا
عذر پذیر نه عذر آورا
آب زن آتش سودای عقل
تاب ده دست تمنای عقل

یتصلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکن خانهٔ پیشانی / نایب کش مایهٔ تقصیر
ای فتی وقت هر استنکاران / روشنی حال شناسا پرکان
تازه کن جان به نسیم حیات / کار گر کار که گاه نبات
بساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهر ارکان قبض موزون
سطر نخستار و ورق این سواد / قدسی نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان همه سوی لاهوتی / پایهٔ ایشان همه بر بر ملکوتی
چپ بقاشان خاشیه ده / دامنشان آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان همه شاهی خلیص / از کشش نیک طبیعت خلاص
ناشده قسلیم دوام ثبات / سنگ بر ایشان همه دوام حیات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گردکی نقطه همه تیر گرد
گوشش ایشان پیام سرکش / گردش ایشان بر خطاع خوش
برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه بر قص آمده صوفی و شیخ / دایم ازین قص صوفی خوش
داده بهر دوره زر اشان / نور ده آب انور شان
سطر سیم نیست بجز چار حرف / چرخ بهر چار رهٔ موسلف
هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمود است همه
قدرتش آنرا همه مخبت / هر دم از آن نقش نگشت
نقش نخستین همه بود از حدود / گر حرکت داده بسیاری
گوه نشسته بمقام قرار / یافته در قطب و طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش / سیاخته پر لعل و هر سینه اش
هر گهری ده رو بتی گر / گشته فرو زنده تا حی و گر
نوبت ازین پس میاناخ / چابک و شیر رخ گاه آمده
برزده از روز زنگاه سپه / برده بچند بر نظاه سپه
چتر برافراخته از برگ شاخ / سیاخته بر سایه نشین بر فراخ
گاه فشانده ز سکو ذوالم / گاه زمیوه شده خوان کرم
جنبش چون شده بعد از ثبات / گشته روان گلشن آب حیات
از ره چین ده ز مصور وی / پویه کنان گرده بتصویر وی
باد دل خواسته ز جاها نشسته / زنده بهر جا که دلش خواسته
خاطر این همه بیت بی / یافته زو کار جهان کلی
اول فکر آنکه آمده / فکر کن و کار گر آماده
بر کشش و عقل نهاده دماغ / داده ز هر شمع و چراغ عشق فراغ
کارگران داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن ره شناس
با همه راه داده به پیش خود / راه نموده به سیاه و سفید
پیامعه را کرده به بیرون ز دور / تا رچه و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان / کام و شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد هفت آفتاب / گنج شناسای نرم و درشت
شاتر را از گل و ریحان مبلغ / ساخت چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این تیغ حریص طاقه / تیغ دگر کار گر اندیشه
کار گران خرده این همه / بهر خرد نامزد ندیم
تا بعد و کاری ایشان خرد / بی بشناسایی مبلغ برد
چیست به بند و مگر بی بهی / بندی که مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی گر زنده و لی بنده گیا / بنده این زنده پاینده باش

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی شانه

بندگیش زندگی مدام / زندگی این باشد و پس والسلام
ای صفت خاص تو مایهٔ بندگی / بسته تو پیشه تمکنات
گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هر دو این سلسله
گون و مکان شاهد وجود تو / حجت اثبات وجود تو
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت / مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
گنبد پر لعل ز رکان بهت / قدرت تو بر کمر کوه بست
قهر سخن صاعقه گرد کرده / در صدف سینه تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ بیان / تربیت لطف تو اش باغبان
چشمهٔ مهریت گل اصوش / گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه زرین او در ما / جلوه که بستر نش میکنا
شاخ سکو فیست ز بادر درد / سرخ شفق لاله حمرا درد
سوسن آزاده وی آزادگان / سبزه بزیر قدم نامکان
آیت هفتم که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و کوه پشت
شاخ گلش قامت سرو سهی / غنچه او خون شده و لبهای تنگ
بلبل ان سبع مثانی در ان / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نهاست / بر صفت هستی قادر تو است
رو بتو آریم که قادر توی / نظم کن سبک نوا در توی
باغ نشان کرده ما ز رب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
در دو پاش جلوه بهر تو روی / هر ورقی باشد از آن قمری
ثبت در دو قاعده هستش / در هنر خویش سبکدستش
تو همه حاضر و من غایبی / میرزم اندر طلبت بیست پای
چون قسم از پای هر اسپ کر / انت بصیری و الیک المصیر
ای ز وجود تو نمود همه / مبدع نوی و کهن بوی
مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او و دوام فیض اوست مر وجود او و دلیل اگر فرضا یحفظ آن فیض منقطع شدی هم کس موجود نشدی

جود تو سرمایه بود همه / هست کن و هست کن مایوی
کارگر آمد در این کارگاه / هست نزلا محکمی لازم
زانش لاسوخته در لاله / حکم تبارک و تعالی را
فیض نوالت چو بپای رسد / کس بشناسایی آن کی رسد

وجه این ایزد منزل بعد / صد مستبین نشود هر بصد
از عدم انوار قدم باز گیر / از قلم لوح قلم باز گیر
سجه بکشف ای که دعا بیان / رخنه بکن صف دو ایمان
از سپر کرسی ملک عرش را / خوان پی کرسی عرش عرش
پایه کرسی بزمین بر فرو / گرد ملت بشین کو برو
راز اله در کند از مغز مکن / کیه و سه قاره و ده هم بکن
منطقه یکشاز میان فلک / سر بمیکن دکان فلک
باز کشا عقد ثریا ز هم / پیاز چه اسپرک از هم
کاز چه جوزه و این مرغوا / شیر جهانخوار فنا را بسا
قطع کن از داس اجل نوشدش / سایری راه فنا تو سدش
باغ مضاعف که ز منش بهشت / آب گوارنده و خوش دگذشت
پست کلی بسته در و آستین / نقبه آن گلشن خرج برین
بار برین باغ ز انجم گرگ / در هم و برهم مکنش تا بمرگ
خاص ترین میوه آن گلبست / نه نقش از چاشنی تحریر هست
پخته و خامش همه رخاک ریز / بر سر شش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توی / صنع این جمله بدیع توی
هستی پایندگی از نیست بس / مردگی و زندگی از نیست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / گر ملکن الملک فزاید علم
جامی اگر نیست ترا بخت تند / چون علم خیر و شش سر بلند
از علم فقر بلند ترش ده / زیر علم سایه سپندش ده

مناجات چهارم در التجا و اختصام ذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت ز آزارها
روشنی دیده بینندگان / پرده گی پرده نشینندگان
عقد کشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر محفلی
تو شه نه کوشه نشینان پاک / خوشه ده از خرمن خاک / بازوی تایید هر مرگان / قبله توحید یک نادرگان
شانه زن زلف عروس مراد / مرسله بند گلوی مفساد / از نم لطفی که هوا بخیه / عقد در از گوش گل او بخیه
در دل مجروم ز حال چراغ / سینه محروم ز نور ایاغ / طاعت تو نغز ترین پیشه / فکرت تو مغز ترین اندیشه
پای طلب راه گذار از دو پا / دست تو ارفعت کار از دو جا / ملکه تو بی کار گر هستین / دست همه دست تر آن هستین
تا سبکی تو تو ایم ما / گر نه سبکی تو پستایم ما / منت درین کار که گیرد دا / جز تو کسی کاید از و هیچ کار
روی عبادت بتو آرم پس / چشم عنایت تو دارم پس / در کف هر شغل توفیق / رو بنهانخانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل بهشت / باده راز از قدح دل بهشت / رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاک بره پای او بوس / جرعه از زمزمه خسرو بس / قافیه آنجا که نظامی رسانست / بر گذر قافیه جامی سراست
بر سر خسرو که بملک اقتدار / از کف درویش گلی در دوست / زین نفس از همت درویش دست / وین دو نفس از طبع خسرو بدست
ور نه از آنجا که گر مهمای تست / نی بودم رشته امید بست / صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شاید م از جام سخن در خمار
بر همه در شعر بلندم بخش / مرتبه شعر پسندم بخش / پایه نظم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر چهران

نعت اول سبحان الله و الحمد لله حقیقت ذی همه عالمی امکان بچه مرتبه وجود رو عالمی صلی الله علیه و سلم

تعرج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول محیط قدم / پیشه جنبان وجود عدم
کلک غنا چو رقم سار کرد / از همه پیش این قلم ار کرد / مطلع دیباچه این ابجد است / مشترین حرف که در احد است
نقطه وحدت چو قدم افراخت / از پی احمد الهی شناخت / کرده چو قطب ان الصلوة / دایره غیب همه بیت دوم
نیمی از آن کوس جهان قدم / چو تپش کرد تمکن دو دم / بر هدف انداخته از دست تیر / زین دو کمان تیر زنی پشت گیر
صدر نشین اوست درین بزمگاه / گشت نبی بود آنرا گواه / بود ز روح شمع نبوت فروز / آب ده و گل آدم هنوز
رفعت از و جبر فلک را / رونق از و خطبه لولاک را / جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمه زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قمر ان بارگاه / تا نه فروغ از رخش آمد جهان / مشعله در سر نیم جهان
تا نه نظر بر قدمش داشتند / قایمه عرش همی داشتند / خیمه او جان جهان او مهد / منصب جانها سر سجده او
برق ای از دو ای خوی بخت / ملحه نور آمده از شش بدست / قامت طوبی ز قدش سایه است / سدره ز کاخ سر فرش پایه است
رشحه جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل / نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقه فتراک او
تا زمه شش رقم فرک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست / چو خور و صبح و دست آفتاب / صبح ز خورشید بود ور آب
گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح دی این نور کجا یافتی / هست درین تیره و بیم دست / تابش مهر از پس صبح الست
نور فشان دست همه پیش و پس / منبع انوار همین دست بس / جامی از آلایش خود ده رهایی / ده صفت غرقه این دریا شکیبی

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت بی‌جهد پایه ایست بس بلند و از آفتاب طلعت وی سایه ایست بس بلند

یکشبی از صبح پیشتر روز / وز شب و روز خیمه‌ی خضرا دوز
طره‌ی دامانه‌ی دولت کشای / غره‌ی او نور سعادت فزای
بارگه لطف و افشان نور / ابر عنایت که گهر افشان نور
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گرد ره دولت پاینده‌اش
عشق رکابش کشید رخت / دل پی جانش کشید رخت
بر مژه از اشک مغلوب نور / راه طلب را ز مهر شک نور
چون علم آن ابر گرامت نشان / بارگه نشانه از رهگذر جنان
قاصدی از کشور نور رسان / بیک ز آلایش ظلمانیان
آمد و او در براق جو برق / پیکری از نور قدم با بغرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی / مرغ عمر سیر تر همی
رفتن و چستن تیز از گمان / چستن و جستن طوطی گمان
پیش ز رفت نظر از کام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابر ز خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن ز زمین عرش را
راه رو راست رو ره مجوی / رهبر ره دان سفر ره مپوی
خلعت اسری ببر از حسن / جامه شب رفتن از آن پیرهن
پای در آورد و پیش برق / خوانده بر آن تازه براق
تا نفت پیشه‌ی ام از او نور / زد بطواف حرم قدس کام
بود از او کام نفس دان همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا که عزم جست / روی بشهر کرد و حضرت نشست
شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت یک حلقه زدن فتح باب
رفت از آن خانه بصد سوز و ناز / خانه نشینان بهر زنان
سجده کنان پیش پیاپیش زنان / طبل دعا کوبش شادیش زنان
گاهی بدرت ملک ملک شهی / جیت ایشان نغم الملی
آمدی و امدت پس خوشست / دیدن روی تو عجب کوشست
خاک رهت بر سر تاج شاه / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه کجا خانه بهین رسم زاد / سایه طوبی شدش از دیگر
باز بر او خواست از آنجا لوا / رو بسر پرده‌ی ام سرا
همنفسش زو نفس فتح و دولت / زو شرف همنفسی گشت پست
پای از آن پایه فزون‌تر نهاد / عرش بر بر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن جان کشید / بر کتفش علت پیمان فکند
آنکه از این خرقه فرو شد شده / جاذبه عشق کی صد شده
خیمه برون زد ز حد و دو جهات / پرده او شد حق نور ذات
تیرگی هستی از ده در گشت / پردگی پرده آن نور گشت
گیست گران پرده شود در سماع / زمزمه گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفت و گوی / بیکره بود مختصر این گفت و گوی

خواجه در آن پرده بیچون نهاد / وانچه نباید بزبان هم شنید
یافت عبارت که ز راه دم / راحله را نه بحریم حرم
گرد کنه بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم سر نهاد / گرم شد از نور جبین و نهاد
چون طلبیدند از آن پرگنه / بهره خود خانه سرا بان فلک
در دل سر خانه نزلی گذشت / ریخت نصیبی نصیبی که خواست
بود بیک لطف در آن بیم پشت / آمدن و رفتن و آمد بهشت
بود بلی نور زمین بیش بیش / در سفر نور گنبد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر / دست برین جامی و ما نیز گیر
بوکه از آنجا بقصیای رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معراجات وی که از حد و عد متجاوز است

ای رخ تو شرف ماه منیر / پیش تو همه آمده فرمان پذیر
فقر نبوت چو حسن شاه بلند / گیره بقصوره بسری فکند
چرخ فرازنده فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدت بزمین عکس / نور بود سایه خورشید و بس
جانب والایش تن پاک بود / سایه بیندلت بر خاک بود
دیده و چشم تو پس چشم و بس / دیده چو چشم همه عالم رس
روحی عایب ز تو سیع سحاب / در نظرت چیست یکی ذره‌ی
شمعی و نور از تو رسیع جمع / پشتی در وی بنود شمع را
سینه‌ی پیچیده یک تو پیچ سیع / دل سبها زاسده آن سیع
بحر کرم موج زن انگشت تو / منقسم آن قطره یکانگشت تو
گر سپند و تشنه تر از آن / کشته از آن جرعه کش و لعل خوار
نخل که بودش ز زمین سخت پای / جست بفرمود امرت رجای
گرد بهر سو که تو خود می خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در خارب که گذار تو بود / در طلب خصم حصار تو بود
برده چرا یافت یکی عاجزی / سینه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسید زخمی از اهل خلاف / آمدت این سینه گر آن دوغ ناف
مایده کان نیم شبت آمده / مه وزلی زخوان بیت آمده
یطعمنی طعم و یسقینی شراب / انت کوارنده طعام آن آب
چون لب تو لقمه بر غاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بر سر مخم / گرچه بود تلخی زهر این شکر
قبضه پر کی که فشاندی گفت / شد بصر بی بصرانش بدرف
سر به صفت تو بصر اکمل / بود که شد و نظر خصم میل
جامی عاجز که نوا پاست / بسته لب از نکته اعجاز است
گرچه کمر دار حق مع است / بلکه کمر بار حق مع است
خواست بنعت کمری تاب ناک / نعت چهارم در اقتباس نی و الیاس حضرت ص
ریخت ز رویش خوی خجلت خاک

ای بسر پرده شرب بخواب / خیز که شد مشرق مغرب خراب
رفته ز دستم برون کی زنده / دستی بنمای کی پیشه
تو بده از سر کشی بام ما / باز خبر ز ناخوشی اسلام ما
مهدی مسیح از فلک آورد زر / رایت مهدی بفلک زن درم
کار دجال بسته بر خروش / رو به بیابان عدم ده دوش
افسر ملک از سر ده مان کش / دامن دولت ز تو مان کش
باز بساز از لگن و نیشکر / داد دهیم کش رهم کش خواه
خانه مفتی که باکشت آنرا / شد زنی لقمه ربای دراز
دست بساط کش دیگر کش / همچو نی اندر تن من رش
واعظ پر کو که پیشت نیست / پایه خود کرده در مسجد بلند
چون بزرگیست در عرش سخن / مبتدا در سر و خود در کن
صومعه قاعده تازه نه / رخت خرابات بدر دوخته
مدعیان را ره پست فای / عزت سازند و عزت کنای
خرقه تند در بصد پاره کن / جان مزور ز تن آواره کن
شعله کن خرمن ابلیس را / مهر و شکن پستی تلبیس را
گنج تو در خاک نهان باز نه / تو ز تو غایب نهان باز نه
پرتو روی تو که هست آفتاب / نور از و گشوده دین نور یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل مهر تو شب افروز شد
مشعلهای برج چو بی نور کرد / صبح بدی شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامه ماتم گرفت
کاش قمر زوج عروجت جمع / مادر گنبد نو رجالت طلوع
دیده عالم بتو روشن شود / گلخن هستی ز تو گلشن شود
دور لیسان تو علم کشند / ظلمتیان دو بعدم در کشند
جامی از آنجا که هوا دار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

نعت پنجم در آداب مراعات امید و ادای طلب شفاعت کنگاه

گرد لب جان بخش فرمان تاج / برقه مت سپر نهد و جان تاج

ای عربی بیت ای لقب / بنده تو هم عجم و هم عرب
رنگ خوری قهوه ارباب ناز / معرب تو شرب و مشرق جهاز
کرده بسرت ابطحی و شرقی / خاک درت مشرقی و مغربی
شمع عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر تعلم غالیه سایی / یا بخط انگشت نمایی
صبح تو گوده و چرخ تو / باغ تو گو پای گلانی مده
چون ز تو خواهند و بینند هم / گر تو نخوانی تو بیسی بر عجم
از تو سیه رایت سفیدی امید / به که سیاهی تهی بر سفید
خواندنت این است که سخن زنده / دور رو آنجا که خداوند خوانده
گوش جهان گاه خداوند خوانده / درج گهر شد سخن راست
گر شبه ماند این درج دور / یا شعری بدانی درج
زان نیسم و نهمتی این درج / زین ز پیه ظلمتی این درج را

عقل بیت چون بگرد آن شمع / کشور جانرا شکر پستان کن
طوطی طبعم که شاخوان تست / در همه پیش کنگر افشان تست
خار رخسار گفت بر گلم / لب بگشا عذر گناهم بخواه
بو که کرم تازه شاخوانی / ای شکر پستان شکر افشانی
تا قدمین بر زگردن / بوی رهای بسپار من
رسته ز خود و بسوی گام / رو بدر روضه پاک بنهم
خاطر کوباد و زبان خموش / از دل پر جوش برآرم خروش
گوییمت ای خواجه فرخ نهاد / غیر گلو پاری و هیر مرا
شاه الفم لام زغمهای زرت / گوش کن از حال من بگو بجواب
آمده ام با همه لاینی / منتظر بخشش و بخشایی
دلبرد کش گردم زانگشت / تا نهدم در فلک نشست
گرد دم آن ابر چو حسن بان / از خطر چرخ و خطای زمان

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد النقشبندی المعروف به نقش بند قدس الله تعالی

از همه آفاق بشستیم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم
در نم این دایره نقش بند / چند شوی بند بهر نقش بند
نقش ز نقش بهوی نقش زد / دیده بهر نقش چو داری گرد
نقش دو پرست تو از فرق / مایل بوده شده از زرق
بر گلکن از پرده کی این پرده / گرم کن از دی دل افسرده
رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پرتو امکان تست
وان کسی پاک نه هر جا تو / معدن آن خاک نجابی تو
بنگر که در شرب و بطی زده / نوبت آخر به بخارا زده
از خط آن سبک نشت بهر / جز مولی فی نقش خیز نقش بند
خواجه بسته ز پیر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی
تاج بهاء پیر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب سلیمان نقطه توحید / خلعت دین خرقه تجرید
پیر فقار کس از و بگفت / در تقار کس از و بنهفت
سیاه در قدم فرش سپای / پایه او را بسر عرش پای
صورت و راست بلبل شیخ / جان می از زندگی زجاج صبح
حق طلبان از نظر ملی جمال / داده ز اندیشه ظل ظلال
هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت هدایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی و ایره انجمن
گم ز ره بی حد می خوش دم / در نگه نشسته نظرش اندم
پس که ز خود کرده سرعت بنم / باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم خون کان / از چله خلوتیان بر کمان
پس که سپان کرده دو صد قافله / صید کانی و کان بی حله
چون ز نشانها بعیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته وطی مقامات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش
سپله پیشت پیران / بوده و قلبی پسیران
انگشت داده آن سپلیله / در صف شیران جهان زاده
سپله که نامش تجارت / نام خود از لی بصارت
وده خفتاش و دو دو کو / ور نه زخود رسیده بود فنا
طایر روحش که از کی دوام / سپد ره نشیمن شد و طوبی مقام

در دعا و تحیات جناب ارشاد پناهی خواجه

ماه بفرخنده مهر پرور / عند ملیک صمد مقتدر
روح بجان دولت شاهنشاهی / کو کبه فقر عبید اللهی

ناصر الدین عبید الله دام الله تعالی ظلال عالی ارشاده

گر ز خویت فقر اگر آب / خواجه احرار عبید الله است
روی نمین کش نیرو فی بیت است / در نظرش چون روی بیت است
یک روی خش که بیت آشیا / کی پره فقر شکست آشیا
لجه بحر احدیت لش / صورت کثرت صدف شاهش
باشد از آن لجه ما قعر باب / قبه نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک کهر ریز را / شد پیستم ما چیکر
خامه او کرده ز فتح رقاع / محو خط نامه ظلم از قاع
رقعه او نورده هر سو / بقعه او ثانی خیر البلاد
تاجوران علقه کوش در شش / مالفته فرازنج فرخ فرش
از لب نیر رخ بیکر بجنه / قوت روان لشکر مخت
گشته ملایک کمر خوان / راسته خوار از سکر ستان
عاقله اصحاب که کرده نیاز / بهره ور از زاد و دوره
دایره جمع مراسمت است / مرکز آن نقطه جمعیت است
هست آن کعبه صدق و صواب / بستگان سپلیله ز ناب
تا او آن سپلیله کمشده / در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت آن مطلقا سخن نیست
آن سخن نقطه دل سخن / هست سیم چمن آرای کن
صبحدم آن نقطه خوبر خاب / از گل تر این چمن زاست
زان نفس دل اقلیم سر زده / پیر خیستان عدم بر زده
گر چه قلم داد سخن داده است / بی سخن و هم سخن زاده است
چون سخن زاد سخن در گرفت / بوده زین راز سخن بر گرفت
هست سخن زاده و کشش از ناها / زنده کن مرده آواز ناها
نغمه حنا کرد و سیاه ابتری / مرده بود بی سخن ای بی خبر
چون سخن باز شود بیاز او / جان بحر بغاز آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / چون سخن خوش و جان آن
هست نفس قال بعاز سخن / این نفس از زنده دلان کش کن
گر چه سخن هست گره ناپدید / در گرمش چون کمر صد کشاد
هر گره از زنگی هر ملک / بسته و آن کو هر دیگر گرو

ترقی اگر بر شود پایه / هست گر و پیش ز و بر گهر
هست سخن سبب اعلی صفت / من سخن آن است نوای سکر
هر چه قفه سری زان در است / معنی نو کرده از آن صفات
پیش سخن دان سخن است آن جمع / جان سخن را آن جمع
لا جرم ما نکته نگار است / گفته جهانرو کلمات الله اند
زانکه بآن منتهی است از دهان / میده پاسپار نهانی زدن
مطرب خوش لهجه بآن آوازه است / گنبد فیروزه زآن آوازه است
خیزد بگذار در دهان آبکی / نرگس میناب کشاده کی
ایل کو تنگی که کند فهم راز / چون من گل جوی خیلها
پیش آرا و زبان زبان / مرغ بحر خیز فغان فغان
گاشت بهر از معالی همه / عرصه ده کنج نهانی همه
این همه خود هست تلی از دمی / کیس نزد و پیش تو هر دمی
گشت حقایق بزبان دست / طلب قاری زبان و دست
چنگ سخن گرد بسی پیاده است / از دم او نغمه عجایب است
راز سخن را چو بود دم حیات / از سخن زر چه کشم بار ها
چون فلک در زانکه نه از نی
پله دیگر صدف و کنی / وز سخن محو درش بر کنی
زاد سبکبار به شود حرج پیاده
دز گرانمایه بجنبد چی
جامی اگر هست ترا گوهر ها / پای شد ایمکش از سر دلا
بر زر هر پیله و سه چشم آز
محو صدف باش که خود بیاز
ای بر از آواز و پس سخن / شاه جانها هست عروس سخن

در فضیلت کلام موزون که شعر نوعی از آن است مشحون بالی الکنون

طرفه عروسی که ز زیبا تنی / آید از ده بسری و دلی
حون کهر بر شود از آب تنی / طعنه زند بر مه ما گاه تنی
چون کمر نظم حایل کند / غارت صد قافله دل کند
حون کند از قافیه خلخال پای / پای حنا خورده مند بلند و زجای
چون زد مصراع کند رقص
رقص شود جمله مرد و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه کی / باغ شود دل ز گل تازه کی
من که ز هر شاخه دمی زده ام / عمر تلف کرده این شاخه ام
عقد حایل که بهر جلوه داد / عقده صد راز ز رگ جام گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
از روی او گر نه بپوشد است / راه فلاصی بر دم بسته است
دانشگاه ایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم باز کرد
روز و شب آواره کوی دم / شام بسحر دزد که پوی دم
شب که مرا دل سوی او در هوست / گر بسلم از لوه پا از سر است
زنده همت والای خویش / بر سر کرسی دو هم پای خویش
بر سر هر دام ز گریبان عرش / سر بر آرم ز گریبان عرش

جامه جم از آن جان بر کنم / خامه سلیمان بجهان بر کنم
بلکه ز جان خیمه جهود شوم / باده کش باده سرود شوم
باده ز جام جهد توام جنبه / نقل ز خوان هلکوم و جنبه
ساقی سهیل ال جهم سهیل / مطربم آواز ترجیع بلبل
ساقی مطرب بهم آمیخت / نقل معانی همه جا ریخت
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد باسم از آن ارمگان / زاد کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست آورم / بر سفره دلکش طرب خورم
پرده ز نشیمه و مجاز کنم / نکته سر محفل راز کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن / پیاله بده قدحی نوش کن

در مدح سخن پروران بر آنچه در باب شعر پیشتر مقبول طبایع و مطبوع سخن افتاده

هوش برین نکته چشمی بیار / تا ز خرد نام نهد هوشیار
قافیه سنجان خرد و دل نژاد / در حرم سرده لان کل نژاد
روی تو در قافیه پیشی کنند / پشت برین زیر پیشی کنند
تن بگذارند و همه جان بدهند / گوه بسر نه دو سه کل شوند
جان کنی و کان کنی آمیختن / صیرفی چرخ گهر چینشان
ای که درین کان سبک کرده / گوهر زیکین بخت آورده
گوهر ازین کان همه بر گرفت / لؤلؤ جان همه بر سنگ زفت
گوهر و لعل از دل کان می طلب / هر چه بیابی به از آن طلب
هر که بجنس گره قناعت بست / بوطلبی کرد که بر از بوسی است
تا شده و از خودی بیت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست زبان کل پدید / در سخن آید اثر آن بدید
جبهه چو بند و دهن تنگ / آب روان گیرد از و وقت رنگ
چون گره نافه گشایی بنیم / غالیه بو گردد و خیزد شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش / بر گهر باشد گر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی گزیت / لیک نه بیگانه ز خم لب
قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو بار معین
نی ز تکلف تکلف بود / نی کلفت وان تصنع بود
یافته از صنعت او وقت کال / لیک نه بیرون ز تعاقد دل
شاه بیوردی و تصنیف ساز / پیش بساط نه ز دیبا و ساز
بر حبش زغالیه مشک بیار / خوب بود خال نی بگه و جا
خال که از قاعده و اقرار دست / بر رخ معشوق مورد دست
خال چو شش بر بنا می کشد / روی سفیدش سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی این شعار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن از لمعه سور اوست
جامی اگر در سر این سودا است / خوان سخن گستی و دعوی است
مرد کرم چشم که خوان سخن / تا نه ز آغاز نمک دان سخن

در کشف پرده از حقیقت دل و بیان آنکه دل را پهلوی صاحب دل دانند

گلبن عارف که بگل کاشتند / آنزه دل کعبه دل داشتند
چون گل ایشان بگلبن تر سرشت / غنچه نور بسته دل بر بهشت
وج در آن چشم دل راتی گل / هر چه در آفاق چه سر و چه گل
حسن بیان آیت تفضیل او / کون و مکان در خور تفضیل او
چرخ فلک آنچه بود در خورش / وانچه خرد نام نهد در خورش
رفعت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل عرم است
آنکه خدای همه گنجد در او / این همه پیداست چه گنجد در او
این که پس پرده تن پرده کیست / وست توش مردمکی و مرد کیست
مظهر سر دل آمد دل آمد دل / مطلع انوار دل آمد دل
دل که ازین مرده بود کرگی است / فرق همین مرده ز هر مشکل است
لاف خردمندی ازین مرده بود / خرم ازین مرده بود بیهوده سود
هر که بدین مرده چو خر دل نهاد / در گرو غایه بخر مرده داد
تا نکنی رو دیی بر دلی / خود ز تو کو هر دل عاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی یار / همچو دل از دل نشوی بهره کر
چیست دلت بیضه مرغ نکو / بی اثر جنس و پرش در دو
تا که بجنس رسد آنکه پرش / زیر پر پر هر دهش پرورش
پر که باشد شکر کون و مکان / خواجه و او دسته کن کان
تخت نشانی ز پر شیشه کی / تاج سرش خاک و بنگ
تن شده چون می ز پر هم و امید / موی شد از ظلمت پیش سفید
چون تو نه لیک بجد تمام / پشت دو تا کرده بکند مقام
جیب دلش شرق از آفتاب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زنده کی از دل جمع از دهش / سبزی جان چون خضر از سبزه فش
طلعت او نور سعادت فشان / طلعت او دامن ملک کشان
عالم تلقین ز دو بحر خرد / گشته دی از حسن یقین و دم
سینه نگر دانش از بحر کین / حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس مرده بود / مدحش ایثار کن بر وجود
جامی اگر نقد نفیس بود / جدی و جهدی از این مدعا
پاکش از هر چه بود ذات کر / وز دهش کو چون ز یقین کان
دامن اقبال چنین گیر کر / روز شد از مهر سخن شب نهان

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب

پرده شب روی زمین را بتعف / ظلمت شک نور یقین را بتعف
شعله بر افروخت علم بر علم / چشم گشادند بهم روشنان
ظلمت تا زاهمه خیمه شب زنان / گاه شب آنجا که طلبکار است / برق بود آیت ز سحاب کرم
فی شب خضر ز شب سیه رخت / چشم من از چشم کشان بر شب
دولت بیدار یم آغاز شد / روشنی در دل تنگم فتاد
سیر کی عقلم آمد بیاد

آه تهمت زده لم تاب ز اشک تا پست بکلم آب ز / پیر زر گریبان فاخر زدم / دست بدامان حادر زدم
بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشت ز مشت من / دست طلب بر فلک فرخ / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبله آزادگان / راه نمای ره افتادگان / صنع تو اکسیری رهنمای / فضل تو سرمایه مفلسی
همت دون ذوق دیدم ز دور / ظلمت شک نور یقینم ز نور / پیش رخم رهبر دینی و دست / بهر شبم شمع یقینی بدست
لب ز دعا خشک نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز / ناگهم از دور چنین ندا / در دل من نور فراغی نمود
فتنه آمد علم نور گشت / رنگ زنوای شب دیجور گشت / چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضر ش ز گریبان شکافت
خضر چه گویم که چو خضر شش هزار / بود ز سر چشمه دل چو غبار / آب خضر آتش سودا اش / زندگی از باد هوسهای اش
چشم من الغصب چو بر روی فتاد / شعله در خرمن هستی فتاد / نور یقینم ز دو رخ برد / خار دجش و هم و گمان را بسوخت
زود بچشم چو مصلی بجای / همچو مصلا شش قیام بپای / روی چو فیلش بپا سوی پیش / پای زبس بوسه لبم سود خش
دست کرم کرد بفرقم دراز / گای پسر تو خاکه بره نیاز / روی بمن کن که چه جست توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند / باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تو بمردم بس / از قدمت بهره یقینم مدد / در یقینت ذوق حیاتم رسد
بین شفا شد ز تو بیمارم / به ز صد اطلاق گرفتارم / صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت جان من / نور یقین ز علم از عیان من / آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم
وانچه شنیدم از تو بان آشنا / مسح آن نیست دلیل دعا / بر من ازین پس همه باری نمای / برخ مقصود بغبار ره نمای
لیک ز بس بیم ز بیداد فتم / گر تو مدد کرد ز ایام فتم / نصر بکنم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی شود آینه پاک / چون شدت آینه ایشان پاک / باش همیشه ز دل بمن / آینه ات دار ز صیقل بمن
تا ز فرد نی که ز مرغ جوفت / دانش تو دیده شود دیده باف / باف ترا از تو بماند تمام / جلد کمی یابی و پس بر سلام
صبح که بر ما شنید این جواب / صبحت شام با پیر صاحب یکانی / کش شنیدن چشم مرا نور بین / الحق علم نور فشان شد ز دین

ریخت ازین گلشن فیروز فام / شاخ سنگ نو ز نی سیم فام / باد بچه خیز گل افشان شده / رخت سیاه کم کلیات شده
جلوه گهی یافتم آرایشم / سوی بسو جلوه گر آن خانه / جلگه کمی صومعه و بیت جیت / مایل صفا کرده دی از سر طرف
سبزه مصلا ز کیا چیت / گرد بگرد چمن آمد است / سبز لباسان بخشع تمام / کرده بیالای مصلا قیام
مرغ چمن مرغه چهار هم / کرده ادا ورد نماز هم / چشمه چنار شرف اوقات / دست برآورده مناجات
او بمناجات چو قیصر شده / بیشتر با چمن آیین شده / گل که بتجرید بود چون / نقد خود آورده و نسرنه زبان
شیخ بتعلیم طریق ادب / از سخن فتنه و از بیش لب / کرده منقش چو مرقع نشست / با چم قد داده سر افکنده پست
سرکش انگل که همه دیده بود / گفت چو دیدش سپیده بود / دیده جهان بین تو و جز دیده دوست / گر بود هر که نه بیناست
گلخن لاله شده بیشتر سپاه / میل ز مژه دیده روان ده بجاه / با بیانش الفی کرده راه / گشته پی نقش سوی لاله
قمری و بلبل زده راه سماع / سیستمان کرده بوجد اجتماع / برف گل برگ جلا حل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
مرغ بحسن وقت پر از باد پر / جان دلی شاه بازشاه دیر / آتش شوق فرح در دل خلوتش / برده ز من صبر و سکون خلوتش
کرد چمن طوف کنان مشتم / جامه دران نعره زنان هم / روی نمود آدمی با جمال / هست نه و نیست نه هم خیال
چشم گشادم بتامل بدست / دانش چو سوی چمن بهر هست / در دلم افتاد که هر چیست / صیقل مرآت ضمیر چیست
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیده ش ان موج فشان بحر نور / پیش دیدم که سلام علیک / روحی و نفسی فواد ای لدیک
گفت جوابی که جواب حیات / داد و زاندیشه مرم کیات / از شعلات رخ و نور چمن / چشم مرا ساخت چو دل سرمه بن
شد مدد نور ز مطلع نور دل / گفت بصیرت بیقین متصل / آنچه دل از پیش نم انیشه بود / پیش بعرض جسد مدد نمود
دید که عالم ز چمک تا بسما / هست بحق واجب و ممکن فنا / هستی واجب کی آمد بذات / هست تعدد و ز شیون و صفات
گشت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس / بحر کمی موج هزاران هزار / روی کمی آینه های شمار
دیده چو شد بهره و ایمان شکر / گفتش ای خواجه ز دانش ضمیر / دیده ز بس نظرت یافتم / وز همه با من ترت یافتم
آنچه مرا بر تو ز حالت رسید / سینه ز بار آن بسیار تو بود / وانچه ز رحمت بدل دیده تافت / فرده ز خورشید درخشان تافت

مح تو نی تو جمله چون معنیست / منبت جان تو مشرب تست / گفت که جامی تو کجایی هستی / باش که همچو تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسد / دانش دیده تو بوجدان رسد / فارغ ازین چشم و دل اعمای خود / سر چه بدیدی همه آن شاهی
چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سیاه بر زمین کم گماشت
سر علم از سایه فرا زد بپا / چون خلم خور که بود سیاه / خنجر زرین چو کشید از نیام / سایه شد از دشت گریزان تمام
چهره برافروخت نیلی سپهر / زیب دگر یافت افق تا افق / سایه ظلمت ز میان در شده / ظلمت سیاه همگی نور شده
من که پس و دوزاده بازو بخش / نیزه چو سایه پس و پیش خویش / تنگ شده بر دل من شهر و دشت / طوف کنان قلعه از آشوب دشت
پای نهادم بتماشا گشت / رخت کشیدم بسوی مقر آورد پشت / عاقبتم گشت بشستی کشید / کش بگران بود و بپایان رسید
دانه پس چو صحن دل / دور چو از دیده غافل عمل / بس که نظر خسته ز گرد ره / خیمه گرد و شیخ و ذات الله
صد گلو کوشش زمین بسا / صد ره آموش بهم عشق / هرگز از آسیب شکار دهان / آهو و کوشش نشده تنگ زبان
بهر ریاضی ز سبک تیز رو / دو بیش از خیمه گری پیشه / گنجه در خواب بود از نظر / دیده خرگوش نبوده بجز
گنده و دانش همه و ذات آن / از جگر خویش شده طعمه بسا / بود عجب بادیه و کشتی / شوق در و قوت پای آزمای
در حوس هر دمی هر زم / در طلب وی قدمی میزدم / سیر من حسرت بتماشای رسید / گر طرفی مژده گاهی رسید
در پی آن کام شدم کام دل / بادیه در حسرت من آمد بدل / تا فلک بی یکی سبزه زار / گرد چو خورشید کی چند سار
برلب آن چشمه وضو کرده هم / نور فشان چهره چو در بر منبر / پیش نمودم ره و پیلام / پیش گرفتم پس بیت احرام
گوش گرامت بکلام نهاد / درج حقیقت بجواهم گشاد / لطف جوابش چو بشنیدم بهار / بند گشاد از دل من عیب دار
گرد چو آن بند گشایی را / داد و هنر بند ربایی را / رشته من از گره و بند رست / بر گرسم کو هر اطلاق بست
قطره ما چشمه بحر آب شد / هستی خود را همگی بر گزید / در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی کو هر پسوی در یا شتافت / صبح کمر خرگه و نیات / خون تماشا بسوی خود بدست / صبح ندانست که جز بحر هست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا / غرقه بحر آمده و خواص شو / طالب دردی که خاص شو

در دل اگر شعله عالیست / لایق آن چشم تعالیست / سوخته شعله حالات باش / پیاخته شرح مقالات باش
شاه خاور که عجب آفتاب / مقاله اول در آفرینش عالم که آمیخته جمال نمای / بود پی جلوه گر گرده هست
آینه غیب فا پیش داشت / اسماء و صفات آفریننده است پس اسماء و تعالی شانه / جلوه نمای همه با خویش داشت
ناظره منظور هم او بود و بس / غیر وی این عرصه بیهمدمی / جلوه گری بود و دو بی هیچ نه / وحدتی بی و تو بی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش / عرش قدم بر سر کرسی نداشت / طفل سر ناده بر سر سی نداشت
دایره چرخ بصد دخل و خرج / بود بمطلوره یک نقطه درج / سبک فلک بلکه هم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا بعتیق جهات / بود مصون از رحم امهات / بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیده آن شاه نما بود بین / معنی معدوم چو موجود بین / گرچه همی دید در اجمال ذات / چشم تفاصیل شیرین صفات
خواست که در آیینه باقی نگر / بر نظر خویش شود جلوه گر / در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخش جهان آفرین / باغچه کون و مکان آفرین / گرد ز هر شاخ و گل و برگ و گیا / جلوه او چشم گر از سگا
سر و نشان از قد رعنا شود / گل خبر از طلعت زیبا شود / غنچه سخن از شکر شکر گویا / فعل ز روح گهر شکر گویا
سبزه بگل خاله تر بر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت / شد هوس طره او باد را / بست گره طره شمشاد را
نرگس جاسوس تو بین چشم چیست / زده در بستان صبوحی پرست / فاخته با طوق تمنای کی / زد نفس شوق ز بالای کی
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده کشا گشته ز اسرار گل / کبک دری پیچ بیارد / زد بسر سبزه قدم بر سرزد
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل / مرغ بچه ساخت بناز و طرب / در نظر نرگس بسیار خواب
چشم نه هر جا که زند الصلا / عشق شد از جای گر جلوه گر / چشم ز هر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله ولی آموخت
چشم بهر طره که آرام دید / عشق ولی آمده در دام یافت / چشم ز هر لب که شکر خنده کرد / عشق ولی را بعشق بنده کرد
چشم چو از عشق کمیت تعلی / عشق هم از وی گریزد علی / غالب و جاند بهم چشم و عشق / گوهره کانند بهم چشم و عشق
از ازل این مرد و بهم بوده اند / چون بهم این راه نه پیموده اند / عشق بمیت ز پیوند شان / منت کشان و همه خرسند شان

چون دو کس از عشق گفتار نی / گاه یکشب رود بهمان خدمتش همره باشیوه که / جلس نفیس است خریداری
ز تو زهان فارس میدان عشق / میوه دل تو در آشیوه بیشوری می آموخت / فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده پیوی سید / از پس آن پرده صدای شنید / گر بمرسه و شفقت ها دری
گاهی یکبار از همه خوبان فزون / پای سر هر دم ز ایوان برون / ترسم از افزونی دیدار تو
رخ مثالی که فزون بود / گر بمثل جان بود از آن فزون / بیش چو آن فزون را کوش کرد
ذکر بمکه برا و در که ای لنده پیر / از دلت این رنج بخوش کن بگیر / چون آن آفتاب که ماند جهان
چون که در پرده پیشوریست / زخم هوس خورده منظوریست / تا نفرده چاه و پیشوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهره ولی آن که تماشا کند / تا غم عشق و پیشه نشود
جامی اگر زنده و بینده بود / در صف عشاق نشیننده / هر سر زخاک قدم عشق کی / زنده بزیر حلم نفس میر
پیش که از ابر صفا نام بود / رسته کل صورت آدم نبود
بود جهان یک پیک آفرینا / جمعیت اسما و صفات آفرینا / بلکه سراپر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد دو گو هر و اسمی دگر / یک نشانی ز رسیماندانست / منظر جمعیت اسماندانست
شاه ازل خواست جهان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری / ساخت دلش مظهر اسرار خویش / کرد ز خشم مطلع انوار خویش
هر چه جهان داشت بروی گرد / هر چه نهان داشت بروی و مخ / شد ز ره صورت معنی بهم / مجمع بحرین صفت قدم
علم الاسما رقم فرش / خسرو طینه صدف گوهرش / گوهر گنم با دمش سیر و / نامش از آن روی آدم بود
پایه بر اوج فلک اوج خش / سجده که فوج ملک پاخش / جز سر فرقت رو کان هر گوهر / چهره بحی که ره آن پاک بود
بزم کرامت ز خرش بر فروخت / هر که خرش دید بر آن بود خت / چون ز خرش چشم تمیز زد / سیل حصا آدم بر وی کشید
باز بجاش پای فرع کرد / تا بنی از آب علیه و نگه / پیرکی تقبیش دور شد / خلقت نیلش علم نور شد
سیر و جوش طاقت سید / دور کاش یکلاف کشید / کشور اسما ز الهی گرفت / ملکی نامنهای گرفت

پرتو او بر زن بر مرد تافت / هر که از و هر چه طلب کرد یافت / آینه شد که بر و چشم کس / چون نظر نافت خدا دید بس
بلکه خود از دل غلت زدای / شاه و منشود و در جنبه ای / ای بره دور در شت آمده / وز کمرش پشت بپشت آمده
پشت وفا بر کمر و مکن / دست جفا در کمر او مکن / حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
چهل بود جلد کتاب کرم / بسته بر آن خانه دو چشم / دلق صفا در بر و زیر بغل / گرده نهان دفتر رزق حل
گرگ دلی صورت یوسف کند / صورت اگر نیست تا سف کند / اصل گر معنیت چو بلکه شی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس کرد خویش باش / صیرفی سیم و زر خوش باش / گر ز زر خالص شده و خوش ترا / ورنه چه چاریست ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / سرخش علی که بیابی سوز / جو مرد از آن خرمن نیکان کن / چشم خرد از آن خرمن نیکان کن
دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی / بند ز تن پیل آزاده شو / نقش دوی در گرگی بیاده شو
زاده مردان ره آزادگیست / شیوه آینه دلان سادگیست / سیاه دلی باش سپید دلی / پاک ز زنگ صور کاینات
تا تو از این مرحله بیرون شوی / همنفس شاه موزون شوی / پیش نگاری شوی آینه / کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت پیاله و کفانی که بر سم ارمغانی آینه نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بصر آمد / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن تکلمه یک دستبند / پرشده مغزه فاپیش
رو بسوی مصر جانش سپرد / گرمه بهره آورد / یوسف از و گرد نهانی بپرسال
در طلبم رنج سفر برده / این سفرم تحفه چه آورده / گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو خوشم نداشتم
آینه بهره تو کردم بدست / یک هنر کو نه بخاری نه هست / تا تو بآن دیده خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو هست / گر روی از جای بجای تو هست / نیست جهان را بصفای تو کس / عاقل از این تیره دلان پیش باش
جامی از این تیره دلان پیش باش / صیقلی آینه خویش باش / تا تو بتابی رخ از این تیره جای / یوسف غیب تو شود رهنمای
آنکه در دولت دین کم کرفی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی دروست / نه بصورت بطلبی نیست بلکه بسیاوت / محو گمان کرده بعیسی درست

گر بود این سپاه گل آدمی / زود در ده دیوار ندارد کمی

اسلام و دین است سعادت کلیدین شهادت اقرار بزبان

بلکه فزون باشد از در فرود / مهره دیوار بسیک وجود
آدمی پشت برایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رود اسلام نیز / بر سپه ارکان در فتنش بیخ
بر رکن نخست شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود
بیت دوره بسر دو مهم مفصل / کام زبان زن دره ارباب دل
آن یکی تسلیم الهی گشای / شد بکرامت ره وحدت فای
وان دگرت کنج فتوت فشان / برده ره هیلز نبوت کشان
ور نهایت نگری یکره است / عاقبت مرد از آن الله است
بیت یکی ظرف بغایت شکرست / ناطقه اش پیاده از صورت است
هیئت یکی شهد سعادت بود / هر الف انگشت شهادت بود
وبیت درین شهد زعادت بود / چون الف انگشت شهادت بود
بو که زنفشه سعادت رسی / یابی ازین شهد یک انگشت بس
خانه بهر صفحه که بیکار دش / هر نفس نقطه کمه ارد ش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که بکس طبع بود دور باد
نام الف نقش بیت بولاخ / گردن بوان تو اراده شاخ
بلکه خود بیکار دوش آمده / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع اماده مقراض وار / تا بسری آنچه نیاید بکار
چون دو انگشت وی تیز دست / قید تعلق بسر اندر بریست
چیز که آمد بتو مقراض وار / اطلس او در دم مقراض وار
تا برد از همت والای تو / خلعت توحید بالای تو
شاهد هر جا که بود مغز پوست / یافته زین خلعت زیبا نشست
بیشه توحید درین نامکان / شیر دلاور بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن / همه می شیر دلان پیشه کن
با همه هم پشت هم پیشه باش / یکدل یکرو دی یکسانه دیشه باش
روی دران کن که ترا روی نیز / صد در امید برویت گشاد
چشم بران نه که برو رو نیست / روشنی چشم جهان بین نیست
وبیت دران نقش که آمد بسعادت / قامت قدرت بفلک بر سعادت
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چه آورد
تا بشناسی بشناسی بعنت کی / لی یکی از سی که دانندگی
بل نکنی زنده که دبسیار پیش / صد قدم از اندک دبسیار پیش
چون بشناسی بشناسی او بی ریا / پیش نهی پای بر پیشش گریا
روی بمحراب عبادت کنی / کسب سپیهای سعادت کنی
هر چه کنند بنده بر دین ما / احسن از آن کار نشود بر سما
رخت بسر چشمه امت برد / داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / حکایت حسن بصری رحمة الله علیه که گفته
آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حجاج را در ظلمات ظلم و جنایت و خود

از چنین آن مغزی قدر بصر / آن نفس پاک که حجاج زد / گفت فضول که نه در بند کی
گر ز دل محنت زده گردم دوتام / گرچه در آن ملک سلیمان بود / شاید اگر دانی بکاش سنا
سپاستی از نعمت سپاه این برد / چون ز دار آن چیزت دور دار / همچو چنین مرکه بود شیمه
پیش می آید الم جانگداز / کم شده خاطر دانا بود / گرچه بیاید بر پیش طلب
حکمت نو یافتم بر جاودان / در صدف سینه نهان باید کرد / جای اگر خلق نه چنین
گوهر بخشنده جان بیار دش / تعالی چهارم در اقامت نماز ای
گفته حکمت که رسد گوش کن / بیگانه و چنین کردن فرازان
ای شده در خدمت طاعت فرو / بجای ذلت نهاده و اوست
چشم غفلت چو ترا آب کش / قامت او قدر سنم کرد / میل عادت بجوانی نبود
نعره ز او خواب ترا کم کرد / روی بقبله نرسیده ترا / پیچ نماز است که از پیچ کج
آب خوشگوار چیده ترا / طبع تو زین پیچ بی کار آمد / پیچ خود بیازه زین پیچ سخت
بهر تو پنجاه بیچ آمد / کی بود طاقت سر پیچ اش / شیر دلی بیچه زین پیچ کن
گر نکنی پیچ زین پیچ اش / تا ندهی نم ز طهارت گشت / دست بسر بهر تیمم کن
شیخ جوان افتوی پیچ سبت / پای چو شد شیشه معراج / تو بمعراج ترا ره نبود
از کف پیشاب پیشتر پای / پای چو حلی تو پس از شان / دین ترا نیست ستون از خدا
وقت سیاست پی دانشان / ای بی این چیست و نیست راست / مسجد تو شد همه جا سجده گاه
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست / زان نشود طبع مرا سان نیز / لیک تو از کاهی و جایی
تا ره طاعت بود آسان تر / چشم خرد بر دو سر بیت / زیست تو بس کم بسجده سر
پای اهل از دل طینت بر / تاج تو در بجده سر افتد

زهره تو همین دی است / دولت آینه که داند راست
شاه وقت تو همین ساعت / خوبترین زیور آن طاعت است
شهم تو باد اگه بیالا پست / سجده طاعت بر دوش عرصه است
تو کنی از سجده او هم کشی / به که ازین بیشه وقت هم کشی
ساقی ادب بر زد دست بر دن / بر در طاعت شده گرسنگان
چرخ فلک خرقه از برش / بسته زجور پی خدمت کمر
دوخته شب با بجود رکوع / دیده انجم بر جبین خشوع
سجده پروین کف آمیخته / اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر دو کوس خمس / مهر بخاک در او سوده جبین
جبهت ارکان بجبی خرقه زن / از کشش دست بر کمر خرقه زن
کار بتا دست پی حق پاک / قعده طاعت بمصلای خاک
وصف بنا بلت نمود قیام / بر در قیوم جهان بود دام
ملت جوان کو بجهت راست / دایم از آنست که بخشش آراست
در بنو میل بجوش حرا / بهر زنین می برد آمد جزا
نیز ز و جسم بر که تعبد بیان / جمع کن این جند علم و زمان
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری

حکایت کشیدن پیکان از تیر آب دهن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و علیه السلام

جمع نشینی بمقام حضور / تیر خدا شاه ولایت علی
تیر مخالف بتنش عارف / بیقیلی شرک شقی واصلی
روز احد چون صف پیکار رفت / روی عبادت بسوی محراب کرد
پنجه بیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
پشت بدر دید بصحاب کرد / آمد از آن گلشن احباب بان
خنجر الماس چو چید تند / چاک بتن چون گلش آمد بند
غرقه بخون خنده زنان گوی بان / گفت چو فارغ ز نماز آن همه / این همه گل هست بنا بی بهار
کل گل خوش بمصلا بگه / سیاه خنده گلزار مصلای من
صورت حالش چو بنمود باز / گفت که پیوسته دانای راز
گر الم تیغ ندارم خبر / گرچه زمین نیست خبر دار تر
طایر من سدره نشین شیر پاک / گر شود من خوش بقفس چاک چاک
جای از آلایش تن پاک شو / در حرم پاک روان پاک شو
باشد از آن پاک بر تری / تعالیم خم در انار شد بروزه ماه رمضان که در بیست و سیم ذی القعده
گرد نسکیف شو همروی ری / ای که پی طبل شکم همچو نای
هم روح را شمع الجمن او دست / هم بر طرف انجمن پیوز
جمله گلو گشته ز سر تا بپای / کار تو از هر چه تصور کنی
هست بجز آنکه شکم پر کنی / حرص و لقمه تا بخصاب خرد
دایره تر آید شکم ناف خرد

چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایره بین شیوه ناف
پیاز تو نافه شکم و شش خشک / بو که دهد از نفست بوی مشک
نکته روزه ز رب بود / به بود از نافه مشک تتار
معده معده گرد پی نان دوان / کی شوی از قوت روان بر روان
باطنت از نفس خود اقتلی / چون بسعادت لذت العلم لی
هر چه بدان شش بشارت بود / از همه حرف نما ابری بود
شعله دوزخ چو شود تیغ تیز / یا شرر آتش نار و گل نفلان لگن
روزه گرد آمده در دفتر است / چون سپر نور کند در بر است
رخص شهر دوزخ پر آشت / مهر زدن بر دو دهن خوشست
روزه بود مهر زدن بر دهن / مهر بزن تا بری از رخش
چون حسد کنان بنی خوشی / خوی گرفتی بجاست کنی
با من این کمتر چه بدی داشت / تو بشکم میکنی و او بپشت
ماه نو روزه به بین از افق / کابروی حور بست نیلی حق
میکند ایما که لب از زهرها / مهر کن تا می سر لبت مرا
لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم بات شود صبح باب
ظرف کلیدی که درین تنگنای / تا دو به خدا آمد و جنت گشای
پیصد و شصت تیر ادهیل / پیش زکم خواری یک بی مثال
گر ز تو یابد یک از بن سی بیست / خلق ز کفارت اندر بیست
کرده قضا دین ترا کفارت / گشت زاد اردی بکفارت
گر بسگی طعمه خوان رضاست / تشنه بی شربت عام صفاست
روزه خاصان همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر خوس
هر چه بنا یابد که بجوی بری / هر چه بنا یابد که بگوی ملوی
چشم مکن باز بنا دیدنی / گوش مبر از زن بنا دیدنی
دست میالای بشغل اهل / پای مفرسای بره اهل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای / صبح مدان صبح بین جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن بیش / وانچه پسندش بود هم پسند
وایه نفس است خود هر هست / وای تو گر زان گشتی باز دست
جبر بن آن پایه زبی مایگست / پایه اقبال تو بی وایگست
نفس دمو گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی
لاجرم از تو بگذشتند / حکایت زشت روی که خرما را کو دریافت بود و جبه پیره خود را پیش او می پرورد
در دل و جان کم و گر گشتند / خواست یکی کو ز دل زشت بود
کسنده وری طعمه زنی زشت خوان
از شبه پیش چو بر سینه نگر / ور بسر پیش چهره بر رنگ
گوش گرد پشت گرد چشم گاز / قامتش پهنه گشاد از
یک شبی از نان کو گفت / حیف که ماند از تو جهانم نفت
طاعت من خواست از تو خرج / حرف جهالت زده بر لوح ماج

ترکس مرا بچشم دلی چین / لاله من داغ نه پاس / از صفت قامت سرو تو / یافت آوازه بهر پیشی
گر رخ افتاد ز او گوش کن / خون دل از سینه ز او جوش کن / گفت اگر حال چنین بود / دولت و اقبال قرین بود
دامن تو دیده وری دشت / تخم هوایت دگری کاشتی / این همه پیشه ز زر بود / کس نهد آیینه در پیش کور
چشم من از کور بود وی حسن / تو چه دعوی کنی و دعوی حسن / بسکی چشم از او صاف تو / بر تو گشاده است در لاف تو
جای اگر خلد کنایت است / در جیب غیب جایت است / بر بهر اهل نظر بوده / در نظر بی بهر اهل نظر بوده
ور نه زحمت در انصاف زن / مقاله ششم در اشارت بر آنکه / خط خطا بر ورق لاف زن
ای شده زندان دم مشت تو / که بهر مایه دولت بهر مایه است / بند بر ای حضر انگشت تو
پیش که ایام کند بحر است / گر دهش اوقات و بیچاره است / غیش ترا حال اگر گوش کن / فقد خود از پست بهر دوش کن
خوش بکشا دست احسان بیان / از پی آزادی زندگان / مرد درم زن که درم گرد و باخت / بیا خنش گر دچه ده باخت
گردش زان ساخت که گردان دو / کف بکف از راه نورد آن دو / نی که به بیت نظاف کرم / ناخنی از نیم شود درم
ناش عدالم گنی از خشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش / ناخن سست که یک حاصلت / ناخنم دیده جان دو است
ناخنه از دیده خود بر تراش / ورنه ناخن دل خود می خراش / جمع مکن درهم و دینار را / پنجره منشو شخنه طرار را
ور بمثل جمع شود صرف کن / گوش بنوشنده و بین حرف کن / بیت بهر که ترا سینه / گرچه بخوبیت مشار الیه
هرچه بگوید بر تخشش شوی / ریش بجنبانی و دلوس شوی / پشته کنی از پس چهل سال مرگ / منع دهانیه و دراهم صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه بیشتر نشاید ز تو / ده بدر از نیم و زرت آنقدر / کار دوت از نهده واجب تر
حق خود ترا داد زر و دینار است / بگل یک نیمه دینار است / ریخت ز درهم دکان زر تمام است / هیچ چو خواهد ز کنار زر تمام است
زین زر و سیمیست بلاغ غم / قصر ترا خشت ز خشت سیم / خشت ز ریخته ده و دیوار غم / تا که بود قصر تو در دام
ماه مکن زر که شود مار ماه / گر دهنت از زمار شود طوطیا / چون بگلوی کس از آن مار مرغ / مدعی از آن چه بگلو مار مرغ
مردم سیم که حق فقیر / زیر زمین می کنش چاکیر / بهر جزای تو برد زر نثار / صبح چو دینار کند شش هزار

گاه برخ داغ نهادت کرمان / بهر چه رخ دشمنی از وی نهان / گاه پهلو که ز پس بهر چه کردی نهان / پهلو از وی بهر چه کردی نهان
گاه به پشت که ز روی در پشت / بهر چه کردی پس وی بیچاره پشت / داغ دو در دیده بتنت لاد ما / پس که بسوزند و شوی لاد ما
جای دگر داغ کند مرهم / همچو تو هستند بسیار ای حکیم / قدر دم گر بود از نوش نوش / طول و هنت بهمان زهر نیش
نفرت که کن جمع در اهمال خویش / سینه تهی کن ز املهای خویش / داغ جدا بیش که یا بجا کشی / بهتر از آن داغ که گردد کشی
حیف بود گر بنی فرزند و زن / داغ تهی این همه بر خویشتن / خامس رزق همه شد گرد کار / کار خدا را بخدا واگذار
دیده وری خواند بقبل سلیم / حکایت آن صاحب کرم که بر حیات / حرف نما از ورق زر و سیم
خواست درین ایزد هیزد / درم از گشته به پرند گویان بند بهانه / بیار و بشش از نقش بقا بگذر تو
عقده ز جیبان نم بر گرفت / جامه و میدان کرم در گرفت / بی در ما زاد درم اندوز باش / بی گر ما زاکرم آموز باش
سر ز رو سیمی که بر پیش او / زانچه طلب کرد بی پیش او / گفت فقیر ولی از کرم و تنگ / گای شده پیش تو یکی سیم سنگ
مرچه دی از سیم صاف / قفل عدم بر در اسراف / بقه تنگ صدف خویش را / خوار مگردان صدف خویش را
بهره که دیدی نه از خود / پیاز و خیر و فی فرزند خود / تا چو برزد صدف نیک / بهره در آید ز تو آن در نیک
گفت که دارم سیم دو پیش / آنچه بپیشت گزاد پیش / چون بهر طوطی من این قفس / بهره فرزند نه از بس
دل چو فدای کشت و روی هم / زر پی فرزند چه روی نهم / جای این بیشم فرزند خود / زر دهکن روی می از سر زر
زاف این ماه ز رشی کار کن / مقاله هفتم در اشارت / قبله اش از رزق علی الله کن
ای ز کلات زده بهر حال / بزیارت بیت الله / مانده ز رخت وطنت پا گل
تیر که شد پر ده کش و پرده ساز / که رگیست از اسلام / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم از این هوش بیا ای بکل / هرچه نه زین پرده دو ای کن / این ترا تا شود از کان تمام / روی نه از خانه بر کن خدام
ناقه اگر هست ز زیر ران / بر قدم ناقه رواق شود روان / گر بود راحله با پای / راحله از پای ان دو بی
گر بادیت خود دو پس پای کن / جلد قدم پای فشر از پوس / ته بهشش پشت ز گرد جهان / گرده بشش خار مغ استیا

پاشنه زخمه دهان کرده باز / زانها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مبتلا / خنده زنان گریه کنان مبتلا
پشت امید تو بکوه بهشت گرم / بسته آسایش از یک نرم
پایه بغرفت که مبطلان کنج / بر که سپرده و سلطان کنج
باد مخالف زده در دیده ها / پای فرو رفته بتسبیده ها
بر که نشینی شمال / پای فرو کرده بآب زلال
بانگ صدی شنوده صوت رای / شوخ و شتر گرم رود تیز پای
راه ده می سپرد یکی / بر خشک خشک چو کمان تیر
باز بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیعاد و بحق در رسان
رشته تدبیر ز سوزن کش / خلعت سوزن ز ده از زن کش
هر چه بر آن جنب زنی دو و بال / آی برون از همه سوزن مثال
بار کن از بنده عاجزی / بو که ترا بخشد بنقد بری
گر نه ز مرگیست فرا موش / بو که بود کار کنی پشت
لب بگنا بافتن کام ما / نغزه ز لیک زن خرم ما
موی پشو لبده و رخ کرد نال / سینه ز کشیده و آن زنگ
رو بحرم کن که در خرش حرم / چیست سیه پوش نگار متهم
صحن حرم روضه خلد برین / او بجنان همین مرغ نشین
قبله خوبان حرب و دنی / سجده شو خاص بهم سوی
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در چیب جهان ریخته
بانگی شنیده ناموس تنگ / گر ده نهان در ته دامان سنگ
باز نشان دامن شبرنگ را / دیده جان بر مه کش بیرنگ را
سنگ سیاهش که از آن آب / دست تمنای همین اعتدال
چون تو از آن سنگ شوی پاک بین / بو بنه زان دست که باشی چنین
بر سر گردون فی ام فرکوس / گر رسد دولت این بوس
او ز لب زمزم شوی این زمزم / گر تنم مازنده دلنداز جم
سوی قدمگاه خلیل الله آی / تا چو نیابی بر پیش بدی
پای مروت بسوی مروه / چهره صفوت بصفا جاده ده
تا نشود در عرفات وقوف / کی شود از راه نجات وقوف
کیش منی را بمنا باز خوان / نفس منی را بقصا کن بزبان
سنگ بدست آر ز رمی قتار / دیو بدار کن از آن سنگسار
چون دل از این شغل پر آشفتی / کار حج و عمره بهم ساختی
سنگ قدم کوی که قربانی داد / ره بسوی خانه خویشت بکشاد
ورنه که بار دگر بآن بود / ور چه شود مرغ بآن پرورد

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی با حق تعالی علی ما ذکره

ور موفق که تو توفیق حق / برد ز سر هر موفق سبق
باد بکعبه بسی می برد / محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه همه روز سنگ
گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی

روح چو عمره بنی فرزام / بهر تو نی بهر کسی رفتم
دل بدغای تو گرو بوده ام / نی سپر و یاد درک دو بوده ام
زین سخنم نیست بکف حاصلی / نی سر و قتی ز بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین دود و شبگیر آب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بهر سو پای ز سر پخته / بر همه زین پای سپر افرخته
گر نه ترا خود پستی کی چنین / داد بدست ره سوی این سر چنین
هر که نه مایل بسوی ای سوی / سوی خودش راه خالی خوی
حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خود داد است / بر در هر کس نه فرستاد است
یا رب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب دلست / از تو بامید چنین حاصلست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزلت

گر چه ز آغاز کشادت دهند / عاقبت الامر بیادت دهند
نیخه بیش از همه پیمان بسته / خیره و دل در خرس خسته
جلوه ده و چو خور انوار دهان / دانش جو سایه پس دیوار دهان
بر کس و ناکس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
در نشین تا نشر جو صدی و بان / خانه بسپر و از ره ما مجو بان
گر بود اندر بن غاریت جای / عاقله مارت شده زخم پای
بو که بر حلقه نهی پای خویش / محفل مرتفعه کنی جای خویش
ور شود دگر کوه بیک / گرد میان منطقه دم بیک
بو که دور نگان صناعی سبر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کنندت شانه بسر بحشر / کش مکش و کند از جانت سر
بو که حریفان گفت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کنندت بگرد آشوب غرق / یا که تو موج هلاکت زدوق
بو که بکشتی رفیقان خاص / رخت خود آری بمید خلاص
دکف پر تو ز دم بشین / تا نشود سایه ترا جنبشین
راه ز گلگشت تب جو حباب / تا نزند صورت تو بر آب
آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فکرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار گر ایجاد روی / از همه تنگ است کنتهار روی
این همه اکنون که ره دیده است / وین همه آخر کس و جویده است
بگسل از نیان که زیان خانه / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهنده که افزون شده / عیب تو بیشمر که موزون شده
گر تو سوی خیمه آتش زنی / ور تو تهی سر همه گردن کشی
چون است از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود

دور شود اسباب حضور ز جمع / شعله زند عمری حسد شان جمع
چند درین شش در بی کیاه / عمر دمی زدم ایشان بیاه
باد خزانیست دم سرد شان / سرو ای غافلیست ره آورد شان
ترسم از آنرو که بمردی کنند / دل سپه ماه که دردت کنند
هر که نه مشغولی بیش راه است / خول ره پشت خدا آگه است
پای وفا بر پی خولان مدار / روی به هیولی تهنا مدار
ور نه تو بودا ز دل بیوفایی است / طاقت چند گوله تنهایی است
خیره قدم نه بره رفتگان / رو بسوی آرامگه رفتگان
باد کن از عهد فراموشگان / گرم شد از آب خوشان شان
پرنده شان بین نه باد از شوق / گل بصیرت کن از آن بهر دان
نمرشان بین نه بیک شک / کوب سر افعی غفلت بیک
با نفس تنگ برادر در بیان / زهر مرهم بجن بکم لاحقون

حکایت زنده‌ای که با مردگان نفس کرده بود و از زندگان کناره داشت

زنده دلی از صف بیمرگان / رفت بهیاهی مردگان
پشت ملامت بعبارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد
حرف فاخوانده زمرای خاک / روح نجاست ز مرو پاک
کشتی آن پیک نفسان بر تیک / چونکه آموی وحشی بیک
کار شناسای تفتیش حال / کرد از دو پرسه راهی پیال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رفت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بیخاک آفرند / پاک نهادان تن خاک آفرند
مرده ولا مانده بروی زمین / هر چه با مرده شوم همنشین
بهر چه مرده و بیمرگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنکه بر کنده‌اند / گرچه تن مرده بجان زنده‌اند
مرده دلی بود درین شش زمین / بسته مرجون درین شش زمین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جای ازین مرده دلان کوته کنیم / کوش بخود دارد و خود کوش کنیم
مرچه درین دایره پیرو نیست / کام شغایت زده در خون نیست

مقاله هم در اشارات بصحت که سرمایه نجات و پیرایه فسیح درجات است

ای بزبان نکته گزارا آمده / ویسی بسخن نادره کارا آمده
نقطه نطقیت مرا بر زبان / کشته از آن نقطه زبانت بیان
گر گنی آن نقطه ازین حرف تنگ / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکو فری
نیکوی فرخوی ز خاموشی است / خامشی اش منع جهالت کشی است
گفتن بسیار ز از نفوست / دولو طبل بی مغزیست
خم پر از باده تهی از صداست / چون که تهی شد صدا پر نواست
در وقت رغبت کلامی بدین کشاد / از دم ما بوش ده آنرا بیاد

مانا بت بسته ره دهوی شود / گاه دل تو فرخ معنی شود
غنچه که خود بدانش زبان / لعل ز درش بین گره بر دهان
پیش بیان که زبان آورست / کیست تهی نامه ز لعل دریست
منطق طوطی خط جان آورست / قفل نگاه احزان آورست
نی نامه که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آمد بتماشای باغ
چیست طبیعت درین گنج کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خوش / چرخه خلاج و هزاران خروش
رشته دلالت صفی بیت خوش / پیش صدا آمد لب تو پرده کش
گرده زبان تیغ بی کشتن / چند شوی پرده در و چند کشتن
گرچه سخن خاصیت زر کند / موجب صد گونه زیر کند
زنده کی افسردی دل زنده را / ورد کمن قول بر کنده را
چشم براه شد انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که میولی نفس است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گرد و کرم نقش جمالش دهی / منفعت فضل و کمالش دهی
بر در دی عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز سفه داغ فضولش کنی / در در کات شر و سوسش کنی
فایدش صفحه دین گردد / میل ز چشم لعین گردد
لب چو گشایی گره هوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چو باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند / پایه اقبال تو گردد بلند

حکایت کشتی که بسیل طوفان پر بدن آغاز نهاد و یک سینه با جایگاه از آب هوا به حضیض خاک افتاد

بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه شفقتی بزیر
بست بصد در بر اطراف سطح / عقد محبت کشتی با دو بطح
شد بنظر آفت غم زده کار / قاعده صحبتشان آشوار
روزی دانجا که فلک بست خوی / گشت زدی جوشان سیل جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / راه بسیم در دلشان گرفت
گرد و کشف نالا که ای جان / از الم فرقت من سیجان
خو بگرهای شما کرده ام / قوت زغمهای شما خورده ام
گرچه مرا نیست خوشی بخت / دارم ازین بادلی نی لخت
هیچکسم نیست بجای شما / پشت بگوهم زده جای شما
نی بشما قوت هم پایم / نی ز شما طاقت تنهایم
تنگ فرو مانده بگاه خرام / پشت دو تا گشته بناخودم
بوده در شب بلب آب گرم / چون کمی افتاده چو یک چوب سیر
یک بطا از آن حسب یکی سر گرفت / وان بطا دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دلان / بخت بندان گرفتش میان
میل سفر کرد بسیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی پر افتاد شان / بر سر جمعی که ز افتاد شان

بانگ برآمد زهمه گاهی نگشت / یک کشف ایمان و بطلب حضرت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که چاشید بجهان کو باد
زود لب خود بدو بگشاد ای جان / زنجی حوا زیر فرشت ای جان
زان دم بیهوده که ما کاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده بید / زیرکی و در دولب خود بید
ناگه درین دایره سوگ / ای پسر افلاک خیشی بگاک

مقاله هشتم در اشارت بسیر گذشتن خوشیها ریست و علامت بیداری

آی بشکر خواب بیخود داده خویش / صبح بیخبر زنده و تو مرده
ترک سوا گوی فلسی بین / چیک بدامان طلبی بین
هرشب ازین پرده در نگارگون / این همه لعبت که پیر تو در درون
پیت بی انکه شود آشکار / در نظرت قدرت لعبت نگار
نرم تو باد اگر کسی نه زبر / راه نظر را نمره مخ دو
نگری این دیر لطیف پرده / وین همه اوضاع نو آورده
بر کنی سر که برین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم بشرا که داد / طارم عارم بسیا که داد
نارکه بر بطنا میدیست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحه خضرا که کشید / مهر درین حقه مینا که کشید
خرقه شب عالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بگون از چه شد
شمع سحر ملعبه نور از کیست / چهره مه وام تصور ز کیست
هست این ایزد قال و قیل / این همه بر عیش صلاح و دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن نهان بین مه بنگار رو
پیش درین مرحله غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب
غفلت عمر تو عجب گونه چیست / خون دل از دیده خویش بیست
پیش صفیری متعرض مجاب / گو تهی انکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ است و وجود همه زیست / کلمة النوم اخ الموت هست
چهره این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مشتاق باد
هست یکی نیمه همه روز و روز / نیمه دیگر شب الجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور بیک و پیاده / نفقه بشب مرده کاشاده
روز چنان میگذرد همچنین / کی شوی آماده روز پسین
شب خور پس شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همیخواه و تضرع بروز
هرچه بروز از دل جامی بکی / وای تو گر شب نه ملاقی بکی
روز تو شد شام بعصیان گذار / شام بروز آر بطاعت گذار
روز و شبت گر همه یکسان بود / بر تو شب و روز قیامت بود
روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده

شب ز مژه هر سر سیفی بود / از رخ آن ماه پیشانی بود
چند کنی خواب زخود وا بکی / با دل خاری ز پسیه ما بکی
کرده تو خواب و رای تجاب / ناظر حال تو مژه زخواب
شب چه کنی روز به بیخبری / گو بتو خویش حاضر و تو غافلی
عارفی از غفلت شب تو زیاب / دیده فرو بست بکی بخواب

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و در ایقاظ نفس

شب که زخود شنید نظر تا بجهد از فروختی / شمع نظر تا بجهد از فروختی
هر مژه از دیده خونابه دو / بود بابر و بش حمایل کرده
روزی از دکر و فضول سبیل / کای نزده راه تو خواب خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
ای بنخفتن تو کران وارد / یکدمه راحت چه زیان وارد
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید در بخت آسمان
بانگ زند کز نصف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش صفیر بش کند / رحمت خود عذر پذیرش کند
من بچنین حال نیم سر بخواب / کوش بخوابانم ازین خش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال من از روی ناز
هر که کند دعوی بیداری / خواب کنان فوج زیباری
دعویش از صدق چو بیداری / چون نفس صبح بخشین دمید
جامی گر دیده تو در دیش است / در دولت از دو غنه جان اوست
بخت قدم باش درین ره درست / چشم بران دار که چشمش بدوست

مقاله یازدهم در نشان دادن حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است

ای زصف تیره دلان رسته / دل نشده صاف نام آوری
نام برآورده بصوفی گری / ور صفت اهل صفا و مرد
شیوه صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر شکم / بلکه شو از کم شدگی نیز هم
تا نشد از خویش تهی چون فی / دم زدن از نکته تهی کی
گر تو نه این هم آواره است / هر نفس این فرمه تا ره است
فی چه بود انکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
باد به هستی خود پیر / پی ز نیستان عدم آورد
چون ز نیستان نگر افتان شود / بهر حریفان شکر افشان شود
از شکرستان خور از رو نفس / طوطی جانها شود انجا مگس
بر لب این حرف که چون نی نهم / در دل آمد نیشه که جز کی نهم
قالب تو روی و دل نی کی است / رو که این شیوه بیکی نیست
با تن رومی دل زنگی که چه / زنگی کی گیرد و زنگی که چه
زنگ دو زنگی همه دو زنگان کذا / زانکه دو زنگی همه عیب است جا
بر که شناجو چو پیشا شوی / بو که ازین عیب همه شوی
بخشی زرد و زنگ طبل بیان / گشته علم بر کف طبلیان

پیر زرد و از دلت انصاف رفت / چند بیل طبل علم لافی زنی
خرقه صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق دوخ و رخ بود ناپاک هست / کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست / مهره دان آن مرغ هوا
دانه دام از پی آن گستری / تا غذای از کرسه مرغی خوری
هست زیر مسواک حب سوداق / هست زبخون همه ذلت تو
تیری و غذاست بسوزان بیابی / از پی هر سفله منشو توضعای
شرح محاسن چو پادشاهانست / هر نقیبی که نهد افسانه است
نیست بروی تو کلی بوسیا / چند کنی نامه سپاه از کاه
شکل کاز راست قدت خرخره / بهر کان تو عصا کشته زه
تا بکاست فلک این طلب / تیر خوابیست برون سدرست
نوبت سر راست جوانی کن / میل سوی سفل انی کن
بر سر سجاده چو پا سایست / باز رهوت بزمین آید
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نماز
از کی و دگر وی بیت کن / پیروی راست و ان نیک کن
مدتی خرقه تقوی پوش / متقی عام تقوی مپوش
زهد می آلود همه زرق هیچ / پس زمانه دهد زرق پیچ
صورت و معنیت بهم راست / تا نت شوند اهل صفا خواستگار

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر برکشید و از لجه بی آرام بحر حقیقت بیاشامید

یا ضرت خرقه تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش
کعبه روی از سر جد عظیم / در صف پیران حرم مستقیم
مرغ دل ار چه زدی پر و بال / رستی زین دامگه پر ز دل
وجد آمیش ز ماندی زخون / جذب حقش بر رسانیدی بخون
آمدی از بیخودی خود کشید صاف / رقص کنان کرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره دهش / رخم بلا بر دل که زدش
مطربه رونق کارش بود / وز دل و جان صبر و قرارش بود
ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود جمال حالت و وجد و کشش بجای / لیک از آن شاه و پستانش ربای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / پیر خود از خلق چه دارم شگفت
در دل من قصد بسی آمدی تا / جنبش رخ جلوه بسی تا
زانکه اغیار دو دم بخورش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش بود بیگانه دل از آن نگاه / خلعت اسلام و بر کفر داد
تا بحقیقت نکشد آن مجاز / باز نیاید سر خرقه باز
جامی ازین قاعده پسندیده / تا بتوانی پس صدق گیر
زانکه درین مرغ عم دار سی / هیچ نیرزد چو کنه دمی
ای علم علم بر آموخته / مقاله دوازدهم در شرح حال علما که از اهل دو کیل بعد اخذ
چون علم از علم پیر آموخته

دویشتن از علم علم بیاختی / چون عمل آمد علم آنه آختی
لاف در بیست علم بیارات / حجت بیسی علم اندازات
دعوی دانش کنی از نقاشی / حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زند بانگ که ضعف دوم / پس شود از جود ضعف علم
لیک اگر دست بخشش نبود / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر سیم / دعوی بیکسر چه بود از کرم
جمع کتب از پی ره و سیاه / گرد و چو خشت بکردت نوم
آن خرد کن خنه که از چاه / بست میان تو و مقصود راه
مرد رقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی چو حرف سحاب
تا بیری از همه فرد آیتی / زان کتب امروز بکردن رقی
علم که خواند بره ما صواب / باشد از آن علم پسندیده کتاب
نود دل در پی بیشتر جویای / رهنمایی از جهنم زهیب جویای
جانب کفر است اشارات / باعث خوفت بشارات
گلم شفاعتش همه چاره است / میل بجانش دگر فتاراست
قاعده طب که بقانون نهاد / پای نیاز قاعده بیش نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طب / روی مهیب بی سبب
عاصیت علم بیسبب سود نیست / شیوه جاهل سبب آموز نیست
طب زنی چو دی کو طب الهی / بیارذت جمله علل جنبی
اندر مرض جهل شفا بخشد است / ور نگه از نفس صفا بخش است
تا بدانی اسباب علل دوی تو / واکند از چه زنتی خوی تو
عمر تو شد صرف اصول فروع / هیچ نیفتاد بحقیقت رجوع
هیچ وقوف ز مقاصد چو نیست / از طلب آن بموقف ماست
بر تو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از رق خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع که کشا صاف نیست
نور هدایت ز ماه ایجوی / راه نهایت بنهایه بپوی
ترک نفاق دم تلبیس کیر / علم از سر چشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله قال الرسول / چیست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین فضولی مکن / جهل زحد رفت چو دل کن
علم چو دادت ز دل سر بیچ / دانش بیکار بیرز بیچ
چون به بساط طلحات سوپای / بی علما زانکه بعلم زه ما
بایدت اول ادب آموختن / پس دگر از ادب آموختن
چون دگر از ادب آموختن / گم طلب آنرا موضع از زه کار
علم بود جوهر و باقی بیال / آن چه حقیقت دگران خیال
هیچ جواهر بیقای کیه / بذل حقایق بخیالی کیه

حکایت آن عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشکر خداوند نامه بجزای آخرت از دست فرو بود و بیعاد طلب

عالمی از چاه و جهالت برون / در رهی افتاد بجای دون
هیچ مدد دست مسیحا ز دور / ماند در آن راه چو یوسف بچاه

پایه صنعت ز رنگ چاه آرسید / پایه شخصی بسر چاه دید / نقد در آورد که ای مرد نو / از زه احسان مروت کرد
پای مروت بسر چاه زد / دست باحسان و از زه / راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای جسم و جانت
گفت نخست از کرم عام خویش / کو جرم از لقب و نام خویش / گفت که شاکر و یکین توام / در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین جایت / در زنم ام و زر بدست تو دست / من که بتعلیم میان بیم / از خر عرض بود و زبان آن ام
کوشش از وی خرد و مند است / خاص بی فضل خداوند است / کی بسزای کرم آلایش / ذره خر عرض آلود کی ارزد بیش
ذنگ این جاه نشستم بهم / ما شود دم بی خوض و پشیمی / پایه علم چو بلند او فتا / هر چه جز آنم نه پسند او فتا
همت جامی که بلند عارفست / از شرف علم پسندیده تر / علم پسندیده تر طبع بلند / هر چه پسندیده حاسد پسند
ای بسرت افسر فرمان دهی / افسرت از کوه هر احسان تهی
ریزه سر افسر از آن کوه هست / خالی از آن پایه در دو سر است
گرد هیان مرصع کم / هر دو ما را آمده دلگرم / لیک نه آن هر دو که روز نبرد / نفع رسانند چو از آسیب ما
تخت زرت آتش و کوه نژاد / هست درخشنده چو کار زار / شعله بجان و زوان آتشت / لیک ز بس چو خودی آید خوشت
چون بخود ای شرب عزوم / آورده آن سوی خشکی بر تو زد / مردمت از دره و دهد قطره خون / از زن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر / همچو آن کشت معارض بهر / قصر تو چون کاخ فلک سر بلند / حادثه را حاصر از آنجا کند
حارس و ابواب تو بر پیکال / بسته بی خطط تو را خیال / لیک نیارند بگرد و حیل / بستن آن بسته که آید حیل
زود بود کاید حیل از کمین / سنت تو عمر تو زند بر زمین / فقد حیات تو بخارت / خصم ترا بخت و بشارت
کنگره گاه تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند / افسرت از فرق فتد بر پای / پایه بخت تو بلند ز جای
روزی ای ارزی القاعه بیش کن / قاعده و اوکری چرخ کن / ظلم ترا بیخ چو محکم تو / ظلم تو ظلم همه عالم تو
خواجه کمانه چو بود و دف بسر / اصل سر افسر همه لو بنیای / شهری ما از شب تو غارت شود / تات کی خانه عمارت شود
گاش کی ترک عمارت کی / ما نگشه کار بعمارت کی کی / باغی از آسیب تو گردد خراب / تات در آید نه سر کی بکعب

بکه از آن سیب شکیبت / ورنه بهر سیب چه میبیند / میوه و مرغ بسر خوانت مقیم / از خرم چه و بنج پیم
مطبخت میعه زخوی در شت / میکند از پشته مرگ زیست / باز ترا سیر سگان نفس / طعمه و از چه زره بر سر زن
بارگی خاص ترا هر سپس / گاه و جو از تو بره چه چین / گوش کنی آن که او داد بهر / از زر دریوزه که ایمان بهر
چند کنی ظلم همه روم و دار / چند کنی رسم و ره عدل و داد / چون که ازین مرد و که ایست / هر چه نه بر رخ آن دست
ظلم نهد دام سپاب تو / عدل دهد جام شراب تو / تان که بگر چو خوشت دل بکیت / باز غافی بسراب از شراب
شهر دو ده آباد و بعدل است پس / طبع جهان شاد بعدل است بس / تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که نگاه گرگ / همچو بیک زره شود باز گرگ / برده کند باز ستان میش / تا در دشت گرگ بدانی خویش
عدل تو گر فیض رعایی کند / بر رمه گرگ شبانی کند / هیچ کند شانه بدشت و ره / شانه زنه کردن و پشت ره
چون ثمر دوده عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد

حکایت عبد العزیز که در همه از افسر چین عدالت پسر بلند بود و از حلقه میم مرکوب شد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز بیرهای راه / پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند
کاشته پیش سپه چو شد / حال وی از گردش افسر چو شد / دین شه عادل افسر ز رود / کیست که شد بستر علم و زود
رو بسر وی کنت پسان تا بتند / این خبر خیر که بشنیدند / مژده رسانند که بود دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بخواری شیری نماند / بره و گرگند بهم گشته رام / آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این سرور است / گر قدمش بیم عدالت تو است / آن ز چنان است صنعت گرگ داشت / پسر ما گرگ و گرمی گاشت
وین ز کرم چون بیرزی رسید / گرگ ز سر گیرد گرگی کشید / هست و این مرغ خور و دور رس / باد همین یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان زبان / حاجی و صد رخم زند از زبان
ای خوش صورت خود کرده ذات / میل رقمهای کج از خطات
تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه یک رو ای مرد / هر که بیک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح قضا محو باد

چند بفسردم قلم تا صورت / یاد کن از فسردم یوم الحساب
تو بپیکان گشته شده خامه‌ات / خاص دو انگشت زنو در میان
انگه تو خواهش سر و قلم / از رقت پست نظیر قلم
خط که ورق ترک گذارد ز پست تو / خاک بسر و که از دست تو
جنبش کلک تو رقم کاهلی / برده و از بالای الف سرکشی
وز قلمت قاف جهان انقلاب / پر شکن و تاب شده همچو کمان
ذوق قلم ابر گزاف مخا / تیر کمن جهده و ناشان
عاقبت آن مار زر آهنین / بر تو نه از جسم و نه از قلم
بلکه زده جسم و تو از هر کجا / بیشتی آگاه و آزاده کی
موکه زند بر سپه کلک کرد / از زره معجزت بود پیده
گاهی بحر گشته سپهر تو بحیه / چند بکاری که بود بیت نیم
چیست مدد کاری ظلم کی / وز مدد بیش کسب مظالم کی
تا بسری از دل خام ما / گردن مظلوم سیکی زر ما
خیز من و متان که کنون بیکار / گشته وی آمده و دو دیر
پوخته آتش پیدا و پست / دانه ذکاهش شده بر باد پست
گاه بری بهر پست و سپاه
حصه و متان چو شوی خورسین / دانه آنک که روست بهان
مایه تا جبر که در آورد کی / جمع نشد جز بکد خدا کی
شد ز برایت همه حرف کلات / در کف فضل پست خوزان کلات
کاب بیچاره که در شهر و کی / ذائقه و بست که آب روی
در کف از آهن پست کارش / هیچ بحر آید بکمد ارش
خار کش هم که چون خار نشست / خم بود بیش پست زنگار دشت
چون شود از خار تهی پشته / قیمت از آتش ارشته
گاو کی شیر آورد هم بزرال / خرج شد از تو بحر ابات دل
گر سپه بشکسته شده کوه گیر / خون جگر خور اکنون جز هنر
مال جهان بر هست پامال / حاصل سایل تو دل بر سال
زیور طفلانت زطبع لیم / هیچ ز سایل دو درهم
نقل شب عیش تو نقل سخن / تو بنوا و خیره دولان سخن
مطرب تو نکه بیانگ بلند / مال فلان کو مه چو خست چند
جبلد بصد کوه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد سنار / شرم خیاری زکلاه وبا
پیش کمن هست تطاول برون / گز تو قلم رو چو قلم شد نمون
شد ز تو بنام و رعیت خراب / ملک ز خوشامی تو در اضطراب
کن نظر بحر به در همران / تا نشوی بحر به دیگران
بحر به چوب بیهاد پست / به که بعبرت نگری بر درست
لیک سپر بحر به کم بیت نیست / بحر به خرخص ذو بیت نیست
بود یکی شاه که در ملک دال / عهد وزیری چو رسید فال

دست قلم پیاش چو اسپ خیق / چون قلم از بند برانو فتی
هر که گرفتی نخواهد پست / پایه اقبال شدی پست
دست وزارت بوی آرزو / جان چو دو از جیب کاهی
روزی این قاعده ناپسند / ساخت جدا دست ز زیر نیز
دست بریده بود انگشت / نامش بگیرند صلاد نکند
چشم خود کرد قلم از آن زر / دست دگر کرد در آن دیر
دست خود از دل خردی خود دفت / بهره وزارت رهپسند گرفت
بحر به بحر خف زده بخت / دست خود از دو دست دگر شست
جامی از آن پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل
دست اجل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان مکن

مقاله پانزدهم در نسیم آنکه صبح سعادت بشان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بشامشان رسیده

ای فتنه از شمع که زنده تو / شعله زبان آتش شبت بر سر
داده بسیر تو آتش مان / از شجر اخضر و نارش نشان
خیز که بر فرق گاه فور نخست / بر تو هم از شجر تو گاه فور نخست
تا که کند پیروی گاه فور / بر دل گرمت هوس خواب خود
گرده شب موی قصور صبح / روز اجل رایت تابنده صبح
گرد شب و دولای چنین بر سر / بر سرم آرام گرفت زمین
گاه بسد جو جو آزادگان / در سبک سیم افتادگان
آرده کنان پس که بهم پیوستگان / موی تو پر گرد از آن سیاست
پشت تو مانند کمان شد گوز / خشک شده دست بران چو تیر
رشته اشک تو بران سینه / ناوک آه تو بران سینه
جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / سر ره و بی نفی وجود تو لا
یعنی از این سوی وجود / نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی نه وقت شما / تا کند شیشه دو چشم تو جا
بادم مار زنا دیده است / خلق بفریاد زنشنیده است
سبکت بنات نشد سبکت / موم کنون پیش تو چون سبکت است
با همه رنجش که بدان نیست / نامه بحرف بروان زمان است
نامه است از دست گرفتی زنان / تا نشود دست مدد کار پای
از شش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون که بسیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
دست امیدی که نامت بدست / گرچه که امیدی تراد دست
قاعده حرص خور امید است / چاره امید بحر خاک نیست
پیش که ما خاک شوی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو
هر شدی بشنوده هر زنگیم / شیوه هر زنگ خوش آمد هم
دست رفتار که جز ما نیز / عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو از این پیشتر خوش نیز / کی کند طبع جوانان قبول

فصل خزان کردم با دوران / کار کرد بگو زای شب دزدان
باغ جوان صورت پیری گرفت / پیرهن ترنگ زیر دی گرفت

حکایت پیر شدن پسر بیعید موی از نفس آن خورشید کرم جوی

برگ درختان ز سر شاخها / مختلف الوان چو گل اندر بها
موی سفیدی تعدی شده / سینه اش آتشکده هم شده
پای شبیت از ره ما کشت / رخت تماشا بگلستان گشت
از ره فکرت قدمی می نما / وز سر عبرت نظری می کن
دید که با گیسوی چون زاغ / گلبن خرمی شده طاوس باغ
سبزه کافوری و مشک وش / گو سر و از رشک خودش
رنگ خمار از گلش دون بگر / سرو سیه انگشت چو خاتم
نیچه مرجان زده انگشت او / گو سر خود با خنده دست او
گشته ز سرناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق تا بآب
پیر جوان دیده دل زنده پست / پشت دو تا روی جهانش بهاست
گفت بدین صورت زیبا کی / آیینه با پیری با کی
نازه جوانی ز پسر خود بهبه / داد دل پای پسر خود بده
هم دمی خادم من شده باش / جمع کن پسر پراکنده باش
نیچه لوکش بر هم کشود / گفت که در آمد چه خیز زود
روی بره کن بسرا می بیه / زانکه سرم هست چو خورشید
بگذر تو گویی بسر این خرم / شو سفید پست ز موی هم
پیر جوان از موی سفید این خرم / خاست چو موجالی و بیعد سر
تازه گل از پیر جوان گشته دمید / پرده گاه خود ز پسر پیل کشید
موی خود آورد و بخنجر سرون / چون شب شبرنگ چو شب بگمان
پیر نباید که ای افسرده باغ / نازه تو کم بهر چه بود این دماغ
گفت بی نگو کم آگشت / گاه کجا زنده از طلب راحت
زان سبب فتاده در این هم / هر چه بخواهی تو بخواهیم
پیر شدی جای عشرت رشت / رشته پیوند تمنا گسست
باد جوانی و جوانان کمن / خلعه جان سبز در جانان کمن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال و کیسه کان غره بعهد جوانی که غره ماه شادکامی و کام راست

ای شده با موی سیاه از غره / از تو موی سفید آن نور
رخ ز سفیدی سیاهی نمه / نور سیه آمد بملاحی مده
طفلی و چون شیر شده موی پای / هست بجهت عشرت طفلان هم / زاغ سیاهی تو در این باغ هم
کی بدهد این ز سفیدت سلم / تکیه بر اسباب جوانی مکن / تیر جوان با جوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
وهست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت / هم نکنی بهره ز عیش خوش / چشمه عشرت کانی مکن
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیرت قدمت هم شود / پیش کمان پیاده و خاک شده وده / پشت ترا همچو کمان تر چو زه
باش کمان از پی طاقت دهان / کوشه گزین از کمین کران / بر تن خود ده ریاضت کشای / از تن خود کن در جان فزای
پیاک زد خشک بدن بیهوده / تخم نزند اسپ چو فربه شود / ناشده پشت تو پیری دوتا / راست همی رو پی پیران راه
بر صف بیشه و پیران ایم / باش نفرتر که اسیران ایم / تا نه از ایشان بسپری پیش / کی بود امکان که بپیری رسی
بود هر سر کمر بندیت / به که بسر تیغ نه دادیت / پایه آن تیغ بود پس بلند / کس که ز تیغ کمر آمد بکمند
کوه که صد کان گهر یافتست / تیغ بلندی و کمر یافتست / بر کشی کاف بروان کن سر / هم صفت بند گره بر کمر
از قدم پر سبک پایه شود / وز گهرش کنج گرانمایه شود / چون تو بخدمت مددش می کنی / آن مدد از بهر خودش می کنی
آب چو در زیر کمش و وضو / چهره بالای بشست و شو / سبک زدایش خوی بر گران / چه طاعات کنی زان گران
گفتش نی چون بنش پیش پای / بر سر افلاک شوی گفتش بای / رکوه که در همسری دریای / آب در سر چشمه جان خوی
خاک رخش افروه و رب پاک / تا شود ت بیش جان سر تاک / خاکشه دو دل و کش بهمی / تا شود ت بیش گرم عیش
تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن عشرت مدار / پایه پیری بجوانی مجوی / راه ادارات با ماهی مپوی

حکایت زنانی که چند روزی در قضای بیگی دیه و از رفتار خود باز ماند و بوی رسید

ترسمت آن پایه بگردد دبا / مانی از آداب جوانیت باز
زنانی از آنجا که فرزنی گرفت / رخت خود از باغ برآنی کشید
رنگ زده و آب شیخ زار / خال سیه گشته رخ زار / دیده کی عرصه دامان کوه / عرصه دامن پنهان کوه
پیرزه و لاله چو لب مهوشان / داده و فرسوده و لطفش زبان / نادره کسی بجمال تمام / شاه آن عرصه فرسوده نام
خانه کون شده و پیر گرد تنگ / دوخته بر صفحه سحاف رنگ / تیهو و دراج بدو شخصاً / بر همه از گردن و پیر هم فراز
با بجا بر زده تا پای پای / کرده و چستی سر تیغ جای / بر سر هر سبک زده قهقهه / پی بسر شش عمر و هم پی ره
تیز دو هنر دو دو تیر کام / خوش بر تیش و خوش و خوش خوش خرام / هم در گلش تیاب هم / هم خطوا تشش تعارب هم
تیغ چو دید آن ره و رفتار او / رفت بشکر دی و رفتار او / بابکشیده ز روش خویش پای / در پی او کرد تقلید جای

بر مقام اوقاف می کشید / ور قلم پا رقمی می کشید
در پیش القصه دران مرغزار / رفت برین قاعده روز چار
عاقبت از نقاش خود پیوست / ره ز دی کیک نیاسوده جست
گرد فراموش و دو رفتار خویش / ماند غرامت زده از دو خویش
هر کس ازین دایره سر زد / هست درین دیر بواری کرد
جامی و از واز همه سیاوکی / تا چو رسید آزادگی
نقش سر پرده شاهد حسن / لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پرده آب و گل است / تا ز دو کس عهد قدیم دل است

۱۷

آنکه شد این سلسله میاوازه / لاجرم حسن ده باوازه
ماه چینی گشته مه و مهر هم / چشمهٔ خورشید من نهان بحشم
در دل هر چیست خوشی کو بست / در تن هر چیز خوبی کو است
یک شکر از کنج آن لب است / وقت کسی خوش که باشد خوش
ای که چو گل پوشت ابر آسمان / فتنهٔ ارباب نظر خواسته
قد تو پیرو یست سرو چمن / روی تو شمعیست سر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن چهره فرخنده فال
جبهات از نور چو مطلع دوست / ابرویت از مشک و مصرع دوست
سطری از ابروی تو چون سر نزد / لیک که آمد چو سطر سر نزد
تا بد از آن مطلع مهر انتفاع / بر مه رخسار تو مردم شعاع
هست دو چشمش شفاعت فزون / هست کی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب عالم است / از لب تو تا لب آب حیات
خنجر خطت خرقه گیو آمده / بر لب آن چشمه فرو آمده
گوی زنخدان تو تا گوی سیم / هست چو چاه لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی ماه از آن لب لبت
بلکه خوی طلعت رخشان است / گرد شده و ریز ز سخدان است
خال زنخدانت بدل اشکی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لب آن دانه شکین است / تخم غم مردم دل غمگین است
مشک بر چار چو گلنار تو / نقطه زده بر رخی چار تو
ور دطری لرزه کنان بر تنست / گنبد دری طوی کشی بر تنست
سینه تو چون دل اشقای ما / چپ کسان کاز دو تا بیاست
از نیستم باز روی آگر دو هم / زان زده در ساعد تو بیشم
با تو اگر دولت عمر آزری / هست نصیب کسی هم تو بری
بهر تماشا گری خویش / آینه کن لیک ز روی خویش
نیست بتو حاجتی اگر کس / سایهٔ تو حشمت هم بس
صدپی اگر از قدم نگر داری / از سر ست آیم و ده پا بکار
یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن یکری افزون بود
جلوه چین تو در افزونی است / آینه چونی بچونی است

مطرب اهل نظر این بیت است / قبله هر دیده و دین آمده است
از نظر بی بصران دور دار / کو رهد آنکه در آینه هست
چهره نماند که آن لو گمان / جز ره بیهوده بیچون گمان
چون کمال تو نظر وا کشد / آزادی خویش نمی کشد
دیده شهوت خواه نیست / از غرض عاطر صورت پرست
با تو بگو راه خواهش نبرد / جز بغرض روی ز آنکه نبرد
روی غرض چون بود و نور دید / زده از این آینه دل پسند
سیر شود چشم غرض پیشان / رنج و ملالت شود آن خوشان

حکایت زنگی که روی خود در آینه می دید و بکس روی خود آینه را پسندید

از نظر انداخته خود خویش کشند / تیره رخ آنکه و بخار کشند
دیگر نزاد حیلگی تیره ابر / لب چشم نیل کبود و سطبر
زنگ چو انگشت تیره رخته / چهره چو چوب طبقی پخته
ماده و سی چون سی جیفه باد / ماشه بسیر ان محنت فزاد
یافت بره آینه که دناک / ساخت بدمن خشن و گرد ناک
دیده چو بر روی خویش آمد / سنگی از ایشان رسیدی
آب دهان برخ بکش نکند / ور کف خود خواری کش نکند
گفت که تا قدر نشناخته / بر دست این کوه نه انداخته
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست بجز خشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بود / کی بگل و خاک وطن بود
از دو زنگی کو بی اندر لیست / بهره هر چیز بقدر وی است
چون رخ خوش نظر کم کن / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان تا تباه / آینه را هست ندانم گناه
جامی ازین کشند آینه رنگ / هر چه نه آینه بگه صلح و جنگ
کان سبب ملت و از آن است / چون کرین صورت کردار است

مقاله سیزدهم در اشارت بعشقی که خوان آن نمک خوان نمک ما باشد و صراحت آن جان و نمکدان

ای تو بنام یام جوانیت عشق / مایه کام دو جهانیت عشق
سیل تحرک بنمک عشق داد / دوش بحسرت و بنمک عشق داد
چون گل جان جوی تعشق رفت / با گل تن نمک تعلق رفت
رابطه جان و تن از آب و آب / مردن ما زیستن ما از آب
عادی و سفلی همه جنبید و دید / پست شود قدر بلند و دید
تا که نرفت نوره نمی یافته / پر توی از مهر بر و تافته
خاک نگردد و تن شود ما نمک / تا ز مهر عشق بگاک / چون تن آزاده ز مهر دل

هر که نه در آتش عشقت بمرد / از دل و تا بعشق بود چه مرد
گاه بهست و بر بود غافلی / از غم عشق او که بود عاقلی
زندگی دل بغم عشقت است / تا در که جان بر غم عشقت است
تا نشود عشق بدل پرورش / گرمی دل نیست جز آتش
ای شده کار تو بدار بکوی / جفت صد اندوه و طاقی بروی
حال تو از حال سیاه شاه / روز تو از شب تاریک تر
روز بخوبیت شده چنان بست / تو نه تو با نفس از نشان بست
هر که شد از بهر و قدمی بر فراز / سیاست سرت پست کار
هر که برخ نقطه سیاه نهاد / داغ غمت بر دل سیاه نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست / رخ ز عطش در ظلمات آمدست
گرد ام از آنکه نیستی / ماه فلک بمنی و آسمانی
گر ز گلی جسم و خندان شوی / نقد بسر ایمن پیشان شوی
گر بغم آلی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش بهر باده و نیش / تو پس آنوی غم از دو خویش
یار هم آواز بهر جلد نیاز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و رازدانی جان کشد / کش بود اندر دل جانش نهد
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود
جفت نه بلوه بهر گل چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر گنج یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو
روی بکی آر که فرخنده کیست / ترک دویی کن که پراکنده کیست
میوه مقصود کی آرد درخت / تا نکنی پای بیکی سخت
بوالهوسی بر سر رای رسید / بلا شده که محمد بخوش
جلوه کنان چاره ماه تمام / خیمه زده بر سر خورشید شام
نغمه بر انجیش غلال او / تا دکنی زلف و خیال او
نعره زده کای بدو / پای کمن بیشتر که زخم دوست
از تو بفریاد شدم جنس / راه کرم گیر و بفریاد رس
تا ز هم چون شعف دیده / وان همه شور و شغب او بسیار
چون گل خندان دم آنگشت / غنچه و شیرین شکر آید گفت
خواهر من سیر سلیک بی / به ز چو من صد سر بکوی دی
بیت خوبان بچین آنکه او است / من کیم و صد چو من آنکه او است
با شرف حسن جدا دامن / رفته فنا کردنش استاد من
سیاه و دل آن سو بدون کنی / قاعده کار فراموش کنی
در غلط افتاد و کنار او / چشم و خانه افت و بیدار او
کرد بسی در ره و بی ره گاه / دیده ره و روکی بی راه
بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد

نامه زد آن نامه که ای مرد وی / بر که بگردانی از من مرد روی
قبله مقصود کی پیش تست / قاصد آن قبله دانه پیش تست
شرط طلب ترک دویی راه نیست / روی ارادت بیک او دو نیست
چون زنگی روحه و آورده / رسم تو نیست اینکه تو آورده
چند کشیدن نه دو پیمان کنی / دیده و دل جامی از ایمان کنی
چشم تر گر نه غبار نکست / چون نه دو عالم نه رخت در کست

۱۹

بحر ازل موج کرم بر گرفت / دامن بیاطل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پرور آن / گرد نگاهی غرابت در آن
هر چه سرا بود بپیشان صفت / وانچه نه در پرده پیشان صفت
زان گهر هفت هزار آن هزار / گوش جهان را شده چون گوشوار
حیف که آن قدر نباشد اساس / مهره کش پیک امید و هراس
هر چه بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم سینه اند
گوهر گرد نه شرف دهر کی / زان شرف قدر و بحر دهر کی
ای که پیدا ز دل انشوت / بر سلوک هر سلوک زان گوهر است
پرده کشای خبر خویش باش / نیز فرا بسمه خویش باش
باش که آنچه دوران بهوش / جنس که از اشک زدانی و بی
دانست ملک چون تو ارزان کشش / توده ارزان گران جانش
چند زنار طمع و پود لاف / برقه هر سلک شوی علاف
چند بنی نام لسان کم / چند کنی وصف بیان علم
نامه از امساک در تیغ دوان / نام کش قلم لسان کنی
وصف بیم گهر افشان کنی / وانکه بتعلیم کم ماه چل
شکل الف انشا پیدا زال / عارف آغاز ازل خواهش
واقف انجام ابد دانش / وانکه خواند گریه بر خود خوش
رو نهد از هم بسوی حق عمل / شیر ژیان سیب بیان کی مش
بلکه دلاور تر از آن کوش / این همه اندیشه نما راست
این همه آیین کم و کاست / این همه از حرص و طمع زاده است
خود که ز حرص و طمع آزاده است / وه ز بود جوع طمع کرشنج
گر بسه چشمند و حروف طمع / شب که طمع بر تو کمین آورد
پشت قناعت بر جبین آورد / رخت به پیغوله ماتم کشی
بیهده چند فراهم کشی / پوست کنی معنی استاد را
عورت کنی ظرف نهاد را / بر کنی از شاهد اطلس لباس
اطلس سازش لباس ایاک / قافیه معیوب و روی رد
علت و رنش المی دو / صد عجز بی مزه خام از
حشو خبر در خوان نام از / از تعب طبع کی آمد خوش
چون شوی آسوده نهی پیش خویش / کسه دو اتی چو دولت در دو نیک
کاغذی از تیره و ترب بر دو نیک

خامه و نظم سخت پیچیده است / ای نگار است خط و دست کشته و میل سوادش کنی / واسطه میل مرادش کنی
در سر دستار زنی همچو ماه / خطه و زنان اصحاب جاه / خواجه بر وی که بینا و کیست / منتظر آن شنوا و کیست
چون بدر این صدا انتظار / بر وزیر بهتری از خود بیار / پیش وی و پس پیاش می / لابه کنان از شناش می
رفته شعر آوری و زهر برون / صدر قسم از حرص طمع در درون / آرزوش آن رفعت صد پاره ها / نامه عصیان قیامت پیاه
نامخورد خشم سخاوت تو / رفته ستاند کرامت تو / او ز زبان طلب و گریز / حرص تو و نان طمع گرد تیز
بیهده گفتار تو در موج کس / نقش بر آبست و گره بر نفس / مزد بران بیهوده بیهوده است / خاصه از آنکس که نفور و هاست
طرفه کاری تیر تسرع کنی / باز بر آن مزد توقع کنی / سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام کیر / کیه م ازین وعده خدا آرام کیر / خواجه فضل تو بصد دل دهد / تو زنه همش نان فضول
تو بحضورش بپرور آمده / او ز حضور تو نفور آمده / منتظر وقت نشسته که چون / باز نه بر نفرت خاطر درون
در پی احوال سخن پروری / شاعرش که ده لقب لاطری
گفت علم خوش ز فصیح فصیح / ج
خواجه مسکین چو بدین سخن شنید / بوی توقع بمشامش رسید / گرد از آن نامه پر رنگ و بو / خاطر و دم خود لاحول
خاست از آن انجمن پر گزند / گرد تو جسم سوی خضر بلند / چون نفس از نو بهیش گشت تنگ / در رخش افتاد زمانی درنگ
گفت بده لاخوی مع سنج / فربهیت میده و لاغری خود بسنج / خواجه از آن نکته چو گل شد شکفت / با دل صد پاره و لبخند گفت
رنج همه گرچه ز تن بر دوست / رنج من اکنون همه از لاغریست / لاغری از بیم است و امید / در کف صحت و در بیم مرد
بیان تو جامی بدرون لاغرست / حرص تو از جان تو فربه تر است / حسرت کرنا به پسری پای / غافل ازین فربهی لاغری
ای شب امید مرا ماه نو / ۳۰ / دیده بختم بخیالت گرو
از پس بسی رو و زیر ایال / روی نمودی و پس آن شب سیال
سال تو چارست و وقت شما / چار تو چل باد و چلت باد چار / هر چل تو یک چله کر چله چال / پیر گنی در در جا سگال

نام تو شد بوسیف مصر و فا / با و لقب دولت دین را صفا / می کنم از نامه حکمت گشا / مهر تو این نامه حکمت گشا
گرچه کنون نیست ترا فرصتی / چون بحد فرصت پیکار زنی / تا نشود برق تو موی روی / یا منه از خانه بازار و کوی
سایه بند کمر خویش پیش / جنس نشین هم خویش پیش / همچو از صحبت حمی کان / رخت مکش هم در پیکان
طلعت بیگانه نه میمون تو / خاصه که با لشکر تو اذن تو / ور بپستان هم و کار نیست / لوح الف بی بکارت منه
پهلوی هر سفله منزل مگزین / از همه بیگانه شو و تنها نشین / گرچه بخوبی نیست کج اندام الف / بس که بسان کج شده در ام الف
لوح خود آدم که نمی بر کنج / چون الف نکشت ز آن بر / وال شش از نقم و لکن هر بنی / صاد صفت دو زبان خم خویش
خنده زنان گاه بآن کج مایی / رسته و دندان همه محبوس / ولی لکن از نقص کر بنیان دم / خنده زنان شش ز نقص خود هم
گوش کن سیه و هر قبیل قال / تا نکنی در پسر کو شمال / دار ادب درس معلم گاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
پیشه او گرچه فضیلت بیست / گر تو بسیلی نه بیانی بیست / پی چو هر مشرل قرآن بخوان / روزی هر روزه از آن خوان
چند گره زن بمیان عمل را / شاید مصحف بمشان رکنار / باش ز چنار نکو فال و / محو تماشای خط و خال و
هر چه کنی زود گهر پیک خویش / ساز بتکرار زبان و خویش / حرف نوشته بل طفل خرد / گر نگ پیشان نتوانی سپرد
چون تو حق حفظ وی اری بجای / حفظ حق زحمات و شرط علم / پست طلب ده و تعلم گاه / شو چو دی خط نظر و بر
باز نشان از ره پیکان / از ره آن نامه که در طال / کوش بتحسین خط از هر غلط / لیک نه چندان که شوی چو خط
صفر مکن هر بیه انگشت خویش / از کمه هنر شت خویش / شو اگرچه هنر دیگر است / نیمه از غیب بشو اندر است
شو که عیش زمان هنر / همت با کاشش قلم و زرم / وه غنت که کمی اندیشه است / گوش که چون من نکنی پیشه است
هر نفس آمد کمری از جنبه / قیمت و بیشتر از چون و چند / آن گرانه پست و ارزان کان / خاصه که در مدح ذو پاکان
محنت این کار بخود ده / رنج کشی در طلب علم ده / تاج پسر جمله هنر هست علم / فضل کشی همه در پاست علم
در طلب علم کم چیست کن / وه پست ز اشغال دگر بیست کن / با تو پس از علم چه کو بیخن / علم حو آید تو کو چه کن
علم کشیر آمده هر حرف قصیر / انچه هنر و زیست آن فضل کیر / هر چه هنر و زیست چه حاصل کنی / به که عارت کرفی ال کنی

آیت عمار کرمی فال کرد ... دا کشی از کشش کشاب گل ... پای جه امن کنی دو پیر چپ ... تن بشهادت می جان بیت
باده خدا پرورگی ... بیش کنی ... ... هر چه بیکزاوست فراموش کنی
پیاده مرید بی جهان ... آمده در صحبت پیر خانقاه ... کرم کرده بزمین جانشین ... غایت از آن انجمن جان فروز
پیر بآشفت که تعویل چیست ... نعوت تو از دم پیر بل چیست ... گفت قضا پرده کش محو گشت ... نادره پیر بزم فراموش گشت
میرود این لفظ مهر راه وکی ... تا کنم آن کم شد و در جیب جوی ... پیر خرد شنید که ای بوالهوس ... درد و جهان چیست یکی جرعه بس
گان بیند او از فراموشی است ... قبله گویا می فراموشی است ... گر همه آفاق در آغوش تو ... باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست ... حاصل اوقات تو بیحاصلیست ... در پی آن چیز فراموش تو ... شاد کند خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش تو ... لب ز سخن شاد و خاموش تو ... جامی این نشئه خاموش کن ... هر چه تو آن چیز فراموش کن
زانکه پیر انجام تو خاموشی است ... ... و آخر کار تو فراموشی است
خامه چو بر موجب حیف القلم ... خشک خرد ایستاد این نقش رقم ... مهره عاز لب ام الکتاب ... حرف بیفکاک العشق بیطا
روح امین دیست ما عین کشاد ... چرخ برین سبز پیروزه کشاد ... گو هر آن سبز پیاپی فشاند ... در قدم غالیه پاپیش فشاند
گفت چرا کی الله از فضل پاک ... از تو بسجاده نشینان خاک ... نقش شفا نامه عیسی است این ... یا رقم خامه مانیست این
خیز از بکلین نازآمده ... یا گلی از گلشن رازآمده ... حرف کش دفتر فرزانگیست ... تازه کن مایه دیوانگیست
فتح کشای در گنج صلاح ... مطرب فرای گل شاخ نجاح ... صبح طرب مطلع انوار اوست ... جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم گلاش غایت بلند ... تا نشود هر کس از آن بهره مند ... پیر معانیش بآسان رفیق ... کش نتوان یافت بجز تحقیق
لفظ خوش و معنی خام مرد ... آب زلالیست و جوانمرد ... آتش و خاشاک چو صاحب آب ... می نشود بر دره کوه سر حجاب
شاه اسیر دوی از صوت و حرف ... کرده ابلیس سر خود بکرف ... پیشه روشن تنی شکر فام ... خورده منقصورات فی ایام
ماشطه خامه چو آراستش ... از قبل من لقی خواستش ... نحمة الاجوار لقب دادمش ... تحفه باجوار بخشیدمش
هر که بدان نازه بخش و دیست ... در نظرش مردمی کاشی است ... راست چنانست در آن چلوه ... بر گل شادی و نهال بهروه

جوی از جدول شان آب ... سبز و تر گردوی از آجو ... زمرد شد از جنگ پاداش ... تار پشیم دو شیرازه بش
گر دجله دوی جدش چو سیل ... داد ادیم از سر خوش سیل ... بیکل آیت کرامیان ... مرغ قیت کرد بیت این
بارخدا یا کمال کرم ... حافظ او از آفت مرگ رقم ... خلق نگاه دای از این حرف ... داد چو گشت به ایمش دور
چون بر شد از بیش مال ... سار از این بیش مال ... خط دوی از خط دلش بدون ... گشته بر خط رهنمون
چون خط تعلیق بر اصطلاح ... در نگ داصطلاح ... بر کند خامه سر تیز را ... رشته پر نظم دقایق را
نگاه دای از آفت عین ... دل کش و خانه دران ... دیده حرفی که بود دیده باز ... کرد دو از آن وقت کتابت دراز
حرف نگار و چو نگاه ... نقطه بر برهای بند چون نگس ... کاو زند بر راح عرض حال جسم ... کاه شود سیم دو شش سم
بسکه مرید از فرش مرید ... صد دی بسکه نزید صد است ... چند بب بیخ حکایت سیم ... شکر تا راح کتابت سیم
شکر کدین نشئه پایان رسید ... پنجه این خوقه بداماں رسید ... خامه ز خامه این کتاب ... شد ز قلم خاتم تم الکتاب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

م

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

حمد لا یحصی بقبل کل کلام — بصفات جلال و اکرام — حمد او تاج نامه کیتی است — صدر عنوان نوده کهن است
نامه چون تاج نامه آرایم — ذره التاج نام او شایم — الله الله چه طرفه نامیست — در دو دل جز جمال نامیست
تاج حرف بس نکو نیست — بیش گنج نهان ذات عظیم — از دو الله و جمله این تاج — زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دو دو را کو کمالش پوشانست — جز بدین تاج جمله خوان نامیست — از پس این تاج دو نه فرخ فال — جلوه گر صد هزار نعت کمال
نامه آرا چو مردم دیده — جامه مشک رنگ پوشیده — زیر مشکین شعار یک حرفیست — حقه حوران حضرت الطاف
دو الف زو در پس دو کوه — گرد و روشن چو دو چاه — یکی از قفل فتح باب فتوح — گرد و منظر مروج روح
وان گرد و از یکون نگین — وان چه زا بکن نگین — از دو لامش گرفته قوت و قوت — زانکی ملک زان گرفت ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان — وان اگر زان گرفت عبارت دان — ملک فی نفسه و پاک — نیست جنس و دو از نگین
جنسی کاملک بر و سایه — ملک بیش و دو از پایه — شکل نقشه شان کمشاه و شیب — فظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان و نام شد نام — دو دگر چون دو کسوی آمد — بر سر آن شانه نیمه و نه — میزند هر دو دو اهم شانه
تا که دانست بر نوبت ذات — متعاقب بود بر دو حرکات — حرکت چون سکون و چاری — داد و ذات خود از نه قاری
صبح وقت از عدد عمر نمیست — یک باهیچ یک مقیست — رو تو این حرف بر حساب — بر نفسهای جمله جو اسباب
حمد او را بدین نفس فرگر — گر ز ذات غایب شد گر حاضر — اسم ذات او لا چمن بود — لام تعریف و اختصاص خود

چون بهم اشیا کرده خود را — باطن شد حرف نام ام — بیت مخصوص را بسبب معنی — روح جان خاص و بیت او بیان
سر تعریف آنکه بشناختیا — ماکان شناخت بر بالی — شیخ اشیخ نقو حکم سرام — شاه دین الحق فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسید — ور بسیار چون چشیده ام رسید — هر که زین اسم بهره مند بود — بهره او در جهان بسند بود
شرح این نی نو و مردم پرسی — از قل الله ثم ذرهم پرسی — پس بود پیش صاحب معنی — حسبی الله گو و این معنی

نشاء حضرت به حمد و ثنا پس حضرت سبحانه و تعالی

کل فی نعت ذاته الاسنی — عارفی نور و جمله الاعین — قبل من لا اله الا هو — لا تقل کیف حمد الا هو
فیض لطفش چو نور پیش شود — نعت قدرش چو دور ناشنود — نعمات جمال او و جلال — سبحات جلال او و کمال
قدس ذاتش چو نور گرفت — کیف چگونه چون و چند — مرچه مفهوم عقل او گیرد — سبحات قدس او از آن بگیرد
ما و چیست لا و هو میگیرد — چون فرع آمد و جنس او — پس هو عقل سوال هو
چند از این خاص فی و کمی — لا و هو و ورد خود کن ای کمی — راه از این لا و هو بود و چون — نامی طرد و منفی ذات نه
بهوا و هوس مرد و بسی — ناز نامگذرد بی بهوسی — ماه ما لا و هوت فوت و چون — پیر ما بر اوی لاهوت
هیچ دانی ذات ذرسد — عقل کل در صفات او رسد — چو کنایت از نفی ذات است — گفتن بر و گر ذات قیاس
ای حمد تو بیان حمد و بسی — گرد گوی تو در زمین ما بسی — این چه مجد و جاه است — و بی چه عزا اعز سلطان
هم مقر با تو گفته هم جاحد — بلی الملک لله الواحد — دو جهان حلقه گاه و دیده تو — شهد الله گواه وحدت تو
حمد در راه و راه می جوید — زنعمت آمده میگویند — پر تو روی تست از حمد رو — حمد را رو بتست از حمد رو
منتهی در بحر و بین یک — گفته کیف الطریق است الیک — هستی در ره تو میگویند — نعمه ما هذا الله نور زمان
بنا ره که طالب ای هم — ره بسوی تو از تو میجوئم — قطع این ره بر راه بیابی — کی توان کرد ره بیابی

در بیان آنکه حقیقت حضرت تو بسیط و حقیقی است

تو در جهان نه بگاه است — چشم نور بی نور و مهیست — ذات پاکش تو و ذات یکی — اسمی جمله و از نقش یکی
در یکین و نکاح جمع فوق و تحت — وحدت پاک بیست سوی کثرت — وحدتی گشته کثرت زان یکی — وحدت سری از حمد یکی

نه زنده و نه جماد است و نه زبان / وز فرقه و تفاسیر مصون / نه نام فقید و صید شده / نه باطلاق نیز خیده شده
هم مقید ذات است و مطلق / گر زبان سازد ارباب الطلاق / قید او سپاز دارد بالطلاق / نه هر سرش آبگر کرد زبانی
او هست مؤلف جهان چون که پو / خود چه معبود چه پوست پوش هست / بود گل جهان در دهستور / گرد در گل ذات خویش نمود
گل و دهن و دست او در گل / عین گل چو آب اندر گل / آب در گل کلیت و گل در آب / عین آب این قصه را آورد باب
بر زبرست پس گل در گاه موم / گی شود در گه بر هست گر هرم / نر پدید پس بدین پیوسته / بگذر از پیسم و هم هم بارسی
عقل یکدار کان فیلسوف است / و آنکه گردد ام حیلسوف است / عقل جزوی در این تشبیه کسب / بهر آواب بند کر محسب
بر سبیل عیل و کار عنبر / گی شناسد عمارة و ذاتیم / بوریا باف اگر چو بنگرند / مو بصنعت هر بر چون نه

اشارت بمعنی تنزیه که بمقتضای عقل تشبیه که موجب سمع است بتنزیه بزیادت کمال در مرتبه جمع است

وصف حق حق بحق و بحق است / این کمر در نه است / شرح اوصاف ذات او دانا / کس نداند صفات او بیان
هر چه خود را آن کمال وصف / گفتش بر خلاف آن اعراف / و آنچه خود را از آن کند تعریف / تو در اثبات آن کن تعریف
تو بتنزیه شو چنان مشغول / گر بتنزیه صفت شوی معقول / تو بتشبیه آنچنان دلیل / که بجسم و جهت شوی قایل
هر چه تعالی ذات و حکم تو است / و آنکه پوشش بی جهت شبیه است / هر چه آن بوده کند و دوست / از تنزیه بمقتضای صفات
هر چه تشبیه بود و محدود / و آنچه مسمی و حسی و بیضه / نفس آن بود تو پس عین / بطهور از تلاش کن بین
گر تو ارباب ذوق و ادراکی / ور تو بیند یک طرف پاکی / میکن انسان که گر امنی / جمع تنزیه بر اصل تشبیه
هر کجا بجای او میدار / چشم بر مقتضای و میدار / در صفتهای حق مشو یک چشم / بیک شاهد هر یکی که گر چشم
میکن اشتر او در حال / استعانت در گفتن قول / بعقل شو که هر که اهل است / بر جمع امور عدل است
وسط آمد ای عزیز و هر شش / بوسط روی زرد و هر طرف / نار سد نه ترا عین و دنیا / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات و تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و تقدس نواله

ای امیر تو سلطان و پیا / وای بر روز نو با مکون سرا / وای بر روز نو با مکون سرا
ای تو یک مرجع احاد / واحدی لیک جمع آحاد

ای وی و ترا بدایت نه / آخری و تهی نهایت نی / لی سری با کمال یکتایی / با بقای باد و فور پیدایی
لایزلی از تغیر و تبدیل / قادرنی از تحیر و تحویل / ذات تو در مراقبات جلال / از ازل تا ابد یک منوال
بر تو کس نیست آزمودهای / همه آن می کنی که میخواهی / نه خطایی ترا و لا و اخ / نه بلایی ترا و لا و اخ
بر خطا بیشکان عطای تو دام / با بلا بیشکان بلای تو کام / دام جود تو نه قرب و جلال / کام جود تو نه قرب و جلال
ای جهانی بکام از تو / کام خود هم نه دام از تو / دمبدم در هم منوی / ما سوی کام خود نه زیم کامی
بجز از خود هم رسی جهانی / در حریم دلم دری بگشای / غایب از من مرا حضوری بخش / بسپردی بیان فوری بخش
ای بس آتش بسیت با بیت / گرد عمری بحال دیر نشست / بود و هاسیه بیا لهاشم نشست / مار افروز نه دانش کرد نشست
گرد و در خدمت مغان مردم / قد چو جود الصلیب نه بیاغم / روبش از آتش گشت سیاه / خویش از فعلهای نشت سیاه
نه بعین روی رای تیره نه / پای تا سر بیک بتوازه / ناگهان برق رحمتی بیسه / دلش از کفر و تیرگی بیسه
گشته با جمله بر عنایت خاص / صبح جانش و دام ترک خاص / گرچه چشم بقید هستی بند / هم بتو بر تو هیچ هم بیند
که مرا آنچنان کی انگار / در دلم ظلمت شکی کمار / رخت در دار ملک نیم / جای در کشور نعیم ده
هر چه خیر تو زان نمودم کن / پای تا فرق حق فرق نه کن / دیده و دیده سپرای و بیدار / جانی آرام جای اسپرار
چند باشم خود پرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش / دار نامم ز تنگ این تنگی / بر چپ ام بر تنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم بسیاغ / در ریاض امید بیش نه باغ / که ز نام تو دار جسم / باز نامت نشانه بسم
پیش از آن کز جهان جدا شدم / ز افسر فقر بر بنا شدم / چو شیخ از باد دل گرانشت / حلقه شد چون دم سکام نشست
خود اگر نیستم که از بیکان هم / کمن اعلاقه بیکان هم / من که باشم که با تو دل گیرم / همچو اصحاب کهف با تو شم
کی خورم باک اگر نشیند پس / از صفت دوستان ام پس / گرچه سگ گرچه پشه و مگس / بر درت با بسط اندر آیم
بود هم سعید طومار / در کف همچو من سیه کاری / ابر رسیدی سپو آن نه / دل من مجمر روز بار نه
روزگاری و آن ظلم زده ام / نه خطا و خلل قسم زده ام / کس نیامد در و بنشستی / که نه در خلص آن بود بنشستی

نیست حرفی در دو مصحف نوشتی / چون الف بگذاشت وش تنگ
ای که پیش تو راز پنهانم / آنکه راست تو یکی خوانم
بر تو این نامه پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قدرت این عمل / طی این نامه خطا و خلل
نایب عقلش ورق گردانی / پس بگنگ گرم کو در گفت
بهر آنرا دیدم برات نویس / وز خطا ناخط نجات نویس
میشدم از راه صحیفه بخیل / یوم نطوی پس کطی السجل
جامی از گفت و گو بیند زبان / مرح بسودی نمیده چند زبان
پای کش در بحر کو شد خویش / دست بگشا بگنگ شد زبان
روی مالی در تمنای سر و پاش / نقطه جان بر پای احمد پاش
نقطه شب بیلا نو بطلی / اسپ لوح خوان ادوحی
لوح تعلیم ناگرفته بهر / همه زاسرار لوح و آوه جهر
انکه شش قسم کند چو قلم / بقلم گر بزد دست بهم
از کشیشت دفتر خوبان / ورنی گر بسینه بگرد چنگ
بر خطا دست اشرف جاز ابهر / گر کنی نامه خطی از دو چهر
وانشان زد دانش ارجی / وامدان لوح بی ادوی
بود حقه صحیح یک دان / گهری انکه سنگ مه کران
بود لعلش سهیل خشنده / سنگ رازنگ لعل کشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ دوم بیش رنگ آمد
سنگی کم از خرد و سیصد / در کفش سبحه خوان خطیب صبح
وان اصحاب ان سید چون سنگ / در خرد شیخی زنفت او بر رنگ
معدن سنگیان کنز است بطلیم / بر تنگم سنگ دسته و انشرح
نوکه او بود کان سنگ دو / کان نی سنگ چون تو انو
شیخ خلقش کو خلق از آن خاص / کی کا منتی توان هر کز
محمد است چون طلا نهاد قبق / یافت شد نام او از آن منشق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف عایش جان بیان و هم
چون رخ خور گرفت از او / کشد بیدا و کو شود از او
یاد و علقه زخنسرین نوش / آنکه راز او جانب روش
دال آن کز حمد و دو پشت / دل بنامش گرفته بر سر است
آه گفته اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی ظلمه را بخوان ال / سپس از الف لام از دو میم بل
ماکه حاصل شود بدین تبدیل / نام او در هدایت منزل

چون شبان تا مرا آن شبه نژ / بیند ذوالکتاب جبر / که بسای دست فی لوش / منظر کل و بسخت جامع
ثبت دوی هون بی لوفی / کمالات الهی و کو فی / جان او موج خیز علم یقین / بحر لاریب فیه امت این
بود هم بحر مکرمت هم کان / کو بسرش کان علقه القرآن / قم فانذر حدیث قامت او / کاشتم شرح بسته قامت
صبح رویش ز والضحی اوضح / منشرح صدرش ز الم نشرح / گل ذوق سپر بصر شرح / ماطغی وصف پاکی نظرش
پایه از نقاشش ثم و فی / ذروه اخلاقش او ادنی / جبهه تیر ماریت گفتش / چشم تنگ سیه دلان فتش
رامده بالا ز همت والا / رخش اسری بعقب بطحا / وصف خلق کسی که در عالمست / خلق را انت او جه انگاشت
لاجرم مقترف بخوه قصور / میشر بسم تحیتی از دور / پست پای سپوی الصلوة الیوم / یا مفیض الوجود صلی علیه
وسیله آله و اصحاب / دار بی حلقه و آوه / در خطاب زمین بوس / حضرتی که نقش عالم نوش
عالم الغیبین بست طراز / علمت ربانش بسته / الم یعلمن علمت الصلوة / ازکاها و من الحیاة انا ما
آتی دال دوده خاک نعلینت / بسته جان شرک نعلینت / شاد دم رخم بخون جگری / پا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی گرد ره خاک توسود / که چو نعلین رخ بپای تو سود / خاک نعلینت زده دست درست / گرد می زنعل مرکب تو بس است
در رحمت خاکم ابر فاقه / که تو پیش خاک ابر ناقه / روی مجنون بران بیابانی / که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سر زمین که سر تو است / یا بر آنجا گذار محمل تست / مرکبا بگذری چو باد بهار / نه مه خوشم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود / ریگش آمد بچشم اهل نظر / خوشتر از خود که کو بطحا
میزه بسنگ ریزه روشن / طعنه بر بحر و قطره شبنم / خاک یثرب که با کمال صفا / آب روی زمین و تخم بهشت
مرکبا می گران زمین خیز / ناقه و چیب ما سمین خیز / چشم خاری که روید از منشش / سنگ آید ز سوی دمنش
ساعت رو خدمت که کعبه کاست / حرم صنعت و حریم صفاست / کی بود باد دلی زغم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
بر ره با چهره غبار آلود / سوی آن روضه شریف سجود / کی بود از آب چشم و خون جگر / شسته رخسار ما کرده
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی / کی بود کی میان مسجد و قبر / گرد ده صد چاک چیب خود

گرد آن منزل بهشت نشان / رفته دیده به هر سنگ و نشان / کی بود گر برای رو زیبی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حاجت ساز / پیش سینه نهاده دست نیاز / دمبدم در معنی سینه / خالی از لاف و دعوی کینه
یا نبی الله السلام علیک / ایها المنذر المطاع لدیک / بسلام آمدم چو ام بوده / مرهمی بر دل خرام نهد
پس بود جاه و حشمت ام مرا / یک علیک ار تو صد سلام مرا / خواهم از شوق دستبوسی تو / دست بیرون کن از ردای تو
مهر روی تو پیش چرخ برین / جفت روی خود زیر زمین / چون تو بی مه بدیده در بیابان / همچو نرگس نهفته در مغاک
سوم نگاه کن ز رحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری / مهر بگشا ز حقه یاقوت / روح را کام بخش و از لاقوت
زاری من شنو و نگه کن / گر ز من نگرت هیچ کم کن / طبع شد کام من بگفت شرند / بیار شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من / منکر در گناه و طاعت من / گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست / قفم از پای اگر بگیری دست / رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در دست هستم / پست بودن بر او چو شرم / گر بلندی بعرش سود سر
عرش چون خاک شد بر او بوسید / تا رسید ش بپای بوس و دست / فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش تا بود و عرش خاک تو باد
حق چو داد از پی الطف الله / کفتار الاکی و بلغوای / وعدت کداکی حضرت / بلا الطیور الرسول دار راه
حرف دیگر نزد بلغ بیان / خلافت پناهی حضرت صحابه خلد الله تعالی و سلطانه الی آخر الدهر / جز اولی الامر منکم از پی آن
بلکه حق راست سایه معهود / وانذان سایه عالی مشهود / چون اولی الامر سایه خدا / شرع و دین را بنی است جدا
خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل بود بر سر / خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سپهر اعلی جای
تا بدان سپند کامران / جلوه ظل الله فی الارض / نیک ظل مطلق کامل / هست جز شاه خاص عالی حال
کو هر اقبال سر افرازی / قبله مقبلان بود الحق / شاه سلطان جهان که بر تخت / چرخ را حاجتش ز خدمتی است
حق تعالی ز فضل لطف جمال / بهر اظهار کبریا و جلال / بساخت آینه داد جلا / متعکس شد در و صفات علا
دید در وی جمال خود نور تمام / سلطنت را قرین پیش شاهم / داد تا مش از این او اسم شکر حرف / نیز در وی رموز حرف شکر

بر سر اسپان سیاه و زرد و صبح / شرف کاخ و دولت و سرور / جمله لامش چو لطف و جان جنس / بر نوای خسرو پرویز
عاکه هست در عطای شه حرفی / بست عالم از آن گهر ظرفی / دمبدم چون خاتمش لب کرد / شد معین گر آب کرد
هست در ضمن این حروف و صبح / نقطه اسما و تشعب و تنبیه / الف راستی ز نون برز / تیر نخست بر کمان عطر
خیمه خاص لطف حضرت جنان / سینه اش از شرح سینه داده نشان / پاش عشرت و شرح و طرس محمد / از نقاب بیش آمده بدید
نون او هم دایره هست و مطیع / سبقت آنرا برین دو ایرا سبع / زیر این ماه و آن سیاه فام / چون شود گفتن این چاه و نام
آید از هر سر یکی کجای صدا / خفته الله ملکه ابدا / حرف در زنده مشتق صاحب هست / بر دو دولتش عالم کوبست
تا بپای رضای او گردد / گر دولت پیرای او گردد / گر چه آمد سپاه او بسیار / چون بحکم از ثبات پیشه
چشم امید بر تو بسته هست / جز در حق امید کاشش هست / گر رعیت و گر سپاه و بنید / همه آسوده در پناه و بنید
چون بر امید عدل جو دستش هم / چشم دارم که در جهان ایام / گیرد از من مثال پیشوا / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز غلام ظلم و ملال / عرصه دهر بود ملا مال / نور عدلش ز مطلع جهان / همه آفاق را بدیده کیهان
باز تو تهو شود همه باری / گرگ و آهو کنند همراهی / پای بیک رود ابد و بیک / اسپ بیکسر جمع کند زهنگ
پس کند سبز شرزه و مرغ و شیر / خاره از تخم پشت و کرد کی / بوم بر وصل بر و بر باد پست / شب برو کرد آفتاب پرست
طی شود زین بساط و طلیان / صورت مختلف کوه کوان / همه اضداد سپار کار شوند / بلکه کرا همه یار شوند
ظلم از این کار که بنده هست / کار بر اهل ظلم کرد پست / چون بود عطر مسم کاه و رحم / پیش این علم سیم و سیم
جود او سیم را برانداز / گنجها را از آن بپردازد / پر کند زان نوالهای نوال / شکم حرص و حسد و آمال
هست تا کشیده ذل طمع / جمع آرش بیاد کاه شمع / سایل از خست و جو بیابان / رو از بیش بی سوال بیش آید
بیاز و القصه فرد دولت شاه / کار ها را بموجب خواه / دولت شاه جان و خجسته هست / که جهان را چو جان کمال آمده است
باد آن جان همیشه پاینده / خطاب به نبی پس از خطاب در رعایت خاتمت بر عموم برایا / زان جهان جهانیان زنده
آی بشاهی بلند آوازه / گردی آیین خسروی تازه / دل شده غفلت پیشه / هست چون لال و لام در تنگ

شه جهان عین عاطفت و دل تو / متصل گشت عدل حاصل تو
حق شاهان چو عدل گستر است / آسمان زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس مهزار / گش بود در استی عدل استوار
گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه ای ستون بپای
شاه باشد شبان خلق همه / رمه گرگ آن ظلمه
بهر آنست شاهی و سوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان باشد گرگ گرگ تو / رمه را افتی بزرگ تو
لطف با گرگ کاری خرد است / مرحمت بر رمه بجای تو است

قصه شفقت ورزیدن پیری بر دو گربه را بدویش کشیدن از بیم شبانی بملکت شاهنشاهی بر پسیدن

گرت افتد بر رحمت میلی / رمه شاه آن ز گرگ اولی
روزی از روز ناگهم خدا / که زدی کام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / بره گرگ ناگه از رمه رم
بر گهر سود و آن او پرانی / گرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز پیچش رگ / دست و پا سود و باز ماند از تگ
موسی او را گرفت پیش نشاند / اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت / نرم نرمش کشید و پشت بپشت
کین میدان پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
کوششی من که در قفای تو بود / بنزای خود از برای تو بود
گر ترا با تو دادگی آشتی / لطف خویش از تو باز داشتی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمه چاشت می شدی تمام
آنکه خلقش بود بدین خوی / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون بدیدش ز بیم قوت تن / بار او را گرفت بر گردن
بنت در وقت ناتوانی تو / عیسی کاری فزون بکاری تو
بار کشش ار تا بروز شمار / در پیرای سر و ربای ما
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت با عدل سبان گر نهی / آنکه خلقش بود بدین خوی
شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سرور ویش چند / رو بکوی پیمبرش چند
حمد در پایه ش بپایانند / پایه ویش سر بپای او بپایانند

در بیان آنکه حکمت در وجود صاحب ملایست حکمت بموجب راستی و عدالت

چیست دانی بر روح بر سر / حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی پناه از او / تا بود داد و داد خواه از او
نیک خواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالما از ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود

کز ترا آن خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا بهی عدل را ز تنگ بپاک / حکم رانی بعدل چون افلاک
هر کرا نی ز عدل دست و پاست / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دور دل ظلم پرستی / عقل چون خواندش خلیفه حق
پیشه کرده خلاف سنت خلفا / کشته نایب مناب شیخ فرا
چون بود پایه خدا اسلطان / کی پسندد خلاف سنت شان
نشود مر خدا ابر پایه / تا کمیر و ز عدل منزه

در صفت عدل و انصاف

چیست عدل آنکه بگذری فضول / گفتی طریق شرع عدول
شرع را چون نصب خود بنهای / چشم بر غیر آن نمیداری
چون گذاری گذاری او نشنه / شیوه راستی کنی پیشه
اول آن را بشرع بسپاری / آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه فرمان عدالت سر است / شرع اصلیست و غیر آن فرعست
هر چه بنود بوفق آن نمران / عدل امش مه که ظلم پیدا آن
دور باشد ز طور دین آری / که گنی ظلم و عدل پنداری
هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق کرد بکسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون کوه طمع در پس کن / عدل بیرون گریز و از دل
از طمع چون بود که از آهنگ / کی سزد شاه را بآن نیرنگ
حیف باشد ز شاه و حق فرمن / زیور شاه و صف شاهی بس
ظلم جوی بی ز زور زیور / گوهر دل بزور زیور کس

پند مأمون با فرزند خویش

مأمون گفت بکشی مأمون / کای در اقبال بخت روز افزون
چون سعادت ملاقات تو / حرص نیامد آفت تو
هر کرا از خلیفگی خدای / نشود پیر نفس و فرمای
پیر مشکل شود از آن ایرد / قطع اطناب اطناب

دختم در دعای استجابت

که کشد که زپوه که زنیم / جای اطناب در سخن بیرون
قصه کوتاه کن که وقت خطاب / نه دعایی که شاعرانه بود
از ره صدق بر کرانه بود / خواهی آن را ز ابتدا و اصل
که بود در قیاس عقل محال / یا بود آرزوی نفسانی
مقتضی بر زخارف فانی / بل دعایی قرین صدق و صفا
مشتمل بر مصالح دو سرا / هم در دو جاه حشمت دینی
هم در دو عز دولت یقینی / پس نهی بر زمین خدمت نیاز
گای خدا کار او بلطف بساز / عدل او در دلش چنان بکن
که نماند برون ز عدل سخن / شرع را پیشوای نگهش دار
حکم او را بشرع دار روا / هر چه باشد ز عدل شرع برون
ده او را بدان قرار و سکون

تا بود در جهان اقبال امکان / با فیض او شاه و شاهان نشان
دولتش را درین سرای آمد / بسیار تخم سعادت جاوه
منتهی کش بخیر راه نهایت / او و خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب سیر شدن آگاه بر مدد بکر او گفته
لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

تا کشیده در بارگاه بوالعلوم / تخته نقشهای کوناکون
گشته در بارگاه بوالعلوم / تخته نقشهای کوناکون
چند باشد ز نقشهای سیاه / لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه ذوالجلال / هر چه زاید بشوی یا بر اش
دولت آینه خدای نماست / روی آینه تو بسته و چرست
صیقلی دار صیقلی بر زن / باشد آن آینه را صیقل و روشن
هر چه فانی از و زده شود / آنچه باقی در و نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لامکانی است کاینات آنجا / عرش و فرش در کشیده بکنار
هر کرا کرده آن تنگ تنگ / از زمین و آسمان بوی مانده بر یک
هست پرگار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین و دایره پرگار / هست بیرون و درین پرگار
چه مرکب درین قضا بسیط / هست حکم قضا بجا محیط
بلکه مراض قهرمان حق است / قاطع وصل کل خلق است
هر چه هر چیز مند حب تقا / می پرورد تا کش فنا بجا
مند وی نفس است نفس پیشتر / تنگ کرده بر و جهان مخرج
کش کشان نفس و مشاهده بر کران / می برد تا کش مت دو الیمن
دو نهایت رسته از ترتیب / میوه شان نفس و طبع راه
باشد این میوه طبع اول کار / واخر آرد حلاوت بسیار
گر سبی لا منتهی است صغیر / اندران مضمحل جهان کبیر
هر که روی زنور و خلق است / ره بگنجی از آن مثلث است
عقل دانند تنگی هر گنج / که در و هست دو سن گنج
بوحنیفه که مغز سیب است / نوعی از باده را مثلث گفت
هست برای او تشریح بدی / آن مثلث جباح و اکل لپی
این مثلث بگویش بل فلاح / واجب و مفترض بود بسیاح
زان مثلث کسی که زد و جای / شد پرستی زبون هر مای
زین مثلث کسی که بگیرد / خورد بختش جام زر و قرد
هر که رحمش کام افتاد / قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای حرف لا / جستی فتاد کار با لا
گرچه لا آه است هر کی دم / دارد الا فروغ نور دم
گرچه لا بود کان کنز جود / هست الا کلید گنج شهود
چون گند لا بسیاط گشت ملی / دهد الا ز جام وحدت می

آن نماند ز نقش جز یک هست / وین بسیاند بوحدت قدمت
ما بسیاری حجاب کثرت و دور / زده آفتاب وحدت نور
وایران آفتاب ما باشد / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب نمی / مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او هست و هستی آشکار و نهان
هست از آن جز نقاب ازل / گردد و افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / هبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض را بسیلا / هم ز لا واری هم از الا
نفی و اثبات باد بر بندد / خاطرت زیر بار بندد
گام بیرون نهی ز عالم شر / بهره ور گردی از دو عالم خیر
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه جانب و بحق حاضر / هستم حاضر و بحق ناظر
بیکرو هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیده و ظاهر تو باد گران / دیده باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته‌اند که الصوفی کاین یا حق

هر که حق را و نور معرفتش / کاین یقین بود و معرفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین / تن بحق جان بغیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و بیگانه / و ز برون لباس یکتا
راه او اهل طاعت این راه / و ز عزامت بسلامت این راه
خیر خلقی و فاک این و بلا / هر چه داری بحال این و پاک
و گر گنجت گنج پنهان / جهد کن داد و گر جهان ده

اشارت بنفس کبیر که در بیان او گفته‌اند

بزبان کنگشی بلب خاموش / بزبان بی بدان بجلد و زر
نفس را مطلع میباز بر آن / که لا یطلع علیه ملک قریب و لا نفس مقرب
دل جان هفته گوی گو بود / ور نه زان بر کشاید بند
گند آن زان بی نقاب بیان / نیست محرم درین معامله گوش
بر ملک نیز کشف آن مپسند / بنفس را مطلع مباز بر آن
بنت در طی و نقم جهان است / باید نقد زغیب نخند در آن

در کشف اظهار آن که هر نفس کلیه اشارتی بیست و هر خفای آن

خود ها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد منضد اعلان
گر تامل کنی درین کلمه / بیکری حال حرفهاش همه
بی کان امت بآن گرو بی / که یکی هست زان میان شوی
مخرج حرفهاش جز شفه است / نیست آن سوی شفه شفه است
وین اشارت بود که مدام / باید شش و حیم هر مقام
این سبق پیشه کرم ره و دو پشت / می دفعان بان و حنیش است
پیش و شش لان بحر صفا / و گر حق گو هر است و دل دریا

پرورش ده بقصر آن کاری / گر نباید بلب از آن آری / ماند اسرار وش بحضرت دوست / گوهری قیمتش فزون و دوست

نیست در لا اله الا الله / شارت باکه در ترکیب ترتیب حروف کلمه طیبه / بحقیقت بحر سه حرف آله

جمله اجزای این حجت کلام / شعارهای چست بهر توحید که مفهوم و مضمون بیت

گر بجوی درین کلام شگرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف / این سه حرفند کاختلاف جهات / کرده آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت از آن حاصل / زان بیان شد مرکب کامل / پس درین جمله لفظهای صحیح / غیر اسم الله نبود صحیح

همچنین معنیش که اصل اصول / چست واصطلاح اهل عقول / در همه رتبهای امکانی / چه مجرد چه جسمانی

سیر یابان واردو ظهور انما / سیر یابان برون دانش ما / ز اختلاف تنوعات شئون / می نماید جمال گوناگون

می کند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر / بلکه محو است صورت اشیاء / پس فنا الله از ضرورتها

معنی لا اله الا الله / قال بعض الکبراء العارفین قدس سره

کانکه خوانند مشرکانش خدا / معنی لا اله الا الله پس شئی قابل الوجود غیر الله

نیست آن حقیقت الاحق / گرچه باشد ز فرط جهل علی

در میان نیست از کمال فراق / گو بود عین هستی مطلق / مردم هستند فی الحقیقت کی / نیست مفطور در فریقین کی

تیغ بر شیخ باز شد روشن / در مقامات فرق تفرقه اطلاق / فارقی جز تفرقه اطلاق

خرب در اصبع نمیخواند / مدفع معاش از نشان عهد آن بیت

بارها اطلاق بر حق سبحانه و تعالی مستعمل

پیر را گر کردن را آب / روی در خلق پشت بر محراب / صف زده کردش از آن گلی / در نگنجد بشهر دلها

چیست این شیخ ذکر مکشو / گوشت غفلت بدگری شنو / ماکهان مردکی دو بازار / گرد در گوش شیخ و یاران

که فلان خواجه یا امیر سید / حضرت شیخ را محب میرود / شیخ و اصحاب او در شدند / از شراب غرور مست شدند

ذکر اشد جان بلند آهنگ / که از آن مرام آمد تنگ / گشت خشک از رفعان شیخ زبان / ذکر آنرا درون شب فنا

آن یکی بر دهان کف آورده / در کف خود طپانچه خورده / وآن دگر چرخ خود چاک زده / دهبدم آه دردناک زده

وآن دگر یک بهایهای فراق / کرده آغاز گریهای دراز / گفته هر کس که دیده آن گریه / بازه قریه بلا هریه

نکتهی چند کرده خود ذکرم / نه ز خلق نه از خلایق بشنوم / شیخ چون ذکر را فرو آورد / رو بمیدان گفت و آورد

سخن از کشف و اندوه و اهام / فرق کو بد میان حال و مقام / هر تجربه و نکته توحید / گوید اما شبیه با تقلید

حکایت بسبیل تمثیل

او در تحقیق دم زند اما / رسم تقلید پیاز و پشم سیر

مرد لوزینه پر خواهر کرد / پیاز و انبیر حشو لوزینه / شکل لوزینه میزند فرد / هیچم از نیز و بوی آن آزار

یک خوش طبع کو بود بوی / حشو لوزینه بی حشو گوی / چون معارف بآن آنجاه / شیخ از گفت و کو بیاد

مرد قوال را دهد آواز / تا کند پرده سماع آغاز / چند از کوشه بدو دارد / نغمه پیاری ترانه پردازد

نغمه سازی که دف گرفت بیک / ایستش نغمه خارج اندک / بس که ملغم شود کلوش / هر فرآید بجای مخرش

عاشقش از صوت پر خوش دو / گردن ذوق را باد و برد / قول قوال چون بن مغال / گرم شد هست صوفی فی الحال

دیگران هم موافقت کرده / می زجام موافقت خورده / یکی از چپ یکی ز راست دوان / گرد او شان حلقه بسته مرد و زن

هیچ یک را بحال خود لی / پای کوبان و لی اصولی / همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بحالت نقصان

رقص ناقص بسوی نقص بود / در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و اهل کمال / جنبش کاملان ز رقص بود

بیزه مرغ جانشان بدل / نار بیاز از پی حضیض دل / گرچه هر دو بیک صدا و نوا / بسوای سماع چسته زما

آن یکی بر فلک رسیده ره / وآن دگر رفته تا بحد ثری / آن یکی بوده سیر بحر یقین / وآن دگر رفت بر ده زیر زمین

جغد مسکین نشسته بیابان / حکایت بسبیل تمثیل / چون از آنجا دهد نشان گوناز

باز بیاز در حضرت خانه / جغد پر و کنج ویرانه / میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی مرغ ز نشیمن اوست

چون بر فتنی که مصلحت جنبد / صوفیان از پی سماع نشستند / خادم مطبخ آورد بیان / بهر اطعام قوم بهره و خوان

پنبه از حرام مالامال / همه چیزی در و بغیر حلال / نافش از کندی گشته شمشیر / ز فقیران ره گرفته تعمیر

گوشت زان کو بنفس صحرایی / که ربوده است کی بیابانی / خود بحرمت از آنچه کردم فاش / صد رهاقرون اگر چون آش

وجه حلوا و جنس پالوده / داده ترا و امان آلوده
میوه از بوستان و ریحان / کنده از آب بغصب کنان
شیخ و یاران او بشهوت از / چون بسفره گشت پرواز
زندان شهر و بر ایشان / که فراهم کنند بیم اله
آن یکی را که رفته قولیه / که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب کم نهد / کارد نان سمعه و فرو
وان دگر یک هفته می‌گیرد / لقمه و چه اشش همی شمرد
گر کند و چباب چمچه غلط / گوید او را هزار گو شطط
گاه گه گردی خلاف سنت و / تو به کن از خلاف سنت و
کند اظهار بخل و صنعت را / لیک بیمار و جاه سنت را
می نهد آن گرد نفس و عقل / لقمه لقمه در آستین و دغل
کین نیز که زخوان دل و بشان / می برم بر خانه و بیشان
هست این لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع حریص / لیک بر حاضران ندیس
چون شکم را اشش نان مینهد / سفره را از میان نبرد نهد
شیخ بهر فتوح زمره و تاب / فاتحه خوانه اکلی ایاب
لیک آن فاتحه گر دریا / نرود از سر بشان بالا
باد آن پیشان نزد شاه / چون نیاید بسوی لا راه
کند لعنت شود فرود / پیشت و پیشان حالا
چون کنند از اقسم / کار بندند امر فاتحه
همه با معده‌های آکنده / همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوانگاه خویش نهند
نزد انوار و گر شان سرشی / نه رجال سپاه شان حرشی
حاصل ذکر دو گردون و سر / اثر ضعف و قبض شد بهم
اکلشان هم مخبط تازه / نه بمعنی خواب و خیال و
صحبت پاکشان صدق و قبول / مایه صد هزار کذب و نقاص
روز دیگر از این خاص بیند / نیست حاجت که من کنم گفتار
روز و شب کار این پیشین / آه اگر یکدو هیچ چنین
تجارت من بینا / و فغان من شود و نفسنا
ثم من سیئات اعمال / انقشت من حیات اعمال
و آن نحس شیخ پیش خاص و عام / در ذکر قلبی آنکه دم دارد ذکر قلبی زنده و بر خود علاقه
گرده خود در اسلام ذکر شان
چشم پوشیده اب فرو نشیم / و اما ذات آن نصب کرده و آنرا اصیل ذکر خفیه شمرده
نفس از صوت و حرف گشته
پا بدامن کشیده سر در جیب / و ندانسته آن شیخ حکم ذکر جهر دارد بحکم ذکر
بعضی فتاوه ام مکن جنب
پشت پای بر این جهان زده ام / چهر از آن بهتر است ریا که در ذکر خواص اگر
حیثیت اوج لامکان دوم

گر فقیری ز دور جنبیده / تحقیق پست و اهمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه
گفته
دور شو دور تا ز لجه راز / جانب سیاهش نیاری باز
شیخ بیچاره خود در دام جنبان / عرق سیب آمل
گاهی از فکر دن نماده بینند / که فرو رفته در غم فرزند
که بنگر عمارت خانه / خویشتن ذکر رفته مرده
که بدکان نیم کشته کرد / بهر تحصیل اجره و نمک و
که بجهن ظن گرفته قیاس / دخل خام و آسمان و حواس
که فرو رفته و بچه کاریز / ز آب آن غلو کشته و فکر
گاهی از دست نفس ز دنیای / از شایعت نهاده سر در آن
رفته از حمت فرو مایه / در جوار عیال همسایه
بر زن و خرش نگاه طراز / هر کجا راجه اگر شیده هر
دست برده بعنف سر بر شش / تا کند یک دو پیسه زر کمش
او در این شغل و تا نفس در / گوشه نشسته است و مقام خود
قلب او ذکر است و آن عالیش / قالبش آرمیده چان چوبش
ذکر حق رفته است و سود / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نیست نی خود ذکر اهل ریا
داد از این ادعا که کرده داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا که ام و ذکر آنست / بگر آمده خواطر است
باطنی هیچ خانه زنور / که گر
هر زمان فاطری چو رنوری / که کند نیش من بوری
میرسد ز مزک رب دوست / نیز
نه شعاری خلعت تقوی / نه حصاری و عصمت مولی
میخورد زخم یک فرسوده است / نیست
باید آن گر آفتاب نشور / شود افسرده ز فاش دور
در آن رحمت پایه پایه / دل و
پس ذکر است آنکه پیوست / نیست آن فرسی که آنها است
ذکر اگر نیز هست جوهر آن / نیست
گر چو بسته دهان ذکر بند / نصب کرده در دهانشان چند
چشم پوشیده دل خاموش / سر فکنده فرو بسینه نوش
این سپاه سر فغان در بست / که مراد ذکر خفیه او راست
روز و شب بر کمی و بیشی
ذکر من و از فقه می پیشی
لیک آنکه عقل بر کار است / این انعاست بلکه انکار است
گرچه از یک نشان ذکر کند / گر بر پا و حیات شان ذکر
رو ستایی و پیشه بر آن است / حکایت مغوری که در مناره پنهان شده و ریا
رفت و در پای منی
پیاده و از نگاه عمر عزیز / بنگرد که مرا اینجا مجوید که من اینجا هستم
گر بود روزی پیدا

مانده و بیچاره زرنگ / بر کنف تو بر و بیکار گاه
دوق پیش گذر بیگانی / دید پرنانی فاتح ترش خانی
تی تکلف گرفت خوش نشست / گرد پیرون زر بیشین و
صاحب خواجه بود ذل کرم / نزد از منع و جنبه داد و هم
چون از آن نان خوان جهانی / خورد چند آنکه داشت بی
تو بره و زیر سر نهاد خوشت / صاحب خواجه آن شیب
گفت بر خیز تا ز دان جرعه / زد و تر زیر و کان تر بگو
ملک شهر حکم فرموده / که بکیرند آن آسوده
و هیدم صرید کی تر بیک / میکند سوی هر آن سک
میکشد در نطار خویش را / میکشد زیر بار خویش را
می برد بارش بر پشت و پهلو / میکند رنجش بشت و پهلو
مرد طوری چو آن سخن بشنید / تو بره بر کنف نهاده دید
در جدل کو بکو بسی شد / هیچ جایی از مزد و نیافت
از همه مردان کان دیگر / ترس تر سیان آن تازه
از قضا سر بسود و پهلوی / قایت از شهر شود و بی
شد کانش کم شود هر بیکت / کش بسوی الوغ اسکت
دانک میرود که من خیار شده ام / و ز بخیلی تو درمان شده ام
زده بگذار سخن کم کی بجا / من نخواهم ام اجمی
بلکه خود زنج دارد و درم من / همچنان در تکه و طور من
صد سخن خوش این قبل بوش / لیک هر یک خلاف مقصود
همچو آن سیاه دل که از ظلمی / سیاخت و کرش بر دوش
بر خیال سیر و همه بیکر / آنچه کردم بیان این گفتار
در بیان آنکه آنچه گفت ملامت و گر سرد بیشتر گرفت
جاهلیت که آن وسیله لذات جسمانی و حاصل آن تمام
غیر نگرفت اهل حق کند بدرد / تا بیستاند بهای زرد و دود
تا بیرون آی و رو کک تا
خوش تر بیند اهل حق کند بدرد / تا بیستاند بهای زرد و دود
تا بیرون آی و رو کک تا
عشق بر دیده و دو مصحف / تا کند زیب چنگ و زیور نیف
بیا زو بر جبین نقش
خود تر بیند زهر و دنا / خبر ایشان شد و نگرنه / زیرکی هوشمند نقش
کی بیند
هر که از بود خویش ملکی / شد شرف بکلوی ملاص / چون نماند هر گرفت و تقدیم
و گر او خواهد
و آنکه در مانده و جود خود / عید و در شقاوت ابدات / سر او هست و تمام
و زیر گر
آزمان از ریا و عجب ری / در بیان آنکه از ریا و عجب
گر شوی بیرون از ریا و هوی

شدن جوز در خدمت پیر صاحب دلی و پیشه

آزمان از ریا و عجب ری / گر شوی بیرون از ریا و هوی
هست در نفس ز ره گیر کسی / گو نه ابغیر پیر کسی
نفس اعمی و پیر خر شعار / کوری بیار و شش مرد و
نفس بوست و پیر کم بوی / رجم و پوست کار کم بوی
گیست پیر کو گیست گیر مرد / پیشه از ظلمت چو دیر
گرد و از تاب آفتاب زل / مو بمو ظلمتش خورد و مل
نور حق با بیش لوح چین / پیر از شب نوری نیست این
آنکه پیر از ریاضی می بود / پیشه و نه کاری کی بود
هر کز آن را نه از رنگ یابد / گر برد نور بیشتر یابد
گوش کن ای حکیم نه دکوی / کز تعلم بود صفای کی
کی شود حاصل ای بعقل علم / نور حق از طوبت و بلغم
تا کی ای سیاه دل سیاه شبی / ریش عاریت نی و شانه کنی
من کز تعلم کز آب و صابون / شد چو کافور موی شکو
چه بود در نزاز وی سیب / و ز این یکه دست بر جعبه
نور می بایست تو در دل گیر / کو بیت از خدای نور پذیر
نور نامانه رز و زن ل / منکل افتد بکوی و رزن گل
نور بر آب و گل روشنی دل باید / آب و گل روشنی دل باید
تمنکی بر زند زنان عیلم / رخت بر بند و از میان علم
نور حق چون زدل طهور کند / ظلمت تن همه شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ای همی شنو تا کی
گر بر ویش تو کی کشد / بی توقف خدا بیش آید
آن نشان خصاص این اوست / و ز آب و گل رفته دور پوست
چون دین نور سر شد خالی / خواهیش پیر عقل نورانی
پیر چون بیشتی از و بکسل / و ز نیکم ز بیت و بکسل
در بد کو بکو بیوی او را / هر کجا یافتی بیوی او را
چون ز بوی جذبه شش آید / گر شوی یک پای و ناید
و ز پیر یابد ایست از بکو بیوی / رو ز جای و گر بکو بیوی
آن بود و که چون و بر سی / در بیان معنی رباعی که چنین است یکی از سلسله
خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس سره
جوهی از خدا بو ابوسی
خاطرت را بجذب سبحانی / ماند بر گشتی افتد صح است / و ز تو زیبد حرمت آب و گلت
برسانید پیر جان و پیت
برما تدریج آب و گلت / زنار از صحبتش کر زان می
و ز نی نکه روح عزیزان گلت
و ز نگین مکان و من بروت
از زمین زمان و من بروت / و ز خلایق محبوت سیاز / دولت صحبت چنین پیری
پس قطب تربیت کسیری

شاه جوانی ز سیاکان طریق / حکایت / بادی پیر کار و بیده و فیق
پیر چون آفتاب بر ماه / وان چو ان از فضاش خیر سیاه
می ربیند و ده که ناکاهی / گشت پیدا ز آب و گل ای
پیر ستاره می نهاد قدم / آن چو ان از پی استاد و هم
کش مهاد اشود در آن من / از گل آلوده جامه باطلین
پیر چون آن بدید گفتا ای / خرقه بهم آب و گل ما کی
چند داری نگاه جامه گلی / دل که دارای متغل ل
از گل و آب جامه چون آن شست / که شود پاک تر ز تابش
لیک چون دل بغفلت آلوده / خوت از دیده کان بیالوده
خواجه پاک نفس پاک نفس / در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره
روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وقار و دست / میفرموده اند که نهای کار را بر نفس و هوی که چنانکه
کار خود در نفس بیا کرد
چنگه پیش و پس نمی کرد / مشغول و بغیره و هم زمان حال از نه کر نفس و تفکر
نقد خود جز نفس نمی شمرد
ماضی فات و الموس غیب / در پیش قبل مشغول که دانه و نفس آنکه زده که ضایع نکرد
نیست جز نقد و فرش آمد
میکند ارسر شود و وقت / هر نفس را بحق آن مصروف / شده امروز و فردا و آیش
نقطه حال گشته ما و آیش
شغل حالش سر و پست ز دل / ذکر با نفس و فکر مستقبل / خارج از اختلاف رو و شست
وقت رگاه این گاه است
این وقت اگر تصرف حال / باشد او را محول احوال / ور ز قید تصرفش بدست
وقت فرزند او پست و بدست
بیت و این وقت ابو الوقت / و نفس بمن صحت مقت / و قهار را بقدرت مولی
میکند صرف افضل اولی
شاه دین شافعی مطلبی / شافعی گفت عمری کرد صوفیه که دیدم
گفت عمری پی خدا طلبی
کرد و ام ملوف کرد و بشان / از ایشان و و بیخن پسندیده شنیدم میکی
گفته و شنیده ام بر زبان
مرد و پاکیزه پسندیده / آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه من لم یقصد الی الله
تیز از وی عقل بسیندیده
وقت رگفته بیخ نزان / که بود بی توقفی گذران / هر کجا تیر بگذر و چون تیغ
و انکه دید بوای الی فرغ
اگر چه باشد که هشتش نفسی / لیک تیر آن قیمت بسی / از رش بر دلی کمی آید
ابد الآبد بین همی
چه کسان کان ز پشیمان باشد / کز تیر آرزوی جان باشد / قاطع از بهر پشت این سبب
تو کنی و پست حیف باشد حیف

تیغ در دست است خشمی کن کنون / خاصه آنرا که هست خشمش خوش
شرع چه پرست آگهی خدا / دشمن حق کام نفس و هوا
نفس تو دشمن ره دانی تو / باقی دشمن همه دانی تو
شود دشمن در دانی نیست / یکی زو دشمن دانی نیست
نفس گر نیست در درون باقی / چشم از دشمنان آفاقی
بگه آفاقیان همه زنه / با نه آیین و پیشان دانه
گرچه در قصد مال جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانع قوی
لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چه هست قوت تو
طلب حق دیگری بر انگیزد / که یک جلد خوشتن ایزد
تا تو آیی ره راه حق سپری / هر چه چندی زاین کنار کاست
ظاهر گرچه خشم و بکار است / در حقیقت ترا بکار است
وانکه با نفس قوی صبح و شام / می نهد گام پستی در پی گام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان او دوست
عارفی گفت هر که با دم شد / در بیان سخن آن عارف که گفت با اسپان
عصم جان امید وارم شد
جو هر من صاب خود بیاب / یکی عالم همه دشمنند و دشمنان تو را دوست
رو دم از حق ضد آن اگر آهسته نه / که دلش را از حق گردانه
وانکه با من زد دشمنی او دم / دوستدار من است در عالم
رو دم از خود بتاخت حق کرد / قبله ام جمله حق مطلق کرد
که از آن پیش عاشق حق کرد / که گذر دی و بی سبب
دشمنان جهان بجنب من / دوستانند و دوستان دشمن
تو در بند نفس و دوستانی / دشمن خود و دوست دشمنانی
هست بر درون سنگ / در شرح بیت هدی هدوک فنگ تنی من هدیک
صبح و شمع چو نفس نماید
تم هر قبله تو را دوست / هم هر جا هست پهلو است
پهلوی راست پای کش شب / پهلوی چپ از این شب
در میان چهلویت پیوست / نفس و شمن نماد گر آنست
چپ و راست عیش دم مدد / هر چه آید بری ز نقص و علل
یار باید از کشش حق هم / با بیاریش بیب و با
هر که باشد نزاد چون خر پس / چه زنیش بشر چه دیگر کس
یا گریزان شود بلا حولی / یا هوا فق بعضی قولی
لیکن این نفس شوم دیگاه / که هم افتوش پست همراه
نه شد هر از و توان آن سخن / نه شد و بر از و توان سخن
و نگیرد بدو نه خود و گنجا / سپر اعدای عدا که آنست آن
آن دگر نکته را که گرد او / در بیان معنی ان من العصمة ان لا تجد
شافعی از کلام اهل هدی

بود آن کز قضای هر دو حال / عصمت آید نصیب فرزانال
گاه چه خواهد دولت خود در / مدمنت بران توانایی
عصمت اینکه بیت بود و ترت / که شود آزار وی شود و ترت
مطرب آری بخانه می پی / شاه آزار گی هم آلودی
عصمت اینکه بیت بود و ترت / که چو آزار کس شود و ترت
بر کنی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش هم برامیزی
عصمت اینکه صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در دیوان
ناکنی بر امید عزت و جاه / عالمی را زده و غارت سیاه
عصمت اینکه همچو خشم شهر / نیست با مرگ بیت تو قهر
ناکنی تهمت مسلمانی / و استیلای بظلم نادانی
عصمت این بستی قوی / که چو باشی تو خوش و راضی
مالش از نگم پایمال کنی / خون او بر کس حلال کنی
عصمت این که اقتیاج / نیست خطی بیسم باب تو
نابهستان و بهانه زنی / بی گناهی بتازیانه زنی
عصمت هر نفسی / که ندارد بدان شعور کسی
گر ندهم شرح آن ارشد / وحشت انگیز اهل از سود
زانکه گفتم از آن نگی / هم تو خرص بان آن نگی
من کریب است پای بسرام / کی عیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چاکار و چه بار / غیر من بکریت کار گذار
من زبان او سخن گذارنده / بلکه من خامه داد کارنده
در خطا بی بخشم نامه من / حرف و نقش از زبان خامه من
خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست و روی قلم ز پیش
قدرت آمد ارادهٔ زبان / علم فایض ز آب فیاض
که بر آب فیضش از هر حرص
لیکن آن علم همه ساری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت و دوی / که نوشتن نا نوشتن
تابع آن شد کار کنان / شد نوشته هر دو ری سخنان
بهر این پیلسوه بین کمکات / جنبش طبعی از آن هر کات
هر چه جنبش کی کو نکن / که بود ما و رای بیکن
گر ز این دو نشسته مایه خوش / مشکر خامه را دوم در کش
زانکه خامه درین نوشتن خط / نیست امر و گر نگاه مقصاب
عیب خامه چه بیکی دگر آب / که بر آب چه بیکی دگر آب
یک گر از بیک آید کوب / یا ز اجل بیک کردن چوب
چوب را در میان کاری نیست / و کف چوب اختیاری نیست
یک اگر تیر میکند دندان / زنگ اجل چه خوش شد دندان
در کف قهر حق من آن جم / که بنیک پسر بنان همی گام
گر کسی را بود خیال لطف / در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد بمعانی
در میان هم من ایک حق

تبرد فعل آنچه خیر و چه شر / بیان اختیار آدمی است در تحقیق معنی اختیار و جبر
آنچه گفتم ز اختیار و جبر
آن بود اختیار در کار / که بود فاعل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست / انکه فاعل چو فعل را اندیشت
ایزد اندر دلش بفضل و کشش / در کی خیر است وجود نما
یعنی آنش درین خیر نمود / گاه آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد ز ان ارادت و میت / گر دا یجا و فعل بی کم و کاست
در کی خیر است اختیار بود / و آن جمیلم کرد کار بود
هر چه این علم و خواست شد پیش / اختیاری نهد خرد و اندیش
آنچه باشد بدون این آسیب / اضطرار است نام او در باب
باشد از اختیار قدر وجود / فاعل آن بود دران محبوب
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود و مختار / فعل او دو رباشد از اجبار
گر چه از جبر فعل او دور است / اندران اختیار مجبور است
و چه بی اختیار کار نیست / در بیان جواب از سؤالی که چون بنده مختار و
اختیار اندر اختیار نیست
گر تو گویی چو بنده نا مختار / اختیار خود و مجبور باشد اختیار و
هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد ربع / شود پس تکلیف وی و امر و نواهی چه باشد
و آن بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز بام / چون بسنگی کس نگیرد خام
یا ز پستی هوای بالا کن / از زمین کوه بر سر شاه کن
کس نگوید بآب کز گرگ جا / مطلب بی ز پس بالا راه
یا بخود لو از پس شود باز / نیک چه زود و کرباز
گوییت تکلیف چه صواب / که شود زین دوال صعب
حق خود نفس جمله اعیانی / صفت سرکشی کز پیمانی
پیاخت احوال انسان هم موطن / شدیکی شرط و دیگری خرطن
خوردن زان نهاد شرط شبع / خوف ایمن شرط از جوع
بهر آن کرد امر و نهی جبار / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زانه از انقیاد جنب رضا / ور خلاف و عناد سوی قضا
زید را گر نهی بود دی ام / در ادای زکوة خود بر هم
گی شدی پیش غایب حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان جنبی خواهد در جات / زین کشیدی شدید در کات
زان پدید آمدی صفات جمال / زین جوید شدی خود طلال
ور نه در دست بیند بیکار / نیست در فعل ترک آن جبر
اختیاری چنانکه هر چه / خواست کار و ز فعل ترک
او تواند خلاف انکار دان / غیر آنکار ابتکار آوردن
بود پیش از وجود ما مشیطان / در میان فرشتگان پنهان

بود آن جنس جز لعنت / پس بود در جبلت او
تا شد امر انجند و صاغ / نشد آن پیر جنس طاغ
پس بود امر و نهی شرط خود / فعلها را بنده ما مود
زین بی انکه بنده را بود درد / اختیاری تمام و کامل
داشت پور سگیکن و علام / حکایت بسبیل تمثیل
کاغذ مالا ردی خبر هم
مرد و در بلد بهام سنگ / مرد و در حلقه صاحبم سنگ
بانگی بود شاه را نظری / که چو دان نظر بدان اگری
وانکه میدید بلا کی پسین / بهر دولت بخشم آغوش
کین ان هر و طلاق تدانست / آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود حد گفت و گو میان شاه / گر بسبب چیست و تفاوت شاه
پیش فهم سلام و عقل صحیح / کی پسر و بی مرحی بی صحیح
دو کمر مرد و حاصل ایکان / مرد و در قیمت صفا یکسان
چون کی شد نشانه در اثر / وان اگر مرد فلاه و راز بور
هر کسی موجب اگر سنگ / گو هر نگند دگر سی سنگ
وان کی گفت شاه کی بیاب / ذات و فعلش نمرد از طلب
انکه مقبول نظرت و صول / گان من غیر موجب تقبول
وانکه مردود شد چه و غضب / گان من غیر علت و سبب
و آن اگر او علم و دانش داد / گفت باند طریق شیخ و باد
هستی بر مناسبت در ذات / یا در اسمای ذات و فعل صفات
تکیا این مناسبات از خوان / شناه و حق پیش و جانب در دان
وان اگر گفت چند بخت و عمل / ملهما شد صاحبان دل
شاه باشد راز ما علم / که بود مرسیاه را بنم
پیش او هست بنه کار بیان / گر نه اند دیگر اج زیان
صد ازین قصه بلکه ذوق چه / سیکنت خوان سیاه و خم
آن همه بود از فراست شاه / افتد در یک کجا بیت شاه
هر چه شان در ضمیر می کرد / همه در لوح چهره شان میدید
آنچه نا دان بگفت و گو دانه / خورده بین از رسن و خوانه
روز و شب هم در امتحان آن غلام / که کند امتحان آن غلام
تا شود فال پیش شمس دوست / که در آن قصه کجا بیت اوست
لیک هموار منظر می بود / تا شود وقت امتحان موجود
بی نبرده و بوقت کار نخست / باید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ پیچ و پیچ / امتحان کردن شاه آن غلام
گل امر و نیست مرهون
شاه روزی بافتاب سکار / چشمه پیشه زد ز شهر و دیار
زانکه خود در شکار تنوان کرد / ور زنی کار زاد جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست / بازی این سپر فرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود / در بود سپهل بلکه سپهو بود

شمرده شیری ز پشه مرده شیر / که یا رازیم آن خورده دیر
آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه ریگزار بیشه بست
شاه گفتا که وقت نیست درنگ / که زنم آن دو نفر همرنگ
پیسم و زرنا نیوفتد بکار / پیرو از قلب کی شود دینار
مرد و را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و بیارنگ کنید / با وی آهنگ کارزار کنید
آن یکی چست از جهت برجست / تیغ بر چست و میان کین بربست
گفت شاها غلام فرمانم / هر چه حکم تو بنده دانم
گر کنم طاعت و اطاعت / من خود اندر بهاء هیچ هیچم
آن دگر هست کارگذار / کار او در دست من نقاش کار
کار خود کن که کار پاره پیی / معنی آرای این مجاز دیی
فعل از دست قدرت هست / دست من آستین آن دست
جنبش آن کس که راست پیش شاه / فعل او جنبش ز آستین شاه
تا تو بر نامه بصورت شدن / نقش ثبات فعل قدرت من
فعلش از روی جود و جود تمام / هست از نیست بود چون شاه
آن دگر یک حکم شاه شنید / این مثل باد کن که صاحب تیغ
گفت شاها چه جزم این کارم / چه کشی زار زار این دارم
آهوی دام خسرو ناسده بود / آهوی راه تاب بچه شیر
چیست نکته ز اوین بگو / که شیر بی شود و هدای بس
گر بیابم ازین حکایت و / حجت من بس است تا نامه
ماند ز ساحت حضور تو و / به که رفتن بپای خویش کو بر
چه شود حاصلم بحرمت آن / که دی فوق جای خرمان
چون بالا طاق افتد کار / رسله و راه هم نیست قرار
این و امثال این بسی گفت / شاه از آن گفت او نمی شنفت
شیوه شاه نیست شفقت / مدر آشفتگی بی مفتی
شاه باید که بردبار تو / در سخن صاحب تکار تو
هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای رسا گر تشبث جهد بجز / که بود زود هزار جان شکر

مرعوث نمودن غلام مقبول بانبیاء و امر پادشاه و تبری کردن و از حول و قوت خویش

باشد آنم بایستاعت / من خود اندر بهاء هیچم
جز دروغ و بهانه هیچ نیم / نیست در دست من نقاش کار
کار او در دست کارپرداز / نیست آن بر من مجاز
کار خود کن که کار پاره پیی / معنی آرای این مجاز دیی
گر تو نام دهی تو نام کنی / ور دهی نام خویش تو نام کنی
فعل از دست قدرت هست / دست من آستین آن دست
دست جنبنده راست آستین ای / نیک باید راست آستین کاری
جنبش آن کس که راست پیش شاه / فعل او جنبش ز آستین شاه
دست کار آستین بدست / جنبش آستین بیکبار است
تا تو بر نامه بصورت شدن / نقش ثبات فعل قدرت من
عین نگر خویش خشم شود / نیست فی قد ذاته موجود
فعلش از روی جود و جود تمام / هست از نیست بود چون شاه
ثبت العرش نگشت و ثم نقش / آن دگر یک حکم شاه شنید
بر طاعت ز حکم شاه کشید

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان شاه

گفت شاها چه جزم این کارم / چه کشی زار زار این دارم
آهوی دام خسرو ناسده بود / آهوی راه تاب بچه شیر
چیست نکته ز اوین بگو / که شیر بی شود و هدای بس
گر بیابم ازین حکایت و / حجت من بس است تا نامه
ماند ز ساحت حضور تو و / به که رفتن بپای خویش کو بر
چه شود حاصلم بحرمت آن / که دی فوق جای خرمان
چون بالا طاق افتد کار / رسله و راه هم نیست قرار
این و امثال این بسی گفت / شاه از آن گفت او نمی شنفت
شیوه شاه نیست شفقت / مدر آشفتگی بی مفتی
شاه باید که بردبار تو / در سخن صاحب تکار تو
هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای رسا گر تشبث جهد بجز / که بود زود هزار جان شکر

شاه چون اضطراب را تاج / بر لب زم زم می خندید
خنده چیزی برق عالم سوز / خوش چه دو هم جهان افروز
مشوار لطف پادشاه ولیم / که بود خنده اش چو خنده شیر
او بقصد تو می کند دندان / تیز تو می تمامش خندان
چون گذشت زد اصحاب و شاه / بیان فرمودن شاه که مقصود از این امر ایشان بفعل
شاه گفتا خدات صبر دهد / چند ازین گفت گوی بیهوده
مامور بود یکی غرض آن بود که انجیر در شهر
گر زبان زآن مداد الوده / امر من بهر آزمون شماست
شاه است از انتقیاء و عفا ظاهر شود
ذره آرزوی خون شماست / خواستم تا درین قضایای جود
سر معلوم من شود مشهود / آنچه دیدم چه زین دو پیش
از خفا پیش برای العین / مرهم در مرکه ام مکتوم است
پیش من لایزال معلوم است / تا ز قوت همه بفعل آید
زان سبب امر و نهی جاری شد / کی بود امر مقتضای جود
فعلها را درین نشیمن بود / جمله امور از آن کنی بود
ترک ایشان بامر یوم / بود و قسم است امر کار بای
امر ایجاد و هست و ایجاد بای / امر ایجاد و حکم کن باشد
امر ایجاد و هست و ایجاد بای / امر ایجاد و حکم کن باشد
که مقیض نود کس باشد / زان مخالف نمی کند دل
زانکه او علت است و معلول / امر ایجابی خبر کار ازل
صیغه افعلیت و لا تفعل / بر قوی رو نشست و بر عاجز
که مخالف از آن بود جانه / گفت شاه چو خواند و نشست از
سؤال غلام گناه کار از شاه صاحب اقتدار
قدرت فعل زید و عمر از است / یکی امر و می سکنی امر و می شوی باش
زید را در حصول فعل مرا / مسکنی امر و می شوی باش
حسر را کان شود زوی دافع / این تفاوت بسان شان چه علت
جواب پادشاه از سؤال غلام
آن چرا زاد ولیا و این اعدا / گفت بر عارفان و بر عالم
که شما کیست و من کدام / هر چه طاهر زین شیوه تمام
موجب و مقتضای عین تمام / هر چه عین شما تقاضا کرد
فیض جود و من آن حمید کرد / زید چون بسان استعداد
پیش جود و من در سؤال شناد / امر و تکلیف و فیض خود ثابت
مطلبش شد چنانکه خواست درست / بعد از آن دیگ و جوی و آورد
میل فعل مکلف بکرد / وادش ز هر چه کرد طلب
گر و مش مؤمن مطیع نصب / گر و آن اقتضا حقیقت عمرو
که مکلف شود و نهی و امر / چون تکلیف کار او راست
ترک فعل مکلف سبحان / وقت او چون هر کرد شد عمرو
شد بعصیان و بهر کی قصد

اسی مکاشف شده بر سر قدر / مخاطبه مع الکیا شیخ بشر قدر
بر ده جد و جهاد و در / بکمال از خویش و دفع ای کرد
گر چه تو ز اختیار مامور / نیک در اختیار مجبوری
بگذار از خویش و دفع ای کرد / خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق بر و جاری
بین درین کارگاه و هم ز خیال / بنگر گر و نیست بیرون حال
باز آثار بعد و غدلان است / هر چه باری شود بر و فعال
گر نه بیم بخت باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار
ادمن الشکر دام خواه / دمن الشکر دام خواه
بنگر مانند کیک کنج مزید / کنج خواری و روز بیکسی
ور ز قهر دوم بود کارت / شمر از نیش نوشت گر دارت
جرم و عصیان بسوی خویش مکن / بهر شر هر دی و خویش مکن
معذرت پیشه کیر و استغفار / بگرد فقر و شکستگی زنیش آر
گاهی غذا بنده کیک کام / گر و خود گر و باکنام
نیست عذر تو عذر خواه و بیک / عذر من عفو کرده گاه و بیک
مثنوی تفریع خویش را چو نیست / اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی
در شهر و رسش قابلی بیاد / قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه
سپری شده بر پیش حق کدام / دارد او را نگو ز سر دام
هر چه آمد ز نفس نقصان پیش / ان الامر قدم و حکمه نکونوا قابلین فی الدم
داشت مسیبه بنفس ناقص خویش / آن تقاضا همی کند خویش
واجعلوه و قابلیکم فی الله نکونوا اولیاء عاملین
گر چه در کیش صاحب قدر / آن تقاضا همی کند خویش
گر همه فعلها به نشت و عجب / بی و بیا بط بخی بود و عجب
نیست فعل شریف عجب است / نیک از آن کاشت و دست
همچنین از مقوله افعال / هر چه بد از نیل جز و کمال
پاک خاطر نبی و اسپش / گر حق را در آن قابلیت خویش
زو از نفس و فعل نفس لطف / داشت لی اسپط صفات نفس
تا بنفقه و گر بیاد فعل / از ظهور و عمر و نفس و فعل
اشارت الی قوله تعالی حکایة عن
الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین
گرد و سش قاعده رحمت طی / بهدایت سرای قرآن
ادب آموز از خلیل خدا / زانکه شرط ادا و حرمت چیست
در جزا در فهو یشفین هست / شرط حق بود و جنس هم عرض
خویش را دانست از آن عرض / داد ربط جزا که بود شفا
تحریض علی طلب الادب و تحریص علی ادب الطلب
بجد الحق شانه و علا

او بود انیس ایمان الاصحاب / طرق الحق کلها آداب
مایه دولت ابد است / پایه رفعت خرد است
جز ادب نیست در دل ابدال / جز ادب نیست اسباب کمال
جیست ادب ادب ادب کردن / بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن / بهوا زین شرع پیشه باش
باحق و خلق بی تصنع و ریا / رو بیرون بمقتضای حق
حرکات جوارح و اعضا / راست گردان بحکم دین و هدا
خطرات خواطر و اوهام / پاک گردان بشوب نفس تمام
در ادای حدود دینی تقصیر / از غلو و دور بودن و سیر
نه بافراط بیش از دین / نه ز تفریط بیش فرض دین
دین اسلام در اطلاعت / گفر و طغیان نشود بی دست
گوش کن قصه نصارا را / که چو کردند قصه عیسی را
بس که در شان او غلو کردند / دین ملت خدای کردند
پیرزد از پیر جاه نشان نگاه / کاللهم ابن مریم ابن الله

رافضی گر کرد رفض چند / گرد بیرون نهاد پای از حد
گفت دوست علی خطاکار / کو بیاید چو از دو نیغ زنار
چیست قدر علی از آن علی / که رسید قهر رافضی بجان
خود علی را بنام از آن زبان / کش بسیاری نشد شد دوران
دون گوهر علی و دون بی دین / در کمی از کم افسر و تیر
همه را از دوی بدوش نبی / بگذیرت نبی و نصر نبی

شاعری در سخن دری در / قصه گر بیش شاعری که قصیده غرا
در فن مدح گستری نمر / بهر شاهی لوای مدح آفرا
بحضرت شاه کدرا اند و همچنین سخن / پر صنایع قصیده پرورد
مدح شاهان بهل مدح روزگار / مگر و جوجاهی که با سیاب سخن رفته بود
زانکه شاهند و شاهان عالم / هیچ غایه نبرد صاحب دل
مدحت علی بن صاحب طالب / بره روزی کی نکو خواز / گر رسیا بعرض شاه آنرا
نظم زاچس صوت مدح یابد / تا از آن چس آن بزم / پای تا بسر قصیده را زخرا
حرف حرفش بسمع شاه رسان / در سخن و اجبت چس جان / حق از آن گفت قل القرآن
خواندش چون بآن آنرا / وز اداء ای سخن بیارام
دانست شاه جاهلی کش بس / که بتحسین او کند خروش / زان هنرمند میکند جانی
کش بسیاری کند هنرمندی / میکند دم نزد زبان بکنا / وانچنین آن قصیده نداد / با گمان شهره بکمال غرور / بانگه زد از دم جاهش دور

بانگ الله فلان بگفتی / گو مرح شه بگو بهستی
مرد شاعر چو سوی او بگذشت / دست بر رو نهاده و زاری
گفت زنگ این صدم بهم دشت / بلکه تحسین ان خیلم گشت
زنگ تحسین پادشاه و سپاه / راوی گفت مر انگو سیاه
آنزی که این متفکل کرد / روز عیش مرا متصل کرد
هر چه از پوستان چرخ بود / گرچه نیل قبول بیع رود
شعر گاند قبول عالم عام / خاص اندر کست بنده نام
میل هر کس بسوی جنس و کمال / آنچه بخشیست جنس عام مگر
زاغ خواهد نهیزه پوشش زاغ / کی شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه / کی پذیرد در مضرب خانه
نیست چون بد بهمچنین عارفی آدم بخشیش / محسن راضی بآن علی
چون کند مدح آفرین علی / آیه از مدح او علی را عار / وانچنین بود علی را بار

سوال

گر تو گویی که میل دل مرکز / چیست عالی ز پستی عاریز
راضی بسوی علی عاجیست / میل چون از ناپیست قابلیست

سر کشیدن ز امر اهل کمال / چیست نافی بر نقص و ابال
در جهان شاه و در سپهر علی / گر کسی سر کشد ز وی و علی

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش از موهوم و مخلوق دارند

خلق عالم همه در این کارند / روی بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش / لیک آن صفت خدای ترش
هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده / همه او در درون پرورده
بهمه حالت اگرچه منظوریست / جا بجا آن الله مجهولیست
روز محشر که بر عموم شر / حق تجلی کند بکلی صور
آن تجلی ز حضرت قدس / بود چیزی بوقت تقدیس
جز در آن صورت از تجلی کار / گردد آنرا ز جای بسیار
چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود
کون آنرا باعتقادی خاص / شود تقیید هر اعتقاد خلاص

نیست حضری خدای واحد / که مقید شود بمقصودی
تخته خانه عقاید باش / در همه صورتش شاهد باش

اشارت الی تصریح قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

شو بمولای جمله معتقدات / تو بمولای ایمانوا تولوا
بو که یابی زیده حضرت جهات / آنزی ایمانوا تولوا
تم وجه الله بس تم دون / یعنی آنسو که روی قصد آری
تا حق بندگیش بگذاری / اجه خوکان بود حقیقت او
باشد آنجا بسوی دل رو / هیچ جا را مگرد و استغنا
پس بود عین حق بعین جهان / عارف حق شناس را باید
گو بهر سو که دیده بگشاید / هست آنجا جمال حق پیدا
بگشاید از جمال حق قطعا / رو بهر جبهه کار در مردم
در قضای حوایج عالم / هیچ شغلی حجاب او نشود
پرده آفتاب او نشود / در حوایج خدای را رب
جز شهود خدای نگزیند / زانکه معلوم بنده نیک کی
بسر آید حیات فانی وی / هم آنجا کسی کز اهل جهان
داد بر میات شاه جان / چون برآرد سر از نشیمن خاک
چشم جانش بحضرت پاک / دان کزین منزل خراب آباد / نیز او از قمر تره خواهد چل
پشت بر آفتاب و ظل / تا به مایل مواد هوس
پاکس از پس آن آن پاکس

در بیان آنکه ملازمت فضیلتی مر شطر مسجد حرام را بنا بر القضا و امر حق و اتباع شریعت و بیت الله

گر فضیلتی کند بوقت صلاة / روی در کعبه از جمیع جهات
موجب حق سبحانه چنانکه در قبله مصلی بیت جمیع جهات
باشد از حق و از جهات نمود / در نه حق نیست نه از آن محمود
روی در روی او بود همه کل / نیست در قبله مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت بود موجود
حق بود چون محیط و کعبه چو خط / نیست این دور از وسیع محیط
پاکی در محیط زان خطوه / گفت و آنرو بود کم شطره
روز شطر در محیط سر بدن / در بیان آنکه وجهت وجه حق سبحانه باعتبار شطر بر تر
نیست در شطر محیط زر بدن / چون جهت حق جهانی
جسم و جهانی بنا الا من حیث سو بر تر است و جمع آنکه وجهانی
نه مولا است نی مولا نی / باشد از خیر جهت سر بر
وز حدود و مناسبت سر بر / هست حق سبحانه لا الا
صفت او همین بحر و بس / لیک چون مراتب امکان
گشت ظاهر بصورت اعیان / در جهان هر صفت که مرتب
بی تقیید بجمله موصوفیت / هر چه باشد ز حس بحر و جمیل
هین او صاف ذات او بی میل / وانچه نقصی بود در آن واقع
نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه هست آن بنی اهل بند / از قصور قبول استعداد
بس فلاک بران که هست کمال / هست زاوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او / قابل ستایش که
وانکه از قابل است نقص و قبح / بر زنی بهر حق بود و بس
پی اطاعت ایزد اوم / وارد دست زنی علیه سلام
آنچه باشد خواص زان قائم / هست بر اهل کشف بس ظاهر
سو طنش عالم شمال بود / آلت سمع آن خیال بود
گرده از سمع باطن مفهوم / سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت گوی فرشتگان دایم / باشد از حرف و صوت اعلام
هر رنگ را در و معنای هست / گرد هر شان در آن معانی است
منجمد شود در او ارواح / منزه حق شود در و سبحان
هر چه ایمه و زعالم جان / قابل باشد شان در آن بیدان
وانچه بالا رود ز عالم گل / صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل دو بیت چل / هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز نباتات / بشنوی یا ز جمله حیوانات
همه هست از خواص آن اهل / هیچ حس نیست اندر آن مهم
هر کرا شد کشف و در تحیل / اندر آن عالمش منتقل
گاه گاه باشد شنیدنی مشغول / رنج محسوسی بان کرد
وانچه باشد زوید بی پند / دامن از فکر نی چند
نیست آن جهان آن چو هست / از عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کلمه تمنی / فی فلاة بنده الارجا
شرح آنرا کی جهان سنجد / نیست زانسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید شنید دراز / بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر فی دیان / زی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام آلهی آفات

دیگری زان فرق کو هست / در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام آلهی آفات
انگه در هر عمل بوسوسه است / نیست در راه دین طریقه او / چون بی خبر باشی از آینده بمقتضای طبع و هوای خویش
غیر وسواس نی فایده او / روی وسوسی کو زه وسوسه کند / جز در آب روان صفو کند
خود چه آب روان که در دریا / دو قسمی فرق بهنای
نقد دین او بدیده و کم / یافت از دست فاقدان کم
انچنین جمع جهان بود ابلها / که بود حرص و طمع نادان را
پس ضوی رسول هست کرام / چون ضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست با کجا / فرض شد در شریعت غرا
بهر تکمیل آن و بار کم / گشت سنت ز فعل خیر کدام
چیل چارم کدام و پنجم هست / غیر وسواس دو هر مردم هست
گر کسی گوید کن اسراف / نیست اسراف سیرت اسراف
عذر گو یه که بر لب جویم / نیست اسراف هر تخیلم

گرچه بود پیر صرف آب روان / هست در نقد عمر نی دانی
حیف باشد ازین متاع سلف / که بود پیش او کرد دمر
ترا باشد بخاست آلوده / باز و پیوا سپای پیوده
دو طبع است هر که پیوسته / فرع انکس کی دل و پیوسته
روی اندیش این عجوزه هی / در نجاست گرفته او پی
غیل آن چون بعض شرع نجاست / زان تجاوز کمال بی آب است
حق از آن صورت شریعت است / که شود عادت طبیعت است
شرع را چون طبع بندی کار / از پیمبر گوی شرع بندی
گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را گو بیت اصل کنی
دل پسندی بسر صد و پیوس / داری از دم بوشتن باس
دیده از خاک جنس بنیادی / گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت سادهٔ دلی که در خواب دزد جامها و دستار خویش بدزد و از آنش که آشت داد و از دزد از پای کشید و در سر بسته شرع بند باشد

آدمی خفت خود بخواب سپرد / رخت خویش از تن کشید و دزد
دزد آزاری که بود کش پیاپی / کش بزنی جستی گذاشت
چون متاعی که با بهاباشد / آفت دزد از قفا باشد
گاه آن بر که کم عیاری داد / کند از دزد پاس داری داد
پیاده دل چون خواب بر سر دزد / دید کم گشته هر چه در سر داشت
دست خود بر دستی هم دیم / نه کلاه باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت بود کلاه / دلم از نی عاکی شد چاک
زانکه بود بخشم جمع کرد / مرد را بی خانه و شکو / چون نیارست بر سر شب
گر به بیرون از ره هم بست / گر از آن گردم شهر ده است
ایچه پوشیدنش ضرورت / نی ضرورت بر سر کرد بود
وانچه خود بیش شرع روست / یکه مش زانکه بر سر بخواست / همچنین زانکه موسوس شهر
گه ندارد شرع بیت بیر / دفع وسواس کز نیم تحقیق / فرض باشد شرع اهل طریق
میکند گاه شب شغلی
غیل اعضا سه بار اگر بس است / شوید او آن ضرر که بیست

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کثرت جمعیت

چون نگارد صوب پیش زد / بر دو دار نماز آغاز / پیوی پیوس و گر بود
همچو خون در رگش دمد بود / که بگوید نوبت پی در پی / که بلا حول پیاز آن طی
که گند است و که بلند تنگ / که گزیند شتاب گاه درنگ
گاه تا دو شمار زد دست / که بهلا فرد که آرد است / گاه هر گاه رفیس جستن
که بیت و راست رو بکرد

هر که زد بر گرفت دیر روان / پشت او سوی عدت دوان
او گرفت گرفته است آرام / کی رسد سوی عدت شش دم
تا نماید صوب گرفت رفیق / در نیاید ز عدت عدت سوی
بهر و عدت همیشه در عدت / هر چه گرفت همه پریشانست
مرد را پیاله از گرفت فرد / روی بیاید بهتر و صد سرد
تا شود جمع هم بهت ای / آن تن بیش بیند طلب نی
یکدم از خود جدا تواند بود / نی خود و با خدا تواند بود
بهر پرانه بیشای گو تا کف / لب پر انیا ندول پارا چون
آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال خاطر معمور / نیز خواهد ز نی خیال عزور
میکند بر دل این تمنا نیش / شرم بادش نی عامه نیش
با نو گفتم حدیث اشرف ناک / حال از آن دل را از این شیاب
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب و کر
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش برای این باشد
پیش از او خلق فرح را ندهد / شهوت بطن فرج دانه دهد
حقش کند ز فرج و بطن / دانه از مرغ کو نه بند و با
گر تجارت کند نه بند و با / جز بهر هم فریب شهوه با
ظلم او بر سر اجر و رفق / کم نباشد ز عاطفان شفیق
در زراعت کند نه شرف و دو / با بیره با شهوه با نشر
تخم حرص و هوای او بکسر / نه به جز گل ز چهر آن
در بود اهل صنعت و پیشه / غیر آتش نباشد اندیشه
گر چه صنعت کند بسیم و زری / بر باید ز دست بی هنری
در بود اهل کیل و وزن ایشان / بود دشمن ز آفتاب صد چندان
زد کش غیر از این بجز خشم / که خرد پیش فروشد کم
این که گفتم حلال خوار آنان / راست کاران و پیشکار آنان
گوش کن سیرت خواص انام را / تعلقت دم بستان را
نه چگویم دگر مجالم نیست / پیش این قوت مقام نیست
حرف ایشان خود چی کند / بگه اندیشم گری کند
کم دو نان و پیت بیان گیر / هم از آنان قیاس ایشان گیر
تری میکند شست تیر کسی / دانش و گرفت و بالوی
گر دوان پیش نام خویش کری / لف باب و نام خویش کری
گفت روزی که زاد دم زاد / نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفت تو هم بفرمای / نام آن مرد را ایشان باب
بسته خاطر بکار خویشتنم / پیش این مستر صبح پیچم
جای این و عطاق تخ گوی چیم / در بیان آنکه انصاف بیب خود پرداختن است
غره گیری عیب جوی چیم

گرد ورد نماز امام تمام / آن وسوسی نمود در خوام
علی جبران کو در چکار سن / دو حرم که مار غار است این
می کند از مکر رفت / قصد یک حضور و جهت
لیکن این معنی است پس مشکل / یکی لطف کی شود حاصل
گاش این کار پیش از حرف دی / هر که در خانه کرد جستجو
بر آسان بسوی منزل آمد / بادش آخر به پشت خوش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

دانکه چو دیر / بادش کرد بر
رود نی مرید خود دیده / که بقصد غاری کوشیده / بهر تحریر دست بر میداشت
مرتبه بر قول و فعل می آیت / هیچ بن بار با مکور کرد / شیخ را حال دگر کرد
گفت ای جاهل این طهارت است / مرتبه بر قول و فعل می آیت
بیت کار تو یک جهت / رو همی کو که میکنم نیت / که نماز او در پیش پیشت نیست
باید اول دو دست خویش
یک دو کانه نماز بگذارم / صورت خاص کای دارم / پس بتکبیر دست بر دارم
گرچه کافی بود همین مقدار / تو یکی کز آن ستاره / کن قبول خدای را شایسته / هر پریشان کی با پیشانی
جمع دانند از پریشانی / چاه اندوخ ده باید خورد / تا شود فسه دیگرم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

قدمت مولای جمع دیده شام / دارد اندر کنار خانه مقام / مشغول دلش بهر دو دری
در خیالش هر دو دل سیری / بیشتر از دو علی مصالح / تو دلش را کشادی از مفاح / تو بجانش طوال اخوار
تا نفس از مطالع ابرار / گرده کنار و دلش بیشتر / تو کشف شهود و دل دگر / از مقاصد ندیده یک کار
بیخبر از نوافع طاعات / از بدایت فتاده در دلان / دیده بدایت تمامش جز دان / بی فروغ و اصول گرد شعار
از فروع و اصول گرد شعار / گرد خانه کی سمای سپرد / از حری محو خشت کرده مرد / سوی مرخشت از آن گرد کرد
در فضلی برج برآورده / قصر شرع بی جسم کی / خبر از آن خشتها نکرده هی / تر آن مجلس زبان چو بگشاده
پیخش جمله قالبی آید / صد مجلد کتاب شاه / در خلاب مجلد افتاده / از مجلد ندیده عبرت او
بی هر دو مغز ما که در پوست / پوست اسماء نصیب اهل حق / مغز ما بهره اولوالالباب / مرده انار خوان چو میوه خورد
مگر پوست ما بهیچ برد / دانکه باشد بهره سیرت موی / پوست چون همی بر زن کوی / پوست جز کثرت بر و نی
منعوج وحدت در وی نیست

شیره و انطاق آن و نخست / کرده بیند غیر مرشکست / باقی فرق جمله عیبی عار
فعل خود دانکه بقول درست / چون شود کار او موافق گفت / دانه افشانی بکران کوی / گل بوی دوغ بوشد سپر
چه کنی عیب عمر و زید شما / رشت باشد که عیب خود پوشی / طعنه بر شاه مان کم موی / شب عمرت و تنگ صبح سپید
گر بود موی من چو سنبل تر / زنده انکه بس تیره کوی / بر سرت پخت کرده مرهمی / پیره ای آه طبیعت کافور
صبح شب از شب سیاه / شب کافور بیاض چون کوی / کاتب سیاه سر تو کرده اند / پس چو تو در سر پیم مهیه
چه کنی این طبیعت از وی او / چرخ کردان چنین زنده / مشین پیش خاطر خشت / خبر و پیشی و آب دیده
ریش و پیسا کرده سفید / چیست بر باغ موی علاج / پنبه بر داشتن ز ریش علاج / بطبیبان مباد روی بهوی
داروی کان سیاه پیاده هی / پیت بر باغ موی علاج / پنبه بر داشتن ز ریش علاج / چیست پیشی بهر سر شوب / بنت یک پیری هزار اشیاع
پیاله کر تو هر گز کشی / این عجیب پادشاهان پیشی / گشت موی سرت سفید خوش / شد زمانه ترا بشیر و نذیر
باز طفلی هنوز دیده هم / شیرت از سر گرفت ناد دم / موی در سر سفید می افکنت / سر بموی نمی شود پیدا
یکی از پیاش عمر عرض / روز و شب شعری بری بر عرض / گاه مخلوی از بداد امداد / یکی شعر و چو شعر بیداد
خوز ماند بیداد شعر رود / خود بگو از پس اشهر چه بود / شعر بهر است پیل از دی حق / لیک شعری ما نی تلخ
چه زنی در ردیف قافیه تنگ / کار بر خود کی خواهیه تنگ / چیست نظم لطیف بر سر حرف / گش مرغ فاخته است مرگ
دل کرد کرد بنظم سخن / فکر کار ردیف قافیه کن / شعر با دست کش کند بیاد / از مفاصل و علامات در
یکی زاهی و خود در پی / صبح تا شام با دو چاهی / گاه طان چون در سخن بستند / اعذب الشعر آنکه گفتند
آنچه باشد جمال و زر در دی / پیش اهل بصیرتش چه فروغ / وادی شعری شود ذی فرع / گر نه آبش ذی منبع شرع
شعر هر شرع را چو فرع شود / چون مجدد باشد شرع شود / ور نه از دین شرع بیرون / شعر دانش کی کند با شعر

اشکال از کوش شعر و سخن و ذی شعب شعر ای روزگار

شود در نفس خویشتن بیت / پیش اهل ال این سخن رفت
ماه من خبیث سر کاپیت / ترخ خامه از شر ایشان کاپیت / پیش این شاعران شعر شناس / کپ کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول کسر
حکمت اصل فرع و ورزیده / بسته زنّاری شرع سیده
بیشتر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طبیب اطبا شناسای مزاج / جنس کلک شان بکلک مفرج
همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طرب خالی
وه که بیشان بگرد خانه نه / جز سخن هیچ در میانه نه
کیست شاعر کزون یکی بدرد / که ندانه ز جهل عمر ابتر
نکند فرق شعر از شعر / راحت علمه از رنج سحر
همت و حرص طمع ایلم / همه آفاق را حریف نیم
دو دو شب گو بگوی جای بجای / میدوه و حون سگان سوخته پای
ناگهان بود و یکی و پس / گشته جمع از هر حواد حبس
گر دو ترتیب عیش و اسباب / از شراب و کباب و تنگ و آب
آنکه خوش بود یکی دو دوغ / پیش آن جمع چون کس اموغ
گاه چند و غرده مارکند / با همه جنگ و کارزار کند
زان از خانه ظرافت انگاز / مرزه گویه لطیفه پنداز
بس که آید از آن گرده در شب / پیشش و قفا و بر دو شب
بدر آید از آن میانه که بود / پس سرخ و چشمخانه کبود
با چنان چشمخانه و پس سر / روی از آنجا نهند بجای دگر
تنها هست بیکس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی
گر نرفت تا سر خوانش / نشسته طفیل مهمانش
گر هست کس بی کشتی / گنج بانی و دامن بستی
گو بگشته سر از وی آبی / طی نگردد بساط عشرت وی
بوی کی گر بغاد گردد خواز / ثانی آنین گشته در خلاء
در دو کس زو بپاسته فاده / از عقب ثالث ثلاثه شده
دو پس کس از خاش بی دو کم / حون بیک گفت گشته در هم
قصه کوتاه هیچ فرد و فرق / زو بپسته بجلباهای فرق
گشته زین گونه بخت بر هم / شعر مومم و شاعران بهم
هر که محفل دل خاطر خوش خواند / خوشتر آید که شاعر خوش خواند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است / جامع صد هنر اشیش در هست
نیست یک خلق و سیرتی مذموم / گاه نکو دو از این لقب معلوم
دو سینه زبان هر زه گویان / بتعصب شده هر زه درایی

تمثیل

آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در کمال خیرانی
هر کجا در زمانه دستانی / رفته بر لفظ خاص بجانی
باز رفتست لیک می نیاز / که کس از وی زبان بیالاید
همه را گردم اندر آسانی / تحفه همچو دگران جانی
آن دگر یک زبان بهر زه گشاد / داد دشنام و ناسزا میداد
هر چه از وی بغیض گفتن گفت / ناسزا گوی او لعین گفت

چیست اینها همه دانیان صبح / با یکی میکنی زبان صبح
چون بدانرا بجای جنبان / چرخی آورد که نیست در ایان
همچنان چه خلع و هم جبان / نقش بند و جنس شرو و بیل
اسم شاعر بود اهل زبان / هست بی اشتباه مناهل آن
گرچه حالش بود بن امکان / همه جنس دون انسانست
شاعری گرچه دلپذیر نیست / طرفه حالی کزان گزیر نیست
نکته انشیه قد یو گلی / وینه نام در عرب نه بست مثل
مضرب آن مثل نم امروز / بهر خویش آن مثل نم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم / میزنم طعن شعر هم بشعر نم
طعنه بر شعر هم بشعر نم / قیمت و قدر او بدو نگنم
چکنم در بهشت من انست / در ازل سر نوشت من انست
جانب این کشیده اند مرا / بهر این آفریده اند مرا

در بیان آنکه آدمی کامل و نقصان خود را می داند بزرگ

مرچه حق بیاخت ملوی کردن من / آدمی را هم شهید است
مخلوق برای خود بنیت بگو از برای غیر خود بیست قالذی
هر چه او را نفت مناسب حال / خلقه ایانا فلنفسه الآله فی اعطاه الا ما
وانچه پندارد شش مثانی آن / یصلح ای یکون له تعالی فلا یصلح ما مخلوق
لیکن این حقه و هین حقات / لریه تعلم ان الله خلق الخلق علی کل صورة
حق بی هر چه آفریده ورا / یصلح ربه الحمد و ما قد ان اکون من الجاه بیست
در حقیقت کمال او آن است / گر وجودش مراد و برتر است
حق گوا بد هر نفسی شیا / جز ظهور صفات با اسما
هر چه در عرف ضد جهان پیداست / یوف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او با عرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطا / پیش ازین با صحابه اصحاب
گفت اگر نماید از شما علمی / گو دران باشد از کسب علمی
آفریده خدا خطا کیان / گو کنا و آیه خطا زدیان
ناکند از کن و استغفار / حکم غفار را کند اظهار
بو ابیرون نفس او لوک / در بیان گو نشا ملکتا در کی این نفس نیکو و ولهذا در بیان
لعن آدم علیه السلام کشاده دروی عبادت بیکنا ما کانی
لاجرم گاه غلطت آدم / نیز نه آنجا زده جوی
گاهی خدا ما پسیحم را / سبحه خوانان مصلحم تر / زاب و گل صورتی را کیمیا / گاه یا از وی فساد و خونریزی

فاضل نیجا پیشگاه دل / چیست حکمت فطلت مصلح
گل بود خار و چیس چکار آید / پیش عنقا کیس چکار آید
علم آدم آدم او اسما / کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اسمای
کرد با هست تام تعلیش / کرد او صاحب ذات تفهیش
بعد از آن گفت مر ملایک را / آنبئونی بهذه الاسما
همه گشتند معترف بعجز / که گفتند معترف بعجز
ما علمت و ما علمت / ما علمت و ما علمت
ما فینا خلاف ما علمت / صفت چیست آفرینش
وحدت چیست علم بخشش
هر چه ما را نمود و دیدیم / صبح بر وی فزود و خوانیم
پس تمام رسید با دوم / از خدا این نه اگر اعلم
یا الا سامی الذی بهم ظهرت / حون ابیرار شان بود بحر
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن دعا یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا
هر چه در جزو هست در کل هست / جزو را گو نه است از کل دست
نیست هیچ جزو کل بکل / هست در کل جمیع اجزا حال
کل خود بود ذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو کیستند زندگی خویش / تنهد باز دلش خود پیش

در بیان آنکه آدمی کامل و سایر اشیا بمنزله اجزا

گرچه علمش بود شود حاصل / تا بگیرد ثواب و جاهل
آدمی هست برزخ جامع / صورت خلق و حق دو واقع
هست مجمل است و مفصل
ذات حق و صفات هر دو ش / فصل بود جان هر سه است
مشتمل بر حقایق ملکوت / باطنش در محیط وحدت حق
ظاهرش خلک پس خلق
یک صفت هست از صفات حق / که ندارد ذات او بود پیدا
هم علیست و هم سمع و بصر / هنگام مزید و بیت و جدید
همچنین از حقایق عالم / هر چه چیزی در او بود فرم
خوانی افلاک خوانی ارکان گیر / خواه کائنات و جمله کل
صورت یک دو نوشته در / سیرت دو دو در سرشته در
گر نه مرآت و آسمانی بود / از چه رو شد فرشته را سجود
بود همچو حال حضرت یک / گر ابلیس بی هر چه بیک
هر چه در گنج گفت گر سنان / بود در وی خدا نمود جهان
خلق را در ظهور و پیدا ای / چیستی و چیست علت کای
زانکه عرفان بود و چیست آنرا / تا و چیست نظر کمال عرفان را

گفت داود و باخدای راز / داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه و تعالی
گای بسر از آن قفا و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / در مناجات خود گفت یا رب
ما خلقت خلق حضرت / که از آن قاصرست بیش خلق

گفت بودم پر از کرم بیکی / حق سبحانه در جواب وی گفت گنج گنجم را
مخفی از چشم مرکم پیش
خود بخود در خود آنچه کو هر / محمدیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جمع امر مکنون / تمام و ذوات خود بیرون
تا نگردد بیرون از این تشبیه زر / گرد و احکامشان نیم تمام
همه یابند سوی هستی راه / از خود و خیره و شوند گاه
آفریدم گوهر شناسا حق / تا کنند از آن گهر پیدا
گوهر چون و اکند اظهار / تا شود گرم عشق بازار
روی خوبان بدان بیاراید / شوق و مشتاق زان بیاراید
چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما هفت ابتدا بود / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از روی نهای مکانی
شد یکی چون جمال پنهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
مر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پرگنده
پرتو آن کمال و آن جمال / بهر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را بهمین مثلا / جلوه گر در مجالی علما
علم حقیقت کاسیت مبهم / لیکن اندر مراتب تفصیل

اشارة بتجسم علم علمی که مضاف بمرتبه حق است و بعلمی که مضاف بمرتبه فوقیت علمی بالنفس سایر الصفات

علم بیاده اسما بحق / چون بود حق مقید و مطلق
یا بود پیشتر بحق زانرو / که برابر بصور سر تو
قسم اول بود نسبت ذات / بیشتر النبوت الاثبات
نشو و متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
سر نظم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از عدوث و حدوث مانند یک
گر الم صنع کلام نسبت / تو خواه اسرار الصفات علیه
بود جمله شئون حق ذاتی / در بیان اندرج و اندماج شئون و اعتبارات فی ذاتی
مندرج در قسم اول
همه ما لذات متحد با هم / رتب الذات و عدم تغایر ایشان از یکدگر
همه و ضمن یکدگر هم
همه در سیر صنع متواتر / ما خلق لا عشوا و ظهور ایشان فی مراتب
همه انفرق حکم او عادی
در میانشان خدا دو تمیز / الکونین متفرقة و متصلة پس ظهور ایشان
خارج از مشتی و جامع نیز
بعد از آن در تعین مانی / در مرتبه ایشان کامل مجتمعة و حدانیت
شد منفصل شئون پنهانی

شد حقایق ز یکدگر مفتوح / کانی اول رتب الذات اذ کرب
اختیاری در وی پرداز / اختیاری ز روی علم فقط
غایة الغایات و نهایة النهایات
ز اختیارات خارجی منحط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون ممرات
لیک باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب سیار
واجب از لیک عین است بطن
منبع شد جمیع ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تعدد عالم / شد مفرق ترتب عوالم متهود
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس
زین دو عالم بسیم دیگر جنس / آمد انسان چکو کوه و دیس
نشأة الاجسام اجمع اسما
بود هر شخص شخصی از اشخاص
زین دو عالم بسیم دیگر جنس / آمد انسان چکو کوه و دیس
همچو آیینه مگر دو جلی
نمود اندر وجه کمال / صورت ذو الجلال و الافضال
زانکه بود این تقسیم جمعی واحدی
مانع از سر جمعی واحدی
گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات ذو الجلال صفات
مظهری گشت کلی جامع
پرتو ذات صفات او لامع
تجلی شدند اندر این منظر / همه اسما بر یک دیگر
شد تفاصیل کل این اجمال
بر مثال تفصیل اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین دایره نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هیئتش غایت همه غایات
صبح موجود نیست در عالم / اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة
گوشنا بد حقیقت آدم
دانه آدم حقیقت جوهر / علی السموات و الارض و الجبال فابین ان
عین حق الحقیقت همه بر
مبدء آن عین الجمع میان / یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
گشت ظاهر بصورت عیان
غیر او در جهان نه هیچ صبح / آشکاره نهان نه هیچ صبح
لیکن این وقتی نه اسپاست
بلکه خاص خواص اسپاست
جانب آن شاه مرتبت مفتوح / آن امانت که حضرت گفتیم
بر سموات و ارض و بر زمین
قاه عرضنا الامانة فابین
پس نی الکون کاینا ما کان / کاهل جلیا بسوی الانسان
غیر انسان کسش نگرد قبول
زانکه انسان ظلوم و جهول
ظلم او انکه هستی خود را / پیاخت فانی بجای سرا
جهل او انکه جز حق خود
صورت آن لوح دل بود
لیک ظلمی که عین حدث است / نور جهلی که عین قدم است
نی نگردد دل از ملایم صاف
مزن از دانش خارجی لاف

زانکه در عالم خدا دانی / در بیان آنکه مراد بانسان کامل افراد
جهل علم است و علم نادانی
که انسان هیچ عاد / انسان چیست نه اناسی جو انسان که
حیوانیت مستولی القاه
پس نخستین بنده پست بود / او که کالانعام بل هم اضل در شان انسان
بود پاره سپر بجا و لی
هر کرا انکه کین سیاست / می پرستش کان که انسان است
وانکه خود در اکان بود خواص
می فرستد برین معانی خاص
شیخ خود چون رود ز دانائی / ظن که آن شد کامل انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای
واکشد پا ز بابی و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او کردند
تابع گرد و دور او کردند
بر خلایق حقش وارند / هر چه گوید بیش وارند
صد کرامت بنام او بسازند
تا سلیمی بدانش اندازند
مفتراتی نماند خواص / با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کردست چند مسئله
در پی افکنده جنس آن کله
سپس پرکینه و اراده دراز / کرده ضایع بگفت کو انصاف
عمر خود کرده در خلاف و مرا
صرف حفظ مقالی پنج و هر
گشته مشغوف لاجرم بچیز / مانده حسرت بکار خود چیز
با چنین بود کار کرده بیان
خوشتر آن که هست کل ناس
همچنین تا مرزی جولاه / همه زین گونه مانده و بیراه
همه کس را بخود گمان انسان
که چنین دست کو انسان
لفظ انسان یکی ولی هر کس / زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی بخاطر می
روی هر کس بفکر و رای دست
تحوی گفت در حضور قوم / حکایت تحوی عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارتی که بیان انسان کرده‌اند
کان که ناقص است کامل نام
نام از اسم بسره و رباشد / گفته شد مناسب فهم عالم خوش معنی بگرده اسند
لیک همواره بیخبر باشد
وانکه ناقص بود خبر دارد / بیخبرش همو اسم ناچار
عامی بانگ برکشید که ای / مولوی قول منکس تا کی
بیخبر را بنقص انی نام
نام انکس بود که باخبر است / ناقص آن کز خبر نبود دور
خبرت آمد دلیل کاهی
جهل بر بان نقص ظاهر
پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این عامی آن نقصان
صوفی بود و دو بهشته
عقد صحبت ز خلق بسته
لب گشاده در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که تحوی گفت
کامل تمام آن بود الحق
که در اسم حق است مستغرق

پیاخت حق ز اسم خویش پرورش / هست احوال پسوی خبر شیش
وانکه ناقص فتاد اسم خدا / کی کش بیخبر خبیر و سوا
نشود محو اسم حق ز رش / باشد از غیر اسم حق خبرش
بحکم سر و کلام کی
هست کس را درین مقام نگی
هر کسی از آن کلام کامد پیش / معنی خود بسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود معلوم
هست ناشی ز اختلاف فهوم
پیره همان چو دانه گندم / فضل حال انسان بگندم که با وجود انکه یک سپر است
در زمین می کشت بسیار کم
هفته را زیر خاک گشت / و خواص کندم از اشتداد خبره در وی از قوه بفعل
برند بسر یکی کیاه بدیع
چون این حال بگذرد بگیرد / نیاید پس اطلاق این اسم بر وی بیکشند اما مجاز لا حقیقة
شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بهم / دانه در وی شود پدید و نو
نور پسی گر از این همه احوال
کند از سر پیاله در وصال
کون چیز پست در مقابل آن / غیر گندم نیابش زیان
لیک پوشیده نیست مرم را
کانچه خاصیت است گندم را
هست وی هستور بالنور / فی و بالفعل عین محجوب
نه از آن نان پرد کسی ناشاد
نه شود هم فنی و وجه جهان
اسم گندم لیب و تمیز / بیخود از کند برد تجویز
لیک چون کنه و رسیده شود
بسر اده کاک شیده شود
نام گندم محاسب ارزاق / بحقیقت کند بر و اطلاق
آدمی را شود طعام و غذا
بلکه او را شود تمام غذا
هستی خود کند در و فانی / سپر را در و چیست انسانی
همچنان هر که از زمین و زمان
کمتر شیه است سر و بر کمال
چون کیاهی فتاده در رحمات / نام مردم بر و نزد در ذات
گر از باب علم و راب عمل
همه احوال او شود مبدل
گرد دازوی صفات نقصان کم / چون کیاهی که می شود گندم
شود آنه خدای خود
چون خدا محو در خدا خود
بر پی نوع خود شود فانی / این انکه اسم او بود لایق
لیک گر باز جوی این انسان
که بود فعل پیش زمین
یا بیش بر کسند و دلا / در تا بیست و تلطف بر یافت صحبت هر ترابی
همچو سیمرغ و کیمیا تا باب
پیا لها شد که روی در دو / که اذا ذا ذکر احمد انشان این نیست
دل بر آرم کرد شهر و دیار
نا بیابم نشان آدمی / ابلیکه کدین انجمد علیم خرشان عیان
گاه از وی نسیم محو بوی
بر دم خاک پای و باشم / نفس جان زیر پای و پیشم
یکزمان کیسه باشم و داد
دو بکیرم دو بیشم و داد

چشم باشم چو محاسن آرایه / گوش باشم خوشکه فرمایه
دیده بیش از خدا ادا یادم
گند از دیده خود آزادم
چشمش چو جاکم در گوشش / بیارد هم از حق ذرای خاموش
دو کرین کس نشد بیت
اثری در زمانه قطعا نیست
در کسی دایرم کان دو کست / چون شود ظاهر آنچنان گوشت
باشد معنی چو خود مغرور
طورش از اهل بین و انش دور
نه از این کار و دو پیش دو دوی / نه از این راه و بر خوش راهی
نه ز علم و دو در پیش خبری
نه ز بیخبر در انش آری
سخن و انجیر و حدوی نی / همه احوی و هیچ معنی نی
کار او در و نه ز شب خلاف نهار
ورد او صبح و شام نی سوی
آن تو را که خلاف پیدا / کو بود خلق حضرت سوی
وان سوی نی مگذر نی زجای
گر چو خیبر او خیبر خدای
طالبا زان شود تو به بسیل / چاید پسوی نه به سبیل
توبه از آمدن بگذار
زیبه از خوان لولیا ناه
چون پی گفت و گو کند تلبیس / تا شود مایه بخش مرتلبس
یکی لفظ بیارد و شش روزی
با نیت مشبا روزی
رستخیزیست و گو راه نیست / بر سر راه خلق چاه کن است
چون شود گم بسوی حق راه
هست شیطان خود بیاه
گر کسی را بود بکیا بی / وقت تنهاییت یکتایی
خانه در کوی باز و اگر آن
رو بدیوار عزلت آور آن
دل بیکاره در خدا بستن / ظاهر از فکر خلق بستن
بر در دل نشستن نی پاک
تا به بیهوده مگذرد افکاس
ورز ذو خاص نفس آن / ز بیلی نیابی شب چان
شد تلبیس کنا بیهای تلبیس
انتهائی از آن نیز تلبیس
معنی جوی روشن خواه / راست چون طبع مردم دانا
نی خاصیت صبح مصطفوی
نی ز خلق و سیرت نبوی
زنچه چون بخاری و بیم / که ز بیشم و عقل بود سالم
وز خاصیت آنچه مشهور است
که ز تحریف و تشبیه دور است
وز اصول و فروع شرع نبی / انچه ایقن غایه و اولی
وز فنون ادب چو کو و صرف
انچه باید در آن علوم صرف کش
وز رسالات اهل کشف شهود / وز مقالات اهل وحی و وجود
چه باشد بفضل و فهم غریب
که شود منکشف بنکاتیب
وز دواوین شاعران فصیح / وز منقولات زنان ملیح
بخیه قیقت که بسط دل
چه قصایه بیشتر نی عزل
چون تراجع کرد این سپاس / روی دل از اختلاط خلق جناب
گوشه نگیرد و گوش باخود
دیده و عقل و هوش باخود
بگذرد از نفس صاحب دل ناش / چه بالا مکان و اقبال
ز کلام و حدیث و غیرها
بهره وقت خود بگیرد تا

ناصان کان بعلمات ایمانی / دل بتیغ بندهای آزاده / زیست مانند عمر را بسند
صرف او جز بیاد بی‌مانند / صرفه در صرف عمر کن خود / در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که حمایل کنند

چون نفس حد بیش آید تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ / مصحفی چون بیاد او دوش / بوسه زن در کنار چون آغوش
شاهدی کاندر او شکفته خطی / چهره‌آرای آستینم و نقطه / مگر باغ بهشت و روضه‌زار / بهره‌اش سنگ قبر بنگ کدور
جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار چوی بهشت / گرد جدول نقوش اشعارش / بسته گلها بهار دستارش
پیوه باشش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال / گرد همواره زان قصور سکار / جلوه حوران قاصرات الطرف
پیر هر پیوه بر مثال ادی / که از آن در توان بآن کذری / در پیه از هر دری که در پیکر / طالبان را صلا که بسم الله
عشرها که بیشتر بر منزل / شیس و هشتم پس اوج کمال / آتش غایت امانی کون / قفل بر وی همه معانی قرآن
گلهایش منزل خلافت / حرف ظرفهای فیض حیات / چون بروج بجوم پیشانی / منجمی شده پیش پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / سرکی راه حقایق بسیار / بکنار این نگار فرخ فر / چون داری بغیر او بنگر
حرف دل چو پس بیانی / وقف او کن فوای روحانی / دل معنی بآن بلطف بیار / چشم بر خط و نقطه و کم گذار
گوش از دو معدن جواهر کن / هوش از دو خزن سر کن / در ادبش کن زبان کن / حرف خویش او کن از خراج
دور باش از تنگ و تهیل / کام کیر از تامل و تبیل / رغم طبع هموار و نفس عجول / جهد در عرض کن نه بطول
رفت خویش از میانه بیرون / پی بوحدت بپای چون / خویش را چون وحدت موجود / کاندر او کلام حق میدان
جمع خود را بکلم شرع و قیاس / عین جمع خدای پاک شناس / گر کنی جهت وجودی جهت کس / حضرت هو الجمیع جهت بس
هست شیئی اگر از این مسمع / گفت استعاذه شیئی مسمع / بار خود دور کن که بر بازی / در میان نفس سامع قاری
بزبان درخت جمع کلیم / بیکی حرف خود کلام قدیم / زین شهود آنچه سازد تحریر / وز بود زن بود مشهور
بخدا بر زشر دیو پناه / و بیان معنی استعاذه و حقیقت آن و بیان / که خدا گفت نابسته باد
هست حق او و اسم کارگذار / آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس / سر کی را مظاهر بسیار

مظهر آن خلاف مظهر این / استعاذت از دی با اسم هادی و مظاهر آن بیان کرده / آن سوی کفر خوانده و این سوی ایمان
ان دو اسم اسم هادیست و مضل / فاش گفتم که اصل شو و مشکل / مظهر آن نبی و اشیاش / مظهر این ابلیس و اشیاش
ان بهدایت کند بصدق و صواب / وین بضلالت کند بکذب و حجاب / آنت خوانند بقرب از نزدیکی / دومت رانند بنفرت و نابکی
روی ان در صیانت ظفر / روی این در عمارت طاغ / استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرائت قرآن
او ظلال آن بود که از دل / رد بهادی کنی ز اسم مضل / سر قرآن نهی کنی پاک بناز / که تویی کارسپ زکام ساز
زیر حکم مضل مرسپیم / آن من بخش و بیابیم / تا نیابی اگر از ره صدیقیت / گفت نفس و دیو مغرورت
هر چه در وی صلاح می‌بینی / دامن از وی تمام در چینی / و آنچه در وی بد ایمنی بایی / روی همت بسوی آن آیی
تا نیابی اگر این حقیقت بکام / تا زبان آوری بصدق تمام / تا زبان چون جوارح دیگران / استعاذت کند بوقت بیان
نه که گویی اعوذ تا ری شیطان / سوی شیطان فتنه‌خیز مگیر / نه که گویی اعوذ و از ری دیو / سوی بیهوده زان خوش خوی
تا ز زهر عفاف گوییت / کیما اعوذ بالله تا بگیت / بلکه این شرح صاحب عرفان / نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول / بیک وقت و بگذب قول / پیروان عام از مرگ ایم / بر زبان انکه میکنم بر هم
چند باشی بجهل و تلبیس / منزل دیو و بخود و ابلیس / سوی خویشت و سوی بیهوده / زبانت اعوذ میخواند
طرفه عالی که در دو سکنا / گشته همراه صاحب خانه / میکند همچو او فغان و نفیر / در بدر کو بکو که در کوهیر
استعاذت از آن کنا آمد / که بیک ترک چون شد و کین قوت / تنگ از بیک کریز کرد پیش / رو نهد سوی ترک بیک اندیش
خویش را آنکه بجگاش / کند اغیر خویش کاش / که خدا را بر پس بفرمایم / ورنه بیک میکند بهیاهم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند / در جوار خویش پناه دهد / ایمن از بیک سرش راه دهد

مناجات

ای خدا اکمرن که ای قوم / چشم بر خوان کبر و ای قوم
میرسم بر در قهر روز / شیئی عد زمان بهر روز / نفس و شیطان کن خصم من مسند / چون سگان خفته در کمین منند
گر چنین خوار و بیکسم بکنند / پوست بر من چو پوستین فکنند / از بد این سگان امانم ده / هر چه آنم بهست آنم ده

الف اسم بیشتر از با / با اشارة حرفیه الی الالف / بود بسیار ظاهر و پیدا
بی خود آمد چه الف در اسم / مخفی گشت چو جان در جسم / بود پیش از وجود جمله جهان / پیر وحدت شد از آن پیر
حکم گرفت خود بات صنع و / پیر وحدت شد از آن پیر / نور وحدت ز گرفت ظاهر / گرد بین ظاهرست بس قاهر
نیک شیطان بکرد از دی حیل / بوند آن راز دیده باطل / آیت آن هر که بیابی گاه / از پی حرف حرف بسم الله
چون نباید دون الف بسیه / در بیان معنی بسم الله / گفت شیطانش زمیان آمد
تر تعین بگفت لاحق ذات / بیت معدود در عدد اصلات / ذات یابد تعینی تنها / اسمی آمد جلی اسما
در بود با تعینات تمام / اسم جامع حمی شد نشام / لفظ الله صورت کامل / اسم این اسم در این تکمیل
فاتحه از الکلام بسم الله / کان الکامل الذی بالله / بشنو و انبها که قرآن راست / مرد و شرح کامل ایشان راست
ختم بر ناس از الله در پس / قدر ایشان بدین میان بسیار / وصف ولایت از لم یزلست / اول الکل و آخر الکل است
ای بسا آنتی که جمله جهت / پرده‌اش چون نیافت زود شکست / شری را کجیت نام است / بی فرو زینه نکجیت دیگ
وز فرو زینه چون دیا / بهره از انتقای خود یابد / ور تو با همه اش دی تو / شعله کرد بقدر جیمه
نابکاری که عالم افروز / سر چه باید ز جنگ و سوز / گیر و آتش زبانه او زور / که نماند نشانه‌اش مقدور
همچنین جمله کرده جنبه / بگریبان عین او دیده / گر چه باشد ضعیف و زود زوال / باید از زیب جمال کمال
باید اول که جنبه باشی / تا که آن جذبه از چه شد تاشی / فتنه‌اش را ز دست بگذاری / روی همت بسوی او داری
گوش از وی ز شر اعدا دش / کنی از اهل جذبه یاد اش / هر کیا بی زان کلمه‌اش / تاج بیاری ز فرق عالم رش
خانه کیسه کی کنی بر زان / که ازی ز جنگ و امن او / یار از یار خفی و دو جوی / میوه از میوه رنگ کیرد و بوی
پهلوان باشی و ادکار / یا نه پهلو به پهلو لیسی / پهلوانی که او ز زیر پستی / باشدش پای بر سر پستی
آنکه از فغان و شیون / قصه آن پهلوان که بخشی آمد که / با چنین پستی نه دوش کردن
پهلوانی ز پرده دلان بیم / در جوار کعبه خود در بر فکه اند احاطه و فتحو / نیز و اند طواف کعبه قدم

دیده گریان مخفی ز رهگل / کناهان خود فریاد و زاری بر گرفته / روی بنهاده بهر مخفی و رهگل
نوحه بر گرفت عالم سوز / گفت خداوندا این مخفی را بیامرز / گای کن بخشش عفوت آموز
از کنه کرچه گوه ابرم / بکناهان و دیر کردن که ازیم تو بخشاده / بکال کرم بیامرزم
بیلد از ابوحنال کنا / گای خداوند مکه و بطحا / لطف کن و اولین شو / با کنا عفش کردن مخفی
ورنه از بیم تو بخواه مرز / داغ حرمان کود خواهد سوز / کرچه پیدا ز اهرمان بیابانست / عدوی از هرمان بیابانست
سر که پای ز طور دو جوی / کش بود جذب حق سر موی / رشته صحبتش ز کف مگذار / زانکه موجیست در رسن بسیار
هر که تنها و چون ز دیگر / تمه قصه غوری / باز کرد و بدر و دور بکوری
مرد خوری کر بشیشه / رمقی حق ز زیاشش / تنگ لنگان بنه روی بیابان / هر که پرسید از وجود اش داد
کر زدم کام تا توانستم / بار کشتم چنین که دانستم / که بکعبه نمیرسم امروز / تا بکعبه بسی رسیدم هنوز
از پیه فرسنگ شد دوم خون / چون تو ام مزد رفتن چون / بعد از این کج غولی خواهم / رو بدیوار حق بی مرهم
چون نیابد بصحبت یار / در بیان آنکه چون هر طالب یار طالب / واکشم یار صحبت اغیار
کی سگان بود الغرض / یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نابجا که / فصل العزلة لا بلا صحبة
چون بود عزلت صحبت به / در بن از کار خشیار عزلت و ترک صحبت بایکه / یار صحبت کج خلاف
عزلت آمد کلید کنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود / اندر و عزلت که متصل است / آن است بفس و عزلت جان و دلست
عیش از علم و زی ز شهنشاه / یعنی او را بعلم و زیبا / منبع دانش علم جز اوست / نیست بی زانی بجز علت
یافت عزلت بی حرف حرف / اشارة بانکه عزلت برد و قسم است عزلت / نیست بی این حرف حرف
عزلت پاکان بود بجید / مریدان و اولیا الجسام من الخلطة الاغیار / عزلت عارفان بنقش و حرد
ان بود عزلت چند که عام / و عزلت محققان و اولیا العلوم من خلطة الاکوان / بیکی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه بدیدی / جا بجز کنج خانه پیدا / یا نفر سیاحی از خوج دو جهان / لب بیالایی از کلام فضول

بنالات خلق دم نزنی / بلا قاشان قدم نزنی
پیش زان کسب زوال عمر / بیری رشته امل زمه
واگهی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یکسان شه
هر چه بندد تو بیکی گردد / بندگی جمله زندگی گردد
بی نشانی جانفشانی تو / بی نشان بندگی شوی تو
آن کی از همه جهان بجهد / گرد از منع و خرشان جدی
رو از خلق در سپار جهان / تا ز هر آمیب کمر نان به
ای بسا کس که خرمی اندوخت / چیست تا گاه بگشتر از دوست
روز عمر ترا بحیله درو / آلت دو کشد و صد حیله
بخردی کو سر خرد بگفت / مار بد به که یار بد گفت
مار بد کر عیب بی نیکی / جهد از فانه تو خرمنکی
مار بسیار بهای میه / مایه اندر سرای خانه به
یار بد از فنون انبیا / با تو هم خواب است و همخ
مار بد چون بپیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
مار چشم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
جهد کر فوی جهل تا / تا کسی را بصحبت ده وفا
شاید آن الف این کرد / تو فاش این هوای من کردی
چون شود دور از جهان سری / همه از یکی کر شوند بری

بلا قاشان قدم نزنی / خیر شان عین سپه دهکاری
غرات هوش اکه عیب خدای / در حریم دلت بنیاد پای
چون یک جنگیت چه شود / دولت که کهت نشود
بی نشان بنده شوی تا / جاوفشان بنده شوی تا

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند اول آنکه بیت

ایشان از مخالطت و خلوت آسوده اند
از شر نام و انتقام مخالفین و خواص ایشان

گرد اسپاب زینه کانی تو / تا ز آمیب کمر نان به
گاه هم چه دست نه / گاه در دام دیو نه
یار چه بر کرد دین بند / یار عقل و دین بن بکند
رستن از یار به بود شوار / در بسندی ز یار دیو
باشد آسان از دفع کردن / نقد جان از کفش برکردن
کی بود پست پس از کشت / یا بدین پای چستن از دیش
بی خون حب کر بیاید خود / تا شود اشکار چو مرد
آن کجا هم که اهل کار شند / همه از جهد و جهل یار شند
بر دو فرمان خیف نه دوی / بهر فرمان بر شش ضال دوی
مرد با یکه کر چو باشد / جاه و انج او کاسپ شد
همه از یکی کر شوند بری / غرق آتش جوارح و اعضا

گرد اسپاب زینه کانی تو / تا ز آمیب کمر نان به
گاه هم چه دست نه / گاه در دام دیو نه
یار چه بر کرد دین بند / یار عقل و دین بن بکند
رستن از یار به بود شوار / در بسندی ز یار دیو
باشد آسان از دفع کردن / نقد جان از کفش برکردن
کی بود پست پس از کشت / یا بدین پای چستن از دیش
بی خون حب کر بیاید خود / تا شود اشکار چو مرد
آن کجا هم که اهل کار شند / همه از جهد و جهل یار شند
بر دو فرمان خیف نه دوی / بهر فرمان بر شش ضال دوی
مرد با یکه کر چو باشد / جاه و انج او کاسپ شد
همه از یکی کر شوند بری / غرق آتش جوارح و اعضا

گفت کای کان علم و دو شکوه / چند باشی چو کان خویش بر رو نه
تا کر جای کرده و کر گفت / قیمت او ز خلق پنهان است
گفت دارم کشیده تنگ بیر / پنگلی خویش از پنگ تیر
بیکند پوست از دفا کیشان / بیکند پوستین دین بن
خورد این پنگ گوه نام پنگ / به که آرد در جسم خلق بنگ
باشد آزار خلق سم فرشو / خاره خاشاک گشت زود جو
گفت با سنگ کپی که ای جهان / گشته فانع بیکه و تو آن
بچه خصلت حرام زاده ترا / می شود از ملال زاده جدا
از پی راست پیچ پیچ کنه / که بجوم کی بیشک زند
چرا زیت مباد اندیشه / که کم آزار بیت شو مشهور
تکم خلاق را نهی بیک بود / بر صفای خلاق آری دی
بل کم آزاری طبیعت کب / بر دیگ و در شریعت بود
بر بساند کنج امید / بر بساند ز رنج یا دیت
اندی موجب نیاز آدم / ترک آزار کردن خواهد
مکر آمد پیش او مردم / شد بسکر خان و همه
شیکی پیش او مرام علل / می نیند شد ار کمال دل
کاه لافش ز مذهب بجه / که کز افش ز مذهب جه
مذهبش جمع غصه و بیت / شهر پیش شرب باده حب است

گفت چند باشی چو کان خویش بر رو نه / قدم از کان خویش بر رو نه
چون کان علم و کر شود بکان / قیمت او شود و شهر جهان
نامعلم بیکی کو روز نکار / کند از بهر خویش زر نکار
کرده بند در بن غارش / تا ز عالی آزارش
بیت اندر اصول این دانی / هیچ بد تر ز مردم آزاری
خاره خاشاک گشت زود جو / پاک شو پاک کین خس خاشاک
گشته قانع بیکه و تو آن / خیر و شر جهان شناخته
می شود از ملال زاده جدا / گفت چون ز رنج پیش آید
که بجوم کی بیشک زند / ایکه همت بسوی آن داری
که کم آزار بیت شو مشهور / نه کم آزاری با آن
بر صفای خلاق آری دی / شوی اندر حریده اثر
بر دیگ و در شریعت بود / اگر آزاده رکم آزار بیت
بر بساند ز رنج یا دیت / ور نباشد بوقت شرع خدای
اندی موجب نیاز آدم / ترک آزار کردن خواهد
مکر آمد پیش او مردم / شد بسکر خان و همه
شیکی پیش او مرام علل / می نیند شد ار کمال دل
کاه لافش ز مذهب جه / که کز افش ز مذهب جه
مذهبش جمع غصه و بیت / شهر پیش شرب باده حب است

کو مرد بیش راه ماجی ده / قیمت او شود و شهر جهان
که شوی شرو زکه کاری / که بهلی خیر فی کشه در دین
بنده راضی کن خدای آزار / چون بر فق شریعت بار است
ور نباشد بوقت شرع خدای / خانه اندر قرای محنت
در نه قت آنکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده و در ورطه اباحت افتاده
محنتی نشر مرز ظلم / فتنه کفر است بیا
وارد شش در ره باحت دی / می فتد در عقب ملامی
لیکن او را حو بیک کاری / نه ز احوال پاکش عبرت

در شتیات اعمال و آرزوهای نفس ملامت بعد و ما رات طرد او پست از مباحث قرب

پی بتعهد کی بر و بیک / ماشد نفس خویش را ملک
دل چو در نفس و دانیه است / گفت از آن ایه پایه است
میخورد می چه دهانم را / می برد میه ز سبع کردار
می نهد پا برون حد حدود / عاشق است او خطوط خوش
مرد باشد به حیات خود / یا قوام بدن بان صرف
هست لی ان تعالی نفس مال / ترک آزاد بکل بند خیال
نفس را باشد اصیل حظوظ / هر که مرد است از این حظوظ
فعل خیرات و ترک منظورات / و ز رین فعل ترک صبر و ثبات
ظلمت و غفلت و دنیا و غرور / زیت و نیت و عناد و کفر
پیا لها هر چه خواهی کردی / عمر ما هر چه خواهی خوردی
دو سه روزی لی بدان کم / راه مردان از جهند کم
نای خالی بیت طبل تهی / چند در نای و طبل تعمد نی
تا برین طبل تازه بانه تو / ز نیت صبت و تیشمن دو
شو علم در تنا نشته قدم / پیش از آن کت اجل کیرد نای

در نه مت صوفی نمایان ظاهر آرای معنی کر آیا کی سپه

حذر از صوفیان شهر و نا / همه نامه دمند و مردم
کار شان خیر خواب و خود دوش / هیچشان فکر روز مردن
مرکی کرده منزل دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
فرشهای لطیف انکه / طرفهای نکو پر انکه
خیره در کیست کرده دو شهر / یافته از طریق مردن
نی بر و میه ز سبع کردار / بر نشش بب قرب بیت
عاشق است او خطوط خوش / بر حقوق اختصار نه
از خرد رات نفس آدمیش / ور حقوق بدن تمام رسش
ور حقوق بدن تمام رسش / زاره و های نفس کردار
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید از آن صدق و صواب
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نیتهای تباه
ترک حظ اختیار کردن / جزو ل تا رد نفس تیره تو
بهر نای نکو و طبل نکم / چند باشی کنک حصه ذم
همه همه همه همه همه / نشوی در جهان بنا تنک
ز نیت صبت و تیشمن دو / بر نی طبل ایزدی سپه سرای
پیش از آن کت اجل کیرد نای / نه بلک قوم طبل و علم
همه نامه دمند و مردم / هر چه آید ز پیشان کرده
هیچشان فکر روز مردن / دکر شان حرف و جوه
نام آن خانقاه یا لنگر / بهر نیل امانی و شهوات
طرفهای نکو پر انکه / دیکه ان کنده دیک بیاه
گوشت آزاد و مرده و پیش / تا نشیند بعد شیخ زین

ماشد نفس خویش را ملک
گفت از آن ایه پایه است
و خیر یم حصور طرد است
ره بکیب خطوط چاه
ور حقوق بدن تمام رسش
زاره و های نفس کردار
نور زاید از آن صدق و صواب
آید از وی نیتهای تباه
ترک حظ اختیار کردن
جزو ل تا رد نفس تیره تو
چند باشی کنک حصه ذم
نشوی در جهان بنا تنک
بر نی طبل ایزدی سپه سرای
نه بلک قوم طبل و علم
هر چه آید ز پیشان کرده
دکر شان حرف و جوه
گرده میل و انی و اوداد
گرده آلات طبخ آماده
تا نشیند بعد شیخ زین

سر بنان لاف بکشاده / بر حریفان گزاف بنهاده
گفت پس رفتن فلاش / تا بآندم که بخت کرد اش
هرگز اسباب اش دیده / گشاده بر اشنا وده
هر اش اسپ کشتیای او / ز آتش و یک رکشتیای او
هرکه مفتی محالی باشد / کار مردی از شهر برباشد
گرد یاد حضور در بستان / که سرم خاک مقدم سبحان
سفره پر نان و بیرنگ خوان / کیست پر نقل و کاسه پر حلوا
اده از شهر تا بمنزل وی / امروز هم دو ان منزلی
هر دو دن و که اسلام میگیر / نیستی دانا بیش لایک
شیخ برجست و جواب سلام / که علیک اسلام والاکرام
ورهم از بخشنده مرد و عقل / جستای دست بوس اهل
امروز که نیز پیش شیخ و قوم / روی بر دست و پای دایره
او هم از رحمت سبحانی / بو بیرد دش میهمانی
بعد از ان شیخ جای خود بنشست / پیش حال کار در دست
کار زان هست عالمان خوانست / اهل و مال و عیالان خوانست
یک بیک را جواب بیک سینه / رو در ان شیخ کرد و دیرینه
کین پسر میشود ترا فرزند / باز شاکر و بست خواهد
گفت این هر سه هیچ کدام / یک بیک ماش نیست تمام

حکایت بر سبیل تمثیل

نیستی و در دو کردیان / که از آن هیچ کار گشت بیان
شاعری گفت با کی بعجب / با فلانت چه نسبت است سبب
گفت با هیچ کس و من یک / لیک دارم خوشی نزد یک
دارد او پرورد خیابانی / بر یکی کرده کشیبان انی
هرکه آن زاغ میکند آوا / رسد آوای دمدمی باوا

تحفه سخن

تا مرا جای بود ان ماوا / گوش من بر صدا آن آواز
چون کی لطف گفت و گو کرده / فرستی که بود آورده
شیخ مالیه دست نشست / بر دو اول ان و صلوات
پاره خورد و پاره ملک داشت / پاره بخش غایبان بر داشت
نقل و خرما بدست خود بسر کرد / نامرد از برای شب چه کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خوان / دزنی فاتحه معارف نه
گاه تقریر گفت و گاه شد / گاه بتسبیحای حق بنشست
یکسه مان از سخن نیاسود / تا بنقل مشایخ آن بسود
گاهی از شیخ خوش دیده سخن / گاهی از شیخ بخش بهر سخن
از کرامات ان خلایق نه / وز مقامات ان حقایق نه
پنهان گفت جمله بخته و نغز / لیک از پوست ان بود مغز
چون تو باشی و ذوق قال کسی / ذوق حال کسان صرح و بسی
خواجه هیچ نی چه سود ایجان / که فلان شیخ بین جهان

قدوه عارفان سر دم / وز آن چهار رکن است که اهل السبیل وقت بر ان
قطب حق صاحب فصوص حکم / قدس الله سره الامامی
بمقام رسیده اند آن رکن / که حقیقت بعضی و بر دست چنانکه خواند
ویدوا نا بقیه الاوفی

گرد نقل از زبان مقتدی / در حکایات اهل دین شنیدی
که شبی در دو خلوت خاص / بود دم از گفت گوی خلق خلاص
در خانه بر روی آن بسته / بر مصلای خویش نشسته
چشم جان را شود همی باز / پا بدامان کشیده و سر در ساز
ناگه آمد کسی درون و برون / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من کیده و کر حصیر افکند / که مصلا بغیر از زمین نیند
زود سر پی فتاد در دل آن / زانکه در بسته بود منزل آن
گفت ای ساده در حقیقت سر / نه راه بد رکس فرو نشستان
ثم قال الفتی الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود زاهد ال و دم و علم افتاد / آن دم از علم صد او شاد
گر بپرسم از و بوجه سوال / گرد پا بال کشته تا بال
گفت از ان چه خصلت مشهور / که یقوت القلوب شیخ شعور
عزت خاشی جوع و سهر / کین بود عمده خصال دگر
این سخن گفت و زد در رفتن را / در فرو بسته و حصیر کجای
خارج آمد ز خلد فهم عقول / که چسان بود آن حرج و دخول
گر تو گوی تمثل ارواح / بود آن فی تحول اشباح
آید از حول قوت کل / که مجرد شود از این هیکل
چون ملایک بخلق و بنفس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بین تقصیر / نشود بیت جسم کثیف ظلمانی
نیست چیزی لطیف روحانی / متمثل چسان شیخ فی قابل / تا بدان قال حل سود مشکل
گر تو گوی که کاملا راست / از خدا برد وجود اشیاست
شاید از بقوت ایجاد / داخل خانه اش وجود و نه
خارج خانه اش وصف هستی داد / داخل خانه اش وجود و نه
گویم این هست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هر چه از بدیهش کامل / گر شود لحظه از و غافل
گذارد هر حصه وجود هم / رخت هستی برد بگوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی / آورد جانب حصیری روی
عمر ره روی از دگر ذات / چشم همت از و نپوشاند
تا کند روزگار دور دراز / نوبتی زان ادای خاص
گر تو گوی سزد که صاحب / که کند نقل آن بکلی عدم
بر درون زد وجود در باید / در درون مثل آن نهاده
عرش بعضی و نقل آن بسیار / همچنین گفت عارف نامدار
در سپاکر و صفش لعدام / داد جانی گر بهستی نام

در زمینگاه سر ره در بکسان / قطع کردن بدون بوز امکان
زانکه محرک جسم و جسمانی / مر مدبر کی است نه آنی
گویم این جمله ترتیب قدیم و نوست / گرچه بیرون خدا هم اسوست
لیک کار خدا و خاص خود / نیست محصور در مدارک ما
ای سپاکار کار از بال / گو و پیش عقل و عقل محال
باشد از خالق و قوت جهد / کار شان خارق توانی بسر
هرچه فهم تو زان بود حاصل / مشو آزاد از علمی سکر
هرچه عقلت بران کنا بال / بهر آن بر درون خدا محال
معنی راستی است امکان / باشد از کشف عقول همان
پس که باشی مصدق و مؤمن / کان بود بیشمل این تمکن
لیک نیست بقدر جهانی / جو هیچ کمان واقع
تا تو روزی طریقت بال / کی شناسی حقیقت ان حال
اعزت صحت بنی دم دوانی / پیش کن مقامات ان
شرح عزلت گذشت و پیرانش / نیست حاجت دگر بنگر ازش

اشارت بر رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صحبت

زان سه رکن که من شنو / ترک انکار کن این کرو
چون نشستن خموش و قوت / باری ای رغبت منی دوم
چون سخن قدر مع امیست / شیوه عارفان انیست
باخدا گوی یا بر ای زاری / ور نه لب را ببند و زاری
ول اسرار گنج ایسرار است / راه آن گنج بهت گفتار است
هرکه این بود پسوی گنج کنا / وا و پهود و نفع کیمیا
تا زبان از سخن فرو بست / مایه اش بی سخن همه پیوست
چون برو نقطه زنطق سر زد / شد زبان گرچه بود دیگر زد
برد و قیم است صحت ارکانی / صحت بیدا بصحت پنهانی
بیت صحت بگیت صحت بان / که بیندی زبان همنشیان
وان اگر صحت دل بود آنچه / نگه در درون نیز چیست
هرکرا لب خموش دل گویاست / خفت و ز خوش بود بوباست
گرچه بر دش صحت نفس زدا / کم نویسد بر دم شیشه کنا
وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بگفت نیکند گفتار
ز نه جز بطبق صدق و طلق / هرچه گوید صواب گوید حق
هرکرا شد زبان و دل خاموش / معدن گفت و خزن هوش
جان و در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
باخدا گوید از خدا شنود / گفتش از خدا چه انشود
هرکرا زین دو صحت ارکانست / پنجره حکم نفس و شیطانست
قول آن مخرف بیت بیاد / فعل و منصف بعد قیاد
زد چه بیرون و خطا و غلط / زند جز در بلا و سخط
چون بدیهای در دل اندیشه / بود چیز باطل اندیشه
ور زبان را بند ز نطق فروغ / سر بسر باشد اقرار و فروغ

تو رغبت جنبش بستی / ور نمیخیمه پیوستی
هم ز حرص هوا اش آلوده / هم بجیب دریاش فرسوده
پس گفتی دروغ بر ماهات / یا دروغ از برای اموات
از بخار دروغ و دود دروغ / بر دمش آفتاب چهره فروغ
ما من افتان زین معامله بود / که ز بینی درین معامله بود
هرمنی حق چو خرینه است تهی / تا تو نقدی آن خرینه تهی
گر بیاد خدا ز گو بهره / بازی ای محزن تهی بهره
چون بیاز از شر بگشاید / که در ان آنچه نیست نماید
صحن بازار از آن سود و گلشن / چشم بازار بان از روشن
تنگ چشمت که بد و شاهان / شود از مرح بر تو گوهر پاش
ور ز فتح خصال و سوفعال / نهی انجار چهل سنگ بیال
کت ان سنگ بخت قرار / تخت نارد و تو تا الاحار
وان صفات سفلا سازد جا / ورک اسفلت کند ماوا
ور گذاری نیست ای جالی / همچنان آن عزیز زیر خاکی
پر شود چشم تو از انگشت نام / وا قشت بر زند بسینه علم
که چرا قدر کم شناختمش / گنج در و کمر بساختمش
تا کنون کرد بی نفس آزا / مر منش سپر ای ضمان را
بود صد گنج تو سر آلوده / همه در دست و پایم افتاده

رفتن بکندر در ظلمات و رسیدن بر سنگ زیره و گفتن مر سپاه را که این جوانمرد سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن ایشان

من بخیلم در خط ماهات / لاجرم می برم بسیاهات
چون بیک رفعت ساحات / گرد عزم عبور بر ظلمات
بر زمینی رسید پهن و فراخ / از خیل و حشم در ان سیاخ
هرکجا می شد ای سپاه بین / بود بر سنگ ریزه روی زمین
گرد روی سخن بسوی سپاه / گای همه گرد و کم ز ظلمات
راه و رسم پسینه و بگذار / هر ز ان سنگ ریزه روی زمین
این همه گوهرست بی شک و ریب / گیسه زان پر کنید و دامن زیب
هرکه برداشت تخم حسرت کاشت / گر نه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آنچه آورد / که بدان جا بود نه خود در پیوست
هرکرا بود تنگ در ایمنگ / آن حکایت بیاد ماند و
گفت میهمات این جمع پیوست / هرکه گفتت باد بیهوده
زیر نعل سپتو لعل کرد / دو کو هر بر بگذرد نشیند
زان عمل برگذشت بیت تهی / جهد و انکار را چنین دیدی
وانکه آمین بگفت بر بود / سر جانش در و مصور بود
هرچه از وی شنید و بود نشست / وانچه مقدور بود از ان بدست
زده از ان سنگ پارهای نفیس / گرد بر آستین و دامن پیس

چون بر بندد راه تاریکی / تا نفت تو بیشه شان تاریکی
شد جدا از نمک از یکدیگر / گوهر از پشک پشکل از گوهر
در سپاس آن پشکل ریزه تو / چون بدید لعل و مرجان بود
بر گرفتند آن و او می / زاشک چرت بهر مرو شبلی
آن یکی پشت می گزید که چون / زین گهر بر ندشم از دهان
بود فرخ جوال مشک و جراب / بر ستوران پی طعام و شراب
گاهگاهی گردمی تنگی بسیر / گردمی پر از زین و گوهر
بود غلطت هنوز سایه نگر / گفت اینکه این شب بین
گر بود آن خبر بسندیده / لیک چون شنیده چون دیده
وان که گوش می گریست که / نفس و شیطان نه بدین
خاک انبا شتم بدیده و هوش / سخن آیت را کردم گوش
تا کنون غفلت و نشستی / وقتم اینان بیفت بر شستی
گاهگاهی گر گمر بگردم بار / بر بیکند زر گردمی گاه
تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حساب غالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام عموماً و حال سپاه اسکندر با پیکندر

آن بود و حال کاو دیدم / که که بود و چه دیدم
که رسیده از خدا کتاب و رسول / آن زر و پیش نفت بین بقبول
زر و ناز پیر فت و غلو / کافران جمله در عناد و غلو
والله جاء حرم من الانبا / که تو با صدق لا تمو
نیست کمتر صدق این رکن / پیش این نظر الا الظن
نیست اسا طیر اولین حق / بلکه آنک قدم و بیچو پس
مومنان کرده در پیمبر روی / هم سعادت هم الطعام
جمله گفتهاش کرده / گفتهایش حمد پسندیده
آموز نفس لوح خاطر شان / جلوا الصالحات طاهر شان
گرده زاتو الزکوة پیرزه / وز اقموا الصلوة پیرزه
توپس نفس اگر نه بام / وز اقموا الصیام جانه دام
گرده ولی ادی فعل نیست / گشته جازم بنوع جز نیست
حرکات همه موافق فعل / بیکسات همه مطابق قول
موافاتی پیکون الظرکه / گرده اخلاق نیک را نکه
روز حشر از پیوخ آن نکات / همه حیرات بیده و برکات
در جات بهشت خود و جود / شربت زنجبیل کافور
ملح هند منفقه و مخزون / مار میکوب و سایه ممدود
آن فرش آن فاق و اکواب / وآن سرور و آن کواعب اتراب
فاکهات کثیره مقطوع / که نباشد زمیستی ممنوع
وآن نعمه کرده چیزی دگر / که نکرده نگاه اقلب بشر
همچنین گل مانیا فها / از ذوی کهای رده مانیا فها

شده سر خیل اهل خذلان / گشته یاب مناب شیطان
بلکه یکه نشسته کارش از شیطان / نامه و شیطان نگار اهرمان
گشت پر باد و مشیدی و ارق / روی نفسش بنظر بر حیوق
شد بی میل خویش کلمه چوی / گرد صحرا و دشت و کوه پوی
هشتری یافت نه کمان ماه / بهر مقصود خویش آمد ماه
خواست تا وشود بزود وی جفت / شتر زنگار بر کشید کفت
چون مسترشد تماشا / بیت چوبی بعرض پایش
پا برا نجا نهاد و پیش جزید / مرد دیگش آنچه خواست بود
بود کار خود بدان تلبیس / شد مصور بیش و اس
گفت ای مرسیه کار ست این / مایه صد نمر رعایت این
هر کدی بنا زر شریف وضع / از تو این صورت رنگ شنع
پیش از آن کاندران طبیعت / بر من از جهل بیکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود / زاده م و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید / وین خیانت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین نگاه کام / من تلقین آن شدم بنام

در بیان آنکه آدمی را قابلیت جمع صفات متقابله است هر کدام که میل بیکند و در پیش خود بیگیرد در آن کار بیرد

آدمی را اصل صورت آمد نیک / رخصفات قابل همه اوصاف
هر صفت را که می شود طالب / می شود بر نهاد او غالب
گر بخوی در نشستی آورد وی / زود گرده در نشستی بیرون
ور زنه فعل یا ز دی پیه / شود از فعل بد زدی بیرون
ای گشته ز فطرت اول / فطرت خویش تا کنی مبذول
جهد کن جهد تا بعالم دل / مکنات نیک کنی حاصل
بسیاری ضمان بیکبار / نشوی کارخانه ده دیو
گر نه نیست فطرت تو سلیم / بلکه ز افات نفس گشته سقیم
از هوا های نفس شیخ و کن / هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخلی بجود کوش کرم / بذل دینار پیش بیچاره دم
ور حریصی بداده شو خرسند / ور قناعت شعار خود بیسند
نفس تو گر ز نطق دارد دوست / لب به جد از سخن بر بیکوست
ور ز خاموشیش نصیب افتاد / بایدت لب بگفت گوی گشاد
گفت گویی بیک صدق صواب / نه که گرده مرتبه بعد و جواب
گر که عقل و شرع حکم سخن / ز طبع مواخوش کن
ور نباشد سخن فروشی خوش / اشارت الی قوله صلی الله علیه وسلم من کان یؤمن
رخت بر ساحل خموشی کش

مصطفی گفت جوامع الکلم است / بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت
که بدان پیک شرع منظم است
بعد من کان مؤمنا بالله / والیوم تیال فیه خراه
گو مرصدق بی نجاه است / فلیقل خیرا او لیصمت
خیر گو خیر ورنه خاموش کن / هر چه جز خیر از فمش کن
هر که انا بود بآنکه خدا / بیت مینا بهر کس شود
وگر اخیر دم ز دیدار / کند او را سوال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید و بیش / ورنه باشد زگفت او خوش
قول صادر ز فاعل مختار / چار نوبت گوش مادر دار
یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نماید و قول شر کدام است که از آن اجتناب

قایل از وی بر نفعت در جات / رسد و سامع بعود و نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند از و طریق صواب
یا کند از وی و بود مانع / گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی بر کفار / که نمودند و جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / یا بود خیر مستمع را نیک
مرکه ارزنده را نیفت نیک
همچو وعظ مر ایشان زمان / که نوشتند از خیال کان
مانده واعظ بوز عجب و ریا / مستمع یافت یافت جزا
یا نه گوینده نی بیوشند / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص عام فرود / که بود در زمین فضل تمام
بکند بر زبانشان جاری / غیر فکاشش مرده و بر زبان
بلکه که کب و نمیوه و نیب / نزل نوش کنند طیبت
نیست زین جا وجود و چشم نجات / کاید از مرده و هوشیار است
زان و قرم که بینند زبان / ور زبیهی و حج خدای و اذان
هر آنچه نور رسیده مهمات / پاس او دار کز خطایات
ولب آمد بموجب اسلام / چب مقدود ضعیف اکرام

در تحریص و ترغیب بر پاس انفاس اعمال و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

خاصه اکرام این گرامی نیست / که بود حیف غفلت از وی نیست
هست ضیفی ز نفس خاطب / آمده خالی از آن حبیب
جهد آن کن که زین نشیمن آن / باز از آن کاهست کرد باز
قوتش و زمین این سجن / تا بر اید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگره عرش ممکنه شود
بکشد جانت را بجنت جاب / سوی بالا از زمین خیاب
کرد این ضیف پاک بر تو نزول / ممکن او را بهیچ معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرود / آمد از آسمان قدس فرود

باشد الله تعالی همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ و پی بود روند چو خون
چون شود معده و طعام تهی / زان لعین را تصرفش بر پی
تنگ گردد همه مجاری راه / شوی ایمن ز حیله کاری راه
معده سیر است هر یک از اعضا / جوید از منشهای خویش غذا
در بود معده جامع و مطلق / بود آن بین سیری این بر حق
باش بر جوع و صوم معده دهم / تا شود مابقی اعضا سیر
گر نه هر یک صبر و ثبات / بر گه در یک گردن شهوات
بدری هیچ گرگ دیوانه / پوست بر استخوان و گوشه
گر نه پا بر امن و ایمان / پشت بر خلق و روی در دیوار
بر که همچون سگان گمه نفی / بهر لقمه می کنند ای
جوع تو بر خانه دل است / گل تقیم خانه گل است
خانه دل که داشتی بی نور / قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجد ابن آدم
خانه گل چه بی کسی معمور
مصطفی گفت هر که گرد انصاف / فی نفقته کلما الا شیاء وطعمی الماء والطین
بهره مرد و خویش بر هم طلاف
مگر آن هر زه کاری اصل / که که پیچی در عادت سگل
هر چه سازد در آن فاکل است / مایه خش آن بغیر و بیک
گر تو گویی که کی دست پی / یافت سازد بنای خیر کی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / بر که و حوض بر هم بیل
چون بود قصد آن ریاضت تنگ / مزه یابد بر آن عسل بیک
گویم آری ولی بوجه صواب / با تو گویم هر آنچه در دریاب
فیلگاه و توجهات جسم / بر دو گونه است چه جمع نم
یا خطوط نشیمن گل آب / یا خطوط نظاره ریاض چشم آب
هر که مینو پیا ز عارف گل / فتح دارو ز زیست هر گل
یا تماشا خر میانه اقران / که بنا کرد مسجدی در دل
چون بخلاص هست حاصل / متحاد و ز شد ز عالم گل
نفسانیش در آب گل مجموع / ماند و او ز جهر آن مقطوع
بلکه در جمع خسره و صدقات / چون بود بهر جلبت نفقات
همه ماند در آب گل مرحوم / نه بدا جهر صانع چون
هر کرا از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب ثواب
چون گل و گه شت همه دی / نفسانیش همی ره و در دل
نفسانیش قطع کرد این راه / اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق
عند کم بود گشت عند الله
گل ما کان عندکم ینفد / دائم ما عند الله ای پسر / وضع آن ذرات آب گل مرحوم
موشش عنبر جان و دل خوش
خود چه از زان ضایع / روز محشر شود ما و راجع
خانه تن خراب است کن / نقد فی آتش عمارت کن

همه اخلاق بوده و احوال / از فعل صادر از خیال
گرده آزاد خدای خود و سل / در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معاینی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان
بوده اینجا علو و ضعف ذلیل / گشته آنجا جواهر اکمل
داری اینجا خلاص سنگ گران / یابی آنجا ش لؤلؤ مرجان
اندرین شاه سنگ و خس / واندران گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل و دو / عرض آخر چسان شود جوهر
یا معانی بدل ذات صور / گویم این هست از مقصود
نا تو نفیش کنی ز روی سبیل
بلکه چون ز حقیقت و عدد / در مراتب وجود شد دور
زه بهر مرتبه نمود دگری / که نه ارد نمود در دگری
در همه دنیا بقول صحیح / عین اشیا بود ظل صحیح
لیک اندر وجود دنیی این / نیست احکام نفس مرتبه این
جو مر اندر وجود و هستی / هست قایم بنفس اهل خرد
لیک اندر وجود و نفس الامر / نیست دو من کیش دیده هم
در وجود دین خویشتن دم / گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لا قیام قیام / ز اختلاف مراتب ایام
همچنین در وجود دنی لاهان / که وجود است خارج از اذهان
منتقد و مواطن است و ورب / که بود زان دخول شیء
آن ثبت هست حسن من و حال / هر یکی عالمی است علی حدا
و آن مواطن جود دنی بر رخ / نشأت هشت باد و رخ
یک حقیقت را اختلاف ظهور / چون برانیما که هر دو وجود
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / گر بر و مختلف شود اسکام
در یکی از مقوله سیات / باش گو دانه ران کز دو
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مخالف
در دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / گو بیت اصل بلندی و پستی
گر چه سان مراتب الطوار / مختلف می نمایش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه پیاع بود گهی مسموع
که کند جاده بالتسبیح صفات / که کند بالاصالة مجموع
هست یکی بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تقریر بفهم اهل ادب / در اضافات و اقتضات و نسب
پایه عزت و از آن اعلام / کش تو گویی فزوده یا نقصان
جاودان در مقام اعلا است / وز ازل تا ابد بیک حالت
وان مقام اعلا است / گر خیال تقیم آلایه
یا علی الظهور و الاشراق / التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات
گیت خود در انفس و آفاق

بس فی الکائنات غیر تجلی / انت شمس الضحی و غیر تجلی
فی چه باشد ابا جلیه پیدا / پایه از روشنی بر دنیا
پایه را در مواقع تعلیم / جلوه ثانی تم و نیست بیکم
نور چون از مشرق اول / گشت نامش کسنده بل
و جهان سایه است نور تجلی / سایه را مایه ظهور تجلی
این آن صورت است و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت ز جهان بردار / پیش این سایه صور تنگ
بلکه بیرون صورت معنی / روی بنما که طی شود دوی
چیست معنی و قسم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار دوی
حرف و من از دم هر شش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و که ام غیر اینجا / هم تو بیوی پست پیر اینجا
در بدایت ز نیست هر حال / در نهایت بیوی پست و کمال
اول ره تویی آخر هم / اشارة الی قوله تعالی قل هذه سبیلی ادعو
الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی
بلکه پیر و پیاهم
شاه این راه کز سر حسنی / بود ادعوا الی الله دعوی
یافت دعوت چو است ادعوی / فسبحان الله و ما انا من المشرکین
گر و قید علی بصیرة ربی
یعنی این قوم نیز بیشه است / منم آن کز اندر ایشان است
بلکه مدعو است و ما کی / در پی و ضلال پیاپی
خود نخود خویش را بخود خود / خود کند هر چه خود بود
گر ما نزاد این نشیمن هم / خواند از اسم قسم رحیم
من کنم مر خدا را پیاپه / اسم با دی مراد با نام
گیت گر که ظل اسم فضل / ظل بود نی تلفظ عین مظل
گر چه با در شمار اسما هم / لیکن از ذاتی ذات بگیر ام
من مر پس که فیه است بیان / ز من در شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم / سر این کار را چنین نام
وانم او را ز نقص شرک پاک / پشت محسن بقول لا شریک
زان سخن کوش کز سخن آل کرا / جواب دیگر سبیل مرال از رسول ازدم انقلاب حقایق
که جزا هست عین فعل و اثر
بلکه چون از مکرر اعمال / ارثی ماند در دل عمال
روز محشر بصورت قایم / در لباس صور و شود ظاهر
نیست صورت بجهنم یعنی / روز صورت بسیت معنی
آن بدین منقلب نگردد لیک / گیتی ماند شش مناسب نیک
ملک خواب را که چه چسان / کند اظهار در خیال بیان
بهر هر معنی از جنس صور / گیتی بس مناسب و در
چون شوی حرص آرزو المعهود / موش بینی رفیق خود با هود
چون شای فرح و باطن و مطلوب / از خود گاه بر تو آید آب

همه اخلاق بوده و احوال / از فعل صادر از خیال
گرده آزاد خدای خود و سل / در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معاینی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان
بوده اینجا علو و ضعف ذلیل / گشته آنجا جواهر اکمل
داری اینجا خلاص سنگ گران / یابی آنجا ش لؤلؤ مرجان
اندرین شاه سنگ و خس / واندران گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل و دو / عرض آخر چسان شود جوهر
یا معانی بدل ذات صور / گویم این هست از مقصود
نا تو نفیش کنی ز روی سبیل
بلکه چون ز حقیقت و عدد / در مراتب وجود شد دور
زه بهر مرتبه نمود دگری / که نه ارد نمود در دگری
در همه دنیا بقول صحیح / عین اشیا بود ظل صحیح
لیک اندر وجود دنی این / نیست احکام نفس مرتبه این
جو مر اندر وجود و هستی / هست قایم بنفس اهل خرد
لیک اندر وجود و نفس الامر / نیست دو من کیش دیده هم
در وجود دین خویشتن دم / گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لا قیام قیام / ز اختلاف مراتب ایام
همچنین در وجود دنی لاهان / که وجود است خارج از اذهان
منتقد و مواطن است و ورب / که بود زان دخول شیء
آن ثبت هست حسن من و حال / هر یکی عالمی است علی حدا
و آن مواطن جود دنی بر رخ / نشأت هشت باد و رخ
یک حقیقت را اختلاف ظهور / چون برانیما که هر دو وجود
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / گر بر و مختلف شود احکام
در یکی از مقوله سیات / باش گو دانه ران کز دو
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مخالف
در دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / گو بیت اصل بلندی و پستی
گر چه سان مراتب الطوار / مختلف می نمایش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه پیاع بود گهی مسموع
که کند جاده بالتسبیح صفات / که کند بالاصالة مجموع
هست یکی بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تقریر بفهم اهل ادب / در اضافات و اقتضات و نسب
پایه عزت و از آن اعلام / کش تو گویی فزوده یا نقصان
جاودان در مقام اعلا است / وز ازل تا ابد بیک حالت
وان مقام اعلا است / گر خیال تقیم آلایه
یا علی الظهور و الاشراق / التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات
گیت خود در انفس و آفاق

لقمه ای کز مشتهای دوست / بهر این خانه شهای تست
چون کجا بیت می کند دیده هست / چند گل بیک تنگی کردن
گل ز نزد نی گویند بر اف / گل نی زن لی تقدر اکناف
هست چندان لس از شرب الطعام / که بطاعت توان نمود قیام
ورز فرزی بران شرف باشد / قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی
بن آدم لقیمات یقمن صلبه
گی شرف مایه شرف باشد
مصطفی گفت آدمی زاده / که بخوردن حسر لطف قاده
باشد ش چند تنگ کافی / که با تعاب او بود وافی
قامت او از آن عالم رات / بهر طاعت بیاتوانی
لقمه را اول صفت کرد / بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آدم که لقمه بدگار / خود مایه بقدر و کم خمار
خواجه را پس که از بخر شام / در مذمت آنکه همت ایشان تمام مصروف شرابت طعام
وارد ایشان شراب طعوم
شکم ار خوشدلی و خوشحالی / گاه پر میکنی کسی تا
خارج از خلد و ایمن و فرح / جای او مرغ است با طبخ
کار او بهر نفس پرورد / روز و شب بر نیت خوردن
معده تا پیشه زیر و میزند آنچ / بیند بیشتر و میزند آنچ
زین دو باده عقل کو طرح کشت / داد بر باد نقد عمر صرف
پس که زد معده بر دو ماه خشود / روز عقل شد بر دو
شهوت بطن کان بود طبله / مدت باله کار و ذلت
خول شود در زمان اسکم / گرده از سینه علم و انش
خود چه دانش بود در آن / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانش بهل که آن / زانکه از بهر فرج باشکم آن
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن خرج کند
هر کرا نیکری و دشمن دوست / قیمت او بقدر رحمت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام / رده ش در درون شرب طعام
قیمت او اگر بعیر آید / آن بود کز درون دانه
چه از این نشت تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب نان خواهی / عقل و دین بهر این نان خواهی
همت تو همه شکم باشد / قال رسول الله صلی الله علیه وسلم معرفت شعار مرد خود مند نه همت
سر چه غیر شکم عدم باشد
عارفی در طرق بی سپری / گدا او را گفتند خود مند مر عارف را که حضرت حق
گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / بسخاوت و تعالی این همه طعامهای گوناگون و میوه های
میهمانخانه را بخوان آراست
پیشت را پیشه بر هم گرام / زنگ و رنگ و زیرای آدمی آفریده است و جوهر است
خوان خانه یکونه گوهر طعام

حرص خانه شد از طبق تنگ / همه پر هوسهای رنگارنگ
مرد عارف تعلقی میکرد / مدعی اندک تعلقی میکرد

در بیان آنکه خدای تعالی آدمی را بر بهایم برتری داده است

آدمی فرزند پست ما آدمی را بر بهایم برتری
دست می برد و دست می آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد
مرکه از خوان حق خدا خورد / بر دلش خوردن خدا باشد
از بهایم نیست دارد و قوت / زان بهایم بکند راه قوت
هنر دان بی بحال جهان / راه اکرام آدمی بسپر
گفت شیخی ز کوه اندازا / رو مکن زال مستبد بازا
خوان را بر پشت پای مزن / قرص نانی به پشت خود مشکن
چون نشستی بخوان همچنان / لب و دندان بنان شان بر بان
ور نداری بخوان همچو نیاز / دست میکن بسوی مرده دراز
این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالمست از مرباب
آفریده بپست حق برای شما / تا نه یک یک خوری شما
گفت عارف که پیر پست بلی / بهر ما آفریده پست دلی
خلق ما از برای ایشانست / هستی ما فدای ایشانست
حق چو ایجاد میکند بدکرست / خالق از برای خود کرست
خواجه باشی ما خالق ایشان / گشته باشی صدق ایشان
لام تعلیل بنده دان زاد / یا کلون را کلید تعلیلها / در فهم هرکه زدی نقم دید / بفهم آنات بسته
ساخت نقم باش خود عیش / دانش او بدل شد آتش / قوت و قوت حق کرفت ام / کفت هستی از شراب طهور
چون چو آیین سالک راه است / اشارت تقسیم جوع با خشیاری و بیطراری
جوع سالک باخشیاری و / جوع عارف بیطراری و
شب و روز عارفان کاه است
تا دلش خوی خوب و نیکو / می فاید روزه هر ماهی / ز مطالعه بقصد خوش اعراض
نفس آن تنگ پیر کشی نکند / رایش آخر بقصد رسید بیارد / چون بقصد رسید بیارد
مرد عارف چو یافت لذت غیب / تا بکاش خدا کشش زیر / اکی نشر شرح باشد این کتاب
لقمه از خوان طعیس بینی / شربت از چشمه صاف بینی / جان او در تجلی جمعی / دارد از حق تجلی ابدی
حاجت خود دون از نهی بیت / هر صدا را تو خود بکو چه بیت / کر صدا کی کند تعریف / قوت عالم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص انکه نیست / نزی او ز فیض حق است / کر نه رحمن کند وجود بی / ماند از معنی وجود بی
ذات ز حق چیست عین وجود / در بیان آنکه چون سالک طبع الغذا / خالی از خود کجا تواند بود

ز خلافات نفس او دین علم / تن بشش حصر دم آزاد / ور دو او ناه مباحان کن / کیس بیاز ار دم مرده ذوی کن
نیست خود کند مرد و ایشان / دم زند از ارادت ایشان / مرکه در پیش از دو بود نیز / کی زد پیش این کردار
نیست او پیش این کرد زد پست / نیست جمعیت این کرد تفرقه است / اصطلاحات عارفان از زر / کرده و میکند بیان از فر
دارش از کار واقف نه / معرفت فی شمار و عارف نه / همچو ورزیتی نا بفسر / لیک چون آشکی بیا بی خسر
کرده جسم شمالی فی کان / صنع حق در عبارت پاکان / نظها پاک و معیش کرکن / نا نه چون نفاق سر کرکن
نا نه بکنا و مشک اوفتاد / در بیان آنکه شرع را بهانه آزار جاهلان / ور کشای جهان کشاده
آنکه شرع خدای زیست جهان / پارسا نه و کارهای باطل را در صورت حق پیرو انه / نیست کو با سپیر شرع کاه
کرده در کوی و نیاز و بازار / شیخ و دین بر بهانه آزار / کار باطل کند بصورت حق / بر دار انشرح مصطفی روان
میکند پایه شرع بیت پست / تا و پایه طبیعت پست / میرود بازار و شحنه شهر است / شرع از او و شرع بی بهر است
شرع را میرود بهانت از او / قدر را شیر و ریخت در شوره / کرد اسلام را و کایکر / شد ز بعیش عید پایه بکر
ساخت کیسان نزد شرع بکر / دین حق را بود و هنکر / فی المثل کر یکی ز عام الناس / خود شد بهر چار کر کر باس
خالی از انواع صاحب تقا / در همه شیر انکه خوعا / اول از شرع بیت موزه کند / زو سوال نماز و روزه کند
بیاز او و اکر و هیچ کند / پشت و پهلو ضرب در سیاه / کاله اش دار کرد نشش نه / کرد و بازار نا بکر داند
بعد از انش چو چی چش خانه / هر سپید برای جرمانه / ناسپاس جیب بحیب از روی / بهر شحنه بهای شاه روی
این امثال ای خواجه آنست / کر بران و بهانه تا و نست / جسم دین شد بحیله و بیشان / ای خدا او دین او بیشان
شرع را خوار کرد و خوش کن / شرم کد اشت شرم بیار کن / خود چه حاجت که من دعا کنم / بر جکر ناوک دعا زنم
بیشتر زین هر شصد و تنها / بد عاش بسوال و بیخ و / کای خدا هر که کرد عرض دین / درد و کوش نصر ناش و دین
وانکه خذلان شرع خواهد و / دل جانش پیر خذلان و / خود چه خذلان از آن کرکی / باغ رضوان بل کند بخشی
روی و خلق و پست پر بوی / دین فروشی کند لی بی / بجه بر دین و فرنی اندوز / شمع دین بسر و نی افروز

باشد کفت لولی در / قصه زاهد و عارف / فاسقی را دید ناکاهی
در کناه عظیم افتاده / راه بسوی جحیم بکشاده / کفت رب کجا بهشت او را / داد سیلاب فتنه بر دشت او را
کشتی اش را کلمن موج خطر / تا نه بیجد رخط حکم و بشر / عارفی ان عاشق او را دید / باد عاکی کفت ای خوره
چه کرفتار پیش ازین آزادان / که نهد با شرع دین کرد / چه بلا زین بتر تواند بود / کر بود زو خدای خشنود
کشته مسکین فتوح در بیرق / توبه بیکش همی زنی بر دق / کر ترا دست هست و پیش کرم / دست جان خواه پیش کرم
ور ز باری مینکن از پیش / جان بستم دعا مزن بیش
وان کرا کو هست عمر طول / دیار هست پیش سپاه و تعالی بر حق / کرد ایثار بر همه دی
روز و شب صحبت خدای کند / دل ز پیوند و سوی بیستم / کرد خالی ز خلق خود / داد یکبار بی کجی خود
دست دل از هر آرزو بکست / هر چه شد بیند او از دست / صحبتی در کرفت شک بی / کو نکنجد در میانه کی
کر انکس کی محو خود کرد / ترک پیوند نیک بد کرد / کرده بر خویش هستی شق / برزده هر ز چشم هستی حق
خاکی بر خوف خویش پاشیده / بل کزین و فترش بر اشیده / از من ما نهاده و پیرون / پیر موی نا نماده و زور جای
یکسر از موی پستی خود دست / موی را بنت خاتی او دست / پس که خود را از موی سجده کم / کیجد آنی که مو کمی هم
کلکی بود عاشق بی کلک / قصه کلکی که در خانه معشوق خود بکوفت / شوکلی شکار کاکلک
داشت معشوق را رخسار زنی / کفتند بار کرد که صحبت جنکت موی نمی / خلوتی با چو خود دلبر زنی
مرد و تنها بعیش بنشسته / مرغ خیره در فرو بسته
کلک از خانه آن شنید هم / رفت بیستاخ خانه زود / زو یکی از و نه بانک کرد / بانکی فی وقت کردن آن صحبت
بیت این کشت و ذی زد / کر نه سر موی کوب آن سر / خلوت خاص صحبت نیست / حلقه زلف یار دلکیست
هر که در کوفت باد می بجید / زانکه مو در میان نمی کنجد / کفت در باز کن بهانه مجو / زانکه من خود کلم ندارم مو
موی را در میانه نبود / در بیان آنکه خلوت و اقبال آن کند که شد یکی / من ز مو عاریم بکلک
تا بیکی کفت لولی در / حکایت بر سبیل تمثیل / نیست چیزی زمان کندم
کفت هرکز تو خورده باشی / کفت من خوره خورده ام / بود جدی مرا کهن سالی / بافت از زر ما اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر / قصه سخن / که کرفتی زمان کندم بهر
بیستن شیخ روز را کذاد / بیل جاشت ابشام بهاد / وان چو ایج که نقد کسینه / بود زایندکان پشینه
حاضر او در دکه کاپیه طعام / داشت چو بوت و طیبه شام / چون شیخ آن آتش و نشق روه و آن / بر کرفتند کاسها زمیان
نقلهای خرده پیش کشید / نقل میکفت و نقلی می چید / خون شب که شکر و پسته / کفت و نقل و نقل شکر پیاله
جانب خوانکه قدم بر دشت / برده کرک را هم کمه کشت / کرک بچه کرسینه بر زبون / خون تا بد سلامت از وی چون
شیخ از خواب مفید کنید / شیخ بیکاره و مهمل کار / بیاخت اندر پناه لشکر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
کر زنی طعن این بر آن عزیز / بر تو خوانده که آن بعض الظن / بعض ظن کفت حق نه کل ام / صدق بعضی ظنون جو و طام
این صوفی کری و از آدیت / بکه کبه کری و قوت / شیخ و صوفی که کفتش صد با / میکنم زان کناه استغفار
ان فرو مایه را چه استحقاق / کین اسباب کم بر و اطلاق / نقبه ایم پادشاهی چند / حیف باشد برین خیالی چند
بکه زانکس کش چنین کاریست / صرف رانکه و لطف را عاریست / کاشش او را نمونه بود بی / که من او را بخلق جو بی
تا بتمثیل شرح سیرت شی / حکایت بر سبیل تمثیل / کرد می محو آن عرب در سی
عربی را که بود پیش کن بر / جانب ای خادم ای / ویه بیش و کاچه طبیخ / چوب رو دی بقهر و پیستخ
تبجب که یا عجم ما را / خند فلو بیا و اطلبی ما / فیل از و بیستد و بکای نهاد / یکه بیستی ازان بیشش داد
عیب اندر بقل نهاد و نداشت / کرد باز ار شهر و کوی کشت / ناکهانش میان شهر و فلو / چوب رو داد بقل اقاد
چون نماش شرع است مسکین هم / که هر عشش که زم دم شرم / بقل او روی شی و بیستد ناک / خرزه بر کف نهاد و بر دو بانک
ایها المسلمون بیلد و ری / در بیان آنچه بر آنی که کی / مثل و جد نم بمثل بیشی
خواب مرک و حیات پیدا است / چهارم ولایت و مقام ابدا است / صلح مرک از حیوة بر آن است

می گریزی ز خم سنتر مرگ / چه کنی روی در ادبار مرگ
خواب و ذوبست زمگانی گاه / نقد خود از دور دار گاه
شمل و نیست بر که پیه / گر سپردن بدو گالا به
گر این دار از آن بود لا / که سپردن توان بدگالا
باشد ای کرده رو بر طلب / نیم عمر تو رو زود نیمی
شب تو چون خم که گشت بجوا / عمر تو خم شد بوقت چیا
بر تو خوای دراز کرده رو / چیزی از شب جزو بر دو دی
نی نشل کر شود اشتر تو کم / روزی نستی جهان غصه دم
صد شب زخم خویش ام از ای / غم ان از شرم دم خورده ای
قصه شبکیر کی که بی شبکیر / نیست این راه انقطاع مرغ
شب رو از ازره ره بیمان / گرچه ماند عمر کو بر نعب
چون فیزل اشتر بخوابند / آن بامان صبح شب دی خوابند
اتفاقا اسپاره ون گل اصلح / یکدو ون الشری لذی الاصباح
روشن سپاکان که معجزت / گاه ایمان بعیب شب روست
ظلمات جیب کرفت تمام / از یمن بسار و ظلمت ایام
باد چو هزار راه خاص / باشد اندر ای محنت ری
بامداد ان که پیر زند زمین / پرتو انکشاف صبح یقین
بر دو اد میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور ربی
شب روی را شوند در شبها / لیکن بیند لب شکر بسیار
ترک پندار ما و من کو بیند / حمد من ذهب الرحمن کو
هر چه حق حمد هست و قرآن / چه هزار دکان چه بچه در آن
پر تو باشد ز هر یک اندوی / که تحمل نیاورد کوی
لیک چون نفخه زحق کرد / گرچه هم کو بها بود بیرد
ان لله منزل الاسرار / فی اماین هم نفحات
متعرض شوند آنها / قابل ان کنید حاشا
ای بسا نفحه گاه و تو بخواب / بر مشامت زده و تو بیخبر
میدهد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن ره خفته را خبر
نفحه آمد ز حق نه بدرقی / نفحه آمد ز حق نه بدرقی
نفحه آمد طبیب بیماران / لیکه بیداری نیافت نصیب
وانکه بیماری کجا آب است
ای خدا نفحه کرامت دار / که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه دیگر / که به بیداریم بود دو خور
بعد از آن نفحه که من بی من / بر دم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان ز دادن الاحسن / جنة عرضها السماء والارض
اصل جنات جنة الذات / اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض
ارض چو دو خیاتی اعیان / مستقر در نشیمن ایمان

آسمان صفات اسما / متاثر ز گلشن اشیا
بود اعیان بسر و صفات / مندرج در بخشت در ذات
وحدت صرف و پیش بیچ / بود اینها همه در مدرج
امتیازی اعتلائی نه / اتفاقیست و ابتلائی نه
ذات خود را چو کرد بر وی عرض / عرض این آسمان و این ارض
هم در آمد بصورت اسما / هم بر آمد بصورت اشیا
لیک در علم و پیش نی در عین / بود در علم منبع موجودین
باز دیگر بخویش گرد افاق / گرد ارض و سما نی گرد سیاق
ارض ملک آمد آسمان ملکوت / مرد و در بخت بطوف جبروت
شد چو بار بخت در دو جهان / عرض ارض و عرض آسمان زمین
انچه در بخت مرد و تاثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی و لیک روحانی / نه نیو لاسنی و نه سماوی
وانچه آمد مخالف از ارواح / ارض اشیا باشد و سنبلاج
طبقات است آن نه بدان / باشد الطباق آسمان جهان
ذات حق اگر چه است این است / عرضها الارض انها این است
چون جهان عرض هم عرض دم / عرضش این جهان عرض دم
قال خیر الوری علیه السلام / اتقوا الناس بسوء ظنکم

در بیان قول علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

فاذا جاءهم وان گردد / بیکر قالمیت بعد انتبهوا
آدمی زاده در مباد و حال / بی نفس خود و حمد و حمل
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانش دی نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم و گوش / گنده شده نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی / خوبی بنده از جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور / همه او در آن بود مقصور
غرض او بود در بیش و کسب / کتاب مراتبش مخرب
حرکاتش همه هوا و هوس / زنده بی هوای نفس نفس
پس کمالش برای نفس نیم / خود کمیره غیر نفس آدم
عقل و روح و قوی ای کارا / جمله اقطاع کرده شیطان را
کشته هر یک بنفس یکرنده / که نیارد کسیت از آن چه
هر چه باد همی کند شیطان / چیست از روی مخالف کمان

حکایت بر سبیل تمثیل

وکشش نه بیخت مفطر خود / همچو آن زن بیست آن بیمار
آشت در وه مقام چو پوشی / تازه روی و نازنین بدی
بود در کنج خانه مالا مال / یکدو خرم و خوش آب زلال
روزی افتاد حاجتش که نهد / بود آن دهانش کرد هر
کرد از آن بر دهنک در گرد / جست بالا و در بیابان شد
مرد و ار از کرند راه آزاد / خر سوار بشهر روی نهاد
خون زده و در گشت مقدار / آمد از ره چه بید بیمار

خیج فلیفکوا فلیکلات / ور پس خنده همچو نیکو گفت
جوی چشمش نشد ز شرح جو / مرگ از چشم بیار فلیکو
لاجرم رو دهنک و پیشه / خون فشانده دیده خونبار
عمه ضاحک عیش و بشر / او ز ریح و ضاحکو بس دگر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در بیت خطف اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر عمر دی زغال کرد زار
چون در مرج عاشقان بنشست / تا نخانی جنوب هم گفتند
چه تنی تن بسیر بایست / پیر بر او ور که زشت باشد زشت
دو بیت چه او در مرغ خوش آن / همه راحت نهاده بر پایین
یا چه بیشه و مرد خوش پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش طارف که رنجی رود / زنده حق است و حق مرد
زنده جاودان ز بر بیه / مردگان را چه میکنی زیر
حق قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم خویش رو بصیر / چشم بر مردگان مرده مگیر
چند باشی درین معاد گرم / شرم بادت درین معاد گرم
چون حیا شعبه از ایمانست / بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بالله ای / حاضر و ناظر است در همه جای
در دو بوده حاجب دو تو / بست بر دیده خدای جهان
در پس پرده های تو رو تو / که تواند مخالفت با او
هر که داند که ای دگر عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست از ارواح / مطلع هیکل کل در اشباح
کی تواند بخشش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان نه و کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیک اغمای آن نخواهند
کی تواند طبیع دیو سرشت / دست بردن بعقل خوش نوشت
هر که داند که مومن آگاه / منظر جنس بود سوی اله
خواند از لوحهای چهره جهان / هر چه باشد نهان خلق جهان
کی تواند که در شب و بجوار / گرده پنهان عمار فرش و دیوار
خانه و دیده مصباح / متر تم بر سیم اهل صلاح
دیده ام خواب آن واقعه بین / بخشش آنکه دو نفس بس
پای باد بی شدم / بیافت در راز خود مرزم
که فلان سر باطلان بسود / باطلان صدر افتخار صدور
خاصه ماه بر گزیده است / نام او هست در جریده است
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
بیاز دوش کرد مسلمین و شهود / بر اعادی مظفر و منصور
باغه القصه آن خوش آمد باد / صد از نیهاز تا دو دو کراب

بر قدر هر کسی مناسب او / که بود لایق مناسب او
طرفه‌تر کو ایزدی نیک فرد / گرد ندارد کمال حرص بد
هر چه بر اندازه جاه طلب / ماند از ذم و فضلهٔ او بی
یک بیک را کند از ذمها / پیشه‌ندگان شده دیگر
طبع آنان بود در محض بد / که کند هر چه جز ایست بد
مرخوش ایدگی پیش مرغ / بگروش نفس از آن مرغ خرد
گرچه مانند همه خطا و غلط / کند از آن بسیج نمط
کند از عان بصدق گویند / همچو آن پیاده مرد خسته بد

روستایی

پیاده مرد عقل دور زیرک / قصهٔ دراز کوشی پیر لنگ پشت ریش بازار خود و شان
خری بر پشت ولاغر و لنگ / برد و لالی فریاد برداشت که کی محبوب
بس که از زور کار دیده در دل / که نرفتی دور و رو بیکر بیک
خواجه‌ان روان قدرت روستایی جوان پشیمان
مرکز ضرب کز نیا سوی / نی دم او بجای مانده بیش
بود دانست از فرقتن دراز کوش پشیمان گشت
بوده ایم زخم مرد بیلم / راه را جبر بلا زه چو
صح گنجنده و زنگ دوم / گر رسیدی بجو یکی باریک
محو عالم شدی بر و تاریک
در شدی راه دم بر پوش گل / بودی از گل که شنش مگل
روزی ان پیاده سوی شهر / بجریان خود و شهر
یکی از جمع خر فروشان / بهر آن کار ریش و شاخ
با یکی مرد که کیست دارد / که خود هر خر و خری نخواهد
خر کو بهر روان خواهان / بسخت در راه و تند در میان
جهد رجای کز رسد بمثل / پیاده تا زیاد اش مکل
بگذر بر پایه اش کر باید بیش / گاه مهاکند ز و پایه خویش
می جهد همچو باد جای گاه / میرود همچو آب در دل ماه
پست جوی بزرگ و مهم / پیش او کم زهد دل بیم
خلق از ان گفت و گوی می خندد / لیک آن پیاده مرد چون شیر
پیر فرا کوش خر فروش آورد / گاه بیار خر فروشان فرد
اگر این قصه راست بیلوی / راه ای عرصه است می پوی
پنجی کو بیت من کن کوش / بیش از ده بکس مفروش
دیر شد و بر سیک پیوده الاغ / کو تو گفتی کم بشر
ای عجب کان خود آن مرغ است / روز و شب یاران من بوده است
بار در خانه و بکر جهان / من طلب کارش انکار و نهان
پخش او کای بیلم الطف / کرده و مرا زو فرم و دو اش
بلکه هرگز ترا نبود آن / گر تو گویم کی رو بود آن
سپاها شد که راکب آید / قصه او زمن چه میجوی
گر ثنائی که بر زبان بود / دانم از هر کی نی دارد

باشد او در پیش پیر ری / زنده کاینی و زندگی کند
از زنده چون بخود شود محبوب / صد هست مرگ بر روی آن دو کوب
ظاهر اگرچه زنده اش خاکی / با طمام مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشد ثابت / که بدان پیوی حق شود حاکی
پرده از دیده و تو بردارد / خرحت پیش دیده دیگر
بر دوت زین حیات چون امید / زنده و پایدار است حق قادر
نایت پیش شیم ذوق شود / غیر حق قیم و سیح دود
همه را خلق ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون ز ذات و صفات خود گری / پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گوید شاه و بیگ / به بیان ملغ و لفظ فصیح
گرچه بر تو زدی شود واقع / دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ورزند / آفت عجب گر و تو نزند
ور تو هم لب بنطق بگشایی / گر بکسی را بلاح بستایی
مدح حق همه بود بیگر / لیک ظاهر بصورت مظهر
خود باعث تو حرص طمع / از پی دفع جوع و حد شبع
بر چنین مدح و چنین مدح / کند این مدح مستحق باب فتوح
همچو مدح ابو فراس حمدان / بطرز دق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین از این / هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود در چند خواست که
بوالعی علی سلیل حسین
بوزر عبد الملک نام هشام / حجر الاسود را استلام کند
بواسطه از دحام طایفه‌ها / در حرم بود با الامی تمام
خیزد اندر طواف کعبه هم / سر بر کش لند بی بخشیت و مردم را نظاره میکرد تا کاگاه حضرت
لیکن از ازدحام اهل حرم / بهر نظاره کو نه نشست
استلام حجر نداد اوس دست / نام زین العابدین علی ابن الحسین ابن علی علیهم السلام
ناگهان بخشه نبی ولی / حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون حجر الا
زین عباد بن حسین علی
در کبار بهاء خود نور / چون رسید همه مردمان نیک جانب شدند تا
بر حریم حرم نخست بود
سر طرف بیکه شت بهر طواف / فضیلت حجر الاسود که بیکی از اعیان شام که همراه
در صف خلق می فتاد بکار
زد قدم بهر استلام حجر / هشام بود پرسید که این کس است هشام گفت
کشت خالی ز خلق بیکه
شامی کرد از هشام سؤال / نمی شناسم او ترسی که مبادا اهل شام بوی رغبت
گیرند این تا جنس حال او
از جهالت در آن خلل کرد / نماید فرزدق شاعر انگاه و گفت می شناسم او
و بر شناسا جنس کاهل کرد
چون بشام آن قصیده غرا / نام شدن اشعار قصیده

وصفهای این شاعر نیک بیت / از جهالت چه آنچنی اغلا
خواجه را پس که قدر ثنای در آن
بود در عرض محل آواز
عیب جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش بکام مرگ مدان
بوازان گرد نانش یک نان
گر کند بیش پنج انگشت / نه بجز بر برون از مشت
در در مواری ز کشتن
بر کند دیناری انگشتر
چون نهد زر ز آفات بیش / گیرد از ترس پست سایه خویش
بیکی اندیشش کاسه در دو
نامکند و نیکند بیرون
گر دو بر خاطر آن بنهد و خویش / نخورا چون کیا بی آمش
حرف دینار و درم بود چو
پیش او پست مطلقا مشهور
بس که بیدار دلش کیر نگاه / بیست کرین اکبر ازو دانه
حرف را چون نه بر خود بیش
حرفی از نحو یا صحت خود
بجهت سیرت رکند مثل / مدح او طاهی چنین مثل
کای چو حاتم بجود منش بسیکم
پیش تو صد چو من بسیکم
صیت جود و کرب تو در عالم / طعن مثل است با تو حاتم
در کرم حاتم بود تو سبب کی
شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو باد و من بی معنیست / هر که ایدی نخود تو معنیست
زا بلهی کو کشش می دهد
گفته اش چاره است پندار
زاغ عیب اندر اشیان دغ / نهدش چشم زان پیانه و داغ
از خیالش نه نهانی هم
کش بود کبر برگ و نخوت
هر کزان بلد سپف مشهور / نکند در دل خود اندیشه
کاگر که گفت آن سنان طلاق
جنت قطعا مطابق واقع
همه گذیت افزاد در تاج / ندیده بوی از دفا و فاق
نخوت آرد ز جانب مدح
که کند پند با بهای فخر
زود رو بستان زنان بلاح / که بود در کمال دین فاح
باشد القصه مرد را شرم
زان بشرع بدی و نیم
گوش بر مدح مدح کو کم نه / قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه
بلکه احث التراب فی وجوه
مدح کوی تو در بر ابر تو / فی مدح الماجین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله و
خاک او باد ریخت بر سر تو
مدح تو پس شود نکه / ایضا مدح رجلا رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم
ریخت بر داده در مدح و ابرز
پیش خیر شد نکو سیری / قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک
گرد روز کی شناسش کرای
کف و گنگ قطعت عنق نیک / پاسخی و زر و شش نیک
مدحت باد خویش گر بدی
گردن باد خویش بر روی
گرچه کردی بلند مقدار اش / کشتی زخم عیب و پندار اش
جان قدسی که جسم خاک و بست
عیب و پندار وی بلک و بست

باشد او در پیش پیر ری / زنده کاینی و زندگی کند
از زنده چون بخود شود محبوب / صد هست مرگ بر روی آن دو کوب
ظاهر اگرچه زنده اش خاکی / با طمام مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشد ثابت / که بدان پیوی حق شود حاکی
پرده از دیده و تو بردارد / خرحت پیش دیده دیگر
بر دوت زین حیات چون امید / زنده و پایدار است حق قادر
نایت پیش شیم ذوق شود / غیر حق قیم و سیح دود
همه را خلق ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون ز ذات و صفات خود گری / پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گوید شاه و بیگ / به بیان ملغ و لفظ فصیح
گرچه بر تو زدی شود واقع / دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ورزند / آفت عجب گر و تو نزند
ور تو هم لب بنطق بگشایی / گر بکسی را بلاح بستایی
مدح حق همه بود بیگر / لیک ظاهر بصورت مظهر
خود باعث تو حرص طمع / از پی دفع جوع و حد شبع
بر چنین مدح و چنین مدح / کند این مدح مستحق باب فتوح
همچو مدح ابو فراس حمدان / بطرز دق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین از این / هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود در چند خواست که
بوالعی علی سلیل حسین
بوزر عبد الملک نام هشام / حجر الاسود را استلام کند
بواسطه از دحام طایفه‌ها / در حرم بود با الامی تمام
خیزد اندر طواف کعبه هم / سر بر کش لند بی بخشیت و مردم را نظاره میکرد تا کاگاه حضرت
لیکن از ازدحام اهل حرم / بهر نظاره کو نه نشست
استلام حجر نداد اوس دست / نام زین العابدین علی ابن الحسین ابن علی علیهم السلام
ناگهان بخشه نبی ولی / حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون حجر الا
زین عباد بن حسین علی
در کبار بهاء خود نور / چون رسید همه مردمان نیک جانب شدند تا
بر حریم حرم نخست بود
سر طرف بیکه شت بهر طواف / فضیلت حجر الاسود که بیکی از اعیان شام که همراه
در صف خلق می فتاد بکار
زد قدم بهر استلام حجر / هشام بود پرسید که این کس است هشام گفت
کشت خالی ز خلق بیکه
شامی کرد از هشام سؤال / نمی شناسم او ترسی که مبادا اهل شام بوی رغبت
گیرند این تا جنس حال او
از جهالت در آن خلل کرد / نماید فرزدق شاعر انگاه و گفت می شناسم او
و بر شناسا جنس کاهل کرد
چون بشام آن قصیده غرا / نام شدن اشعار قصیده

بیت بیت کاهش در شریف امام زین العابدین علیه السلام

گفت شناسش ندانم است / مدتی با بیانی و کیست
بود و پس آن بیخ و بنا
بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسش بیش نکو / زو چه پرسی سوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا
زمزم و حل بیت بیت نعت
زاده و آن و مقام ابراهیم / مرده بیشی صفا حجر عرفات
طیبه و کوه کرد بلا و قرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او و فضل
قرة العین سید شهدات
زهرا شاخ و دو حضرت
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قرش
رود از فخر بر زبان قرش
که بر این هر دو پسر و پیشم / بنهایت رسید فضل و کرم
زاده و عزت نسل او
عامل دولت است کمال او
از چنین بزرگ دولت فاخر / هم عرب هم عجم بود مجمع
جد او را بسنده تکلین
خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ بیاری / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز فروز
روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
زچنانی شدش سلسله
که کشاید بروی کس قفل
خلق از و بیخبر و نخواهند / گز مهابت نگاه نتوانند
بیت لی پیش چشم
خلق را طاقت نگاه او
در عرب در عجم بود مشهور / کوه انش فضلی معروف
همه عالم گرفت پر نوخود
گر ضریری ندیده از آن پدر
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زان نیافت بهره و بیک
بر نکو پیشتران نیکاران
دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بر بر دیده نگردد کم
چشمه از آن مغز بند آهن
که گذشتند زاج علیین
حب ایشان اصل صدق و فاق / بغض ایشان نشان کذب و نفاق
قربشان پایه علو و جلال
بعد شان پایه عیب و ضلال
گر نخواهد اهل تقوی را / طالبان رضای متقی را
ندران قوم مقتدا باشم
وندران جنس پیشوا باشم
گر بپرسد ز آسمان تا ارض / سایر من نیاز اهل الارض
بزبان کو اگب و بنم
هیچ لفظی نیاید الا هم
هم بنبوت الله می دانند / هم بنبوت الذری دانند
گر شان بیان است و نوا
بر همه خلق بعد و کرامه
بر مزاره را روح فزای / نام این است بعد نام خدای
ختم بر نظم و نثر الحق
باشد از من نشان رد حق
گر فرزدق بنی خواند نشان

تمام شدن اشعار قصیده

گر دو از آغاز تا با خویش
بر فرزدق گرفت عالی وقت
پیاخت در خشم شاهیان خویش
دست پیاده ظلم لکن وی
آنکه اخول بود زاول کار
از چه دیده و حسد بنگر
دایما از طبیعت خاسد
گر بدانم نیی که خوشنال
بگذر از نشر خرچم
جای ایشان قرب و صال
زاهمان خوری در خشد کاش
قصه مدح تو فراپس شنید
از درم بهر آن کو گفتا
بو فراپس آن مرد کو قبول
بود از آن مدح فی قال اصحاب
همه جا از زبان سر عجمی
تا بقیم بوی این مدح عثمان
قال زین الحسب و الحسبا
ابر جودیم بر نشیب و فراز

فرزدق در مدح حضرت امام زین العابدین علیه السلام و خشنود
گردانیدن شام بر فرزدق و حبس کردن او

حبس فرمود بهر آن کارش
جای آن حبس طلعتش داری
چون شود حالش از خشک و تار
وز رمد دیده جسد بی نور
بر خدا آن مرض بود حاسد
کاش از دیده بیارد نخل
ان حسد در کند کند دوم
جای آنا جحیم بعد و کمال
بر فرزدق که من شعار بسیار گفته بودم و مدایح در حق
آورده این ابیات بر کمال است بعضی از آنها

گفتم برای خدای عز و جل
دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و سلم

مهر گفتار جنان بحسان
زانکه ما اهل بیت اجسام
آفتابیم بر سپهر علا

گر آن چشم راست بین روی
ای بسا راست بین که بیند دل
آفت دیده جسد بر دیده است
وز ستم آسوده خاطر بود
که چنان مال بیتال جرا
این اعتقاد کسبها سوات
میرند از کرنه کان قطا
بر زمین یک همی کند وجود
بر زمین کو رمی شود خاص
چون آن شاه شناس سید
گر دو عالی روان دو دو جزا
گفت مقصود من خدا و رسول
زانکه عمر شریف را خطا
کرده ام صرف در مدح
لالان الشیعیش ناطق
مرحبا دادیم بار نیستیم
نعت مکس و کر سپوی

خوش فرزدک ابو فضل
همچو برمی خوشش نو اصفی
راست گو اراده ایشان وفا
از چه حبس او شد احول
مر فلان را سیمی بر
بر زمین یک همی کند وجود
بر زمین کو رمی شود خاص
گر دو عالی روان دو دو جزا
گفت مقصود من خدا و رسول
زانکه عمر شریف را خطا
کرده ام صرف در مدح
لالان الشیعیش ناطق
مرحبا دادیم بار نیستیم
نعت مکس و کر سپوی

چون فرزدق آن فاخر کرام
بوده از آن مرح خصوص اهل حق
زان حریم اگر رسید دوی
گفت سیل مرا رضی حق را
پست شد رضای حجاز
تا مدح اهل بیت و معنی
مؤمنم موقنم خدای شناس
از یکی دو اعتقاد پاک
جو مرسی زکان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
چون بود عشق عاشقان تمام
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت
مدح ما مدح است بجهت و مناسبت ما با ایشان

بیت از طین که نهادم پاک
رفت مثل ذره کان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
کان من هم و لا اعاف هم
کی رسید رفضا فقان نوم
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت
مدح ما مدح است بجهت و مناسبت ما با ایشان

بیت از طین که نهادم پاک
رفت مثل ذره کان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
کان من هم و لا اعاف هم
کی رسید رفضا فقان نوم
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت
مدح ما مدح است بجهت و مناسبت ما با ایشان

بیت از طین که نهادم پاک
رفت مثل ذره کان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
کان من هم و لا اعاف هم
کی رسید رفضا فقان نوم
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت
مدح ما مدح است بجهت و مناسبت ما با ایشان

بیت از طین که نهادم پاک
رفت مثل ذره کان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
کان من هم و لا اعاف هم
کی رسید رفضا فقان نوم
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت
مدح ما مدح است بجهت و مناسبت ما با ایشان

بیت از طین که نهادم پاک
رفت مثل ذره کان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
کان من هم و لا اعاف هم
کی رسید رفضا فقان نوم
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت
مدح ما مدح است بجهت و مناسبت ما با ایشان

بیت از طین که نهادم پاک
رفت مثل ذره کان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
کان من هم و لا اعاف هم
کی رسید رفضا فقان نوم
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت
مدح ما مدح است بجهت و مناسبت ما با ایشان

بیت از طین که نهادم پاک
رفت مثل ذره کان ایشان
انا مولی لهم و مولی لهم
کان من هم و لا اعاف هم
کی رسید رفضا فقان نوم
رفض اگر پست آل نبی
شافعی که هست بنوی
زبان تصریح و نطق تبیین
گو که باشد آدمی پری
رفض نی بد حب آل نبی
بغض آنان که مقلد فرق
از وطنی مهاجرت کرده
پایه دین بغض از ایشان شد

گشت چنین قبول کردم
بیکم هم سر از فرزدق وقت
هند م از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای صواز

گفت رو به که شما بی‌ادبست / بس بود دست پای خویشتن
از نشستن همه اعضا / هست بر پاشنه بر پا
می ندانم که با ولی دینی / این چه کیست عصیان ولی
ما گمان چو کنند ولی کان / نسبت خویش با جنان مکان
مایهٔ زرق و قسمی فلی / چون بود نقد مصطفی
مرغ مایل بدانه بس / چون بود ذات شما بی‌تعدیس
میوه بد مذاق تلخ بهشت / چون بود حاصل از درخت
کی حمامه خرطه سرکن / فدا از ناف آهوی مشکین
بنیان مسیلم که آب / چون بود زاده عدیل آب
چون بود خوب مقدمین / نیلب شریف در بیچه شیرین
میده بنیلب در متجه‌ان / که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله نارکا لا ینب / واظلا جهنم نیز نیب
باد لعنت بر آنکه جوهر جسم / گرد چون بند بیلک دزد کم
باد لعنت بر آنکه دیده دهد / خاک تیره بخرج مشک فرد
باد لعنت بر آنکه روی ازو / گرد بس رنج هجر رهنمود
پیش از این فاضلان بی‌ره / که به کسب هنر نیاورده
بود در هر زمان و هر حال / پیغمبران مرد فضل و کمال
هنری عالمگر و دوستان / که بکوشش نگشت حاصل آن
نسب اهل بیت بر خوانند / لیک در کسب آن فرومانده
با کمال سب جلی و حسنی / خیشی شده و بی‌حسی
جمله اقبالان این دوران / گر خطب آنچه بود در کمان
عمر در جست و جو بسر بردم / تا ز امکان بعلتش آوردم
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول / هر نسب شان که او فتاد قبول
نسب خویشتن ایشان کردند / گو هنر بیش و اعیان کردند
پیشتند آل خویش را اسم / همچو اسناد آل که بر تقم
شد ز جو لاهی و بالای / حالشان منقل بال آرای
لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه کرد آل
آن چنان کین محال می‌طلبند / زده روی آل می‌طلبند
بنفرت ای خدای حی / بر سر او ز معدلت حی
تا چنان کاو لبن نفوس جهول / کرد جد در زوال آل رسول
گفته این آخرین به بیشش داد / دفع این خواه کان شرف فیا
شود از آب تیغ مع آثار / در بیان آنکه با هفت آنکه خود را از جمله
آل داد و لاد حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم میداند و بدان نسبت حضرت رسالت
از نشار رجال آل ابن عار
باعث مدعی برین سوگ / نیست جز حب جاه و غلبه آن
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را ز آل رسول

چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان آل با ما هست / نسبت آب و گل به سود در
بود بوطالب آن علی بن طلب / مرتبی راهم و علی را آن
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت خود ایشان
جمع سود نداشت آن بسی / در بیان آنکه چون کسی با حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم نسبت دینی دارد
شد مقرر در هجو خویش
شیخ منه که در فضای وجود / باشد دعوی نسب طینی بود
کس از دیده نبود در حسن شود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / ناف زد بکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی می‌ساخت / نزد صحبت بهر کسی می‌باخت
بر در روزی ذوق راه روی / رو به دان جمع بسیه طوی
شوکت طالب شیخ را چو دید / شوکت آن کسوتش بسیه دید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی که مرا بود در خور
با چنین نعمت نسب که مرا / این بزرگی نصیب شیخ چرا
هر جمالی که در مقابل شیخ / گرد آمد بشت نافه دل شیخ
شیخ ابله است لیک رای / رو بیش از نگاه حجاب بری
کشته در هر گرجان گوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود در جمله جهات / مشکلی کرده اند آن مرات
پیش این شیخ اگر روی نهاد / خاطر از خوب و زشت عالی داد
کاتب شد بدان دل تو کرد / بر دل شیخ آنکه پرتو
گر بود زشت آه و ذلی / ور بود خوب سیاه کی دلی
پیاده به لوح خوبش پیش هم / تا شود از پیچ حرف هنر
تا بود لوح تو هر اوصاف / کی بخیر راه شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ جمال مصطفوی
تا ز نسب آنچه بد تو با / از نسب کس نقوب حق
گر نسب بایستی مرا و ازش / بود لب بود بنیز ایازش
من هم این از نسب بیافتم / بلکه در بی روی شناختم
مصطفی را ز فضل ایانی / گشتم در متابعت فانی
بر ستیش فرو شدم / تا بجای که جدا و شدم
چیستی من وجود ابر سیه / تغیر خود تعالی قل ان کنتم
حق بجنونی خود هم گر
تا بی گفت ایزد متعال / تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
که با مت رجان لطف تعال
ان تحبون الله فاتبعونی / نیست کار از متابعت بیرون
راه حق قرب حق شناخت / پی رو از اسپس متابعت
هر که در اتباع من شد گم / سر زد آخر خبیب بحکم
هر که جان متابعت در باخت / حکم یحببکم الله خوش تو

کی پسندد آن جمال فرزین / قصه خلاص کردن مجنون آهو را از
دست صیاد بسبب مشابه بودن لیلی
گیرد ش پیش چوب عشق خود
صیدی جوی شام نما / آهوی وحشی رام نما
بست پایش چو بود در دل وی / کس بر زنده نتوانی
نامه او ز پشت بیرون / شده چاره وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را / غایت از جان چشمه آهو را
پیش آن صید پشه بازه و / ناله و آه جانکه از کشید
کاخر این صید را چه آزاری / دست بسته ز پشت آزاری
او بصورت شبیه لیلی است / گر بلیلی بخشش او است
زیر پش مانده سر بلی / ور نه بوی بعید لیلی
گر بلیلی بخشش او است / ور نه با لیلی آمد جمع
خواند از شوق یا رب زاره / صد از جان فسون و افسانه
رام شد صید بسته زافسون / داد رشته بدست مجنون
دست خود طوق کردن پیاست / زبان تنقدش خواست
بوسه بر چشم و گردن و داد / رشته از دست پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / روز و شب دعای لیلی باش
لاد جمع بجای خار و گیا / در فضا صبح روی بیخود
سبزه و سبزه بگرد چشمه و جوی / بهر سر سبزش دعای او
تا ز لیلی ز ابو بوی / کم مباد از وجود دو موی
که چو آگرده در زمین عرم / که خدا خورده از ریاض ارم
شاد و زی از حمایت مولی / در حمای حمایت لیلی
قصه عاشقان خوش است بسی / اشارت بآنکه چون تقرب بعشق رسیده بود
سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / در خاطر جان بود که بعد وضع شرح و بسط اصل و
هست از این قصه کی شوم خاموش
مرین موی صد و نام باد / فرع آن کرده شود ابو جید امر بعضی عزیزان
سرو نامی جای صد نام باد
مرز بانی بصد جهان گویا / که بحکم عشق و محبت استقبال امر او واجبات
تا کنم قصه‌ای عشق ادا
لیک چون دل نفس عشق کشید / مشغول باید کرد که بعد از این معلوم خواهد واقع شد
نوبت گفت کو بعشق رسید
رو به روی از دیار عشق آمد / وشی از چشمه سیار عشق آمد
بعشق آمد و کشور جانان / قاصدی نامه خواهان
لا بگریت جانان آمد و جانها / از همه درد ها و درمانها
آنکه عشاق پیش او بیزه / پیش زنده کی از و گیرند
نامه‌ای بنا شی از زده / گر بانفاس او شوی زنده
هست از این مرد کی مرا / آنکه خواهند صوفیان بنا

مقبلی نگشته و محنت و رنج / بر دش اقبال بخت فیروز گنج
در ره گنج خانه خالی جای / نا ز بر خاک از دشتها پای
هر که دیده بر آن نشان بنهاد / دولتش رو بگنج خانه گشاد
وانکه ره ده و راز آن نشان / گم شد و رو بگنج خانه سپرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است / رو بسوی آن خانه آن است
هر که در بند آن خانه شد / بهره زان گنج بیش گیرد و بیش
مصطفی کز مقام محمودی / شد کرم نام محمودی
نز ازو بیش بخت محبوب است / لم یزل لایزال محمود است
هر که با او مشارک جوید / جان بره متابعت کاوید
خوبشتن را بدو کند تنها / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق بیش راه او گیرد / در بیان آنکه هر چه آنکه با معشوق آمیزی تا
باشد بقدر مناسبت عاشق با او بسیل آمد
وز سرش قدم فرو گیرد
هر که در راه عاشقی رو زد / خود ده با سنم و فرو زد
هر چه هست آنکه یار او باشد / از دل جان شکار او باشد
سر به پهلوی او نگرد / چین خوبی دیگر او نگرد
سرو پیوند بعد او نازد / صفت سرو با کشش نازد
وقت گل بوی گل بدل بشنید / بو که از بوی او بیابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهن گل جوید
نرگس مست را بخواب / که بچشمان مست او دیده
سر زلف بنفشه تاب دهد / پیره را از برد بتاب دهد
کان ز زلف کجش دو تاری / وین ز خط خوشش دو ماری
بالش غنچه خنده بیار کند / جیب سنبل کشد و از کند
کان ز لعلش بر شکر خنده / وین ز جعدش بر دهر افکنده
چون چند بگو بگنگ دی / گر که در خرم جلوه گری
بر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفت ریاض زاری
جو سوی دشت تیر پای شود / بر غزالان غزال سرای شود
یاد آن چشم خونبار کند / چشمشان از خمار کند
بر کمین سنبلی که رو دی / خانه کرد و اسپ بانگی گیرد
گذرد زان مراتع بلال / تا نیاز در کرد تا مال
ریزه از ابر دیده چندان / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکر سنبل / فدمی گیرد ش خیب غال
باده عشق و شوق نوشاند / محو میخوارگان خود شاند
گاه با او یکدان شود همراز / گاه با جنبه پاره گیرد ساز
گاه بیاره زنگ و حاجب / بهر خواب پسین تو بستر
از پای نوش و مل / آورد عاشقانه رقص غزل
هر چه هست بعالم القصه / گر جمال و بیش و جمعه
کند از جان دل مران یکی / همچو مجنون بجانب لیلی

نوشتهای که جان من بود / بل خاصه که ما و من بود
سوی از ما و من بگی صاف / نشود با و هیچ چیز مضاف
زنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو نون و میم
هم نوداری و هم کن / نکند در زبانت کاه سخن
گفتش من ناج من تاجی من / رکوه من عصا و جامه من
زانکه هر کس که از منی از است / بکن او را مزار من بارست

در بیان آنکه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره همیشه نخود با ایشان نعیم کردی و کلمه ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

صد شش بر سر و کرسان / به که بیکار بر زبانش من
شیخ مهنه که بود پیشوا / از من و ما ی خویش و از سر
صد حکایت ز خویش و اکنی / لیک هرگز من نگفتی
نشستی او صد صد کشتیان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غایب / دید خود در حجاب خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب است / جانه بود برف آورات
خود ان پیاده را که خبر / گر ز غایب بمن که تقصیر
خاصه از خاص که مانده / جاه و ان از رخم قرب خود
بشنید بکوشا بود / بگذرد حق خود ز شهود و جود

اشارت ما که نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بلکه ایشان تعبیر کرده نباید که غایب واحد راست

از خویشتن بیاید باز / لفظ ایشان ظلمه باشد
گویمت را که لفظ او مطلق / پیش چشم شهود و دیده ور ان
محو باشد شهود کران / در عبارت چو او شود موجود
غرض از شهود او شهود است / نیست مشهود جز خود الا خود
لا نمو تعبیر الوجود الا خود / وان هویت که در اصل واحد
برتر از دوم گر نیست واحد / لیک چون واحد و شود بسیاری
زه نماید قصد و طاری / لیک دو چو هر دو واحد شد
از نقد و بند بود عدد وی / سره وحدت بر و شود غایب
وصف کثرت از و شود غایب / چون شود و در گرش نظر
لفظ ایشان آن بود در خود / ور تو گویی که کاملان بسیار

سؤال و جواب

ما و من آورند گیتی / هیچ ایشان بی شناخته
ور من و ما خلاص یابند / ما و من بر زبان چرا آید
غرض از ما و من کرا دانند / گویم آنکس که شد ز خویش خلاص
شد بسر شهود و وحدت خاص / غیر منشود خود ندانم هیچ
غیر از آن بر زبان نیاید هیچ

نشود در انش و من تاج / هر چه گوید بر شود و تاج
من چو گوید مرا شود زمن است / او هست چون مرد لفظ همه است
بلکه حق بر زبان او گویا / نطق حق از زبان او پیدا است
مشکم رخود چو گوید راز / جز من ما و گرچه گوید باز
قابل مرحمت هر دو ایمان / عمر دو ایمان که بود آن ک
فطره چون بحر ساخت خیر ش / که تواند بحر قعر ش
من و ما ایش و همان دیا / من و ما ایش و همان دیا
گرچه آرد هزار طوفان / نقد شش و شهود بحر قصور

در بیان آنکه کاملان و عارفان ملاحظه صورت کثرت از مشاهده حق وحدت باز نمیدارد

خواجه بهد کاملی را گاه / زوج الله روح اسلام
قبله بقعلان عبد الله / طول الله عمر اهل الله
تا نفس از انفاس شاه و ران / از سپهر قدر سوی مرد ان
شاه با کبریا جاه جلال / رفت فرسنگها بسیار بال
خواجه بهزاد بار کی بشتاب / چون بر شته که زمانه خوشتاب
شاه و لشکر کشان لشکر ش / که همی سود شان بحر کلاه
سر بسر در رکاب او و ده / بر رکاب ش چنین همی بوده
همه خاص زخود پسندی خویش / داده و داد نیاز مندی خویش
همه آورد از بلندی ز رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کز رخاه شکوه / رفتی از جای خویش الجاه کوه
لیک خواجه که کوه آهن بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه و پس همه / در معارف کوه حق شانه
گر تو بینی که بین کسیت نمی / که نباشد خبر از من حسنی
گین همه های خویش و پس / نکند ذره اثر در پس
وین همه شغلهای کوه کران / نبرد مرد از خود بیرون
الغرض آن شاه بیند از شما / خبر از حال خویشتن میدار
عالمش این بود بلکه چند چنین / رغم صورت پرست ظاهر بین
من هم از شوق مکتم بحثی / ورنه جنسش چه همچو منی
پای ناپیدا کر زبان کردم / نتوانم که کرد آن کردم
محو او بی سر و معرفت / دین زمان و جهان جان او بی
قرنها و در آسمان کرد / فاخواد و انتری عیان کرد
غیرها ابر کرمت باز / تا چو او کو هر بی پر آرد
پی بین خواجه کیر کین خواجه / دو فر مغز است بیاجه
پای و ناپیسه و نطق طمع / کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز خود و زود و نبود / دیده حرص طاسمان بیمه
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز
هر سر حرخ حلقه در او / حلقه ده پاسبان شکر او
روی و قبله جهان تنها / کوی او کعبه جهان تنها

اهل غایت چو جاهلیان است / زوه در حلقه داده است
بر ده از چو بیار فضلش هو / چه خرا بیان پادر النهر
دست فیاض و بر شح قلم / شسته از لوح سنگ عرض سنم
صورت کلک و کلید نجات / معنی خط او کنیل حیات
رقعه او بهر که شد و صل / آیتی یافت ایمان نال
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایه دفع ظلم و دفع نزاع
بیابان از اعتیض و نوال / قایلا از اعیف علم کمال
ساخت حکم شریعت و دین / طوق کردن سلاطین
کرد صافی ظلمت عنف ایم / عالم از دود و جنگ بگیر
پیش از دل دین ای دست / داغ تعاد لوث بر شوخیت
آری او هست ار جمال / ابر راست شوی بگیر
چون بیاره بکوه یا با موان / آرد آلودگی از آن بیرون
هر دیا بد جنس عدد و رات / کامل دین را بود محلوات
همه را شوید از بلند و خاک / خاک را باز ز پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره و لال
نم او چون پسد بر زمین / بر دمانند زگل گل و بیرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست و آبرو جز دودی لاف
دود جز ره خاک گلخن / نفکند بر رود که دود من
ابلها از زه سر ار ظلم / آنکه عارض است محطر
اگر او از قطره فضلت / قطره اش چون ز پیده پهنا است
چون نشد بهره از چشم / چون نشد چشمه از دریم
دم آبی بشنه زبانه / شعله آتش کبی تشنه
غیر از این سیش نیز از / که کند منع پر تو و خود
مانع نه شود که در بیشی / بر فروزد چراغ بیوه نی
گر نمی مهر را شود پرده / که فتد بر حجی فرنده
آه از این برنای عالم پیمای / بل کزین دود های ارنمای
دود در خانه که را بکند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شد سیاه / لیک از آن تیرگی نگاه
این کز آن تیرگیست تیره خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیزد در تو کسی کن حال / کت بآن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر و سرت بارد / ور ندان تیرگیت کند از
تیرگیهای تو شود و شود / وز گل تو گل و صفا زد
تیرگی هست دو چشمی تو / خویش بینی خود پرستی تو
تیره کردی تو دو چشمی تو / تیره و رو کن و ابر پیشی تو
کیست آن ابر که شد زین پیش / ابر چو و محیط کز سر پیو
ابر با سایه اند از کف او / او محیط است و کرم او صحاب

اشارت بمعنی از اوصاف و اطلاق حضرت اصحاب ایشان

فیض کش فیض بخش عمر چناب

زوه و اصحاب خواجه علیهم / اسم اعظم از آن کنیز آمد
حلقه در گوش آن آنست / حلقه در گوش آن آنست
رازه و امان که راز دین بنهد / حبه الحلقه که فوق کمک
حلقه زان حلقه سپهر شان / حلقه زان حلقه سپهر شان
محو حلقه ز خود تهی بگیر / رفته از حلقه سپهر
جایشان در حلقه گردون / لیک از آن حلقه سپهر شان
ملا با تعدد سر شیوه / فرقه با مجموع و شیوه
وصف شان هست نیست حصا / او ملوک کیانم الملا
جانشان مرغ آشیانه عرش / جسمشان نقد کنج خانه فرش
خاجیان از خود و بخش حاضر / موضع از خلق و سوی حق ظاهر
عباس ملوک ارزنده / لیک خود در انطفه در زنده
از شریعت شعار طاهر شان / بر طریقت قرار خاطر شان
پیر ایشان نه بند مطلق / در حقیقت همه بسته بنوف
فی المثل گر هزار دام و دد / از هواهای نفس اهرمن
بگذرند از حریم محلشان / زنده گردد و مردگی الشان
یاد و نمی که وقت مرغ شش / دو نم هوسهای شان تا کش بود
هر دم آنجا که در سیر کرم / آب از آن چشمه سار میخورم
تشنه آب و هم و پریشان حال / پیش ایشان نهاد آب زلال
گرد شان کشتی سر زده / گرد می قطره در زده
سوی آن قطره چون شنا می / زندگانی تازه یابی
وای آن تشنه که تنگ بان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن که بیند آن چشمهای روان / وای آن نمی که در قعر آب
باز ماند بجرعه ای خوشاب
وای آن که بیند آن چشمه / پایش از زخم سنگ بشکسته
چشمه پا بشکسته و هم / مانده از کله و شبان تنها
روز و نزدیک شام و سر طرفی / زوه کرکان برای شام صفی
وای و صد هزار بار سر / گر بیابد شبانش آن کار
در نیابد دل بر شبانش / زمانه زنگ ایشانش
تا بدرش چشمه بسوی کله / گند شش همچنان کرگ بله
ما در این دشت گرگ خیر جهان / گو بیندیم و حفظ خویشان
روز عمر آمده و شام اجل / ما بخمه هنوز دام اجل
گرگ شیطان نفس مکر دار / گرده بر جان ما مکن صد بار
بلکه اهل زمانه زوه بگیر / گرده صف کشیده و انه چو گرگ
ما نعیت و ما ام اکله دو / گرگ بر جان ما نیاده زوه
ور دمی از کله ایام / ایمن از زخم و کجا باشم
کله چو و جماعت یاران / در ره جذب عشق مکاران
زین جماعت اگر دانی / در نخستین قدم زیانی
گر تو ان و ز ایزد جل است / پس ز الله علی الجماعت است
مرکب خود بسوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان

حظ اگرچه ز حق بود و ز خود / مظهر آن جماعت است اگر / نادر است اگر مرد تنها رو / حظ حق افکند بر رو تو

حکایت بر سبیل تمثیل

خیر دی را که بود فرزندان / وقت رفتن سپارش این زن
مرگی را بجمله کاری و فن / داد تیری که زد بر کمان
یک بیک را چو قوت تیر نبود / زور کردن بجان شکست بود
تیر را بشکسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن جستار
نتوانست کس که زور زدم / دسته تیر را بهم شکند
گفت بشکسته اگر بهم بشست / یکسر زد و بشکست جمله شست
ور بدارید از آن یکی گشتم و بست / زود و آسان او فتد زشکست
یک یک انگشت اگر دهی کسی / که بود روز ازدوم از نوبتی
تا بدانگشت تو بیان شباب / که در آن فاتحه و دز تو تاب
ور بهم خانه بیش پنجم / دست از آن فاتحه کی بگیرد
جمع راست فوق معنا / که نباشد میسر از آغاز

در بیان سر فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

گیر در نماز وقت عمل / که جماعت در وی بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / می شود هشت و نماز تمام
گیی از قوم اگر بود بهتر / در نمازش نه سهو و نه قصور
باشد از رای و همت عالی / دیگری را نماز از آن حالی
ور یکی را شرایط و ارکان / بود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن حال / گر دو باشد او اجب کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیات خشوع و خضوع
دیگری خاشع آن چنان باشد / که در احوال او بیان باشد
ور یکی زان بیان پریشان دل / باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور و دو / عرق جبهت حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که بسیران بدین دو کامل
کامل از بهر آن بود منکب / که بود بیش فضلش از مرکب
از آن همگنان بر سبب / چون ثمرهای نیض جان برسید
همه زان فیض نمد یابند / ذوق آب بندگی یابند
سود از عدلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگران جاری
پیش روشن دلان بی فضل / حکایتی که ارشاد مولانا و محمد و هنا سعد الملة والدین
گفت اصحاب چند دون دل / الکاشفی الشیخ خود خدمت مولانا نظام الدین
منتهی در طریق علم و عمل / دلش از نسبت ده عالم / خانه بیش قدس الله تعالی روحها نقل می فرمود
نسبت او بکاشف مشهور / گفت از هر خود و نظام دلیل / که بجا موش دانشی بعین / گر بوقت صفای این
بوی مسجد شدم یک آدینه

چون نه بیند بسیار ادای نماز / بوی دادی خویش گشتم باز / دیدم اندر کمانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد در دل پر شور / گزل جان من برآمد شور / ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون نگران
کم بود در فروغ حسن خویش / چون شود مهر ذره بیش / قطره را چه زهره باد را / که تواند اخاطب در
مرگ تا فت آفتاب قدم / کی تواند نهاد پا بقدم / کاهمان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده سیدلی در راه
از دل و دیده و عرق آتش / از تب عشق جان در تاب / بر دشتم شد که آن محبت و درد / در دل من از و سرایت کرد
من از آن عشق بیخود افتاده / پر تو او بسر من افتاده / چند گامی از و چو بگذشتم / زان هوا و هوس بهی گشتم
همچنین نقل کرد زود که دل / شدی حالی و خرم و الی / روز و شب بجز بود می آماده / گاه تب و دلشکستگی و صداع
گفت روزی که بخانهای گران / این همه هست بر من و گران / من چو گفتم همه جهان اینست / بلکه من شخص دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود سرایی / گفت ناقل که این صحبت بلند / در من انکار گونه انکند
زید را طبع منحرف کرد / چون تب عمر منصرف کرد / میزند بر دماغ بی گناه / چون خالد بر و صلح قرار
بود با من رفیق خاری / در خلا و ملا هم آزاری / آتش انداخت و شد بیجرم / شعله آن و از درون هم
چون نهان تو را و آتش / از و با هم نماز میزد و خوش / آتش او و شعله زد از من / سخن پر شد مرا و دشمن
که تواند که حالت دگری / گند اندر کسی دگر اثری / همت پر آمد اندر کار / داشتم زد بجز من انکار

در بیان آنکه شرط صحت آنست که همه اصحاب

زنگ انکار از دلم زد / مرد باید که یار جوی تو / موضع آن باشند که چون و بکه گر عیسی به
در اقبال بر رخم بگشود / یار جوی یافت یار شوی بود / بیستند بقول یا فعل و فع آن بکنند
شوید از آب لطف اگر کرم / گر نشیند به امنش گردی / باشد آن کرد بود لشوی / نازد امانش آن نیفشاند
از تغیرش غبار غصه غم / یار چشم است اگر شهوت چشم / موی افتاده بینی اندر چشم / زود آن موی را چشم پکان
موی دیدی ز جهل بی پهلو / زانکه در دیده موی بنجا / پایه مویه کرده آخر کار / خار بست مژه بگر بهر
بر چشم خار پیشه را بگذار

گر زدن بیخ و آفتی ناگاه / بسپاه بصد نیاید راه / یار حق چشم شد تو مرگان باش / گرد او شو بیاچه مرگان باش
وقع کن سر اوی که از پیوی / بوی آن چشم روشن او دوی / لحظه لحظه ز خیست دو دوی / تحرا اشش چو موی از دوی
موی افزون آفت ذات / دیده زود سر دم آفتی بیات / گر گذارش دیده کور کند / ور کنی در دو بیخ زور کند
بلکه صد بی بکند نش چاره / گر کنی بر دو دگر باره / نه بکندن توانی زود ز رست / نه بر آزار او صبور شست
خود پسندان ناپسندیده / موی افزوده بیند و دیده / دیده از دیده شان نگیرد / ور ز بینی ز دیده شان آزار
زانکه گیرد شان کرش در من / پیش زانند م که پیوند حسن / آتش گیرد بر و خواند / خرمن بس کسان که پیوند
اول اظهار اختفا کنند / دم تسلیم و انقیاد دهند / سر کی پا بنهی راه و گذر / بارادت نهند انجا سر
در بازار شان برادی دست / کردن خود کنند پیش دست / گر زنی سنگ کو سر شر خاید / بر سر خود چو تاج بنهند
گاه کجا بد از آن گمشده بیخ / عاش بد که کس سود و بیخ / محنت تو نگیرد راحت سبب / وقت تو مزید دولت سبب
حد و فی الله است یاری ما / بعرض هست دوستداری ما / بیخ و محنت و دوستان طاری / هست راحت فزای رنج زدای
وانع شان باغ و گلشن است / گلشن از گرم گرم سبز است / ما نه آزار شان نیازارم / قدر شان بلطف بر دارم
قدر شان هر امتحان باشد / امتحان فضل و امتحان باشد / در زر خالص اگر و شک / زند از بهر امتحانش تنگ
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آزا بعیب بسیار / بی تکلف درین سرای مجاز / بهر از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کند اجابت / که فلان مرد بود و مردانه / صبر بر امتحان شیخ نمود / دوده دولت بروی خود بگشود
زین مقوله مزار کند گرایت / با تو گوید و تو ز عاطر صاف / همه را راست گوی پندار / که بهاشان اصدق بر دار
بخشش و پیش هست کی / بکشای زبان بخوش سخنی / همه را راز دل بهم بسپار / راز دل با همه بسپار
با همه خواه خواجه خواه و نیم / کی آمیزش چو سنگ و شیر / چون برآید برین نسق بکجه / شود از سر طرف قوی چو
لیکن آزار قول کو ما کن / آرد از پرده جیلها بیرون / ان غرضها که بود شان در / کرده از قول و فعلش ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / بوم خلق الشر ایشان / جنت سیرت و صورت سکنا / بر تو کرده بکان یکان پیدا

چون غرض شود ترا روشن / دوستان را شوی یکان همین / غرض الحاکه بار بگشاید / دوستی اهل تنگ آید
رخت بند و زوال فاقه و باش / خانه گیر و سینه بعض نقاش / لیک بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نفقه در سینه
شرمت آید که از پس پایی / لب گشایی بنقش و کین داری / دل و از نفاق کبر و حم / کز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیله بر انگیزی / که از ایشان بیکه بگریزی / صد دغا و دغل بر پیش آرند / حیلهای تباه انگارند
سر طرف صد بسلوکم نه / تا دگر باره با تو آمیزند / بگذری تو از آن جماعت کین / وین عجب کز تو نگذرد ایشان

قصه آن خرس که ابلیس می برد شخصی تصور کرد

چون شناور در خرس ما نی / خرسی از عرض طعمه بر بست / که جنگی است پر بار رفت تا آنرا بگیرد و چو پس
ناگه از آب ماهی برجست / گرد وی بخت آن شخص بوی در مانده و یکی از / بوده عالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در افتاد / کنار رفت بآه که جنگ بر کند از بهر چه بر آن ماهی / پوستین زان خطا در انتهاد
ای بسا کس که عرض و دراش / گفت من او را که اشتر ام او هر انی که دارد / آب ناخورده گشت در جان
آب بهر حیات خود طلبید / لیک از آن جز بلای خویش ندید / آب بس تیز بود و پنهان / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد ولی سود نداشت / عاقبت خویش را بآب گذاشت / از بلا چون بجمله نتوان رست / باید انجا ز جمله شستن دست
همچنانکه گرفتم نکند / باشد از رخت و بخت کنده / بر سر آب چون زدن بر رفت / دست شسته زجان و تن رفت
دوستان رزو در ربا آب / بر کاری همی شد ندشتاب / چشمشان نه کمان نقاد بران / از تحیر شده حیره و دان
کان چه حیرت مرده بار دست / پوستی از قماش کنده پست / آن یکی بر کنار و منزل پیاب / وان دگر خویش را در آب انداخت
استماع کرد تا بآن برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید / در شناور دو دست و دگم / باز ماند از شناسا شناور هم
اندران موج شنا زمان بر / گاه بالا همی شد و گه زیر / یار چون دید حال او در کنار / بلک بر داشت گاهی کرانی بار
گر گرا پست بگذرانش / هم بدان موج آب سپارش / گفت من دست را گذاشتم / دست از پوست باز نگذاشتم
پوست از من همی ندارد دست / بلکه بشتم بزور بیجه بست / جهد کن جهد ای برادر تو / پوست از خرس بلک بیرون کو

بری خس پس از دو رکان / پوستی پاش دست گران
گفتی خوک را ز جهل خیال / نیکی از شهد نایب الامال
گر تو گویی سپهر و هست بسی / که منی خوس خوک نام کسی
گویم آری ولی بدانه بشی / کش نباشد بجز سپهر کسی
جز بدی و دوی ندیده هیچ / مرکب بخردی ندیده هیچ
خرس خوک اگر نهش نام / باشد آن خوس خوک را شنام
بزه کرد بود درین اقوال / زان دو بایه ز اندی کمال
ای خدا اول گرفت ازین مخم / چند بیهوده گفت گوی کم
زین سخن هر بر زبانم / هر چه هموم زان زبانم
از بدی و دوی و بیانم / وز بدان و دوان زبانم
هر چه دل از دوی او خوشست / بزبان گفت گوی خوشست
چون توان بود و پشتبان کردن / دل زان باد و پشتبان کردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از پوستین سوی گلخن
چون بهست چنان بهبود / باز کردم بانچه مقصود
تیش ازین گر قاصد نامه / زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود پس عظیم الشان / قرة العین حق او مرسل
حاصل نامه آنکه سیمی بیاد / چند بستی روان نظم آید
در بیان مفاد اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
ان حقایق که مصطفی آنست / وندران خاص عام یکسانست
هر کجا هست اهل بیت و دین دار / باشد ان در ز خطان اعمار
اینک آنرا همی کنم املا / پیشتر بر تبا الاعلی
بعد حمد خدا و نعت رسول / آغاز اقتفا نامه
بشنو این کنه را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بیند و / در دل جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی تردد انکار / بزبان هم زند دم اقرار
کافریده ایست او هم / بلکه ذات جمله عالم را
کرد حق شان وجود نمود / جاودان هست بود و خواهد بود
هست بی منت شماری / نیست اندر یکایکش یکی
کرد بعثت محمد عربی / تا بود خلق را رسول نبی
هر چه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
واجب آید بان ز ایمان / این بود مجمل همین فی باب
شرح ان کوشش کن علی التفصیل
فی وجوده سبحانه و تعالی
هر کرا عقل خود همین باشد / پیش وی این سخن همین باشد
کاسمان زمین هر چه درو / باشد از جسم جان هم کنه چو / نیست آنرا ز صانعی چاره / که بود فیض بخشش همواره

خانه بنی صنع خانه پاک کرده / نقش بی پیشه نامه زن کرده
هر چه آورده و پسوی بی پی / با تو هستی و بقا ازوی
نه عرض ذات و دو فی جوهر / هر چه بندی خیال از ان بر / حمد محتاج او نشیب و فراز / داد و هر از احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / بافت زو جمله کاینات وجود / احسن او ماند و ناکس / کنه او را احسن او ناکس
از همه در صفات و ذات منزه / فی وحدته سبحانه و تعالی / بیش شیئی نگشت او را
نامه هست او بذات خویش واحد / وحدتی بر تر از شمار و عدد / هر کرا وحدتش شود مشهود / از عدد فارغ و ز معدود
یافت عرفانش بود زان نیک / گر که کس توهم اشرک / ره بامکان نیافت هیهات / تنگنای محال شد جایش
گر نداری بوی ازین کی ازین / کی ماندی جهان بین خاوران / در فیض وجود پیشه شدی / تا ز بود بقا پیشه شدی
همه عالم شدی عدم باهم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم / دانه نگشتی ز عقل باشد بهم / که دو شد راه جا شود یکجهم
پیک جمعیت از نظام فتد / اشارة الی صفاته سبحانه / جنبش در کار حاصل عام فتد
بصفات کمال موصوفست / بنبوت جلال معروفست / باشد اسماء او جهان سبحا / که بود برتر از قیاس شمار
در خبر گر هست صد کم یک / هست نسبت بان نیاز نیک / ور چه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک مقصور
همه پاک از شرور بری از ان / اسماء او همه صفات آمد / همه با ذات او نه غیر و نه عین
از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد / حیاتش بروح و نفس و تن نیست / بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده است پاینده / اشارت بحیات / زندگان دگر باو زنده
هست بعد از حیات علم و دوم / علمی از هستی جهل و فکرت دور / متعلق بجمله کلیات / متجاوز از ان بسیر نیات
ذره نیست در کمین مکان / که نه علمش بود محیط بان / عدد ریگ در بیابانها / عدد برگها بستانها
همه نزد یکست و بود ظاهر / اشارت باراده / همه در علم او بود حاضر
وز پی ان بود اراده و خواست / خواستی لازم ای کم و کاست / فعلهایی که از همه اشیا / تو بنو در جهان شود پیدا
گر اراده وی بود چو فعل شریر / ور بطبعی بود خیال حجر / منبعث جمله از مشیت اوست / هستی بر کمال حکمت اوست

گلبنی را دوش خاری / کیسه‌ای شیشه تاری / فی المثل گر جهان حق سازد / کو سپر موسی از جهان گیرد
گر نباشد جهان اراده او / نتوان کاستن ز کبر و / ور همه در مقام آن سازد / کبر بران ذره بیفزاید
نه بی اراده او بود / اشارت بقدرت / نتواند ذره از ذره
بعد از ان قدرتی و کامل / مرم ادات را همه شامل / در همه کار در همه حالت / کار گر بی توسط آلات
از ان بهر عدم رسید / اشارت بسمع و بصر / رخت بر خط وجود کشید
هر یک از وصف صنع و صنعی / هست در عالم معنی دیگر / نیست از گوش سر شنیدن / نیست موقوف بدیدن
بشنو و خواه دو دریا ز یکی / چند از روشنی ز تاریکی / حال هر یک نگر کم عدم / منه و دانه او بیش نیم
وز سوال طلب مرا گیرد / اشارت بکلام / بر زبانش یکان یکان بشنو
و آخرین وصف کان کلام بود / بر کلامش بکوت بسیاری / تهمت خاشیش لاحق
حق تعالی چو بی عبارت و حرف / با عدم گفت کن همی سر / عدم آمد ز دق ان چنان / بفضای وجود و فرض کنان
خانه ذات جهان صنع بهر چه / اشارت الی افعاله / همه تقدیر او بود کاسه
فعل ناخواه زشت خواه نکو / یک چک هست آفریده / نیک و بد گر چه مقتضای قضاست / این خلاف قضا و ان بر راست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا / عدل و فضلست سوی او بیاب / ظلم باشد ز فعل او منسوب
زانکه از علم آمده بیان / اشارت بوجود ملائکه / صنف اول صف ملائکه دان
بنده کاشنده جمله فرمان / نگشیده بکفر و عصیان / متصف فی عبادکی و تری / وز زنا شوهر همی شیری
همه از وصف خاد مصون / هستند در مقام لا یعصون / بعضی اندر شهود حق ایام / در جمال و کمال او دایم
چهر زانکه در نشین بود / عالمی هست آدمی موجود / دیده و بر جنب حق فیناد / با وجود پیر خود پیر زاد
قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف در ان صباح و رواح / گرده مرکب بوجب تقدیر / در میان گل تصرف و تدبیر
گردش آسمان و ذیل است / جنبش جسم و جان بکنه است / نقطه قطره نم باران / زابر بر شهود دشت کهسار

خانه بی صنع خانه پاک کرده / نقش بی پیشه نامه زن کرده
هر چه آورده و پسوی بی پی / با تو هستی و بقا ازوی
نه عرض ذات و دو فی جوهر / هر چه بندی خیال از ان بر / حمد محتاج او نشیب و فراز / داد و هر از احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / بافت زو جمله کاینات وجود / احسن او ماند و ناکس / کنه او را احسن او ناکس
از همه در صفات و ذات منزه / فی وحدته سبحانه و تعالی / بیش شیئی نگشت او را
نامه هست او بذات خویش واحد / وحدتی بر تر از شمار و عدد / هر کرا وحدتش شود مشهود / از عدد فارغ و ز معدود
یافت عرفانش بود زان نیک / گر که کس توهم اشرک / ره بامکان نیافت هیهات / تنگنای محال شد جایش
گر نداری بوی ازین کی ازین / کی ماندی جهان بین خاوران / در فیض وجود پیشه شدی / تا ز بود بقا پیشه شدی
همه عالم شدی عدم باهم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم / دانه نگشتی ز عقل باشد بهم / که دو شد راه جا شود یکجهم
پیک جمعیت از نظام فتد / اشارة الی صفاته سبحانه / جنبش در کار حاصل عام فتد
بصفات کمال موصوفست / بنبوت جلال معروفست / باشد اسماء او جهان سبحا / که بود برتر از قیاس شمار
در خبر گر هست صد کم یک / هست نسبت بان نیاز نیک / ور چه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک مقصور
همه پاک از شرور بری از ان / اسماء او همه صفات آمد / همه با ذات او نه غیر و نه عین
از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد / حیاتش بروح و نفس و تن نیست / بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده است پاینده / اشارت بحیات / زندگان دگر باو زنده
هست بعد از حیات علم و دوم / علمی از هستی جهل و فکرت دور / متعلق بجمله کلیات / متجاوز از ان بسیر نیات
ذره نیست در کمین مکان / که نه علمش بود محیط بان / عدد ریگ در بیابانها / عدد برگها بستانها
همه نزد یکست و بود ظاهر / اشارت باراده / همه در علم او بود حاضر
وز پی ان بود اراده و خواست / خواستی لازم ای کم و کاست / فعلهایی که از همه اشیا / تو بنو در جهان شود پیدا
گر اراده وی بود چو فعل شریر / ور بطبعی بود خیال حجر / منبعث جمله از مشیت اوست / هستی بر کمال حکمت اوست

گر نباشد ز آنچه در گذشته آید / کش بآنچه در گذشته آید / نه بر کس تازه از ان تاج / در جهان و جهانهای فراخ
گر نه جهی در گذشته را اهل / باشد اندر وجود او مهمل / از ملایک چهار مشهورند / که باجهای خویش مأمورند
وحی تنزیل کار جبرئیل است / نفخ در صور کار اسرافیل است / کار فل زه جهاست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشر اند / که نویسندگان خیر و شر اند / دو بر و زند بادی و دو شم / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر ان یکی بیمین / شره عصیان نم زند و بیمین / می تو اندیش خیم بنیر / که خانه خویش را بصور
خاصه در چشم و دیان شمال / اشارة الی الایمان بالانبیاء علیهم السلام / از او الزوم و انبیاء و رسل
انبیا بر گزیدگان خاص اند / بوده از گل ما خلق است اند / بر سوای خود از بنی آدم / فضل دارند بر ملایک هم
پس شیطان بقصد و هم گناه / تو اندر زدن پریشان شد / و بجز حرص محال باد / از یکی ذاتی شود حاصل
چون ارباب شرع دین اسم / مثل از مصالحت حکم / آدم آمد که خورده گندم / تخم میکاشت پسل مردم
دانه را که خورده از ان شجره / اشارة الی افضلیة نبینا صلی الله علیه وسلم / شد وجود من تو کش شره
هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و کمل / ور همه افضل عرب هست / که رحق سوی رسول ای حق
آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود / گر شود جمله مجتمع باهم / همه باشد ز فضل احکم
سر نبی را که حجتی و اوند / جانب انتی فرستاده / نیست مبعوث پیش شاهنشاهی / غیب احمد کسی بگانه نماند
خاتم الانبیاء و الرسل است / اشارة الی خاتمیته صلی الله علیه وسلم / دیگران محو خود او حق است
وز پی او رسول دیگر نیست / بعد او هیچکس پیمبر نیست / چون در آخر زمان بعول رسول / که از آسمان مسیح نزول
بر دو دین شرع او باشد / تابع اصل فرع او باشد / دین همین شرع و دین او دانا / همه کس را بدین او خوانا
شرع او ناسخ شرع همه هست / فی شریعته صلی الله علیه وسلم / هر شریعت که بود آن است
گرفته حکم شرع آن سرور / متفق با شریعت دیگر / نیست آنرا متابعت صلی / جز از ان و که شرع او بسزا
بر دیدار حق شب اعلی / اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم / تن او را بمسجد اقصا

گرد از آنجا مقر پیشه براق / متوجه بقطع سبع طباق
پر بموات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد جحیم / هر که بود اندران وجای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در پیش جبرئیل ازوی
رفت از آنجا بیاری اعراف / بمقامی ز بیشتر اشراف
بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا
دید تنها بدید آنچه بدید / وانچه بود آنشنید آنچه شنید
روی از آنجا بجای خویش آورد / خوانگاهش هنوز ناشده سرد

اشارة بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی
گر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت هم
باشد آن معجزه بعرف امم / ورنه آمد کرامت آن نام
از ولی خارقی که همچو نبی / معجزاتی که انبیا را بود
معجزات نبی متبوع است / مثل آنها رسول را فرمود
ای بسا معجزه که آورده است / که خدا هست انبیا را دست

اشارة بکتب سماوی خدای تعالی

هست حق را کتابهای بسیار / گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور / لیک آنرا در آن میان مسطور
هر کتابی که کرده حق نازل / باشد مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توریة آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کاید فرود / بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآن است / که محمد مبلغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز / نایدش از خلق مثل آن هرگز
از سنای شود یکی بیکی / با دوام هند بیکی پی
کند از فرضها ذاعلما / سوی حقی و دانه فاضلها
بعضی از اهل بخشش شمار / ایمن از زود و از آتش کردار
گر انبیا که از رسل اعلا / شده مبشر بحق الاهی
گرچه ده پیش تاج و مشهور / اندران ده مدار شان مسطور

اشارة بجانب قبر و بیان کلمه شکر

زانکه جمعی آل پاک شریف / هم بشارت بسته شان هست
هر کرا زیر خاک شد مستقل / دو و گشته بصورت تمثیل
پیش آید ز ره متصال / امتحان از وی کنند سؤال
که خدای تو دوستی کیست / زان همه دین که بود دین او چیست
گر بگوید جواب شان بصواب / بر پا آنهم عذاب عقاب
هست قبر او بهشت بنعیم / هر دو زنی در بهشت بگشایند
گرد و داور ایمان صبح شبیم / که بگاه دار و آن بهشت نعیم
ور بگوید جواب شان خود / آنچنین گر زنی آیدش بر سر
نازد او بوقت گر زنوری / بشود خیره آدمی و پری

آدمی و پری که شنوانند / همه از خواب و خور تهی شوند
سگی گورش بجنبان فشرد / که دو پهلوی او نهم کند
یک شبه روز زنی ز نفر / تا دوان بیک دو شام بسر
چای خورد ایشه از دوزخ / آنچ از حالی چنین آوخ
چون شود نوبت جهان مقر / در قیامت شد نما ظاهر
شمر و ابوجهل کس بجهان / کاله اندر برآیدش بزبان
هر سر فیل داده بر ستور / حق تعالی که دوزه دو صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
بخورد از نفس آدمی دیدار / بود از نفس آدمی دیدار
باز دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
دوزه در قوالب و ابدان / پیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پریشان / چون شود جمله گرد و محشر
ترشیشان بعد از هفتاد گران / ناخدای علی کنند بر آن
از پی نفخ صور و نوع بشر / هر چه پیش شود دم زنده
سعد اسلام شد بهر شرف / اندر آنروز است بهشت بکف
اشقیا را صحیفه در دست / از سوی چپ شدند پس پست
در نفخ میزان نگشته از پی آن / تا بخشد عاقت جهان
آن کشش افزود که هست زان بخوت / زان کشش افزود چه جهان
خون گری گرگ ماند در گفتار / چون نهیزان دوزان آن بخشه
عاجز آن بود در آتش غرق / چون شاخ بگرد آن سم
عرض آن سوی بگرد از سو کم / پی تنگ آن که آن قدم تا فرق
بر سر پل کنند شان حاضر / هر که کافر در چنبد پای
قعر دوزخ شود مراد را جای / هر که خوشبخت بود بیشتر
خوشخان را رسد رنج تبید / لیک بر قدر قوت قربید
هر کرا بر حریت بخشی / خود بود بهشت غیر راه روی
دوزخ از دوزه بکند پر غیر / گیرد و سپس پرین خاص تیز
پا چو مرغ پران بدو دوزان / پا چو چیزی که خود ز آتش
دانکه منفی بود ز راه نشش / بود زان کز نشش آن کشش
بگرد دوزخ آن کنه که کشت / باشد او را بقدر منفق در دک
لیک آیه حواصی آخر کار / گرچه پنجه هفتی بسیار
هر که گوید جواب خود بصواب / هفتی بر موهی کند بشتاب
ورنه در دیگری رسمی حال / مرغ پنجه هزار سال دلال

هر که شد به دوزخ از گناه / جاودان جای او بود در راه
دوزه او موحی شد دوزه راه / گرد دیگر جنت رحم و گناه
با خود او را نقد حق شد / بر ماند از آن جنت اهل را
دوزه او از دوزخ کشاید / اهم الاهین به بخشاید
چون از آن بگذشته هفتی گذر / تشت اشرفی کنند در کوثر
رود و دوزخ نوز دوزه شوند / سوی جنت سرای خود پیوند
در جنت شد شد شد / که بقول ثقات ثبت گشت
هر کسی را بقدر عقل و عمل / دوزه آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود بشد / هر کشش آن فقد بگرد تشد
نقت او بود و دوزه شمار / بر آن مقدار نقت دیدار
که به پیشه خدا را بر بصر / چون شب چارده و هر از
هست دیدار حق اصل خرم / و بر تنهی الکلام و ختم
نه این دقت و زهد در دست / باز گردم بکار و بار نخست
رسن عشق و بار عشق است / حاصل دار کار عشق عشق است
سر شکسته گشته و بر عشق / دل و جان آمیده و بر عشق
بر شکسته خود آیم باز / عشق و مشتی کنم آغاز
هر کز آن شکسته را حل مهار / هیچ هم مهار پنهی باد
آن شکسته سلاسل حب است / نام شکسته در آن نازد است
بر شکسته از آن سلسل زد / هر که بشکست از آن نه چه سر
این سلسل عشق گر بیاز سیلی / هم از آن سلسل است آزادی
هیچ شد در سینه عشق عشق / شوان را عشق عشق کن
می زند بر عشق عشق در سینه / تا هم شرع عشق در بینه
لیک پیشم دل بی ذوق / که خدا در عشق آن شوق
میکند راه شرع جان / می خدا حق عشق روان
پس جان به کلب فرزندم / پیش از آن گشت دکی خشنودم
که خدا کار عشق شود و حقیقی / جز آن دفتری ز تو بسپارم
در بستان دگر به پردازم / در بماند چه هر او بیری
ختم الله لی ما هو لی

تمت کتاب جان بگ حساب

بشنو ای گوش و چو پیشانی — از هر بر قلم تراش عشق — قلم ایک چو نی طبعی بر — قصه عشق می کند تقریر
عشق منطق محرمان خود است — هر چه بیش عشق موجود است — هیچ جنسی ز باطن و عالی — نیست از عشق و حکم آن خالی
عشق در بوستان گل گر — یافت خود را در آن گلی فرد — دیده دانی بوصلهای گل — متصف در حریم خود جلال
وصلهای همیشه از وی است — کسب کرده ز روی خاوی نیات — هر چه او در نام خیر شان — نیست و عشق در انصاف آن
چون خود جود قدس قدم — بی نیازی ز عالم و آدم — آنکه داند ز علم و دانش کار — سند آرا کمال دانی نام
لیک رحمن آن کمال دگر — دیده موقوف بر طهور از — پیش اهل شهود و دانایی — لعب آن کمال ابتدای
وان ظهور حق است در اطوار — مختلف در خصایص آثار — پس شهود و ظهور و شهود — گشت آسا بود و شهود و شهود
وین ظهور و شهود را دانا — می شمارد جلا و استجلا — آن در صور کمال ظاهر است — و ابد آن کمال استکمالیت
حق چو حسن کمال ابتدا دید — انچنانش نمونه پسندید — خواست اظهار آن کمال کند — عرض این حسن آن
خواست تا در مجالی اعیان — پرتو نور او رسد اعیان — چون نخی نافت خاصات آن — فسنه عشق عاشقی برتاب
بیت ما بیت عشق و هو هو است — بیت زان عشق نقش هر سو است — بیت چون فیض از عشق می یافت — روی همت بسمع آن آفت
سایه آفتاب را بامام — انما وجه الله فثم وجه الله — نسبت جنب عشق تنگم — عشق چه چیز بین چن آمد — عشق در آن محبت حضرت حق است سبحانه و تعالی — میل جذبی ز جانبین آمد

لیک عشق حقیقت اصل دان — چنانچه گویند کنت کنزا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق — بر توان عشق و برد گران
ما ز اهل طلب خدای مجید — منجلی نشد با نسم مرید — بلد ادت نشد کسی موصوف — بمحبت نشد کسی معروف
ذات حق با همه صفات بهم — جز وجوب وجود و نعت قدم — در حقیقت با سر پیشدار است — در مجاری نسیم و جان کار است
لیک پرده ز روی خود بگشاد — هیچ عاجز بقدر آن آمد — آن یکی هست و دانای — و آن دگر قابل توانایی
علم و دانش ز آن یکی پیدا — فعل قدرت نمود از وی — شد یکی مظهر ارادت و خواست — نشوه عاشقی ز دو برخاست
نامه بر روی اهل خود دم — اشارت بطلب که محبت کنی بدل حق — در ره عاشقی نهاده قدم
لذت لک عاشقی بستند — شهود حق حضرت حق سبحانه و تعالی — گرمی عشق عاد و آن بستند
نه ز خود نه ز خلقشان خبری — یکسو و نه یکطرفشان نظری — بره از خلق و وجود بستی — در شهود حق آنچه مستغرق
عارفانی که زاده دین بودند — نام ایشان مهمین گویند — زاده می زاده تیر بسیار — که از این شیوه بهره دارند
چشمشان در مجاهدت ظلم — جانشان در مشاهدت بالم — دل بریده ز روی بی هستی — کرده از سر دو روی موسی
تحریش نفس و تم بطامی — بطلان الحاد نفس لذت بهره و باده نگذارد — قطب حق بر بساط طامی
بود روزی بادیه گذران — نوشت که بیابان بیابان و افسر از زمین دشت — دید فرسوده کلبه ویران
آیتی فتح بود کشف معنی — بود چیزان دری و عشقی — بود چیزان دری و عشقی
چون بان سر و نشسته بر آن — تو بسیار و برانی زار گریست — کان سر صوفی است اقتاده — دو جهان را برای حق داده
بر گزیده زبان سر و سری — تا بود پیوند از میان خدای — ای خوش آنکس که شد پی آن — بر میان کاری جهان خشنود
از وی عالم جهان خدا طلبید — دو جهان را دو یکخدای خرید — هر چه بود نه عشق فی دوران — باخت در عشق حق خلیل زمین
چون خلیل خدا ز نام کرام — اشارت بقوله تعالی ما انکم مرا بالجسم ما — یافت از حق مواد انعام
پیر و لشکر بهاد بسر — صلاة الدین هم و باشیخ ابو احمد ابدالی — خلعت خلقش فکند بهر
شد پی ره و روح ادب — و نفس و ابراهیم و محبت حق سبحانه و تعالی — بر دل پاک او صحف نازل

کثرت اسم از خدا و بگذشت — ره دیگر اش ز خدا بگذشت — گرد و در پرتو نشین اش — شهرد و بر حق اشی خدمش
لیک با آن همه صفا آمود — پی کسب رضای حق می بود — روز و بودی بشغل همانی — شب و بیشه خدا جوانی
در مقام مجاهدت جام — در عبادت قدم ز روی نام — حال او را چو دیسان دیده — جز بمیر آن ظن نشنیده
می ز پیمانه کان خورده — ظن کمال وی آنچنان دیده — کان همه جد و جهد و عبد شان — نیست جز در مقابل نقش
عشق نقد رویت و هر وی — عشق منعم هر دو سوی پی — عشق مقلبت آن اسمای — نیست از ذوق گشته پیدای
عشق کان سنتی از ذات — هر فتیر ها ی آفاقیات — فعل معشوق و صفت او و مثل — چون خدا او خود شنیده دل
عاشقان را چه زده کرده دل — گر بی عشق نشاخ و زایل — در ربوده عشق منبعث از ذات — بنده آن عشق ایقاد ها
ذات با صفت شود پیدا — عاشق از عشق آن بود شیدا — گر رضا باشد اصحاب در قهر — جان عاشق نه دو یا با بهر
حق چو آن هم و آن کان ذات — اذن کردن حق سبحانه و تعالی ما کنا معذبین حتی نبعث رسولا — چاره آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواهد تنگ — کان که حضرت با ابراهیم علیه السلام آتی خلیلا — داد فرمان که فرزند گفت
خلعت از صورت بهر کردند — سبحه گویان و کدر گردند — بانگ تسبیح و نعره بلبل — بر گرفتند و جوار خلیل
زان نوا و صدای آن قربی — عقل و هوش خلیل رفت از جای — نام جانان شنید و جان افشاند — سینه بر عمر جهان افشاند
ای خوش آن نغمه‌ها در دم — که بود وقت کشش شور بگیر — بر گرفت عقل پرانج و زرین — بو گرفت در و نه عشق کمین
چون شیخ ندان کرده سبحه سرای — عاشق از سبحه‌ای خوش رهای — با خود آمد خلیل و داد آواز — کین نوا از کجا شنید آغاز
جان من از سبحه نامه سبحه — بر خموشی چرا شنیده لیسر — حالت صوفیان گشته تمام — بر تعنی بود و سکوت حرام
بیست در مذهب مسلمانی — جز ما تمام ذبح قربانی — مرغ را گر کشد و ابر کش — نیم بسمل ما کجا خموش است
با کمن قصه سبحه جاندار — با چو کشتی تمام کشتی ری — نیم کشته نه مرده نه زنده — جان عاشق آن از ذوق
حال اهل ضلال و تعبیر — لا یموت آیت و لا یحیی — دیسان کو سر و ب شنیدند — در جواب خلیل بگفتند
تا کی این ذکر را کنان کج کیم — کار گردیم مرد آن جو جم — کار بی مرد چگونه کند — مرد و بیدار کار پیش کند

کارخواهی مرد بگشا است — گره از کار مرد بگشا است — زانچه دارم ز مال گفت و عطا — هیچکس بر شما و دو انگشتار
بار دیگر کنید بهر خدا — این نوای طرب فزای ادا — بر بیان بلغ و لطف صنیع — بر گرفتند دیسان تسبیح
بانگ قدوس و نعره سبوح — شد بر هیم بر اوج روح — دل و جانش در آمد از دم — وجد و حال که شد بازم
وجد و حالی چنانکه هست محال — در کی آن هش عقل و دم جلال — بلکه با سر بسته از خیال کان — نیست او را در آن ترا انگشتان
دیسان از لب فرو بستند — زان صدا و خموش نشستند — بانگ برداشت آن سر و دیگر — که خدای کم نه و انگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید — شور شر و وجد منی یاد کنید — جان من بیست و ذکر حق آب — صبرهای از آب صواب
ماهی از آب صبر نمونه — ور کند صبر زنده گی ماند — هر چه از آب برکنار رود — آن ماهی که بیو بیمار بود
سیو سار است زیر یک رودان — هیچش می بر غلغل کان — سبحه خوان که مرد و بی شنید — مزد بر دند و سبحه گوی شدند
نای و موی نگذ در ملکوت — ذکر زد تکبیر و ابر فروت — شد خلیل از سماع آن آن خوش — بیاخت طی پرده و وجود از پرش
گرد بر خود بیاس بستی تنش — پیر بر وی ز جیب منی حق — چون گرد بر ره و زمره ملکوت — بر لب خود زدند مهر سکوت
مار شوق بر گرفت خلیل — گاه کرد آرام من از کثیر خلیل — جمله را میکنم فدای شما — تا زنم بکمله نوای شما
منشد این بره و نمود سما — که شدم در سماع آن همه گوش — باز آغاز آن نوا کرد — ور و تسبیح خود ادا کرد
شد خلیل از نوای شان آن — داد یکبار کی شان از دست — وقت خوش نیست آن نوا خوش — دست همت فتاد صوفی وش
هر چه بود شش ملک آن بستند — جمله در پای طیران افکند — هر سمای که در دی ز سر دو ق — نه فشاند حرق شعله شوق
بر خود و خلق آستین دو ع — گرد خود گشتند آن سماع — زانش اصحاب از دم — خالص آمد چو زر ناب و سیم
دیسان پیش و شد بدان — که رسولم از خدای جهان — آدمی نیستم ما یکم — نقد پنهانی ترا محکم
آمد بهر اصحاب قسم — ناقد مخزن نهان جم — نقد نقد کامدی بشمار — چون نزد و دی تمام عیار
تو خلیل و در تو شیخ ای — متحمل شده به پیشه‌های — چو دو جزو تو از قدم ما ذوق — گشته در وقت همت حق
بنده منعمی نه بنده نعم — از خوات نعم ترا چه الم — گر نعم فی المثل نعم گردد — نیست عشق تو انکه کم گردد

چون دلت از خدای نشکیبد / تیغ غفلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا / گفت روشن که سهو بود و خطا
عشق خود را بقیت نمی‌بینی / کشته صافی و شوب هر بینی
عشق چون بر جمال ذات بود / عاشق صدق کی بی ثبات بود
یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منت چنین صفات

اشارت بتیمم محبت باقی و صفاتی و الفانی و اشارت

باز افعال یا ز آثارش / می شهر مظهر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق از غرض بود بی‌دل
باز باید نخست شستن طلبی / که نباشد عیش سیمی
کشتی خود از دو نه جان / که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوته / هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین سبب پوی چیست مطلوبت
خواست از چشم آشکارا کرد / صبرت از جان بیقرار کرد
رو بره دانست جان آگاهت / چون فنا وی از ره که زد راهت
در جواب سوال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود گاهی / باشد از جب حال او قاصر
دانست شاهی ابلیس جان غالب / حکایت
از قضا روزی آن نگار بهم / پیر فرسوده کرده از گرد بهم
حبشی زاده دیده از دور / دلربا چون خال چهره حور
قامت آن سیاه مرد روان / چون الف کز نقطه‌اش در جان
با سیاه رخ و چنین رخسار / سیاهت ما در دلش بیدار
نازش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی سیه ماه و شب / سوخت عشق بیاغ آن حبشی
عجب افسانه دلش لاتی / که نزند بر تذرو دره و بیغ
لیک اینجا ز عشق سخت شکست / خود چه گل کان باغ آنجا گشت
عشق ابتدا چنین و انسان است / عشق بنده است و چنین سلطان است
هر کجا چنین می نماید روی / می نهد سر بسجده عشق آن سوی
چنین بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز
چنین بود و آنکه در لباس لیلی / چنین بود آن شب لیلی
چنین بود آنکه صورت عذرا / عذرا و امق نهاد بر صحرا
چنین بود آن کزین سیاه نمود / که از آن ماه مهر دوی بود
صبر و دین هست کان بود اعلام / برد از آن ماه مهر دانست تمام
هر چه از جنس هستیش در دست / دید بر دیگری او نشست
یکسر از رنج خویشتن بر بید / غیر معشوق خویش هیچ ندید
جنبد عاشقی که هست ز خویش / هر چه جز دوست بر کنار ز خویش
بجمال و بجهت شد دیگر روی / روی همت بتافت از دیگر روی
دوست آنست و دوست و شیفته / هر چه جز دوست از آن چه پرهیز

دختر اقصه ماند بی خورد و خواب / دل پر از عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستیدن / خود بکیست تازه فاران
پشت بر هم نشین سادی کرد / رو به یوز از ما طروی کرد
همه حیران کار او ماند / پنجه از کار و بار او ماند
آن یکی گفت راه او دور بود / سیاهت دیوانه‌اش بیکله و رو
وآن کی گفت سیاه آن بود / آن کز گفت ناپری شد یا
کارش از یاری پی شد از
وآن کز گفت سیاه آن بود / خورد خواب سیاه وی بستند
وآن کز گفت خوبی تمام / داشت چشمش سپید از ایام
وآن کز گفت هیچ از رهیست / نقش غیر عشق سود نیست
وبسری یابد دل با دوده / آنچنان در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک ره / از فسون و فسانه پرداده
گند دیری که خواهی خود / یافت تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی کار / دست در کار سازی کرد
چون بنش از فسون سپید / بر خود افسون گران بلرزه
در زبان بیت زنگی وی / مالش صد فسانه خوان وی
گرچه از هر سپید داشت نفس / مهره چند کرده در گردن
بود چون سپید خوش نخوم دست / خود بر هر سپاه کردن داشت
ورچه میکرد نفس صد بازو / وصله وصله مرقعی هر سر
بود داوی ز جمله خوکاره / چون مرقع تنش صد بازو
وایه چون حال دختر آشفته / بروی آن نگار خود بشنید
پیش دختر نشست کای فرزند / که بود با تو روح را پیوند
حق خواهش نمای پیر و جوست / برگ رحمت نشاکیجت
آب و گاه بیخود نگر نیکت / پرورش یافته ز شیر صفت
ابروی تو تو همه پیوسته / نقش و نگاه صنع من بسته
ما گرد دم سره و پست و راز / بود چشمت تهی ز پیر و ناز
بود روشن بخت چه صبح دوام / در شب ابروی شکین کم
ما نهستم تفوله وی ترا / کس ندیده آشکار روی ترا
هر شب از بهر خوب تا صبح / از حریرت فکند ام بستر
چون نمی بینی زرگس و بیجاب / گل روی و نشستی گلاب
حق صورت بسی گذارده شد / تا بلال تو ماه چارده شد
باره بگر کمن زرنج و ملال / تا دل این ماه چارده و سلال
محنت روزگار نابرده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل فدا دوست / این امانی صد تو خیمه دوست
عمری بروی تو خوش زیست / همچنین زلف تو خوش است
حال خود باز گو چه حالت این / از خواب یا خیالت این
یا به بیدار بت کسی ده راه / وز تو بر بود همه دل کاه
مهر خاموشی از لبت بگشای / سوی آن روز نم رسی تا ما
گر بود همچو مرغ روح بلند / آرم او را فرو بکم بکند

در پوشاهی و هجر دوران / آدم او را بگاه جلوه دون / چون فتون فریب هم گاه / خواه از کار من فلک زنهار

گر بود زاهدی بخود مغرور / یا حکیمی زخود پرستی دور / آن بزیر از فسون من مغرور / وین بجهد از فریب من گنده

دختر از دایه آن چنین خوشید / بهتر از آیت مسیح چاره شنید / نام و ناموس با بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد

حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود / دایه گفتا کفایت این کار / بگنم دل زغصه زان دار

به بهم در کنار کام ترا / دور دارم زعار نام ترا / این سخن عرض کرد بی کم و کاست / بهر موجود خویشتن برخاست

سینه سوزان زان آن عشق / کرد مرغ پسیر آن عشق / عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را

گرد بادا و دید پستی بود / شدگی ما درد و گرفته / غایه خاطرش نشانش داد / راه آمد شدن برو بگشاد

هیچ شاهی خود پی پرستی / که بگردی پسوی او گذری / بگشاد او را به پیش پس / بود ای از بود خوب فسون خود

انچنان خفت بر سر بستر / که فتادش خال خویش بحر / گرد مانان بسش کی گذری / چون ابر بردی خود نیکی

دزد و صد عیش بی کرده از / بگشیدی بجانب خود باز / خواب او را چو دایه دید گران / بست در پشت خود عیش روان

برد چون تنگ شکر عنبر / بگشید او را بجای خود / نیک بخت کسی که وقت بخواب / چشم چپ بست زین جهان آب

جذب معشوق گشت حال او / برد تا پیشگاه محل او / شب روان زان جهان و گشت / داد بعد وصال عزم و خویش

داد و خود زان سیاه پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام

حکایت دختر ابایزید قدس الله تعالی سره

سر برآورد که وقت بگشت / پای در نه که کاروان گذشت / بازیر شمع آب او که مرد / آن او کاب صبح و خور

گر رود شب بخواب زحمت خویش / تا بداد آن پدید بنگ / بر سر بالین خود بعرف باز / صبحدم پیش و شود پیدا

لیک آن مجمع طلب بکار آن / باشد این خواب خواب بیداران / هر که نظری زخواب دیده بست / نه بدین خواب یکدم او را دست

شاه کرمانی آن مطلع مطاع / گرد بر بشی دیده بر تنگ گردی

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

هر شبی دیده بر تنگ گردی / جگر خود بآن تنگ خوردی / پاسی شبی آب دیده ریخت / که بدین شبی دیده بر خوب

بعد عمری که چشم بغنود / یکشبی خواب رحمتش بود / روی جانان بخواب دیدش / میوه وصل یار چیدش

تخم بیخوابیش اسید بر / آتش بر جمال یار نظر / گر به بیخوابیش بنودی خوابی / بوی این خواب کی نمودی

چون بمقصود خود زخواب رسید / هیچ مقصود به زخواب ندید / بعد از آن چون ندید بی کام / بگرفتی بنیزلی آرام

دانستی تا بنی قرین خویش / که گرش آمدی مجالی پیش / زیر پهلو زخار و خس رفتی / پیر جالین نهادی و خفتی

خوش بود خواب های بیداران / خوش بود کارهای بیکاران / دیده مشغول خواب قال بیند / دست فارغ زکار و دل بکار

یار چشم بر چو گشت بیدار / گرد بیست چشم هم بر زبان / در بر چشم هم از او بیند / گرد بر چشم بر گشت و بیند

باز گردم بقصه چشم / رجوع بجانب قصه

یار خفته بخواب او بیدار / چون شود از وصال خود بیدار / دایه را گفت خواب او بیدار / زنگ حرمان خاطرم بزدای

خفته مرد بیت عشق بیدار / نیست جز کار جان افسرده / چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر زعرض نیاز

نه زبانش زنطق و نه زبان / نه زنانش زخنده و شکر ریز / قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاده است

من از این سایه سایه باز آیم / بچو رو خواب سایه باز آیم / کار ما سایه پس نیاخته است / عشق ما سایه پس نیاخته است

دایه لب در فسون بجنبید / حال او از فسون بگردانید / خواب او شد بدل بیداری / چشمش منقلب بیشباری

سرو آزاد وش زمین برخاست / چون چمن صبح غایه را آراست / لب لعلش گشاد مادر کرد / قفل مرجان زخنده گوهر کرد

گر چشمش بروی مردم باز / در رحمت که گرده ده فراز / خانه دیده همچو قصر بهشت / پس پیش بتان خود پرست

در میان نشان کی نشیند / خوش نشسته زدیگران خندان / از همه در جمال خوبی / وز همه در جمال خوبی

عود چشمش بخدمت بستاد / داد خدمت بگذارش داد / او نشسته بگرمی خوبی / چشم و دل وقف کرده بی حسبی

بعضی نیز روی او بیند / دیده چشم خود همی بیند / کان صباح اجمال خواب / آب بنداد و بسراب بود

مادر صبح و کاسکن / گاه بوسش و دگاه بنوش / خوشش آنکه در جهان جمعی / فارغ از خستگی و خواهی

دیده چیزی که صبح چشم بود / صبح گوشی حدیث آن نشنید / بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل صبح آفریدگشت

نافوشی آنکه آن جمال جمال / بود در عرض فاد و زوال / دیدگان را حسی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود

آری آری دین پیرانی سخن / هم آخته است لطف و رنگ
مرغ بزرگ چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
بگزنانی بجزم کار کنند / صبر از دانه جستجو کنند
تو کرم نگاه غلت کیش / پیوی دانه رود از وی پیش
گر نیابد گزند شان دام / گنده او بیر پیوی دانه خرام
ور رسد شان دانه بر پال / رود بهند در گریز فال
ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغکیم صد بار
هیچ از آسیب دام نرهیم / بلکه دانه ز دام نستیم
دام بیستیم و دانه پنداریم / دام را خوب نه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است / دام بهر عذاب ایلام است
بر غرض کرد و آن سخن مجمل / نشنود بهره و در چنین محفل
منت این قصه‌های ترانی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میزدند از پی مانی کام
آن امانی که کام ایشان شد / تا قیامت دوام ایشان شد
جزیی لکن هم گرد آری / حصه خود ز قصه برداری
نه که آنجا فسانه خوانی / در ربا پست بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / گوی را کینه بود شان سینه
از پی قصه‌ها چو بشنستند / از تعنت بیکدگر گفتند
بنگر انجا ز راستین ایمان / بل بیا علیه او بلیمان
تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بزبان خویش آن همی گوی
لیک حالت چو دیگر گفت / آشکارا به خلاف نشت
گر ترا سر آن همین بودی / گاه و بار توی چنین بودی
لیک شنیدی ز دانش و خبرت / بر گرفتی ز دیگران هنرت
هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک با آن مجوز و بر عرض خود / گفت و دارو ز دان بیند
میکند حیله تا از آن پرهیز / طبع حیلی رود خود بخود

خواب کردن عشق با زردان دایه وی را بگاه

شب چو زد بانگ شب و صبح / چشم حس بست این جهان فراخ
دایه آن خفته خرد نعات خواب / باز بر دوش کوه انگاه گفت
پیچو افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند بر برداشت
چشم مالید و هر طرف کرد / زانکه شب دید و هیچ ندید
دید از آن مسند دلی خالی / رفت خود در نشیمن ریحان
نه از آن حدمان شبه بری / نه از آن شادی مطرب نری
نه از آن آفتاب جاه و جلال / هیچ خبرش نیست غیر خیال
رو بمقصود خود بر چون / چیست پندگو دانا دیگر
ماند و بر مراد خود فرزند / ماتمی در گرفت عالم سوز
دست چال وی و آسان نه / موجب آنچه دید از و پرسید

گفت بس حال مشکی دام / خرقه گشته بخون مالی دام
زده ه من بعشوه ناگاهی / ولیه بری بجس دلخواهی
بی نظیری که شد ز زان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل یا مقام او پرسد
ور بگوید بجا بیت خانه او / خانه کیست اشیانه او
مولد شش طبع است یا فرخا / مسکنش بهشت است یا ماوا
شاه اقلیم ماه کشور حسن / خصم جانسوز و یار نکو حسن
چشم و چهره نگار کشاد است / یا خود از چهره پاک آزاد است
نخل قدش که صنع حق است / معتدل یا بلند یا پست
گیسویش چون کند تا قامه / یا بی دام و بند یا فتنه
رخش از نقش خال و خط پیداست / یا خود آن نیست بگرش و دست
لعلش آب حیات تشنه لبان / یا بلاک مراد و طلبان
بر روی ماه که در جهان طاق است / قبله عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عاقبت بسته
یا گشاده بیت رخت کاه وطا / باز کرده بروی اهل ملا
از دهان و میانش خوش نشان / هیچ کس یافت آشکارا دهان
یا خود آن سر مخفی مرموز / هست پیوسته مغرب متغز
هر چه زین نکته‌ها حیال کند / وز من خسته دل سوال کند
بر خموشی جواب دیگر گفت / جز ندانم سخن دیگر گفت
زانکه من در جمال آن دلبر / معنی ره دام بر دل نصیر
گر چه معنی صورت فزود / در دل بس صور تجلی کرد
نور آن برق ده بهوا حق / پرسپر پرده‌های صورت شد
محو معنی و خاتم از موم / نیست از خلوه صورت جسم
نیست من مثل رخ خطا من / زلف از زود ملی شد بیم
گر کند چشم و رخ بیم / ور ده لعل او و قیلم
مرد و ذوق مرغ و بکسان / نیست این مشکل آن کز ایمان
وایب من نیست جز محو صفت / ذات بر من نیست از صفات
من صفت بهر ذات ارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / چیست معشوق و صفات ذات
هر صفت کش تو عاشقی بل / چون شود با نقیض خود میدل
عشق تو نیز زود نهد بر دل / چشم بر صاحب جمال از پدر صاحب کمال
بگذر گیر دیگر صفت اسباب دل
با پدر گفت نازنین پسری / کای ز هر نیک بهتر خبری
چون نهم زیر پا سیاه بهروزی / شور و غوغا بر آید از همه جای
زین بیان پیار اهل بیاز / دعوی عشق می کنند آغاز
آن کمی آورد ناک زمه / جیب جانرا ز درد پاک زمه
وان که خون تو بدم افشانند / پیوز دل از آب دیده بشانند
هر یک از درد عشق پیوز بگر / بزبان نه گرد هند خبر

نی ندانم چه صورت بگیرم / با که آمیزم از که بپرهیزم
گفت از مریکی پرس چه / گر بجامم چه ره رود پست ترا
آن یکی گفت از آن سیه دو / رخ بخونم منقش افتاده
وآن اگر گفت کان خط و خیز / دو خطم بر صحیفه پرهیز
وآن اگر گفت کان خم ابرو / سیاهست رشتم زیار عشق دوده
وآن اگر گفت کان چه ابرو / وآن اگر گفت از عشق چه
وآن اگر گفت آن جمال / در دلم گشت خرم بر خیال
وآن اگر گفت از آن ترش / دل من همچو جام باده بشکست
وآن اگر گفت معنی بیچون / دیدم از پرده صورت بیرون
شدم مبتلای آن معنی / میشدم جان بلای آن

جواب گفتن پدر مر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون بشنید گفت جان پدر
نیست پرهیز عشق بر دل آن / که بود دست پرهیز عشق
لیک آن چه کرد خوش جمال / زنده از روی پیوی هم پر دل
گرچه خیره دهن روی دهن / روی از روی لطافت همه
زکس چشم از آن شود بی / لاله روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش خو / نشود از ریش پاس عزو
قد که باشد نهال زره و / تنگ چوبی شود بنزد تر
خط مرزه زنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر چنین رخسار / نقطه مشک بود بر گلنار
چون مد ریش عشق بر سر / مثل بر ابطا رحول شیخ
وانچه میخواهش چه سمین / بینی آن را بچشم عبرت بین
چون نشان هم پستو بر راه / ورنه بول از ده مید بیاه
لب و سلسله پنهان هم / لای بر دهان سبوی
رود القصه چین مد ریش / گل و دامای خوشش بخشش
چه حشیشی که آب و گل بر / چه کیا هی که گاه سر بخوز
پس ز خال خط معبر / باش از آلایش خوت
کاین همه زیب و زینت صورت / حال صورت زمان آن است
هر که او دل بدین صورت / بگذر از وی که همین است
پی آن رو که عارف معنیست / مرد عارف بدو پسندی است
چون صورت نیست ایمن از تغیر / دامن عاشقان معنی گیر
چین معنی چه جاودان باشد / عشق آن اتحاد دانا
چین صورت محل تغیر است / عارف از عشق آن گران است
چون شنیدی این سخن پسر پدر / گرد بیرون خرد و حسن نظر
چین سیرت گرفت با همه شیر / لیک با مرد عارف زنجیر

چشم دل بر رضای او بگشاد / گوش بر حکم رای او بنهاد
هر چه گفتی بجان بشنودی / زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش شود خدای او آیین
روی او را چو روشن بیند / گه بر آن نور حق معاینه بیند
دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویش بیشتر
ذره ذره ز نور بود پیوند
تبدل آن نور بنظر منظور / هر دو زاده وی شهود
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
سینه آن چو دامن این عکس / دامن این چو دیده آن پاک
چون آن آفتاب چشمی بود / عشق این صبح آفتاب نمود
بود یکجهت از آن دو هر کرد / گرم سودای عشق بازار
عاشق چون خدا و دو دل / زان سپر آفتاب چشم جمال
عشق عرفانی نه نسبت / آتش اشیا فنا شد
چشم شخص است عشق چون سایه / سایه از شخص می برد مایه
چون در آید وجود شخص بپای / نیست لکن فنای سایه بجای
انکه دانم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی / بی بها نه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز ره در راه گریز / پای خود در گریز گردی تیز
غیر عارف که رو بر میدانست / سر آن رشته را نمیدانست
گرچه عشقش نماند بجهت / نشد آیین اشیای پست
عشق گر گرفت و دستش داد / پرسیدن پسر ترتیب فنا عشق عارف که عاشق معنی بود
در میانه طریق بی راه
آن زمی جان عارف گفت / گای کشتیبان راز دای
چون دل اول پسر معنی بود / عشق معنی ز صورت ولی
چین معنی نمی شود پیدا / عشق آن باشد از دل بر
عشق چون نماند در کم و کاست / عاطر تو ز من بعید و هرست
مرد عارف که آن شهید / از جواب سوال بیاره زده
گفت اینجا که جلوه معنیست / وهم نقص و زوال را راه نیست
چین آن لایزال و لم یزلست / عشق آن بی قصور و بی علتست
سر گر از وجه جمال معنی بود / دست تغیر از آن دو کوته
لیک معنی ز خار لباس صور / نشود جلوه گر بر هیکل خاص
رخ ز سر صورتی که بنمایم / بجمال خودش بیاراید
بر که حسن خود بر دو روز / جلوه خویش از دو آیین
عالمی مبتلای او کرده / پای بند و فدای او کرده
لیک هر یک بقدر همت خویش / اشارت بجمال جامی که شراب عشق از جام صورت نوشیده اند
گیرد آیین عشق در پیش
آن یکی از حجاب بیجاح / وسیله اصله بجمال معنی نبرده اند
غیر صورت دگر نه هیچ

بر وجه صورت از روشن / نشود دل ز معنی کاهش
اهل عالم همه درین کارند / بجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بطلعه دیگر
پیش عوام ایشان فرط جهل بی معنی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشنیده قصه از اصحاب / قصه خواریست و ایشان آب
چشمشان از صور وجود نماند / دل و جانشان ز غم بگرد
وآن اگر گرچه عاشق صورت / اشارت بجمال جامی کو بی بجمال معنی بوده اند اما
لیک معشوقش ز صورت است
چین معیت بدیده در صورت / شراب عشق آن از جام صورت نخورده اند و اما در
چشم از آن دو عینت بر صورت
چیست در دیده چین معنی خام / گشاکش خواز صورتی خلاص نباشد و بیکری
میت بی صورتش معنی کام
بوی صورت نظر کرده در / گر فتار خوشه اخاذ نماند و جمیع الیقین عین ذاکه
چیست در دیده چین حسن
نیست بیرون نشسته بر گردن / خوبی رنگ دیدنش آیین
میکند بوی دیده نور آهنگ
لیک در شیشه‌های گلگون
شیشه گر بشکند و خالیه / شیخ شمس الدین تبریزی شیخ وجه الدین کرمانی را
چیست در دیده نور عرفانی
شمس شبتاب زده بکاوه آن / دید که در چه کاهای عشق چکوید بر روی
گرد و نظاره شان آیین
در و عشق و هوای غمزه زبان / که در چه کاری گفت افتاد در عشق
گرد و منکر مهابت بادگان
چه ره و بر دو آشکار و نهفت / هیچ گفت اگر بقصد و دل داری تو با آتش عشق
گفت ای شیخ در کار
چشمها آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم
گفت مهمات صبح بی عمر
راست چون شمس صبح بی عمر / بر فنا گرنه دل است
کار هر چه مهابت
بهر پستی بسوی بالا کن / بسوی تو رسید خیزد و کن
ذات خورشید بر فلک طالع
تو بعکسی چرا شدی تابع / تو بعکسی چرا شدی تابع
وآن اگر گرچه بود عشق مجاز / اشارت بجامی که اگر چه بشنامه جلال صورت
رو ز زن عقل و دین و ز آفاق
عاقبت حرف عاریه سر / گر فتار شده اند آن نماند بلکه آن سبب
رو بسر سر آن حقیقت رو
میشود زان خفت چند گذشت / ترقی پیشان شد بشاید جمال معنی
جرعه زان جام چشید و گذشت
سخن خوف و نگشت سر گفت / عارفی کاملی ز فطرت گفت
بر رو تو مجاز فطرت است
مکند کس فرز فطرت است

چون ز ال و ز رنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت است
دید نور بسیط بی پایان
منبسط بر حقایق اعیان
منتزل ز وحدت اطلاق / منکشف در انفس و آفاق
زانکه بر لوح کون پیشوا است
او ولی چشم دی بیان و وجود
هر چه در عرصه جهان بینند / همه بعد از شهود آن بینند
باید آنرا ز اختلاف و شکوک
جلوه گر بر وجود کو با کون
قطره از بحر موج دریا / حکایت پیل تمثیل
وز هستان فنا و بر صحرا
خویش را بینی از رسد رسد / هستی متصل توهم کرد
لیکن از هر کرشمه جامی
می شنیدی ایکه بیت دهای
گر ز امواج و شبنم باران / بر وجود شی قامت بیان
گرچه از روی اصل بر ذات
بوده صد شک میان جانش
آری اینکه تا توهم نیال / کس ز رشته بپای کشیدال
فلسفی عمر ها نهاده اساس
دانش چون شی ز اگر دیاب
بگف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منقش میزان
ناشناسد صحیح را ز سقیم
باز داده لو در آن عظیم
گر بسیار از علوم و فنون / حاصل نوشتن تا قانون
ظن و امکه از ارکان است
همه در باره خود یقین است
لیکن آنه که با بر کشیده / قصه یکی کو بواسطه خرق عادات از اولیا علوی بجهل برآمد
چند متاع کان و دان
باقوت نگاه آن یکیک راه / پیش جمعی ز اولیا الله
فصل می بود و منفصل آتش / شعله میزد و میان آتش
شد بتعریف آتش منفصل
از خلیل بری نقص و خلل
وگر آن قصه کهن تمام / که بر و نار گشت بر دو پیام
آن یکیک ز جهل آتشگاه
گفت با طبع محرق آمد
آنچه با طبع محرق کلی / کرد و از مقتضای طبع جلی
یکی ز خاصان غیرت دین
گفت همین و امت بیار و همین
منفصل آتش بدان گفت / آتش خلقش جان بگفت
گفت در کن میان آتش و آب
صبح گرمی همین و آتش
چون تو پیش بیت و آن / شد از آن جاهل و برد و آن
طبع را هم منجر حق بد
جانش ز تیرگی جهل بر مید
اگر آن علم او یقین بودی / قصه او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین هم زوال
بر یقین ایمن است و بر عقل
قطره چون ابر عنبر بیان / ۱۰ رجوع تمامی تمثیل
کشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود به بحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در دم کم
هیچ چیزی نغیر از هستی

گاهی ز ایمان صورت موج / آید هم حقیقت هم مجازی
گاه ز پیش بحر تن تو بجا / سوی بالا روان ز دریا بار
نه کم شد آن بخار و زان / مشکین شد ابر و زین / متقاطر شد ابر و بار گشت
قطره با چون یکدگر پیوست / سیل شد بر روند و ساحل
چون بدریا رسید و گرد آرام / شد درین دریا بحر بحر تمام
قطره چون این بدید خواست / گرد انگار دیده و دانست
گوشت موج و بخار و سیل آب / او است کف و است قطره و ساحل
از چه و از چه چون کنان ظاهر / غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین / در جهان هستند جز حق بین
دیده و اجمله مانده بر حیات / لیکن اندر نظر تفاوت هست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات است

آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا
هر چه بینند بعضی صفتی / گرد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش / صفات خدای را بهر شش
گر چه بر داشت ره بکشف صفات / هیچ باشد از تجلی ذات
و آن یکی گر جلوه یک آینه دید / که خدا را در آن مجالی دید

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

دیده یکدانه او صد وجهات / متجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر بر عالم / همه اجزا است متصل باهم
کوه مصمت است بی تجویف / جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه و فاصله / تو مپندار خلا هیچ طرف و کلو
امتیاز اشیا ز یکدیگر / هست از اعراض و صفت دیگر
آن گرانمایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / و آن عوارض مجالی اسما
هر کرا هست دیده بر صورت / هر کرا ظاهر بحال مرآت
صورتش بین از کمال است / هیچ آینه محو و صورت
چشم عارف که تیز بین باشد / در شهود جهان چنین باشد
هیچ دانی که این جلوه از کیست / جلوه گر گشته در شئون صفات
همچو آینه بصفت ذات جهان / باشد اندیش چشم و پنهان
از جهان خدا نه بیند هیچ / غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه آینه است / آینه هست و آنه آینه است
آینه را است و آنه آینه هم / غایب از دیده و دو معاینه هم
اول بینه بیان بر دو آمد / پس ز آینه روی تمام
گر بتقیید معنی او را / نام و نقش خود ایشان بیند

از زود بگذر که بسالکان سبیل / کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود برای گذر / بگذارت بسوی آن دیگر
کی ز بحر تعلقات جهان / که در هر خانه هر دو جهان
جز بآن پل توان گذر کردن / پی بعشق حقیقی آوردن
و آن گر گرچه سوی صورت و معنی / آورد نیست قید صورت و
پیش و حسن صورت و معنی / ایشان ذو جمال مطلق حضرت حق جل ذکره هست

اشارت بجمالی که مظاهر صوری و معنوی مشاهده

دیده بر هر که کرام بگشاید / جز جمال خدای نتواند
به بصیرت جمال جان بیند / به بصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دنیا / نشود پیش وجاب خدای
شخص عارف ستوده سیر / چون باینجا رسید پیش سیر

خاصل جواب عارف از پیوالی پسر

گفت کای / عشق من بود از این فصل باد
رخت آینه مصفا بود / زان جمال ازل جدا بود
چشم من بود بر جمال ازل / چون آینه الله فقاه خلل
چشم از آینه ات فرو بستم / پس ز نوی خویش بنشستم
شاد از آینه چو تا بدرو / به بود آینه پیر ز نو
آنکه باشد ز زنا نو آینه اش / چون معنی بود معاینه اش

پیوالی چو کرد از جانب پسر

پس پسر گفت ای بها العارف / از مقامات عاشقی و وقف
چون من میل بلی تو نما / پیش من طاهر تر ایست نما
چون من من دمی توانی است / نزد من مردم آمدن است
گفت عارف که ای جان سلیم / نیست دستور میهمان کرم
که نخوردن چو دل بیازد / میر باز از دل میازد
بدر و بنگر و بشکند خود را / بر زمین افکند نگاه را
باد از نقل و باد گیرد کام / افکند سنگ بر طبق ایام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است
هست و کس چون شناسان فرض / بلکه در ذمه گر بجان قرض

بحکایت بر سبیل تمثیل

موشمندی بدید مجنون را / آن زمان فرمان عقل بر دو را
که بو برانه بی همی کرد / گریه میکرد و زاری می
گاه چون سیاه بر زمین هموار / او فتادی بپای هر دو را
که نکندی چو آفتاب سپر / خویشتن را بصفحه زمین
که بر کاش آستان رفتی / چون بسگان سر بر آستان نهی
گفت با او حسد نفس فرزند / که ترا این همه بدین خانه
مهر ورزی چه پلوسی هست / خاک روبی و خاکبوسی هست
نیست نقش تهی بدیوارش / چه بری بجده بر حرمش

از نقیدید پیش مطلق / در زنقیدید پیش مطلق

اشارت بقرباب اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه

تا نگردد بحکم لی بی مر / قاب دو قوسین است و مقام جمع اطلاق است که مرتبه
نیست امکان حال حق زین / او اولی است خاصه پیغمبر است صلی الله علیه و سلم و ورثه
چون تو سازی و آن بیابان / بدیار قبول قاف ها / بر قوای تو وحدت الطاف
غالب آید بقدر بستن قاف
چشم و گوش و زبان تو یک / عین هستی حق شود بی شک / وصف امکان شود و مطلق
منصبغ باشی بحکم و جوب
فعل او ادراک در همه حالت / تو باشد مضاف حق است / گر دوت پیش پیغمبران کرام
منقرب بقرب ناقله نام
گر آن تبدلات شود حاصل / گر تو آلت شوی حق فاعل / هر که عرف مقربان نام
اهل قرب فرایض خوانند
ور کنی این دو قرب را جمع / باش ای کیا عالم / تند قرب این حاصل تو بود
قاب دو قوسین نوافل تو بود
ور ز همت کنی بلند روی / که مقید بجمع هم نشوی / دور آن بند بی بس بیتام
بی تقید بقید جمع کدام
یا ز عالم نهی پای اعلی / بر فراز ملی اوج ادنی / این مقام بی است آنکه تو دی
باشد اندر وراثت نبوی
یا عارفی ز خود و بسته / به مقامات قرب پیوسته / شده از قید خویشتن مطلق
ذات او وصف شده حق
هر که افتد بآب گل نظرش / شود از خود بتصور بشرش / چون شود کشف پیر بانی
پیر زند ز و صدای سبحانی
گوید از آنکه خدا حق / در حقم هست از زمین تا بکب / افتد از حیرتش بکار گره
همچو آن گربه سیخ خوابیده
یک سگ گوشت او حق / گشت زان کار دیگر / خواه چون گشت هست آدم / گر هنر زان دیگ پیروزی
کشش بیرون ز دو بهر طعمه من
خواه سیمه که بر دی اللل / نامه فرزند گوشت گنجشک / زد بصد غصه دست بر بانو
گرد بازان عقاب کای بانو
گربه بی سگ چو گوشت کمین بود / گوشت کمین گر بران افزود / نیست این نکته تر بشش من
که تواند شدن دو من کمین
اگر این گربه است و سگ است / گر این گوشت سگ گر چه است / گر این گوشت سگ گر چه است

از پس خاره او چه بیوی / زان بر بسته کاهی بوی
گفت خاموش کاین مقام کیست / که بهر موی من از و حیست
قصه کو تا بشیر مین لیلت / که بهر ذره ام هزار هست
گفت ایجا شاد و سیر / کو نبوده بران در سیر
هست ایجا بسیار و دوری / هر چه من میکنم بیوی دوست
هست ایجا بخار گل و میوه خوشی / که نه دامن بر آن کشید بسی
هر چه من میکنم بیوی دوست / اضطرابم ز از زوی دوست
هست هر شیوه و خاوران / هست هر شیوه و خاوران
سنگدل آنکه چون بنزل / بگذر و نگذر و رهش قرار
بیقراری و بیخودی نگذر / ترک سامان بحر و نگذر
نگذر و آسمان شوق فنا / بادر و بام او نگذر
هست از این جمله آنکه اهل نظر / آثار کونیه و ناطق در آنی و تجلی آن
که بدو زیر چشم دل ناظر
به تفکر شوند بر خورد / معرفت ذات و صفات بی کنار این تجلی است
زایت خاطر الی الاما
در حال اثر کنند نگاه / از وجود و ذات و عقل / بر وجود دهش کند استدلال
زانکه انکش وجود هست بخود / موجدی باید بکلم خرد / در فضای وجود و تنها
یک بنای خدایت بنا
نعت موجد وجوب می باید / گر نباشد محال پیش آید / حال عالم بیک نظام است
هست الا دلیل بر حقیقتا
موجد کون اگر دو باید بود / کار آن منتظم کجا بود / صنع پاکش صنع هست محکم و
می بر تحصیل می که او دانا
هست پوشیده بر دوی اللاهی / گر حیاتست شرط علم ام / اختصاص حدوث و اکوان
بیوا وقت عالم و ازمان
بر ثبوت ذات و است دلیل / کمتی نفی آن بر اهل عقل / او لا مرحوم خواست گر آنو
وصف قدرت از تیغ و ظاهر
قبس علی ذاک بسیار الاوصاف / کاین وجود بیشتر حقند کاف / من که اسرار عشق میگویم
راه ارباب فکر چون موهوم
فکر سرگشتگی است در عشق / کی رود حکم فکر بر عشق / چون نماید کمال عشق جمال
لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده / پرده ها بی اثر بریده / پرده کی جلوه کرده در نظرش
گشته نور خود پرده در
گل توحید هر کی چیده / دیوان دهش عارف بگلاب آب / پرده و پرده کی یکی دیده
روش عارف بگو رضا / گل و نظر از خود باشد / از مؤثر بود سوی آثار

معنی حیرت را رشد و پختم / غیر محمود نیست یا موهوم
آیت نه موهوم گر شکوک شود / بسته گردد بسوی مقصود
هست در راه سپهی کوی طلب / شرط اول یقین مطلب
وجهت قصد ناشد ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دره جویش آمد / گه یکی زان و گه بدانشامد
تا بتعیین نمانی آن ره را / کی بر بدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بگرم و یقین / گه نه تنگ اشتوی می‌زین
با مدارات عقل و آن حواس / یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام کشف ربانی / که مر او را خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه خود او دلیل
ره ز تدبیر تو خلل حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مردم / شد به تفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی بر قع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس فرم / بر تو تابد ز ماح فضل کرم
مر زمان ملعب دگر می‌بینی / هر نفس می‌شود دگر بینی
بیازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از لمعات محترمات
خورد و خواست عام بر تابد / بر تو در ماهی فیض جمعیت
گم شوی جاودان چو بیخودی / بیاده گردی تو و بر سر خودی
صد به دو یک بگذرد و بسر است / گه نباشد ز دشت حیرت
گایت آن کو در دیار دهد / در نواحی مصر شیرازی
در مقام حیرت رهگی بسانه / همچو مردان مرد خود شکنی
چنین و لیکن شرف شد / تا هستی کاش از آنکه شد
پشت زانو کی کاکه / نه بشب خفت نه بروز نشست
قرب سی سال نه بیتم پای / که جبینم چون نشست جای
خسته مرغش عرق ز اعمال / گشته مارش لسان ما چلال
شست و شو داده موی و بر دهان / شانه کرده جبینها چو عنبر ران
همچو زانو آفتاب عالمتاب / سپهانش کمسته غیر حساب
لب فرو بسته از شراب طعام / چون فرشته ز خاوت و نیم
همچو مورو ملخ ز سر طرف / دام و دد و گرد ابیه
او خوش آمد رمانه و آله دست / ایستاده و پیاده نیست
چشم او بر جمال شاه چنین / جان لطف خان خوش بیت
دل بسیر و از ندای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن کوش که در گشت کشف / بیکسر موی او به از صد
مرد و زن پست نفس سیاه چاک / جان روشن بود ز نهانیک
گر دگار را مر از من بان / ذکر غم مرد و فکر زن بر ان
مردی ده که زاده مرد شوم / وز زمر بده مرا فرشوم
عرفه کردم بمیع لطف راز / مگر از خود نشان نیابم باز

رودی عاشق بخت دو خویشت / در بیان آنکه چون شش هم تنگ آمد و روی
دل داز برای خود نشیت
گر بخواهد برای خود خواهد / عاشق از معشوق هر گز دانه در خود کشد
در بگاه برای خود گاهد
همه گر در مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دو پست باشد خلیفه مستی او
دو پست را چون بجام خود یابد / صید مقصود دام خود یابد
در بود بر خلاف مقصود / زان تعالی سپرده دو دل
این عشقست پیش دارست / هوا ای خود گرفتارست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / هر او ات خوشه چیده مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ پسازد برای نفس خسیس
خیر خود در از پسود و بایه نفس / نشناسد بغیر و نفس
پس که باشد فرود پایه دی / شر بود هر چه هست ایه دی
عمر چه بایه دی ایزان / خیر خود بر ایزان بیدار
شکر گوید بسی که خیر گرا / فضله آن مخنث که از روزن در مطبخ افتاده و از آنجا
یافت کارش بوجه خیر قرار
آن مخنث بنام همیا / در خانه بیفتی و از آنجا در سپرده ابه و از آنجا
رفت از نعمت فرو مایه
پا فرو شد بر دلش نگاه / چاه چون در سپرده ابه افتاد بانگ زد که ای
داشت روزن بسوی منظر
چون بیفتاد از خاست زجای / خداوند آن سپرا بیرای شما کز زمین نداده
شد فرو دلش کلای خیر پی
یافت خود را بخانه زرین / بود سپرده ابه در ده دیرین
شد سپرده بجسم خطا پیش / جرم شد بر هلاک خود ز ایش
بانگی داشت کای سپاهیان / کرد قصد هلاک مهمانان
گر مخنث الغریبت عاجی / چون فرود زمین سپری شاه
بود چاهی درون سپرده / گاه خرد آگاه داده
از نگ چاه مهمی استاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرو آمد از برای صنع / گشت جای نشست او صنع
صنع را شد بجای خویش قرار / شد مخنث بنیع شکر گذار
که بحمد الله و صد عظم و نخ / بر من آمد درین سرای سنج
عاقبت چرخ خرخ بگشت / در آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد را بقیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علا و نسب / شرف اب سیادت آب
همت آن کی ز روز زیور / همت آن یکی علم و علت شجاعت و فضل
همت آن یکی ز نسا فرزند / همه ام استاد و خویشاوند
تاجی آراسته بلعل و گهر

همت آن یکی بسر اهوت / مجلس امن بر نیکاوت
همت آن یکی دو دو کار / وانکه با آن نیاید اسرار
وآن یکی را هوای علم / منطق و نحو و صرف و طب و کرم
وآن کرا حال کلک و دست / جمع کردن بی خط او دست
بس کنم کاکه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است / وز حد اعتبار بیرون است
لیک هم در حیف ناره / که ازین کاد خانه عاره
جلوه گاه جمالشان دنیاست / جای ذره و بالشان بیجاست
همه از غرقب و اعجب فرد / مایه لعنت اند و موجب طرد
همه از غرقب و اعجب فرد / مایه لعنت اند و موجب طرد
هست قول نبی که دنیا دون / واشارت بمعنی آنکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم
وانکه بر دار ابر بود
واهل دنیا جمله ملعونند / که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی
و ز نظر کو تو بسر
هر که چون ساخت ملعون / هست او هم ز کلم لعن برون
لعن حق چیست کو بست مشرع / کم ز ابواب تسمیع آن مسموع
لعن راند ز جو ز ساخت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آنده لعن و مطرود است
چون بمقصود خویش شاد بود / ز بست از زخم تیغ و لعن و طرد
پایه لطف و حشمش دریافت / آفتاب قبول او تابیت
قرب و خصمی چنین ز نمی گیری / بعد او زین طریق نقد گیری
امر و نهی که بست در قرآن / بست از حق و بعد داد نشان
امر باشد بقرب حق خواهان / نهی از اسباب قرب راه زدان
دو زخ چه بود بست در دو زخ / وآن عذاب دگر ابد بر رخ
در کات مراتب بعد / که بیک بیک مناسب بعد
کشته ظاهر بیک طرق دوست / صورت علت تواند جوست
روضه خلد و بوستان نعیم / چشمه سلسبیل تسنیم
درجات بهشت و قصور / غرفات قصد و رهاوه دور
همه چیست مرض صاحب رای / صورت قرب و کی نه ای
ای گزین آگهی سندی گاه / عبر از زین آگهی محبوی گاه
هستی جان تن همی فرای / تا ندانی از جان تن حاشا
مرد آن آگهی همی بابا
آگهی هست جاودان کی / کیز می‌ماهیت بمشتی کی
در طلب ناکشید همت و رنج / ریش گاوی بود تو فتح گنج
تا بسر گفت هیری زهد آن / حکایت مرد هندی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده
گای در طوار گاه خود بوده
خویش ما عمری از مو بسی / پسر گفت ریش گاو کیست و بواب دادن چه که
همچنگه ریش گاو و بوسی

رودی عاشق بخت دو خویشت / در بیان آنکه چون شش هم تنگ آمد و روی
دل داز برای خود نشیت
گر بخواهد برای خود خواهد / عاشق از معشوق هر گز دانه در خود کشد
در بگاه برای خود گاهد
همه گر در مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دو پست باشد خلیفه مستی او
دو پست را چون بجام خود یابد / صید مقصود دام خود یابد
در بود بر خلاف مقصود / زان تعالی سپرده دو دل
این عشقست پیش دارست / هوا ای خود گرفتارست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / هر او ات خوشه چیده مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ پسازد برای نفس خسیس
خیر خود در از پسود و بایه نفس / نشناسد بغیر و نفس
پس که باشد فرود پایه دی / شر بود هر چه هست ایه دی
عمر چه بایه دی ایزان / خیر خود بر ایزان بیدار
شکر گوید بسی که خیر گرا / فضله آن مخنث که از روزن در مطبخ افتاده و از آنجا
یافت کارش بوجه خیر قرار
آن مخنث بنام همیا / در خانه بیفتی و از آنجا در سپرده ابه و از آنجا
رفت از نعمت فرو مایه
پا فرو شد بر دلش نگاه / چاه چون در سپرده ابه افتاد بانگ زد که ای
داشت روزن بسوی منظر
چون بیفتاد از خاست زجای / خداوند آن سپرا بیرای شما کز زمین نداده
شد فرو دلش کلای خیر پی
یافت خود را بخانه زرین / بود سپرده ابه در ده دیرین
شد سپرده بجسم خطا پیش / جرم شد بر هلاک خود ز ایش
بانگی داشت کای سپاهیان / کرد قصد هلاک مهمانان
گر مخنث الغریبت عاجی / چون فرود زمین سپری شاه
بود چاهی درون سپرده / گاه خرد آگاه داده
از نگ چاه مهمی استاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرو آمد از برای صنع / گشت جای نشست او صنع
صنع را شد بجای خویش قرار / شد مخنث بنیع شکر گذار
که بحمد الله و صد عظم و نخ / بر من آمد درین سرای سنج
عاقبت چرخ خرخ بگشت / در آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد را بقیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علا و نسب / شرف اب سیادت آب
همت آن یکی ز روز زیور / همت آن یکی علم و علت شجاعت و فضل
همت آن یکی ز نسا فرزند / همه ام استاد و خویشاوند
تاجی آراسته بلعل و گهر

گفت روی پسر که ای نادان / انکسی که باد از خانه بدر آید که بیامد و از کنجی یابم
که بود ریش گاو کو یابم
گفت انکس که باد از گاه / پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام
می‌شنیدم ز کنج خانه ز راه
در دلش رنج سی کی کی / یابم امروز رایگان کی
چون نیارم بیاد بسر سخن / پسرش گفت ای پدر که من
بوده ام ریش گاو چشم / ریش گاو دست کار بسلم
نیست جز ریش گاو دم کاری / نیست از ریش گاو یابم عاری
عاشق صدق چو چو دریا / در بیان آنکه چون عارف ظلمت آیهای
ظلمت خود ز خود عیان شاه
روی جان آورد بقبله دوست / نفس را بنده روی ز خود بگرداند و در معشوق آورد
نشود محتجب ز منظر پوست
هر چه گوید برای او گوید / هر چه جوید برای او جوید
هیچ پروانه گو بجلیس صنع / هستی خود فدا کند در شمع
بهر جان فدا کند گلی خود / قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاه بنده و آتش او شد
جنس روشن فنا کند خود
از رخ شاهزاده گلخنی / گرفت و از زنده بتش رسید و دی از همه بیشتر
یافت در دل ز مهر روشنی
شد چو از ره سوار و گلخنی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ز در و خوش پای / ساخت در تنگ گلخنی جای
چند گه شاهزاده در چو / گلخنی در نظاره کرد تمنو
بلطافت بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه دید / نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت / زنده آتش ز آتشی که بود سوخت
شعله از زنده و تنش آویخت / آتش جبران بوی بیست نظر
نه تنش نه ز زنده و دشت خبر
شد بر حمت بسوی دوستان / در بیان چون عارف ظلمت و جهانی نفس مؤمن
خیر خاکستر تنش بکای جانست
حس عاشق بسوی گوید کمال / روی از خود بگرداند و در معشوق آورد
شود از خیر عشق و ز خیال
عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب کرده / انچه لب بر لب کرده
غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجا / پا بدامان کشد بیارد
بگریبان جان در او سپرد / بند از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود بی / گر ز حق در او آن طلبی
گفت کای چشم و گوش من محمود / مایه عقل و هوش من محمود
عشق خود در که خالیست / دولت لایزال و لم یزلیست

حکایت مجنون

برین تشنه جان تشنه جگر / گر نمک و بوی گفت گوی مهر
عشق مجنون بین مقام رسید / گرد ماجرا خود ترا نو پرسید
استین زهر بهر نو گشی / داد دامن بکنار غارتی
زیر آن غار فرار گرفت / از درون نم خار پشت آهن
گرچه حال او فنا و مجذوب را / چند روزی بین نسق چو شد
اندهٔ بیست از گروه کوفتن / که نشانش مرفت بیدست
اعز الامر هیچ چاره نبود / شرح حالش محرمان پرسید
چند روزی بکام دیدار / یافت در خواب چشم غار آن
گرد نعلین و بسری از پای / شد بگام و فا زمین و سمای
بانگ زد کای خوش بخود / چشمها را کشید و سر بر داد
گفت من کو زخم او خورده / بیشمارش سر فرو بردی
گفت رو رو که آنجا نام من / گو بجز عشق تو نه از من
که ترا هم نماند گنجای / بعد ازین خوشترم تنهای

مناجات

ای فتح رخ جمال تو خوبان / پر تو خوبی تو محبوبان
حمد ذات بیست عشق تو / پای کوبان بیست عشق تو
الف عاد اگر صبر و اصغی بود / دل و جانش برخ تو صبر
یک یک نشاد جمال تو / که در اطوار مختلف تعبد
بگمند خودش مقید کرد / رویش از سر مرد کون خود کرد
چند سر کشند بر رهم چون کوی / ای سپر دیده و انیم مرد پای
گفت مجنون که تو بار خاک / لب عاشق بسرح در آن
بعد ازین بخوشترم تنهای / گمش زکوی عقل بیرون
گمند بیشت بسقامت حم / بشهود خدای معروفت
بشر خافی و احمد حنبل / دیدت بعد مرگ از روی
چنبر و بارگاه صدق و یقین / ماسبک کرد و از گرانی غم

که بصلح کشی کاه بجنگ / گر بشهم کشی ار شیر بنگ
بر بلای چنان ز خوشتر / گر نیابم ز خود خبر کنم
بدر اهل درد را نیم / بصف عاشقان نیام راه
خاطرم رام بگر کشتان / چه شود گر خود م خلاص دهی
چه شود گر خود م خلاص دهی / در نیابی سر ابدین پیم
سپر من خاک پای ایشان کن / جامی از باده های عاشقی
جامی از باده های عاشقی / که بجیب سفله طبع و هیچکس
حرز جانم دعای ایشان کن / وقت من خوش قصه خوشان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات بکنیزک پدر خود که عشق مولانا ولی وی بیرزاده بود و معشوقی معنی

چه تو حیدر شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین
زانکه از ذوق خوبیان کردست / در فتوحات کی آورد است
گر ز مدت جمع آمدم مشتق / که برآمد ز هیچ من وجود
جیب عالم گرفت عشق بیش / عشق اندر دل آتشی افزود
لیکن از هیچ روی وی / علم او لعنت عشق جو
شب علی موفق آن شهر بود / رفت در خواب سوی علی
دید شخصی لطیف پاک سرشت / ایستاده بر یکدیگر بهشت
یک یک را بچه می کرد / بر ره ورد قبول می پرسید
بعد از آن دید باغ آوری / دو فرشته بشیشه بر دوانی
بعد از آن با هزار جاه و جلال / یافت رود بیرزه خاص حلال
گرد در جلوه گاه و حد جمال / دو جهت دیده در شهود نمود
گفت با خویشتن در آن دل شب / که کیا تند این سه تن از آب
که زنیم و امید فایز و فوز / بجهت پرستش حق کرد
جامی ز هر چه بیست بگسل بند / و اندران یرد لگسل دل بند
تو علی رود باری آن شیرین / قصهٔ مشاهده کردن شیخ ابو علی رودباری نفس سر آن
رفت روزی بجانب حمام / مرغ پرش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحبس

چه شود گر خود م خلاص دهی / جامی از باده های عاشقی
سپر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
وقت من خوش قصه خوشان
آفتاب سپهر کشف و یقین / در فتوحات کی آورد است
که برآمد ز هیچ من وجود / عشق اندر دل آتشی افزود
لیک نام نشان ز معشوق / رفت در خواب سوی علی
ایستاده بر یکدیگر بهشت / اشیا را ز خلد میرفت
از چپ و راست لعبها دادی / از دو عالم فشانده دامنی
گمند بیشت بسقامت حم / بشهود خدای معروفت
بشر خافی و احمد حنبل / دیدت بعد مرگ از روی
چنبر و بارگاه صدق و یقین / ماسبک کرد و از گرانی غم

دیده از قهای کوناکون / ژنده صوفیانه بهر دون
چون دو اهل شده بود و بیشی / در ره عاشقی و فا کیشی
موی و چون شلی بیشتر و بیت قبع / بکی کرده و درون خیلهٔ درون
بهر بیش آورد و گرد و نوحه شک / بوی گل زان زانی نفحه شک
او روان همچو هر دی آمیخت / وز مقابل صبح پیاله آن بیش
جامه برداشت آن تفسیر شد / بسر آن جوان فرد افکند
مرده بر گرفت و گرد و خوش داد / آینه پیش روی او بنهاد
صبر درویش مستملی بسید / ناله از جان درد ناک شنید
گفت بنو دیر نه کان ظلم / پیش رو دم بسر تا مکرم
رفت بسر و صبح آن آمد کرد / وز ره عوض و نگاه کرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر ره فراز
تو نه آنکه سپاه ایرانیش / لب گشادی بمرگ آن دو شاه
آن قدم بستم رسیده بکرد / وامن من گرفت گرد و دست
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل
جامه فقر و خانقه پوشیدم / در ره فقر و خانقه پوشیدم
هر چه را خار مرگ و دمیان / همه را کرد بلکه آن دو تن
دل ز جامع چنت زانش نمود / سیم و زر کرد صرف نامه تو
آنزاده و سوی صورت رسی / هر هم در خود از صورت
یکبشی گفت و گوی دیگر کرد / صبح بر ره بسوی دیگر کرد
گفت ای کمتر هر ترانی / چیست این کسوت سلمانی
گفت کان دلت از کجاست / که در این سیر کی حالت سیه
عاشقش گفتی ز مانع بشت / چهره روشن تو از چرخ گشت
عالمی راز مهربان خویش / دل خود قبلهٔ دیر بر نیش
وقت طالی زنده و حاضر دان / با جمالی بسی زمال فرزان
در من جا یافت بیاد من رفت / هر چه جز یاد او ز یاد من رفت
گفت و گو با جمال او میکرد / چیست جوی صال او میکرد
سیم و زر از جیش و دیده نداشت / حیله و مکر هیچ سپه نداشت
بود انکه مصور قلمی / در میان مصوران او
دامن از زرد پیشه مال / با مصور بگفت مصور حال
کرد عاشق فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه بر روی دلکش او بنهم / گاه بر پای او نهادی شیم
لیکن آنکس که جیب شد بسوی / کی برد تشنگیش موج سر
نگر از دوچرخ جان فرسایی / آمد از بیخ تن جوان و بپای
دختر این راحه دید از عشق / شرح دادن نمی توان گفتن
هر چه را خار مرگ و دمیان / گرد و باشند جمله با نمیان
بال جامع چنت زانش نمود / سیم و زر کرد صرف نامه تو
آنزاده و سوی صورت رسی / هر هم در خود از صورت
یکبشی گفت و گوی دیگر کرد / صبح بر ره بسوی دیگر کرد

یا رب این زنده گفت گرگیست / که در این اجمن بقا دیست
ایستاده بفرق و گاهی / که سرش می پسته و چاهی
بهر بوسیدنش ز تو آمین / و صبه هم شدی بسوی زمین
رفت در پیش بیرون دوان / بر گل از زلف عنبر سارا
زان نظر آتشش کان نفاق / با دلی پیش دیده خوبا
سیم و زر هر چه داشت کردی / ذره و ماند کی بجان نا
همچنانکه سوی او کرد نگاه / چیستم تو سوی من کی
آنچنان ورگ راه جاشی / گفتش کرد و پیش کاکه سر
بوعلی سوی نقاشش برد / شیخ گفتش که ای سپیده
شب بخلوت سرای خود هم / مرده و دیگر یستی سیم
گاهی جو بعد مرگ همردم / پسر خاک او کدر کردم
جامه خواب بگلی مرکردم / میکند ارم جمی مدین سال
می کشایم ز شهر مسیاری / لب بعد رگشت و کاری دیشب
عاشق شدن آن فتح تو بیار رخ جان
مقارنت شدی کرسیتم که نفاد و جان آن
در سیاحت که شت بر دوی / بیک در کسوت سلمانی

گفت ای کمتر هر ترانی / چیست این کسوت سلمانی
گفت کان دلت از کجاست / که در این سیر کی حالت سیه
عاشقش گفتی ز مانع بشت / چهره روشن تو از چرخ گشت
عالمی راز مهربان خویش / دل خود قبلهٔ دیر بر نیش
وقت طالی زنده و حاضر دان / با جمالی بسی زمال فرزان
در من جا یافت بیاد من رفت / هر چه جز یاد او ز یاد من رفت
گفت و گو با جمال او میکرد / چیست جوی صال او میکرد
سیم و زر از جیش و دیده نداشت / حیله و مکر هیچ سپه نداشت
بود انکه مصور قلمی / در میان مصوران او
دامن از زرد پیشه مال / با مصور بگفت مصور حال
کرد عاشق فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه بر روی دلکش او بنهم / گاه بر پای او نهادی شیم
لیکن آنکس که جیب شد بسوی / کی برد تشنگیش موج سر
نگر از دوچرخ جان فرسایی / آمد از بیخ تن جوان و بپای
دختر این راحه دید از عشق / شرح دادن نمی توان گفتن
هر چه را خار مرگ و دمیان / گرد و باشند جمله با نمیان
بال جامع چنت زانش نمود / سیم و زر کرد صرف نامه تو
آنزاده و سوی صورت رسی / هر هم در خود از صورت
یکبشی گفت و گوی دیگر کرد / صبح بر ره بسوی دیگر کرد

گفت کمتر هر ترانی / چیست این کسوت سلمانی
گفت در دیر مکرکت مقام / دیده روشن بنور ایام
گفت در دیر مکرکت مقام / نوجوانی ز زمره اسلام
لب نوشین او مسحاوم / با میانی چو رشته مریم
بود پاکیزه تر ترسا / بر گل از زلف عنبر سارا
چشم و خنجر براج این نفاق / زان نظر آتشش کان نفاق
نه بشب نه بروز و شب فراد / با دلی پیش دیده خوبا
حیله‌ها کرد مکرها انگیخت / سیم و زر هر چه داشت کردی
تا مرا از کار خویش مضطر / ذره و ماند کی بجان نا
نقش مرآفریده بی کم و کاست / بکشیدی خیالکه بودی راست
شکل بارش خیالکه بود کشید / روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر پای او نهادی شیم / که ز لبهای او شکر خوردی
که بود دست دهم گردی / غمش ز زوال حسن مرمی
روزگاری چنین بسر بردی / عاشقش زن گرفت راه فرار
ماهش زنب کشیدی بخاک / زخم صد مادر پسر مرده
ایمش از زدن آزرده / بلکه از صد و صف پیر و پیر
آنچنان نامی ندارد یاد / شب شدی بر بالی او خفتی
روز و بودی شادی او گفتی / پیش صورت بجای کرد جان داده

گرده بر روی صحت دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار
کای مال فال مرگ بیتو باش / چون سیه مرگ شاه و خرم باش
ترکی ادبار خود کرفتم من / وین لذا از خود کرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ره جمع / من جانان بهم شویم جمع
جادوان رو بپیوی دارم / دامن و زد پست کذارم
رفت او و هم عمت ایدک / میروم من هم ز قصاب تنگ
شاه و گشتند از آن سپاهیان / بر وی و دین وی شاه ایمان
خاک او پیش یار او کنند / اشک ریزان کاش نکنند
روز و دیگر بباد او کنند / پیوی آن چهار نماز کنند
بود کرده ز قسم بخون دیگر / زیر آن چهار پیاده کر
که عجب زین سفر بیاد خم / وصل جانانت زین سفر دم
بغایت رضای حسن بند / نامهای خطای من شنید
یافتم بار در جوار بهدی / داد در پیشگاه خرم جای
لنم امروز ده دولت بهتر / دامن اصل یار و عیش اید
گفت راحت چو نام من و خرم / نوری اند دلم لقا شکرف
خاطر من بسان کرفت آرام / کرده دین حق همین اسلام
کرده ام از جان و دل آن آزر / گشتم از دین دیگران بیزار
تو بهار ان خلیف بغداد / عاشق شدن کنیز که خلیفه بغداد بر غلام
از بهسیلای عشق می فرار در غلام ترکان
داشت در پرده شاه ماهی نغم / بزم عشرت بطرف طلعت
چون کرفتی خواره در پرده جنگ / چنگ زهره و شادی از آهنگ
با غلامی خلیفه کرد نوی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که بنوی کمال خود عاطر
مرد و مفتون بکه کرد بود / ملک مجنون بکه کرد بود
بود شان صد نگاه پاس بسر / مانع وصلت ان بکه بکر
طاقت و پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و فراق
از پرده پیش خوش ای صاحب / چنگ را بر همان تو آهنگ
کرد قولی بعشقبازی ساز / پس بر آن قول بر کشید آواز
کاخر ای چرخ پیر و ای حاجب / روح کای عاشق سپاهی حاجب
هرگز از مهر تو نکشم کرم / شرم می یارم مرسر شرم
بر کیکم بخویش بر دانم / عاره کار خویش بر دانم
بود در پرده بسر دی دیگر / همچو او پرده پیار در اسکر
گفت مر پیک پیکان تیغای / چاره خود بکه می بیای
پرده از پیش ملک زد که جبین / شاه بر پای و ماه پیکش
همچو مه خویش را دراب آمد / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام بجا / جانی از جمع تیغ کام بجا

خویشتن را چو دی آب نکند / کرد ساعد بکردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند مرد و در پرده
مرد در پستند از نی قوی / دست شستند از غبار دوی
جامی آیین عاشقی است / مهر است و ماهی کین است
کر بدریای عشق داری آب / همچو ایشان خویش در سیر
کر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان خویش در پیش
تو جوانی نکرده عشق هنر / قصه آن جوان که بر دستم عاشق شد
شد کرفتار عشق دختر عم
روز و شب در پی رای عم می بود / در دشتی و نای عم زده کی ربود و نهاده
در مقام رضای عم می بود
دیدم روی خرش می بود / بنگاه داشت مدان سبب بعشق و بر
میوه از باغ خویش می چید
بود شبها آن نشین راز / با نگاهای لطف و کجبار
لیک آتش در سینه پیوند نهاد / کچه او بر وی روز افتاد
پیش عشق نگار شد در راز / داشت از خانه آمدن بیکار
چند روز آن جوان سلوک / کر بدیدار یار بود شوق
چون بیش شد وصال و فراق / مخفی عشق کشت عاطل
کشت از آرزوی دیدارش / کر همه دل بیام و دیوارش
خواست از مهر روی ذوق / که در آید چو مه ز روزن راه
ناکهانش فکند در پیش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش خبر کشت آگاه / دزد را ارش کرفت و دانکاه
بامدادش بشاه دوران / داد خواهان پیش سلطان
شاه پرسید از کرای دیگر / دور از آمیزش معاد و عاش
شب کمر و در روز حقارت فرش / بپرای کسان خراب کرد
دید مسکین که آن کار خوب / که نهد نهتی مرا بین دوست
زد پسر منزل ملامت کام / راند بر خویشتن روی نام
شاه بعد ز جنب سیمین / داد فرمان بست پیرزن
واقعی ز حقیقت آن حال / رفته کرد پیوی شاه ایال
کای کشت چنین خوان ای / فیت بر عاشق این حرامی
عاشق ز شور عشق مجنون است / کاه مجنون نخ پیر نیست
مرد عاشق سیم و زر در دو / از لب یار خود نکر در دو
فیت جز در دوی پسندیده / آمدن پیوی یار در دیده
شد چو مضمون کار او بیت / حال آن لکار او بیت
کفت ای عمو دی کرای پیر مرد / این جوان ناکمن بخت درد
بکسل از عهد پست پوی / پیر فرا ایشن و بنزدی
رسم و راه سپکری کذار / جو هر در بحر پیری بیار
کفت عم کو نه لایقت مرا / نه حریف مو لیقت مرا
شاه کفت اکر نام دلک بخت / دست نام دلک بخت

مول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه اخر اندیشه است
با وکن از مواقف عرصات / در پستان خلیل سبحان الصلات
فتنی کان نیست جمال ال / چو پسی وان سر و خاد و غل
نه بسار ک بود و پس پرده / مردی کن زین و پس کرد
کفت کای خیر زمام عشق / عاقل از جانکه ای ام عشق
عشق هر چه کرچ حکم کرد / شاخ حنظل از انه زد و میوه نکم
علامت نشانه بدش کمین / به نصیحت ز پایش انکه کان
شنک نه زبانی اهل زیک / ملک از خویش و زمین نیک
لیک عاشق که یار و لکلم / رفت بر بنده از حریم دام
حرف مهرش که در دل انکه است / همچو نقش شیشه بر سنگ
آمد از عشق شیشه بر سنگم / عزیمت کردن مقرر و شیشه بجانب مسجد اقرات طلب
از علامت مزن بر سنگم
چیز و صبح چون علم زد / شکر شام و رهم زد
جاره جود و بیسب اعراب / تا به پیش قدم بیفتند
در طلب دور را بسر برد / ناکه از زد و نسیم باد رسید
وان کرده زن آمده بدید / قطعه پرداز ان نکار شد
لیک مقصود کار همه نه / خیل ایجم رسید و آن نه
با همه شیشه سخن کذارشد
که برون بود خیمه بین منزل / رانه تا منزل او کرد محل
روی خاور شد و قرب بیم رفت / راه حی نی سلیم کرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب شان ابرویش
چو لالا پسندی تو / شعله زن لاله زار کاه
کر چه باد حیل از اسباب / طالب وصل بیت مهر است
چون سمن ماه و چو کل بو باست / نام او از معطری ریاست
نام ریاحش و کوش / از سر عقل رفت و دل بوش
پرده اش پیر دهیا بود / شرم کبا نشد بین نو بود
کای دریغا که یار محل بیت / یار دل بیشت صبر شکیب
آمدم بر امید دیدارش / تا نشد از من مانده رخسارش
از تری قدم ارید بال بیت / جای ریا بجز شرمیاست
جیت رو در تری خریدار / پشت بر من حرامیت ریا
نا کهی از دیده خون کرد / خون دل از دو دیده بیرون
در دلم خون نماند در چشم آب / همه اسباب کریه بند بیا
کیست زنده پرستان خرابات / در طریق فاحوا دراب
کرم او فرق آن حال / دیده عاریت ده خونبا
تازه در فرق و کرم / بر عاشق مقرر بجاه بیاری خیمه و دیر بمحلی انصار دل
نازش اشتیاق و کرم
مقرر کفت بدی از دل پاک / و همراه ایشان از برای خویشکاری ریاء پیش پرده و خارج
کای خیمه بیاش دو پاک

زود هوا فی تری کای یار / پیر ز چو بند و بیت ای
کفت عم کو فیر و دست / مرد داغ فقر و دست
شاه پسیاب کاه مرد و جوانت / بر زد و مال مرد و جوانت
عقد بست اخوان و خترا / بیاخت یک عقد آن اکه
معتمر نام خیری رهبر / قصه خیمه و ترا
رفت تا روضه ای بکشت
رود و آن قبله و عاد آورد / ادب بندگی بجا آورد
بیاخت این و پستان بیاد / کوش بنهاد بر نشیمن راز
ناکه آمد بکوشش آوازی / که همی کفت غصه پردازی
کای مال امشب ز چه بود / وین چه دکران راز و بود
مرغی از طرف باغ بکشید / بر تو داغی بسان لاله شید
وان مرین تیره شب زناله زار / بیاخت از داغ خویش بیدار
یا نه یاری ای این شب تاریک / از برون و درون درون تاریک
بر تو در پای امتحان کشود / خوابت از چشم خود نفشان رود
بسته جوش کر کمینه ترا / بیشک غم زد بر آبکینه ترا
چه شبیت این چرخ بلاف باز / چشم من شد بخواب فرز
قیر شب فیه پای انجم شد / مهر و ماه آمدن کم شد
در نفیر و فغان ز چاه چرخ / تنک بر صبحدم مجال نفس
دیت و دوران بدیر پرده کوس / تیغ کردن بر نمای در کس
کش بیاند ز حلقه حلقوم / با کمند پای صدای بدم
این شب چیست ای بلای شبیه / که کند با هزار دیده نکاه
تا بدم در کشد خری را / یا زند خیمه بی خبری را
متم اکنون و جان از دو / زد و صد خیم بر کلو دو
خیم او جادوان جان دارد / کر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که کشتی و زم / وانمدین شب شوم دم
کو شفیقی که بنکرد حالم / کز جدایی چکد می نالم
زانش غم چو موی بیجانم / موی بیجان و موی بیجانم
هست چار خیش فرزانه / موی را شانه مو زانه
کرم شانه چو موسیست / شانه ام در فرق شاخ سیست
وانه کر بدیدم چو موی زند / باشد م تنک و زند آسوده
ماه من ان بود که او که چنان / ناله زان میکم که ماه من
چهره از مهر ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است
هرکز ایم کان نبود در خوش / کاید ایم بجنس ملامی بیش
ریخته بر طاق مرا / داد تا آمده بیشتر
هرکه نازمود در خوش / چه عجب کرد اهل سر
چون ندیدم بجار ساند نازه خویش / کرد با خاص خواه خویش
اتش دوزخ تازه میزد / حیران شدن مرد آن کار کشنده کرد
شد خموشش انجا که کوی

خویشتن را چو دی آب نکند / کرد ساعد بکردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند مرد و در پرده
مرد در پستند از نی قوی / دست شستند از غبار دوی
جامی آیین عاشقی است / مهر است و ماهی کین است
کر بدریای عشق داری آب / همچو ایشان خویش در پیش
کر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان خویش در پیش
تو جوانی نکرده عشق هنر / قصه آن جوان که بر دستم عاشق شد
شد کرفتار عشق دختر عم
روز و شب در پی رای عم می بود / در دشتی و نای عم زده کی ربود و نهاده
در مقام رضای عم می بود
دیدم روی خرش می بود / بنگاه داشت مدان سبب بعشق و بر
میوه از باغ خویش می چید
بود شبها آن نشین راز / با نگاهای لطف و کجبار
لیک آتش در سینه پیوند نهاد / کچه او بر وی روز افتاد
پیش عشق نگار شد در راز / داشت از خانه آمدن بیکار
چند روز آن جوان سلوک / کر بدیدار یار بود شوق
چون بیش شد وصال و فراق / مخفی عشق کشت عاطل
کشت از آرزوی دیدارش / کر همه دل بیام و دیوارش
خواست از مهر روی ذوق / که در آید چو مه ز روزن راه
ناکهانش فکند در پیش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش خبر کشت آگاه / دزد را ارش کرفت و دانکاه
بامدادش بشاه دوران / داد خواهان پیش سلطان
شاه پرسید از کرای دیگر / دور از آمیزش معاد و عاش
شب کمر و در روز حقارت فرش / بپرای کسان خراب کرد
دید مسکین که آن کار خوب / که نهد نهتی مرا بین دوست
زد پسر منزل ملامت کام / راند بر خویشتن روی نام
شاه بعد ز جنب سیمین / داد فرمان بست پیرزن
واقعی ز حقیقت آن حال / رفته کرد پیوی شاه ایال
کای کشت چنین خوان ای / فیت بر عاشق این حرامی
عاشق ز شور عشق مجنون است / کاه مجنون نخ پیر نیست
مرد عاشق سیم و زر در دو / از لب یار خود نکر در دو
فیت جز در دوی پسندیده / آمدن پیوی یار در دیده
شد چو مضمون کار او بیت / حال آن لکار او بیت
کفت ای عمو دی کرای پیر مرد / این جوان ناکمن بخت درد
بکسل از عهد پست پوی / پیر فرا ایشن و بنزدی
رسم و راه سپکری کذار / جو هر در بحر پیری بیار
کفت عم کو نه لایقت مرا / نه حریف مو لیقت مرا
شاه کفت اکر نام دلک بخت / دست نام دلک بخت

گاهی که دارد در ملک دل کشف / گرچه اسباب حشمت است عرب
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بار مراد خود فیروز
دست در گرفت مشتاق او / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / گای بیک صفا و گای کیشان
این جوان کیست میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / چیست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلای افتاده است / در کمند هوای افتاده است
چشم میدارم ز شما یاری / وز سر مرحمت وفاداری
بهر مطلوبش اختیار کنید / بر دو یاری سلیم کنید
همه بیعت ولی شدند گروه / معتمر را بجان صاحب جوان
بر بخت اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پر سر سیر سان باد پیما را
تا بتعلیمش بی آوردند / چرخشش را از آن خبر کردند
گروشان شاه و مردم استقبال / با یکسان گفت با سیل
فرشهای عبیس انگیختند / نظرهای عجب برگیختند
هر یکی را بجای می نشاندند / وز شاه کو هرش عرق فشاند
آنچه حاضر نگاه بود و مرا / گفت و بخت کشید پس معتمر
گفت ای جمال عرب / همه کار تو در کمال آب
نخوردی کس نیز شرط و خوشت / تا ز بحر زوال آسایشت
حاجت جلد را روا بکنی / آرزوی همه عطا بکنی
گفت گای سپوی صدق ای شاه / چیست آرنده آرزوی نگاه
گفت چیست آنکه گوهر شد / اختر برج عزت و شرف
با عبیسه که فخر انصار است / نیک کردار و بیست کفار است
گوهر چیک اتصال شود / راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او است / وانمدین کار اختیار او است
باری این را بگو بگو آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین برخاست / چون بر آن بیکانه زیبا گفت
گفت از آن بیکانه کی جمعی انصار / پیوایت کشیده و بیطار
همه میگل بدو پستاری / یکزبان بهر خواست کرای تو
گفت انصار بیان کریاند / در حریم کرام میماند
بهر ایشان چمر مختار / خواستیم از زنده آن
اذ برای پیوند پستاری / وز برای که خواستگاری
گفت بهر یکانه در کرام / عالی مرتبت عبیسه نام
گفت من هم شنیده ام هر سخن / بستی بیست با یکی در ایشان
چون بهر وعده دو گاه شد / وز جفای زمانه بخرد شد

مشورت کردن معتمر با دختر و خواستگاری کردن ای از برای عبیسه

غضب آمیز و خشمگین برخاست / گرچه دو خاطرت چنین خاست
گفت از آن بیکانه کی جمعی انصار / پیوایت کشیده و بیطار
همه میگل بدو پستاری / یکزبان بهر خواست کرای تو
گفت انصار بیان کریاند / در حریم کرام میماند
بهر ایشان چمر مختار / خواستیم از زنده آن
اذ برای پیوند پستاری / وز برای که خواستگاری
گفت بهر یکانه در کرام / عالی مرتبت عبیسه نام
گفت من هم شنیده ام هر سخن / بستی بیست با یکی در ایشان
چون بهر وعده دو گاه شد / وز جفای زمانه بخرد شد

پشیمان شدن معتمر و نالیدن آواز دختر

معتمر چون بدید حال / رفت ضیر ترش نشست که بال
کام زد در دره پشیمانی / داد رخت خرد بحیرانی
کان همه تاش از زبان کرد / وان همه سوزش از فغان کرد
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خانه شیر پستانده
آدمی زاد و چیست پرست / گاه می داد کرده و نه کرست
گاه خرم چاپت از دل شاله / ناله را رفتی بر دو سالم
تا بسالنده راه یافتی / پرده را از نگاه یافتی
گرد می خورد و نظر کرد / دیت بکشاد می بکار کرد
چون بدل کرد و الفت آن / حال آن زال دیده با کشت
تیز برداشت همچو تیک آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی صبر کاه و شوق انگیز
چیست چشمی مقام سوز نیاز / در دم مرهم عرض بعیش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد
اولش نور خرش و اصطلاح / واحرش و زوصل منقطع
وصف شیرین شمایل او / که در دلبند خواری عاشق
گفته خاکساری عاشق / که در محنت و ازی عشق
عمر کاهی و جانگداز عشق / که در دو پستان فراق
حرقت داغ شوق پیوند فراق
آن بزرگ عرب جوان شنید / رفتن معتمر و بال آواز نالنده باز دوم دیا لنس عبیسه
جانب دشت آن خیمه طی
تا شنوده و افت از حیثیت طی / رفت همچو پاپی داز / دیده موزون جوانی افتاده
روی بدیبا کاک نهاده
قد زنگل و سینه شیر ترج / طره او نظر کمند شکن ترج
لعل او حیرت عقیق یمن / شکر مصر را روح آنکن
جبهه خنده در میان ظلام / همچو پرنور کمیت شام
سنبل تر دمیده از بن شمش / سینه و عنبرین زیبا شمش
گرد لباس خط نگاری / طوطی عنبر قد دیگر ذاری
بر رخش از دو خم آنک شان / مانده از نخت بگاه و نشان
آن دو خط گر خشن همه بود / کو حیا جد و دل شنی بود
گر کشد از شقیق بر سپهر / رقم آن از ابلیغ عقوق مهر
داد بر دی سلام و دعا و جواب / کرد با وی روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طاعت / بگه این قبیله است بیت
زان قبیله نام تو چیست / آرزو بت که دام کام تو چیست
دلت این کوته نشو اجراست / حدمت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل بهر ای / وز مژه خون دل گشای ای
گفت از انصار دارم اصل / پدرم نام من عبیسه نهاد

بزرگ نمودن عبیسه صورت حال خود را پیش معتمر

روی در قبله دعا کردم / حق مجید که بود ما کردم
سپس از جان نماز آلودم / کردم آنرا در مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده کاز زده و دم دادم
بر نشست نشستم آزاده / از شهادت بشهادت افتاده
یافت خویش من بشیده نگشت / گر بشیر میم تخلی پشت
بهر عقده بگشایی بام / تیره زندان شدم بسین سلام
از میان بگناره چو پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه روان / پیوی آن جبه گاه کام زبان
نه زمان بل ز آسمان نه / همه یکی را ز ما زمزمه
در کمر عرق کوش کرد نشان / عاکل رنگ بوی ما نشان
بانگ خلقی لها جلاجل بان / بود یک تن میانشان مخنا
پای تا سر حد کرشمه و ناز / از پی رقصشان بریع و دمن
او چو بود و دیگران مردم / او پری زاده دیگران مردم
کام جان خسته و شکر ریش / دام دل کیسوی دلاویش
غنچه پر لوش گلشنی زارم / نافه در ناف آهوی خزم
پای از آن جمع بر کنار نهاد / بر سرم ایستاده دل بخاد
گای سینه دل تو صحنه / وصل آن کز نظر نه گاه
همچو داری سر گرفتاری / گرفت بر دامنش بود باری
با من این گفته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه شانی زنام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
بگمان همچو جادو آرام است / میل خاطر بهیچ کار نیست
این سخن گفت و زود کی بر رفت / رفت از خود بروی گل گفتا
بعد دیری بخویش باز آمد / رنج بخون تر ترا بیاز آمد
شد خرد و شان دل فراش ناز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عبیسه در حسب حال خود

گای زمین و در رفته صد عمر تال / گرده مشغول جو جام ناله دل
گرچه راه فراق می سپری / سوی خوبی ز لاله بگذری
مانده دور از در تو آب کلم / بر رخ پشت چشم جان دلم
مهر تو کرده در دلم پیکن / دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بین خیال خود من / گرده عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه خود دو سپیع و دان باشد
چون بزرگ عرب بدان قال / علامت کشیده صبح مثال
گای پیر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده بیجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار از ره شرم داری خویش

هر چه آید بدست او بسند / چشم بر دست دیگران نشند
پدرش گفت میخرم چو کنید / بگذاری که بنود شش تا نید
که ز تو هیچکس نبوی هم / نقد و صلت به آنش تنم
وانقدم از فیانه تو داد / وانچه بوده میانه تو داد
گفت بادی مرا چه باز آرات / که از آن خاطر تو باز آرات
نه خیالی ز زندی من دیده است / نه بکیای زبان من شنیده است
لیک چون سنتی بیت کنند / با جابت نمی کند بدست
قوم انصار یک نشانند / در زمین زمان میستانند
بر مقالاتشان مگر دان نشست / رد ایشان مکن بقول نشست
ممکن از منع کامشان پرسند / گر نمایی بدست کران کرند
نرخ کالا ز حد چو در گذرد / رغبت از جای خویشتن بری
گفت آهسته خوب کنی آب / کم فتد نکته این چنین مرغوب
آنکه بر روح با ایشان / گفت گای مرد فاکیشان
گر ز ریا قبول این پیوند / لیکن او کو بر بیش تا نیند
هر او هم بقدر او باشد / تا سپر او بان فرزانه
تا شاد او کو هم جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز
معتمر گفت آن ختم ایک / هر چه خواهی همان کنم تنگ
خواست چندان ز خاطر عاطر / قبول کردن معتمر آنچه پدر ریکخواست و عقد بستن ایشان
که شد قبیل او رسید بزرگ
بعد از آن نیز ده هزار درم / سیم خالص بیش از آن جمع / گای صد زر بزر دی من
صد دیگر از آن فزون چین
تا نهاد سنگ طبلک بنبر / عقد های مرصع از گوهر / معتمر گفت تا بسه چار نفر
زود گردند بر بدست کنند
هر چه جستند حاضر آورده / مجلس عقد منعقد گردید / عقد بستند آن دو مخدوم
شاد گردند آن دو مخدوم
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بر اسپند یکدیگر / رنج رنج شاد مان شدند هم
لب بلب کام رانی شدند هم
این شد آنرا بسوی مرهم داغ / آن شد این را بخنده و چراغ / تنگ با هم چو غنچه غنچه شدند
همچو گل صبحگاه بشکفتند
تا نقد روی حصل از یکدیگر / شغلشان روز و شب بود کنار / تا بچل روز کار شان این بود
حاصل روز کار شان این بود
بعد چل روز کز نشاط و سرور / بر نشاندن پدر بار بعد از چل روز
حال بگذشتشان من و تو
داد اجازت پدر که یار / همراه عبیسه بدیه و پیش گرفتن
تا شهر و غزال عصر را
بود سوی پدر بدیه رفتند / خرامیان و پاکباز شدند / پیش پستان
در غرض سوی وطن سفر

بهر وی خوش طاوسی پرواز است / برگ گل را نیز بر خیمه گل است
پی شتر از قاصد بر اضطراب / جلد نامه در بخیم پیش شباب
باد و صد هزار خشم و عتابش / گرد سوی نه همراهش
مرد و با هم جسته و پیما / شاد جهنم شد ندیده جا
معتبر با جماعت انصاف / تیز بر کار خویش شکر کرد
که دو عاشق بهم رسانیده / دل و جانشان از غم رهانیده
همه غافل از آنکه جنگ کار / برچه خواهد گرفت کار تو را
ماند چون ماه نو بیک سنگ / جمعی از زه زنان بی فرهنگ
بر میان تیغ دو در حلقه تیره / وز کمر گرد و خنجر آویزه
همه خونین لباس و فرد و شجاع / همه تیغ آزمای و همه گرد
تنگ چنان قحط سالی جمع / صید شان تنگ زمانی جمع
عیش شیر میان تنگ و ترش / غازیان از فوج و لشکر جا
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بزو میش حمله آورده
غافل از کشت کین کردند / رود در آن قوم پاک دین کردند
چون سینه هجوم ایشان / غیرت عاشقی در جنبید
شد خونشیر ان شیر مصاف ولیر / گاه با سینه گاه با شمشیر
چند تن را سپه بیک لحظه / چون بکاوش کنون فغان لحظه
آخر از چشم زخم حاضر / داد آن قوم را خود بیزر
لیک مقبل بکین داری / ضربتی زد بسینه انگاری
قوش آسیا بلی فتادش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دو پستان فروش گریه چنین / که برفت از جهان سیه بین
گوش رباحوان خروش شنید / موکنان سر بسینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون زمین نگاری را
گشته از چشمه سار تیغ تیک / طعمه پیروش بر پلنگ
دید سین خضاب آن خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عزیز تر از جان فدای / کافتاب تر از زوال فنای
بیرم آخر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من فتاده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان و هم ز راه
زنگی بی وی زده فاشتر / روی پر روی و نهاده و مکر
ترکی جمله ابرای کاکی / روی در وصل جاودانی کرد
دو پستان زده وفاداری / بر کرفتند توشه دوزخی
لیکن از توشه دوزخی کرد / هر چه کرد هیچ سود نکرد
چون کند طوطی قفس پرواز / بخروش و فغان نماز / عاقبت لب ز توشه در بندند / بهر بخیر شان کم کمند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستند شان ز تنگ کباب / از خسر بر دو کنان کمر کرد / در یکی خسر شان و طرکرد

دیده چون از خوش خور بیاست / دیده را آشنا بهر فرست
دیده های عجب ربانید / بر خوار مدحت بستانید
صد خزینه از پیش بستاده / پیچ او در مزاد افتاده
تاجر از جلوه های پیش نهاد / گر در هر چه هر که کرد فراز
تا در آورده عاقبت بشکار / از دم در بهانش بیست زار
فتنه عالمی خرده دهر / خانه ویران گری نگاه زهر
روزگاری حریف آدمی / بقا و تو او و دو دو
لیک بیند بدان بوی / وامدان هر دمش فرو
تا کی روز بر گرفت تنگ / بنوای لب نوا از خشک
گفت کای نگار رهنوران / مرهم سینه دل افکاران
همدم نالهٔ سحر خیزان / راز دار زده خون ریزان
دست بگرفتاه گان پای / رو بجا آرد فرمان فای
جای در پرده دلم بردی / پرده خشن هر از دی
عشق تو شعله زد بکرمن من / بکش از دست خلق دامن من
نیست هر بند کیت دلم / نیست هر کس کمن و بیگم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا بعمت بدام فکند
نه دگر نیافت رو بدم / تخم دیگر نیست آب گلوم
آنچنان پرشاد از تو دم پر پای / که شود پیسبو و خم زری
تو کس بی کسان من بی کس / بی کسی را بعذر کار برس
از کف این آن علاج کم کن / مگر مهای خویش عاجم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشت و در گریه
گفت از جنگ و کنار کرد / بر گرفت از کنار و زد بر بین
آنچه بودی چو آواز و پیوست / در کنار شش بیار و نگیست
تاجر و هر که بود با جام / اندر آن رزم و نگشت عاجز
همه گفتند کش ز بیابی / در سر افتاده دست سودای
عشق ما چنین بعشق و دوست / زخم بر جان آگهش زده است
لیک هر چند گفت و گو کرد / وز چه راست جست و جو کرد
صبح روشن نشد که آن بیت / وز نگه بر دی و از زبان گفت
قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب و نه بروز قرار / نه ز لب خنده نه از زبان گفت
از طعام و شراب لب بستان / تاجر از حال او بسی کاران
در بسی کار آزمودش کرد / عاقبت جزم بر خودش کرد
بر دش از قصر چون بخانه پرستان / همچو دو کان تار بستان
دل بناکام بر خلاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم انجا زده خون میرم / شوه چاپ حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه می گفت / غزل عاشقانه میگفت
هم در آن فتنه سری سعطی / بسیدن شیخ بزرگوار سری سعطی کرخی سره
آن بیرع طریق حق بطی

در تهاک عرق تاج / بسیدن مقصر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان
تا قیامت شده خواب / بعد شش سال مقصر هست
و بر آنجا درختی دیدن بر خطهای تو و بیخ
بسر صحرا نبی عرفت / راه عهد ایران یار افکنده
بر سر قبر شان گذار افکنده / بسر کشیده یکی درخت بلند
دیده بر خاک آن دانه سمند
چون بحسرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ در رد بر آن
بود در روی دو ایشان تری / بیرخی از چشم خونفشان خبری
باکسی گفت آن زمین بگفت / چه در جنت این بحر گفت
که در جنت این سر شد عشق / بر سینه از حسرت و کشته عشق
مگر بر خاک این تن من علی است / بروی از شرح حالشان بر قیست
زاهل دل هر که آن قوم خواند / حال آن کشتگان نام دانم
جانشان عرق فیض حیات / فقه تحفه مغنیه
کس چو ایشان بر زمین جای داد
تا بروی نیک نشست در بغداد / ریگدارش نهان بود و فتاد
از آن طرف یکی مرد مش کوکب / گرمی گفت مرد بر فروش
کو حریفی مقامرد چاک / کاکنه دارد بجیب پاک
کیسه پر سیم و زر چه دارد / خانه خالی نکی بر نداد
بگرفت شاه بی ماه تمام / تحفه از جهت تحفه بنام
روی دو دشش بیوی خم / فدا و کسی زبان ام
زلف و دام راه و طلبان / لعل و کام جان شکر لبان
چشم او چشمه خیر فتنه دانا / غال او تخم شوق اهل بنا
چون زمانه برد ملطف خرام / از میان چرخ غریب آرام
چون نشیند زبان بحسن و قار / باز دارد سپهر از رفتار
گر برارد بطرب آواز / جان فرشته بمرده آرد باز
طایر روح را بتعجب چنگ / بر بیاض بقاده آهنگ
تا بر آن حاد آنچه می شنید / درد لش آزردی آواز شنید
جلوه آن خوش و ز گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کز کی روی دوست / وز خبر کو شمال عشق کشید
آن خبر کز خدا ز خدای جان / داد بیخبر آنکه کرد نهان
گر کرامت خلق و زرش / بهر آن داد ناشدی عاشق
همچنین از بی آل کرام / یاد اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در اینها که شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب بر تو / بر تو چشم تنیده از زهر
گر نیاید بر چشم تو نظری / نه ز گوشت شنیدن خبری
مدبر القصه شد عزایم خواب / دیدن تاجر تحفه را و بخانه رفتن و جدید بسیدن آمدن

دست شد عشق بی عقل / بر سرو وقت تحفه اگاهی یافتن از حال وی
لذت بیچاره بیار یافت
بروی او یک سر آن گل / بآمد و آن قوم بسیر نهاد
رو در آن بتهای خیر نهاد
قبض آمد پیش از دل / عقده قبض و گشاده بگشت
گفت زین دل دو چیزم / سوی بیچاره خانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بوکه این درد را دوا بینم
چون بیچاره خانه پای نهاد / گرد از کار بسته اش بگشاد
نظری سر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند
که بسر تنگ چو ژاله می بارید / بر گل زرد لاله میکارید
دست بر دل ترانه میکرد / غزل عاشقانه میکرد
شیخ پاکیزه سر و دیده اهل / از میان تفکر و دیده اهل
کاین پری و دیده بکم / بر گرفته چنین فغان بنم
جمله گفتند کز خلاف نه / تحفه بیت این گشته بر راه
بند کرد پیش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او اصلاح
تحفه ان گفت و گوی را بشنید / از جگر آه درد ناک کشید
آنکه خود بین دیده عاشقان / بانگ بر داشت کای مسلمانان
من مجنون که بیک شام / آیه از طعنه جنون عام
بیت آنم که باده بیت دوست / نعره زنم می پرست اوست
شور عشق تو بیت بر من راه / از همه غافلم و ز آگاه
عاقلم پیش یار فرزانه / پیش او باب جهل دیوانه
عقل و فرهنگ تا ز تو بیت / گفتن بنده جنون بیت
مانده در قید این جنون نام / بوکه داند و ز فنون نام
بیشتر خون گفت کی تحفه شنید / خاطرش نیست سوی تحفه شنید
بیت از گفته دل او پرش / گرد از آنک خود گوز پرش
تحفه چون در آتش نهانی او / دید از دیده آنک انی او
گفت این گر بیت بر عشقش / وای تو چون سی بیم عشقش
تا بجای خبا که بیت او را / جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن تا خوش بر رفت / پرده پیشین ز پیش بر رفت
چون ز آن پیشی بود شوق / باز و آمد و خرد آن
شیخ گفت ای گنه پاکیزه / بیت گفت ای سری بگو فی
شیخ گفت ای بدولت اقبال / لقب و نام من چه میدانی
گفت تا و بیت شناختم / با عشق نه عشق بر جستم
بر دل من ز راز ای جهان / هیچ رازی نماند پنهان
شیخ گفت ای عشق و بیت / گفت معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوق تو آنکه جانم داد / در بیان کرای زبانم داد
بشناسایی خود مرا خواند / بیاخت روشن دلم بنور معرفت
از رگ جان من بود اقرب / بیت دو باز نرم نه دور

بعد از آن تحفه نزد کرد مرغ / مرغ جانش بلا مکان پرید
بار دیگر بخویش باز آمد / در تنهای انوار آمد
شیخ فرمود کش ز دست مگیر / بندش از دست و پا بعد گیر
گفت این پس نه بیند کرد / مرگ خاطر تو جا بدرد
تحفه گفت ای علم دانش پناه / از همه چون روم بخاطر خویش
گاه گاه از شیخ سید رحیم کرد / بندهٔ بندگان خویش کرد
تا نه راضی شود خواجه ذوالمنن / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید گای گرامی تا / تو ز من گفته آن نری بیا
رو بشهر گشت از این سخن دگرگون / بهم رسید شیخ سری کرد پس هر دو تا هم
تحفه و شیخ در سخن بودند / وفرمانبرداری کردن شیخ سری تحفه را آزادی
تا چو دین اول دست شده / راز گوی تو دهن بودند
تاجر دین اول دست شده / در نگه کوب عقد بستند
نامه‌ای زد در دو آن نامه / سوی آن بندهٔ نیک آن
شیخ را چون بدو حرم شد / دلش از کار تحفه بیم شد
گفت شاید همین همه / چهل گرد بود محنت
بعد تسلیم چهره غمناک / بهر تعظیم شیخ سوی کلاک
شیخ گفت که این مرغ / گاهی گیر که زین بیش است
پس از آن شیخ رو بتاب کرد / رغبت صبح تحفه ظاهر کرد
گرد تا جمله فغان و اولاد / که شد احوال من فرستاده
هست در هست آن کشاد شیخ / که توانی بهاش او داد شیخ
از درم شد بهاش هست هزار / کی برایم ز هست این خدا
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کمینه کی دادن
نه گیرک بدست نی مالم / محرمی کو که پیش دلم
شیخ رفت و بخانه دلکش / جزو عارف فرو دلکش
دست برداشتگان آمد گرد / ایزد خود و پادشاه قوم
آب رو بخش اشک و پیکان / خاک ذلت بچهره نیکان
کار پرداز فقا و کان کار / بار بر ارمانده کان در
مانده در بار تحفه است دلم / پیچی گفت ام ز راز علم
کار من تنگ شد ز تنگ دل / صبح رو بیم ده درین جای
در کنجینه کرم بخشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بکار نیاز / که برآمد ز پسوی دادار
در چو بگشاد و رو کرد بتمام / بر دلش خواجه و چاه علام
همه بر آستان او زده صف / هر یکی شمع و بدره بر کف
اذن خوانان و زمانه ساز / بر زمین نیاز سازی هم
باغ بدره رسیم پاک بیار / هر یکی در سماع مرغ هزار
پیش شیخ زمانه بنهاد / بر سر پای خدمت استاده
شیخ بر سید شان بصور جلال / خواجه فرمود در جواب سوال

که مرا شب بخواب دیده / صورت فخر شیخ و فرموده
که دلش بهر تحفه در بارست / قیمت تحفه را طلبکارست
قیمت تحفه بر کجا میت شیخ / تا شوی بهره ور ز میت شیخ
شیخ با خواجه باد بگذار / رو بنهاده پسوی تحفه زار
چون رسید از قضا تاجر / تیز شد بی توقف حاضر
عرضه کرد و بدر بار / گفت من کی فروشم او را
قیمت تحفه هست از آن فزون / کش بیاز دل کنم بیرون
می فزودند در بهاش کرم / تا رسید آن بپیل هزار درم
گفت تاجر زوده دیر زمان آب / که شنیم گفت گرد کار بخواب
گه بود تحفه بر گزیده باد / از خود و غیر خود دیده باد
خط آزاد پیش بلا کرد / میل عم خلاصه بیت
عبرا هر چه دارم از درهم / بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا / بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد و انگشت / وست بر رو نهاد گریه کنان
گفت کو با که خالق معبود / هست کار و بار بر خشنود
که مرا سباعت زین شرف رسید / سپوخت عالم بحمد شاد
بگفت من ملک دل کنون / هر چه هست ام از آن بیرون
همه کردم بسبیل راه خدای / که خدایم بس است و دیگر
تحفه از بند بندگی چو جهید / از پهر و هر آنچه داشت بدید
جای طفلیل پا بسیاب آب / موی شکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه بیرون / چون پی شد شب غریب درون
شیخ با آن و تن و بهاش / متحیر ز صورت حالش
پرسش پرسیاح آیه نزد / نه خبر یافتند از و نه ز
هر سب کرده متفق دام / روی در باد بعیم حرم
خواجه در ره بدرد و دو بیرون / تن بوم استیجوان نگ پسر
مغز پر طعمه گلخان بیافت / دیده منقار گاه زاغان خشک
تاجر و شیخ پا بیفشردند / یک گو با کعبه پی نزد
باد ولی بخش و درد مقامات / شیخ میگرد گرد خانه طواف
آمد آواز نالهٔ ایش گوش / کش برآمد جان چشم خرابات
وز پی نالهٔ که پیدا شد / شد شنیده که چه دل گفت
گای چراغ شب سیه روزان / مایه شادی غم اندوزان
اکهی بخش جان گاهان / رهنمای فتاده از راهان
در حقیقت شفای بیماران / خرم تو مرهم دل افگاران
هر که از شوق بی تب و تاب / نشود خبر تو هیچ نیز
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از تعلق هر که بیقرار / تا نه بینی ترا نیارام
چون نجات و سپهر شنید / سوی او چون سر سنگ خویش
سر برآورد گای سری چون / گاه در بن او بادت فرو

که مرا شب بخواب دیده / صورت فخر شیخ و فرموده
که دلش بهر تحفه در بارست / قیمت تحفه را طلبکارست
قیمت تحفه بر کجا میت شیخ / تا شوی بهره ور ز میت شیخ
شیخ با خواجه باد بگذار / رو بنهاده پسوی تحفه زار
چون رسید از قضا تاجر / تیز شد بی توقف حاضر
عرضه کرد و بدر بار / گفت من کی فروشم او را
قیمت تحفه هست از آن فزون / کش بیاز دل کنم بیرون
می فزودند در بهاش کرم / تا رسید آن بپیل هزار درم
گفت تاجر زوده دیر زمان آب / که شنیم گفت گرد کار بخواب
گه بود تحفه بر گزیده باد / از خود و غیر خود دیده باد
خط آزاد پیش بلا کرد / میل عم خلاصه بیت
عبرا هر چه دارم از درهم / بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا / بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد و انگشت / وست بر رو نهاد گریه کنان
گفت کو با که خالق معبود / هست کار و بار بر خشنود
که مرا سباعت زین شرف رسید / سپوخت عالم بحمد شاد
بگفت من ملک دل کنون / هر چه هست ام از آن بیرون
همه کردم بسبیل راه خدای / که خدایم بس است و دیگر
تحفه از بند بندگی چو جهید / از پهر و هر آنچه داشت بدید
جای طفلیل پا بسیاب آب / موی شکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه بیرون / چون پی شد شب غریب درون
شیخ با آن و تن و بهاش / متحیر ز صورت حالش
پرسش پرسیاح آیه نزد / نه خبر یافتند از و نه ز
هر سب کرده متفق دام / روی در باد بعیم حرم
خواجه در ره بدرد و دو بیرون / تن بوم استیجوان نگ پسر
مغز پر طعمه گلخان بیافت / دیده منقار گاه زاغان خشک
تاجر و شیخ پا بیفشردند / یک گو با کعبه پی نزد
باد ولی بخش و درد مقامات / شیخ میگرد گرد خانه طواف
آمد آواز نالهٔ ایش گوش / کش برآمد جان چشم خرابات
وز پی نالهٔ که پیدا شد / شد شنیده که چه دل گفت
گای چراغ شب سیه روزان / مایه شادی غم اندوزان
اکهی بخش جان گاهان / رهنمای فتاده از راهان
در حقیقت شفای بیماران / خرم تو مرهم دل افگاران
هر که از شوق بی تب و تاب / نشود خبر تو هیچ نیز
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از تعلق هر که بیقرار / تا نه بینی ترا نیارام
چون نجات و سپهر شنید / سوی او چون سر سنگ خویش
سر برآورد گای سری چون / گاه در بن او بادت فرو

شیخ چون این سخن شنید از او / گفت ایشان گوی بگو
بخش آنکه دو سپید از او / در همه کار و بار یار تو
پر و خوف و دو یار ای او / یار آیین دو سپید از او
گفت شیخا چاهی چند / که ز جام هوای او پیوند
اول او دو دست اشک ایشان / پس بال مرگ کاشت ایشان
گفتی فهم این سخن الا / تا نخوانی فتوف ذی الا
ای بیوم بخشم و بخت / تو نه ای چیب کشته محب
گر ز او دو دست داری او دوست / کی بود دو دست داری او دوست
عشق و محکم عشق و سیاب / خواست کاری بخت از و
عشق و شحنه و عشق ما سایه / باب از شخص می برد
تا نه شخص است استاد و پای / بهر اثبات سایه را ای
با نبودیم و خواست روی خود / تا از آن خواست نیم وجود
شیخ گفتا ای ظلم طلب / از نه روی چنین عیب است
گفت پست محبت دل / چت و ام مرض است
چون ای محب او دوست / تا مایه شفا و دوست
تا مایه زد و دست بوی خاص / زان مرض است تا بدین شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / گو نه ز شیخ و جهان ای شیخ
بقضا و انکر چو و انکر یه / گر چه ما لیه چشم شیخ
باز چون دید بجانب دوست / اثری زو بجز خیال نیست
ما نه حیران که مرغ سیاه خانه / گر بیکم ز دام حیران
تو و شوخی نشسته بر سر بام / باخود از آن رخی چو ماه تمام
ترسکشته کلاه و کشته نماز / گشته نازش کلاه کل بیاز
پیری آمد سپید موی شده / پشتی از بار دل دو تو شده
روی خود را بخاک می مالید / وز دل درد نگ می نالید
گای پسر از دو تو شیخ پاک شدم / رحمتی کز تف هلاک شدم
پیش از آن گرفت پیر مرا / حاجت من بیک نگاه برآ
گفت یا پسر بعد و گری / من که باشم که تو بمن گری
در برابر نگه برادر من / گر بخویت صد بر من
پر سکین چو آن طرف کرد / تا به بیند که در بر کست
دست زد آن کان عاقل پیر / وز لب باش انگشت بر
گاگه ما را بعشق نام برد / جانب دیگری جرا نگرد
جای از غرور دست بدوخت / در نماز و بدو خشنش دوخت
گرم از چهل بهره ور شد / باری از بهره گرم شد
گشته عشق بو علی قاف / حاجات شیخ بو علی دقاق که پس سر و بالای کافی
روزی این در داد دلش بیم / بمناجات گفت بر منبر
گای خداوند آسمان و زمین / آن در این عشق بنده طاق
نیکان از تو خالی و یکین

بعد از آن تحفه نزد کرد مرغ / مرغ جانش بلا مکان پرید
بار دیگر بخویش باز آمد / در تنهای انوار آمد
شیخ فرمود کش ز دست مگیر / بندش از دست و پا بعد گیر
گفت این پس نه بیند کرد / مرگ خاطر تو جا بدرد
تحفه گفت ای علم دانش پناه / از همه چون روم بخاطر خویش
گاه گاه از شیخ سید رحیم کرد / بندهٔ بندگان خویش کرد
تا نه راضی شود خواجه ذوالمنن / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید گای گرامی تا / تو ز من گفته آن نری بیا
رو بشهر گشت از این سخن دگرگون / بهم رسید شیخ سری کرد پس هر دو تا هم
تحفه و شیخ در سخن بودند / وفرمانبرداری کردن شیخ سری تحفه را آزادی
تا چو دین اول دست شده / راز گوی تو دهن بودند
تاجر دین اول دست شده / در نگه کوب عقد بستند
نامه‌ای زد در دو آن نامه / سوی آن بندهٔ نیک آن
شیخ را چون بدو حرم شد / دلش از کار تحفه بیم شد
گفت شاید همین همه / چهل گرد بود محنت
بعد تسلیم چهره غمناک / بهر تعظیم شیخ سوی کلاک
شیخ گفت که این مرغ / گاهی گیر که زین بیش است
پس از آن شیخ رو بتاب کرد / رغبت صبح تحفه ظاهر کرد
گرد تا جمله فغان و اولاد / که شد احوال من فرستاده
هست در هست آن کشاد شیخ / که توانی بهاش او داد شیخ
از درم شد بهاش هست هزار / کی برایم ز هست این خدا
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کمینه کی دادن
نه گیرک بدست نی مالم / محرمی کو که پیش دلم
شیخ رفت و بخانه دلکش / جزو عارف فرو دلکش
دست برداشتگان آمد گرد / ایزد خود و پادشاه قوم
آب رو بخش اشک و پیکان / خاک ذلت بچهره نیکان
کار پرداز فقا و کان کار / بار بر ارمانده کان در
مانده در بار تحفه است دلم / پیچی گفت ام ز راز علم
کار من تنگ شد ز تنگ دل / صبح رو بیم ده درین جای
در کنجینه کرم بخشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بکار نیاز / که برآمد ز پسوی دادار
در چو بگشاد و رو کرد بتمام / بر دلش خواجه و چاه علام
همه بر آستان او زده صف / هر یکی شمع و بدره بر کف
اذن خوانان و زمانه ساز / بر زمین نیاز سازی هم
باغ بدره رسیم پاک بیار / هر یکی در سماع مرغ هزار
پیش شیخ زمانه بنهاد / بر سر پای خدمت استاده
شیخ بر سید شان بصور جلال / خواجه فرمود در جواب سوال

شیخ گفتا که تو بار ای / گرفت دم ز راز تو ای
گفت تن زن که هست پیوندی / با شناسی پس نشناسی
تحفه ام من خلاص کرده تو / صد نوا یافت بر رود تو
شیخ دیدش که کی فتاده / چشمها در مغاک افتاده
پیر و پسیمن و خیال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون شده / طره سرکشش کمون شده
چشمی و صد هزار قطره خون / بی و صد هزار نازه زبان
شیخ گفتا که تحفه عال بگو / وصف احسان فی الجلال بگو
چون بیاورد و یار بیدی / از کرمهای او چه بیدی
تحفه گفت ار نیاز تا دیگر / داد بارم بعرب نزدیکی
بر سر محنتم فشاند / و نزد و صد رنج محنت بر باد
شیخ گفتا که آن پسندیده شیم / گت خریده ای بپیل هزار درم
بود هر راه بارهٔ حجاز / در عنت مرد در دو کی بیاز
در جنان بهشت جمیله / تحفه گفتا که آن کرانمایه
داد شش آنها خانه که کرده / دیده و گوش بر شنیده
شیخ گفتا که آن کرم منها / که ترا کرد از کرم آزاد
بر آمیدت دین طلو کلمه است / چشم تنها و سر طرف بر دوست
تحفه پنهان و دعاش بر پیر / برد در کعبه رو نهاده و بمز
تا کهان تا بجو از عقب بر سید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او دهم از زندگی تا نفس / پیش آن پاک جان پاک بدید
مرد در شیخ کو گرد و کفن / بعد حج رو نهاد و سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد
تحفه مانی فنا ذالذنب / قصهٔ کلمات ذوالنون مصری که پس سر
سپالی آمد بعزم حج جبران / مقالات با آن کنیزک و دو کلمات ایشان یکدیگر
گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری ز آسمان مطاف
پشت خود را بخانه نهادم / واندر آن ذکر میدادم
نالهٔ کم رسید بگوش / که بر آمد ز پیش خانهٔ خود
در فغانه بر گرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر آن پیشه کعبه آوردن / اشک خونین ز مژه ریزان
بر گرفته تو آنکه یا مولای / لیس الا حواکی دوست
گیت مقصود من تو دانی و بس / هست محبوب من بغیر تو کس
آه این اشک سرخ و دیده زرد / که مرا در غم تو بیکار کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسر
با دل گرم و سینه بریان / گشتم از درد بار بس گریان
در مناجات زار گشتم / گای خداوند کار بیارام
بحق آنکه دو سپید از او / در همه کار و بار یار تو
که بحق کرم ببیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم

شیخ چون این سخن شنید از او / گفت ایشان گوی بگو
بخش آنکه دو سپید از او / در همه کار و بار یار تو
پر و خوف و دو یار ای او / یار آیین دو سپید از او
گفت شیخا چاهی چند / که ز جام هوای او پیوند
اول او دو دست اشک ایشان / پس بال مرگ کاشت ایشان
گفتی فهم این سخن الا / تا نخوانی فتوف ذی الا
ای بیوم بخشم و بخت / تو نه ای چیب کشته محب
گر ز او دو دست داری او دوست / کی بود دو دست داری او دوست
عشق و محکم عشق و سیاب / خواست کاری بخت از و
عشق و شحنه و عشق ما سایه / باب از شخص می برد
تا نه شخص است استاد و پای / بهر اثبات سایه را ای
با نبودیم و خواست روی خود / تا از آن خواست نیم وجود
شیخ گفتا ای ظلم طلب / از نه روی چنین عیب است
گفت پست محبت دل / چت و ام مرض است
چون ای محب او دوست / تا مایه شفا و دوست
تا مایه زد و دست بوی خاص / زان مرض است تا بدین شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / گو نه ز شیخ و جهان ای شیخ
بقضا و انکر چو و انکر یه / گر چه ما لیه چشم شیخ
باز چون دید بجانب دوست / اثری زو بجز خیال نیست
ما نه حیران که مرغ سیاه خانه / گر بیکم ز دام حیران
تو و شوخی نشسته بر سر بام / باخود از آن رخی چو ماه تمام
ترسکشته کلاه و کشته نماز / گشته نازش کلاه کل بیاز
پیری آمد سپید موی شده / پشتی از بار دل دو تو شده
روی خود را بخاک می مالید / وز دل درد نگ می نالید
گای پسر از دو تو شیخ پاک شدم / رحمتی کز تف هلاک شدم
پیش از آن گرفت پیر مرا / حاجت من بیک نگاه برآ
گفت یا پسر بعد و گری / من که باشم که تو بمن گری
در برابر نگه برادر من / گر بخویت صد بر من
پر سکین چو آن طرف کرد / تا به بیند که در بر کست
دست زد آن کان عاقل پیر / وز لب باش انگشت بر
گاگه ما را بعشق نام برد / جانب دیگری جرا نگرد
جای از غرور دست بدوخت / در نماز و بدو خشنش دوخت
گرم از چهل بهره ور شد / باری از بهره گرم شد
گشته عشق بو علی قاف / حاجات شیخ بو علی دقاق که پس سر و بالای کافی
روزی این در داد دلش بیم / بمناجات گفت بر منبر
گای خداوند آسمان و زمین / آن در این عشق بنده طاق
نیکان از تو خالی و یکین

جلوه گر دیده بینا چه بود / غصه گوناگون مرا چیست بود
از تو با خلق نه دارد کام / در چنین گر افتاده ام
روز محشر گر سیاه رو شوم / بکس از روی خلق شرمنده
گر نه ای پیغمبر ای خوشتنم / کیست صوفیان کن تم
گر اگر مومنم و گر کافرم / هیچ از روی صوفیان هم
در گهم رگوه ها عصیانی / در بدوی دو جسم پرده
تا بهر دادی گر رو آورم / تا ز جان که از بردام
برخود از درد دنیای گوناگون / ریزم از دیده آب زلال

پیام برآمدن نبی صلعم روز حشر و بآفتاب خطاب کردن

چون نباشد بقسم قرآن / پیام برآمدن نبی صلعم روز حشر
تم از روی آورند کاخر کار / قدس خرده و بآفتاب خطاب کردن
چون شد این بی درد الفتش / پرورم جان بنوه حزان
چهره خود جو زرد فام شدی / بشنیع دین برکنار بام شدی
آنگ خون گشتی گر بینی / رو بجو گشید گردی کنی
گاهی جهان مرد آسمان پیمای / شب تا بیک گاه رو در فرای
زاول ما بعد او کشر کوه / پیر زدی با هنر زد نیکو
تا بگنون که گردی از نگه پاچا / زد در دو دیار رفت روی
تیغ آنختم زیر بود بری / کوه های بلند بسر بری
پس بیابان شرف بی دلی / که بیک قرص گرم کرد گلی
از پس بحر ما زود قی زار / بر که کشتی ز موج نا شد
دو بده و گو بگوی و شمشیر شو / یا فتند از نوع فیض هم
هیچ جاه و شکسته و بی / ور نخود و خلق بسیده دیدی
کش ز بر جسم پل بود در دی / با این راه و بر خشش کرد
همچنان گشتی بی بسیار / تا شه ی آفتاب و دیار
بعد از آن آمد بهر زود آدم / همچنان بیز رود بی آدم
بی قدر ای خلق بی نگهبان / چون بیرون نباشش بیگان
آنگه آنا که هست این عالم / ابدن بعضی از اصحاب بعاز
چون بیسند هم بیار منه
تم زدی آورند گر اصحاب / فات و بجا رفت پس آمد بجواب
وید تشخیص بعد مرگ بجواب
که بسی شود بیچاره ای آشت / گر بود اضطراب و زاری آشت
گفت شیخا چه حالت است
که زمردن لا بیت
گوی ای غافل خود نه دیدی / که بدین عالم آزمندی
گفت آری بسی آزمندم / که بدینی بر روند بیم
نی جاه و مال و زیب و زر / نی دل و خطه مجالس و منبر
بلکه از بهر آنکه ما هستم / جز عصایی بیاشتم در دست
جمله گو بهر دارم بسر / یک بیک خانه را بگو در
صاحب خانه را دهم آواز / کای بی هیچ مانده از خدمت

تم بگذشت در پیشانی / بنگر گر چه دارد بی مانی
جامی آنکه پس غم مغتنم است / از انقطاع حیات و هیبت
کار امروز را مباش این بهر / بهر فردا و جنبه گیر
روز عمرت بوقت عمر رسید / عمر تو تا نماز شام کشید
غفلت خواب مرگ گردیست / هیچ گرداب مرگ گردیست
پیش بین بین چو سنبله بگان / منش بیچاره زیر پیکان

در ذکر موت و احوال آن

تم هر مرگ را نگه چون است / پیر شکن بیچ گن فرمان است
شیخ پیوند با شکسته است / بیچ امید ما گسسته است
دی مگذشت از این نفت مهلت / میوه ناپرسیده فرزند
چند کردن بحول و قوت فخر / گفتند الذین جاء و العصر
رو بقرآن بخوان که باد پگرد / با جسد شود و عاد پگرد
دست بگسل ز نقش داده دام / بدو کن آنکه بر ذات دکام
پیاتی مرگ جام تلخ ذاق / جبن ملتفت ساتگم بالیان
پیش از آنم که بر سر سر / بچه ات با بهانه بیگر
پای از تن بگشای بیرون / رفت از این تیره جای بیرون
آن بود پا برون نهاد ناچ / رفت از بیخانه بیرون تا دون تو
که بسر ری ز عرض بیرون / نهی از بند کیش برخود بند
الم مرگ قلع پیوست / راز آنچه اکنون است بدان بست
بند ما را چو بیکی امروز / بهمین قطع و اصل امروز

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / بخوری زخم خویش از مرگ
بود از این کونه مرد و بگر / ارسپاری که زدی جلد بگر
زان تو و بیش نگی می خوری / ره در این تیره خاک آن خوری
هر که خواهد ز خلق بگذرد / گر مرد مرده روان گورده
آتوی سنگ نه ذرا بنگر / پس بوی قاف ذرا بنگر
او چنین مرده و گرده خاص / نیز بر شش نهیل طعن نفاق
کان صدق و نفاق بیش بود / غرق و حل فراق بیش بود
بود آیینه تمام صفا / نگس پیشه کان بیند
هر که بیش نیک دیده / اندر و نگس بوی نه دیده
طعن بر روی زجان بر بیند / طعن رشتان بود بر آیینه
زشت چند زو بسر بشی / جز بر آیینه عیب خویش
زنگی روی چون در دو فرخ / بیش بیچو موسی مطیع

حکایت رسیل تمثیل

نمودی بر پیش و پیش بر پشت / لاف کافوری ارزدی گفت
خشک گرد چشم خانه خاک / گرد کان در کوی قناه و خاک

دو بیش طبع کرت دل کان / همچو بر روی هم دو بان
دشمن در خیال فرزانه / در حسد در که وی پرورد
دیده آمد بر پرورد / پناه شاهی خویش دیده کاب
هر چه از جب خود معاینه / حمد را از صفات آمده
گفت گر روی بود چون بیان / عقد کرامت فزود چون
گفت گو بیش کی بیچمان وفا / خواری تو زد سر نشستی
پرده انگشت ز سر نشستی
اگر شی چشم تیز بین وی / هیچ بیما را حمد زود دیدی
طعن آمیزی کی بیدی
مرد و اما سر چه دیگر / عیب بگذارد و هنر گر
چیست در هیچ ما بیشتری
چه هنر هر که عیب بگزیند / از بیان صدف گهر چینی
از بیان صدف گهر چینند
گفت پیغمبر رسول الله / قال رسول الله صلی الله علیه لیل الغد لا
ما کل الا طیبا و لا تعلو الا طیبا
آن فزون از رحمه بالشوی
که بود مومن بلند محل / بنبل است همچو زنجیل
کس سنگ چون او داغ / دارد از غیر طیبات فرمان
همچنان مومنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پرشده و هنر گرد / گل از یکان طیبات خورند
شهد های شنای گوناگون / از محمد زبان و پیرون
طیبات آن طیبین / خلد آن بهر خلد این
از نی آنچه جنت این است / الطیبات للطیبین است
هر که پیشی ز ناقص کامل / جنت الاخبیث خوابل
اولیا یار اولیا باشند / اشیا جفت اشیا باشند
هر دو خلد را هم قرین بی / راز پرواز دهیش بی
وانکه جنت بیت تنهایی است / شکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران یکم و حل کشتی آن
که بظاهر بران بی است
رو یکی بطوف طاغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم پیشاخ
ماند حیران بهم خرد و شناس / کاین نه رفیق یکجنت و قیاس
صحبت جنس بر جنس گرد / الفت بی مناسبت دیدند
نگه از رشش آمده فرد / بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شده / لنگ لنگان بسوی آب شده
دید از آنجا که تیز تر بگیست / که میانشان مناسبت بگیست
لنگی پا رسانه با جشان / در نگ دیوی پیشت جشان
گر ترا ذوق آن شود جامی / که ری همچو میوه و خامی
شیوه نارسیدگان بگذار / رسم در راه رسیدگان بگذار
تا ز خامی خویش بیچگی / قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
بمقام رسیدگان برسی

سوی پاکان چو پیش بیگان / من خطبه بقوم فهو منهم / بتکلف تشبهی بیگان
هر که در زی پاک بگشان است / بحدیث نبی از شان است / با تو گویم که زی ایشان است / ناتوانی بزی ایشان است
اتبع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی / ترک آداب او در او دن / دل با خلاق او چه بیرون
اگر اینها نه قاعده خود دانی / جهد کن آنقدر که بتوانی / گل ایشیش گلخن بگذارک / گلخن لا بگو ز آن بیرک
زاغل فرعون بود پاسبان / بود در صورت کلیم الله / طلاق شدن مسخره و غوغیان از فرقه شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام بر آورده و بجستن کرده
پیش فرعونیان ز پاسبان / هر چه دیدی ز پاکی چاکر / نام عرف را چو دید جبریل / جامه عرش قبطیان در نیل
بر تقلید او برآوردی / ریخت موسی ز دو خاک بر فرق / کای نگو کار از این کرده دار
از همه بیش مرده ما آزاد / شد آن مسخره بدان کرمت / که تو مرد ما داد زده / گفت خرگای کرده دی بگذیر
سپاس تا بخویش باشد / هر که بر صورت کرده باشد / بعذاب مخالفان بیشتر / این تشبه که از خدا دوست
چون که چون مرگ گاه و غرقاب / کس چه داند که تا چه آید کنز

اقتدا کردن از اقتصار این فقیر فقیر دیگر

آنکه از محض دوست نیز / بنود از رسم اولین کنه / لیک خانه بیش پوست
چون بدانجا رسید بیشتر / بود در دل چنانکه این آخر / پیازم گر لنگ نوبت نیز / دهم از بیشتر کشش آن خانه
پس بدانم بمقطع این راه / چرخ اگر بار بگذرد بیشتر / دانه نزد که خاطر خاصیت
داشت جهدی بهر خر بیرون / در رقم کردن حمد و سبحان
این قدر هم که گفته ام آمد / خانه را نگم ایسپا سید
چرخ خوش خوش بعاده و صفا و در / هم برین حرف چیست کلام / ختم شد والسلام الاکرام
در تاریخ ۹۷۲ سنه هجری

حمد ایزد که کار پست و بلند / هر چه کار تو بار پست و بلند
پشت طاعات جاه عزی تو / وا شرف بالصلوة من جده
و تو سهل بالفضل الصلوات / و تقرب بالصلح الدعوات
بنی المهدی و اصلاح / وارستی بلده و آوه

این معدلت نامه ایلتمش مخصوص بسلاطین که سلاله

بعد حمد حق و درود بی / منت پیشینه و بی قیدی
که خلال الملک پادشاهان / طین و فطرت آدم آمده و لهوی را که خسرو
سپاه بان صاحبقران و خسرو / راحت رنج دیگان جان
چتر شان مختصر و پیش طلب / آن فتاب و آن شغل بر عارف زوال پیشان
ملک کز جمع اگر پرست / بیرون برده اند و صورت عافیت از آن
عدل ایشان کند بدانش و داد / ملک را عافیت بطرایشان کرده که خسرو فلک
ظلم ایشان کین بی کمن / اثر عدل و ظلم ایشان است
ملک گشت عدل ایشان را / ملک گشتیم ما شبه روزگار ایشان ده دعا
کشت ای آب بیش برنده / خانه ملک را قوی بنیاد
هم سپاهی و شاه کرد پناه / لی دام ظلهم دام مرحبا ایات نگار ایشان
دشمنان کردن بیار بند / خلق را بر کند زبر و زبر

قصه تا صدر آن شیر روم

شاه از آن نکت را در / پرده در رفع آن نکت مگر
گفت ما را خدا یگان خوانند / چون خدا مالک جهان اند
در رسوم خدا یگانی / هر زمانی بود شاب نو
گر تو بر خاطر مهربان باشم / تا بیان خدا چه سان باشم
قاصد روم چون بروم رسید / و آن سخن شاه روم آن شنید
گفت الحق که شاه شاهان است / پرورد ملک خواهان است
رو تو ایام و او شبان رمه / در چه و نیک پاسبان همه
که بر خاک پایش ای بیم / بنده او شویم و ملک و سیم
کاش و کشور و کاخ و ملک / پایه و عاکوی جناب خداوند کاری چنان بلند
تا زه دعوی عدل سر بنده / که تا دام که قلم بلند بالا پای بر تخت قیصر و کنگر
کردی از بندگی سر افرازی / ای دان و کشور دان تنها دستور او بآن دو دنیا
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / پیش شاه بجا خاری
بسط کرد بساط فضل و کرم / لابد م اینها را پای سر کرده و سر بآن ادا و دو دو
کان زر پیش کو دو بر پایه / بندگانش جاه شاه و شان
بحر پر شور کرده در عمان / این قلم که پایه او پیش پایه باد و آفتاب و ماه پیش بند
مسبق جود و مجمع الاحسان / فخر ان عدل و معدن الاحسان
کاشف عقده های نورانی / شارح نکته های ربانی
کرده طبعش بحکمت عمانی / در کلام خدای سبحانی
نه خلیفه پس مسیح از سته / در خیالات هیئات اطلاک
مطلعی بر مقاصد تحریر / مطلع بر مقاصد تحریر
پیش از این کز عرض نمی خواست / از علوم عرب چه کرده و صرف
خط خود چون از علم بر سیرو / سوی الطاره سیر کمیرو
تیغ او آفتاب رخشان است / کشته طالع زواج ایات
رخش ان اژدهای خونخوار است / کش درون مخالفان است
تیرش آن چوبه باز سر پرست / که بران رستیان قوت
ای شاه از آن شکست راه رفت / گفت ما را خدا یگان خوانند
در رسوم خدا یگانی / هر زمانی بود شاب نو
قاصد روم چون بروم رسید / و آن سخن شاه روم آن شنید
رو تو ایام و او شبان رمه / در چه و نیک پاسبان همه
کاش و کشور و کاخ و ملک / پایه و عاکوی جناب خداوند
تا زه دعوی عدل سر بنده / کردی از بندگی سر افرازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بسط کرد بساط فضل و کرم
کان زر پیش کو دو بر پایه / بحر پر شور کرده در عمان
زان هر اسان که چون شکوش / به جا سیما کی این سخن رانی
از شاه و بیع کو بست بار / با وجود تو زال دی بهره
مدت صلح تو چو صلح بهر / مرحبا ای سعادت دو سرای
زور بان سپهر سپهر / بنفاذ امر شاه فرین شاه
ای ثنای کشیده سر سپهر / گفت ما را خدا یگان خوانند
در رسوم خدا یگانی / هر زمانی بود شاب نو
قاصد روم چون بروم رسید / و آن سخن شاه روم آن شنید
رو تو ایام و او شبان رمه / در چه و نیک پاسبان همه
کاش و کشور و کاخ و ملک / پایه و عاکوی جناب خداوند
تا زه دعوی عدل سر بنده / کردی از بندگی سر افرازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بسط کرد بساط فضل و کرم
کان زر پیش کو دو بر پایه / بحر پر شور کرده در عمان
زان هر اسان که چون شکوش / به جا سیما کی این سخن رانی
از شاه و بیع کو بست بار / با وجود تو زال دی بهره
مدت صلح تو چو صلح بهر / مرحبا ای سعادت دو سرای
زور بان سپهر سپهر / بنفاذ امر شاه فرین شاه
ای ثنای کشیده سر سپهر

خوشتر آن که تا معلوم کند که باوی در هدایت قاصد و صلح با آن خسرو

قاصد روم سوی او شد دل / قاصد شاه هوشمند نظر
چون فرستاده از خرد زند / آن خردمندی فرستاده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / قاصد هوشمند کرد روان
دید شاهی بعدل نشسته / در بر وی سپاه کران بسته
می فرستاده سوی هر کشور / در بر بارگاه شاه رسید
کشورهای گران بهای صفت / هر یکی را جدا جدا گفت
که چو نزل بهر دو کشید / عالمی زیر تک و خرد و زر
مرد دهقان چو کشت پست / و ز نگه کوب فاده پست
نام او و امین بیشه او را / بار عایا برنق کار کشید
آبیاری کند کشتش را / نعمت خوبی و بیدار نشستن را
گشت او را رسد دو وقت درود / تخم و کاو زمین و بیشه او را
دانه را چون کند جدا از کاه / از سر آسیا کند کاه
حق او و آنچه هست کم گیرند / کند شش دن و حصه کرد
قوت جان من و دهقان است / قوت روح دین و دهقان است
گر بنا بد جهان و دهقان هم / قوت خیزد و کارخانه هم
در ره بادی نشسته / در تردد و لطف و خشم
کار او را بلطف پیش آید / بار او را بهر کشاید
مستبد از فرون ارواح / بلخ گیری کند بی ارواح
همه بران مهنیان جاه / از ره و نیکنان خبر دارند
همه کار از ما سبکی / ناکسند از شما به نیکی
اهل جمعیت اند پیشه وران / بهر نظم معاش کار کران
آب بستان بیشه بوده / پیک ایشان بگله کرده
ز خار و ابر هند نیرانی / غالی از هر قصور و نقصانی
تا درین نکتهای جان فرسای / کم نهد کس ز رنج بیرون پای
بسپهای بین بذل بسیار / بهر جا از دل غرب بیار
جامه کوه کان بیاسایند / خانه پوکان بیاسایند
چون شود تازه عالم از نو / سینه و دل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط بسیط / عشرت عیش را بساط بسیط
بر جهان از دل افغیر بیک / چونای نی و نوا زنش جنگ
تا با تنها چو کوش کشایند / از همه رنج دی جهان باغ
چون کشاید دهنده گرام / بر تهی کیک را نقل ام
هر زمان شرح آن کرم بیند / منت بذل آن درم بیند
که ز نعمت کرم شود مفقود / در عداد هم شود مفقود
بنت منت خوری نمی کرم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را بدین سخن چنان / گشت مسموع شد ز نکته بکان

شاه از آن نکت را در / پرده در رفع آن نکت مگر
گفت ما را خدا یگان خوانند / چون خدا مالک جهان اند
در رسوم خدا یگانی / هر زمانی بود شاب نو
گر تو بر خاطر مهربان باشم / تا بیان خدا چه سان باشم
قاصد روم چون بروم رسید / و آن سخن شاه روم آن شنید
گفت الحق که شاه شاهان است / پرورد ملک خواهان است
رو تو ایام و او شبان رمه / در چه و نیک پاسبان همه
که بر خاک پایش ای بیم / بنده او شویم و ملک و سیم
کاش و کشور و کاخ و ملک / پایه و عاکوی جناب خداوند
تا زه دعوی عدل سر بنده / کردی از بندگی سر افرازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بسط کرد بساط فضل و کرم
کان زر پیش کو دو بر پایه / بحر پر شور کرده در عمان
زان هر اسان که چون شکوش / به جا سیما کی این سخن رانی
از شاه و بیع کو بست بار / با وجود تو زال دی بهره
مدت صلح تو چو صلح بهر / مرحبا ای سعادت دو سرای
زور بان سپهر سپهر / بنفاذ امر شاه فرین شاه
ای ثنای کشیده سر سپهر / گفت ما را خدا یگان خوانند
در رسوم خدا یگانی / هر زمانی بود شاب نو
قاصد روم چون بروم رسید / و آن سخن شاه روم آن شنید
رو تو ایام و او شبان رمه / در چه و نیک پاسبان همه
کاش و کشور و کاخ و ملک / پایه و عاکوی جناب خداوند
تا زه دعوی عدل سر بنده / کردی از بندگی سر افرازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بسط کرد بساط فضل و کرم
کان زر پیش کو دو بر پایه / بحر پر شور کرده در عمان
زان هر اسان که چون شکوش / به جا سیما کی این سخن رانی
از شاه و بیع کو بست بار / با وجود تو زال دی بهره
مدت صلح تو چو صلح بهر / مرحبا ای سعادت دو سرای
زور بان سپهر سپهر / بنفاذ امر شاه فرین شاه
ای ثنای کشیده سر سپهر

داد فضل خدایت آن پایه / دیگران چون نخست را کنند رقیب / که شدی مر حسد ایرا پیاپی
از کمر سر بگردون سر / پایه را جای بر زمین خوشتر / جای پایه گر آسمان بودی / خلق را کی زخور امان بودی
سر گریغ خور بفرق سر است / پایه آنرا ز خشم آن سر است / حق نشاندت بتخت و اگر کی / تا کی پیش تیغها سپری
که خود تیغ خود نفشان شی / آفت جان این آن باشی / عدل را جای تیغ داد اگر / ظلم را در چه عدم جای
تیغ ظالم بزنی ملک بمن / شاخ ظلم از درخت تیغ بکن / ترحم این شاخ آورد زان تیغ / بار تقصیر و میوه تیغ
دست ظالم اگر بیاری بست / گر نیارد بکار تا نیست / بر جهان شهریار اپیشه / صاحب اقتدار اپیشه
وه زاد زنگ خیره وی پیشش / خاتم ملک کن نگینش / ظلم کین کشیدن است / ظلم چو چون شود فراوانست
تیر گر یکطرف رسد بر مرد / بسپر دفع آن توانی کرد / ورز سر سو سپر وجهان شود / چاره با مرگ با فرار بود
شاه خسرو بنیغ و انفی علم / پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگر
گفت با او اگر کنند سؤال / چه من بنده زاده ام اما قرار ملک بدین حد دادم / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود / که همین قدر یا بزوی را مجال آن نماند است که دست / این خیال از کجا شی و می نبود
توچه خواهی جواب ایشان گفت / تطاول بمال ضعیفی دراز کند / اگر ناگاه دراز / وین خیال از ضمیر ایشان رفت
گفت شاه جوان سؤال از است / دستی واقع بموجب فرموده من بود و انصاف / به که گرد وجوابش از تو درست
گفت برگو که آری او بنده است / دادن پادشاه روم که هر کس را که دست ضبط / لیک این بندگی نه شرمنده است
زانکه دانش خدای آن شاهی / وسیاست چنین بالا بود می شاید که زیر پستان و جهان / که کسی را زماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بکشاید / کو شمال فرو ترانی آن / ظلم کردن جزا و نیارد کس / چشم ظلم از تو زاده و بس
رو میان این سخن خوشنودند / به تعجب یکی که گفتند / که مرا وارد پسد سیری / بهره چشم بلاغ کبری ما
بر نزاد وی خوشه باری است / عاد دل کز ز خوف عدل شهر عالم بر دست / [illegible] و
اهل عالم بنی رخ خرد / [illegible] / بلکه بر دین پادشاه خود

همه آیین شاه خود کنند / وجه دانایکو در آیند در کارهای پادشاهی در نیکو کاری نمای / همه بر دین شاه خود میرو
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین ملکت آگاهی / روی در تنگه نجات آور / بی بسر چشمه حیات آور
آن چنان نی که زین شاید / هر که آنسان زیه باید / هست آنچه شرع بینا / نکتهای آن ای که آنجا
هر چه خیر شرع و دین همه زین / دست در دامن پیمبر زن / راست است و خوش آمد و دوا / داوری رو براه راست بجا
همچو او شاه راستان کن رفا / در همه شیوه و راستان کوی / گر تو دان بودی بر و بنهند / ور نکی همچو راستان بر بنهند
در حزان عدل پیشه سلطانی / حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه پیاده
بود از کرنه کوه زنگ زمان / دیوار بستانی که شاه بدان بستان درخت انار سر / گذر افکند بر دیوار
دید یکجا که کرده از دیوار / از دیوار بر کرده بود که نشت هیچکس بوی چشم / عبرت گاه و گذر زان
حقهای عقیق زه و تر / حیات از کرده نه بیت نطاول دراز / بر سر درون شاخی از درخت انار
در دل پیشتن عمر دراز / با بین خسرو سپه آنرا / آدمی نفت و لشکری انبوه / بر سر بدش نی گره کرد
روز دیگر که باز گشت از راه / دهمان شاخ بار گریکا / دید بر وی انار ده بیجای / آمد از زین خسرو لشکر آرای
سپر بسجده نهاد تا بر پای / شکر گوی ایستاد تا بپای / کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته / سپهم بابران تو داشته / ورنه از ما کرده بس پیاده / دیر ماند این انار با بر شاخ
در زمان که نشسته و بقای / حکایت پیره دهقان خرم بر کشته گندم یا جو و
نا کهان آفت از راعت او / تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام باغ بوده است / گاو میراند که دیو ایرانی
تنگ را شد از زمین یکجا / پر در دهقان زنو شد گندم / خوشه های چو دانه های گهر / زر گرانش غلاف کرده زر
دانه های بزرگ و خوشه / دیده و رافیض نو بخشید / عالی آنرا بپیش شاه رسانید / شاه آنرا بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده تا بمثال / قصه های بود کهن زمان / باز پرسید کاین کرده است / حیرت ماکی و کی بوده است
کهنه پیری که بر حد و بیت / دور گردون نخاست بیرست / گفت بود این دران سلطان / که دو صاحب خود دران کان

یکی از دیگری رزی بخرید / آمد از رخم زر گنج پدید / خمی از زر و گوهر گنده / شد خریده بزر و شد بنده
که بیا خرم خویش کرد آواز / بهره بر گیر از آن و گوهر / گفت رو رو که آن گهر دو نیست / بهره از وی جز از تو بیست
مرد و زان گفت گو بیازرد / داوری پیش پادشاه برد / پادشاه داشت پیش آن خرد / کان ده و از ده و تو بر بری
داد هوشند مرد و را باهم / گرد شان زان زر و گوهر خرم / مرد و خصم آمدند با هم راست / وز میان نیک و بد داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود / اثر عدل شاه والا بود / خاک از عدل او چو زر می شد / گشت ما نیز گوهر می شد
ظلم شاهان نه که نشت مرد / چیست بر نیز از عدل خود / گر نه در خشت بلکه در خرمن / گندم و می شود از زان
شاه باید که چشم باز بود / در کلاه عدل که چون چشم بر آمده است منفق است / بر بود نیک پسر فراز بود
چشم او باز باشد از دست / و دل که چون دل در دره نهاد از کرد قه پاسکان یعنی ای / نازنام بر دن باید که گاه است
هر که چنین که آمده راست روست / باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت / دل و جانش بگرد وی گرد است
همچو سر بخش بیند از / بر عال رعایا مفتوح بود و اغاز آن جایزه دل / کیش خود را از و بیرون
نه که همچو کان کشد پری خویش / او از ظلم مظلومان در مرکز عدل آمده و خوش و اضطراب جان کرد / دانش جایگه بهلوی دل
باید او را ای چشم چو کرد / کش گیرد و داد خواهی / داد خواهی گر زنگدلی / پشت او کن بسنگدلی
نشود از حدیث او بی سنگ / ور خطا کو بیش بلند تنگ / ور جهد از زبان اشارتی / که چو آتش کند در آثاری
کو درون چو آب صافی کن / دانش از باغ عالی کن / ور نه زیر و بر آتش او / زان فتد و ذرت و دا
چنین سلطان بدست محمود / حکایت پیره زنی فریاد بود که بیش در حضرت / که شه تختگاه هر بین
پیر زالی ز خطه باوره / پرداخت و سلطان محمود را کرم بیاخته / خطا و رو بیان و دل او
کو خوانی ز قلعت دین دور / بسخن [illegible] / چشم عاشق نو زاران کو
تغلب گرفت باش را / سپاه جایگه خویش را / شاه و انش شال اهل طرا / که چون نگ و گدا و دنا
لیکن آن به هر نشت زنت فضال / تا فت گردان نا مثال مثال / گفت شکل که ای بخ بود کر / پسوی عنبرین کند مولای حر

همه آیین شاه خود کنند / وجه دانایکو در آیند در کارهای پادشاهی در نیکو کاری نمای / همه بر دین شاه خود میرو
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین ملکت آگاهی / روی در تنگه نجات آور / بی بسر چشمه حیات آور
آن چنان نی که زین شاید / هر که آنسان زیه باید / هست آنچه شرع بینا / نکتهای آن ای که آنجا
هر چه خیر شرع و دین همه زین / دست در دامن پیمبر زن / راست است و خوش آمد و دوا / داوری رو براه راست بجا
همچو او شاه راستان کن رفا / در همه شیوه و راستان کوی / گر تو دان بودی بر و بنهند / ور نکی همچو راستان بر بنهند
در حزان عدل پیشه سلطانی / حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه پیاده
بود از کرنه کوه زنگ زمان / دیوار بستانی که شاه بدان بستان درخت انار سر / گذر افکند بر دیوار
دید یکجا که کرده از دیوار / از دیوار بر کرده بود که نشت هیچکس بوی چشم / عبرت گاه و گذر زان
حقهای عقیق زه و تر / حیات از کرده نه بیت نطاول دراز / بر سر درون شاخی از درخت انار
در دل پیشتن عمر دراز / با بین خسرو سپه آنرا / آدمی نفت و لشکری انبوه / بر سر بدش نی گره کرد
روز دیگر که باز گشت از راه / دهمان شاخ بار گریکا / دید بر وی انار ده بیجای / آمد از زین خسرو لشکر آرای
سپر بسجده نهاد تا بر پای / شکر گوی ایستاد تا بپای / کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته / سپهم بابران تو داشته / ورنه از ما کرده بس پیاده / دیر ماند این انار با بر شاخ
در زمان که نشسته و بقای / حکایت پیره دهقان خرم بر کشته گندم یا جو و
نا کهان آفت از راعت او / تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام باغ بوده است / گاو میراند که دیو ایرانی
تنگ را شد از زمین یکجا / پر در دهقان زنو شد گندم / خوشه های چو دانه های گهر / زر گرانش غلاف کرده زر
دانه های بزرگ و خوشه / دیده و رافیض نو بخشید / عالی آنرا بپیش شاه رسانید / شاه آنرا بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده تا بمثال / قصه های بود کهن زمان / باز پرسید کاین کرده است / حیرت ماکی و کی بوده است
کهنه پیری که بر حد و بیت / دور گردون نخاست بیرست / گفت بود این دران سلطان / که دو صاحب خود دران کان

باد و یکی بجوزی پاسبان / بر زد از ظلم آن دو آن عاصی / روی در دار ملک غرقین کرد / شیوه داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش پیر شال کر / کش نباشد از ما مال کند / گفت شاه ما مثال ر بکم / مایه قیل و قال ما بکم
آنکه اول مثال و شنید / خواه خسرو مثال تو بدم / شه شد از طرف زال بخت سخن / که دو از خاصه خاک بر سر کن
چیز کن گفت با دل صاحب پاک / که ری پر سر از خود نیز و خاک / خاک بهتر بفرق سلطان / که ندارد نفاق با نادانی
گر چو خواند شاه و بیشک / گوش نهند کسی بفرمانش / شه چو بشنید قول آن درویش / شد پشیمان بخت کوی خویش
بجای خواست و اصلاح خلق / داد فرمان بعدل کلی / که گرد وی زرم گردن آن / پشت دل چون کوشکان آن
کرم خوی کند و دم سر دی / در حق آن جوان و دوی / همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه مسجون بکاخ بر دارش
با بین خوار بیش چون زر / آن شاش گردن فرز / گاه که اجکم شاه شود / بس جز را کرین شود
چون سیاست بین فرو رفت / ظلم جوی از میان کنار رفت / نام ظالم خوار جهان کم / غیبت و حضور مردم ما
معدلت سیر ما جهاندار را / چون حرف نخست از ظالم برده و جز حرف الم بانه / زیر تلخت بیکند و دار
عالم از عدل تو بر آرد از / این اشارت بآیت که چون سپر بکیان عدم در / فصل وجود و بدون نماز
عدل را از راه فرد کن / خواه او کشید جز الم سپری کخواه بود و لفظ / ظلم را همنشین غمناک کن
عدل خواهی که بر مزید شود / سپاست که متضمن بر حرف باب سبی از آن / ظلم باید که نابود شود
چون بود شاه معدلت پیشه / مصیبت کی بود که سیاست ظلم متضمن باس کلی و از آنکه / و اندران منفعت یکی اندیشه
کو سپه را ز ظلم و از گناه / زانکه عالم نشست و ظلم سیاه / گرگ چون او بر رود و ان تنها / جرم بر گردن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ ان ظالم / شاخ را بیخ بر رود دایم / گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بیخه شاخ دیگر از چه و راست
بیخ را بر کن از زمین بنیاد / تا توانی ز بیخ راه آسود / قبح از ظالمان مدار دریغ / عدل او را در حیات تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / جز بدان راه انتباه بود / زجر کم دفع ظلم نتوان / قصه ناقص مراض نشود
بود در مرد شاه جان رانی / حکایت [illegible] که شاه بسنگ [illegible] / همچو زال جهان کهن سالی

روزی که در خزینه بستی / روی در رنگدار بستی
از ظلم زبان چو خنجر کرد / دیده گر زاده سر سپهر
بالک بر داشت کای پشیمان / گوش خرد و سوی سیه‌پیشان
گفتا کای پیر زاج افتاده / گفت من پیر گشتی بگو نام
خفته و خانه‌ام بسی جا بودم / دلشان بر بنم نان و بودم
با من امسال گفت کو گرده / وز من انگور آرزو کرده
دستم انگ چو تخته مرده / زانکه پر چو خوشه انگور
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
بر من جسته غارت آورده / سیدم زارزه تنی کرده
چون چنین فارغ و دلگر خواران / از جفای تو خون دل باران
دست زد عدل و داد و انشه / ظالمان بر جهان گماشته
چون چو بیدا شود سرای هفت / چه جواب خدای گوید گفتی
بیک مرد و زت این سرود / در سر این کوت دمو در آمد
قبه چتر تو گشت ملعبه / سپاه ظلم بر زمین افکند
تو چنین گرم در جهان خویش / کام زن ره ضلالت خویش
مانده در باغ ملک سیه زاران / مضطر از دست ظلم کیوان
پیش زان کت اجل بتاخ / خصمت از آنکه دستان خویش
شاه سبز چو حال او دانست / صبر بر حال خویش تو نیست
تف بر این زشتی و تبالی ها / تف بر این زشتی و تبالی ها

حکایت پیر مزین که بر دی دنیا دی خود را کوش نکرد

روی در رنگدار بستی / دیده گر زاده سر سپهر
گوش خرد و سوی سیه‌پیشان / گوش سبز چو آن نصر بشنید
گفت کز دون کرشت فرزند / گفت من پیر گشتی بگو نام
دلشان بر بنم نان و بودم / غیر نان چون بخورده طعام
وز من انگور آرزو کرده / سوی دجستم زاطلی دوی
رو نهادم بسوی فرزندان / چون ده دست مرد خود بستم
سیدم زارزه تنی کرده / شد پر از آرزوی خود بیدم
از جفای تو خون دل باران / این چه شاهی فلک و دست
طالمان بر جهان گماشته / گر چه امروز نیست چه کسی
چه جواب خدای گوید گفتی / وی بنودت بتارک شراع
در سر این کوت دمو در آمد / لشکر تیغ تو چو از کوشید
سپاه ظلم بر زمین افکند / خلق از تاب مهر بی پایه
کام زن ره ضلالت خویش / تو نهاده بتخت پیش فراغ
مضطر از دست ظلم کیوان / چو کان و فغان نمیوه بری
خصمت از آنکه دستان خویش / چشم بگشا چو عاقبت بینان
صبر بر حال خویش تو نیست / دست بر رو نهاده و زاری
تف بر این زشتی و تبالی ها / شرم باد از این جهانداری

حکایت پیر مزین که بر دی دنیا دی خود را کوش نکرد

پس بفرمود تا کنند سیاه / نزد من گاه کرد بر سر راه
جا بیالای خویش بیازه / دانه ان خرمن آتش نداره
آتش افتاد چون در آن خرمن / شهر جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم نماند کم کو کاست
عالم و عدل اسپرزه / پیر بر این دروغ خنده
پیر گیری که داشت سر مرغ / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون بدان آمدی بشهر سپاه / این منادی دی بهر سپرده
کو بجان گفت خوش مسیه / پای در گشت زاد کس نشیند
بی المثل هر که خوشه نگذشت / بر گای زحمت منی بگذشت
همچو خوشه بنیه دو زیش / خرمن اندوز تیغ سوزیه
از قضا آنکه نایب پسرش / بوی در اهیر بخیر دهرش
روزی از هر سری سلطان / ادیب در گشت زاد جهان
بن خیانت خبر شاه رسید / بیسیات گریش گوشی
یعنی بکس که گوش بر منیت / بمنادی دلش پر دنیت
بهر عبرت گرفتن که دید / گوش گیر بر سرش نیاشد
بعد از آن گفت تا کنند از چنان / سر اهل عبرت اندیشان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار روزی که بیکرد / جامه شاهی ز نظر میکرد
ناگه از پهلوش خبیث حست / خوشه خورده ز نان بگشت
صاحب باغ بر گرفت نقاب / گای بر افتاده از گوش نقاب
اصل این خان کم از ادب / جستی آزارم از دی دین
میدوم می مرغ دوله / ناگهم از پیش شاه گله
زد سیاهی خوانام رسیدند / زهره او زیم شد بدید
گرمی بیشتر بر میان از زر / گردش آورده خوشهای گهر
دست زدوان گهر دوان گشت / پیش آن مرد باغبان شاه
که بتاد نیاشد که گشت / بین که دادم چه خوشهات است
اگر آن بود خوشه انگور / باشد اینها که هر مشور

حکایت پادشاهی که گوش دی کرد

سپاهی که نایب رفته در
[illegible] جلی نخاه آن آب
فرخ بی شمار پیش آورد / نیکخواهی بفضل و علم علم
خوم از تیغ شاه بخشد کم / بسته شد از سماع رودان گوش
نظیبان طلیع بنشیند / نه حکیمان دو آن بنشیند
جمع بی قیاس طاهر کرد / گفت کای چیز اسپه دو بیشم

مقوی شاه و دیگران شاه / نوش آباد و ملک آباد
بعد از آن گفت کان ظالم / وان دو سر فتنه مظالم
بفرستم پاره پاره کنید / تا همه ظالمان نظاره کنید
پیوند زن راعطا کرد / از زر و قلب زر تو کرد
داد باز یکی ز رهرو / تا از آن که دگای خیز ندگو
گر دش از خود و عدل خود شنود / در جهان آگه بود از دو خوش

بخواب دیدن عبدالله طاهر بعد از دو سال پدر خود را و خبر دادن وی از شاه در حساب و مضایقه در حقوق

گفت با تا چه حال افتاد / دست و پا کرده و علم کم
پای عیشی نگشت و بعد / در پی تخت سست بی بنیاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / صاحب جشن و بیست و دو از سال
گر چرا از عمارت آن پل / دشتی بیست ای خلیفه گل
از سوال مظالم مردم / رفت از دست بی پای پای
بود قایم چنان بعدل حسر / که شد از جهان بعدل سپر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او طریت کرد
نامش از عدل چون شکل شد / گیر در وی بفتح مبدل آب
لشکری زان نفع پشت داد / شد موافق بفتح جمله داد
با چنین عدل چون نگاشت / بنگر تا چه حد معاب گشت
اگه عدلش ظلم خالی نیست / نامش از نفت عدل خالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان کرد

حکایت غلامان که از برای یک توبره کاه آتش در خوی ظالمی انداخت و از برق آن عالم دار و شش جهت

پیر و رهبل غارتان غلامان / از فقیری نگاه توبره
خواست از وی نفیر و حمان / بر سر و شمنان زین زان
روزی از شهر کرد عزم سفر / بهر ظلمی مرد خدا مرد
کای شهنشه برای شکاه / بسیاست گریش نمان داد
گفت باشه وزیر و زاندو / گر نریزم برای کاشش خون
گاه سرچون گرفت چو خواه / جان حقان برای جو کاه
شاه گفت ای بکار عدل و بدان / بروی او بر برای کنم زود
ور جهد از سیاست کنم / طمع آرد بخانه مردم
ور زجو نیز دانش عدل / باپیش زیاب کشت مزد
گر ذر خانه چون بیام رسید / کی کس از کشتش نگام آید
آتش او چو در درخانه / آتش او چو در درخانه

در بیان آنکه شهوت که بواسطه طبع و کام نفس است که فتار است و دون پایه دولت و جهان را ترتیب

صولت ملک نه و عشق بدان / دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاه ان لاله / در تمنای کوشش و ذوق کار
پاکی از خشم بر کنار نهد / پاسپر تیغ آبداره
قبله شاه شاه و خطر است / گر نمود شاه ان جبل ترت
نخل بالاش و مرغ خیز کنار / برصف صندلان کوه و کار
چشم شهلای دلبر و سند / سرپه او اخبار نخل
نمزه او بسان پیشه کنار / سینه پر دلان در مضاف
طلعتش آفتاب تیغ مصقل / خاطر یا ابر و فتح ایل
هر که بر طلعتش کشاد نظر / بست دیده ز شاه ان دگر
الله الله گر است این شاه / چه بلا و لرا باحت این شاه

حکایت شب دی محمود غزنوی و از کسی خبر بی بیکی شنیدن و از دی ریه بیکی آمدن

دل عدیم کس بخت پلاید / ناگهی راجال نماید
شب که رهبان بر سماعی / تازه کردی لباس سبای
شاه غزنین سیاه پوشیده / تا بجز نور لباس کنان
گرد شهر دو بار گردیدی / بر که مشتی بهر دخانه
هر کجا یافتی سر کوی / که در و بوی از نیستی بوی
دل به پیوند او قوی کردی / دگر محمود خسته روی کردی
که بشاهی شعار او چون است / حال او صحت کار او چون است
روزگارش نظلم میگذرد / پاره عدل او دو سی سپرد

گر زه چیس کی کم بیند / دل پر اسپیند غم بیند
این عمد شد و اضطراب کیم / وی چه گرگ خفی و خطب کیم
شکر بیکی کرامت و دست / بر عبرت زده گردی مست
بستی از زیاد شوش او / چیستی از دام کید خارا
بر دولت پس نور صدق و دروغ / بسته شو گوره نمرد و دروغ
گوش گر رفت خوش باقی ما / گفت و کهی و هر کشش قرآن
شاه گفت ای بحالت بدانش / ور نود دش عبرت دانش
نه مرد گوش جهر آن بایه / که بدان بانگ مطربان آید
خوای طرب کم اشک / بشنوم صوت عود و تنبک
رقص دو دو زه جای سم / بر سپاه نشاط پای کنم
گوشم از جهر آن بود دگار / گر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سپرا / داد خواه بر زمین خاله داد
بهم گوش خود بلو دگان / بدهم هیچ عاملان دانش
باد خیزد بقطر صحرا / دیده از راحت و مترا
کار او را دهم و بخشش ساز / نامه از دهم مگر دو باز
وی تل شد چون سپاه پرسید / بر عبرت گرفتن که دید
گوش گیر بر سرش نیاشد / ملک و دین از دی نگشت
صولت ملک نه و عشق بدان / دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاه ان لاله / در تمنای کوشش و ذوق کار
پاکی از خشم بر کنار نهد / پاسپر تیغ آبداره
قبله شاه شاه و خطر است / گر نمود شاه ان جبل ترت
نخل بالاش و مرغ خیز کنار / برصف صندلان کوه و کار
چشم شهلای دلبر و سند / سرپه او اخبار نخل
نمزه او بسان پیشه کنار / سینه پر دلان در مضاف
طلعتش آفتاب تیغ مصقل / خاطر یا ابر و فتح ایل
هر که بر طلعتش کشاد نظر / بست دیده ز شاه ان دگر
الله الله گر است این شاه / چه بلا و لرا باحت این شاه
دل عدیم کس بخت پلاید / ناگهی راجال نماید
شب که رهبان بر سماعی / تازه کردی لباس سبای
شاه غزنین سیاه پوشیده / تا بجز نور لباس کنان
گرد شهر دو بار گردیدی / بر که مشتی بهر دخانه
هر کجا یافتی سر کوی / که در و بوی از نیستی بوی
دل به پیوند او قوی کردی / دگر محمود خسته روی کردی
که بشاهی شعار او چون است / حال او صحت کار او چون است
روزگارش نظلم میگذرد / پاره عدل او دو سی سپرد

دوستان را دلای او چو جان / دشمنان از بلای او چو جان
شمع جمعی نیاز و نیز نی / که بخشی در آن از چیزی
غرضش گمه هر چه باشد / پیش اهل قبول او باشد
برکه نقش آن بسندیده / بستر و حرفش از بسته خویش
هر چه باشد گمه در آن کشاد / کش بخند بعلت و نفرت شد
رسم نقصان از و برآرد / تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی زو فتاد شش نفری / دید از اهل صفا شش مهلی
نور گشت از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت چنین یک یک / همه در علم و معرفت هم سنگ
ترس ترسان سلام کرد شبیت / کرد همت بلند و کرد ادب
گوش میداشت تا چه میگویند / راه و رسم بقول می پویند
یکی از نگ کو هری میگفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود و غزنوی بردند / کارهای نکو شنیدند
همه گفتند پس کو هست / خاصه و عامه را نکو هست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناسازست
بلک پیوند ای لعنتان طراز / باز میدارش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او / گمند نفس و بال او را
بلکه از بند کیش بر باید / بر خدا تو و پیش ظفر باید
نام شاه مظفرش گردد / همه کیشی مسخرش گردد
شد خود بر روش آن نفس بشست / در دل خویش از آن هوس بشست
لوح خاطر ز نقش سوخت / گرد برخود ز پیش جهت
لاجرم شد بعزم حق آگاه / شد ز فتح و ظفر ز پیک / ملک هند و سپاهان همه صرف
شرق و مغرب جهان همه صرف

حکایت حاکم کردن پادشاه ترمذ که تا از یکی که در محبت وی نداشت بر ملک باز نماند بود غلامی را

نام او تا بحشر باقی ماند / داشت و گلشن خوش نقش و بیا
یافت در دل سویدای او میلی / بلکه برگشت عاقبت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین بنهاد / به دعا از دل حزین بنهاد
گای خداوند آسمان و زمین / بنده خود حکم تو حاکم دین
کار من از دست رفت و هم بگیر / دست جان را بهستم بگیر
پیش از این دشمن دل و دین / از خود ای بی نفس آزاد
نیک از بد بآن شناختی / کار نیکان آن بساختی
دلربای بسر دو آن را / بد و صد خم سپرد آن را
نقش دیدم ز لوح دل هر آن / بل کن از لوح آب و گل هر آن
هر سر کن دین سود دشمن را / بعدم باز بر وجود دشمن را

تا بتو هر ملک پرداز م / کاری از کار ماندگان سازم
این بگفت و بسر نگاه کنان / خاک محراب بخون همی بنهاد
گریه از صاحب عالی قبل / بر وجود اجابت دلیل
باد او دان که پا بتخت نهاد / بازش آن پرسیده حضرت نهاد
جهد نو روز بود و فصل بهار / دامن گل بگفت و دامن دار
خیمه از خدمه بیرون زد / پیاده بان برکنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گسترده بساط سلطان
دست جانان صد بساط بساط / شاه و خرم بران بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / و آنچه زالات شادمانی بود
گرچه جایی گذارد یاد نشست / همه یاکد گر همی بنشست
نیز روزی که قصد شاخ شکن / دل سوی بحر شاخ شکن بکن
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیز گل آرد / ماه و خور در هلال جا کرده
شد روان زورق از کنار نشاط / می برید آب را بسیم بسیط
داشت شاه از نشاط پروانی / همچو بر بط فکنده مهمانی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق بشیش طاق بکاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
تشنه بحیرت کنیز را بگذاشت / بشناره بسوی شط برداشت
چون از آن لیله برکنار رسید / اثری زان کنیزه باز ندید
شد ز صدقی که داشت طلبش / با جابت قرین عاجی شش
تازه شد رسم پادشاهان / با همه خلق نیکخواهان
آری آنجا که حکم مختاریست / عاشقی خلعه مملکت داریست

در بیان غضب که آتش فرو فتن است و خرمن دین و دنیا را سوختن

افتد از عشق ملک محکم کام / عاقبت جان بیکی محرم خاص
حرف سایش از و نشد شرکت / غضب آمد خراب کرد دارد
آتش آمد بر مردم کنار رسید / زانش شد دو یا شرار رسید
زانتی کز غضب برآید دود / او لاغان و ماغ و سوی
اصل آن آب دولت و دحمت / که از آن خرمن سوخت
آب علمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
ختم بر دیگران بیکی دو دیت / وین بیکی دو دیگر چو دیت
هر کرا از خرد مدد باشد / کی در آن تن چه که دو باشد
پیش نادان خوک و تیغه گرگ / بهتر آزار شد طلای بزرگ
سوی آزار شان چو دی نیست / بچه و بیش دانگی نیست
زاده می زاده چون بیکی گرگ / خوک می میش گرگ می بچه است
ختم خوش شد از نزی دانی / نازه سوسن بنفش و نوای
چون بزرگی خدا تو خوشت / ازده بینی عدو خوشت
آن نخست عزت دین است / از در آمزین و بچین است

گاری از کار ماندگان سازم / این بگفت و بسر نگاه کنان
خاک محراب بخون همی بنهاد
بر وجود اجابت دلیل / بادا دان که پا بتخت نهاد
دامن گل بگفت و دامن دار / خیمه از خدمه بیرون زد
پیاده بان برکنار جیحون زد
گسترده بساط سلطان / دست جانان صد بساط بساط
آنچه اسباب کامرانی بود / و آنچه زالات شادمانی بود
گرچه جایی گذارد یاد نشست / همه یاکد گر همی بنشست
نیز روزی که قصد شاخ شکن / دل سوی بحر شاخ شکن بکن
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیز گل آرد / ماه و خور در هلال جا کرده
شد روان زورق از کنار نشاط / می برید آب را بسیم بسیط
داشت شاه از نشاط پروانی / همچو بر بط فکنده مهمانی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق بشیش طاق بکاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
تشنه بحیرت کنیز را بگذاشت / بشناره بسوی شط برداشت
چون از آن لیله برکنار رسید / اثری زان کنیزه باز ندید
شد ز صدقی که داشت طلبش / با جابت قرین عاجی شش
تازه شد رسم پادشاهان / با همه خلق نیکخواهان
آری آنجا که حکم مختاریست / عاشقی خلعه مملکت داریست
افتد از عشق ملک محکم کام / عاقبت جان بیکی محرم خاص
حرف سایش از و نشد شرکت / غضب آمد خراب کرد دارد
آتش آمد بر مردم کنار رسید / زانش شد دو یا شرار رسید
زانتی کز غضب برآید دود / او لاغان و ماغ و سوی
اصل آن آب دولت و دحمت / که از آن خرمن سوخت
آب علمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
ختم بر دیگران بیکی دو دیت / وین بیکی دو دیگر چو دیت
هر کرا از خرد مدد باشد / کی در آن تن چه که دو باشد
پیش نادان خوک و تیغه گرگ / بهتر آزار شد طلای بزرگ
سوی آزار شان چو دی نیست / بچه و بیش دانگی نیست
زاده می زاده چون بیکی گرگ / خوک می میش گرگ می بچه است
ختم خوش شد از نزی دانی / نازه سوسن بنفش و نوای
چون بزرگی خدا تو خوشت / ازده بینی عدو خوشت
آن نخست عزت دین است / از در آمزین و بچین است

جنبش ختم چون زبان آتش بدست / بایش بود کامش از دست
بگه از دیده دل بسر دادی / ختم را از دست خود بر دادی
دری چیکنشت بر خرد / بسیدن خرمن ملی اله علیه وسلم بکردی و زبان
بکردی او بستان چهر / دیده قوی گرفته فتنه بدست
بسیدن کو هر کاره و جواب گفتن پستان / گر بسنگ بزرگ گردد پست
گفت کایمان بست با هر شیشه / چیست دین سنگ را سبب / قوم گفتند ما چو ایم / زود مسلمان پهلوانیم
چون برو را دری کنیم بسنگ / دست میران زد و آن سنگ / گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه ستیز / ختم را از پا قوام کرد / ختم اگر گوید سنگین باشد / پیش و پشت زمین شد
بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بنده کافی
همه اخلاق و پسندیده / بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا
نیک خشنش بروی جای / زیر فرمان و زبون او / از دو لشکر خصب نامه زدی / از عقل دین نظر زدی
زین سبب دو زنده شب ایمان / هر چه دیگر از آن پشیمان / ختم با نیکخواه باید خود / ختم گر پیش بست عاقبت شاه
ختم گاه زنده بسیار پیش / ایچنان ختم باید از دو پیش / ختم دو پیش عاقل مانع بود / ختم شد جمله جهان مانع بود
ختم آن نامه است باید شام / ختم این رنج خاص و کشتن عام / ختم آن پسر زمان باشد / ختم این اگر نه جان باشد
شد شبی این حیث خوانا / بر حکیمی بکار دانا / گفت دانا حکیم دانش بکیش / گای بدانش شهر یاران پیش
چون ندید شکل آن قضیت / سازد از تاج دانش بکیش / با خود و از نشد گران عام / نیست بیرون ملک من مرکز
کردن او همیت پیشت / زدن و کشتنش بست / در سیاست شتاب کردن است / بی خرابست عذاب کردن است
کشتن زندگان بس بسیار / زنده چون کشته باید دانست / بسته در شان نگار چه / وان از دست جستیار چه
اختیاری که داده است خدای / دست از آن چو بگشتم بسیار / سنگر آنرا اگر بود شاه منم / از بد نیک کننده خود منم
بیت / پادشاهی خوش / دست بر کن بسیه خوی خویش / هر که بر حال وی بخشایم / گردن او زند بکشایم
گر بخشم بر آتش انتقام / چند روزی در آن کنم تا خرم / بوکه او دست تیغ تیز کار / دل بیازارش از آن آزار

هر سحر چون خواب خیزی / بشنو از آنکه ما بس آمیزی / این سبق را بخود بگیر / رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این نکته تو / بند بر دو تصرف تو / چند روزی نهاد شاه گرم / بند چشم خود و شنیدن حکم
ختم او شد بدل بخشودی / کارش آورد و بهبودی / ای خداوند شاه دانش کش / باز کرده باهل دانش کش
کرده آنکه بحکم دانش کار / بر کرده فتنه خلق عالم بار
بیت / شنو این حضرت را که نوشروان / بکار آن کپستانی که در مجلس نوشروان کپستانی کرد
و عفو کردن آن کپستانی از وی / روزی از باده چو پیش خوش
روش زندگان یک سرشت / ساز کرده مجلسی خوب هست / پیاپیان نوای شاه کوس / مطربان بر سپهر برده خروس
ساقی برگرفت پیاغ رز / برد با شاه معدلت بستر / دست او پست شد بر شاه / خلعت شاه شد زباده تباه
عاطر شاه را بهم بزد / آتش خشم از و در پیوست / گفت چه بود باده خون تو بخت / چون جسد جگر کاگر راه
ساقی از شه چو این سخن بشنید / وز وی اعضای خاص گشت پلید / برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر روی آن صراحی را
زد بر و بانگ کای سیاه سیاه / چیست این خوی زنگاه سیر / گفت شاها چه آمد اول کار / از من این جرم خالی از پندار
وان بود اینچنان که بر بندی / همان جرم خون من زدی / جرم دیگر بر آن نیفزودم / تخت تو تاخت باده آلودم
تا چو دیدم بر آری تیغ / پس کوید بکشورت کز تیغ / کان شهنشاه معدلت شعار / آفت زن بشنود روی آن
تا نیاید و جرم چیزی در دم / دامن عدل او و عدل بیا / شد مرا باد و آن سفته / گرد بی کرده گفتنی گفته
گرچه تم کن برین و فتیه سخن / بعد از آن مرد و بیان کن / شاه گفت ای برادر ستم زده / طبع چون آب تو بلطف آب
گرچه بود از بخت بدکار / عذر تو خواست چیس گفتار / عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بکرد ادام
پیش سودا بیان نخست علل / نیست جز تاج جود و دانش آل
کرد سرمایه تاج جود کسی / کی ز سودای خویش سود کسی / مغنی سود بیست کشیدن / عادت برق چشم خشیدن
برق خشان که جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن / پر توجود تا بود عالم / پر توجود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / و نرجوانمرد و جز فسانه نماند / تا بود دور گشتند گردان / ماه افتاده جوانمردان

رفت حاتم از این نشیمن خاک / ماند نامش که بانگ تو پاک
هر چه داری ببخش و نام برآر / نیکویی و نام نیک بگذار
زانکه زیر زمردین طارم / نام نیکو به از حیات دوام
هر چه دادی نصیب آن باشد / وانچه نه نظر دیگران باشد
بهره خود به دیگران بدهی / مال خود بهر دیگران ندهی

حکایت معاطله و معاوله حکیم با زن

زن حکیمی بگام خود دیدم / بخت و جهد خود هنر دیدم
گفت سر فاکه سیاهی دانگ / رفت در کار سیاه گلی رنگ
چند روزی گران گذشت حکیم / خواست از زن حساب سر جمع
انچه ماند از همه خیره فروش / گفت دانگی بگیر مهمانان رفت
بر فقیران مهربانان رفت
هر چه دادی همان ز خیر و ثواب / گفت دانگی بمن عطا است عطا
روشنی بخش و زیر و بیست / وانچه از بهر خود همه است
جای و جیب دگر و دستی
زان شود کار و ادبی بر راح / باگه دست عادتی نامزاج
گرد و شیر و ان شاخ عادل / میفروزی بیام خود مستول

حکایت رم کردن گوسفند و نشستن ابن عباس بر آن و نوشانیدن گوسفند را در دست از آب دجله

دید پیشش بام همسایه / چیزی الی فقیر بی مایه
قامت گوزه گوزه در دست / چون نی از دور کاوه در دست
نه دو دانه پرنده و پسندیده / نه تهی کاسه بر آن بر دیده
خواست تا حیله بر کنیزک / کاب از انجا بردی خود
گوز زان جایها که می گفتیت / هر زمان آب بر زمین بگرفت
چشم تو شیر و آب آنرا دو / از تره اشک مرحمت آرا
گفت با خود که وای بر ما / خشم خلق خدای بر ما
که بپهلوی ما فقیری را / خرگوشه گنده و هیری را
پیش گوزه بدست آرد / که بآن آرزوی خود آورد
خواست تا آفتابه زر خویش / هر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کو دانا / کش چنان باشد از جهل نادان
گر و پشت چل آفتابه زر / پس بنزد او بقصه او
هر زمان گشت بهره مند از وی

حکایت پیغمبر و بخشیدن منقل بر بلبل و گرسنه

پیغمبر ابن ملک شهران شهر / که در چه و برز مایکشت
گفت او چو همچو بر بها / بر جهان از فلان کو بهار
خاصه از بهر دی کی نه / داشت آباده شاه فرزانه
خانه از زمردین سفالط / چون جمع در بهار بر بساط
منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده اعلامای دو شهاب
هر که نه دست پا بآن برده / منقل آتش گمان برده

روزی از روی کی غریب رسید / که جهان همچو او ندیده
همچو دریا دگان نامه / همچو خورشید و سیمگر شاه
بود آسیب برده دی خورده / سوی آن بود دست افشرده
اهل مجلس چو از روی آن نامه / همچو گل از شکفت شنیده
داد از آن کار خود بهر نکته / گر پس آنها نامه شرمنده
روز دیگر چو ماه او بگاه / آمد از لطف گفت آنها
زوی مرد و سوی ما باری / ره دگر کام سی گفت ازاری
شب و بهر ما هم کش مدام / باید او آن باش مدام
تا دگر احکری بنده دارم / خانه خود بآن برآرم
شب چو از فاضل آن طیبه شنید / لعل و منقل همه بخشید
گفت کاهنا بکاه خود / دامن خویش بر آن کشید
تا چو سرمای دی نه دگاری / همچو دی از فرش نیارد
حاتم آن کان جود و کرم عطا / روزی از قوم خویش عاد

قصه حاتم و آن بدو آیای اسیری کردن و بپای خود نهادن

او فتاد و شش گذر اعاظه / دید پیری چاپی پیشه
پیش آمد امیر بهر گشتا / خود چه است زوده تا شود از
حاتم انجا نداشت هیچ بیست / بردی زیاد آن در شکست
حالی از لطف پای پیش عطا / بند او را بجای خویش عطا
حاتم زان صحبت آزاد / اذن رفتن بکاری خود داد
قوم حاتم زدی بر پیشه ش / چون اسیران بند دید بیک
خانه او زمال او داده / پای او هم ز بند گشاده

گفتار در نعت بخل

بخل فعلی است بر زمینه شاه / ناگه دست شاه از آن کوتاه
قفل کشکه دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر ز خزینه اش خون است / دولت شاه شش ز بیش است
تا بود شاه شاه دی خم جمع / زانکه باید بنیاش کم جمع
ور بماند از آن معاد دیه / که تو آنه خزینه داشت که
بخل بخلیت و فعل جمع خا / خار آن جان چشمگان از
گر بخزنه آن بی دهان / هست مثال نگین در آن
فی المثل گر نشانه ش دم / زان نیز زو بهر سیکم
بخل بخلیت نوش آن نیش / جگر چشمگان ز نیش
گر بیالا بدت بهشت انگشت / چاره دست خود بار
بخیل پر در بخیل مرد / بعزیزی او ذلیل شود
گر بپیسی گر نم مختصر شعار / آن ذلیلی شود ذلیل عار
عار اگر می کشی از آن کش / گر پوشنگ عار از آن خوش
نه برابر دی آن گروه کرد / نه پر از تنگ و باد خوش
مدعی و ستم داده بوش / چون فقیران سر نکنده و بیش
نه کمر باز خاصه و عامه / از لیمی کنند مسکین

لطف یزدان خود شما دانستید / گرفت از بر ما بسته

حکایت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن بخیل گفت

شد به پیش رسول چون پروانی / از نهال قبول بی‌پایان
وصف او کرد با رسول آن / زود زاحوال میرا آن بی

کو همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیک از خود به پست آن پست / رگ جانش بخل پیوست

گفت ختم رسل که دانستی / کاشش آلوده بود دی از عشق
در بخیلی خود بیش بسته / دست از بذل مال خود پیوسته

قصه پسر بخیلی بر کمی و صفت بخیلی وی

هر کجا بخل فخر پی سپرست / هر کجا جود عیب ساز سرست

داشت یحیی برکمی پسری / بلکه فرزند بخل پدری
باد کردی ز بخشش ایشان / گریه بر دلشکستی چو دهد گریان

کان همه سیم و زر چرا دادند / وز پی من چرا نه نهادند
تا من اکنون بهر درم سستی / دیدمی و دیدمی می دری

هیچ ناید که مهر و بیش چشم / بخل کردی بیاد در قوق لیخ
گر چه جانش بیامدی از آن تلخ

تا بجهدی بسیم و دیدی بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی دی بعد جان / جان روان آدمی ندادی آن

داشت میراث بنده و چیز / بسته در صندوق چو هر گنج
غنی از کافری بود نیک / چون بیان تبان همه مار

بود ای از پس کو پشیمانی خورده / چون خیالی نه زنده مرده
جامه در برش سر سر چاک / در حرمان بخشش سر چاک

بود الفضولی چو حال او را دید / خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت کو را نیکبخت خواهی / در فراخی بسی کم از کفت

گرد خوان حسن کاسه اش پانی / سر یکی سبو دانه خشکی نان
گر خم سبو دانش در اشنیده / صحن بگاسه زان بر نیشده

بکس از آتش و شود محروم / گر نهد پشه در آن ظلم
نیم شب خوان کشد بخانه کسان / گر نه پشه است آن زمان و کس

بعد آن سبوی جاموس مرست / گفت در جامه چاک بین همت
گر چه بر خوردنی فیروز / باری این جا کجای جامه دوز

گفت بر سبوی نه دارم / که توان خرقه هم سبوست
خواجه ام دار بصره تا فردا / گر به دیر سبوی فردا

پس ز کفتان بیاید استر بخل / سر همه جبر بل بیکان
خانه کعبه را کند گرد / چند روز او فتند در کفت

تا بآن حد سبوی جوی ای در دی / سبوی عادت کمند دارد ای
تا زند بجبه در زنی بالا / زانکه بر یوسف از خفا تنگ

نه سبوی آن سبوی دانا / کمند شاه و شان آن آنی
بعیر و از تو هم آن عزرائیل / گر شود دیده ناگه آن سبوی

گر دش بازال بی زنده / گفتار در بیان آنکه پادشاه از اندوه پسر گریه میکند

گفتار در بیان آنکه پادشاه از اندوه پسر گریه میکند

شاه را چار دیده زد و نفر / زن بش در جمال و دولت و فر
تا زیده در جهان و دولت و فر

این یکی کار دین و آن دنیا / وین دگر کار ملک پرداز
اول از دو کر آن کم غافل / که دو کار شرع و دین را بشناسی

کیست آن عالمی بعلم علم / زاده اند اهل علم قدم
دست کشت ازل بعلم و دین / شجر طیبش رسیده بقلب

اصلها ثابت بقوت دین / فرعهای بیاز نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه بر تو در عالم

گر بلغزد نکشته راه پای / در ره دین و نفس و دنیای
تیره نا گشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد

شاه اگر از فریب نفس دون / پا ز میدان این نهد بیرون
خواه در طلب کمی دارد / زان نشان گرفته باز دارد

در همه راز نامه محرم / بر همه ریشها بود مرهم
عدم اندازه هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند

هر چه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
بد که پهلوی ظلم پردازان / بشنید بقرآن نازان

بگوش مدر زبان گشاده گنه / مدد هر زرد خاد کند
دور دارد فعلشان از دل / پاک پیاز و حرامشان حلال

شکم حرص مدده آرش / نا ورد از حرامها بارش
هر چه پیش آمد شود و چه شاخ / کند هیچ فرق چاه کور

چون بطا کور لقمه نوازد / گردن خود با آسمان نازد
کیست این خود با آسمان نازد / پیک پس پیک کس نشود

گر گر از ترک هر هوا و هوس / پیک زقلب هر گرد کس
پیک پس پیک کس نشود / قلب او هر پیک کس نشود

حکایت امیر خوارزمی که علم و فقه خود را بشریعت رایت کردی

بود میری بخط خوارزم / در پی کار جاه صبح و شام
همه عالم چو چه بزم چه رزم / فقه بعیت روی همه و کام

چار زن داشت لیک چون بیکار / زن فزون از جهار باب صباح
هر کی دختر سلیمانی / پس ستر عفاف پنهانی

در کمند هوا ش افتادی / چند تن پیش او فرستادی
نا کشیده پیش کاک نا چون / داد و بدهش پرده بیرون

هر گاه میر پرده بی / بحرم داده وی سپرده بی
میر چون آمدی بکاه نظر / کیستر بدی بیاد گاه و پیاده

دختر را به چشم خود خواندی / گفته با بر زبان و رندی
تا چو کار فرستدی از آن / بنده اش پاشتی امیر کان

گر بیش بی کاح شرمنده / که باشد نکاح برنده
چیست این کارهای فرجام / خیلهای ایمه ایام
گر بکار ایجی صاحب شرع / که بلدیست از و صاحب شرع
که زان شرع را زجمله گران / پرده آن گرده راه دان

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش معروف بود و معروف در نظر او منکری بود

حاجیان را بوقت حج اقتا / ره بدار الطلاف بغداد
بهر ایشان محتسب والی / گفت تا شهر لی کند خالی
گفت فردا باین خیام کنم / منزلی نیکشان مقام کنم
وآن سخن را بیاد او داده / بامداد آن کسی در پیشاده
گفت رو کو که محتسب امروز / محلی ساخت جهان افروز
همه ایشان شهر ایمن شده / جز به جائی می نپیماید
رفته تا شش زیاد او را / تا بدید از حج و کعبه یاد او را
رو دزدیکر چنین رسید خبر / که بیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب مست بیست / همچو پیمانه رفته از دست
در سیم روز آمد از وی خط / که بعالم نشسته بر بسط
آمد اینک موصل آب باب / کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست رخ و چنانه / میدهم جمله اهل میخانه
گر بی عمری نیابد سر / از دعا و علی پیر سر
چون باین کار باید آرام / بهر منزل بهر طرف نام
بو که پیدا کنم بنام شما / حاجی چون شنید این کلمات
قال با کلک کای آیات / نعت حق را صفات ما
برخط و نامه و کتابت ما / صبح معروف پیر و نشست
صبر کی باشی آمرزنای / مکند کار جز بکمرای
شهر بغداد و دکشا حاجی است / در میانش صبح وجد در مست
از هزارات و ایمنی و عالی / روی شهر شش و جوی دیمان
پیش کاران خاص آن حاجیان / حاجی اصحاب تعزو قابیت عمر
رفض و الا و زره قوابیت عمر / وارم از دو آسمان کلمه
کی چرا از نزول زلزله / مرده کاز نیا و در بیرون
زنده کاز نیا نیک و در بیرون / تا شود ظاهر شرع علیین
باطن او فرد تر از بیمین

در بیان آنکه همچنانکه پادشاه را از دانشمندی

شاه را از کجا که میگیرد / از وزیر آنچنان که زیبا هست
خوب گفتار نیک کردار / نامیاریست از وزیری
از فقیهی بر او شرع بشیر / هر کسی نیک دید بر حس هست
بوزیری کسی بود در خور / مشیر رعایت عیاد و غنایت بکار بر یاد کرد
گر همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کردار و راست گفتاری
دانش از حال بود و آگاه / دانش از حال نیک بد کوتاه
با صغیران خورد خرم پیری / با کبیران شده دم پیری
همه را خویش خویش پندارد / خویش را بیننده و رش نگذارد
باشد او وزر اشتقاق پذیر / پیر آن اشتقاق پیش گیر
وزر باره و بزرگ کش است / فاطر او بزیر ما او خوشست
می شود شان ز ظلم شاه پناه / می کند بار رشته بضبط امور
تا نیفتد ز خلق بر شه زور
کند سیره عالم از تو نور / نکند بخشم پیش در شاه
از کفایت گران بیچ سر / بر کفایت گران به بند تو

حکایت آن وزیر مرثیت که بصاحب طالعنامه شوشت که خلان مال دار مرده بیست از وی مال بجز زنی و یکی طفل صغیر و زنی زاده و چون بشوشتر صاحب شد

این حکایت و آن بر دی خاطر / بار عیاده بیار کار عیاد
نام او در بیاض کرم است / همچو او بی درین گروه کمیت
سوی او پیاده خست شوشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان مال چون قارون / شد بروی زین نشین او دون
وارث مال او زنا کس و کس / طفلکی خورد و چال ماده و بس
غرض آنکه بیست بخشیم / مال او مرد پیش بر بود
شاید او نیز کار سید / با برین ما و کل رشته اسید
آن کریم زمانه نا کشید / وین حروف نیست کشید
کان سپر کرده زین سپر می سید / باد مقرون برحمت جاوید
طفلش امین خاتمات زمن / داد پرورده نبات حسن
مال او نیز باد و زبر و زبر / در فزایش نه دولت فیروز
وانکه اظهار این حکایت کرد / بهر داد عوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی کنند ز غم / ابد الدهر خوار باد ستم

نصیحت منجمی از نصیحت علامت منصفی ابلاغ

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
نیم آخر چنین آمدی / با ملک در مقام محرومی
گر قلم بر فرق دیمان کان / گو هر کرمت این کان کن
ورنه بنگر قلم که از مشت / باد و باد و نگذرد بگشت
روی نرم و دل از شب گرم / باد در فرش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال از زیدن / چند و زر رود بال ورزیدن
قصه ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آنم که هیچ بیک بری / در ره ظلم تیر تک بری
آدمی کرده ورنه بی کاری / با صفات فرشته و بیداری
ورنه بر چشم که عالم کدان / با تو هم آن کند که با دیگران

بود یعقوب حسن شیخ شهی / آسمان جمال را ماهی

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن دانشمند شیرازی

نوجوانی که نور سیده بسی / بود کارش بغور کاری بسی
ملک از شام تا خراسان داشت / وز بد بهادلی هراسان داشت
پشت ظلم آور از آن بشکست زور / صیت نوشیروان شد از زور
روزی آمد خطیب شیراز / رفته پرده‌ای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده‌ای قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
پیشوای حرم تو خواند آن سگ / یعنی آن مدعا و مدرک را
تو اگر یک بگیرد مدعا / که چه کین بود این همه ماهی
گاه این قصه چون سخن راندی / آن عوام از انام مرغ اندی
شاهش الفصه فرض خوش انعام / رفته سر تا پای برده خلق
گر چه انکار کرد او لیکن / کرد آخر با نچه بود فرا
شاه حاجی کان نهاده دست / تا دگر جان ستیان گشتاد شست
دف تیر خشم کرد او را / همچو یک چار چشم کرد فا
آری آن تیر از چو کرد کمر / شد کمر دو برو دو چشم کر
تا بآنها سزای خود بیند / کار بد را سزای خود بیند
حیف از آن پشت پشت تیر و کمان / که چنان گشت زخورده زبان
آفت بد بی نیازی با هست / روی زین با بدی نیازی با هست
لطف ایزد شار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در هر اصل امتداد

هر چه پستی بزیر حرج کبود / که گند جنبش از عدم موجود
گر چه اول نموده روی ایجاد / هر اساس بجهان ملک بنای مبنی است پیشتاد بشناس
جنبش آن عالم بالا است / هست روزی هزار ماه و شبی
کش نباشد ز آسمان تابان / بی سبب بر زمین نبیند جنبش
بی سبب از آسمان تابان / لاجرم ممکنه جوی دانش بین
صنع بیهما بفکر دور اندیش / ز اختلافات کرد خلق افلاک
مختلف وصفها کند ادراک / هیئت از سرکی هدا از ری
کان ز ذاتی نیز بیند از کان / آرد از ظلمت ای کوکبان
از برای جهانیان بیرون / زید انکام سعد و نحس شناسی
زان با بیند بخت زین بهرک / آن بهر دلبتش نوید آرد
وین حلل در ربا بید آرد / بجنبش علم جمله محتاجند
خاصه آنانکه صاحب تاجند / چیست در رزم و بزم و خوش نگاه
اختیارات و فتنه‌ان دگاه / زان که آسیب ناخوش شل
در همه کار و با خلق خلیل / همه عالم تن اند ایشان دل
کار بر تر ز دل و دشکل / تا بود دل روان تن اصلاح
بصلاحیت تن صلاح و روح / در فساد دل اسیر ناکاه
بهمه تن فساد یابد راه

ای بسا کلمه‌ای ز دین و ز راست / همچو الهام و وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل کجروم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را زه‌ی در خدای آرد / صورت بندگی بجای آرد
دل و زین سپر اگر دارد / بخش همت بدان سزاوارد

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بوده در دولت نظام الملک / آن فلک بحر فضل و در فلک
موصلی پستی و بیشابور / همچو م و اصول آن مشهور
پشت و چون کان بفضل و بهنر / منقل و دکانش سهم الغیب
سر چه از آسمان خبر دادی / تیر تکلیش خطا نفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سفر با ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد / دوی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه زنهار / در نشابور روی زنهار
خواجه وقت وداع با گفت / کای لت کنج رازها هفت
کی بود وقت رخصت بین من / با صدف بر گهر شکستن من
وسپاری نگاه دار پسند شود / صاف بر گهر شکست شود
گفت چون من روم پس از شش ماه / رخت بندی بدین نشیمن گاه
خواجه این راز را نگه میداشت / چشم بر راه اصلان ره میداشت
از نشابور سر کرا دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش از تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت میگفت خواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه در هم شد / دل شادش نشانه غم شد
بگلی خوبت از ستم زده گان / شادمان ساخت جان غمگنان
و فغانها کرد و تف نه توشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت زاد آزادها شاد
کرد او آنقدر که وامش بود / وام داران شدند از و خشنود
بوصایا زبان درازی کرد / بس کسان را که کار سازی کرد
دست از کار و بار دنیا بست / دیده بر راه استکار بشست
تا بتسبیح جماعتی فی پاک / لوح جانشان خوفیان پاک
کرد جا در خطیره شهدا / روح الله روحه بدا
دل بود او استاد کار کدا / کارش از بهر راحت دو سرای

گفتار در احتیاج طبیب که حذاقت بر آن می‌باید

منوبات استعلاء مرض بتدبیر هر دوای مشروط

شغل استاد از بهر حالت / شرط باشد در پستی آلت
دل آلت در پستی باید / تا از و کار ما در پستی آید

تا قلم را نخست بست دو نیم / نشد اندر بکر لک تیر / نزد در هر ادا دل قلمش / خوش نباشد بخم کس قرش
تا نه گر لک ز صنعت پیکاک / شود از کندی هشتی پاک / کی قلم را توان بهر شیان / روی و قرآن در شیان
همچنین تن که آلت دل است / کار های دلت با دست است / حاری با بیت قدیم شناک / کش نه آفات و مرد اره پاک
حفظ صحت کند بروز آفات / صحت رفته را بیاره باز / در مزاجت کر اختلال افتد / منحرف گشته زاعتدال افتد
کند از یاد و رعی علم و عمل / انحرافش باعتدال اول / گیت عارض طبیب و شرح رای / سوده در راه کیب چکیدی
برده در علم محنت تحصیل / کرده آزار از آزمون تکمیل / مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری نوزده آزاری
با همه جذبه کوی خندان وی / با همه جمع مهربان نیکوخوی / نه دو ابروش چین بر پیشکدلی / نه گره بر جبین نیکدلی
طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگر خواران / فر قبه لطای بر نوازا / مست صد رضای خوش نوازا

شافعی فرموده است که می بایستی طبیب ابلایان و نابایان و ساوه‌ی بوده و دنیا

وست او در سبب اهل جناب / دل او با مسبب الاسباب
شاب فعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته با دلی کشی
که در لیقا که دانش اندوزان / تتبع علم شریعت آموزان / علم طب را که کار ایشان بود / بیشتر را که داشتند بود
بیاشتند آن گروه فرزانه / انگشتار را بهین بیگانه / گر بر طب چو علمای دگر / خوان یافت جز بیک نظر
ان چو چون بگران در دکان / اصل در وی طبیعت صناعت / بس دقایق در که پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر دانایی / که خیالات از و شود جلی / آن ز مقدور بشری ایشان است / بلکه فیضی ز فضل یزدان است
یکی از ملوک سپاهانی / داشت دور از سپاهانی

قصه آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب علاج کرد

در همه کارها باد و هم / در همه رازها باد و محرم / وابیش در حضور و خود پیوست / نبض جمعی خدا است پیوست
روزی از کف کنی علی و عمل / بود با او در دل خلوت خاص / پای محرمان ز آنجا نی / نامه محرمان در آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت و راه / تا نهد خوان خورد نی بر بین / ریخت غلطی به پشت دیگین
الف قامتش چو دل با ماه / خم چو چوگان بر سال نامه / گر و چند انکه زور راست نشست / پشت و همچنانکه خود پست نشست

گفت با آن حکیم شاه کام / کای شفا بخش مزاج سقیم / هم دین ام کشای بست علاج / دارمانش از این فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او باب / دست زد بیهوش زکوشش / جامه اش را بهش و پیش دید
از زمانش کند و بنداز / کرد بر فرش آتشین شعله / غرقه شد ذات حالت اندر خوی / غلط بکه احت در مقال دی
قامت خود چو سرو سپاهان است / کرد آزاد از زمین برخاست / در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج روحانی

معالجه کردن ابو علی سینا آن صاحب خویشان را که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بو علی سینا / ان بگفته اصول طب مبنا
زال بود یکی پسر بود خیال / شد زمانی خوبیا پریشان حال / بانگ میزد که کم بود درد / هیچ کاوی بیان من فرد
آتش بر کرد و سر بر زمین / گرد و شش کج سیم کبر زمین / زد و باشیده و علق سرخ / بدکان هر بسه پر سرخ
صبح تا شام کار او این بود / ماجرا بعد حال او این بود / گه شتی رو و زد و شب و گی / که چو کاوان خود و پیش با کی
که بزد وی بکار و خنجر / بگشیدم که می شوم لاغر / ما بجایی رسید که نه خدا / خورد وی از دست تیکش زود
اهل طب را و بحر سپرده / استعانت بو علی برده / گفت سوی نمرش و کاوی / مژده کو یان که باد او بکاوی
میرسد بهر گشتن بشتاب / دشنه در دست و بر فضا اسباب / رفت از این مژده زود کر تنها / کرد اظهار شاد و ماها
باد او ان که بو علی زکات / شد سوی نمرش و کاوی کات / آمد و خفت در میان سرای / که منم کاوی ان بر شای
بو علی بخت پیش و پیش بست / کارد بر کارد تیز کرد نشست / برد قصاب و ارکف سوی پیش / دید منی بر پشت و پهلوی پیش
گفت کاین کاو ولا غرست چنین / مصلحت نیست کشتنش امروز / چند روزش بر جانب بنهید / کیز نانش کر پسر بسندید
تا چو فربه شود بر ایم منع / بود او بیوسی و بیم او دور دفع / دست و پایش زنید بگشاده / خورد و نهاش پیش بنهاده
هر چه داد بدش از نقد و دو / همه را خورد بی خلاف و ابا / تا چو کاوان از آن شود فربه / شد خود او از خیال کاوی
شعر چو بود نوای مرغ حزد / گفتار در تعریف و توصیف شعر / می شود قدر مرغ از و روشن / شعر چو بود مثال بکلام
تنبیه آن چه بر نسیم متقابل که / که بگلبن در بست با گلشن

می بیرون بکشش بکلیت / می کنند آن دم قوت و قوت

کی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

سیع را نفع باب توسیع / میده کام جان ز لعلت راح / یا خود از گلخن خواه و سوپس / میزند دم زود دکی بیش

سیاه عاشق زد کلاه بطلع / محنت خاطر بیت و رنج و دماغ / گر بود رنج و معیش باهم / این لطیف و دقیق آن مجلم

صیت او را و آسمان کرد / نام شاعر همه جهان کرد / ور بود از طبیعت باریک / معنی و کیف و لفظ رنگیک

زده و از بر دست و بالا / پیش ریش بدیه آن گلا / شعر باید چنین بیاز لال / از عقود لآل لالا

نشود آب و حباب کهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر / نه چو آن چشمه گل آلوده / که در و قعر آب نمود

خوانی در و گهر چین / مل گردد بیت باید شنیدن / لفظ او تیره و معیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک

تا بکثرت در و ن نرگان / ماشاءت بعضی از شعرا ما تقدم که / گمنی فهم آن باشانی

جمله شاعران صنع / اوستاد سلطان پیشین تر بنهای فیه نامه و نام / برده و مرح شهریار ایرج

نام ایشان رخش اقلام / بیان الاسطه مدح آمال و صحبه روزگار ماند / بیت کرده و بیشتر ایام

گر نماند بیت چنان زنده / ایمنان نماده بیت و بیند / رود کی که در همی پیشی / مرح سپاهیان کمی پیشی

چون آن راه همه بر نیست / نه بآیین مختصر بر نیست / صله نظمهای همچو دیش / بود در بار عارضه سرش

چون نشستر زین بطلبه مرزان / بر زمین نیز شعر بیسح عاد / نام او را که می برند امروز / بیت از آن شعر بکمن اوز

همچنین نام آل سپاه را / نیک کاران نیک بازار / زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده پیش میدارد

عنصری که دانست عنصر پاک / کم چو او بی فتد ز عنصر خاک / گو هر پیک جا ز عنصر او / گو نش بستی ز نظم او پرو

رود کی آنچه زال سپاهان نیست / او ز محمود بیشتر زان باشد / صله اش چاره هر کشنده وی / صله کش سپاهای محمود وی

مشک و حشی آب شد هر سر نشست / کاخ اقبال راکن به و نشست / صدره از جای فتح کنیز / مانده جاوید آن کتاب بجای

وآن معزی که خاص خود بود / در فصاحت بان چو خیخ بود / خنجر آبدار بر کو هر / کو هر شش مرح شاه و بود

چون بهر حشی ندی و خنجر تیز / کو بیش بیت شاه کو بیز / گر چه صد گنج و بیت شاه و فتنه / بر زمین جمله مرح شاه نام

اوزی هم که مرح بسیار گفت / دین کرا نیاید و بر جنس بیت / گر بدی از بحر و بیت گان شاه / دل و بیت خدایگان شاه

بحر تنگ گان بر از در بخت / وآن دار در سنه نگفت / با همه طمطراق خاقانی / جز مرا مرح آوران سر ثانی

گر چه دارد ز نقد گفتار / مدحهای هزار و بیاری / حفظ اهل جهان و بیاش / بیت جز نقشهای اشعارش

رفت بیعدی دم دیگر بحر / زون او سپهر بن نگی / به ز بیعد و بیراه او اش / دیگر سعدیت و بکشان

از سپاهی از نظامی آن / که ز نام او فتاد کاخ جهان / چون دین امکان و آمد / زان و بهرام شاه و آمد

کو ظهیر آن مرح تقریر / گرد و نه کرسی فلک بیای / تا بیوسید رکاب محمودش / گرد و ابواب بر زمین مسعودش

بیت اکنون چاپلوسی / جز نه بیت کتاب بوسی / از کمال و گرد و صاحدان / بیت چیزی بحر سخن میان

بود سلمان دین آباد خراب / مرح کوی و بیش ال شاد / بر زبان کجا نماند زبان / چند بیتی نظم ایشان

ای بیش ایوان سر کشیده بچرخ / وی بیا قصر بر کشیده بچرخ / گیرا فرخنده باجوزان / یاد کاری جهانم گذران

تا زین کو چکه جو در گذرند / جمع آیند کاخ آن کنند / یاد پیشینیان کنند از پس / شاهشان بر او زنند پس

چشم پوشیده بیدنشینی / خیزد و چشمی شاهی مینی / قصر باقیست از زلال امر / قصر باقی بود بیلاسل قدر

زان بنا نماند و بیت باشد / جز کتاب بدفتر اشعار / وان عمارات را بمرتبت / آنچه باقیست زان همین است

یاد کاری دین و دلکش / بیت بهتر نظم و نثر سخن / بیشتر نیک نگشوده شود / بیشتر بیت ناگشوده شود

گری کافتد از زمانگاه / گر نماید کشی بیش و شوار / ناگه از شیوه سخن دانی / جمله آن کار رو بآسانی

بود ایاز آن مرح نیکویی فتاح / کشتن عنصری بیک دو بیت گری را که کلید بدان

اقبالی ز آسمان آمد / زلفه ایاز بر دل محمود / افتاده بود و آن دو بیت است

جبهه نش تو صبح بهروزی / گر بیست از نیست او کاین / چه جای نیست بیشتر کاین

ابروش قبله صفا گیتان / وقت طرب نشاد و دی خود است / کار ایش سر و هم بر سر آن است

چشم او بشیر گیرا موی بیت / صف بنزان او گر کند تیر بیت / دستی بچو عرش عاشق تنگ / دو بیش بر تنگ و دیگر تنگ

لطف احسان مرح و شعار رفت / هر یکی را زنده صد مرز رفت / که فلان چاشت بیاورم / با فلان شب چه خدمت کردم

زان هر عطر بر بحر گو رفتند / دانست بیر بیش کیان بیند / زان همه خلوت کرد و دادم / لب دو دندان ز دیده گام

زان ترش آنهای صوت گشن / برد طبعش ز اهل صوت اش / عارف اگر گفت و کوی او شعبت / می شنیدم که زیر آب گفتی

که دو پر ساده مک شیه پیش / گو بیل دل ده و بر خوش / واو بود از هوای کوه کوان / گرد و در یک تعارد جمع کوان

همه را بخت بر خلت من / بر سپرده و دی از بیش بیت / ابر آبو و گیت کاه بیش / زین سپهم بر بیش چاه و خوش

بهد آهای دی زمین / توان یافتن خاصی زین / همچکس آشنای بیلد بیا / هست آش نان او مکند

خوان ال بر زده پالودن / خاتم کتاب و خاتمه خطاب / گو زیاده و اشل آب و دن

جامی و شعر و شاعری را / با خموشی شعر و بیاری / بشو شو خال با نیست / جز آن شعر و شاعر کلی است

بعث شغل پوشکانی چند / شعر گویی و شعر بافی چند / گر چو پستاد کار گر بیمال / شعر دانی کی مین مال

گفته با خویش زین نام / کت بیافتد کی بر دو نام / بیت از نام و نگ نگ / گر از این نام بیت نگ

مایه گفتم چه جای این است / رای و ناموری این است / کار خند گشته از خرمک / کار گر را و چه بیت نگ

بیت چه و گاه چه و بیت / کار هر کس بقدر همت است / همت مرد چون بلند بود / در همه کار او چه بند بود

بر زبد جنبه معراجی / خیر و نیاج راز پیاپی / کار گاه بر کار خاصیر / در دو عالم بود نشان خیر

گفت گر بطبع خرد و دانش / بهر نامان خرد و دانش / مرح و دنان بخیر گفتاری / خرد و دانرا و بکه پیاپی

شیوه ماه حی چو کی پیش / مرح شاهان سر و از پیش / خاصه شاهی که از بیاف / مدت قطع او بیش شهود

نسبی را بیشکنی محل / بسته بر خود در خرج و خول / نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامه شاه قوم

نه ز نظمش لآلی منثور / دیده و نامه و عاصی مطلوب / بگر بیند بگفته با پسند / بگرامی بدیه شاه پسند

بیت آن بگفته بر ده و زیاب / وآن و بطبیعه نایاب / مرد و بی شاه بر دو / دخترش باند قدر در و

بدر تند و بر آفتاب درخش / تو نشان طبع را بر سر گفتش / عدد اختر اشتری بی شلم / از اصول عدد و از هم

بر نصاب کو کب مرصود / که شود پیروزی و فتوح / بعد ساند جلد از و بیاس / بود و روی بشهر و شاه

روی ساید اگر بیک بیاد / زان شود نابسال سبک داد / رسته مرکب و نوع انش و / انشین و نوع بهر جان و

آنچه زان بیشتر شاه عهد / بنفقیران بیکو و بسید / کف جود و بیش مصاحف است / بحر را خیر مبارز از کف است

شاه و کان جلو پیاله بیت / که بخشت بسیده ان بیت است / پایه او را و دو کمان عالی / که بلال آیش بکلی

پای همت کشید از طلال / کافر پیروزی مرکز شان / زان رزی که آمد از نیز شاع / با خود مند قاصدی حمزا

ناکم زان پیروزی امید / افسر سر فرازی او بود / گرچه را بجا که بیت پایه قدر / که مبادا از زوال سایه قدر

عمد ملک جهان جعفر بود / یک زمانی که بخت بیت / یاد کرد کین هوا و هست / زانکه جعفر فنا پذیر بود

بس بود بیت را بیان / قدر آن را قیاس توان کرد / جز از سنگش اساس کرد / بر زمین فرد و قدر نزند

بود از رفق قال او اش / آن خردی که گوش جان شنود / بکه اهل خرد بان کرد / میکنم از زبان حال خود اش

گوش بر از سماع آن مسرور / تا بود در زمانه گفت و شنید / تا بود قول اشکار و نهفت / گوش بر بر سماع آن مجهول

گوش و هر از دعای آن بیت / هر دعا را ندای آن بیت / بسعادت بسر دی شتر دان / واعیان را بان تکاهد جزو

عمد بیت بیت شاه / عمد مقرون بفتح باب شده / بر زمین بکسر ختم شد مقصود / بیت الحمد و العلی و الحمد

عنبرش بود باد فرق دوم / پسینی او میوه از باغ علم
بر لبش همچو خضر تازه و تمام / آمده چون بر دهن آب حیات
مستاب زوق تعلم / متواضع ز شاه تا بکشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه هیرون از آن بود دلم داشت
دارای حقوق خدمت شاه / نشستی بپای تکیه گاه
عاطر شاه بود نشیند اش / وز جمال ادب فزاید اش
یکشبی شهزادهٔ بود نشست / یافت تا شهزاده بود وی دست
دست عشقش بتافت اهل عقل / شوق صلش بود خیلی عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز نهاد
دیده زلفی که بر بنا گوشش / بر نگون سر نهاده بر دوشش
بنده در بنده حلقهٔ در حلقه / بنده صد جان اهل بیت
پستی هم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان شاهزادی / بنده از دست عشق نتوانی
رسم دین را نیاید بر کم و / شیوه کافری ز سر کم و
عصمتش با کمند و کرامی / سپاهیات با در جهان مهد و
پیش از آن کت بکند افتاد / تیغ بر کش بقطع این زنار
حیرت از کف بکف نهاد / گفت کن لطف هر چه داد
قطع کن این کمند شکن را / ورنه بر باد دهم هم این را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بوجب دلخواه
گفت از نعمت زانکه هم است / رفته بک نیمه بدین شاه است
بیازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن شنید شنید / یعنی از زلف خویش بر بر
بوسه داد اش پیش شاه نهاد / شاه دست کرم بدل کشاد
رخت چندان داد و زر کرم / بهر فرمان شنید نشر بر
کو دگر پیش آن شه والا / خواست کرد پیش والا
شب با نهاد با آن الجمله / هر کس از شغل خود بیار آمد
گرد بر شاه زود پیش خواب / پیر جالین نهاد دست خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست / با نسیم سحر هم برخاست
از صدیث شبانه یاد آورد / روز دیگر ترا نه یاد آورد
زلف هر بوده را گرفت بدست / همچو ماتم سیه گان بنشست
با دل خویش بر گرفت خویش / که چه بود آنچه کردم و دوش
تو چه هر دراز زلف ایاز / روی تو تا ستم ز هر دراز
یعنی از خرم خویش کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوش فتاد و دم کاشت / که بجای نشست که می‌کاشت
دو دیگر گشت او خراب خیال / هیچکس را دل برابر نیست
بر در بار جمله صف بستند / منتظر مهر بار بنشستند
عنصری را شه ندا فرمای / که برو خویش را شهانه‌ای
بو که این عقده را ز شاهانه / ریخ دانده او بیاد پی

عنصری را چو شاه دید از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
چت عالم ترانه ده پیاپی / که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو / هست گلی از تازه و تر
دل پریشان کن گل پیشی / بود از سر و ما ز بر شاخی
با غبان سر در او چو بر دم / جزو بر سر استن نیارد بم
یکه و بیستی هم اندرین معنی / گرد بر طبل زبان شاه ای
در حریفان فتاد جوش و خروش / بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شد زان از خرم شاه / سپاهم خنده می‌ماه دم شد
دست حسرت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را بپیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آورده / جنس را بر سه باره بر گرده
آن دانائی که بخت بر دانی / سپاهش از سپاه کوه بر بر
رفت آن عاقله که هر شب زاد / ماند این هفت در بکوش جهان
انچه بانی اگر چه خاک در است / بر خاقانی اگر چه گنج زر است
شاعری را بخانه در مدح / که برو بخت بر دهای صبح
روزی اندر میان نعمت و نعما / مرد را از نعمت رگ افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا / زانکه گویی سخن زیاد ترا
زان سخن روز که کاری از جهت / بار ما بگیرم ترا جهت
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن باد راست می‌جویی
لیک از آن عاقلی که می‌گوئم / که ترا قبلهٔ سخن گوئم
شوم من چیست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو نامه پیش جمال
تو نشسته درون دروازه / گرد و از تو جهان آوازه
زر که دادی بمن بدای خواب / که از آن یکدرم نمانده بجای
آن دو صد هزار فاخته است / دین ز راه شکم بر نیست
زان فرو دوختن کن از چرخ / زین سپس تو بر بکند از دوغ
زان سپس تو بر آفتی ارست / زین نفوذ عیار عادت ماند
هر کسی را ذخیره چیست بمن / با دل تنگ تیره کیست بمن
عادتی بود در زمین عرب / نام او سگ کلیس عرب
عشق چیست و خدائی نمود / بر همه خلق پشت پای نمود
کی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم از ارادت زد / زان ارادت دم سعادت زد
صبح تا شام عشق کی ورزی / خوان کشیدی بسوخته در دی
لیک چون سفله بود طبع پرست / بود کی آن پیش خشم او بنشست
روز و یکشب در روزی از خوانش / در کمی آمد بر نه دانش
آن همه خدمت و ارادت / گشت مغلوب سیم و عادت
کوی آن دیگ پر سگ بیابان / گرد از آن سگ تیز تیغ زبان

مقالهٔ شاعر مداح با خواجه ممدوح

حکایت مست نهادن سفله با آدمی

با عارف زبان سن فی الطمع عادی

ای خاک تو تاج سر زمین — جون تو عقل هوشمندان
بجهت ترا بسان سیلی — مکشوف ترا سپاه پشیلی
خورشید ز تیت رو شکیبی — بی روشنی تو چشمه قیر
بر چشمه قیر اگر بتابی — گیرد فلکش بآفتابی
ای پست مقربان گاه — از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل عزت اندیش — صد سال اگر قدم زند پیش
تا آمده از تو رستنهایی — دور است که در بدر بجایی
هر روز که دانشهایی تست — از پرتو رهنمایی تست
ای سستی تو چه پست پست — کس بی تو نیستی ز پستت
خود از تو نیست پست بوده — بست از تو بنیستی رسیده
جز تو همه سر بلند تو — مزیت جو پست بند تو
ای زخم کاف و نادر نون — صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که در شکاف کافست — پیدا ز کاف تا بقافست
ای نقطه نون نشسته دایر — بر مرکز نیستی و دایر
هر چیز که هر که صرف کردی — از جنبش این دو حرف گردی
ای در یکی و یگانگی خود — با تو نفس ایگانگی سرود
پاکی تو هم دو بی تو — در حکم خود و همین تویی تو
رقم ازل بکلک تقدیر — قیام ابد بتیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل — رخشانی نقش گوهر عقل
بر کارزنان محیط افلاک — بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان — از مشعل نور جبهگاهان
وز اعظم زکوه و صحرا — از سبزی علمای خضرا
برقاست شاهان فیروز — بی غیر قباء سرین نوز
شیرازه کن جریده گل — دیباچه جریده خاتم گل
ذکر تو نفیر بند بخشای — بر کاسه لاه مشک فرسای
رخسار شکوه مرکز کاری — تا او که زدن مرد و ون نگاری
یاری که مرز یار ماند — همراه مرا ز دیار ماند
تسکین ده و دیده چشمداران — مرهم نه داغ دلفگاران

شور ابه گشای چشم چشم — صفرا شکن باده خشم
در باغ دیوم با جو روی — جانبخش خزان بچهره زردی
از طلعت دلبران طناز — بر طلعت خویش برقع ناز
خاک کن ز پست ایمان — خار کن پست بر بیابان
عصیان گاه جنایت آمرز — اول کیر نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من — تا خود چه شود نهایت من
گر کینه داری گناه کارم — ور بنگه داری امیدوارم
بنگر بامید داری من — بگذر ز گناه کاری من
هر چه که خواهم از تو دارم — وین نیز که خواهم از تو دارم
هر کس مرا نویسی دو — در خواهش خود دل قوی
روزی که توی نما و بودم — پیدا ز طریق داد بودم
کارم نه بتوفیق عقل دین بود — رویم ز بشاع تیمن بود
وامروز که رو بر نما دم — وز دل ز دست کشادم
در دست نمانده قوت کار — وز پای برفت زور رفتار
با پستی و پیر و خیشای — بر عجز و فقیر و خیشای
بنشسته بفرق من سپیدی — بر زیست ز بار نا امیدی
زین برف فسرده گشت رزم — زان ترش آمیغ رزم
هر برف که بر زمین نشیند — بر گل یا پیش نشیند
زین برف که در گلم نشسته است — بس جا که در دو گلم نشسته است
خاری که نشسته در دل من — روزی که برید از گل من
خاهم که کند بسوت آهنگ — در دامن رحمت ز چنگ
باشد چو من شکسته ناری — زین چنگ زدن رسد نوای
نظارگیان این کهن دیر — دست ملکت در سبیله مکانات زدن و فرد و توجه و ذات
در هر عقده نظر بسیکسیر
باغ نفسان فریش — روشن بطران تیره شش
پوشیده بسر چرخ نمان — نوشته درج امر خوان
ره جا باشد نفسه کارند — زان پی بجد موثر آرند
نهند ز رشته بر خود بند — گیرد بر رشته ریس چند
بر خط جهل فرو نمانند — زان قصه خط نویس خوانند
هر جا بنه رشته تا بی — در کرد نشان شود طنابی
تا چرخ شود ره نوردان — وز چرخ بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی — وز نامه ز خانه شگرفی
زان حرف بسوی خانه آیند — وز خانه خانه زن گرایند
از هر چه بود بملک امکان — در جلوه گری چه چشم تابان
صد پیلسر در میان پای — لیکن همه هستی لیکپای
از هر گز دایره بهر سوی — باشد خط نصف قطر دوری
کارش بمحیط یابد انجام — سیرش بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط باشد — هر یک بمحیط دور دست

تاخاص تو خلافت است آنی — شاهان بخلافت بهای
در چتر تو خاتم خلافت — تا بان ز عنایت از لطافت
با بخت تو تخت پست پیمان — خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بهانش مکن بود — در دیوان تو مهر زن بود
ای پست زده بعرش تمکین — پای تو و اوج عرش تمکین
او در صف عرش تو نظیر — محتاج بهدیه سپاسیر
جبریل بسر دری ستر تاج — پیش تو بهدیه است محتاج
ای مقصد کار کار تقدیر — مقصود دل صبای تخمیر
در خاک ارادت آفرین گشت — در کاخ نبوت آفرین گشت
این کاخ ز سیج آفریده — یک خشت بطاقت نزده
با تو ز دگر کیان چه حاصل — تو خشت زمین و دیگران گل
برتر ز سپهر گنبد کاست — نفست ز وعده تیکه کاست
زان در که بزید ز تو گاری — بر پایگه شاهی نشت واری
ای از تو بوعده و شفاعت — خورم دل منتظران طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم — امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از علو قصیده — از خوان تو هیچ پاشکیده
دل کنج نوال تست ما را — سر دوره آل تست ما را
شادیم بآل نامدارت — یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون تاز دین — وان چار چراغ برزمین
هر یک بخلافتی سزاوار — هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان بیگانگی بهم راست — بیگانگی ز فضول ایست
شاهان بخلافت مولی سنگ — ونیک خوی سپاه و نیک
جان شرف بقاشان داد — پایه مولی چهارم از رتبه عرش گذرانیدن و دل یاد در جهد
دل کنف و فایشان داد
ای شب شبه تر انور — از درجات معارج قدر و صلی الله علیه و سلم میسانیدن
از طلعت چشم پیکرش نور
از چهره مهر گرم رو تر — وز رنگ سپهر نرم رو تر
بر هر چه کند نور دیده — با نور بهم بنور رسیده
فی صبح کش زمین بسر او — فی پست خوش دم او
رنگش ز نشان و نیم پیدا — با نوع تو در بهشت زاده
خطه ای فلک چرا که او — بر دیده و روشنان کاه
آب از نم پیل خورده — سبق ز تو جبرئیل برده
بر تر بود هش سپر کن بهم — از نعل هلال و میخ انجم
خر کرده و کاب بر سر ماه — بار یک و نیمه و یکه ماه
باشد ز رکاب شش خود بر — پای تو بآن براه و رسپه
ای پایه اول تو معراج — تعلیق تو فوق عرش تاج
عمر نبرا دیده افلاک — گردیده بگرد خطه خاک
تا کی تو بدیده مشی پای — چابکی بر هر جا نیز مشی پای

روزین ره راست کرد پیچی — قدری ای وی و کرد پیچی
ای مسل تاب پیچ کرده — روز از ده جهان مسیح کرده
یکلاله ز تاب پیچ بازی — پیچند مدد ز سیج بازی
در گردش این بلند پرکار — بین آن همه نقشهای پرکار
هر نقش که چه دل پسندیست — آیینه صنع نقشبندیست
باید ره و پسند رفتن — از نقش بنقشبند رفتن
تا چه بنقشبند مانی — آن به که بنقشبند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست — بر بان وجود حق تعالی است
هر جنس گران که زر و نور است — از کار گرفته و فروست
هر مرغ سخن که در ترانیست — توحید سرای آن یگانیست
هر خوبی بشکر آن دهانیست — هر برگ گلی طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغیست — از نور بهایش چراغیست
از سبزه تر بصرف گلشن — واوه خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز پیچ پیچان — رقصان بهوای آن در دهان
ابرغ قفسه مان باغ دیدم — در باغ نقش ایستاده دیدم
بنماده بعشق قرق گردم — تیغ بلا که بر سر آید
گردن کشی از دشش شاید — آن به که بعشق پاک باشیم — در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل جان بدو سپاریم — خود در دو جهان خزاه گردیم — آندم که رسید نفس آخر — گردد بیکرات مرگ خاطر
خرد دامن فضل او نگیریم — نخل نامه رجب بار را بر پیشتن و نعمت آن نعمت خواجه ابرار را — میریم بیاد او چو میریم
ای صد نشین نعمت گوئیم — بآن رسیدن بعد از فضل الصلوات و اکمل التحیات — تخم ثمره در خت گوئیم
ای اول فکر و آخر کار — ای قبله هفت از بلد بار — بون روی زمین و یار کردی — وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری — فرش تو بدین شتر سواری — از پای شتر نشاند در راه — مدت یکی و دیگری ماه
عیسی بخر نشسته خوش بود — پس شتر تش صارکش بود — پیر شته باد و اضطرابش — افتاده بدست آن مهارش
ای ناقه تو چرخ مویی — داده بدو کون رخ رویی — بکش که عجب شتق نیق بود — نور شیده ز ابر نشتق بود
خرگش ز نجابت گردون — هر شام چو شود شتق گردون — از خرچشم هلال گردون — زو نبتی چرخ چشم روشن
کاهی که زند دبر شتابان — زان کشته چه بار در تابان — کوهانش بلند قدر چون کوه — وز حق تابد بتلقی نور
ای کوه سپنگ عمر هست — پشت تو قوی بجا نشست — الکت خاتم نهاد در شست — گردی تو ز گیر یار بر پشت

آن تب که دبیر آسمانی / زهره زهره سرای امانی
در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت
پرداخت قدم ز ریگ بطحا / انوشت علم بسنگ اقصا
بر خیل رسل امامت او / وز سیر سبل قیامت او
این هفت بساط در نوشتی / وز چار رباط در گذشتی
در منظل مقام کردی / کاری دگر از مقام کردی
کاتب ز تو حرف راست جستی / از هر چه ز راست لوح خواست
چون خامه نهاد در خطی پیچ / از موج تو او ذریت قمر
زهره ز تو یافت مژده خاص / شد چنگ زنان ز دف رقاص
میزد ز رست گر کسوی چنگ / میساخت بپای بوست تنگ
بود آمده صیقل تو خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر تو تافت / خرشندگی این عذران تافت
بر ام زهرت خنجر افکند / زیر پیچم بر کبت سر افکند
در چاه شبی رست گر کبت / وز فرق کلاه کوکب شکست
بر خورده ز نقطه مشتری مشت / کرده بتو رو بهره مشت
چون سایه فتاده در حضیض / تا بهره خود ز خاک بایست
کیوان که برین سپهر عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نهشتی / روی تو بدید قلعه بسپرد
از بام ز برج عروج کردی / بازار فلک ابرج کردی
بر اختر بر ده و از ده و هیچ / در کوکب دین دوازده هیچ
کردند مقدسان نثارت / از تحفه خوش ثمر سارت
از تحفه خانیان قدس / بستی تقشی بچرخ اطلس
گر سیمی زمین خود شتابی افتاد / زانجا سایه بر شت افتاد
بر عرش ز سایه ت رسیدی / محمل سوی وارث کشیدی
از شهد ره جهت چستی / وز تنگی روز و شب سبستی
ملکی بدی دران مکانی / تمیز زمین و آسمانی
کردی غایت پیاپی / منشاء هزار پرده راهی
بی پرده بجمال دوست دیدی / وز پرده به پرده کی رسیدی
گشتی همه دیده های تا فرق / وز پرتو نور او شدی غرق
کردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز زبان لی زمانی / بشنید کلام جاودانی
در ذات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات پست چون هوش
دریافت بتیر موشی ذوق / از تحت سمان حیث کرد فوق
نیکت از آن شنید پاک / بسر مایه صد هزار ادراک
توبت کلیم از آن ندایی / اهل صبح از آن صدایی
بر چرخ زبرجدی که رفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون نوح بسیر آمدی تا / بر رفتی و صد آمدی باز
شد عالم تیر از تو پر نور / ویرانه یکیستی از تو معمور

نور تو میان جان نشیناد / وز نور تو کس جهان نیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل عشق تو زد / عشق آتش شوق بر تو زد
از لوح صدر قلم بر افراشت / صد نقش بدیع بر کار انگاشت
پستند فلک ز راه عشق / در کان زمین فتاد معشق
بی عشق نشان زنگ بودست / چیزی که ز عشق نیست خودست
این هفت بلند لاجوردی / روزان شبان گرد گردی
نیلو فر پوستان عشق است / گوی خم صولجان عشق است
مقناطیسی که طبع سنگست / در آهن تخت کرده چنگست
عشقت قناده آهن تنگ / سر بر زده از در و ز پنگ
پس تنگ که چون زمین نشین / بی شوق شود ز سنگ آهن
زان کیر قیاس هر دو مدان / در جذبه عشق و پسندان
هر چند که عشق دردناک است / آسایش سینه های چاک است
از محنت چرخ باز گون کو / بی دولت عشق کی رسد مرد
کس زاد بسان بر دو حج عالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن ز دو پست فرق تا دوست / افزون ز شد ز مغز تا پوست
معشوق یکی پست و هست / بی پیسم و تشع نزد زیست
معشوق یکی سپهر و ماه است / زیناش بسینه ماده و آهست
خوش نکته بدر شناسی هست / از دغدغه ضمیر خود رست
دل بست بطرفه نازنینی / در مجلس انس خود و بینی
دامن پاکی ز دست اغیار / بی دامن پاک چون گل زار
خوشتر ز دوی نگه چون بیدی / شیدسته پرده پرده بیری
خلعت ده گل نثار روی / زنگ سمن رسیده بوی
آیینه روحها جانش / منتاج فتوحها مقامش
عشقت جو از این دو جا بخوانی / گل بحقیقت ریاند
صحرای وجود در گلت این / دریای مجاز را بلت این
زین عشق کسی کرانی نیست / در بحر جهان غریق نیست
غافل ز حریم حرمیست / نشنیده ز نیم آدمیست
آرند که واعظ سرور / از دفتر عشق نکته میرانند
حکایت واعظی که در باب عشق تکلم نموده و دعوی بر نجات کرده مرید بر آن شد
وافیاء عاشقان بیخود / خرم شده بره گذر کرد
بر جلس وعظ پایه گستر / وز کم شده خود شی خبر کرد
زو بانگ که کیست جانفرزا / کز عشق نبود خاطر آزاد
فی محنت عشق دیده مرکز / نی داغ بتان کشیده مرکز
بر پایت زهای پیاده مردی / مرکز ز دلش نزاده دردی
کاکنس نوای بسته دردی / کز عشق نبوده مرکزم بر
خرم شد و را بخواند کای / نیک خوش تو پار افیار
این از غوری کرد در نیست / چو گوش دل از رنج کم نیست

عرض ره اش بروان ز پیچک / بر آسوی دشت کرده جا تنگ
آشر کلاهاش کوه کوهان / چون کوه بلند بر شکوهان
زیشان کشتی کهی چرا خوار / کو پستانا زمین مور
خلقش گذران بر کناره / چون کلکه کوه بیشماره
بگشاده رسی بمیز بانی / در داده صلای مهمانی
بر شام بکوه و دشت تا دز / آتش پی میهمانی فروز
حاجت طلبان بر دی و شاد / ویرانشان بود دشت آباد
دستش ماه و چیله / انگشت نمای مرقبیله
داده کف و انگشت خاتم / بر بسته بجود دست حاتم
پاداش عرب بجا بدی / پیش در او بجا کبوبی
شاهان عجم ز بخت یاری / با او بسوای دوستداری
از جامه مرا ز زیب فرو تخت / وان زهره که کرده پیکر آنست
سر یک ز سال عمر شاهی / در شراع بلند کاخی
لیکن همه کینه فرزند / میداشت دلش بمهر خوبند
بر دست بود بلی دو انگشت / در قوت چه جلد هم پشت
بانند زهد بسود قوم / انگشت کیس پسر ز خاتم
آری بود آن زبیج جمید / فرخنده مهی تمام خورشید
فرخنده که ره تمامش / بیرون ز قیاس و قیاسش
بیاش که قدم بچار ده دشت / بر چار ده خطاب میگشت
یاقوت لبش بخوش نویسی / عاشق شعار مشک ریسی
تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده بر زمینش
ابروش طاق زنیان / محراب دعای پاکه دیان
قدش نخلی عجب دلاویز / خجسته دلان لب طرب ریز
دور شکرش ز مشک سیمی / زیر کمرش ز موی نیمی
گوی و قدش ز سیم ساده / پیرزده ز دور بر وی باده
پیرو قد کمر خان و لجوی / چوگان شده و در سوی گان گوی
سر تا قدم از ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن بموشکافی / مشغوف بشعر شعر بافی
چون عقل بلش خوش عمودی / بر روزن راز گوش موی
چون غنچه طبع او شکفتی / سنجیده ز تار نکته گفتی
کلکش ز سواد طره حور / صد نقش زدی بیک کاغذ
مرتش که بر دوی کشیدی / بر نقر خطان ورق دریدی
بالا یافته ز خورد سالان / چون او همه مشکبو غزالان
صحرا و هوای گشت کردی / هوائی کوه و دشت کردی
کو باز زدی بکوه و اماکن / بانگ دری شدی ز ماکن
کز نشستی بطرف وادی / بر رود زدی نوای شادی
کو ره سوی چشمه بار جستی / وز چشمه زدل غبار شستی
کو رخت بمرغزار بردی / وز دل غم رود کار بردی

شد در صفت این بساط آفاق / با شاهد حرفی تو بر ساقت
ساقی نفسی جهانگذار / رطلی دو دمی فغانه پیش آر
آن می که دهد بعیش زلال / ریحان دهای شاه عادل
شاهی که ز نظم عار دارد / وز دل دکرم شعار دارد
عدلش که پناه تخت و تاج است / انوار بدیع بیت است
فاروق جوانه زین مسافت / آوازه عدل او بمانده
جاج جو بوقت از این کاست / از قلعه عظم او بسان است
آن گشت بعادلی نگونام / در روض رسا نگرفت آرام
دین است ز عالمی بدیش / صد عقد عقوبت سه شاهی
خوش آفت کسی که پند گیرد / عبرت ز کسی که پند میزد
بر سبلت پاسه خند و / وانرا که پسند کار بنده
آن می که دهد دو سه شاخ شیخ / با هم بوفا و مهر کوشند
یاری که بگیتی ار بسوند / نقل اش شود بر دمند
یار است کلید گنج امید / یار است نوید عیش جاوید
مقصود و وجود کیست جز یار / زین سو بسود چیست جز یار
تا ناقت وجود ز آغاز / مرغی کند جز یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی / بر شاخ و فا بود نوایی
یعنی که نوای لطف پیاده / ولهای شکسته کان نوازد
کاری نبود بجای این کار / یاران جهان خدای یار
پیاقی دم صبح مشک بیزد / وانقاس نسیم صبح خیزد
آمد ز شهر بخانه بوسی / بر خیز و بدست کن سبوی
زان می که جو شمع جان فروزد / پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق بیزد / کجنگ بلند همای پرزد
خود را بر هان ز حیله عقل / وانرا و شو از عقیده عقل
تا سود بری ز مایه عشق / وآسوده شوی ز پیه عشق
مرغا عشقت پاکباز است / مرغا حقیقت حیله باز است
جای بیخون عشقبازی / خود را بر هان ز حیله بازی
در راه که بدان شرف بری / کاین حسن و عشق دوری

آغاز سلسله بیانی در بستان عشق لیلی و مجنون که سر نقر دیگر کیا

بخشش ز فسانه خوان شوازان / زانکس که ز عشق گفت مجنون
حجره حال و صفت بود نه و سلسله زنجیریان عشق و محبت
تاریخ نویس عشقبازان / شیرین سخن رقم طرازان
از سه در ماشاهی دوز / بر لوح بیان قم جنین نو / گز عامریان شد قدوتی / بر صدر شرف نشسته بودی
مقبول عرب بکار پاری / محبوب عجم بدلنوازی / از مال و منال بود نش باب / افزون ز نظارت گل آب
چون خیمه درین بساط عظمی / می بود مقیم کوه و صحرا / صحرای عرب مخیم او / معمور زمین مقدم او

سرمایهٔ عمری ز عشق تست / بلکه ادمی ز عشق تست
هر کس که ز عشق آدمی نیست / شایستهٔ رزم همدمی نیست
جامی که بجنبد مشق شوند / بیچون ز همه بعشق پیوند
هر عشق که عشق آدمی هیچ نشد / عشقی که ز عشق کوه هیچ نشد

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از مرتب سخن وران دانند / وز لوح سخنوری بخوانند
مقبول‌ترین بیان عشق است / مطبوع‌ترین ترانهٔ عشق است
زین راز چو پرده باز کردم / وین طرفه‌تر از نهاد کردم
شد طوطی طبع من شکرخا / از قصهٔ یوسف و زلیخا
چت از نگهم دران شکرخا / شیرین سخنان شکرآمیز
در حالی از آن فتادنوری / در خاطر عاشقان سپردی
پیر شمیه لطف بود لیکن / زان تشنه‌تر کلیم تست پاکن
مرغ دل من ز جای دیگر / میخیزد زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بنام این بیت / افتاد بشرح حال مجنون
هر چند که پیش این دو استاد / در رنگ سخن بلند بنیاد
در نکته‌وری زبان گشادند / داد سخن اندران بدادند
آن کنجه چو گنج آن گنجینه / وز سند چو طوطی شکرینه
آن مرقع زان کوه پیش معنی / وین بلوه دو دو پیش معنی
آن کنده ز نظم نقش بر سنگ / وین داده بچین صنعتش رنگ
آن برده علم بلاج بمجاز / وین کرده فسون سیاحی ساز
من هم که از قفا بپیستم / بر ناقه باد پا نشستم
هر جا که رسید از رخش ایشان / زنهار خاطر فیض بخش ایشان
من نیز بناقه ناقه راندم / خود را بغبار شان رساندم
گر نامه‌ام از نثار شان بس / بر چهرهٔ من غبار شان بس
آنکه وجود و آن غبار است / بر فرق نثار من نثار است
نی نی غرقم همین فشانم / از خاک چرا کنم تیمم
از چشمهٔ همت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
فیاض بدید پرورش عیب است / دریوزه‌گری ز نوبت عیب است
گو هر که توان ز کان کز تن / پستی بود از کمال گفتن
در دشت نیست وعلهٔ حاجا / حاکه نیاید مرا بسیا
باز آنکه طوری ز کاب اضا / از حوضه سپاه قران دیگر
در لجهٔ فیض نیست ایما که / لیکن قطعات خاطر پاک
بیست و بان چو در سنگ / چون آب کند بجوشش تنگ
چه جنبه کنم ز پیشگاهی / تا پر کشد آب بر جوی
پر سو جوی ز آب رانم / هم خود خورم و آب هم خورانم
پیاز زم ز پرورش غیاثی / دریوزه کنم شراب باقی
ای ساقی جان فزا که روی / در شرح سبب بیرون فتحان نوبتی ماه و سال او و حاجی و مرکز نشان حضرت
پر کن قدح از می هموی

زان می که بر اهل اهل است / روشن کن غزا صهبا است
تا ما خبر جهم و نشینیم / در پرتو آن هم بنشینیم
رانیم بمجلس حریفان / حرفی ز لطافت لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم / بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نمادیم / با هم ورق ادب گشادیم
در عیشت و دو حضور بنشست / بی هم بتک نبرد گشت
مار بنگی استند و فرقند / زین باکه نه استند و فرقند
جون لاله جدا ز باغ ایشان / دارای پسیده داغ ایشان
فرد و سپس بین مقاشان / کوثر شهی ز جاشان باد
پیاتی بی غم ز دای درده / وان جام طرب فزای درده
آن می که جو طبع از و شود شاد / از حال صفت دانی جو دیار
ثابت قدمان راه تجرید / صافی قدمان بزم توحید
پیران مساک طریقت / شیران ممالک حقیقت
ره تافتگان ز خود پرستی / رویانگان سپهر پستی
بر طبع نهاده داغ بودند / بر خلقیان چراغ بودند
خلقی ز ایشان درین شب تار / بودند در آن سپس نور
فارغ ز چراغ و شمع گشتند / مستغرق نور جمع گشتند
هر جا ز ایشان نشان پیست / تا باز قرب در منامیست
باد اسپر عاقلی ایشان / جان خاک ره وفای ایشان
باقی دل ما ز ما گرفت / غم شب و نواز ما گرفت
می که ازین منی و مایی / یکدم ما را ره رهایی
بسامی امید را بخندان / ز جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی خود پسندی / ما را بر هان نقشبندی
زین پیش اگر چه بود بنده / از زین خیدیان بس آباد
بنده شد کنون عزیزند / باشد ز جنید یان عزیزند
جون نام بری جنید یان را / کن قافیه بیان عبید یان را
در شو جز ازان سخن برآید / زین قافیه خوب تر نیاید
ترتیب رسوم صوفیانه / منظلیت بدیع در زمانه
این نظم که باد دلنوازی / زین قافیه‌ها بباد تازی
باقی به آن می جو خورشید / در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پرتو / تابع کشای کهنه و نو
بهرام کجا و کو کوراکوه / وان بازوی شیر زور او کو
کاوس چه کرد کاش خود را / آن کاس سپهر باش خود را
چنگیز که بود کرد این دشت / دین دشت از کرکس کشی گشت
در خیمه مرگ روبهی کرد / قالب بصفات و تهی کرد
تیمور شد آن جو بند آهن / این نرفیاد خرمن کهن
شد در کف عجز جون بر دیم / جان داد ز تنگ مالی دم
شبح که بنوشی بسر برد / آوازه بشهر شی برآورد

میزد قدمی بدر بهانه / فارغ ز جوادث زمانه
نی در جگر ز عشق تابی / نی بر شرهٔ دش ز شوق آبی
نی جامه صباری دریده / نی ناله غاشی کشیده
نی خبر ز خوب و نقش بودی / بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی / در پرتنگ و پوی روز هادی
کاری که فغان کش دلش بود / بر وفق مراد جاصلش بود
پیانه پدر بجاش / خورم دل و در جاش
ناگشته ستور خاطر آمیش / کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالت عجبی که آدمی زاد / آسوده و زید درین غم آباد
غافل چه کبر پیش نشستند / در آب و گلش چه گم شدند
تنهائی کش آب و خاک خیزد / در دامن او چه میوه ریزد
شیرین کرد و ازان نهاش / تا نیز شود مذاق جانش

و پیشتر ایل شدن مجنون یکی از نوبهار ایل و جبوه بغیرت عامل از بکر بنا کردن بواسطه انتقاب و عزل از دی بر بستن او در و بوی ناگه

از گرد شبق گل بر بستند / وین صرف بلبع دل نشستند
شیشه نشود ز نوش حرف / ور عشق شود بخت جو صرف
بر لفظ کند بسیاری تنگ / در دامن دلبری زند چنگ
گر دو همه جا جان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون / نامش بکان خلق مجنون
ناگشته ستور ایل لیلی / میگشت بر جمیله میلی
یک ناقه بکار او بود خوش / کاز نده بر دیار بودش
مونش جو شفق ز سرخ رنگی / زنجیره زده جو موی زنگی
از کردن موی و مشالی / خالع شده از شفق دالی
نی مدکی ز فلک رخش سان / چشمش همه کوه و دشت بیکسان
پیشی کردی میان ادی / بر قله کوه و کاو بادی
گردی پی راه بین بر جای / آهنگ گردی هر کف پای
هر روز بران سوار گشتی / پوینده هر دیار گشتی
آهنگ بر جمیله کردی / جو بادی بر جمیله کردی
روزی همین طریقه میگشت / ناگه بیکی جمیله بگذشت
می کرد بهر طرف نگاهی / از دور بدید جلوه گاهی
خوبان جو ستاره حلقه بسته / ماهی بیاشان نشسته
ماهی ز نگه روش آفتابی / در مردل از دخاد و تابی
شد جانش بسلام کم بیان / زان ماه نشان نام جو بانی
گفتند که کیست نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد
وستوری خود بسوی او زد / در ساحت او شتر بناخاند
زانوی شتر بست و نشست / بنشاد بزانوی ادب دست
دزدیده بسوی او نظر کرد / در جان ملکی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکر شکن شد / با او بکرشمه در سخن شد

از آب سخن شکر بیخیت / لو نور حقیقت ترجیه نیست
او هم بخوشی جواب میداد / وز باغ غرب شراب میداد
قیس ز چشش زدست میشد / تا خورد و شراب مست میشد
از جام هم آن دو باده‌پای / رقصند یکدیگر و جو عرعه زجای
بودند بدین هفت زادی / گرد و بر پدید شد جوانی
پیروی زر ریاض زندگانی / پوشیده لباس زعفرانی
بر ناقه تیز پای راکب / خشنده رخی جو خوشه ثاقب
آفاق دران گروه جوشی / بر ناقت زجاش خوشی
جو ناقت خندد پیش و باز / بگشاد بخیر مقدم آواز
وز نقوت آن حلاجل / جون در کف مطرب ملاجل
آن شیوه جو دیده قیس زانسان / بر ناقت زجای خود پشیمان
گرداند بران پری خیالان / داور ز دام ناقه در شت
آنان جو شتاب دیده بدند / فریاد کنان زبان دویدند
کای قیس جنین شتاب تنهای / وز قاعده قاب تازی
پیشه گرفی رخت نشینیم / بنشین که رخ تو بر بینیم
صحبت بمثل گذر نمایت / از رابطه ازل نشانیت
دامن ز دو کاشیده توان / سر رشته آن بر نیستان
هر چند ز ره غبار رفتند / صد نکته آبدار گفتند
جون از آتش نهاد دوی / آن گفت و شنود شد بیدوی
بر ناقه خود ز دشت رانان / بر تافت فغان شدید نوان
کای لیلی گر یار بود نگیر / در باده فراق جاگیر
آنکس که جو گرد و روی لیلی شد / در روی ز وفا جو بوی لیلی شد
زانان بکلم که جون رسیده / جون کوکب شنید باد بر من
در کر ز منی نشاید قبال / باشد تر از زمان خلخال
جاشا که اگر غبار کردم / یا باد درین دیار کردم
در بار کهر نثار باشم / یکقطره درین دیار باشم

گرم شدن مجنون از سماع آواز لیلی و آهنگ مقام او کردن و

زین گفت و شنود خاشی به / برگشت جو قیس عشم رسیده
جون نگاریان برگشته پای خود روی بدام آوردن

زان شمع جمیل دل ربوده / بر شب خود جو نی می جست
وز لاله رخان شمع نیست / مرز نده که آمدی ز سرمی
کشتی بنیاز مرده وی / گر خیل بتان بخرچه داری
گو در شنو از پست هر چه داری / جمعی بدیار وی رسیدند / آن میل شعف ز وی بریدند
گفتند که در فغان قیسید / ما نیست جو جو بین جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی / مر سو بهوش کرد میلی
چین خیل ز نعت بر نیب / هم خود بدر بدین جو نیست
از کوشش جوی کار دیده / فرخت ز دیده تا شنیده

این قصه شنید قیس بر خاست / خود را بلباس تیز آراست
از شوق درون قفای او رفت / آن ناقه تیز ران در آورد
میراند و از آرزوی لیلی / تا سر برزد ز کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند / بر وی دم مرگ می‌تپیدند
گفتند به یکدگر همی نالیش / کز دیده بصد رخانه جالیش
لیک او سر سوی نظر همی تافت / از مقصد خود اثر همی یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل
آواز علی و بانگ غفال / کز دامن سماع آن بر آن حال
در حلقه نازه دید پیروی / چون جنگ دری بروی آن دی
رویی ز حباب صفت پر از خون / گلگونه نکرده روی گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی / فی فی ز مقام نیمی
بر گوش کمان عنبر آمیز / فرگاش ز مشک تیره دلوز
آهو چشمی که کوی آهو / چشمش بنظاره وی دخت بر رو
چون اهل لبی ولی ز پستیک / چون می در لطف لعل سرپیک
گوپک دهنی عجب شکر بار / زنبور عسل مگر به گفتار
ورج که کرشش ز عقد مرجان / چون غنچه در رشک صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیمی / چون سیب عجب خرد فریبی
بر روی غالی ز مشک پیوده / یا مانده ز لطف او نموده
غبغب که ز نوبت کوی طاری / گویی تو که سیمین نگاری
سیمین سیمی که زنده در دشت / حلقه شده و گرد سیمش گشت
مرغوی ز زلف و مکنه‌ای / بر پای چو نی نهاده بندی
لیلی آمد بدین مثالیل / وز جای برفت قیس بیدل
گشت بر روی دیگر خوشش / در خرمن هم ز دزد آتش
آن حلقه زلف باز میکرد / وین پست سپس دراز میکرد
آن پرده ز رخ کشاد و میداد / وین صبر و خرد بباد میداد
این ناله که در دناک میزد / وین زهره دل هلاک میزد
آن بند ز زان شکر میریخت / وین گریه کنان گهر میریخت
آن از رخ خوی چنین همی شست / وین فقر عقل وین همی پست
آن بر رخ چشمی نازی می‌بود / وین بر رخ زنان ز می بود
القصه شدند پاشنی کس / از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سر دو گلرنگ / کردند آغاز صحبت تنگ
شد دیده چو هر دو زرد و زرد / گشتند شکر شکن گفتار
هر یک بهانه بود ما جرایی / می گفت بنوده ماجرایی
فی شرح غم نو و کهن بود / مقصود و سخن همین سخن بود
غافل ز نوید این غم آباد / بود از بند هر غم آزاد
الا غم آنکه چون بیاید / این روز وصال شب ندارد
دو از دور بچگونه باشند / بی یکدیگر بگونه باشند
بی ترجمه زبان یکدیگر / می گفت زبان حال هر یک

از این وقت چو شب ورود / دور از شب با دیار بود
خورشید که پادشاه روز است / وز خلعت شب سیاه روز است
تا شب چو ان فرو ز باد / شبهای زمانه روز با داد
این میکشد تیک کرد وفا / کی گردش خود کند دگر گون
زین علی که مشرق فروخت / دور فلکش بمغرب انداخت
قیس و لیلی ز هر بدیدند / دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه بجای خویشتن راند / وین پای بکشته در رکاب ماند

اخبار شب کذ انیدن مجنون لیلی از وصال سیر و دور از جمال یکدیگر

شب گرز سپهر چرخ لاجوردی / گوی ز خود ز تیز گردی
در خلعت با مغرب فتاد / شد عرصه گاه خلعت آباد
زین خاوه و پس زین کشان باغ / بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پر پا نهم کشانده / کافوری چتر ساده
انوخت نزا مشعل نور / رخشانی چتهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند / محمل بنازل خود بکند
دل با لیلی و تن بخانه / جان ناوک درد در نشانه
لیلی بگفت و اشک میریخت / وز پنجه بفرق خاک می‌بخت
لیلی بگفت و آه میکرد / آتش بسپهر راه میکرد
گاهی بمیل نشستی پست / می‌گفت و همی نشست میخواست
پهلو چو بدستش رسیدی / خواب از دو ترش دیدی
گویی که ز ترش بر تار / در پهلوی و خلید صد خار
در نشستی پری نازنو / آوردی دران دو آینه رو
مرصورت مخنثی که بودی / زان سینه‌اش دو نمودی
در زانکه بخواب پستن زوزی / فریاد کنان پستی زه‌ای
بر سینه غمی کز تر ز کوه / صد چرخ زدی برقص اندوه
چون ماه کرینه ناتوانی / می‌کند بکار خویشتن‌بانی
نومید ز چاره بیارش شب / زاندی بچنین ز درازی شب
گفتی شب غم عجب بلایست / شب نی که سیاه ز دهایست
بر وه ز افق کشیده خط را / در کام گرفته یک دو را
کام ز لب یار چون ربایم / کاخاده بکام ز دو دایم
کو صبح که یک فیون بخوانند / نور آفت او مرا رهاند
این بود ز راغ فرقت یار / شب تا دم صبح قیس کاکا
لیلی بحریم خانه خویش / هم داشت ازین قبل دل ریش
از صحبت قیس یاد میکرد / وز نیت فراق داد میکرد
مرحال که قیس ناتوان داشت / وز غیر جدا زوی جان داشت
چشمش ز خیال وی نخفت / میزد ز دیده و اشک میگفت
پستاد مرغی بلند پرواز / مرجا خواب شدن که پیاز
من خوشش حرم پرای خویشم / بخشش نبود ز جای خویشم
زنش پیوی و زمن نشاید / وای دل من کرا نیاید

مردان چه جا چه جا بمانده / بیچاره و زنان که پست مانده
آمد شد شغلی کار زنان نیست / زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برادر دیده یکی پست / ناموده هنر بود زن عیب
دلتی که مرا پست در دل زدی / رنجی که مرا پست حاصل زدی
گر بر دل ای رصد یکی پست / امید وصالش اندکی پست
ور نیست زدی بلا که افتاد / این مردن نو بسار کم باد
تا صبحدم این ترانه میزد / وز آتش درد شش نمیمرد
القصه دو عاشق وفادار / مرده و بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند / وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب نیارد / چون روز شود چه بر نیاید

در شرح حال مجنون که روز دیگر بقبیله لیلی شتافت و بجهت از دیدار

چون عیسی صبح دم برآورد / زنجیر حال گشاده بگشاد
بادم او مشک پیزی / زنجیر علش بزر فشانی
نیلی صدف گهر فشانی / قیس از دم ز دهای شب پست
وز آه و نفیر دم فرو بست
برناقه زنانوره دم زد / وانذره چو دی قدم زد
میراند ز شید شوق خوانان / تا ساحت خیمه گاه جانان
در خیمه چو پایه چون رود دشت / از دور ز مام خود نگه داشت
نادیده ز زنگی فشانی / میگفت بخیمه داستانی
گاهی قبله نور و جلوه عور / در سایه آفتاب مستور
لیلیت مرا بچشم روشن / تو پرده چشم روشن من
پستم ز شره پر شک باران / چون دامن تو ز نوبهاران
برگیر ز دامن تو بخشای / وز طلعت یار پرده بگشای
چون نیم اگر ز بند پستیک / زیبا نکنم ز فتن آنک
هر چند و سپند پیچ و تابم / خود را بتو پسته چون طنابم
بر بار تو تن نداده دادم / پستم چو پستون پیاده تابم
بار دل من بسست بی یار / از گردن من بفکن این بار
در پیش کار من چه کوشی / وز من رخ ماه من چه پوشی
چیست من کرد و جنایت / وست من و دامن و فایت
من بودم و دوش و گریه و سوز / دلی که کند بود و شام و روز
لیلیت چو آب زندگانی / یکقطره و آتشم نشانی
من دلش چنین گرمش / او خرم و شاد کام و دلخوش
قیس ار چه نشد بلند آواز / وز خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او / شد پیوی برون خانه گرم
از پرده خیمه چو گلگون / آمد چو گلی ز غنچه بیرون
برناقه چستاد و قیس دیده / چون صبح ز روی و غنچه دیده
از بهر دادم دوی سر انداخته / وز پسته شور شکر انداخته

گفتا ای زده دهم ز مهر رویم / بر جان تو دوغ آرزویم
در راه مرا نفتد در دل / ناکرده و پسته تو زل
بار عهد تو کان که مرغ آن دو / شاهل تو آشیان کن دو
در دل خویش ای دوان / در دو دل من نیز چندان
لیکن چو تو مرد زان نیارم / پیوی تو قدم ز دل فرارم
ار دل خویش ای الفقه / من نتوانم بجز تو عشقت
عاشق زده کوس جار چاکی / معشوق و لباس شرمناکی
عاشق شد دل کند از خدا / معشوق و بجان نفقت راز
عاشق نالد ز درد دوری / معشوق خوشی و صبوری
عاشق گرید ز پرده بیرون / معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق رو چست و چو سپاره / معشوق بخانه پا فشارد
عاشق که کشد فغان بعشق / باشد هوی روی معشوق
معشوق بدرد و غم موافق / باشد باید دل عاشق
پاسازند که پاسازش پرداخت / معشوق و عاشقی بهم نخست
این مرد نوازیک متاعند / از یکدیگر جدا نباشند
چون قیس شنید این ترانه / بر داشت سپر و دعا شانه
از ذوق دریده سر سطر / بر خاک فکند خویشتن را
میخواست که از سوای لیلی / چون پسانه قد بپای لیلی
با او زکه گشته راز گوید / غمهای شبانه با که گوید
غم او نشد و دان ندیم پیوی / خاطر گشته مرحبا کوی
دشت از دگشت قیس از آنان / لب بست ز گفت و گوی جانان
محرم دم کام خویش کشت / و پخته و پسند پیش بر گشت
می‌رفت دلی بدرد و غم جفت / با خویشتن این سپرده گفت
کای محرم کرد همدمانی بد / یکدم دو را بهم گذارید
تا سر بجمال او به بینم / خرم بوصال او نشینم
زین جهت بترک دلنگاری / بر دو شب فرقت انتظاری
پر خون دل و دیده بماند دان / گرد و بوصال دست خوان
تا یافته نطق را بجایی / تا کنده سنود جیب جایی
ناگاه دو دیده از کرانه / جایل کردند در میانه
از نطق زبان او بسته / بر جان وی آن گره پیوسته
کس بوی چنین کسان سینا / جز دامن این جهان مینا
روزی ز نسان شب رسیده / رنجی و غم عجب رسیده
شب نیز بدین صفت بسر برد / محمل ز شیمن بچه بر برد
پا ساخت ز سر براه لیلی / شد با خیمه گاه لیلی
دید از اغیار خانه خالی / کم مرکه نیا ز زان حوالی
بوسید زمین دست آستانه / بر پای بستاد و خاک مانده
لیلی بدرون خانه‌اش خوانده / بر بسته حرم بشانه
بنگاه حالیش نماد و نه / پیمانه عاشقی کشاد و نه

مرد و معشوق و مرد و عاشق / چون شرو شکر بهم موافق
لیلی و پسری بعشقبازی / قیس و نظری بپاکبازی
قیس و خط سبز بنا گوش / لیلی و سفر ز خطه هوش
لیلی و گرد موکشاده / قیس و دل و دین ز دست داده
قیس دل و جان خنده آمیز / لیلی ز خنده در شکر ریز
لیلی و گرد شهسوای خوبی / قیس و غم عشق و بیدلی کوبی
القصه دو دوست شد بهم / کز مدد پاس عشق محکم
آن بر سر صد زبان نشست / وین در صف عاشقی کمر بست
بردند پسر بخانه دینی / دهستان مجنون پسر بنی عامر و نکاح کردن پدر مجنون را با ناقه و بچه وی که اشتر در نواحی
عشق ازل آن پسر دو ساز است / می که مجنون بخود شدی ز ناقه مرکب وی و چون بخود بازی بنی عامر کرد از آن بیتی
نی رنج غریب است و دوری / نی زخم طاقت دوری
پیرایه راحت و سرور است / از سود و زیان دو سر دو پست
چون می که نخست بهر خوشی بست / یکذره در و مشوشی نیست
محنت کاید طرب فزاید / وز دل غم و روز شب زداید
نی در دوی ناگواه دارد / نی در دو سه خار دارد
هر روز که بامداد کردی / در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش باز پستی / اهرام حریم یار پستی
کردی جویان تبه و قبال / رستی ز تعب دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی / بی زحمت پا بجا در رفتی
بوی ز زش و صد شتر / از سبزه زبر پای خوشتر
گر ناقه که خار و تیغ خاره / کردی کف پاش پاره پاره
نبود ویش اندران کنکاش پوی / از سر پا پاره و در پستی روی
زان قبله جان چو بار گشتی / چون کعبه رخش در گرشتی
بوی بسیاب خاطر تنگ / هر گاه بره ز از دو سنگ
رفتی بره و چشم اشک بالا / چون آب روان سوی بالا
پویان تعرش بنزل خویش / سوی ش ز تعاشقان ال رش
هر بار که رو براه کردی / صد بار پرسش نگاه کردی
تا بو که کسی بر او ز راه / کاری و خبری بوی از آن ماه
میرفت چو سیلی بر سر کوه / می آمد سیچو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت / چون آب سیاه و بار بگشت
روزی ز تضاعتی ز تب پست / رو سوی دیار یار خود جست
پایش بر دوش کرد دیدی / بی واسطه اشتر سواری
یک ناقه چه دار بر دوش / گر چه دل قرار بر دوش
از بیخ اگر جدا فتادی / در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بیخ ناقه را جدا کرد / رو در ره یار دلربا کرد
سیلی و دو سه بوند که را پسر / اندیشه لیلی ز خود ش برد
ناقه چو ز مام پست تر بود / بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس را بسر شد / با بچه خویش ره سپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت / دامن ز مراد خود تهی یافت
شد قیس سپید و دل دگر بار / بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت / ناقه بره که نشسته بر گشت
این قصه چو قیس پیر و پرور / بار دگرش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره / این قصه شد چه چاره
زار و شد ناقه شد دلش خون / این راز ز سینه داده بیرون
کان کج که من ضرب دیدم / منزل که پوست پیش دیدم
وان بچه که ناقه را نفس گشت / آرامگهش بود پس پشت
گر روی بقصد من آرد / بی قصد خویش جان سپارد
ور روی کند بقصد خویش / زین قصه شود دو دل من ریش
تمرای با بهم محال است / خشنودی ما ز من خیال است
آن بر که ز دل گرم کشایم / هر یک بره دگر درآییم
این گفت و ز ناقه دست بگشاد / بند ز دل نفت دست بگشاد
او را بدیار خویش بگذشت / تا ره بدیار خویش بگذشت
شد در ره او بعشق پویان / با خویشتن این سرود گویان
کای دل بفراق در آویز / وز چنگ مخالفان بپرهیز
در راه و خاقدم ز سر کن / وآیین خمار سر جدا کن
زین راه که وادیست بی باز / اندیشه ز سودن بپرداز
گر پست بهم بیت بگیرد / همراه تو پس خیال لیلی
لیلی سوی کوی راه میرو / وآسوده درین سرا مپیرو
لیلی ز جهان تراست پیت / هر کس که ز دوست بر نوبت
پیوند ز ناسپند بگسل / میرو ز زنان تراز خاص
میرفت بران تراز تا خاص / پاکره ز سر بسر بهم روز
پی برده بکوی آن لعل فروز
هر چه که دیده دیدنی نبودم / راز که توان شنید بنمودم
چون شب شد ز ابن عامر زنان / با خود شد لی تمام بر گشت
آمد بگلین و رفت دلشاد / دهستان کشتن صحیفه شدن و
حال همه عاشقان چنین باد / وز طی صحیفه این رقم کرد
عنوان کشتن صحیفه شد و / دیگر قبول مشرف ساختن
گر قیس سپیده دل چو لیلی / دریافت بسوی خویش میلی
مینخواست که غم آن بداند / تا بدره بقدر آن بساند
روزی که پری رخان آن جمع / بودند ز تو ماده با وی
با مرد پسری که خنده کردی / بی پیچ و شرش بنده کردی
با مرد ز فکر لب گشادی / پیشش بکنیزی استادی
بودند درین سرا که نامی / قیس سری در اندر راه

روی ز فراق یار بر کرد / جانی ز فراق یار بر درد
بوسید زمین و حبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نمیداخت / زان جمع جمال و نه پرداخت
از عشق و کشیدن زاف بر بود / وز ناز نگفت چون ابر بود
با مرکز قیس خنده آمیز / با مرکز قیس در شکر ریز
با مرکز قیس در تبسم / با مرکز قیس در تکلم
رو در رخ بود و پشت با او / خوش بیمه و درشت با او
قیس از رخش نظاره کردی / از پیش نظر کنار کردی
وز پاسخ زبان گشادی / این گوش بدیگران نهادی
چون قیس ز لیلی این شنیدی / حالی و از آن سرود گردید
شاخ امل گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد
از سر فره لعل تر فرو ریخت / بر صفحه زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده و تلو از برداشت
کان رونق کار و بار من کو / وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو لیلیم بودی / از صحبت دیگران بدیدی
با من بودی بهم نشستی / با من ز سخن ز من بستی
زو خواستی بر دو کاران / غدر کنم کنار کاران
کو با بر بی کنار من / یک تن بی عذر خوار من
گر می نشود شفیع من کس / این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل پیر بشنید / وان نغمه جانگداز بشنید
آورد ز مجلد رو بسویش / بگشاد زبان گفت و گویش
شد در رخ او بلطف خطان / گفت کای شغیل بر مندان
ما مرده و دوست بار ما نیم / وز زخم عشق در فغانیم
پیکانه نیستیم و آشنا دل / پر جنگ دهان پر صفا دل
چون در ابر و اگر فکنم / تا ظن نبری که کین پسندم
بر روی کرد میان عام / باشد که زبان مردم
عشقت که بود ز تعد جان / چون کنج ز دیده پاسبان باد
چون قیس شنید این بشارت / شد مهوش از این خبر غارت
بر خاک چو سایه چو فتاد / در سایه آن سهی قد افتاد
تا دید که از زمین بخسبید / گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زند آتش چشم / آن آب ببرد خوابش از چشم
خوبان عرب بجای بشتند / سنگانه خویش سنگ بشکستند
زد شمه خان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان
تشنه از آن سی خان کس / او ماند میان لیلی و بس
او خفته و لیلیش بالین / بر ماهی فتاده بر زمین
تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود
یعنی که بداغ عشق مردست / وز محنت عشق جان بسردست
چون رو که نشست چشم بخاو / چشمش بجمال لیلی افتاد

وز مرغ پسیل خوش آوازی / لیلی پسیله کای یگانه
در مجمع عشق عاشقانه
این چغوی از کی مقاوت / وین باده خودی که داوت
گفتا ز کف تو خورده این می / وین باده تو داده ام بپاسی
با من بنشست تا نمی روی / بستی پیش لب سخن گوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران نهادی
چش آمدت گلخنم پس / خوارم کردی بچشم خس
وآنگه ز لطف باز کردی / صد عشوه و ناز باز کردی
گفتی بنشان پستی انگیز / کردی زان می پیستیم تیز
چون پرورده مدد و صافم / یکچرعه داشتی معافم
گر چغوی کنم چه چاره / من دیدم پسنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا بگر شده غایت
با قیس کرای مرده جانم / قوت ده چشم ناتوانم
وز دی که ز پاست عاشق من / وز نی که ز تربت بر دل من
در دل من از آن فروزست / وز دایره صفت بر نوست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود بخانه بنهاد
بهر تفسیر بیکان آفاق / عهد دوم لیلی با مجنون و دیگر کردن پسوگند های گوناگون
چون بروی خود بیکوی عاشق
منصوبه کشای عرصه ناز / مجموعه نشین پرده راز
ریحان حقیقت امینی / کلبرگ بهار زندگانی
پیچاده نورد پایان / وداعه سای خود نمایان
بازار ز پستم فروشی / از زان کن رنج مهر کوشی
چشم عرب از جمال و باغ / جان عجم از نوای فراغ
از صوت شناس و بانگ غزال / جنبا کرد وجد و طرب حال
از طوق گلو و زیور گوش / بازی ده و قاع روز من ش
یعنی بسل نگار موزون / او چون تیش هزار مجنون
چون دید که قیس چون شتابان / عشقش بر از جهان بیابان
در نقد و خاش سنگ نیست / مفتاح گدای جنگ نیست
چون روز دگر بسویش آمد / چاپی پر از آرزو بیش آمد
دل چست بخنده در رضایش / جان داد فرده ده فدایش
بر داشت دل از حجاب بندی / بگشاد زبان عهد بندی
خواهان رضای او بصد جهد / گفتش بی پستوری
پسوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخ خاکی فلاک
روشن کن زین بلند عالم / از شمع و چراغ و انجم
فیاض وجود واجب الجود / مقصود گذشتگان مقصود
پسوگند بدیده های روشن / بر عالم راز پرتو افکن
ناظر بحقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود پرچه دیده / تا گنه کمال در رسیده

سوگند بسینای دانا / بر دانش چیزها توانا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف بر موز لاهی بینش
هرگز نه شکستگی که خواهد / محروم ز حل آن نسازد
سوگند بر غریب مهجور / اما دور ز یار خویشتن دور
نی در شب غم سیاه دورا / نی زنگ کس نبوده او را
هم حرمت تیغ عشق دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بر مه رسی مش / جون خوبت جون کی خوش
دل کرده بمه جون خودی بند / ور سر کند او بریده پیوند
پر اسن نجیه بش پاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بر چه زنخ مهند / گویند بآن خوشست آگه
گر مهر تو با جمال باشد / بیرون از و محال باشد
تا دور فلک دهد امانم / یاد تو بود انیس جانم
با هم بغت درین غم آباد / از شادی مرده عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / چون مه بدگری نگیرم
بختار دهد اختیار کامم / از جمله تو باشی نخستم
مرگ که زه با تو نیست پیوست / با دی نکنم پشت با دوست
کس همچو منم بمادلی تو / پروای کسم بمادلی تو
جون لوح وفات شد مسطر / از حرف دو کون دست شستم
این عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز
این لوح وفا بمیدرم / کین پس تبا شمم ذخیره
لیلی چو کمر بعهد دربست / در عهد وفا بعهد بنشست
در پیش سری گرفت باریک / می کرد گران ز دور نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد / روز همه کس بیاد خود کرد
بنیاد بطوق بار کردن / ور چند درست غیر دادن
جون لیس بجز نزد و پیچید / سر در ره ماه لیس پیچید
با او گفتی حکایت شب / شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم / ز صحبت غیر سسته با هم
در وصل جو قیس او دید / وین عهده وفا بعهد او دید
وسوسه پس جنبش فزون شد / وان سوسه عاقبت جنون شد
آمد بجنون زبر دو پیرهن / مجنون لقبش نهاد گردون
گفتی بدین لقب سرانجام / از نامه قیس را نام
در سر محفل که باشد گرد / مجنون مجنون مه لقبش دند
او نیز بدین خطاب خوشنود / زین بیاز و ترانه ذوق کین بود
زان نخته به که عشق نامه / زان نام چه بر که عشق نوشت
جامی که بسیل مرز و کاری / تا نام بجاشقی بزاری
در کار گر بسیر دو آزار / بهتر نبود ز عاشقی کار

شنا پنودن عامری تقریر حال تفرقه و وبال مجنون را و تاقه بر بسته زار و اشکافتن و جگر سوختن وی در صحبت لیلی یا فتن

چاچ شاع موشیاری / رقاص سماع چهاری
ویرانه نشین غار زده / دیوانه بسار قله کوه
گنجور خزانه های خلاص / رنجور فنا نمای بی پاس
آسوده ز پایه پیلان / بر گشته وادی ذلیلان
دمساز مغنیان فریاد / همراه مجرد ان آزاد
هم گردن آسوان صحرا / هم شیوه پیلان شیدا
تا لاج رسیده شه عشق / نعلین دریده ره عشق
پنگ انگلن شیشه عقل / بر هم زن دام و دانه عقل
با کوه و کوزن سم علم / با دیو و پری ز نیک فیلم
یعنی مجنون با سر لیلی / شوریده ماه دار و گیسو لیلی
جون از خود و قوم خود دیگر بود / وز قاعده و حسن دیگر بود
بر بستر شب نیاز میدی / جون روز شدی گشت نیازی
بیچاره شده عقل پاره کرده / وز هم عمدان کناره کرده
مرمایه ای که دیدی از دور / از یاری و درمیدی از دور
هر خویشی را کش آمدی پیش / دور از گفتندی ز خویش خویش
جون قوم وی این عجب بدیدند / در خلقه وی زبان کشیدند
کو را میان ما چه حال باشد / کز قوم خودش چنین ملال باشد
یعنی ز مرحمت کنیدت / وز ما صله رحم بریدت
جون ماه که بگرد او نشستند / پر سر ماه حلقه بستند
دیدند دلیل نیش جستند / وز ما سوشیش زبان گشاده
گفتا و گره ز پرده راز / وز پرده برون نداد آواز
یاری بود سخن روان قبیله / قایم بمباعی جمیله
شیرین کاری زبان گذاری / در پرده عشق رازداری
گفتند بدو که قیس چند / گر دست جا جوان نفیس بند
در وی دردم دم وفایی / با نکه گریزان دهد صدایی
آفاق تخصص جمال / روزی دو بقیس بی ایال
وآنگه نفتش که ای برادر / دارم ز غمت دلی پر آزر
داغ غم تو بسوخت جانم / زو شعله ز مغز سر بسوزانم
پیوند وفا بر نیت چیست / وز صحبت من ز میت چیست
زین پس هم حریف بودیم / جون نام انصاف لیف بودیم
انصاف بده که زان گناهست / وان قاعده جون شد و جو راهست
بنشین بنفسی کرا کاهیم / احوال گذشته باز گوییم
در خلوت دوستان مسافر / معماری دوستی کند باز
یار از راز لب گشاید / بوی یاری ز روی سایه
مجنون جو شنید این ترانه / زد ناله و آه عاشقانه
گفتا ای ز قدیم همدم من / واندر سر راز محرم من
کاریم بسر نهاده دشوار / در ورطه مرغ زار کار
کاری نه که بار رنج ماند / صد بار بود فزون تر از کوه

سوگند بسینای دانا / بر دانش چیزها توانا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف بر موز لاهی بینش
هرگز نه شکستگی که خواهد / محروم ز حل آن نسازد
سوگند بر غریب مهجور / اما دور ز یار خویشتن دور
نی در شب غم سیاه دورا / نی زنگ کس نبوده او را
هم حرمت تیغ عشق دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بر مه رسی مش / جون خوبت جون کی خوش
دل کرده بمه جون خودی بند / ور سر کند او بریده پیوند
پر اسن نجیه بش پاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بر چه زنخ مهند / گویند بآن خوشست آگه
گر مهر تو با جمال باشد / بیرون از و محال باشد
تا دور فلک دهد امانم / یاد تو بود انیس جانم
با هم بغت درین غم آباد / از شادی مرده عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / چون مه بدگری نگیرم
بختار دهد اختیار کامم / از جمله تو باشی نخستم
مرگ که زه با تو نیست پیوست / با دی نکنم پشت با دوست
کس همچو منم بمادلی تو / پروای کسم بمادلی تو
جون لوح وفات شد مسطر / از حرف دو کون دست شستم
این عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز
این لوح وفا بمیدرم / کین پس تبا شمم ذخیره
لیلی چو کمر بعهد دربست / در عهد وفا بعهد بنشست
در پیش سری گرفت باریک / می کرد گران ز دور نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد / روز همه کس بیاد خود کرد
بنیاد بطوق بار کردن / ور چند درست غیر دادن
جون لیس بجز نزد و پیچید / سر در ره ماه لیس پیچید
با او گفتی حکایت شب / شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم / ز صحبت غیر سسته با هم
در وصل جو قیس او دید / وین عهده وفا بعهد او دید
وسوسه پس جنبش فزون شد / وان سوسه عاقبت جنون شد
آمد بجنون زبر دو پیرهن / مجنون لقبش نهاد گردون
گفتی بدین لقب سرانجام / از نامه قیس را نام
در سر محفل که باشد گرد / مجنون مجنون مه لقبش دند
او نیز بدین خطاب خوشنود / زین بیاز و ترانه ذوق کین بود
زان نخته به که عشق نامه / زان نام چه بر که عشق نوشت
جامی که بسیل مرز و کاری / تا نام بجاشقی بزاری
در کار گر بسیر دو آزار / بهتر نبود ز عاشقی کار

خبر یافتن مجنون از بوادیلی و صورت وی پرسیدن او و قصه قطع آن پیونده تیغ نصیحت بروی کشیدن

این بار هم اگر بنقد از پشت / وانم تبیین که خواهد گشت
پرسید که آن کدام بابست / وان بردلت از که امر بابست
گفتی عظم لیلی و مقتدا / از گفتن نام آن پری زاد
هم خشم ز کار رفت تا هم خوش / هم بسته حدیث گشت مدهوش
دست از ده و جان فشاند تقدیر / نه مرده نه زنده ماند تا دیر
آن یار چو دید حال او را / در عشق و فا کمال او را
دانست که کار و بار وجهت / معشوقه که ام و یار و کیست
از شهنگیش وی بر آشفت / وان راز نهان به گیر گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج / گر وز دو اگر ان او بسنج
میگفت بدو که خوش بدانت / جون باد بسوی وفا نافت
در وی بدری ز دل ز دشمن خوش / وز مهر کشیده از بر خوش
کای جان بر چه حال داری / رو بر چه در وبال داری
امروز شنیده ام که جایی / وادی حال تو جدل ربایی
در خطه این خط بجاری / نیکو خبریست عشقبازی
لیکن همه کس ان سپاه نیست / بر خطه خوب نگاه نیست
معشوق بنگو شرف بیابد / تا کار ز اصل زشت نیابد
لیلی که بچشم تو عزیزست / نیست تو بگیر تن کنیزست
در مذهب عقل نیست چیزی / مشغوف شدن بر کنیزی
تو خضر وشی بسر بلندی / خضری و منا ز سر نژندی
همدم حاکم خاک پای خضرست / خضرای سن و چه جای خضرست
بر دار خدیر ادل ز دی / پیوند مبیکل از دی
او خیمه تو کلی و تازه پیروی / او زاغ و تو نازنین تذروی
با خیمه گل و سر و چه نیست / با زاغ تذرو را چه نیست
مپسند نصیب خود ز این باغ / یک لاله کند دل نمی دراغ
با خیمه پر از گل و ریاحین / ریحان می بوی لاله می چین
صد دسته بدست خویش بستی / دل بسته شدن بلا کرد چند
وین نیز مقررست و معلوم / کانانکه بلیلی اند موسوم
با ما همه بسته زاغند / بر باز زبان ز اجتماعند
بیتیم هم جواب دادش / زصحبت یکدگر مغاب
داریم درین نشیمن جنگ / صد تیغ بخون یکدگر زنگ
با آنکه بدشمنی ستیزد / خود کو که ز دوستی خیزد
مجنون بسپدر درین مصالح / گفت ای ز زبان مدارح
بگذر ز عکس که سکتی / مرد ز نصیحتی که بشنوی
نقش دل گفت دان نشد / آویزه گوش جان نشد
با تو نه دل حساب دارم / لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شوی ز عشق مشغول / وز جند بنا فتی دگر گول

آری بزه نفس زانکار / عشقست مرا درین جهان کار
عاشق که ازین رهی ستم من / جز زنده بعشق نیست تن من
هر کس که ز راه عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد
عشق آیت خلاصی دل مرد / از گردش چرخ باز گردد
گفتی که بدین سزی نشایم / هرست که ز اصل پاک زایم
خواهان که بر نشسته زاد خاکند / گر پاک دلی ز اصل پاکند
چون از نیست اصل ایشان / عشق بهست اصل ایشان
آیینه نورد و اکلالند / عنوان صحیفه جمالند
آب گل ز تابدان نور / یک تن نشود بجنس مشهور
نه ذوق دهند دل بیابد / تن کاهد و جان فشاید
گفتی بلیلی بجنس او بیت / لیکن نسب نه ز تیرای بیت
عاشق نه بپیکار دارد / گر چه ز عشق عار دارد
هر کس که بود فتاده عشق / فرزند بیت و زاده عشق
از نیست آب گل بریده / در وصف جمال دل چریده
مادر شناسد و پدر نیز / از عیب رسیده و ز تمیز
گفتی که بکشش هر از هوایش / امید شفا کن از دوایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار بخیار من نیست
حرفی دو بسازه دفتر شدند / بر صفحه جان ما نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا چنان نگاشم
بر حرف مهر او کشش کاند / چک کردن حق خطا نماند
گفتی نسزد نصیبه کس / از گلشن هر یکی گل و بس
لیکن که نصیب او بیت طبیعم / بس باشد ازین جهان نصیبم
او جان نیست و من تن او را / او بیت و رابس من او را
گر دور زیکدگر بکاسیم / کامم و کز ز جان نکاهیم
خاطر بهمت شاد ما را / شادی دگر بیاد ما را
گفتی که بکین آن قبیله / داریم سر از کید و حیله
ما را که ز مهر پیشه باکست / از کینه دیگران چه باکست
لیلی که ز مهر نیست دم / از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز جهان سه تنگم / با مه که ز او بود بجنگم
از صلح منش اگر بود نک / آغاز کنم بخویش جنگ
چاره به بر چو خس او دید / وز وی بنهان غش شنید
در بیت زبان رگفتن بند / بگسیت ز بند بند پیوند
دانست که کار خویش سخت / در سیل بلا بکند درخت
از نافت زفر خا بکاهو بیت / کار بش بنیات آگهی

دلالت کردن بزرگان عامری پدر مجنون را بکه بکی از منتسبان قبایل عرب در لیلی بمجنون و رد و دانا کشی بیوه ای و فرو نشستن

چون قیس دریده چیب و دامان / از پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن کس / گفتند بچین و راتی بسه

گاهی عاری فلک جاری / مهوری ملک کاهنگاری
فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رسیده ماست
بشنو دل ما و پیت دوشنی / آب گل ما ز دست گلشن
بر آتش مهر و سپندم / تا چهر بر آتش سپندم
چون عشق دو دست در سرشتن / این دو قصه گشت سرنوشتن
شربت ز رهنگر قاتن / یا در بت و گر گرفتن
خود دست و از و سپر نیاید / وز عهده او بر نیاید
آن به که بری زخمی بخوبی / مشهور جهان بخوبروی
در عقد نکاح او در آری / همت بصلاح آن گماری
باشد که بیرد با و تیلی / فارغ شود از هوای لیلی
وز نهمت آدمیان بنده / وز قصه دیو زبان بنده
این نکته ز صاحبان پیر / افتاد بسنده خاطر سیر
بگشاد زبان قیس لب خند / پیش نظرش علیه بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته / در دیده چو مردم نشسته
چشم شبها بی تو بی ثبات / وز پشت گرانت پشت من راست
طبع تو شاد و بی خرم / عالم ز جدیدی تو در غم
تا چند ز خانه فرد باشی / تنها ره مرد کرد باشی
بگشید بسوی خانه بازآی / چون مرغ بآشیانه بازآی
ور نیست بخانات قراری / همخوابه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو بنازد دارد / وز مرزه رویت بازد دارد
گاهی که قدم نهی بخانه / بوسید قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی فرامان / در پای تو سر نهند چو دامان
تخم تو که پیت نکته غنم / از صفحه زرد نگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / کز به بجمال عار دارد
صافی مرغی چو در مکنون / از حقه تنگ وصف بیرون
همشیره و شهد شکر او / همخانه مار عنبر او
مردم بجهان نگفته در تو / از قامت او قیامت نو
آوازه او بهر دیاری / آواز داد چو تو هزاری
پیروی ز حساب عقل مالش / وز مال بسی فزون و حالش
ور افسر و جاه بی سر تست / در اصل و نسب برابر تست
دور دهن تو نه تنگی از وی / بر شیشه تو نه سنگی از وی
حیفست چنین دو گوهر پاک / ناکشته بوصل هم طرب ناک
خواهم که شود قرین تو / خشنود بهر دو کیش تو
گردد بتو جلوه گر یک پلک / تا پیشتر در تراشد و ملک
باشد بهم جو جان و دل دوست / با دام صفت دو مغز و یک پوست
گردید بهم رفیق و همساز / بی نیش عدو و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکر شکن را
هم از غم و هم ز لب گرفت / افتاد به پیر تنگ بر دیده گرفت

کای مایه اصل وجود و گوهر من / خاکم قدم تو ز غبر من
گل گرد ز تست آب خاکم / پرورده تست جان پاکم
من عیسی مریم و درین دیر / در راه مجردی بسی سیر
خورشید شمع از این آن فرد / پیوند برید و از زنان مرد
دارم دلی از جهان بریده / آن به که من بلا رسیده
تا در خم این رواق باشم / زانگیزش جنت طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد که خدایی
من بار خود و الحکم کردن / در بار کجا چه نه تن
چون نیز ز رفیق تن بس / تنهایی من رفیق تن بس
بیچاره بدم چو کرد از کوشش / زین طرز چو جان نیست از کوشش
گفتا که رکه خدای تو / باشد غم ضم رهای تو
باشد یا بد که کدخدایی / از لیلی عشق تو رهایی
پیوند کنی به یکدگر پخت / بند و غم لیلی از دلت سخت
یک نقش بود برای یک پای / یکدل شود و دو دست یکجای
ما وی دو خصومت یک باغ / تنها ز پی سفر کند زاغ
گفتا ای در این چه حیله سازست / با بید لی این چه عشوه بازست
یسهات که بیکلم ز لیلی / یا سپر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم ز لیلی / لیلی تخم و دلم ز لیلی است
لیلی جانست و من تن او / او طوطی و من شکر شکن او
تا من باشم و لیلی لیلی من / من باشم و لیلی لیلی من
گشتم یکپرسه جهانرا / دیدم بیک جهانیانرا
هر چه که روی در خلل افتاد / چون در نگریستم دل افتاد
از لیلی که گر نیاید / چیزی دگرش دل نشاید
بر بی بدل او بدل گزینم / خبر در دل جان خلل ندینم
چون دید مرا که حال مجنون / از زندگی شود دگرگون
با خاطر خوش بدش خاطر / در کش بکنش قضا رضا جوی

گی پرده عاشقی شود باز / غمازی گران غماز پیش لیلی که مجنون عقد دیگر کرده است
نامه و خوش شد بجنگ / دختر عم را بعقد نکاح خود در آورده است
از قصه قیس دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وفوف از گنهی / بر قیس شکست عیب جویی
فی الحال بلیلی این خبر برد / کز عشق تو قیس دل نپرورد
در دل شرری که دانست بنشست / با تو نظری که دانست بنشست
خاطر بهوای دیگری داد / با شد بلقای دیگری شاد
آمد بر در کرف و بستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز دو دست دو دختر عم / آشوده بجگر ز نشتر غم
تو نیز نظر از ره فرو بند / یاری بگزین و دل در و بند

بالای جفا و خار و نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / گرد و شش غم دل بجان سرایت
کاری فتاد و بیخش افتاد / خرمن دبراه و زخش افتاد
گرد از غم و درد و دست و دلگیر / وز دی نوشید زاد دل خم
گاهی دلبر بنوا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با دانگه جان غم تو خوردست / کاری کردی که کس نکردست
ارش بزدی نشکست از راه / رحمت اجست بار که ره
با هم ز نهیب کشیدن / این بابت طریق دوستداران
گندم بنودی ز نخستم / چون عقد سیده شد ز دستم
گردم پی کندمت نه دو / هیچم نفروختی بجز جو
اول ز فغانها دوم ام / وامدم کز زنی کز قی رام
دامان گوتری گرفتی / وارام دیگری گرفتی
چون دو گریت دل خوش نه / غم نیست که در می آتش افتد
با واز تو بلند آتش من / زان پیش عشرت تو نوش
لیلی بنشین غم بگذر سوز / چون گرد نسب سیاه خود دوز
تا که مجنون در آمد از راه / از لیلی و جمال او نگاه
شد بار طلب بهم سر بار / لیلی بعتاب گفت زنهار
ندیده رانده زین چه بیش / وز تنگ و سپاس کنید نیش
او مرد و هم بر لیلی نیست / وسیله لقای نیست
گو دامن یار خویشتن گیر / اما که کار خویشتن گیر
شب باد گران در ار با ما / یکدل نبود هنوز با ما
بیکس مجنون چو آن جفا دید / بسیار بآن آن نیاید
آن نقش او ذات پیروی / بنها و بران سر چه دوی
گریان گریان ز دو برگشت / ناچیده و زیار خود امید
سیکنت بزیر لب نشیدی / در راه آمید و هم فا کم
تصدیر ز عاشق سرگشت / هر لحظه فرو دو هزاری خود
همراه پرستک من شوی گاه / وز هم گرده عذر مرغ خواه
با یکم زنگ ناچیز بر هیچ / عشقت کنا و منی دگر هیچ
او را که بود چنین کنشی / بر یکنفسی بس این کوشش
حاشا که اگر فلک شود تنگ / با ران گرد و بنوق من تنگ
از یار تو اندم بر بدن / پیر بر درد دیگر کشیدن
روزی که ز بیز خاک باشم / نمالا کش هم پاک باشم
جان بی تو نیست بیش جانان / باشد تفات شوق خوانان
بر قالب خود کنی ز خاک / قربا و کنان برایم از خاک
تا خاطر رد خاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش میرم
با خوش می پرده مجنون / این نکته مسیح در مکنون
از دور دری شنید یاری / از آتش عشق و اعتباری
بر گفت و بلیش سپند / لیلی ز دو دیده خون چکاند

شد باز بعشق تازه پیمان / وز گرد ز خویشتن پشیمان
از شوق لطف و قطره و بخش / او نیز ز دو آن تراوه خوش
گاهی کس کرد بلای نوش / آیین وفا کند فراموش
جانبید دو زبان شیرین / شیرینی دو پستان دیرین
یارب که بما و هیچ جاید / جز یار گران فرخ نیاید
جاید ز میانه دور باد او / ذر زخم ز ماه کور باد او
باد ار که جان او بریده / گز روی تو ام بریده دیده
گفتم بی تو بصبر کوشم / ذر جام فراق زهر نوشم
چون شوق مرد جای چیست / صبر من تو جو تیر بار چیست
گز روی همه بری آخر و در زیر / باران بر تنگ و در زیر
بر خیز و بیا که بیقرارم / وز گرد ز خویش شرمسارم
تا دل همت بر بکنایی / دستت بهم عهد خوانی
چون این ز دناب سخن شنیده / وین نخچه در دل شکنده
در خون دل از نمره قلم زد / بر پاره کاغذی رقم زد
چیده و بست قاصدی داد / سوی پسر ماهتاب فرستاد
مجنون چو بخواند نامه او / پا باخت ز سر چو خانه او
اعلام جریر خیمه شش بست / دیگر چو ستون زبانش بست
زان پیش که سوی صید تابود / وان مرغ بدید بر بود

چون باز رسیده دوم ز مرغ / رفتن مجنون به پیش لیلی و به یاری کمک زاغ فالی نیکو کردن قنفذ
زان خان رسید زیم آن باز / گردون که اگر دید لیلی میسر گردد بکمک چه بیاه بگذارد
گرد ز تشیانه بر بود
قیس چو باد بسیم از خیز / مقراض و پاره بر تیز
چون زره می ریسه تیز / تا گاه دیده شد در نخی
پیرو خرم چو قتل میناء / بگشاد بآن دو چشم بینا
خشنود بصر بدید زهنی / چون دو دو چراغی چراغی
در تیره شبی ستاره دو / با بخشی ستاره دو
عباسی خلعت مرتب / کز دو زبی خلافت شب
با کی دو سپه ز دلطیف خوان / نزدیک عرب جنان مجنون
زان کف در طرب بید / تا خاص شبیه طلب شد
یعنی که خوشست عالم امروز / روزی که دو وصالم امروز
گر بار دگر بخاطر خوش / سوی خود دم آن کار دشوار
برزنی شد بجی پیاده / یکسو چه بود که صد زیاده
چون راه خیمه گاه سیج برد / وز جی بجریه پایی برد
فرمود اجازت دخوشش / بنشاد بسینه تبوشش
پرنامه راز بر کشادند / هر کز بود شرح داد و
کاما ز بسیم زانکی کنند / کاما ز غم شتیاق کنند
گر دو دو نشین عمر از / معشوقی و عاشقی هم بیند

لیلی به سر شرف بر افلاک / مجنون به نوح نیاز بر خاک
لیلی و بخند و سنگ افشان / مجنون و ز گریه سرفشان
لیلی در چین فاز بر ناز / مجنون در عشق باز بر رز
لیلی نه که شمع صبح خیزان / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز / مجنون نه که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه / مجنون نه که درد کوه اندوه
لیلی بشکن چراغ دلها / مجنون بگرد داغ دلها
لیلی به دو زلف مشک پرنی / مجنون به دو چشم آهو بری
لیلی گل از گلاب شسته / مجنون ضحی از سرب رسته
لیلی بنشاط خود پرستی / مجنون بسیاط درد مستی
بر دند پسر و آرزومند / با هم روزی ز درد خرسند
هر راز که داشتند نشنید / هر نکته که خواستند نشنید
یک ره دو دل تنگ کم ماند / یک غنچه بشکفت کم ماند
جون خوبیت و دل آن دلدار / مجنون به نیاز جبهت بر
کاهی کعبه رسم و آن اشتاق / وی قبله یکیوان آفاق
گلزار رحیم کویت / زد از حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تا جداران / بر روی تو شوق چترداران
خلخال زر تو تاج پیسه / پیسال لب تو زنگ کوره
مرهوی تو از زلف مشکبویان / آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده لبت بخنده کوشی / بازار چه تنگ فروشی
پستم به جگاه رطب شان / اجرام رتو با مداد ان
گفتم که بهو دعا که این در / امروز زم گر شود میسر
بر من شد که بندم احرام / زین ره بطواف بیت اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم / رویت بر خود دیدم
فرمان تو گیرم و درین کار / بندم بسوی چ ز تمر لب تا
گر عمر بود بسر بیایم / با یار روم و بسر بیایم
ور گرد چه غم بارد / ماشاء الله کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید / بر خویش جو زلف خود بپیچید
گفت ای رو صدق صبح تو / توج سنی و صبح تو
گر چه بوصل هم فرو دیم / زان به که ز هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم / خود گو که جهان صبور باشم
تو شاد و بشغل خ گذاری / من زار بکنج سوگواری
گفت ار غایت خدایی / خواهم که بمحنت بدایی
صابر دارد ترا مراسم / چندانکه ز بیم باز ماهم
این گفت و ز دیده خون فشانی / زفتن مجنون بیچ بعد از جارت خواهش از لیلی
گریان گریان و دل بجانی
عمر ز طبت وفا بعهد گردان / در باب پس عهد خود بعهد گردان
صفوی که برین بند عهدیست / یک نکته از آن وفا بعهدیست

آن قبله بیشه عرد ابهد / کاید بیرون ز عهده عهد
مجنون که وفا بعهد میکرد / در زنجیر کعبه جهد میکرد
از منزل دوست بی سر و پای / شد بادیه گرد دوره جای
از گرمی ریگ و تیغی سیکه / گرد آبله پای پیل و اشک
زین کرشد ز شکاف سنگ تخته / شد پاشنه ز خار خاره پخته
بودی کف پاش کاه فتار / نعلین شرر میخی از خار
پیاش شده صد قلم خرد / گردی ز بیان ره کناره
بر صفحه ریگ زان قلمها / از محنت خود زدی قدمها
کاهی قدمش نبض شدی کش / چون کوزه تهی پهلوی خویش
پیشانی عطش سراب بشکست / وز آبله پا در آب بوش
نالش ز خطیر ماه و خور بود / آبش ز روش جگر بود
خوابش چو فتاد فی لیلان / چون دیده دوان مبتلایان
هر خار شدی بوقت آن خواب / بهر رگ جان کشیش قلاب
هم مرهم جلد بود و زهر / همراز کوخون کور با او
دیوان دوان بفرق راهش / با او شده زان دوان سپاهش
هر تخته ریگ را که دیدی / هر فی نگار خود کشیدی
خون زده بختی بران حرف / چندانکه شدی برنگ شنجرف
چون کعبه روان بعد مقامات / لیک زمان شدی در آوقات
او پیشه تب از نوای لیلک / لیلی گفتی بجای بیشک
چشمش بسیاه و مکه زد دور / چون شد بجای کعبه سرور
آمد ز جمال لیلیش یاد / بر داشت ز دوق شوق فریاد
از آنجا طواف خانه زد گام / نگرفته ز ماه خانگی گام
از ملت خانه شعله آه / از فرقت روی ماهگی ماه
زد بر در خانه خلق شوق / بر گرد آن خانه حلقه زد شوق
از حلقه غم در آن کمند بود / می جست ز حلقه اش بروند
آنکه زده دیده خون دل ریخت / در دامن عرب بشستی
کاهی پرده نشین حجله ناز / دی حلقه کشای پرده راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه غم شکستی
روی عرب عجم بسویت / جان همه پست آرزویت
در بادیه تو زیر سر سنگ / افتاده پسر هزار سر سنگ
پیک تو ترک شیشه خانه / دیده ز تو کوسه جاودانه
یک حرف پسر به پای / در چشم زمانه روشنایی
از خوی نیست مزه کوشی / وز دیده تست پرده پوشی
از پرده دری پناه باشی / بر تو بگری گواه باشی
از هر چه نیک تو به کردم / بد کردم و نیک تو به کردم
مقصود ازل که اوست پیدا / در دیده عاشقان شیدا
عمری بدرش نشسته بودم / پیمان نالش بسته بودم
زهر چه در آشکت جان / پیشتر ز همه کنون بسامان

یک گل بنقاب غنچه بنهفت / کز جنبش باد صبح بشکفت
یک دانه شد به پرده خاک / کان پرده نشد بعاقبت پاک
خلق ز تو قیس آنچه گویند / زان قصه ز نیکی تو جویند
زین گونه بحکایت پریشان / بر سوی تست قصه شان
بشنید صبا بچرخ زنبل / آواز نوبه داری گل
بر روی نفسی دمید و بگذشت / او پرده دار او دمید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش / این حرف بشرح بیت او بش
گوته کن از آن زبان مردم / بر در دری کان مردم
دیوار چو پست شد بیکدم / از یکدم و دگر شود خرم
گر زنده خانه بشر معمار / پشتیبان آن شود کنون نیز
آتش بنشان ز آستانه / نابرده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بر دار ز قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل
رفتن مرت نه رای تست / تو گیر و قیس قیس قیس
یکدل تو بری ز کن کار / ز پهلوی خود چگلن این بار
یاری که ز آن دل جهانیست / یارش کنی لب که بانیست
مپسند بگردن خویش بار / بر دامن این غبار مگذار
در بستر عفاف مشتق / دیگر مدش بخانه دستی
مستوره که رخ نهفته باشد / چون غنچه نهان شکفته باشد
آسوده بود بطرف گلزار / رسوا نشد بکوی بازار
دانم که گشاده چهره چون گل / زد نعره عشق شوق میل
از خارم گلشنش شکستند / با شاخ گیاه دست بستند
گردانیدند گرد مرکوب / بر دند بهر آتش زدوی
هر چند که دامن پاکست / وز طعنه جامه ست پاکست
آلوده مگر کان چو باشی / افتاده بهر زبان چو باشی
او را که ز درد سر معاف است / طبعش فالی ز آنچه رفت
از در دیر عصا پستن / بهتر که بسر عصا پستن
لیلی بی قیس بر دل آنک / ایشان ما قیس پیشه کوی
ایشان ما قیس آب و آزر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون بر بند کوی / لیلی ز درون مهر جویی
چون رو بدیار آن دلفروز / شد قیس روان بهر مرز
افتاده چار آن عجوزی / همچون خرد بشت کوزی
روی که ز پستی ز دشتی / شاید منفش غبار پشتی
از کس نکشش حواث دهر / فرقی چون کوزه موی بی بهر
خال سیاه ز زیب مجمر / عاری تن او ز پشت مرمر
دامانه دو لب ال خندان / چون فرج هی ز لی زدندان

لیلیت میکاد جانم / پیرایه عمر جاودانم
لیلیت چراغ زندگانی / لیلیت فروغ عشق دیده
آرام دو دل میده
تا او شاست بنده من / تو با او و ماه کام ایشی
آن شاه ولایت نکوست / جان تن عشق دور جوست
گر جمله جهان شود یک سوی / گر قاعده دوستش فاری
خاشاک بسوی آن نگوشی / هر کس که نه گرم و نیز بیت
یکلحظه از او نگنم فراموش
گویند مقصود چو مجنون / آمد بره بار سند بیرون
زین واقعه اش پدر خبر یافت / دنبال او چو باشتافت
با او بطواف کعبه قرین بود / در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن عاز بر بش / قانون وفا و دوستی بر بش
دست طلب از نظامیش بست / دیگر همه بار ضمانی و جست
در محفل لطف و صوت نازش / آورد بکوی لیلیش باز
خوش تنگ نغمه تجازی / وز نفحه شدن مجنون قبیله لیلی از عشق مجنون یاد می و منع کردن
این پرده و زنیغه پیاری
گر کعبه چو باز گشت مجنون / مجنون را از ملاقات کردن لیلی با او
با شوقی ز آنچه رفت مجنون
محمل دیار لیلی بکند / سر رشته وصل او بیفتد
از آمد شدن چو باخت تیشه / جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب نادر / در راه طلب شدی نگارد
آیین وفا ز سر گرفتی / راه دو دوست بر گرفتی
جامی زمی طلب الباب / بوی بره دوست رو ز تاب
چون خلعت شب علم کشیدی / خود را بحریم غم کشیدی
در کعبه خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ز دیدی / با او گفتی و ز دو شنیدی
چون کچندی برین برآمد / صد بار دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در آفاق / گشتند بکان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه ز ز / نام ز زبان کشید فاز
مشهور شد آن حدیث هم / با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی / در گوشت نطوقی گردانی
فرزند خجسته را نشاندند / بر روی ز بخش کمر فشاندند
کای مرهم دم و راحت دل / کم شو تنگ جراحت دل
هر چند که چرخ پرده دار است / در پرده دری بسیار است
کم دو ز پرده راز آغاز / کاخر کنند دریدنش باز
هر شب که ز سنگ پرده بندد / از پرده دری سحر تند

یک گل بنقاب غنچه بنهفت / کز جنبش باد صبح بشکفت
یک دانه شد به پرده خاک / کان پرده نشد بعاقبت پاک
خلق ز تو قیس آنچه گویند / زان قصه ز نیکی تو جویند
زین گونه بحکایت پریشان / بر سوی تست قصه شان
بشنید صبا بچرخ زنبل / آواز نوبه داری گل
بر روی نفسی دمید و بگذشت / او پرده دار او دمید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش / این حرف بشرح بیت او بش
گوته کن از آن زبان مردم / بر در دری کان مردم
دیوار چو پست شد بیکدم / از یکدم و دگر شود خرم
گر زنده خانه بشر معمار / پشتیبان آن شود کنون نیز
آتش بنشان ز آستانه / نابرده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بر دار ز قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل
رفتن مرت نه رای تست / تو گیر و قیس قیس قیس
یکدل تو بری ز کن کار / ز پهلوی خود چگلن این بار
یاری که ز آن دل جهانیست / یارش کنی لب که بانیست
مپسند بگردن خویش بار / بر دامن این غبار مگذار
در بستر عفاف مشتق / دیگر مدش بخانه دستی
مستوره که رخ نهفته باشد / چون غنچه نهان شکفته باشد
آسوده بود بطرف گلزار / رسوا نشد بکوی بازار
دانم که گشاده چهره چون گل / زد نعره عشق شوق میل
از خارم گلشنش شکستند / با شاخ گیاه دست بستند
گردانیدند گرد مرکوب / بر دند بهر آتش زدوی
هر چند که دامن پاکست / وز طعنه جامه ست پاکست
آلوده مگر کان چو باشی / افتاده بهر زبان چو باشی
او را که ز درد سر معاف است / طبعش فالی ز آنچه رفت
از در دیر عصا پستن / بهتر که بسر عصا پستن
لیلی بی قیس بر دل آنک / ایشان ما قیس پیشه کوی
ایشان ما قیس آب و آزر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون بر بند کوی / لیلی ز درون مهر جویی
چون رو بدیار آن دلفروز / شد قیس روان بهر مرز
افتاده چار آن عجوزی / همچون خرد بشت کوزی
روی که ز پستی ز دشتی / شاید منفش غبار پشتی
از کس نکشش حواث دهر / فرقی چون کوزه موی بی بهر
خال سیاه ز زیب مجمر / عاری تن او ز پشت مرمر
دامانه دو لب ال خندان / چون فرج هی ز لی زدندان

چشمش چو دهان بخیه یکی نه / در دو جانی او هوشکی نه
زان صورت نقش نقش بل / قال بر شش و فتاده در دل
گاهی که نگفت مبتلایان ای / آخر ز خوشی شیر پیوی
بیچاره چو با دل پریشان / شد همدم ماه مهرگیشان
آن یک ز حدیث شب خبر گفت / تا پاسخ وی در دید گفت
گفتا بنگر چه چشم آمد / بر پیش جگر خدنگ آمد
از عشق تو در شهر ای پیش / شد زخم بدیت بر آن شیش
بگشیده فرقت تو ام دل / میسوخت بسان شمع محفل
اکنون که گشته جا به پایال / هم خود تو مگو که چون و چال
از آمدن تو هست بدنام / گر زانکه رسید به تنگنام
زان ای ترسم که نا پسندی / تا که بر یادت گزندی
مجنون چو شنید این فغان را / زد چاک گرد در و پیرهان را
جانی و دلی بغصه جوشان / گشته برین نو اندوه شان
کاهی دل پس از این صبوری / از مرحله صبر و دوری باشش
گر دو گرد دوست علم بیت / آن روز قبول عقل کم بیت
هجری که بود مراد دلبر / وصلیت و زو وصل نیز خوشتر
هر کس که گذرد بر رضای جانان / دارد هوس لقای جانان
درد غمی شش نیست صافی / نتوان بتنش نهاد عاشق
افتاده و خاک نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و این ز بیم / بنهاده بسری بخط تسلیم

از محنت روز کاری غم / از مرحله چه رسد زده پیغام

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب

مجنون چو بحکم آن دلفروز / وی با مجنون و صلت کردن وی بر آن

مجروح شد از زیارت روز
تا روز غشش شب سیدی / صد ره خاتش طلب سیدی
شبها چو پاس شبرو آنه / کشتی بره طلب روانه
منزل به دیار یار کردی / وانجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی بحالی / لب بگشادی بچب جوالی
گفتی ز فراق روز و شب / صد قصه پسینه پیشتر او
هر چند ز جوغصه کش رنج / با این تک و پوی نیز خوش رنج
یکشب بجز آن دو پاکدامن / در کشور عشق بد کامان
بودند نشسته مرد و تنها / انداخته در میان پنهانی
از مرده دلان حی جو بیش / در شیوه عشق بد کمالی
بگذشت از آن شکسته حالی / با هم زده در دو خیمه زان
بصحبت بکشان چه بود / وانده رحمتشان کان مرد
آری بیکی ز نیمه بیاد / هر جا بله چشم خویش زاید
چیزی که بود ز پیر کرباسی / در کوزه همان تراوه دزدی
افتاده چشم پارسی لیلی / یکمقطره که دید پا خیلی

نه روز و گر خلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن عشق آتش افروخت / زان شعله بخت نیز نتوان سوخت
آه پسوی لیلی آتش گفتن / وان نار شباب بیوفت شن
بر آرد بیش کی بچه / گلزار بطلب چو پاخت بچه
جون نیلوفر ز زخم سیلی / گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اطراف / گل جوخت بجوب گلبن پاش
مردم بگفت تو در لیلی / از مرحله عشق قیس معنی
مردم دیگر کرد نالهٔ زار / لیکن نه زلت از قوف دار
مردم بسر خت از ره خوان / لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه کرد یاد سوگند / اول علیل آن حسان فرخ
گر زیست و پست جنس افلاک / آورد و رخ نیاز بر خاک
وانکه بوداع جسمانش / لاح ز بدایع جلالش
وانکه بعقد زبان دکاه / ز پسر صفات انس کاه
گر جرات قیس از این عظیم آید / خواهم بخانه بر دو شیر آید
او کیست که کاه صبح و کر شام / در طوف حرم ز زنگ کام
صد دام خدنگ سیدی کید / تا طرفه غزال من کند صید
گر داد غلبه داد من خویش / در زندم من بسته کش
در کنج روی زنده پیشتر / حکم بندی فرخ و نیز
با پای بروان نهد زین راه / یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون جو از این حدیث غیرت / آگاهی یافت هر دو ان راز
شد عرصه در تنگ بر روی / تو فصه چو بنگ بر روی
گشت از تک پوی پای دوست / وز حرف امید لوح او پست
بنشست کشید پا بدامان / از رفتن آن شکار پنهان
فی زغم خویش از غم یار / از جور پدر پسند آزار

رفتن مجنون بخانهٔ پدر لیلی که در بیکسی لیلی او را دیدن کردن

همیا پدر لیلی آن جمله / مدیر لیلی آن سوه زن را که مجنون را در خانه جمع کرده دارد

می بود نفی ز زان قبیله / از محنت بیکسی غم ریش
اندر بر قربش در درون ریش / وزدی و تیم مانده بیاری
بوده هم خوب و بیمار / هم معده کرد سینه هم
برداشته شوهر ز پرستاری / محفل آمده هم خوب و بیمار
مجنون چو ز کنج وصل محروم / کردی چون چنین آن هم
محفل آمده هم خوب و بیمار / در خدمت وی مقام کردی
این مرد و نیم راجه دیدی / پیوسته شفقت پسر شنیدی
هر سیم و زرش کو دست دادی / بوسیده بدستشان نهادی
جون سایه یار خویش از پیت / سایه وی کای شبت
در بر و دیشه جان کاک / مالد لب خود بر یک مسلک
بی آب فتاده در تب آب / جو یا ز یک تری آب
ترکه عمر طبل و فال کردی / وز دیر خود سوال کردی

گفتی خوشت و حال او چیست / نظارگی جمال و کیست
پیوند وصال با که دارد / آیین دلال با که دارد
جون من دگر نیست یا نیست / با من نظر شش پیا نیست
دام دل کیست کیسوانش / محراب که طاق بر دوانش
لعلش بعتاب خنده آمیز / در کام و که میکند شکر ریز
وع کیرش بوقت گفتار / بر گوش که میشود گهر بار
من سوزم و در آرزویش / تا کیست ز پشت پیش رویش
من خاک ملال زهر شیانش / تا کیست عازم و نامش
با او همه ناز نیستی او / تا شاه من و همنشینی او
این بس که بخانه نشینم / ربع و جلالش زد و زینم
این کنگنی و بر زمین فتادی / وز سر فرو خون ال کشادی
چندان زد و دیده خون فشادی / کش تاب گریستن نمادی
از بی تابی بر نیستی ز هوش / گردنی جان جان فراموش
آن چو ز نرش رنج و آب / شنیش زدیده بر سر خواب
زان خوب چو چشمش آهوی ناز / رفتن کردی بجای خود باز
محروم ز یار روزگاری / جز آن تک پوشانت کاری
لیکن فلک پیشتر پیشه / کش پیشه بین بود پیشه
یکسال اگر بدل نماندش / بر تافت ز ما و زین سر آمد
لیلی خوابان قدم ز ناز / پیش پدرش زبان گشاده
زانه شدن آب آن بستان / زر قند
کین پدر شش و گر بخوشید / در طبقه پیوه زان خود شید
کای چفته ناکس پس است / در کار من این چه نامه بست
آنرا که بیند دنام ننگم / در جام شرف نکند بسکم
در خانه خود چرا دی راه / گر بار دگر درین گذرگاه
گردن بر ضای او در آری / میدان تعین که بر نزاری
بیچاره جوانی غاب شنید / بر خویش جوانی در آب زدید
مجنون ز ره دال گر بود / جون از ره و دست پدر بود
زد بانگ گرای جفت فرزند / آزار بن شکسته بیند
دیگر ره خانه ام مپیمای / در ساحت خانه ام مپیمای
لیلی تو در مقام نیست / لیکن پدرش کمین گذر است
او دیده قبیله من گدایم / با صوت او گدای بسکم
تنها نه زبان خویش ترسم / بر زنده کی نو پیش ترسم
دیگر ز دم قصد کند / راندم دم خویش دم بکند
مجنون ز صدیث او بر شنفت / گریان گریان بزیر لب گفت
کای در مشقت دل خاک / کز مشقت دل خاک
ما مرد و غریب بان دیامم / پیکانی نکنی ز دم ندارم
از نعمت خویش راندم جیست / خوابیده ذوالجلال جیست
هر کس ز غریبی نصیب است / آزار غریب زد غریب است

عادت نه بنت عنبر پیمان / خویشند هم همه عزیزان
باشد و تق ادب در ما / خطبه و تق آب کشیدن
در کوی تو ره بعید بود / زین روی همی تپیدم بود
وکنون که تنا قضی زمین بوی / از جان و دلم تراد عا گوی
از کوی تو رخت بسر تنگ / در دره خون نشیم تنگ
شاد و آمد و خرین بر خم / با حال چنان چنین نخم
دارم ز تو چشم انگه کایی / کافتد پسوی ملت نگاهی
یاد آوری ز شعر من / وز محنت بی نصیبی من
گویی ز زبان من دعایش / خوای ز برای من نمایش
گر بر وقت اجابت آید / این عقده کار من گشاید
در زنده فراق او بمیرم / در من ز فراقش بگیرم
این بخت بخفت و شد شتابان / وحشت ز دو در دی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن خانهٔ همسایهٔ لیلی و دیدار کردن

جون فارغ دل رسید مجنون / از صحبت آن نگار بیرون
خوای پدر بزرگوارش / یعنی پدر بزرگوارش
آن در همه فن بزرگ کارش
پیوسته که خورده بود زنهار / از قصه پسوخته بیکبار
بر خاست که مقتضای پیوند / محمل بر خلیفه افکند
بر خواست بر سم داد خوای / افسانه خویش را کای
کز عاریان پسندیده بجای / وبیت و غزل بدیده کوی
آشفته پسری بزنی و بیالوس / بدریده لباس نام و ناموس
از قاعده ادب فتاده / خود را بجنون نسب نهاده
افکنده ز روی راز پرده / سد پرده عشق پاره کرده
دارم گهری یگانه جوهر / از چشم زدن نامه مستور
مستوره جمله گفتوی / مجبوب پسته خوردی
خرآمده کس ندیده هرگز / نیسوده بغیر شانه موش
آن شیفته رای دیده / رسوا شده دل دریده
از بس که ز زند عشق و دم / آوازه او گرفته عالم
در جلوه جهان یگانه بخش نیست / کاشانه پسر ای من نیست
نامش که بسان جان نهان بود / در سینه من یگانه جان بود
از بس قول پسندیده آنرا / پرساخت از آن همه جهان را
آراسته شد بخانه من / فرسوده شد آب و نان من
بی علقه زدن ز در در آید / با پیش شکم بسر در آید
گر در بندم در ایمانه بام / جستن زنم قدم ز بام
جمیا که رخ او کشیده بیت / زانه تند و بجان رسیده بیت
جز تو که رسید بخود من کس / از بهر خدا بخود مرس پس
جوانی او خانه غایت / بنویس بمیرن ولایت
تا قاعده کرم کند باز / وین عادت ناز بر هم کند باز

دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت بنوقل آن مثالش
چون میر ولایت آن ز قومش / مرکب سوی قیس قوم راند
از دخت خلیفه داد وی را / زو مالک پیران عامری را
قیس و پدرش هم بشتابند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد پیدا / مضمون ملکی نگر قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زدل رفت / بیرون نهد قدم ز نقصان
زین پس پی کار خود نشینند / بر خاک دیار خود نشینند
لیلی کو بیان عشق نگذارد / لیلی چو بیان جهل نزند
پا باز کشد بعیبت و جوش / لب در کند از گفت گو خموش
بر خاک در رشک وطن بسپارد / وز ذکر گروهی بجهن بیارد
فی بزدنش تزانه گویند / فی طلعتش نیاند گویند
منزل نکند بر آب و آتش / محفل نسپرد ز آب و آتش
آتش نزند بعود و مستی / ناش نکند بمرد و هستی
ورز آنکه کند خلاف پرگار / باشد بمثل که خود بپندار
گیرنی که کند تعلقش سنگ / بر شیشه بیستش بر سنگ
بر وی ز ذوبت قصاص خود / پر کوبد بی عام و خاص خود
این واقعه را بقوم دیدند / مضمون مثال را شنیدند
بر قیس بدان دراز کردند / چشم شفقت فراز کردند
گفتند که خوار کار دیدی / منشور خلیفه را شنیدی
من بعد جمال دم زدن نیست / با لاف زنی سخن چمن نیست
گرمی خوی بدین چنین راست / خوت پدرت و مال بیجاست
زین شیوه ناصواب تا کی / بر مادر و بر پدر بخشای
لیلی پدر از کرشمه زند / خون تو بدین کند بزند
مارا چه رسد ز بی ورزی / امکان تراج و کید جوی
مجنون ز بسمل این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه
از مرغ فرح خیال دادن کرد / بر چرخه رزد و خونفشان کرد
خود را ز زمین خواری افکند / در ورطه خاکساری افکند
پیچید چو مار زخم خورده / افتاد چو مور نیم مرده
خوشش ز سر و روان ز تن رفت / مسرو و آباز خویش من رفت
کز دشمن خلق علیه بستند / در حلقه ماتمش نشستند
داور ز غمش نشست و خوان / تند شیوه داوری کنون
دستور بکوشش سد شرت / منشور خلیفه را فرو شست
کین نامه که زیر کی نوشت / تا دل معاش مال خوشست
جز جور عاقلان غم نیست / دیوانه سزای این کم نیست
تا دیر نقاده بود بر خاک / ز خیاره نماده بود بر تاک
چون پیوستش ز سر برون رفت / موشش نشید رسنون گرفت
با زخم غمش بساخت چون کلف / تند پیاز بدین شیشه شنگ
ما کرم روان و عشق عظیم / غارت زده کان نشاط عشقم

خیز عشق و خلیفه نیست ما را / پروای خلیفه نیست ما را
زان پای که عشق پایمالست / کوتاه بود خلیفه را دست
اینجا که حمام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت بیازد / نر جلوه ما چه قوت بیازد
لیلی جو در و زان نهد پای / مهجوری من ز وی عجالست
گو نه نه خلیفه بر ره را / بستان ز وی ره جمالی
مهجوری من ز وی محالست
هجوم دردی چو پایه در نور / پیغام فرستادن مجنون پیش پدر لیلی تا بازی وی خواستگاری
وه دست که من شوم ز وی دور
متناظر این عروس طناز / گفته و بران پدر وی طیان چند او را بجهت کتابت این مقصود
بشناختگی چنین کند باز
کان پیر بساط نمود چون کوه / در سیل بلا بساد چون کوه
پر گشته جو کرد باد در دشت / با باد بسان کرد مکشت
چون اندرون ز کوی لیلی / جانی پر ز آرزوی لیلی
بوی دمد و دمک دمک / از دوری او جگر نزدیک
یکجا دمش نبود آرام / مرغلطه سوی دگر زدی گام
در وادی گرم یک جهانی / آتش و برشد زدی بانی
برکوه نکند پا چون سنج / میداشت فرار چون تنج
گر گرم گرانم زبون کرد / بر آتش صبح جون آن کرد
مرتا که بسیاس بدیدی / چون اشک بسوی دیدی
لیلی سخنی و حال کردی / وز دلبر خود سوال کردی
گر بیکه دیگری دمی بگفتی / خاکی ز دمش بدیده رفتی
در دامن سیدی ازوی / پیوند سخن بریدی ازوی
جانش جو برین گفت بیخند / بگشت ز قتل او سرش بند
شوق آمد و صبر از زبون کرد / همچون قلمش علم کنون کرد
شد میله کرد و سپید مدش / زد کام سوی سپید خوش
زانجان چند جست یکتا / چون جان نفد فروغ عقلش
گفت ای بتوام امید و اری / دارم تو این امید و یاری
گر من بدیده بری بسیاری / وز من برسانش سلامی
کای نخل سمن از تو پر کشیده / وز پرورشت بپرسیده
مجنون کلم پرشیت / مضمون دلم نوشتیت
باشت سر تو چه دارم / من خود بجز این نه چه دارم
پر استه باغ غم از تو / تابنده چراغ غم از تو
دیدم ز تو نو نو بوی / دارم تو این زمان امیدی
گر تو پسدم نوید دیگر / آماده شود امید دیگر
لیلی که مرا جان من اوست / غیر از غلی جاودان من اوست
در جلد فرشش نشاندند / چون چشم دلم ز دیده بردند

از وقت وداع کم امروز / دلبسته و سینه چاک امروز
جز بر در او نیامد جای / گر جامه سند وای من وای
آخر طلب رضای من کن / در دم بنگر دوای من کن
کو با پدرش که کین نورزد / با من که جهان بدین نیرزد
خلقی ز برای من کند پیدا / پیاز و بغلا صمیم بیرون
باشم بحریم احترامش / وامانده تمکین غلامش
گفتی که زیب ترا بلند است / از نسبت او ز کار پست
من بوخم زیب چه حاصل / جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بدین ز تو شوی نیک / با من دم مهر زنی نیک
جز کینه و ریب نیست ظاهر / صد مهر بدیت نیست آخر
ار جرم حرم شنیده باشی / غایت حرم دیده باشی
رحمی نکنی که مردم ایک / جان از تست بیرون دم ایک
قصدم ز زبان شوی نشانت / یا جان که نشر چه جان تو نیست
کان آب حیات جان با کم / ز آلایش طبع پاک با کم
لیلی که بنو فروخت جانم / آیینت دران گرو جنب جانم
آزار کسی که زیانم / از آفت کز و نظر تبانم
وز نی چه گری که گه مردی / از دو خدا غمای طبع فردی
از بهر زنی به پیر زنجام / در مرحله طلب نه گام
بس شادم این قدر که گاهی / از دور بدو کنم نگاهی
آن صدر پسر نیاز باشد / آزاده و بی نیاز باشد
من تا که صف نعال باشم / افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی کم و کاست / گریان ز حضور قیس برخاست
زان پیشتر که از پدر کرد / اشراف قبیله را خبر کرد
با گیسو کرد آنقدر فریاد / پیوند کند ز اتفاق خورد و ند
سوی پدرش قوم نهادند / وان دو قدم عزم جمع نهادند
با وی چنان قیس گفتند / هر مرحله که پسندت بود پسندید
دانست پدر که حال و چیست / بر روی نهاد دست و بر زیست
کش کار و بسته توان بست / در محنت آل کان سر پست
با این غمش چه بیان بستم / آن به که کنون میان ببندم
در چاره کار او خروشم / چندانکه توان بود بکوشم
در کسب غمش زمام مقصود / بستی و حشمش زمام مقصود
محمل بی رسروی بیارات / وز ناقه قبیله همراه ان جوات
پیران قبیله شیخ شیخی / خوان بتواضع و مطیعی
از زند ز آب دیده پیلی / تا دادی خسیده کار لیلی
آمد پدرش بخانه دانی / وانگنجد پاطه میهمانی
خدام ز سر طرف پسندند / خوانها پر از نشان شنیدند
چون خوان زیانه بر گرفتند / وانبوه نیانه در گرفتند
بر کس سخن دگر در افتاد / پرداز ضمیر خود بر افتاد

از هر طرف خبر زدند / تقریب سخن آن بساز زند
گر قصد خویشتن بگیاست / گویند بپرده غایت
گفتند درین سپاه چه نیست / با لاز ده صد ز یک نیست
تا هست و گر نه زیر شرط / تو و بصد ادای سپاه
خاقی که ترا سپرده اقبال است / در سر دستی هزار خاقان است
تا هست کند دشمن و بازه / خود کو که چه سان شود تراز
در خاطر ما نهفته نیست / آیینه آن جمال بنیست
بنگر نظاره در چنانا / هر چند که گل خوشست تنها
چون سبزه خاک پیک او / پیش نظر تو خوش تر آید
وانگاه بصد زبان نگاهی / کز دیده سوی سپید باهی
کاهی نیست توجه نخل گشنده / حق عرب نیخات نزده
در پرده ترا نیست بایست / کز چشم و دلت باد کاست
پاکیزه چو گوهر نشفته / دوشیزه چو شاخ بشکفته
پاست تازه و بیغ باشد / کین گونه ز زیر میغ باشد
خطیان شب جشنی / وین صبح پرش بخشنی
خاقانی و گر کرش کنی جفت / باخاقی و گر کرش کنی جفت
قیس نیز بیت اینک آن طاق / جون بخت بدیدگی شتاق
در اصل و نسب یگانه دهر / در فضل ادب نیاز شهر
هر چند مش از من مراد پسند / دامادی کاشتیم و فرزند
پندیده و دولت غلامیش / زین شد بهان تیغ کامش
آن یک عورت این دو گشته / از جرم قدیمان بشته
خوش نیست فرشته آگر جور / چون دیو بود همیشه مستور
لاتی بهلدین دو گوهر / مشتاق بهلدین دو اختر
یک درج بیت جای ایشان / یک برج طرب سرای ایشان

آمین دعا و مرحبا نی / ابانمودن پدر لیلی از پیوند و ادای وی با مجنون
گفتم ترا و گر تو دانی
آن دور ز راه و رسم مردی کم / ره گرد ز رسم مردی کم
او در تن و بجای لی پیک / از وی تا دل هزار فرسنگ
مطموره نشین چاه غفلت / طیار و سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود فرق / وز آب سیاه جای تا فرق
از شاخ دانش او فتاده / بر جهل جبلی پیاده
فارغ ز خیال عشقبازی / بیهوده ز حال عاشقانی
فی داغ محبتی کشیده / فی جرعه محنتی چشیده
دوری کهن و عهد نرم / طاقت شکنی و دعا شکن رحم
یعنی که کنیل کار لیلی / بر هم زن روزگار لیلی
هر چند کش از نسب پدر بود / لیک از پدری کش پدر بود
رحم پدری نداشت بر وی / صد محنت و غم گذاشت بر وی
چون خواستش آن قبیله بستند / از خواستشان عنان بجستند

برابروی نکشاده چین بود / صد عقده ز خشم بر زمین بود
آنکس که نشنده دل خراشد / ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال ناصوابست / چون خانهٔ عنکبوت سستست
گر این طلب از نخوت بودی / دیگش خرد و درست بودی
امروز که جشن زمانه / پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهانی / خالی ز صدای این سرآواز
طفلان که بهم نیاز کوبند / این قصه کنج خانه گویند
زندان که بنای نوحه کوشند / چاه بین خروش نوشند
پهلوی زمین سر چه باشد / باشد بتر از سر چه باشد
عاشق که پذیرد این تعاسی / از پرده شود جلیه باسی
آتش که بود مفیض انوار / بر کوه و بدشت و شب تار
پوشیده آن نفیس جان سکان / زاهل چند و این مهوش سکان
شیشه که چه دیدیان طلاء / زنقاد و ان پشت پاره پاره
کی زآب و هوا ان پشت کرد / بر قاعده زنجیت کرد
غیره و در طلب بینید / زین گفت و شنید لب بینید
عاری که بگردن من آید / آلایش دامن من آید
عارد کرم پسر میاید / من بعد مرا بمن گذارید
بر مهر زر چرا کنم من این کار / بیهوده بکار برم من این بار
آن خیر که پدر دیست عارم / چون دیده خود دهد پسندم
زانکس که بدان نشان بیرم / چون دعوی دل دهی پذیرم
با آنکه نه خدنگ کاری / هستست و درش چه کارگاری
من هستم که کم کنون نیکم هشت / زان در ندهم به هر ادیشت
در مذهب مهر و پیکبا / باری نبود کرانه آزار
در بار گران نیکنندیم / وین پشت خمیده و شکنیدیم
چون عامریان نشسته عامر / پر گشت از این محاسن کشل
مرا از لب آتشه بر گرفتند / آهن چنین رسه گرفتند
گفتند حدیث عامر تا چند / زین پیچه و انتخاب تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست / وز دایره هنر بدر نیست
عشقی که ز دست پیر چشمی / هان تا نکنی دلیل عشقش
خود عشق چه جای عاقل و نیل است / بر ما که طبیعتش دلیل است
تا دل ز زلیخ میل بیست / کی دامنش عشق پیوند ما بیست
گفتی که بسی از این فسانه / پیدا گشت است در زمانه
رسوایی او بجو که نام است / گر عاشقیش بلند نام است
گویا و گواست وجد و حالش / بر دعوی عشقت جمالش
معشوقه اگر جمیل نبود / عاشق بر عشق میل نبود
وز دست جمیل بیش چه / با کیزه ز وصله دوزخی عیب
زو دانش عشق و امیرد / معشوقی و زو اگر بیرد
آنجا که مقام اختیارست / زین مرد و صفت چه چاره عارست

هرچند که قیس گفت و گو کرد / ولایکی جمال او کرد
ولایکی جمال دلدار / نی عیب بود در آن عیار
چون این سخنان پدر شنیدند / چون تیر از زه پدر جهیدند
گفتا بخدای خدایی / کز وی نیست هیچ جایی
هر ذره که چه ز وی نیست / یک ذره از آن آگهی نیست
دانش ز زبان دانش آموز / پیش زان پیش فروز
دیگر پسران کعبه مسکن / زین جعبه کعبه ناوک افکن
از سید حرم همه خدا خوار / کوته زیشان زبان انکار
وانزاد و جهان بهل بیازند / زان کار بجز قضا نازند
مجنون که بود که داد خواهد / ذر لیلی من مراد خواهد
با من اگر این چنین بگوید / کام دل خویشتن مجوید
نومید بخانه باز گشتند / با قیس حریف راز گشتند
امید وصال یار او رفت / وارام دل قرار او رفت
لیلی جانیست و من تن او / یا رب بروان روشن او
در مرقدش یاد مرگی / وز زندگیش بیاد برگی
جانش چو دلم نگار باد / وآواره بهر دیار باد
پا بجو شکاف پیک بادش / بر در دهن پلنگ بادش
وان کند خار تنگنائی آن دور / روبه چو کمین بناخن خور
وانکس که ز دلبر فکار گردد / کاری بمراد من نبرد
وانکس که ز خصلت ملکی / زد پشت نواقم زدو رنگی
زو بر دل من زد و رنگ / شوکنک فراخای عالم
باد شش فن خون ز دل نگشت / دستش گونه ز خار پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و برای ترحم کردن و دیدن عده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و با کردن پدر لیلی از آن

پیوند کرد چون آن صحیفه / این نامه بر درون و بدر نیفتد
کاندم کند که چشم بجنون / دور از لیلی نشست و خواند
نومیدی دین جانش / کز راز آنچه بود جانش
ناقه ز حریم حی بیرون آمد / وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و گل لاوی / خار کن کوه مرادی
بر سر ضرری صبوری بود / وز سر نفری نفوری بود
گم دشت درین بیابان خبر / خبر ز پیش بیابان صحرا
شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب نقاب کردی
گردی به سر زمین کوی لیلی / گیتی کنون ز ما این
مرصیح کبر زدی بسر از خواب / وز گریه زدی بروی شب آب
خوابانده کاسل لاز خوردی / یکروز ز بستر چو خار
از صفحه ریگ گرد نامه / زانگشت بره قلم همیزد
صحرا بلای غرامی کردان / میکرد نظاره دو دلانش
میریخت ز خون دل بانش / قطره ز ره چو نقطه باشد
بر ریگ جو نام او نوشتی / وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل فرو شستیش که / باز از سر پس دل هوسناک
آن طرز رقم ز سر گرفتی / زان وادی خویش بر گرفتی
این بود نام روزگارش / بر پایه عیش کامگارش
ناگاه گروه ره رسیدند / جمعی دیگر دش آمیدند
بر کوه زین عهد پیوران / بر کوه و در و شکار کاران
لوغل سیه و دران میانه / چون مهر یگانه زمانه
از دست گریه مرا کرم کن / زنجیر گرم کرم کشایی
چون مهر بروز باز رخشان / چون چرخ بصبح کوه مرخشان
در نظم طلب چون ثریا / در سجع لطایفش مهیا
بانوش لبان بعشوه یاری / بانگلدان بدلنوازی
در مهر که دلاوری شیر / در قطع مور ملک شمشیر
از افسر ملک سر بلندیش / وز گنج نوال سر بلندیش
نوغل خود از خس شکاخ / انداخت فرو چو سیو از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان گفت گویش
آن نام گرمی نوشت نیمو / وز صاحب نام حرف میزد
وانست نهفته راز او را / معشوقه عشوه ساز او را
وان قوم هوسه کو ارشیوه / وان گریه ناز و راز پیشه
بر مال و بیش تخم آمد / گریان شده در تخم آمد
کای تخت نشین خاور یک / وی حرف نویس نامه بر یک
این تخم خیال کشت چند / وین حرف هوس نوشت چند
زین وسوسه خیال بازی / وز غاغه عجال تازی
گر وسوسه کار زیاده / جانا دل بیقرار زیاده
زین حرف که بیکسی نگفت / کاست نهد حرف درخت
زین نیک که بیکسی بخون نیک / نامی کهری بکف بخرسنگ
یکچند بیاقرین من باش / سنجاند و نشین من باش
بر کش تن زین لباس عیبی / تن پوش بخلعت صبوری
نی خواب بود ترا و نی خور / می چب چو دیگران مخور
تا باز ز بی آب و زنگت / ز رنگ کان بسته فطرت
در خور باشی بوصل آن ماه / لایق گردی بیار و گوه
دیوی تو کنون ز خود و خفت / با چو بیکو بیار رفت
سوگند بانگه از خرد و هند / بمحاره نام و پست سوگند
کاج آورد کنون گفتار / گر زانکه کنی بوفق آن کار
چندانکه توان بوکنم جهد / تا کام تو خوش کنم ز نیکو
در گردن آن پری شمایل / بازی ز تو کنم حمایل
کاری که بود ز پاختی دور / پاز بزاری ز روز در
زاری که خلاف پیر بلندست / با همچو خودی نه در جهد است
هر چند که زر بود بسازم / تا کار ترا چو زر بسازم
ور زانکه بزر کنون بپیت / غم نیست که زر بازو بیاست
این اندوه که در رست فتاده / از نوک سپند او کنم کاده
در کنده هوا بر سر نام / از تیر تیش بر سر نام
مجنون دشت بدین فرو زد / بگذاشت فسانه جنون زد
پیوند رهو هوشمندی در / خاطر خبر پسند خاطر
شد چون گران بفوق آش / بر داشت قدم بجیگاش
نام هشت و پیر ترسید / خلقت پوشید و خط کشید
آن سنبل مشکبار بسته / چون نکهت کش از جگاه شسته
بر بست حمار عرب وار / آن دشت گذر بود بر او
نوغل با او بدیه گویان / بودی بر و نشاط پویان
مرخف بهانه نو دیدی / نو صبه تر ز پیر دیدی
در عرصه در باد جوری / دلجوی و زیاد کردی
کای حوال نشیه خوانی / کای پیش ز هیب باد مزی
یکچند برین خطه بوگشت / مجنون ز گذشته باز گشت
آمد قدما و با طلف اول / شد برگ گلش ز خار بلبل
طوطی حلش بگر منقار / بر نوغل نرم او شکر بار
طاوس پیش خش ز جلوه کاری / نجات ده ز ده بیماری
دیوانه لطافت پری نافت / آن پر تو روح پر ز ناز
با شکل ز پیش در شد / بین شیشه سکن گشت بگر
وقصه معوش یار پست / زان کو که بیکس بیکس است
شکلی ز نروی سلی / بر سینه زدن بسیبی سلی
نوغل شد زین قضا و آگاه / دانا دل او نخند در راه
تا پی دیار بسلی رو / پیش پدرش سخن کند رو
پاز دهنش بیل دورا / آرد بحضور نوغل او را

آمد پیش آن و بسلیه / هر راه بسلان آن قبیله
نوغل بزیارت استماش / بنشاند بصدر حرمتش
چون خوان کشید پیش بنگر / نوبت بسخن گذاری آغاز
صد قطعه نو کس و نو نوشت / وانخورد غرض چنین انداخت
زو مو که قیس یک سپوند / کاو روز مرا بود چو خرند
بر تر باشد ز سر که گویی / موصوف بر هنر که جویی
خواهم که بدین شرف تو تنزه / فتار کنی شش ال تمیز
منظور کنی منظر خویش / پیوند دهی بگو مرخویش
بنگر که ز مال و ز چه خالی / چه مال و چه زر ز مرچه خوبی
تا در نظرت بپای خیزم / وانمات بزیر پای ریزم
باشم من تو خویش باهم / صافی دل و دمکیش باهم
آن بخت جواب ملک گفتا / بگشاد دو پیش دگر بار
مرغند که گفته بود ازین پیش / پیش بدش ز جان خویش
گفت و صدر او شد تیز / افزود بران بسی دگر تیز
از بس که بعهد شد عنی گوش / نرد پسند نوغل بعصب جوش
شد تیز سخن بپاس تیز / تهدید ده از زبان شیر
کای مرزه درای بین جابان / بر ما که درای خود شتابان
ترسو که بدین تهی درای / چون لی شتران نهاد پای
خیزد پی پاس حال دیگر / زنگ شقت بر آل خود کر
زان پیش که اورد سپاهی / چون دور ز زمانه گیسه جوی
بی بحر وجود هیبت انگیز / موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پاتی فرق / اعیان قبیلات بخون غرق
آن کو سر باب ما بین ده / صد تیغ زنده کان بین ده
تا پیر بسپر بر فرازم / جنبی بعروسیش بسازم
کاینده شب عروس پای او / جولان به پیاده پای او
گفتا پدر عروس کای شاه / بر تاب عنان خویش این راه
مرغند که مانده مرد جنگیم / از جنگ نه آنچنان تنگیم
روزی که زنی تو کوس مردی / ما نیز بنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو غیرت / عیدی بشب خجسته آرند
از پیش چه تو بر نشینم / وز رنج سنگ تو چه بینم
وز زانکه ترا ظفر شود دست / ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهم خانه خویش / پیش گهر یگانه خویش
از تیغ زنم بسنگ کاش / آلوده بخون نیم بکاش
بنشیم بخون آن عروس / بالا که در پرده خون و خاک
وآسوده ز رنج عروس بین گرام / از نام عروس تنگ دامان
در خاک نشسته بیکاری / کاغاز و دیده است خاکساری
پوشیده به آن کهر سنگی / کاید بوی ز بیقال سنگی
نوغل بسماع غصه نو / چشمی بسوی قیس نو کرد
قیس شری هنر وری کرد / در معرکه شان لاوری کرد
بگشاد زبان بچرب پرداز / کای بدنجان ناخوش آواز
بادی که ملای جبل خیزد / در دیده نوغل خاک بیزد
حرفی که نه در انتظار گردد / در زیر سپاه در وی گردد
نوغل بسخن ز جهل گوید / یا بخت سیه و سپل گوید
منقوت نه بوست چه آگنت / نوغیت و کنیت سر چه کوفت
اگر نفت او وقت سپید / بر روی دل زین سپس تپید
او فیض سیم بنگو میت / نی یاد بروت یاد سیاست
جنگت که ترا و از دل آماه / عکیت ز نور چشمه ماه
زان پیش که بیکی کرد و ماند / در ظلمت شب ز نور ماند
بیلت ز زلال زنده کانی / من پوخته تر تشنه بانی
گر روی نهد به تشنه آب / خاکش بر سر کنان ز دیدار
بیلت کلی بطرف جوی / من خانع زان کلم بیوی
دل باد جولان یا غبار / گر زید بر رنج دار و آنرا
بیلت بزیر دم جان جراغ / من دارم ز آن بیت دماغی
آن کان بر چراغ من فروزد / یا رب که بر نامن سپوزد
بیلی بکنیت و آن چو دان / کو ران ز جو دی کبوتران
فریاد بران ز دزد کاکی عام / بر بند زبان کام من نام
نوبت ز نام و جب تا حل / زین حرف زبان خویش بنگسل
مرغند بسر بهره زنه تاش / آنود دکان کوشت فاش
وز زانکه بری ز بان نه بری / تنها نه زبان که جان بری
خواهیم ترا زبان بریدن / وز کالبد تو جان شنیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / زان قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان مقال بر / کاسیش بمنتو دیگر
رو کرد بکنان نوغل آورد / کای مرهم داغ و دردی
در خواه زین سپس ز کاران / تا پر سم سپنز را که زان
چندانکه بطرف جوی کیار / مرغی نهد در آب منقار
بر من بدر حرمت کشاند / دزد دور حرش بر نماند
تا نکه بشش زدو بسنم / وانکه بشمال و شنم
پیازم همه عمر زان خیره / هر شب تا روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر / زین امید محال بگذر
دیداری و قوای میده / بیچاره آست بیک کزیده
خیز و رهین هوس بسر بر / بگذار که دید نیست مردن
در پیشی زین خیال انگیز / در سینی بیس سی سر
مجنون بنیاز خود رسیدن / نی در سمه عمر امید دیدن
با نوغل گفت کای سپهبد / ای وحده تو بسر بکبر
رنج دل ما بگفت رنجی / کنتی و دگر ری نه گفتی
لیکن نه ز تست نیست من / بر کرده کو ز رشت این

نامتعلیم علم را فرخت / و اقبال را علم پندفت
من کی و پیرو دهش شاران / من کی و فیون عشقبازان
چون می کند فیون مرا به / آشفتگی و جنون را به
این گفت و زبان خویش خوش / رقصان بنوای خوش ز رخوت
انداخت شکوه فیسان عامه / چون شاخ خزان در ره طاره
نومید و دلش بخود در / میزد چو چنار دست بر سر
خلقی ز پیش پرشک پیران / وان خاک بفرق خویش ریزان
خلقی ز غش دل زبان سنگ / وان چاک کفن بسینه تنگ
چون سوی امام چه نیز گشت / از مردم و مرد نما و در دفت
شد باز بخان که بود و فیرفت / وین نامزدی سپرد و فیرفت
لیلی و پسر دو عشرت فاز / مجنون ز نفیر شوق پرداز
لیلی و غان بر پسر دوان / مجنون و دشت یار کوران
لیلی و بیان آن سبکبرد / مجنون ز بانوان تنگ دو
لیلی و پسکون کوه و دان / مجنون در دشت با کوزان
لیلی و زانه کو جرس / مجنون و صفیر کوف و کرس
لیلی و خوشش سنگ خرگاه / مجنون و دفر و شش که در راه
لیلی چون مه بقلعه داری / مجنون ز بنا غم حصاری
لیلی و پسر بنای کارست / آری پسر پسر بنای کارست
دولت بدرم خرید توان / ایوان بارم شبید توان
آن به که بزنگ دهم ایام / هر کس نصیب خود بیام

در صبر اگر دیدن وی و خطاب کردن مجنون با گرد باد

گل نیست ز خار بره گیرم / ریحان شکن چرم این باغ
این بود مد زنسیم ایام باغ / کان لاله و اغذار مرد دشت
از نوفل و نوخلی چو برگشت / آزاده و سر کرده بودی
آواره دشت و کوه بودی / سر جا که کسی ز دور دیدی
چون سو و کوز از دور میدی / یکروز ز دود حال و بیش
شد جای کوه سار بیش / جا غاذ کوه و خار میکرد
در سر طرفی نظار میکرد / دیده بدیار لیلی افکند
در کوه و دیده پسلی افکند / شوقش بدرون کوه بنشست
قار و روز و صبر خود بنشست / پیکی طلبید کز دیار بیش
آرد بحریم دل قرارش / گوید خبر و بیان کند حال
از منزل یار در ره اطلال / تا کاه ز گرد ره سواری
بنمود چو دید گرد بادی / زان شهد و یار پیاده پسته
پرده رخ از غبار بسته / وی مشت غبار و کوه جای
بنگرفته پیکون و دو پای / در پای تو کوه و دشت یکسان
در کوه و روی چو دشت شان / من کی و فیون عشقبازان
چون نامه که آب پسوی و بر / خانه که آب پسوی و بر
بر دار بدست نظم از جای / بگذار مرا غریب بیمار
تا بر سر راه او نشینم / بیکبار دگر رخش ببینم
بگذار مرا غریب بیمار / چاری من کوی با او
وین زاری من کوی با او / کای کام دل مراد عالم
بنیاری جسم خسته نالم / وانروز که ماند ز تو دورم
تا طی بزری که من صبورم / جان دل پاره پاره دارم
لیکن چه کنم چه چاره دارم / مرتن که بجان زدن دو دست
تنهایی او نه از صبوریست / خواهد که ز جان جدا نماند
لیکن چه کند نمیتواند / مرحیله که بود آزمودم
نی صبر و نه جنگ نشنودم / پیوند نی چو جنت تقدیر
نه سعی جوان نه همت پیر / زین پس ز دو داغ نامرادی
افتان خیزان کوه و وادی / دانم که دل تو نیز خونست
وز دست تو چاره ام برونست / از قتم شبا جو ما نوانی
خیزم بسحر جنبم جانی / لیکن چکنم که قدر باری
در دامن کوه و کنج غاری / چون لی تو بسر رسید جانم
بودی کنی پس از دو عالم / این گفت و جو باد ناگه در
بگسست طناب خیمه از زر / نزدیک بهر صبر ماند
بر رسم غریب بیا فاند / بیکس چو خود بخار بنگاه
بر بستر خار چو خود فتاد

باز خود دن مجنون غزالی را از صیاد و بر باد و بیلی از دو گرد بادن

چشمش بدر شب خواب نفنود / پوشیدز زمین لاله زر
افتاد ز مین بر چشم خیره / از بهر غزال فطرت تیر
چون صبح دم ز نوا ز خود / از خواب شبانه چشم بگشود
گرم ز نهیب خار و خار بر جست / از خاره و کوه شرار بر جست
از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو کرد ناگهانیت
میکرد بدام و دو نشانیت / وز سینه کشید آهی
می برد ز حشم و خطر شکستی / وز دیده دهی فشاند نگشتی
یعنی که بود ز فرقت یار / هر خبر خلاص من گرفتار
هر زنده و حریف جنت خویش / وز سو و ز خود و دشت خویش
خرمن که ز جنت خویش طاقت / پیوسته و ادی فسانه قم
نی خور و دو مرا نی خواب / گر کوه بود نیاورد تاب
میزد همین خیال کاینی / ناگاه ز دور دید دایی
در مطرح آهوان شاد / در بندی آهوی خفت و
صیاد گرفت تیغ خونریز / چون تیغ دو دید بر سرش تیز
آهو بسگ بچه طلبیدن / صیاد و شغاب سر بریدن
مجنون چو بدید آن بدانست / تا پیش شتافت راه برداشت

کای گرگ بسوی و زنی رای / بر دار بدست نظم از جای
چون خاک که رسم کوی او بر / خاک که آب پسوی او بر
بگذار مرا غریب بیمار / تا بر سر راه او نشینم
بیکبار دگر رخش ببینم / وز راه که بدین نظم بسیار
بگذار مرا غریب بیمار / چاری من کوی با او
وین زاری من کوی با او / کای کام دل مراد عالم
بنیاری جسم خسته نالم / وانروز که ماند ز تو دورم
تا طی بزری که من صبورم / جان دل پاره پاره دارم
لیکن چه کنم چه چاره دارم / مرتن که بجان زدن دو دست
تنهایی او نه از صبوریست / خواهد که ز جان جدا نماند
لیکن چه کند نمیتواند / مرحیله که بود آزمودم
نی صبر و نه جنگ نشنودم / پیوند نی چو جنت تقدیر
نه سعی جوان نه همت پیر / زین پس ز دو داغ نامرادی
افتان خیزان کوه و وادی / دانم که دل تو نیز خونست
وز دست تو چاره ام برونست / از قتم شبا جو ما نوانی
خیزم بسحر جنبم جانی / لیکن چکنم که قدر باری
در دامن کوه و کنج غاری / چون لی تو بسر رسید جانم
بودی کنی پس از دو عالم / این گفت و جو باد ناگه در
بگسست طناب خیمه از زر / نزدیک بهر صبر ماند
بر رسم غریب بیا فاند / بیکس چو خود بخار بنگاه
بر بستر خار چو خود فتاد

باز خود دن مجنون غزالی را از صیاد و بر باد و بیلی از دو گرد بادن

چشمش بدر شب خواب نفنود / پوشیدز زمین لاله زر
افتاد ز مین بر چشم خیره / از بهر غزال فطرت تیر
چون صبح دم ز نوا ز خود / از خواب شبانه چشم بگشود
گرم ز نهیب خار و خار بر جست / از خاره و کوه شرار بر جست
از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو کرد ناگهانیت
میکرد بدام و دو نشانیت / وز سینه کشید آهی
می برد ز حشم و خطر شکستی / وز دیده دهی فشاند نگشتی
یعنی که بود ز فرقت یار / هر خبر خلاص من گرفتار
هر زنده و حریف جنت خویش / وز سو و ز خود و دشت خویش
خرمن که ز جنت خویش طاقت / پیوسته و ادی فسانه قم
نی خور و دو مرا نی خواب / گر کوه بود نیاورد تاب
میزد همین خیال کاینی / ناگاه ز دور دید دایی
در مطرح آهوان شاد / در بندی آهوی خفت و
صیاد گرفت تیغ خونریز / چون تیغ دو دید بر سرش تیز
آهو بسگ بچه طلبیدن / صیاد و شغاب سر بریدن
مجنون چو بدید آن بدانست / تا پیش شتافت راه برداشت

پیشش بدر گرفت و کرد فریاد / گر دست تو داد میکنم داد
هیچ از دست خدای بر نیست / وز جرخ بدار راز دوست
بر دامن دست لطف بخشای / تیغش ز گلو بند از پای
پایش قیمت خیز زانی / تشنگ کرده پرشش پی زانی
چون خنده خاک کشت گذاشت / از چار قدم تو تنگ نیست
سنگیست در این تنگی نیست / وز هفت چهار اندکی نیست
او را ستمش بست بستن / عمداً نتوان قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلوی / لایق نبود بهیچ روی
زین قطره بازکش غذا را / وز گردن خود برون کن آن را
چشمی ز اری بسوی او بین / هر تا بقدم در دو فرو بین
چشمش که ز بیره خدایی / آسوده بود ز مرد بیابی
چیفت تنی نبود ماند / وز پیش خرش دو ماند
آن گردن پاه کشیده / کاسیب کند کس ملوده
دانی که بطوق زنده نیست / پولاد و لاجه جانی نیست
آن سینه که لوح سیم بست / نی چون دل من نزاری چاکست
آن سینه خلق پاک سینه / با سینه و تر چه کرد باید
در پهلوی او بطف تا کن / دست تست تازه جدا کن
صبح چو چه گرفت دشت / کم زن ز تنش بخته بنشت
او را شده بند بند پیوند / بگذار نشسته بهره چند
بین گردن و پشت ناتنش / وندان طمع کن از سرش
سر کرگ که بگرد ران برو دست / در پهلوی تنش گرد بست
ناتنش گرد خانه دست / جون ناف دریده شکم بگارست
در چشم طمع اگر زنی خاک / بر زانکه دران شکم زنی چاک
مجنون که بقصد صید بسیار / زین گفت و شنید دم نیارد
صیاد اسیر قید او شد / جون صید گرفته صید او شد
جون موم دلش بر آن نهاد / افکند ز دست تیغ فولاد
مجنون که ز باده دفت آزاد / نی بار خار نیز بر سر
وز فکر عطای او فرو ماند / طیاره بگذر بدر راند
زان گه گرفت کو پسندی / از آنت گرفتی گرزنی
لنگر نشش از خرام و بند / سر تا بقدم خام و بند
آورد و بصید پشت بسپرد / با در رهد خوای نشرد
کین صید که سوی او مسبب / در گردن خشم محو طلبیت
قیمت نکنم که چند ای زد / مرسوی که پسندی ای زد
تا من نبری که این مکانیت / از بهر خلاص او خدایست
اکنون پیشش بدست من داد / کاسوی نیز پست سن
تا پیرنشش بای لیلی / وانگه کنش خدای لیلی
همچون خود پیش بست او داد / صد بوسه بخشم دست او داد
پیشین پرستش سر بر کرد / وز ساعد خود بشش طوق بر کرد

خاکم تو بدش به دیده عبرت / می بست ز رخش اشک دیگفت / ای گردن تو جو گردن آهوست / چشم تو جو چشم نرگس دوست
گر پیش تو لوای باغ / از سیم بری جواد تو لنگر / گو در زبان راست گویی / صد بار که ما تو و تو ما توی
تا یار من سلیم باشی / آزرده تیغ بیم باشی / رو گرد دیار یار سیمی چو / پنبل مه چین و لاله منجو
لاله چو خوری بگرد گلشن / می گوی چو من دعای مرتن / پنبل چو چری نه مرغ دارش / منجو غم زلف مشکبارش
کاهی پنبل تو کسی مپنداد / یک شاخ نه کس از آن مپنداد / آهو مبرت و لوحم از لی / میرفت طفیل رفتن وی
با هم ره هم همی سپردند / تا پی به دیار یار بردند / مجنون نشست زیر خاری / وا ورفت بسوی مرغزاری
آن نازه بهجر یار میکرد / وین طوف بدر مغاز میکرد / چون در نشست تو بر سر / تاریخ شب سپید در آمد
یکدیگر را دگر ندیدند / طاقاته کردن مجنون شبان لیلی و خبر یافتن که مردی قصد لیلی
خورشید توقف باد از آن / لیلی خارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن بر سبیل
یعنی که آفتاب زیر تخت / در حقه زر گهر بخت / مجنون هنر نما مرادی / می گشت بگرد کوه وادی
لیلی میگفت دار و فیرفت / همراه بسر شک آوه فیرفت / هر جا که ز پای ره نوردی / دیدی هوا ز دود گردی
چوپان با دو صد اشک کردی / پیرامن زخار پاشک کردی / بر شعله دلی زدو نع لیلی / از دی کردی بسیج لیلی
ناگه ره بر ما ز راه / پیر دار ره شبانگاه / در وادی پست و جو گلیمی / از شیم سپید پیر گلیمی
موسی ارش بگیت عصایی / در دیده خصم او هایی / از فرق سپوی دو هر سیاست / چون سایه بپای دو پیر داشت
گفت ای دل و جان من فدایت / روشن بصر و جگاه پایت / آخر تو کیی و از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی
این طرفه ره که از رو و ش / گردد تو گرفته زیر چشمش / گردی که ز راه شان برآمد / زان نکهت مشک و عنبر آمد
این بوی ز مشک نافه کو از / پیرش دگر که میکند ناز / گفتا که کسان لیلی ایم / بر دوره خوان لیلی ایم
هست این ره ما یکی خاطر / آباد دان سیاز خاطر / اینک پیر و گوشتان نشانند / از دنع در و شش آن خداوند
شب نقشان بیکار دوست / این عطر ز بوی دلبر اوست / هر جا که گشد بنار و دامان / گیسو افشان شود جنوان

گرد و خدمت بکنو زمینش / جانبخش نسیم عنبرینش / همچون چو فشان دو پشت / چون اشک بخون خاک غلطید
افتاد ز پا و رفت زکار / چشم ز نظر و زبان گفتار / چو در زمین فتاد تا دیر / در بیخودی ز پستا و تا دیر
وا آخر که بهوشیاری آمد / در پیش شبان زاری آمد / کای محرم دل خلیل دوست / شبها سگ آستانه دوست
امروز از آن چه چه داری / کو روشن دل است چه داری / سینه ز غش پست پاک / از بهر خدا اگر بگشاب
گفتا که کنون خوشت دمی / کس نیست بگرد خیمه وی / در خیمه خود نشست تنها / جون ماه میان هاله تنها
مردان قبیله رخت بستند / وز عرصه حی بروان شتابند / وارند سوی آنکه غافل / بر قصد گروهی از قوافل
پاز ند کمین بصبحگاهان / بر غارت مال بی پناهان / از وی چو سماع این بشارت / صبری که نداشت کرد عادت
گفتا بشبان کای گنه خوی / لطفی کن و رضای حق جوی / این نکته بگیر خوب بر دل / صد منت از و بجان من شو
چون بخت کلیم من بسیار / بخت تو ره بان از کجا یافت / محروم ز دلبر فریبی / من بعد منی و سیه گلیمی
باشد که ز نم چنانکه دانی / طبل طربی در آن نهانی / هر چند بود برون ز امکان / در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید / میرفت از شوق بیخبر شد / لیلی چو بان بجی در آمد / فریاد ز جان وی بر آمد
در مرغزی که پیش میرفت / اندر که زنده خوش نرفت / چشمش چو بخانه ای افتاد / شد خانه نشین زبنیاد
با کی بود از درون غمناک / وافتاد بیان سایه رخاک / لیلی چو شنید بانگ شبان / از خانه برون مقام خود جان
بیرون ز دریچه دید مجنون / افتاده بعشق و هوش بیرون / بالای سر چنان نشست خیره / از نرگس شوخ نقد بگیر
از گریه بروش آب میزد / فی آب که خون ناب میزد / زان خواب گران چو آن بیدار / در غلغل و در خروش آن زار
بر خاست بروی دوست دیدن / بنشست کنار دوست دیدن / مرد و بسخن زبان گشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت پیر گفت / لیلی ز غم وطن گلو گرفت / آن خواند حدیث کو دو دانی / وین قصه کج نما مرادی
آن بود ز نالهٔ درد دل گوی / اینها بود ز گریه رنج جوی / آن گفت که بی دخت کاغم / این گفت که من فروغ آن غم
آن گفت که هیچ جا کلید است / این گفت که وصل یار دشوار است / آن گفت که بی تو در دو کام / این گفت که نرخت الام

آن گفت که راست آل نور شمس / این گفت نه راست زین اگر شمس / آن گفت نه مرد طرز بن کوی / این گفت بهر کجا بان کوی
آن گفت دل افتم ز دوری / این گفت که پشت من صبوری / آن گفت که مه نیز تنگ عرم / این گفت بیار بر رم
آن گفت که خوش بود در هایی / این گفت ز محنت بلایی / آن گفت فغان ز کینه کنبان / این گفت که یاد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم فزونیست / این گفت چه غم ز دل کزیست / چون گفته شد آنچه گفتنی بود / وان راز که هم نهفتنی بود
زو شعله در دل لیلی زد هم / کان قوم ز عقل و دین بیکدم / ناگاه ز راه دو نیایند / وان دلشده را بپیش بیایند
بر وی کشند تیغ بیداد / وانرا چه شد کسی بفریاد / گفتا ای زمیان عاشقان فرد / در راه وفا یکان جوانمرد
پر تیر کرد تیغ چرخ سیرت / با ما و تو بر سر تیرست / با هم بود و ان استاد / وز سر فرو بسیل خون کشادند
آن روی دو پشت کرد با کوه / وین ماند بجا چو کوه ماده / این پست بلا زمانه از جوی / آسوده کی از زرد کم چو جوی
صد سال بلا و رنج بیستی / کاینجا ده و کی تپش نشستی / ناکرده تو جای خویشتن کرم / بیش ناید زردی تو شرم
ایست کرد کرد و تیز / هجایت کردن کنیز شاعر عاشق خود از عشق مجنون پیش لیلی
روشن چنین عرب کنیز / بر جاه و مقام نجم نیست / با نوه کو ز تنگ جو بین بود / رونق شکن بتان چین بود
پیرون ز قیاس داشت مثلی / چون قیس سپید دل بیلی / چون گل نسیم و شکفتی / گفتی بو ایش آنچه گفتی
شوخی که خلاف کو داشت / سر چاشنی که داشت در داشت / آری تنگ سخن ز عشق پست / نو رنگ چنین ز عشق است
آن چه بیست در چنین شور / وز حلقه عشق بر تنگ نور / روز ایش غلیفه پیش چو خود / بر خوان نوال خویش نشاند
گفتا که جوان نشید مرد / از آتش عشق و جگر فرد / برداشت بیاد و سپرد وی / وز دیده روان بیافت روی
در فرقت و نشید منیوه / وز مرغ بسیل تنگ بیرون / میکرد ز انگ نظم خود پر / وان نغمه عشق و مجلس زور
چون دید غلیفه آن عسل دود / پرسید ز وی که ای جوانمرد / دانم که ز عاشقان پس نیز / دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که دلی ز غم سر شیش / رفتم بدیار خود زین پیش / ناگاه بوادیی فتادم / گر بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز چون دو خواب / فی آن دیده ز دور فی آب / ناگه دیدم فرشته عالی / با پشت خمیده همچو دالی

گفتا که پری جو ناز و مشک / از غم شده و پوست تن خشک / بنهاده بقصد صید دامی / رفتم گردم با و سلامی
با من بسخن بگرد کردم / در بوزه نان و آب کردم / گفتا که ز جی فتاده دورم / وز مرده دلان حی نفورم
با من ز طعام و شربت آب / نامم کم آب من بدست / لیکن نشیند و می که گشتی / بر او در روزی کشاید
یک صید بدم با و فتنه / وین رنج کشی ز نابر فتنه / من هم بکنار نه نشستم / در راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام / زنجیری بند علت دام / آهو ز لعبت مصور / زیباش کل و بره منظر
چشمش ره و از آهوان پست / بی پیر سیاه بی فروغ است / مستان سه در خیر چشمش / آهو چشمان کار خیش
شاخش چو خرید زنجبر / بر تن قتیله سوی لبر / شاخی بی برگ کش ندیده / وان کوزه ز مشک در میده
پر مشک ز مرغ شد چت / بر ناصیه زور کرده بر پست / هر بند زان و شاخ تو / قلاب دل مرا رسیده
از بی عقدی و بی وشاخی / با کردن صاد و چون صاحی / آهو چشمی بعشوه دسته / پیوند جمالش گسسته
سینه چو شکم بر بنگ کافور / نامش شکین چو سنبل جو / نسرین بنسرین و مویش / چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش کشیده و پیچ باری / بر دنی شبیه چرخ باری / پر و ده میان سپید و رنگ / آسوده ز رنج و دست بهانا
پاش قلمی خط آزموده / چون بر خط سبز سبز سوده / افتاده بدم خود جو دشمن / پر چت و جو جان بیرنگ
چشمش بسپید و کرد نش افتاده / صیدت بوصف او ز حرم / بگشت و ز پاش حلقه دام / بگذاشت که در جرا ز دام
چون آهو شد ز بند آزاد / گرفت بر پیش و با تبار / زد بانگ که پیش شد لیلی / چشم تو چو صید بود لیلی
بازای ترسیل از ترس کس / من بار تو ام جا کرد و بس / ما دام که باشد آدمی زاد / باشد تو و لیلی ز غم آزاد
گفتم که دو ان شوم ز و پیش / وانرا که بشم بیشه جو خوش / آن پیش زمن و ده و آزا / بگرفت چنانکه دگر نا
صد بو سه بروی چشم او داد / گردش نبدی بلی تو او / نومید شدم ز کار و بارش / بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنید آن نشینم / گشت ز چنان و نیستم / کز عامر بان دیست مجنون / حال ز غم لیلیش دگر گون
چون رفت کنیز آن سرور / از سیمین کنیز و صفت بر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون / زان سید که آمدی کز فرز

آراسته دید هر خطاری / از نیع بهشت یادگاری
ز سبزه زمین چو سبز عرش / وز گل گل مختلف منقش
یا صحنی از زمردی حرف / از لاله برو دو قوف شنگرف
یا خود ورقی دوان زرنگار / بنوشته الف الصفه بنگار
طفلان کیا بکر بهاران / بودند بران درشتی مکاران
یا خود ورنی نفته در زنگ / پوشیده ز سبزه بر برون تنگ
تا زیر سحاب ذاه کارش / در سینه زمین نگار دشت غرق
آورده ز چب خاک لاله / بیرون ز عقیق تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب / بر زیر از زمرد ناب
گشن بود بلب خویش ازان / میکرد دانه چو کاسه نان
یا مشعلیست پس فروغ / بی روغن و بی فتیله سوزان
گز مشعله دار خورد پیشش / تحکم شنیدی بر زمینش
بنبوه ریش یاسمن خاتق / چیزیش ز بیشتر سوق فوق
نیلی آورده بنفشه با میل / تا برخ نسترن کشیده نیل
گوهر پرشده بود صیقش / وان شعله نیکون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره / میکرد ماین وان نظاره
بوسن همه تر زبان چو سوسن / می بود باین آن چمن گوی
در بازی رقص نوعروسان / با یکدیگر چو خورد پیسان
کو این یک زان بود لاله / گر آن یک ازین کشید نوار
لب سبز ز سبز خار خاره / با سبز ز سبز ها سبزون
گشته ز رهگذر آن سیاه / از سبزه و گل همه چراخوار
لیکن نه بقوت کمک / آزاده حم ز شبان تنگ
چون دید کنیز آن نگواری / انبوهی آسوان بیک جای
برکشت بصیدگاه مجنون / گای خاطر تو صیدیه منقوش
خیزد دل ازین مقام برکن / دامن دچین و دام برکن
بگذرم بفلان زمین زان کاهم / وامند ره آسوان نگرم
تا پای درپی شکار چینی / وانکه هر فراغ دل نشینی
بگریست کز آن جمال طلبست / چون کعبه حرم پسر لبست
آنجا لیلی مقام مرد بست / با همراهان خرام کرد بست
چون گنبد دری شده نهان / بر سبزه و گل کشیده دامان
سبزه و گران زمین دمیست / رودی دامن ازان کشیست
هر غار که خواهیست از آنگاه / انگنده چو گل بدامنش چاک
کلماش که رنگ او بگونست / از عارض زلف او گرفتست
مرلاله بخون که چهره بشته / از خاک بداغ او پیوسته
نرگس که کشاده چشم نمناک / آن باست
چشمش نهاده خاک آن باست
پیوسته که از بهار گرده / وصف رخ او بدست بنا کرده
افتاده بنفشه از دو لیلی / آهو بچگان گرد مشک بیند
از تیر غمزه شکار او بند

باشد که بدست زرانه گاه / همشیره نهاد چشم بر راه
نازه رو ز کزان زمین که گشتست / سیدش چو هم حرم گرفتست
آنجا که بود بر خط دشش / چون رام نهی بی شکارش
باشد دل جان نگارم / کی تنگ فقد شکار اویم
هر گه که کشد دلم بآن جای / از دیده خونفشان کنم پای
گردش کردم چو کاندران / چون چشمه زمزم بخیابان
نی آهوی و کند زمین رام / نی شاخ بیگاه و کنم خرم
چون لاله بگاه و خون نشیند / خوشتر که بگیاه او نشیند
وز ناوک غم شکار ماندن / بهتر که شکار او ماندن
این گفت ولی شکار خود رفت / لیلی که بان بکار خود رفت
لیلی که بیا بگفت و کاینه کرد / مردم صیدی شکار بیکرد
می بوسه پیش بجای لیلی / بس میکردش فدای لیلی

نشستن چند گاه بجهوز در عشقبازی و شور رازی طلب داشتن

کارش این بود و صبح تا شام / زین کار نبود هیچ آرام
وسمان شکوه بندان شاخ / استاد ترنگ ارین کاخ
این حرف نوشت بر کتابه / کان گنج نهان این خرابه
چون شد بحدیث عشق مشهور / در شهر ولان عقل مهجور
آوازه بکتهای چون نور / کرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لآلی / یک گوش هیچ حقه خالی
زان گوش خلیفه شد گوربند / چشمی بطمانیش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد / آن باخبر از جوانی نجد
کان عاشق عامری نسب / مجنون لقب بیابان
نشنیده ز هیچکس بهانه / پیدا ز دیار او زبانه
والی بسپرد آن ولایت / شد بحکمه که ازایش حکایت
گفتند که او ز عقل دورست / در صحبت عاقلان نفورست
منزل بکنه بهیچ جایی / طوفند بجز بکوی لیلی
گای که بود نشین کوه / صد کوه بیستش نمانده
هم چند ز دور او بیک بست / ماه ای شبش ز کاهکشانست
گای که بکدو دشت و وادی / گردد بنیاز امرادی
بادام و دیست روز نگرم / با آهو و گور گشته رام
در رنده بکار او خلایق / دیدار خلیفه را حقایق
فرمود که چون خلیفه فرمان / وادیست برین ز خرخ دوران
گردند طلب بزرگ مینش / جستند نشان آن دو انیش
بر قله کوه با فتندش / با فرد شکوه با مقدش
از موی بفرق تاج شاهی / وز زین چو خلیفه در سپاهی
گردش دو دو دام خلقه بسته / او خوش بیابانش نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند / فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت دانشم هست / تا بار بخود نیامدم بست

در کوه و کمر کمر نخستم / تا هر کسی که نبندم
از دود درون سیاه تختم / بی رخنه حرص بیش تختم
شیم ز سیاه خم نشستست / بر پشت چنین کمر پرستست
گفتند بترس این روزی / گفتند بترس این روزی
تا گشته طمع نکرد زیرم / بر نار تن ازان دلیرم
تا گشته طمع مهار سینی / تلوان خلیفه هم نشینی
بر نفس که کار با درنیست / از شوبهای حرص آنیست
عاشق که بترک این دو فاحت / از کشش عشق جهان خلاص است
گفتند مباد اگر بیتری / خوفت بجستی بریزد
گفتا چو بجفت عشق مخفی / کی تیغ کسان کند ز زخم
از خنجر و تیغ کی کشم تیغ / برگشته چو گل چو خنجر
بر زنده و جای زیر دستی / باشد همه از بلای پستی
پستی ز میان چو خرت بست / خنجر بنهی قناد و بشکست
از دوی بسیجن چو باز ماند / تا قوبره دگر برانند
او بود دگی بلا کنی کوه / جا کرده بزیر کوه مانده
صد زخم نهان بزیر پرده
زانسان که زند بکوه بسیار / بر شاخ گیاه جلقه داری
میخورد چو مار جلقه گرده
در چشم ز مرده می نیست / از کوه سر آنگ خوش میکنت
من بسته دام زلف یارم / زنجیری عهد مشکبارم
زنجیر دگر بپای من چیست / زنجیر ز بلای من گسیست
زنجیر من ار بزد آواز / در مجلس عاشقان شود باز
زنجیر گشان قید بسته / زان از مرغ بیکلند زنجیر
پایی که بیکدگام بسته / بگذشت ز بند صف کشور
نی نیی که ز چار رنج گیان / دستش شده تنگ این ایوان
سیمات که کیده جلقه سن / تنگر شود شش درین نشیمن
پیری که نه پیوی یار بوده / وز دوی نه وصال جوده
کیرم که دو جلقه رسی / زان نیست عظیم تنگ جای
در مذهب تنگ محنه دنیست / این بند گران جزای نیست
چون یکدو سه هفته تا گذرند / نزدیک خلیفه اش بیاورند
گر مشک بآب گرم بر زند / چو که کند ز تن دمو زیر پیرهن
شد چو خلیفه مهر بر تو / آراست تنش غلبت نو
برخوان که همش نشاندند / عطر گرش بسر نشاندند
مسکین چو بحال خود فرو رفت / خود را بشیوه نکو دید
دانست که شد درین دبستان / سیلی خورد است خود پرستان
تند تنگ بره قضای هستی / دیو نکیش گرفت مستی
برخوش فتنه و در جام / انگنده بنا که رعشه
از گفت و شنید لب فروبست / در زاویه خمول بنشست

فرمود خلیفه تا کشیزه / آن دو رها مل عشق نیز
در مجلس خاص او فرازند / وز شب بر آن پیاله گرازند
گفتا که نخست در برابر / آماده کنید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او بنویسند / پیاز دگر نخست در شهر پیسند
بر داشت بلند آنگه آواز / گر دانزدل خود نشیده آغاز
در وی صفت جمال لیلی / بی بهره که از وصال لیلی
چاری تیس در فراقش / خوتخواری و در دشنیاقش
زین که ز جو خواند چند بیتی / زان یافت چراغ قیس زیتی
گر دانز که جان فتید آنگه / بگشاد زبان دشش بازا
بر خواند ز پیوند تک قصیده / عقد عدد دشش بصد رسیده
مرثیت زان چو خانه پر / زانگ چو که پر تنگ چون
مصرع مصرع ازان چو دو / آمد شد در در آنگه ها
بیوشش بیان تیها چاک / چاک نگل پسندهای نمناک
بجوش گر دمع بر کند کو / گرد آمده پیلهای انده
از فاقه نهاش صد دل تنگ / از تنگی خود پسند زن تنگ
هر حرف ز شق دیستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی
خوابیکر تر دشش دل / از چشمه هر نهاش سایل
بر مطلعش از نقاط دلی / از روی چو لیلی قابلی
در مقطع او بر دن نیست / از طلعت آن خجسته خورشید
زان صاعقها بخشین دل / از یاد چیب دگر نشر دل
بگذاره زبان بشرح احوال / زانا ز خیام در حلل طلال
از سر فرو بسیل خون گشاده / صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد / بنوشته غم درون شاد
تا گرد دمش بخون پرشته / بنهاده بر پیش آن نوشته
بردن سوی دیست کرنازد / باری بسگان دیست بازد
زایام فراق در شکایت / زایام وصال در حکایت
که جا بر دی زدست تاز / که نوحه گری ز بخت بساز
هر کس که بدان نوا نه گوش / خون فش ز درون ز دو چشمی
هر کس که بدان رقم رسیده چشم / از گریه بسیل غرق دو چشم
چون قصه جان غصه پرورد / زان نامه غم تا خواب آورد
از شعله آتش افروخت / مرد آل که بر سنگ آتش افروخت
در نوحه درد گریه بر دشت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه زمین سای / افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه درد کشش / فرمود که بر کشید بر دش
دانگه ز فرو بند بگشاد / صد بدره سیم در عطا داد
بس گفت که در دیار ما باش / پاکش شد و در جوار ما باش
در طی صحیفه خلیفت / خواهیم ز میر آن ولایت
کو هست خود بران کماره / تا لیلی را بدو بیارد

هم پیک کنیم و زود کو مر / مقصود دولت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر وعدهٔ وی ثبات ننمود
وامن ز عطای وی نشاند / در وادی عشق پاک ماند
چون آهوی رام بیشه فرقت / وز جور زمانه سینه فرقت
میرفت و نمی‌شد بسختی / هر لحظه هزار سنگ میخت
گر دور و سر خلیده بستم / واجرام دیار یار بستم

صفت بادیهٔ بیابان و رفتن مجنون از نقش لیلی بچه دیدن او شدن

نظام مقصود این حکایت

سیمین حدود این ولایت / زین قصه حکایت انگیزی بود
کان خاک نشین زمین گردد / نخچیر و گوزن و تک بیشه
نخچیر و گوزن و تک بیشه / آشفته و بیقرار میگشت
شوریده بهر دیار میگشت
چون ماند طوف کوی لیلی / وز کام زدن بسوی لیلی
از چهره بخون غبار میشست / پر گشته نشان یار میجست
هر جای دیدگار و دیدار / پیدا میکرد و کار و دیدار
میسوخت ز درد و داغ جانان / میکرد روی بسوی جانان
روزی بهوم نیمه روزی / بر خاست ز کوه و دشت بازی
شد دشت ز ریگ پیک پادار / هشتی پر از آنکه پستاده
حلقه شده مارانش بهر سوی / زانسان که ز تنش فتد بهر سوی
گر کوه بدشت رو نهادی / کامی ز بسین او نهادی
چون نسل سپور را چه جای / پر آبله گشتیش کف پای
گستی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنور زد ز آتش
هر کوه گران در آن فتاده / ریزان از هم چو سنگ کوره
سر چشمه بکوه و در خروشان / سنگین رگی ز تاب جوشان
گردی ما ز تاب لاله / بار و خون داغ روی تابه
پر تخته سنگ دشت بر خون / نخچیر کباب تا بگ بریان
از سایه کوزن ال بریده / در سایه شاخ خود خزیده
چاره پلنگ از تف و تاب / در پای درخت سایه آب
افتاده و چو پاره دختی / خلقت فتی و نور نخیتی
گشته بکنار سایه نخچیر / رایه سپری و بی سر سر
آنرو ز بهر دره که سیلی / گرد از بالا بزیر میلی
آن سیل نبود از غم مغ / بود آن شده آب کوه و آن تیغ
مجنون رسیده در خیابان / انگشت شده ز نیش تف چون
زان شعله دل زبانه میزد / آتش بهمه زمانه میزد
آرام نمی گرفت یکجای / میسوخت بر آتش شکیبایی
ناگاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل
اندخت بر طرف نگاهی / از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده چو حق حق مردم / گشته چو فلک زمین پر انجم
جسته نفیره ناله برداشت / ره جانب خیمه گاه برداشت

بگرفت ره طواف انگشتش / بنشاند بسر وفا بر آتش
لیلی چو بغم خانه بر خویشت / خانه بجمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رسید ناگاه / خون بجگرش دوید ناگاه
بگریست که ای فراق دیده / در دو غم هستی تو بوده
در کرش عشق زاتی چو / در آتش اشتیاق چو نی
من نی چو دم زنم که چو غم / اینک زده و دیده و عوق خوغم
روزان مشتاقان در بر دوست / تنها منم و خیال روست
خرم دم و دیده پر نمی دارم / گر دل بار و دیده برم
خوشحال تو در غم که باری / گفتن دانی بعشق کاری
مجنون بزبان بی زبانی / هم زین بنهان چنانکه دانی
میگفت زنیم ناگهی کس / چشمی ز نیش و چشمی ز پس
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ / گرداند بطرف کعبه آهنگ
لیلی بطواف کعبه در کرد / مجنون ز تفاش سینه پر درد
آن پیک سیاه بر پیله / وین دل بخیال خال دلشاد
آن پرده و بان آب زمزم / وین گرد و گریه دیده پر غم
آن روی بدره و صفا و دشت / وین جای بدره و فا و دشت
آن در و فا گذشته وقتی / این الف و دوان نو نخف
آن روی بشوه عرش / وین در غم شعر شکاش
آن تیغ بدست در ستانیز / وین تنگ زده که خون ریزی
آن کرده بر ای سینه تنگ / وین داشته پیر و پیش آن سنگ
آن کرده و دوان خانه پیاده / وین کرده و نه هم هجر نهاده
لیلی چو از آن وداع بر دوخت / پیشه بدر دون محل انداخت
مجنون بیانه فرصتی یافت / جا کرد بپیش محمل خفت
مرد و بود وداع هم بسوزند / وز دو رو دیده خون گشادند
بی گفت زبان ز چشم پر خون / وا ماند ز سینه دو پر خون
گردند وداع یکدگر را / چون تن که کند وداع سر را
یکلحظه که پیر نیق تن نیست / تن را امکان بستن نیست
آن زانه بسوخته در محمل / وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو باد سنگ / وین ماند ز تن چو خون خشک
چون ماند ز تن در زرد بیکشت / وین شسته ز حال خود بر دوش
کافیه پس کرتی ماند حالت / از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خویش زان پیش / زان میسوزم که زنده دست پیر
عمری ز تقاضای دیدم / تا روی بی از نقاب دیدم
تا کشته نبود چشم من کرم / پوشیده ندشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان / مرسوشد هم آب جوشان
چون پی بردم بچشمه آب / صبر از دل من خوب تابیاب
تشنه شده آتش تیز / زد شعله هم گریز خیز
از مشاهده کل روی بیست / امروز بدیدن که چه نیست

بگذر که دیدن تو بیاران / یاریب کرم بیاد کین روز
خوش آن روزی که این ماند / تا بع اعظم غم بماند
این گفت و بعد از آن سیلی / با هر دست خیال لیلی
با جمع دگر براه دو گام / نه تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید که زان گروه بی باک / در حرم پیش جهان فتد چاک
زان لیلی را بسه لالی / وین راز هاش انفعالی
کو هر کشان علاقه در / دیدن جوانی تعلیف لیلی را در کعبه و عاشق شدن
زانی در کشد این علاقه را
کان نوعی سر اهل ناز / بر روی و نکاح کردن و برا و عشق ویس
آهوی شکار گیر شیران / تاریخ گزال و بیدران
مجنون کن ذیر کان دانا / آسیب توان صدمه توانا
چون بادی از خرم بر آن / عادی بجدی کری بنیان
گر کعبه روی بقصد منزل / میرانده بصد شتاب محمل
از بهر تعلیف نازنینی / خورشید رخی فرخ جبینی
بر داد ز رخش خط معنبر / بر داد ز مشک پسته عنبر
در عالم منبر پیش بخشت / پیرا ز قبیله پشت بر پشت
آغاز نمایش از حد فزون / بی گوه از و تنی نهاد مون
آن کیسه تهی ز کنج پاشیش / وین پرده خوشی موشیش
با محمل و مقابل افتاد / زانجا سوی شیش دل افتاد
بر پرده محمل نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چو پرده قبالی / بگذر رخش آفتاب آبی
زلفین نهاده بر نا گوشش / گرد شب و روز بر مه نوشش
ابرو اش پی نثار پرگشش / انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه داده دانه / تیر مژه فریب باد و زه
نوشین دهنش چو غنچه خندان / بگشاده ز جان گره بدندان
شیشه دهش آب خضر / صلوح آب داده مذوب
چون دید ز پرده روی آن ماه / رفت آتش ز جان آگاه
شد مرغ دلش شکار عشق / وافتاد ز زخم کاری عشق
بیچاره شد و بشبتاری / در بیت میان بیچاره زاری
چون بود ز چاره زاری دست / در چاره گری میانی بست
هر چند که مرد چاره داند / کی چاره کار خود تواند
دو بیت بشرح دانش ایشک / از کار دل انش چه خویش
دلا که کند بیچاره پوی / آن بسته محمل عروسی
گردی شود کجا شود شاد / از وصل عروس چاه داد
آورد بیت کاوانی / وین بیت منی بیاد خوانی
چون که بیکتای دهنش / وانی محمد صلح آب انش
بیش پرورش بسیار / دعوی کرد و وعده باد

دل پرده بیت و سینه پر درد / یاریب کرم بیاد کین روز
خوش آن روزی که این ماند / تا بع اعظم غم بماند
این گفت و بعد از آن سیلی / با هر دست خیال لیلی
با جمع دگر براه دو گام / نه تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید که زان گروه بی باک / در حرم پیش جهان فتد چاک
زان لیلی را بسه لالی / وین راز هاش انفعالی
کو هر کشان علاقه در / دیدن جوانی تعلیف لیلی را در کعبه و عاشق شدن
زانی در کشد این علاقه را
کان نوعی سر اهل ناز / بر روی و نکاح کردن و برا و عشق ویس
آهوی شکار گیر شیران / تاریخ گزال و بیدران
مجنون کن ذیر کان دانا / آسیب توان صدمه توانا
چون بادی از خرم بر آن / عادی بجدی کری بنیان
گر کعبه روی بقصد منزل / میرانده بصد شتاب محمل
از بهر تعلیف نازنینی / خورشید رخی فرخ جبینی
بر داد ز رخش خط معنبر / بر داد ز مشک پسته عنبر
در عالم منبر پیش بخشت / پیرا ز قبیله پشت بر پشت
آغاز نمایش از حد فزون / بی گوه از و تنی نهاد مون
آن کیسه تهی ز کنج پاشیش / وین پرده خوشی موشیش
با محمل و مقابل افتاد / زانجا سوی شیش دل افتاد
بر پرده محمل نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چو پرده قبالی / بگذر رخش آفتاب آبی
زلفین نهاده بر نا گوشش / گرد شب و روز بر مه نوشش
ابرو اش پی نثار پرگشش / انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه داده دانه / تیر مژه فریب باد و زه
نوشین دهنش چو غنچه خندان / بگشاده ز جان گره بدندان
شیشه دهش آب خضر / صلوح آب داده مذوب
چون دید ز پرده روی آن ماه / رفت آتش ز جان آگاه
شد مرغ دلش شکار عشق / وافتاد ز زخم کاری عشق
بیچاره شد و بشبتاری / در بیت میان بیچاره زاری
چون بود ز چاره زاری دست / در چاره گری میانی بست
هر چند که مرد چاره داند / کی چاره کار خود تواند
دو بیت بشرح دانش ایشک / از کار دل انش چه خویش
دلا که کند بیچاره پوی / آن بسته محمل عروسی
گردی شود کجا شود شاد / از وصل عروس چاه داد
آورد بیت کاوانی / وین بیت منی بیاد خوانی
چون که بیکتای دهنش / وانی محمد صلح آب انش
بیش پرورش بسیار / دعوی کرد و وعده باد

گفتا ز نسب بزرگوارم / چون تو نسب بزرگوارم
در جاه و جمال کس چو من نیست / در مال و منال کس چو تو نیست
هر چیز طلب کنی بیارم / در پای تو بر زنم آنچه دارم
وادی وادی ز پیش تازم / با چوپانان راه گیرم
از اشتر و اسب گاو گله / خادم ز دو ماده یک مخله
بسیم و زری ز شوهر و زن / وز کفه و وزن نیز پیران
مملوک تو ام ز نیک و بد / ابعد و مال و لولاه
داماد نیم ترا و فرزند / هستم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خود خوش / یک خوش چو سخن بود کز صد خوش
وز نه تو ان بزر کشیدن / یک زر قبول اهل خیر ران
چون شد پدرش ز خوان آن / زین طعنها که چاشنی گیر
آن تازه جوان پسند شاد / بی تاب و گره به بند شاد افتاد
گفتا که جمال او ندیده / فرزند بهشت و نور دیده
شد خاطر چو قرار پس کن / بر داد زین مرا و مسکن
با آنکه غزل پذیر نبود / از مشورتی گزیر نبود
رفت خلیله مادرش را / آن قدر شناس کوهرش را
با او ز در گریان گانه / این راز نهاد در میانه
او نیز باین سخن رضا داد / وین داعیه را پسند جا داد
گفتا که شایسته لایق / این کار بحال مرد عاشق
لیلی چو بآن شود هم آغوش / از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر ببوی / در آرزوی دگر گند روی
ما هم بر سیم در میانه / از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو بلیلی این سخن گفت / زانندیشه دلش چو زلف شکست
از شعله این غش کجا بسوخت / رنگ پیش چو لاله افروخت
برگ گلابش ز گلاب ترشد / جیش ز پرشک پر گهر شد
دهن ز خیال خود بر آفرد / پیر گشته بحال خود فرو ماند
فی تاب خلاف رای مادر / پیروی شد از رضای دور
فی طاقت ترک یار دیرین / پیر تا تن ز رضا ز دیرین
او تر که بود به پرده شرم / سیراب کشش ز آب آزرم
با ماه ز رو باید چه گوید / پیران ز رضا نشان چه جوید
لیلی که درین حدیث جان کاو / سی برد بسر بگریه و آه
گفتند رضاست این خوشی / گفتا که درین حدیث جان کاو
داد اند بخوب سکه ناچام / تا در پی آن غرض زند کوم
دلداده چو این پیام بشنید / کاورد جهان بکام خود دید
پیوند و نسب فخر بر ثریا / بر دوش سه کار با صفا / چون چهره خود و پیش یار
پوشید بطره عنبر / اشراق قبیله طلب کرد
گردون بسپید مجمر از دود / جمشید بچراغ مه ز زر زود / آرایش مجلس عرب کرد

بر روی تو آستین فشانم / بر فرق تو تیغ کین براندم
بر کین تو کز نباشد دست / خود دست بکشتن خود دست
خود را بکشم ز تیغ بیداد / از دست جفات گر دهم داد
بیچاره جوان وعده پیوند / بشنید ز آن سپاه سنگ خند
دانست که پای سعی کوتست / وان نامه بی زمانه نیست
چون بود بدام او گرفتار / وز بیم مخالفت دل افگار
ناچار بدرد و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه وصل وقت آمیز / وز راحتهای محنت انگیز
پنج ایلیش کند روی شد / صد ره می مرد و زنده می شد
تا بود همیشه کارش این بود / پیرایه روز کارش این بود

شنیدن مجنون شوهر گرفتن لیلی را و اضطراب مجنون و دل دادن آن

وانرو ز که مرد هم بدین مرد / زاورده بان جهان همین برد
خیال سرای این عروسی / در پرده عاج آبنوسی
آن طبل گران نوا نوازد / وین پرده بسینه کو بسازد
کان زخم دوال خورده عشق / وآواز بلند کرده عشق
چون از حرم خیال برگشت / بر خاک حریم یار بنشست
آن داغ که داشت تازه تر شد / وان باغ که گشت بی ثمر شد
شوری که کرش بجان در افتاد / از بام و درش فغان در افتاد
ماهیت زار گشته روی / میزد ز خروش دل پر روی
میگفت ز زبان رود / می جست نشان ز مقصود
چون برد منی ستم کردی / یا در طلبی حرام کردی
هر کس که کشی که این شناخت / زان به که بسوختن اسپ انداخت
بیلی لیلی بلای جانیست / فاکه مگر طاقت و توانیست
بر خاک و من چنین نهادی / وز دیده بر سرشک خون گشادی
گردی ز طلبی غزال لیری / بر خیز خیمه خاچه بیابی
هر خیمه بتنگی که دیدی / منزل بحریم او کشیدی
چون گفت سندی که لیلی کجاست / در پایه او گرفته ماوست
آنرا حرم دگر که پیوست / وامین طواف بر گرفتی
در بادیه مرکبا نشستی / نامش بر یک نفس بستی
پیل شده آتش زبان گشتی / چندان که ز خاک گشت بیشتی
شخصی دیدش که خاک کوی تخت / وآنجا بفروق خاک می جست
گفتا بی هست خاک بیزی / وز کیست بفرق خاک بیزی
گفتا ترم بهر همین خاک / تا بر که بیابم آن دیاک
وانجا که چو یابمش چه نیرم / از دود بفرق خاک بیزم
پرسید ز خاک یا ز آب / ذوق طلبت در دو یابی
در که که بجا که دیدیت / وان دانه در ز خاک چیست
گفتا که زین طلب بیارم / وز محنت روز و شب بیارم
کان تازه که گوهر از دو بیش / شد عمر تو صرف چیست خویش

بر یک مقام خود نشستند / بر پایه عقد پیوستند
یاران بنثار آن عقد / چندین طبق نذر و گر نقد
قومی بنثار زر فشانی / جمعی بشمار زر ستانی
گفتای تو انگران دریغ نه / وامان تهی کفان در ریغ نه
آن برده بزر ده و هی شت / وین کرده قرار صد چنین ده
خلقی بهر شاد خیر لیلی / خندان بمراد خیر لیلی
وامانده چو دیگران نواله / گردند بکام او حواله
شد خوش کش زنان آن بهار است / غافل که دران میان چه بهار است
مرغی پرید از آشیانه / بنشست بخاک بیخبر دانه
دیدند آمده و انه پدیدار / چون برد بسوی ناف مشکه
وز پرده فاک دام برچست / وز حلقه تنگ حلق بربست
چون از شب عقد زنگ چندند / با جان دولی بسی سپندند
آمد پی آن مه حصاری / آراسته چون فلک عماری
بر دوش سوی خانه با صد ناز / بنشاند بصد جلد نازه
لیلی بهزار عز و تمکین / در سینه ناز یافت تسکین
آورده چو ماه بر زمین رو / بگشاده گره ز طاق ابرو
از قند بهست و چرخ گوهر / وز گرد کشا دلو نو تر
وان تشنه بجلد پیاده دور / ز آب لطف خاده از دور
فی صبر کشیدن تفه و تاب / فی رخصت کرد گشتن آب
روزی ز پوسه چون بصد زحمت / شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد صبر تحمل را ستیزش / نزد و دست هوس در آمیزش
نزد بانگ که خیزه و دور نشین / زین چار طرب صبوحی شین
خوش نیست بناسکیت شانی / بیدان تو هوس زین فراقی
آنکس که نگار را ویم / وانجا که نگار را ویم
صبر و دل و دین فدای من کرد / جان را و فدای من کرد
در باد و بنیت بلای من کرد / در کوه ز من ز دیدل سنگ
آهو هوای من چرانده / جانه بهوای من در انده
از زر فراق من بگریه چاک / از اشک کنون چه تیره تیا
از زین نفیسی نبوده غافل / وز من کسی نگشته بایل
بیکار رمیده پیر رویم / کامی نزده و لیر سویم
رنیست دریا پر پیسوم / خورسند بپر جای از زوم
زان پایه نگه دوش بر آرزو / وین پر سوی و نگره و پر آرزو
چان و فای دوست قوم / غالب بلقای دوست شوقم
چون یاد کری دار و پرهم / وز وصل کسی دگر خورم
در جلت او و من نظر کن / وین رنج پسر از دل بر کن
مغرور شو بخشت خویش / میدار نگاه حرمت خویش
پر کند بصنع صانع پاک / اعجوبه کار تخته خاک
گفت یارد که از که پرسیم / دست آورد و یا پرسیم

تو جان کنی و دیگری بانیت / دل کند ز تو چه بهتری نیت
تو نیز بدار دست از این کار / وز پهلوی خود مکن بیمار
یاری که ز دو نا بود ز دو / صد خرمن از دو جوی سر زد
دست تو بعهد دست پایست / وان داده عهد دیگری نیست
تو لیلی که چو در کمنون / وان پسته زبان ز نام مجنون
دل پسته بیار خوش شمایل / جرف غم تو پسته ز دل
از حرفی تیغ زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر توسنی شوهری که زده / خرمره و کوه مری خنده
چون لام الف ز مرد و نگا / تو چون الف استاده یکپا
چون ناخن و گوشت مرد و دوشت / تا ناخن چه و زیست بخشت
بر خیز و ز این خیال کرد / زین و پسه بسحال کرد
با تیره دلان صفا نیاید / با دلشش خفا و خاچه بینی
خوبان همه چو گل در و بینند / مغرور شده بر نگ بو بینند
گل قاعده فا ز زدید / هر کس که بگه ترا و چید
باید چو ار خوان نیازد / با دزد چو پاسبان نسازد
دامن ز هنا و کف خار / تو نیز و در انجا ز بگذار
گل کان تر زیست خار بهتر / گندم شش زار بهتر
مزن که ز شوی شد رضا جوی / مردی کن و دست ز دو شوی
یک میوه ده و پا بخنجد / یک خانه ده و که تند بخنجد
زان کیست نسوان چو یک / از پیشش بوی نرنگ
زن صعوه و مرغ و زره و بال است / بودن برضای زن محال است
گر بگذری شود هوا گرد / ور بفشاری بسیر و از درد
نخلیست ولی ز موم پیسته / گر یک نفسش شود شکسته
چون باد کری شود هوا گرش / چمان تر کند فراموش
بشکن عدد حرص جمله بیکت / گر عهد شکن مین توان بست
بیکسل کنش ز کف نگاری / چون باد که نداز کار باری
گر دست برنگ دیگر آسنگ / گف زاده از رخای و زنگ
مجنون ز سماع این ترانه / بر خاست بر قص صوفیانه
با کمی ز ده بسر نخلطیند / از صرح زده بسر بغلطید
در خاک شد و ز خون آل گل / گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس که ز یاد سنگدل سنگ / می کوفت سینه با دل تنگ
صد خنده زنان بکاشش افتاد / بر پهلوی قدر ترش افتاد
بر دوش بد از سری تمیر / بیهوشی آن زنان بگو گیر
گر لب نفسش کز نگردی / در آیینها از نگردی
امید ز زندگیش کنده / شنانیش مرده زنده
بعد ز دیری که جان نو یافت / جانرا بدر عزم کرد یافت
چون بر نفسش گشاده شد راه / بر جای نفس نشد بجز آه
سینه بسنان آه می سفت / در سینه نیز داده میگفت

آه از دل یار سنگدل آه / آواز غم یار دلگسل آه
فریاد که شمع دلفریبان / زد شعله بجان شکیبان
افسوس هزار بار افسوس / کان چهره در لباس ناموس
نامی بس دلفریب و چالاک / پاشید فروغ نام ناپاک
هر عهد که بسته بود بشکست / با آنکه بریده بود پیوست
او جفت کمان من خیل فرد / او کان دو ابروی همین درد
هر وعده که کرد هر چه پیوخت / مخلوطی دیگران تبر سوخت
او داشت هزار موی باریک / وین ساخت کنون هزار گره
نزدیکی مردود دوری یار / سهلست بپیش عاشق زار
یار سنگ گرفت دیگر نیست / این بار برو بسی گرانیست
او عمر جهان کنی بسر برد / نقد بنه که کاهی اگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت / بر خار تری سپاه بگذاشت
گو آنکه هم نشسته بودیم / در برج باد پسته بودیم
تا باد نیاورد بار وی / وز باد برد بدیگران بوی
او دزد ز آرزوی آدم / کین چه چشم جان برنشانم
گر نیستم آنکه آن پری زاد / آرد بطفیل دیگران یاد
ای بوسه پسوی و کذر کن / وز من بجمال او نظر کن
گو ای دل تو ز من رسیده / با دلبر دیگر آرمیده
دوری که شوی حریف عاشق / نقل لب خود وی بچاشنی
یاد آر ز حال تلخ کامی / وز دست دل آشنا بجامی
زان پیش که در غمت بمیرد / وز وصل تو بهره نگیرد
با ما که شود درست پیمان / وز کرده خود شوی پشیمان

زیادت شدن عاشق و مجنون از شور سر کردن بلبل از اسیاب پیمان بیدلان

وز آهی منازل و مراحل / کاهی که کشود فسانه پردازی
از پرده چنین بیان همی ساز / کان عاشق لطف و باصفا خفت
از لیلی و جفت چون کنی گفت / آن عاشق از خود رسیده
نزاند نیشه تنگ و بدرسیده / از مستی عشق بود مجنون
داد شش بیان مستی افزون / داغی ز فراق یار بر دوش
یک داغ دگر بران فزودش / لیکن داغی فزون ز سر داغ
آشفته ز عشق داغ بر داغ / داد دگری بپشت کینه
واگرد ز پاس ناکسان خامی / وآواره بسوی جشمان مردی
از کین کسان چشم بستینه / با او دگری بپشت کینه
با او همه دشمن ارم گشتند / وز پاس نمی تمام گشتند
میرفت بکوه و دشت چون شاه / با او چو سپه و خونه همراه
بنهاده بپای مرد رختی / بود بش از ریگ پیشگی
چون بر سر تربت خود نشستی / گردش ز دو دام حلقه بستی
از پرتو حال شد پریشان / بر او نه هم صلح کیشان
آسوده اگر که رم نکردی / نخچیر نشیر غم نخوردی

نخچیر بر دهب پسازی / گردی بدم پلنگ بازی
افتادی چون شدی ز نیش / کوران چو چنین بسی ز پیش
بر وی چو قدم زدی بهر راه / جاروب کنی ز کار روباه
بالای پرش ز چرخ داری / زاغان سیه بخی گذاری
وز راه که شد بیش بر وی سیلی / تا ماه کند بسوی سیلی
آهو تعش ز پیاق داری / وز جلد پرین نمک فشاری
بر دوش بر سم نگاهی / از چشم سیاه خود سیاهی
میرفت چنین نشسته خامان / زده به سر سنگ لعل خامان
آهو بجهان نخیره خوبی / پش قدمش بپای کوبی
ناگاه بر وضه رسید قبه / وز دور بجاستی دمیده
از سبز بزیر پا بساطی / چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون ز دور ره بگردانده / زیشان خطر سپید گردانده
زان تو مرکبی شناخت او را / وز پاز و نوا نواخت او را
کاهی سپرد عاشقان شیدا / در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات / بسته ز قبا و قرابات
وی راه بسر براه تجرید / تنها و تنگنای تفرید
وی عشق دو هم تیغ اندوز / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
پسوکند باتکه پست اوی / فی پاوه بسر ز دست اوی
پسوکند باتکه زد نگانی / جز دست وصل او ندانی
پسوکند باتکه بدل آمد ارش / پسوکند بعید تا بدارش
پسوکند بآسوان مستش / جادو منشان می پرستش
پسوکند بآن دو ابر پوشش / کش جای شدست بر بناگوش
کز تا که زبین روانی / بر هاشکن دل گرانی
ویرانست که هنگ بند چند / مستیم بوصلت آرزومند
تا کرد انیست دور عالم / او دور رسید او بدم
نبود پس ازین بدان / معلوم هم رسیدن
پیش کز بود وی برآریم / با کمه بگرفتی گذاریم
مجنون چو بخاستی بدیش / دانم بر رضا بسندیش بود
کنبه نشست بجای خود سپرا / چه چشمش نخندد ورا
پرسید که این چه پیرهنست / کش فاکه بنرخ مشک چینست
گفتند نواحی جانیست / رختکه که پاکیست
لیلی صد با بخل جا / رانیست و کرفته مترل جا
با هم توان خود درین جای / مسکین دلان کشیده فوری
این خاکه که هم مشک خوشبوست / از مشک نشان اهل کوست
مجنون چو شنید این سخن / بر جای نزید خویشتن را
در زمین چو بیابانه رخت / بانگی زد و از جا کشید پرداخت
کاهی بنهاب کین دیده / وز دیده لبر بمن کذارید
جان و دل من خدا نشان باد / بر خاک بزیر پا نشان باد

ایجانه سوای کعبه دارم / نزهت نگرچ که دارم
مقصود دلم زین عزاز لیست / باقی همه پیش و طفیلیست
نتوان چو بکوی دلکشستن / پیوند نکنت بکعبه رفتن
حج من و عمره دیدن دوست / بی حج و عمره ام ز نیکوست
تیر وصلش بدن رجب / پیر کرد ز دست کرد جب
من تشنه ز بوادی غم / کی آب خورم ز چاه زمزم
باز مرسه غم دیدم شاد / یاد زد لال زمزم یاد
آن زمزمه بر زبان چو زنم / از مرمره زمزمی فشانم
دهر منزل که میزنم کام / زان کام وصال او کام
هر جا که ز روی او چراغیست / گر باغ ارم بود کدر غیست
لیلیست ز مهر مرادم / فی طالب لیلی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر کپان فراموش
جوری که رسید دوست بر من / آنرا که نکشت هیچ دشمن
زلفت را بخود بسالی / در حجله عشق لاابالی
بگذشت ز زود چنگ عشق / غم هم بدر شکنجه عشق
او دور که نوبت وصالست / جانم ز فراق در وبالست
آن سنگ بنام دیگری شد / وان قصه بکام دیگری شد
او عهد مرا ز دوستی شد / او وصل من غریب و مهجور
این گفت و چنین بناگه نالید / در سینه چاک چاک نالید
خوناب بگلزار دیده بگشاد / چندانکه ز گریه چیز دانست
شب را که چو دی در آمد / گردون بلباس دیگر آمد
یکرنگی او با دو رنگی / با حلقه سینه ریش تنگی
از حلقه عدمان برون جست / ناکورده کوزن خویش برجست
جان بی جانان سپید و لب / شب برد بسر بناگه مرشب

مهمان شدن مجنون بقصه زدم آواز گفتن با مرغی که آمد و گرز پسندیده مرغان از جفت خود جدا افتاده بود و نالهٔ و فریاد میکرد

چون زد ره چهنای کردن / آن زنده زمین گرفت رهای
زیر جسم طاق لاجوردی / بر برده ز خواب چتر وردی
مجنون چو بجست و جوی آنبر / لیلی کو بان بره در آمد
تا نوبت چاشتگه در راه / می شد چو هیوم غم فروزان
افتان خیزان بر یک پیزان / لب تشنه ز آه شیکرد / بر سینه ز آه دشت میخورد
میگفت چو صید زخم خورده / وز صید گران کناره کرده
ناکه بدی که آرمش فتاده / چون باغ بهشت رخت آباد
در دوی کرم شد دیده / از نالهٔ بلبل نازه کلزار
گشت از تف خورشید چو مرغی / دیوار نشین طرفه باغی
آن بیشه بسیار کشته چون زاغ / کاهی بنازیا کشته چون زاغ / هست زده میهمان بی باش / زنیت ده آشیان بی باش

دیوانه آشیانه تیست / در دیده نشین که تا تیست
غم نیست اگر پسینه ماوی / در دیده رهنشم سیاوی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / چندید سوای آشیانی
چون درد دعا بیان فی جنب / خوش الوبیت کرم الغیث
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیش کشیده میهمانی
وانا و نهاده بر سر خوان / شهد حسابی و مرغ بریان
مجنون کشاد بسوی خوان لب / وز خوردن آن لب او دهان لب
کامین دو پست صید گردان / از پهلوی کشته تو خوردن
بر من سه جانور حرامند / زانرو با من بعشق رامند
وندان کردی بخوشان تیز / ناچار کنند از تو پرهیز
از شیر و نخل آمدم مستی / فی کرده نخل بکی خورد کی
از بیخ نباتهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق تمکین
در چاشتگهان عاشق زار / شب هم و بسیده ناشکن زار
شب رفتی / و زر اچو شکست / شد خواجه بخانه خواب دوست
وصحی پرش بود بیخلی / آسان خرمی نفیس فعلی
خوش زخم چهاب توشه / دفلس سپرد تیغ خوش توشه
مرخواشه روح بخش جانها / شیرین که تیغی دهانها
خوشه نه که توشه شهانی بود / هر یک بیک عنبی تر بود
رنگش چو بعنبی چاشنی شهد / لب طالب کاوز دو بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان / مرغان بقدش نشسته خوانان
مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی خویش سیلی
پیر بر قدش نهاده بر پیست / کز دوست جدا نه خوش نشست
خوش آنکه نه دوست بر پرستیست / در پیش او پیاش پرستیست
کردم طلب مرجهان علی / در پیش زانچ بست بزلی
امروز بدرد پیوز من کیست / در تیره شبی بروز من کیست
او بود درین کرمغی ز شاخ / برداشت نوا بنا کبستی تلخ
میکرد چنان فغانی زرد / کاندر دل سنگ زد نهیکرد
میداد ز غم شش آواز / چون قوحه کران ز آنها
از عود شجر که بی دز بود / هر لحظه بپرده دگر بود
هر دم که ز غمش زدی نی / از هر پرش آمدی صدی
کوهی که ز نالهای پر حال / موسیقی ارش بود بر بال
یا خود چکنی ز ناله زار / رکهای تنش بود چو تار
در نیمه پستوان پر هاش / منظر بنده بر تر هاش
مجنون چو شنید ناله او / شد محنت و غم حواله او
چندانکه ز ناز زار تر شد / جان دل و نگار تر شد
آن نازه چمار شد ز پیش / افتاد درون ساقت خویش
بر جست و بفرق خاکه بر رفت / تا خواجه در بر دو کوفت
کاهی خواجه تا زین چه گفت / کز جان خود داشتم طلب

این مرغ چو درد و سوز دارد / کین نالهٔ او که سینه‌ای دارد
از نالهٔ او که درد ناکست / در سینهٔ من هزار چاکست
زین نغمهٔ غم که می‌سراید / ترسم جانم ز تن برآید
این نوحه وزیر پرده‌ی ناز / از دور دهنت نغمه‌پرداز
گفتا دو جهانه مطوق / بوند بصد صفا و رونق
زین نخل ز نقد آشیانه / بر عارم شاخ کرده خانه
ما هم بودی نغانه‌ساز / با هم کردی باوج پرواز
با هم نعتی دو دانه خوردی / تا چشمهٔ آب را سپردی
نی مرگ‌شان ز هم جدائی / نی دیده ز حجر کوشمائی
از دهنشان نگاه و نگاه / زآفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بکوه و دشت بازی / در شیوهٔ صید شیدبازی
رو یافت بآشیان‌شان / شد تفرقه در کرمیان‌شان
هر یک بگریز پر گشودند / هیچ از یکدیگر نرفتند
آن باز آمد بخانهٔ خویش / وان ماند ز آشیانهٔ خویش
معلوم شد که حال کیست / در بیخبلی باز مرد و زیست
در دو دل این دو دیده‌ای چیست / وز تفرقه قدر ضروری چیست
مجنون چو شنید این فسانه / از خواجهٔ آن سپند و خانه
بانگی بزد از درون پر تاب / کز زلزله وه در آمد از خواب
بگریست که درد من چنین نیست / زین درد چو من کسی چنین نیست
وانگه بسوی نخل رفت و بر پشت / بگشاد زبان بان بان پشت
کای مرجان سیاق لعل مخفی / لعل تو گهر ز خاک بردار
فتحی بر دو فتنه‌ای پر و بال / هم خود تو بسان مه و بال
یاقوتی چشمه و بنین طاق / پر پر گره و ز چنبر شوق
تا توسنی دیر آشنایی / فرمایی بزم بی نوایی
چوبک زن کان این عماری / کافر و فتنه شد ز چوب کاری
آگاهی بخش شب پیمایان / ز غفلت خواب صبحگاهان
یا رب که رسا بقی حیاتیت / موصول باین قیامتیت
من هم با تو درین بلا بدم / افتاده ز یار خود جدا بدم
عمری من و یا خویش با هم / فارغ ز مخالفان عالم
هم از حجر هم قرب بودم / در مهد وفا بهم غنودم
نی در ره و نی ز هجر خاری / نی برخ ما غم غباری
هم پیشتر زمان چند گویان / هم خیمه‌زنان عیش جویان
بودیم هم دو مغز و یک پوست / پرشیده ز چشم و چشم دوست
ایام بسنگ بی‌وفایی / انگشت‌نمای ماجرایی
اکنون ز هم شکسته فردیم / بی یکدیگر زبون دردیم
سیماب چه کشتمین ز دوشت / خورشید دو نوع بی‌فروغیت
من بی‌دل از چه لاله‌دانی / وز داغ دمش غنچه گل انسانی
او داغ دمش غنچه شد قبا / وجنت کیان دمش چنین طاق

او در آکه بغش آشنایست / این قوم بتر ز غم جدایست
پر قصه درد عالم زمن / داد همدم دیگری کم زمن
معشوقه نیز خاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار
میسود بزمین فتاده در باغ / بنا نکه فتادش بر فراغ
این گفت و زدید پیش خاری / خونابه‌ال زد و ان خاری
وز خواجه نیز بان جدا شد / معلوم نشد که او کجا شد
در دانه فروش برج این فرج / نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که نتوانم کرد
گاهی ز صدف شرف مبین / این گوهر حرف را کنم فرج
آنموی من عزال اعدال / وان ز صدف ز فروغ تابان
یعنی بخت بر چو خود طاق / پروین عقد بیال عقال
چون گوهر سلک دیگری شد / آرایش تاج سروری شد
ترسید که آن کنارش افتد / مشهور بنیکوی در آفاق
پوشیده کار خود بقفل بود / از فاش خویش منفعل بود
بهجت دگرفت آرام / وانه نخاطر خاطرش نقد
کو پشت بدوستدار خود کرد / وان جنت باختیار خود کرد
قد بر نیافت غیر از این سیج / کان قصه درج برج
در زلف شکرش نهاد کام / در دست بگیر آن نهادش
تحریر کند بخون دیده / زخانه مرقوم پیچیده
بر طی صحیف مسلسل / چون زلف سیاه خود مسلسل
این داعیه چون بخاطر آورد / بر نامه پیشینه نیز ز کرد
عنوان همه درد و مجموعه‌ی / ارسال کند بسوی مجنون
از ابروی نیکوان کان ناز / آغاز بنام ایزد پاک
پیکین و پدلان کان که / وز غمزه خدنگ فتنه‌انداز
رخسار شاه گل‌ارای / مشتاق جان بلبل فنداری
در عاشکن و درد دل کان / مرهم نه ریش سینه چاکان
ز برق جمال دل‌افروز / وز جمع وصال دیده‌افروز
دیباچه نامه چون قلم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه دست بستست / از دوشد ز پریشانیست
این نامه بگنج نامرادی / وان رانده فرق بخت دادی
این پای بدامن عشق است / وان دامی بگو چه حالت است
نی بی‌نی ظلم زبان زمانی / پشت بسخن شکر فشانی
یعنی ز من بدام رسیده / تزدیک توای ز دام پیچیده
ای خسته ز صدمات بی‌وفایی / همراه توئی جنبه‌ی موی‌شت
از دور تو تا شد آه آگاه / باشد ز حرف و دو حرف
ای جسته ز هر مکان خود دور / از تو دیگر و چه کور
کن تیز سوی من بیک تاز / در کور چو دو تنش انداز

ای سنگ نشان بهر گزندی / از بار دل تو کوه و درختی
خود از این بار اگر بماند / پیدا باشد گزو چه ماند
ای عاقل خود ترا کناره / پهلوی تو خوش نظاره چه
از ما گرد و کنار و چه چینی / افتاده بخار خاره چه چینی
پیرا که همی نیی بپایین / منهو که کنی بیک نمایین
بر صدبت که می‌نمند کامم / وز شهدبت که میخورد کامم
بنشسته و بدبت از محبت کیست / مرهم خش جراحت کیست
شبها که پای تو که بیند / خارا ز کف پای تو که چیند
خواهی که زنی چاشت با شام / هم خوان تو کیست جز دو دام
با این همه شکر کین باری / بنهاد چو منت بسینه خاری
خاری چه که کو سهای اندوه / هر خار از آن بجای صد کوه
پند پر و جفای ما در / در دیده ما جرای شوهر
روزان و شبان نیم زمانی / دور از نظر نگاه بانی
چون او گشتم نظر بر بست / گوید که برای کیست تست
ور گریه کنم دریغ مستان / گوید که بگریه نیست فرمان
وز خانه هم چو پای بیرون / گوید که ز در سرای بیرون
در روی همه چشمه آب / گوید که ز چشمه روی بر تاب
در جای کنم بعرصه دشت / گوید تا کی چنین توان گشت
دور از چو گلم بار پرورده / وز خار بستیزه پنجه کم کرده
شوهر کردن نه کار من بود / کاری نه باختیار من بود
از ما در و از پدر شدن این کار / زیشان بدلم خلیدن خار
هر کس که چو گل برخ تو دیدست / یا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده و کی کسی کند باز / با هیچ سر خوشی که بساز
منهو از من نبوده هرگز / سر بر سر من نبود هرگز
ای بیت که گیرد آبستنم / نی پای که بر سر و تنم
کشته ز من خراب مهجور / قانع بنگاه گاه من زور
زین قهر و نوش بیست تنگ / زین رنج منش چو موی باریک
وز گل گلش غنچه سوری / نزدیک پستان ارسان دوری
آن بیت حجاب را بهانه / خوش آنکه بر قد زبانه
خورشید تو بی نقاب بینم / تا روی تو بی حجاب بینم
با او چو شدم ز حجاب بیناد / آخر چو بی حجاب افتاد
ز دخاتم مرا فتاست / از حلقه نیم و التماس
چه چو رخ عیش عاشق / از بیت رقیب ناموفق
بنوشت بران ز چشم خونین / کاو فرا دش خدای چون
کی بگذرد غم کوی هجران / در شهر بلا بملک جولان
پرسید خبر ز عهد پیری / در شیوه جان وی دلیری
وین عرض نامه در بیان / تا حال اسیر خود بداند

ربیاییدن قاصد نامه لیلی را بمجنون و خواندن وی آن نامه

لیلی چو ز مشک بوی نامه / شد غالیه بند چب جامه
قاصد چو بآن خیمه برآمد / قد گردنی برون شد آن بیت
با کیسه و کیسه رام برداشت / چون بانگ دهی خرام برداشت
بوسش خیمه بر نظاری / نزدیک بخیمه پیشه پای
چون کرد بر آن سیه کمان پشت / آشفته شکان آن دشت
آمد بکنار چشمه بر چست / نامه چه ز یار دست بیوست
بنشست دلی ز خود ز آگاه / بنهاد چو چشم چشم بر راه
تا او که کسی ز دور دیدم / گر آمد دی این خوش دیدم
ناگاه بدید کز غباری / پیرون آن مه شتر سواری
نی باد و ز باد گرم رو تر / نی باد پیش و ز سیل تیز رو تر
نادیده هنوز چشم بر هم / پیوست چو کیسه رو بر فرم
دامن ز غبار رو بخشاند / شتر بکنار چشمه بنشاند
چون خضر بچشمه پیاده نشست / خورد آبی و خضر را نشست
لیلی نقش کز ز کجایی / کاید تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک بخدم / گل لیست خاک بخدم
زان خاک بر سر شده مشکین / زان کاین شکفته گل گل این
لیلی گفت که تیغ کاری / مجنون لقبی و تعین نامی
پرسید ز دان و یار کرده / شوریده و بیکوار کرده
هیچت بوی آشنایی هست / انگار زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای دیدم / پیر و ز کنف وفای دیدم
پیشه کرم و پدر پدر ری / بگشا و زبان بگشای
مرحبا باشم دعا کنم / پیشکش دل از خدا کنم
لیلی گفت که در کجا هست / گفتا که ز درد عشق زار است
با وحش بیابه آرمیده / همواره ز مرد مان بریده
گر قافله خوان فراز پیشی / پیشکش از جلگش کن فتنه رنگی
که ز دم کوه کنج غاری / بر چهره و خشم جاری
لیلی گفتا که ای خردمند / وانگه که عشق کیست در بند
گفت آری بعشق لیلی / مردم ز ندیده و پسیلی
لیلی گو بان ز جای خیزد / لیلی گو بان سر شک ریزد
انهم چه زند فلک بخوانش / این نام بود فدای جانش
او از زبان چین بگو نام / او را ز زمان چین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت / وز پیکر جان دل آن بریخت
گفتا که منم مراد جانش / وان نام نیست بر زبانش
زو در دنیست سینه‌اش داغ / وز باد نیست خاطرش فارغ
پیر باد پیوند او منم من / روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب دیدم / وز آتش غم کباب دیدم
وان پیخبر از خراب من / غافل ز جگر کبابی من
جانم بفدات اگر توانی / کز من خبری بده بسانی

یعنی ز من نجاز خفته / نزدیک تو جای گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان / لیکن نه بروی در دهان
ای باغ دل و شمیم زاغ / بهمه هم و مراد اغ
ای وی ز من نفته چون گنج / در دامن دیگران که پیچ
ابری تو ولی بروزگاران / برق از تو رسید بر جهان
گشت هوا ز تو چون بهشت / خاک ز تو چون بخون بشرشت
زینت نهایت تو بر من / گر برق توام بسوخت خرمن
بر سوخت خرمنان بیشمار / رشحی ز زلال لطف بیکنار
ای چشمه آب زندگانی / نیک از پی تشنه کو دانی
آن تشنه شده در جهم سیراب / من سوخته دل بصد عذاب
خصم تو بلی بچشمه در خور / کو تشنه بمیرد صد سکندر
زان کی کسکندرت بن سنگ / ماند بخت دل چو از سنگ
کی بر هر پرده چو من کی آیی / در غلت هجر بتلای
آندم که رسید نازه تو / بر عطسه فاز خانه تو
بر دیده خونفشان نهادم / در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رسیده کردم / قوت تن و قسط دیده کردم
هر حرف و نازی که خواندم / از دیده و سر نشسته خواندم
نقش امل وی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم
دردی پنهان نوشته بودی / صد قرب نشسته بودی
فخری ز من بی نمودی / غمهای مرا بسی نمودی
گفتی که بجایت ماش زمن / هرگز نشوی فراش زمن
تا خوش کسی نباشد انصاف / از عشق کس اگر زدن لاف
لب زد که گرت بپیت آلود / پاکی زبان ندردم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / باید نزبان تو بخبر است
مسکین عاشق چه دید کاست / هر لحظه اسیر صد کاست
هر شبهه بپیش او دلیلیست / هر رشته مرد و زنده پیلیست
گاهی بسپند کان برد کوه / کوش آید پیش زنده
از مور کند تو سم مار / صد زخم خورد بجان نگار
هر شی که بنام یار پرسند / کو دانه ز بام یار چسند
زان مرغ بخاطرش بخاریست / کز غیر دو دست نامداریست
گفتی که سپید دل ندارم / وز سنگ نگار بر کنارم
این درد ز بس که جمع ناشام / بصحبت نیست کام و ناکام
رویی که بسالها ندیدم / وان میوه که عمر ها ندیدم
هر روز هزار بار پرسند / هر لحظه بکام خویش چند
گفتی که ز درد یار عالی است / از غصه بعوض خود ادا است
خواهد ز سیاه زده در تعین / بر باد شود چو دود رفتن
گر آورد و ترا چه کم یار / کالای ترا چه کم خریدار
زانچیز ز ابعاد شود زاغ / صد مرغ دگر بسیار در باغ

تنگی باد تو کام هر کس / تو میدهد زان بسین خود پس
چون روز امید دارم پرسیدی / دو بیت خوشم نامیدی
تو میدهد چو خواهیم دریاب / نبود بامید دارم کار
گر از من خسته بر گرایی / این پس که بکام دیگرانی
کام دل شهسان که خوبیی / حاصل ما و چنانکه خوبیی
چون کام تو بیت کام ایشان / با دلکام هم بنام ایشان
بر بیت که دو بیت آنی ورا / چیست که بیت خوانی ورا
از دو بیتی تو بیت خوبیت / آن بیت که خویش تو بیت
دور که تو بیت آری ای بیت / گر دو بیت نه از خویش نیکو بیت
با سر که تو دو بیت آرایی / از من نیز دو بحر نکویی
نامش که برای دو بیت کاید / آن بیکر رضای بیت خواید
از خویش خویش رهنمایید / در راه مراد او شتابید
عشق طلب بر دو بیت / عاشق مراد خود نفو بیت
شادان بنجم و غمین شادی / فالست بوی نامرادی
هر چند که از تو من رشتام / بیکار نداده مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با وفای بحر و می رود بوصال

تنگ زان بیاض این راز / صورتگری بیتکن بساز
گان کن بسی نظر نظر / چون صورت چین برین بکر
یعنی لیلی ز حصاری / بیع قرار ز خشت حصاری
با شوهر خود چو پیک گشتی / پاداش خویش ناخوشی گرد
بر درج امل نهاد بستش / وز بیخ امید پر شکستش
با وی ورق مراد بگشاد / پیر بر خط انقیاد نهاد
مسکین ز من غم زیاد افتاد / بیمار بروی پیر افتاد
آن اصل بلای جان او شد / پیوند زیشی زبان او شد
وصلی که در آن زیاد پیت / بر عاشق زده زار پیت
زده بر بشت مه دان و بیران / میوه ز ریاض و بیخدان
بر دوز خیال عیش ناخوش / باشد تیر از عذاب آتش
می بود ز خاطر خمه ایش / بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود پیوزان / تندر شده نبض او فروزان
زان کو ز تبش نبض گیر پیت / چون نبض نبض و حمی پیت
گفتار پیر دو برگ گشتش / تا رو ره دلیل مرگ گشتش
چون کوه پیه روز بود رنجه / مسکین بشکنج تن شکنجه
ناگاه غایت ازل پیت / بگشاد و برد بنجه پیکیت
از کش کش نفس باهوش / وز تنگی این قفس باهوش
تندر غضب زمین هستم خاک / پرواز کنان جالم پاک
جان داد و برد روح داد آن زیست / وان کان نه مرد مرد و جان گیست

جایی که بدر در نیاید / در قالب مرده در نیاید
باشی بجهان بر و بخندند / از وی بسوی مرد پیوندند
در بودن و در دو در نیفزود / آوخ ز جهان درد بر درد
زین در دلی کنار گیرد / کو شمع که زو مرگ میرد
زین پیکر و در دو خیر بر خیز / زین دشمن پر ستیز بگریز
این زاده وی صبح و زنگی شام / طرار نهند شش ز دو گام
آنست بر پست و ز فرو بند / وز تخت بخاک گور فرو بند
تا گنج آید ز تو بپیمانند / در رنج خود بدست نشانند
با تاج تخوری و ریب ایشان / مغرور بزین فریب ایشان
لیکن گذرد دو داغ عنوان / میدانت ولی چو خنجر خون
از مردن شوهر ماند بر پاست / وز خون دل خویش امروز آست
آی که پسندیدمش که بود / در خرمن صبر شعله نبود
در ماتم شوهر پسندیده بیداد / وانده و نمان بیاد بر داد
در گریه چو دوست دوست گشتی / در ها بفراق دوست بستی
خان و دست و عرض شوهر بیش / با خویش خیال دیگر مشغول بود
عمری بلباس سوگواری / بنشست بر سم صد و ای
شب هر شوم مخند و میداشت / تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بمرد و سوزی بود / پیکار جهان فسرده وزی بود
خشمش بر نه داشت خانه / شد ماتم شوهر شب بیانه
میکرد زبان جنگی گوناه / عمری بزار ناله و آه
آن فرشته زید خشم و دان / خبر یافتن مجنون از وفات کردن شوهر لیلی و گریستن
وز لیلی و حقه و خبر داد / وی از تالی خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه
میخواست ز تا بر هیاتی / آن شکم گذشته زنانی
چون یافت خبر ز مردن وی / آورد بسوی کوه و در روی
آن کم شده را بیست پیدا / چون یافت نشانش آن نگار
گفتا که مرا بشارتی هست / گویم چو بگرانش ز تی هست
خاری که فتاده در دست بود / خصمت زن جان گشت بود
باد اجلش ز بر دو دشت / وز وی نفری ز دو گذشت
یعنی ز بیاجوان داماد / زو کام بر دل ز عمر آباد
در پیر خویشتن درون بر / زین منزل عمر با تو پیر
مجنون ز حدیث مردن وی / وز قصه جان سپردن وی
بر خود پیچید و زار بگریست / چون ابر که در بهار بگریست
چندان بگریست کاشک کوی / از موج گریه شد بجوی
گفت ای بیان عاشقان شاه / زاینسان ز نهان عشق گاه
چون قصه عقد و شیزی / ز قصه یاس جان دریغی
از مرغ بسیل خون فشانی / در چشم زند ز خون بجانی

واهو ز کرم فرو دش رفت / وانه فسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر کرست رفت / وین نوحه گری ز پیر گرفتی
با یکدگر این او حال چو هست / کز دانش عقل من برون است
گفتا آنرو ز گریه زان بود / کان عقد مرا کزند جان بود
آن کز غم جان بیرشک شاد / پستکی شده زاده می زاد
وامروز ز رشک از فغانم / کافتاد آتش درون جانم
کان کو تنها ز بیم و زهر تخت / هر نقد که داشت جمله در باخت
وان زنده حاتی و جفت شد / مرغ دل نو شکست او شد
مخنوده هم پسری و بود / روشن نظر از لقای او بود
محرود ز وصلش بجنین مرد / جان از غم عشقش بجنین مرد
من خسته جگر که با دل تنگ / دردم ز درش ز رسک
گردم سر روز در دیاری / با شم شب بکنج غاری
نزدیکی با هم محال است / پیوستن با هم خیال است
خبر ایکه مقیم یک جایم / در دایره یک آسیایم
پیاسم بروی یکدگر بس پای / داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم / بر بستر هجر یار میرم
در چشم منست مگر در دوری / پیر بر زند و پیر بیوری
هجور ز باد و دور ز اغیار / اتحم بمیان خاره و خار
خبر آهوی شت کمدی نی / غیر از دو دام محرمی نی
در حسرت آن غزال پیرست / از چب بهوس برون کنم دست
آهوی اکشم در آغوش / سوی ز غم و ز من رود هوش
جان بدم موش خفت بند / بر مردن من زنان نشند
از حرقت آسوان بزورم / آرند بخواب گاه کورم
زان آهوی شوخ در عزاست / من ماتم و کور تا قیامت
او را که بود وی چنین پیش / جان و دل او ز غم بود ریش
چون مردن او شمار کاید / جاشاد کز ز مرگشان شود شاد
زنگی که بخود نمی سندم / چون بر و گری رسد ز زخم
این چرخ بسنگ جفا کوش / کی نوبت کس کند فراموش
وی کرد ز خم دشمن آهنگ / فرد اپسوی من تیر پیشک
شاد از غم کس تن ستین / بر محنت خود گریستین
وانکه که بود درین غم آباد / آن کز غم کس نشود شاد
این گفت و بخیره بر جاست / در محنت راه عذر با چوست

رفتن مجنون بکوی لیلی و ملاقات
و مقالات وی با یکی که در کوی وی دیده بود

او سوی قبیله بار گاند / گو مرگش ملک این حکایت
آن کشتی عاقبت بگشته / بر تخت سنگ چه نشسته
کان داده و درین محیط مراج / پیرایه عقل و دین تاراج

چون مژده مرگ دشمن خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش
وانست که جایست فتنه زار / شد رو بسوی وصل کو تا ماه
سر در رهست و پا بسیار / گل تو عدیست و قهر توان خ
از قوت شوق کوی جانان / شد ماتم باد پای رانان
چون قوت شوق بارگی بار / بر دشمن یار آن وفادار
حیران بگذشت از چپ و راست / از دست نشانه بی خبر است
ناگاه ز دور دید یک سگ / افتاده ز پای مانده ز رگ
هم مانده وی و رگار مانده / هم تیر نشان نشانه مانده
وارا شغب سرده موش / از زخم دوان نگار روش
از لاغریش پوست بر سر / پیدا شده و پستخوان پهلو
بود انبانی ز پستخوان پر / با خود دست رهائی ز کمان
وز شکر که زنده مانده است تا می / حلقه زده می نمود هایی
خالش ز امان نعمه فرسای / از دندانهای پستخوان نای
چون کرد بسگیش قصد جانکاه / گویی ز مدان جو پستخوان خود
پهلوش ز تنگی زمین لیش / وز لاغری پست پهلوی خویش
سر ریش چو پستش نشانی / در وی ز دغا کشان فشانی
هیجان و خدا ز زبان و بانها / بنموده پسندیده ستهها
فانی شده و پستش ز زخم / صد جشمه زده بود چو انجم
زان ذره بجای صید تیر / گشته پی قوت خود کس گیر
رو بیاری بسیر فوزی / مردم گفتی بطنز و بازی
کای شیر پلنگ گیر بر خیز / با رو چه شده دل در آویز
تا کی عریان بزیر مستی / چنبی بکفت ز پوستینی
جنون چو بدید روی آن سگ / چون سگ دو دید سوی آن سگ
چون سایه زیر پایش افتاد / صد بوسه بکاه پای او داد
نقش تو پدیده تو / کستر ز زیک نرم بستر
با این سر نزلوی خوش ساخت / بر سر سایه زهوش انداخت
شستش بود و چشم تر جوحت / خاریدنش دست راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند / وز پهلو و پشت او بگیرد
چون پرست ز شغل کار سازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای خوش و فا فتاده تو / شیرین جهان فتاده تو
هستی ز وفا ز آب و نانی / وز جلد ز راه محرمی پیش
یک لقمه ز دست بر گرفتی / صد سنگ خوری بر نگرفتی
کار تو شبانه پاسبانی / وآیین تو روز و شب شبانی
وز راز تو ز کار خویش بیش / گر کار از تو اسپ پنجه شیر
بانگت ال شیر و آن شکنه / دست عسسان بچوب بسته
در حمله گاه پستگیران / یکسو موی تو چو عسس گران
چون در شغل بدلی زنگی / با شیری تو عسس کم از یک
بس کم شنده در شبانان / کز بانگ خوت خلق آری

از آنکه بشب ز دیده بر نیست / بانگ تو نوای زنقو نیست
ور زانکه ز کوی دست پایه / از رشته جان کرد گشاید
روزی که بود شکار کارت / پیلطان جهان او شکارت
در بازوی وی بود کمندت / در پنجه وی گشاده بندت
دلقت ز حریر و خز مرصع / طوقت ز زر و گهر مرصع
از هم سگی تو گر بساند / در پی روی تو خرش راند
کار تو کند بخود حواله / وز خوان خودت چو نواله
چون بر سر دست بصید بنخیر / نادیده و دیده ز تو تقصیر
تو بس که سبک روی تازی / مانند تو پایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یا ماه / مشکل ز دم تو کرد آزاد
بس راه و جد کار دیده / کش زخم تو پوستین دریده
وز ابر پی دو خون نماز نوز / داد و بدکان پوستین دوز
تا گشته بیک نجد تو / ترسیده ز زخم پنجه تو
با آن فرع و صلاح داری / بر آنکه کرد شد حصاری
شیر ز تو شنید مرد دست بان / از بیم خرید در شستان
با آن همه آهوی نیزه / پیچید ز تو سپر بتیزه
تازه ز تو گافت کور نیست / آهوی فقیر را چه زیست
هر کو که ز زخم خورده از تو / جان با تک پای برده از تو
خوکش ز تو خواب زده دیده / از ترس تو خواب زده دیده
اینست حکایت جوانیت / تاریخ صفای زندگانیت
دانی که ز گلک زیاد گفتست / شد زور ز پای زور مندت
گر دند ترا بانجاریی / تا کرده کیست حق گذاری
تا مرگ نگردد هم آغوش / جاشک که ترا کنم فراموش
بودی بیک آستان لیلی / شیدا شده پاسبان لیلی
هر چند که زان شرف فتادی / وان مرتبه از دست دادی
پستم بیک تو من فتادم / از حلقه دم کنم فتاده
دست ز زده پستی پوی آن / کس طوق سعادتم گردان
بگذار بحرمت و غایت / تا روی نهم بخاک پایت
کین پای بجوی و در سپیست / کای نقطه وی دو دیده پست
مگر قدمت شبی ز پاس آرام / بر گردش خیمه نیش زد گام
چشمت بودم که گاه گاهی / گر دست بسوی آن نگاهی
یا باد دلیل خاره خاشاک / شد سر گشته ز راه پاک
بنهم دم تو ز سنگ گوهر / کان عقد ز ده بسی بر آن در
وانگه که ز آن بود ز نرست / از سینه فتاده در فنا ست
خوهم ال خوهم بر آن داغ / تا دفع دم شود ز آن داغ
وانقصه تو می ز پای تا فرق / در نور جمال یار من غرق
خوهم که بقدر جمعی کم جایی / تا بو که بجای من نمی پایی
من باز رهم بدلخواهش / در بان خراش من تو باشی

خاکم بره تو ای وفادار / ز نهار و هزار بار بیدار
روزی که پرسی جگرگان کوی / باز آیدت آب رفته از جوی
نقد بحرم و کذارت / بخشند بر آستانه بارت
هر جا که نشان پاش بینی / خاکی که ز خاطرش بیاشی بینی
بوسی بلبم نشان آن پای / وز فرق سرم شوی سرسای
گاهی که ز خاطرش بیایش / آید بسرم و استخوانیش
زان عطر شوی چو بر سر آتش / یا آرازین خیالی خویش
شب که بر آستانه او / گردی پی پاسبان خانه او
چون بانی من بخاک و خواری / دور از در او نجاطر آری
چون من همه لیش بباران / از ابر شود بر تنگ باران
آوای بروی کار رم / از قصه چشم انتظارم
بر گردن خیمه طنابش / چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن ماند و زیر پایی / منت ز زان بطوق داری
یک شب که بچشم او بیایش طاب / آید بر دوان گشت شتاب
بیاز از پی خواب و بیاغ / کوی از من پیدا این چراغ
گاهی شیر شکار کوی تنگ / تیغ تو بخون بر دلان تنگ
تا چند من غریب شیدا / گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم / دمساز کوزن و کور بودم
امروز که آمدم بنزدیک / چشمی ز غبار چهره تاریک
ترسم که اگر قدم نهم پیش / اندوه تو برد دلم شود ریش
یک دانه اگر ز راه برخاست / صد مانع دیده و دلم خاست
گر گرد جوار شیر بگیر / در حلقه گریست رو به پیر
بر شیر شکسته پای در پیچک / صد زخم رسد ز روبه رنگ
گر دل دهیم کنی دلیری / در پیشه این دو شیری
پیر پای کنم ز راه دولت / آیم بشکار گاه و صلت
در پیشه تو مقام گیرم / وز وصل تو صید کام گیرم
در زمانم چنانکه زین پیش / بودم بخیالی مرون خویش
میرم بر او بخت ما چاز / تو از من و من ز خود رهاز
او پوست و مغز و قصه شیخ نغز / از پوست بیچین بیرون مغز
کان پوست شناس خود نیاید / بیلی در راه بی بجوانی جمله گاه وی رفتن
از پوست بمغز در سپیده
چون شد بدیار یار نزدیک / شد کار ز جوهری بتاریک
فی رخصت پیشپایه رفتن / فی صبر زان دیار رفتن
از قرب دیار شوقش افزود / وز وصل هزار نقش بود
پیر شده دران دیار بگشت / آشفته و بیقرار بگشت
هر کس که دران دیار دیدی / یا در رسی بدو رسیدی
نزد چاره کار خویش جستی / در هان درون پیش جستی

سوزی بگشت گرد آن دشت / تا گه ز تزد و دیر گذشت
شد گرد ره عبیر دامن پیش / کاندر عبیر دامن پیش
از روی شبان جو بلعد نور / تا یافت فروغ لیلی زد دور
زان طلعه جو یافت روشنایی / افروخت چراغ شبانی
گفتا ای ز تو در سپید کلیمی / روشن شد آتش کلیمی
هر گرد ز مقدم تو طوری / در طور ز مقدم تو نوری
ای وادی ایمن ز تو این خاک / تر پیشان عصمات نیل افلاک
هر جا که ز کف بیفکنی چوب / بر سو که دوان فتد کوب
هر چند بصورت آن عصایت / در دیده خصم اژدهایت
بر بوده بدشت اژدها دم / آواز فلاخن تو آرام
هر گه پسکی ز دو بازو / در کفتن آن سکی ترازو
گرگ از رمات ز بیم آن سگ / افتان خیزان جهد بهر سنگ
وز زانکه شوی زان فلاخن / بر اوج فلک عدو بیک لحن
افتاده ز ترس لرزه بر سر / خود را زان بیم انگند زیر
ای کاسه تو کشیده خوانی / پر دوده شیر خود همانی
هر صبح ز خوانت کی بیرون / بر خاله و بر راه و هر شیر
باشد بهمی منم اسیری / زین خوان کرم مخور ز پیری
باشد بلبان چو صبح پیری / یک جو خوشه بر لبم بریز
شیری که تن بر پرورانده / شیری که غذا بجان رسانده
یعنی کز لطف و مهربانی / رحمی بجا چنانکه دانی
بگشای بکوی سلیم در / وز دیده بسوی سلیم در
از تو تعلاوه پیکم خوش / چون پیک تعلاوه خود کش
باشد که طفیلی بکنانش / بیام پسر خود آرم پیشش
با کن ز ره فال پسندی / ناصر بلباس کی پسندی
آن من کن پسته جانی / پی پوست و گوشت مستوانی
زین کله که جان فشانی / پک پوست بکش بر مستوانی
شاید بجیدم ز جندی / گنجم بطفیل کی پسندی
جون کله بان جسم در / چلی سوی آن نظر کشاید
من نیز بدان نظر در ایم / پنهان بسوی و نظر کشایم
روی بنسم که در فرتش / با سوخته ام در شتابش
این گفت و چو سایه جو فتاد / در پای تو بیتو فتاد
تا ماهی و ماه کرد از راه / از دیده و پرشک از نگاه
بالای پرسش شبان شیره / چشمی گریان ال بسته
زان خویشی جو با خود آمد / وانده و شده دیگی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحم / گفت ای شده در ملوی گم
خوش باش که وقت دلنوازست / در شب شب وصل کار بازست
آورد بسوی دیگی پوست / کین پرده نیست تا در دوست
این راز بر پوش شاد و خندان / می رقص بیان که پیشه دان

شاید که ما فرو نرسیم هر روز / گر در رهگذر آن دلفروز
حال تو در آن میان بدانند / ور گفت بتو راستی پرسانند
مسکین مجنون چو پوست بر ره / سوی رهی دست شنیدند
بر خاست نزد پست پای دیگر / چرسانت نزد پست پای دیگر
پیوسته دلی سیر غم داشت / کاندر رهش عشق پای کم داشت
با این پای پیوسته پوست / یک پای دگر گشت آمد دوست
با این رخ زرد با غم پشت / هم پای سپید دیده دوم پشت
میزد با سپید دست و پای / تا بو که زند رسید پای
میگفت بزیر لب که یارب / این خلعت نو رسیده کامیاب
از زرد رخ و تنم پشت پست / با آن سپیدی پس و پشت
گر قصه آن رسید مقرر / در خود کشد زنجی تشویش
با آن سپیدی از سود و مشتی / تو را کند بخار بشتی
زین پوست شده چو ماه مسکین / اینجا چه بیک پست آدمی چین
این نیست پیر از بقدر کس / تا جان دارم با پیر این کس
از شادی این لباس تن / صد پوست بشت کوفت زن
زین پوست شده سپاه شوی / در پوست همی نگنجم امروز
با خود بود او در این فسانه / گاه در دگر شبان بگانه
بیلی مه نخاسته روان / چون ماه ره در گردون
گردون زحل بلند آواز / پا از خطا نهم فرازی
پر گرد و ز زلف چو خود و تاب / دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از رهی جایگه کناره / بگشاد نظر پی نظاره
مرزند و نوبت بزم و عیش / زان گلهمی که شش از پیش
نوبت چو بآن میدان افتاد / از پوست بدست تا بره گشاد
نی صبر جا ملی قرار تن / وز دست برفت اختیار تن
با کمی زده چو پنجه شفتاد / چون سایه بر کاهد بنیاد
بیلی چو شنید بانگ بنیاد / گان گشت نظر سوی بنیاد
افتاد چو ره پوست شکی / پر خون جگری چو ماه نو شک
هم عقل ز دست داد هم هوش / هم چشم ز کار ماند هم گوش
با این دل و کار خویش گرداش / وز چهره بگیر پشت گرداش
از خوی گلاب عطر پرورد / زان بیهوشی بهوش آورد
آمد چو بهوش و دید بگشاد / پیش رخ او بسجده افتاد
گاهی مردم چشم عشقبازان / وی قبله نازنین نیازان
ای گلبن باغ سینه دلها / وی نور چراغ چشم بیدلها
وی عرش برین تو زیر پیش / سیمات که آن تو باشی بیش
با دل زکنم من فتاده / کین پیرهن نوی ستاده
پیر پرده و بر ارواح لاشکان عرش / فاشاک که زمین کش پیرهن فرش
دارد آن تو در گفتم نجابت / گر تفاوت شبان بین نیابت
میستان که بشب خیال بندند / در خواب دو صد کمال بندند

آنجا که ز حال دلبیت / این دو قصه هزار ان قبیلت
خوابی که دران رخ تو دیدم / با تو بفراغ دل شنیدم
پیدا ری دولت پست آن / پیدا بی چشم دوست آن
بیلی چو نیاز مند عشق بود / وان نکته دلنواز بشنید
گفت ای شده میهمانم شب / آسوده تو پست جانم شب
این پوست ز دوست مشو بیرون / از دوست مشو بیرون
گر زدن خود بیکن این پوست / بی پوست نشین چو خواهد دوست
تا چند سخن پرده گو بیم / حرفی دو سه پوست گرد گو بیم
شب روشن بود و ماه تابان / محنت بره عدم شتابان
تا صبح بیکدگر نشستند / یکلفظ لب بسخن پستند
صد قصه باد و ناگفتند / در دل چند پیاله گرفتند
صد نکته سنوده بود باقی / زو دیر تر از فراق
صبح ز دم گر که بیت افروخت / پیک خفت و خروس نالد زخت
چون ناله زشت کاخ کردند / یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه دوست کردند / وین چهره دگر به لاله گون کرد
دست بی سپر اکار / گر بعد هزار رنج و تیمار
گر خیمه والی جگر بخاری / پایه ره وصل شیل بی
ناگرده نگاه در خشمی تیغ / خشمش گر دگر زده بر خیز

رقص مجنون با طفلیل که ایمان خیمه گاه بیلی و نیکبختن بیلی گاه پیر او در رقص آمده تا وی و ذوق کردن

شیرین سخنی شکر فسانه / زان قصه شاد و دیر سانه
افسانه پوست چون فرو خواند / زو پوست سخن چنین بر راند
گان خورده چو دف بلا بخورد / در نار ز دوست فرقت دوست
می گشت بکوه و دشت چکند / از دوست همین پوست خرسند
چون پوست نشان دوست بود / خود را بشکین پوست بود
وانم که ز زمانه کند از پوست / وان نیز بکف نماند پیش از دوست
می برد بسر بکام دشمن / نی دوست نیز پوست بر تن
بی دوست که بود دست جانی / بی پوست چه بود دست نانی
چون بگذری بدین برامد / در دشمن دل چنین گرامد
یکروز بوقت نیمروزان / شد پیش شبان دیوزان
چون سایه نیز پیش افتاد / برداشت ز پوست خیمه فرهاد
گاهی چه کرد دران بیشم / روزی عجب آمد پیشم
در حال لم نظاره کن / مردم ز فراق چاره کن
زین پیش نجیر مرده بودم / جانرا با جل سپرده بودم
افتاد پس قوام بطلب بود / وز نو چو صبح زنده دیدم
افکن نظر دگر بکارم / گاهم دزدم این امید دارم
بگریست شبان که ای جوانمرد / بسر تا بقدم همه غم و درد
زنده ز تو شد دگر جگر خون / وز درد تو اشک من دگر گون

بخت بد را دل رسا باد / بر پسند دوست شاد باد
از هیچ مقام و هیچ جایی / زین پیش نمیشت و نمی‌آی
کان نقش ربیع گلک تصویر / وان شیرین تر ز شکر و شیر
مزدل نقد وقت شامی / از شیر و شیر و طعامی
خاصه پی طعن کدایان / از خوان سپهر بی نوایان
هر کس که بود ز رزق بیت خالی / از سفره رزق بیت خالی
آزمه با آستان او روی / وز خوان نوال و نقل جوی
مالد به سر آستین خود باز / قسامی او بجو و کنند باز
کفگیر بکف طعام سنجید / در کاسه سر کس نگنجید
دانند آنم در آن کدر گاه / بیگانه و آشنا نمد راه
امشب بکام کام نشست / بی شاه ما ز طعام نشست
بر خیز تو نیز کاسه بر کف / خود را مکن بیشک آن صف
باشد که علیش مرکب رسی / زان بادیات اسپ نویسی
مجنون چو شنید این بشارت / بر خویشت بموجب اشارت
بگرفت بکف سبک شکر جای / میزد بحریم دست کامی
آن دلشده چون سبک بیجا / صد دلشده پیش آمد آنجا
بر دست گرفته کاسه بادام / در پوز کرش خوان انعام
هر کس که کف خیال سیبی / می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش / عقل ز سر و جان ز تن رمیدش
همچو شده و بیش خاک ره دشت / خود را بسبیل پا بکنه دشت
چون نوبت او رسید چو شیر / او در دان نیز جام خود پیش
لیلی و بر چو دید بشیخت / کار سر شیخ چو کار دیگران ساخت
ناداده بنصب از آن طعامش / کفگیر ز دست بخشت جامش
مجنون چو بخشت جام خود دید / گویا که جهان بکام خود دید
آسنگ سماع آن شکیبش / چون راه سماع جاست تنش
می بود زان سپرد در کام / میزد باخود ترانه خاص
کالیش که کام شد میسر / عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم / نوبت سنگ شم بخشت جامم
با من نظر شیست تنها / کان جام ز شکست من نخشت
بیهوده بشکست من نخشت / کارم ز شکست او در شیست
آن پیشکه کز دهان من نوش / زان کاسه سر شکستیم کاش
تا در صف داقفان این راز / جاوید نشستمی بسر فراز
گر جام ز شکست یارم / آزرده کی جز این ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشد دوست
از خنجر هر او دلم چاک / وز هر چه نه هر او دلم پاک
صد سر فدی بخشت و باد / جانها شده زیر دست او باد

ملاقات کردن مجنون با لیلی در بیابان و از نظاره مراجعت و در مقام حیرت ایستادن و آشنایان گرد او جمع بر سر وی

راسگر بیان ترانه خوش / دستان زدن این سرود بخش
بر عود چنین شد هنر / کان نامده پیشک هم گرفتار
چون شادی کاسه اش بسر رفت / وان خرمش نوال بر رفت
بهمت و دری خود افتاد / با مرغ صبوری خود افتاد
از زیر لوا فراق میسوخت / وز شعله اشتیاق میسوخت
در هر منزل که جای بودش / بر نامه گرم پای بودش
نی خوردش خوشه ساری / تی بخوردش چشمه ساری
سیصبری بتو آرامی داشت / با مرغ پس خارزاری داشت
از چرخ دمی چه چیست / زان ورطه خلاص خود نمی‌جست
روزی بهوای سرزمینی / از تاب حرارت تموزی
رو برد بخیمه زیلیان / یعنی که بسایه بیغلان
بر ساخت زان خارزاری / بیکره و هر طرف کناری
ناگاه بدید قومی از دور / زیشان در دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری / ارباب حقیقت و عماری
گرد زیکه زمان دار آنجای / صد خیمه و بارگاه برپای
زانجا که خیال عاشقانست / پیوند ای محال عاشقانست
مجنون با خود خیال میکرد / وین آرزوی محال میکرد
کانان لیلی و آل اویند / محمل کش جاه و مال اویند
دیگر سکنت کهن خیالست / وز بخت من این هوس محالست
با خود همه گفت و کویش این بود / اندیشه آرزو پیش این بود
زان خیمه کیش نمود گاه / با جمع پرستاران کاه
کز خیمه سوای کشت گردند / زان حجله و دشت گردند
در پای کشان نازه دامان / کشته بسوی او خرامان
او چشم نهاده کان کشانند / سر پایه پیوند زنانند
وانان شد و سوی او شتابان / کان تنها کیست در بیابان
نه دم که بپیش هم رسیدند / یکدیگر را تمام دیدند
پیشکش مجنون چو دید لیلی / با او ز زنان قوم لیلی
چشمش بر آن سبی فتاده / بیخود بر جست و چو افتاده
شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی بسر شش داده مالی
بنهاد و پرسش ز لوی شیرین / خون فشان شد بسر پیش
زان خوب خوش ز دلاری زیری / زد دادرسش بخوب تیری
دیدند جمال یکدگر را / بر دند ملال یکدگر را
مرد از کهن که بود گفتند / مرد پیش که بود نهفتند
در وقت وداع کان دیر ماند / پس سوخته دل بیاد زین ماند
مجنون گفتا که ای دلاور تر / کامروز میان صد هزار
گفتا که بوقت بازگشتن / خوهم هم از این زمین گذشتن
گفتا که اشتیاق دیرین زمینم / من بعد کی و کجا نشینم
گرز آنکه درین مقام بیش / از دیدن من بکام بیش

باطلعت من غم شوی شاد / من نیز زنند محنت آزاد
این نرفت بجا و او بجا ماند / چون مرد و تنی ز جان جدا ماند
میرفت ز دیده دلربایش / میدید بحیرت از قفایش
از جان تنی نماند با تنی / بیگونه قضا یافت فنا تنی
بر موجب وعده که بشنید / از منزل خویشتن بجنبید
از حیرت عشق آن لاری / بنشست درخت وار از جای
می بود بسان دو چون فرخی / مرغان بسر شش نشسته لختی
یکجا چو درخت باش محکم / موزه تقه چو خاشاک درهم
عهدی چو گذشت در میانه / مرغی بسر شش گرفت خانه
موشی چو بتان مشک برقع / از کوه سر چشمه شد مرصع
پرواز بیت زیر صحرا پرواز / مرغان بسوی عشق پرواز
یکچند برین نسق چو گذشت / لیلی بدیار خویش برگشت
آمد چو بدان خجسته منزل / وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس بمشقت سیاحت / آسوده بخواب استراحت
بر خاست بوقت خیز وزان / در پای بتان سر و دیده
پوشیده و بر نهاده آسایی
خورشید ز برج فرو زان / آماده در دمگر از دیدی
چون سپر و سپهی بعقد و بکش / زیستن حمایل عالی
آراسته چون بهشت و گلها / چون بیک دری خوش خوش
آمد پسر بیمدد و مجنون / دیدش ز حباب عقل بیرون
یکدم ز روی عاشقه بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای
چشمش ز سین بسان نجم / در پرتو آفتاب حق گم
هر چند نفقه داد شش باز / نامد بوجود خویشتن باز
دو دامنک بند کای فغانش / بنگر بوفا سرشته خوش
گفتا که بیکی و از کجایی / بیهوده بسوی ما چرایی
گفتا که منم فراق جانت / کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که بیت اوی / اینجا شده و پای پست اوی
گفتا رو رو که عشق فرو / در من زده آتش چنان زود
دیگر نفتم شکار صورت / بر داز نظرم غبار صورت
خشکم کشتی بموج خوان راند / معشوقی و عاشقی بروان ماند
باشد در نخست روی عاشق / در چه ز طبع است لایق
چون جذبه عشق زد بکر و / از میل مراد خود بیسو
آرد مرا دیار خود روی / او را شود از جهان صفا جوی
چون جذبه و ذوق زیاد کرد / زان دو غنچه تیر یاد کرد
افتاده بموج عشق مرغم / چنبره شد و از ظلام عشق
معشوق و عاشقی کشد رخت / گردد و نظر و دلت بکیفیت
یکسر نظر از دویی ببندد / چشم از منی و تویی ببندد
از کس بکشش دویی سلامت / او مانده و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار مانده تنها

دانست یقین که حال چیست / بنشست و بسایه‌ای فرو رفت
گفت ای دل و دین ز دست رفته / در ورطهٔ عشق و فتنه
نامد ز خوان ما نوایی / افتاده بجا و وان بجایی
مشکل که دگر بهم نشینیم / وز درد و جمال هم ببینیم
این گفت و رود نامی برداشت / ناگه گرهی فراق برداشت
برتافت رخ از پیر ای امید / شد پی سپر بلای جاوید
از سینه بناله رود میرفت / میرفت و بآب دیده میگفت
در دا که فلک ستیزه کار است / سرچشمهٔ غیب ما کو پست
پیمانه آمرزه بهم پیوست / لطفش بما پس قدر پست
ناخوش نا مرد و یار بودم / دور از غم روزگار بودم
دوران فلک بکام ما بود / جلاب طرب بجام ما بود
از دست چنان زیاد قادم / وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور ز من بمرگ نزدیک / من دور از و چو موی باریک
اگر رود بوادی عدم روی / من گرد ره بیکنای غم روی
او بر شرف هلاک بی من / افتاده بخون و خاک بی تن
من در رصد زوال بی او / تا پیشتر از خیال بی او
او روز بروم از وی امید / دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم باهم / وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما نبیند / دودی ز چراغ ما نبیند
این گفت و شکسته زال مرغول / بر نیت کوی بست محمل
مجنون غم از آن نشین دردو / منزل بنشین و دگر گرد
چون وعده دوست ایدر آرد / بار خود از آن زمین بدر برد
برخاست چنانکه بود آغاز / محمل بنهاد و پس این راز

خبر یافتن عربی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روزی با وی بودن و اشعار با وی گفتن

گفتا که بکوی عرب بیابی / مقبول عرب بخود بیابی
مرد خوشه عشق پاکبازی / در کشتهٔ شعر سحر سازی
آواز خوشش چو بیخ شوق / چالاک کمند عیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت عربی چو در مکنون
شوقش بعنان چنان درآویخت / طیار زباد پا بر انگیخت
از پرده بر آن خوشه داشت / بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد / از مرغوبی سراغ او کرد
گفتند که از خطی بکیاست / از پیش عیاد خوش صفاست
او نیز ز پیش حی برخاست / وز پیش بیابان که گذشت
با کوه و کوزن دار و آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرب ازان چو بشنید / از عامریان خاص برچید
در پیت بیابان بگرد بادی / شد مرحله گرد کوه و وادی

می گشت بر نوا ز شبیبی / میخورد زو دام و دو قیبی
ناگه کلاغ آمد و آن دیده / وز آرام چوشبان ایران بیاورد
بر پای ستاد و خیمه و میخ / همچون الفی و یا الف میخ
لیکن الفی که در سیاهی / باز و بر سپوم چاشتگاهی
گرد ولی ستر برده خویش / مشتی دو دکان از پس و پیش
در سر شده موی از ماتمش / از شوب سیه شعار شمش
با ضعف و سیاهیش تن ناز / زان شوب سیاه بود یک تار
چون دید مرا پیش من آمد / بر وی سلام کرد و اقبال
پیشش چو شد از سلام و زم / کرد آن ره از سلام و رم
مجنون بخاش سنگ برداشت / بی صبح نفیر جنگ برداشت
کای خیمه این چه دم زدن بود / وز زاهد روان قدم زدن بود
یاران و فرز زمین رمانده / وز دام وفای من جهانده
این چیزی زخود جدا کن / برگرد و مرا بمن رها کن
تو نیز بنفس و من رسیده / تو رام و بطبع و من رمیده
توشت دبسور و من ناقم / ما را چه مواقعت باهم
با او بسخن نشد هم آواز / کرد از سپه و در و تهی ساز
برخواند طرب نوا شبیبی / وانش ز خطای جان نصیبی
شد وقت وی بسیجان خوش / وز حمد بیش نشد خان کش
چون شیر و شکر بوی در آمیخت / وز بیت و قول برو شکر ریخت
صد نامه و در خواند بر وی / صد عقد گهر فشاند بر وی
وی چو صد قصه شد همه گوش / بر گوش باند و بود دو گوش
مرد که بگوش او بر سری / در رشته نظم کرد شکری
کارش همه روز تا شب بود / در دوش همه شب و شبان بود
روز آنچه از و شکار بیرون کرد / پایش بشب استوار بیرون کرد
چون کی کشید روز و پیک / مگذار شبش بیکند ملک
روز دو سه چاره بود و ای / وین کوه بکار بود و ای
شد راحله تاب و زاد و خالی / کرد و دو زد وداع آن خوالی
از صحبت او بریده بودند / بر خاطر او قصیده چند

مراجعت کردن فالی با دیگر بزیارت مجنون و بعد از صحبت

بیتی که ز مر قصیده و خوانی / خون زوال مستمع پیمانی
علوانش این زراق نامه / جوی سیاه و دیا ناقص که فوالی را و از غوش کرده مرد جان زاده
این مرحبه بر آن دو عاقله / کان حلقه نشین عرابی را
در ربع و من پس و پستا / بیچند چو در دیار خود بود
مشغول بکار و بار خود بود
بیرز ز دوش سوی مجنون / طیار و ز حلقه زاد بیرون
بر عامریان گذشت آن راه / چت از همه کس نشان آن راه
گفتند که یکه ز نقطه پیش است / گز وی این قصیده پیش است
نه دید و کسی ز وی نشانی / نی نیز شنید و ز پسانی

پیرون ز توقف خبر باشد / انشاء الله خیر باشد
بر تخت عرابی فتاده / بر کرد ز دجله در بیابان
فی کوه گذشت فی در دشت / بر هر جایی چو باد بگذشت
می گشت و چه جب جب زمین را / می جست حریف نازنین را
چون بکه و بیدر و چت و چرد / نومید بر زه خویش بگرد
ناگاه نمود زیر کوهی / گرد آمده ز آسمان گروهی
تدبیر پریشان روانه / مجنون ز دیده و زبانه
با آهو کی پسندید روشن / همچون مجنون بخشم و گردن
خفته بفنا کی هم آغوش / وز هر که شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده و زنج و قوت بیمار
خوبه بجوده با جرایش / از نیز فرده در وفایش
گردش ده و داد حلقه بسته / شاخ طرب همه شکسته
پیسته آهو آهو بران / وز چشم همه زن تنگ زبان
رو بر زد چپ پریشان خاک / وز افشاند بر سر پیشانی خاک
گرگان کند و ز تن فغان / رخسار زمین بر خشم و خان
کوران گزد و ز پرت بر دند / زان زنج جنون شکسته بودند
نان و قعه و در چون عیال / در کاخ حیات و خراب
زانانه را جنون اند / وز نوکه شده بر شکم خون اند
در کشتن و خاش نالیده / رخسار بخاک پایش مالیده
گرد و شش چو خاک و دش شت / شد مهر زمانه بر دو بر زمین
بر یک نوشته دیر بگشت / کاخ کبر ز عشق مردم
بر بستر چو جان سپردم / کس چو حسینی نگر در بر زمین
بگشت شب همه بیم بشت / وانام ابتیغ و دو بیم گشت
کس کشته بلای دیت چو نیست / چو من همه تعزیت چو نیست
فی پیرزن گریت یاری / فی پیرزن گریت یاری
تر دوست کی پسلامی مرد / در پرسش من بالی آورد
وارم عیبی فلک بیت / بنغم نه و عدل بیت
داد از تعب پر آب بم / خود در سخن خون دل شام
گفتم غم جگر خواشید / بر غم جگر رشید
یکه زد چو من قدی نگر بیت / یک مرد و بر زمین فرو بیت
شد شیشه چنین بر دل تنگ / زد شیشه زد یکم بسنگ
تا خنجر خلد بر دل ریش / آن شیشه ز مرد زد چو من نیش
چون خواند عرابی آن قصیده / با آتش دل رسیده
شد مغنی سینه سوز بیت / بر آتش و خاصیت زیت
از آتش دل فغان بر آورد / وان ناقه نیز بران در آورد
زان بارگی بند پا زیر / بر عامریان بگفتند پا زیر
پایه نه که شعلهای سوزان / شد در دل و جانش فروزان
یعنی که زان خبر بر فرجت / صد شعله و جان عالمی سوخت

چون حال بدین خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند
از فرق کلاهها فکندند / مویه بریدند و جگر بکندند
زن مادر و از پدر چه گویم / قاصر ز بیان شرح خود بر شد
مسکین پدر شرح خود بر شد / بر کشته بر شجه جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد پدر بر او ز بر
یکسر همه اهل آن قبیله / از صدق درون برون خجیله
کشتند و ان بیابان آن گاه / بر سینه مزار کوه ماندند
دل پر غم و درد و دیده پر خون / راه آوردند سوی مجنون
افتاد بخواریش چو دیدند / فریاد و نفیر برکشیدند
هر کس ز مآتم دگر زد / بر دل ز غم غم دگر زد
آن خورده و دیده بر جوانیش / وین کرده فغان ز ناتوانیش
آن گرد زنی بپیش یاد / وین خواست ز بی حیش داد
آن گفت ز طبع نکته دانیش / وین گفت ز نظم جانفشانیش
آن گفت حدیث پاکی او / وین قصه درد ناکی او
هیکل بدر زرد فرسوده / رویش بر روی زرد و دمانده
بیچاره پدر ز درد و خون ریخت / خاک قدمش بخون در آمیخت
زان شور و شب چو بازماندم / چون بر اثر ایشان نشاندم
بخواب مرده ساز یاری / با او گرفته سر عماری
اعمار بزرگوار ایشان را / عام پسیان عمار ایشان را
برگرد ان دوش جای گرفته / رقص بسوی جسد برای گرفته
در هر گامی که می نهادند / صد چشمه ز چشم می گشادند
در هر قدمی که می بریدند / صد نار ز درد می کشیدند
از دود جگر شان همه میل / شد ابر شد بود و نیل همه سیل
وحش دو دشت از فغان شان / از درد بغرق خاک یاران
آهسته نهیب زد کاسی / فریاد کنان بر مقامی
چون نقد درد و غم بر ایشان / آمد ره و در شان بپایان
خونابه بخون پشید کانش / شستند بآب دیده کانش
چون خنجر عشق بخشش خون / زهر شکش گردید چو جوگان
چاک دگر فکند در دل چاک / جا کرد بخاک با دل پاک
برداشته شد ز سینه بخش / آنجا شده شد ز خاک بخش
وان آسوی قصه زنهوش / شنید بخاک زیر پیش
یعنی که درین سپاری بی سر / لایق بغم اند آنه و کور
دانم که شنیده مرا بانان / در من ز فغار عشق نادان
هر یک بقا خویشتن ز / مجروح ز جور او در ناساز
در یافت ز دشت و ده دو دام / گردید بخواب آرام
چون خاک وی آسمان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
گفت از لب گرد بی سپاسان / خوابیشتر او بخاک هموار
خاکش بگو کز تن تنگ خود گشت / زان ناله دمید و بیند و پست

بر پرتو آن مزار پر نور / گشتند دوان ز نوی بدور
جاروب کشیش کرد و باه / بر دشت غبار حیله از راه
شد تیر رسید و دل ز کسی / فیاد بپا بزد یکی
آری عاشق که پاکبازیست / عشقش ز مقام مجازیست
تریاق مجربست خاکش / اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی سیه و ز جان قلاب / گردد پس قلب او ز زر ناب
مجنون که بحال در فغان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس که ز غم فتاد در رنج / نزد دست طلب بپای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت / گر یکدو ز دست صد یافت
روی همه در خطیر و شش بود / چشم همه بر ذخیره و شش بود
شد در وصف او ذخیره زاد / رضوان بدو ذخیره زاد
وقت همه زان خطیر و خوش داد / جان همه زان ذخیره کوش داد

در بیان حال مجنون که وی را صورت حال و معنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا خبری کان که مجنون / در حال اگرچه داشت مجنون
بیگانه ز دست جام و شکست / پیشش نه باده بد نه از جام
از جام رسیده و شد پر جام / آمد چو گرفت زان پیاله
بشکست بپستان خویش / گلهای حقیقت از نهادش
چشمه ز شیخ خاص بیشک جوشید / دریا شد و بیشک بر پیشید
لیلی طلبی او در این جوشش / برساخت و عشق بود و پیشش
زین نامه و هاشمش بگر بود / لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مرد دست کاهد / مگر بدو دردی و دست خواهد
آرد که صفای صفا کیشش / بر دشت بجنب پرده اندیشش
مجنون چو بوی شد شکارا / باده بصورت در / گفت ای شده از خرابی حال
بر قرش مجاز قصه پیال
چون کرد اجل فرو باتو / معشوق زان چه کرد باتو
گفتا بسرای قرب هم خواند / بر صدر پیر قرب بنشاند
گفتا ای پسر ای قرب سنج / شربت نامه که چون این گنج
خوردی می ناز جام لیلی / خواندی ما را بنام لیلی
با من چو در خطاب بگشود / با من بگزین خطاب بنمود
جای بسر گرز آرزیش / هر فرد بچشم اهل بینش
از خرم زان خجسته عادت / گردد گوش شنیده بیت
آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام پیاقی
از جام یاد و گیر آرام / وز نام مگر بصاحب نام
در صاحب نام من نشان کم / در هستی ای خوار جان کم
تا باز رهی ز هستی خویش / وز نقطه خود پرستی خویش
جایی بر جا که آن که نیست / جز هیچ دگر زان خبر نیست

باتو جهان بی نشانی / رفتن تو عزای یار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن
گفتم چه خبر شنو که ترا دانی / فهمیدت نویس این جریده
و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی
بر خاطر این رقم کشیده

کان اعرابی حریف موزونی / چون فارغ شد ز فن مجنون
بر آهوی کف جهان بهشت / احرام حریم یار بربست
میشد دل و جان در و بر و ز / تا لیلی بدیار سیه آورد
پرسان پرسان بکاخ خانه / می گشت بقصد آن کاشانه
تا بر در و بسوی خانه اش راه / دید ش پسران همچو ماه
کو ماه که مهر عالم افروز / لیلی مهر که آتش جهانسوز
مه دید و مشتری حمایل / جوری شیم و پری شمایل
از دور شش اگرچه دیر بشناخت / خود را بشناختن نیارد انداخت
پرسید که ای ماه گرامی / کامروز مقیم این مقامی
لیلی که برنج مه تمامی / مادرش کجا و او کدام است
گفتا منم او و رو بگر راز / هیرا نزدیم آنگه مینوازد
کین دل که بپهلوی جهان جاست / از دوری نشیند دم بخاست
مرغلط کند حدیث با من / کان خاک نشین جگه دامن
کاوازه تست در بیابان / هر تو بکوه و دشتابان
از خفت فرقت تو مرده است / شاه غریب جان سپرده است
ای وای ز بی نصیبی او / وز بیکسی غریبی او
بگریست عزابی و فغان کرد / کاخ خاک که تو ماه سپهر گرد
واقف که دل تو ریت گفتست / وین کوه مرا ز ریت بشکست
مجنون غم تو مرد مسکین / وز هجر تو جان سپرد غمگین
گریست فغانی ز نازنینم / برباد تو شربت اجل نوش
خبر دام و دوش کی بسر برد / وز نیک کسش نیفتد بر نه
من مرده و بسر رسیده عمر / تنها و غریب دیده او را
رفتم بدیارش از پی سوز / با اهل قبیله اش جهانسوز
جان خاک که رو فاش کردم / بر دیده و بجا که جاش کردم
این گرد نشسته را بنیم / راه آورد است زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را / بنهاد بجای پای سر را
افتاد و بسان سنگ بسیار / چون آب بدیده کس سیار
از عمر طول داد قصا سیر / بیهوش و خروشان و تا دیر
آندم که بهوش خویش باز / این تازه شد که داد آغاز
کاخر چه پس که آرزوی جان رفت / آرام ز جان ناتوان رفت
من قالب بی قیس و جانم / بی جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس سپس بعیل خانم / من هم عقب رو ام بنگ
بی او روزی که زار سیم / وز نگار جان گذار سیم
تو نیک دیم نبید بستر / تا برگ پای وی هم سپر

بی دایه خود ز دل شده وای / صد بوسه نرم بنگ آن پای
روزی که ز چشم ما تو نرفتم / نی پوست نه مغز اشتوانم
چون نی گرد و دران نشیمن / از ماه که عمر تا ز روزن
هر روز از آن شود و بال / وز درد برآورد فغانی
با قیس رسیده راز گوید / غمهای که نشسته باز گوید
چون خیزد ناه پستو آنم / او نیز بمین نوا کند ساز
باهم باشیم بی غرامت / در گفت و شنید تا قیامت
وانه مرگ نه حیات یزد / پژمرده تنان ز خاک خیزد
آیم بدست یکدگر دست / خیزیم ز پای دست بر دست
هر جای که پر نوشت باشد / گردون ز خاک اگر بشت باشد
بایکدیگر مقام گیریم / وز هم بفراغ کام گیریم
این گفت و بخیمه پا نهادند / پست بخرقی ز خیمه بر پاست
تا بود درین جهان چنین بود / بهجت و دور و نشین بود
آن کیست که در جهان چنین بود / از فرقت دوستان چنین بود
یا رب که بر فتد از زمانه / این درد و فتنه قی جاودانه
چون لاله پشت غرقه در خون
لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / دوستان مر او را جواب دادن وی ایشان را
شد عرصه دمر و دشت تنگ / زد پیاغ غریب خویش بسنگ
افتاد دران کشاکش دور / از راحت خواب لذت خور
تا بند هوش تابناک رفت / نوبت بکشش آب خود رفت
دلرا بدو دمی چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله گون کرد
بی آنکه گذاشت ابر و نازا / بی شانه کشند گیسو نازا
داغ خور کشش تن در آمد / عارج گل و سپس بر آمد
شب کرد بقصد جانش تنگ / بگذشت بزخ چو جنبش تنگ
آمد بکانی از خدنگی / زد بیخ گلش ز برد و رنگی
دنیا چو جمال او درم شد / نقش درش نقیر غم شد
بیخانه نماد بر پیش غال / شد بر پاش گشت زنده بیحال
برباش باشش بیاده / بستر روی چو نشتر آمد
بوشش بدن ضعیف لاغر / یکی شکسته زناده پوشر
بیلی گل عمر بی بهار است / شد دوش زمرد زعفران است
بار دل درد پرور او / غم داد تا صد هزار او
آگه چو شد عمد باش / در خلوت از محرمانش
گزرد آن خبر بجور / بر سر غم فتاد و بخور
بیتند میان بیکار و پیاش / گفتند صد بدلو پرش
کای لیلی باغ کامرانی / وی سپه و دریا فتن مدگانی
و پاچه و فرقت صباحت / عنوان صحیفه ملاحت
کار تو رود فاسد بودن / در شیوه مهر با فشردن

آن روز که زنده بود مجنون / بیرون ز بگذر فرقت بیرون
میرفت بجان رود و غایت / نگرفت کسی دگر بجایت
خوش بود و فاسد دل تو / در صد قدم نشد زمانه تو
زیرا که ز مهر عهد زاید / وآیین وفا ز ما فزاید
امروز که رفت بستان زین گرمی / وآورد بعالم دگر روی
این عهد و وفا چه بود دارد / وین محنت تو چه راحت آرد
با مرده و زنده بی سپه گوار / کس زنده نشد بسر گذاری
زین دو سپه خویش بی تنگ / زین غم دل خویش بی تنگ
بر باد مهاد و جوانیت / گفتند ز رضای زنده کایت
بشنید چو گفت و گوی ایشان / نگشاد نظر بسوی ایشان
کای چنین ز آتش من / از داغ دل بلا کشش من
زین شمع چمن که کسی فروزند / صد بار دل مرا بسوزید
من پخته فراق یارم / با پختن دگر چه کارم
من زنده و بسوی قیس بودم / تا قصه مرگ او شنودم
بر ناز ز مرگ زندگانی / پیکار ز راحت جوانی
زو بود و بباغ عمر بر کم / وامروز بزیر بی وفایت مرکم
خوش بشنو اگر ز غم خلاص کردم / با او بباشم کامرانی
باد دست حریف خاص کردم / در عشرتگاه جاودانی
چون زانسخن خزان فشانان / صفت خزان و فسردن برگ جمال لیلی از فراق
گشتند بیاد داده در خان
از خلعت سبز هور ماندند / حیات و وصیت کردن او پدر را در زیر پای مجنون خاک گفتن
وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز سرگل بی سایه / شد زنگ ز نامه کار کاسیه
بنمود هزار رنگ بی تیل / صناع فلک ز رنگ خم نیل
جادو بن مرغ پرید از باغ / پیلان چمن سپر نیفتاد
ز پنجه های لاجوردی / کم شد سپری فتاد در زرد
بستان ز هوای سرد مغرور / تب لرزه فتنش طراوتی بود
کرد آب شرر در آن سیاهی / تا در ره نایی دو سیاهی
شد مرشاخی ز برگ و بر پاک / بر دوش فتاد ماه خاک
از خون خوردن نماز خداوند / آنوده بخون نمود دندان
برگشت چو عاشقی فرشتی بود / از درد نشسته بر خشی کرد
نالید بشیخ پیش بنیا / گوی ز رو صولجان مینا
زرکرده کسی فرشتی نکو / قطره ز آب سیاه جو
کاز بسر در و طارم تاک / او بجنبد ز بیجان بی باک
گه داد و بدست دست پیمان / بگذشت ز عهد پیمان
امروز بشیخ خود نشسته / بر دوسته بود گوشه بسته
باد ام بعیت پیشاده / صد چشم بر طرف نهاده
باغ عمی ز گل شکوفه / غمدا و شده دل بگو فه

بنداد که بگو سکنی نشانند / با گرگس کوف کشته خرند
در زاویه زوال یابی / عالم ز حزن بر نیابی
وان عزت گلرخان نبود / یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاد بخار نار مردن / تن بنهاد و بجان سپردن
گریان شد و بی سپه و دور / پاکیزه فروش پاکه چادر
ای حرم صد حریمی / بلقیس باغی تنه فریمی
یکلاف عهد باش بی دل / کن پست بگرد نم حایل
روی تنعت بند بردم / بگشا لطف گرم سپردم
زیرین پیش گفت و گوی مردم / بر من نامد ترا ز جسم
گفتند شتیم و دست بوند / تا فرقت او بگرم گشند
مرد او ز غم فزون و من نیز / دل بنهادم برگ تن نیز
روزم بی او شب سپیده / جانم محل لب کشیده
محمل چو بیند مرا ز لنگ عم / بر هم نکنی بیاد تا دم
پن خود بخون نشیند / در سیل خرد بشیم را
از آتش سینه محرم ساز / وز ده دو بگه مقدم ساز
بر بند عصابه نیز زم / زان پیاز بقش بر نیم
برنج و نفور ز دو غم کش / زان نیل سیاه دم کش
یا دار حریف مقبلم را / وان آتشه پیاز محلم را
روی بیفرم بجا که مو کن / جام هزار پاک او کن
بشکاف بزمین بزیر پاش / زان خرده نفیر دشکاش
تو برگ پای و سم را / پیاز از کف پای نی صبر را
تا حشر که در دهاش میرم / آبسوده ز خاک پا نشینم
مادر چو شنید آن دو پیش / از درد خدا و درد و پیش
بگریست که ای خجسته فرزند / وز صحبت من گسسته پیوند
زین پیش کرند بر مرادت / رفتم دل زین حزین بیابت
آندوز بنود بی جاری / در کار تو سیم و اختیاری
وامروز که باشد اختیارم / مقصود تو بجان برآرم
لیلی چو مراد خود در او دید / از ذوق چو تازه گل بخندید
روی سوی دیار یار و برین / آنشاد بخند و جان شیرین
مادر میدید جان نشانش / صنعت ز بحرت چو خشش
میکند ز سپه بچنی موی / میکوفت بکف طپانچه بر روی
روز ناخن خراشش میکرد / ناخن ناخن ترش میکرد
از آه بسینه چاک میزد / بر خویش در هلاک میزد
وسیتی تنها و بر دل خویش / خود قوت طپانچه بر دل خویش
بر دل کف رخش چمن بود / سنگین چو خراشش بمن بود
دل خون ز طپانچه گشتنش سنگ / در سینه بدرد کوفتی بنگ

از پسک زدن چو گرگ گشتی / پسک از کرمش زدم گشتی
چون برد پسر بگریه و سوز / روزی که سباد کس ستان
آنک بپاز فتش کرد / تریب جهار فتش کرد
زان پیش که خود پستی آل او / آراسته یافت حلل او
بر محمل و چو محمل بستند / از شاخ نهان و دری گشتند
یعنی که گلی مین لطیفی / شد هر نرش آفت غریفی
گلدسته هنوز نو بهاری / در جان زنهان غلیل خاری
او خفته بسوی خود سوی / مادر برش خاک بوسی
او را نه بوصل دست محمل / مادر ز فراق سینک بل
بردند از آن قبیله پسران / کیسه بخطیره کاهجنون
خاکش بجوار دوست بندند / دو خاک چو گوهرش نگندند
پیمانه می هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز سینه خاک
شد روضه آن دو گشت غیم / پیر منزل عاشقان ملم
باران کرم نثارشان باد / پیر سبز کن مزار خان او
ایشان بستند رخت زین جی / فایز روان شوم ز پی
مردم هوسی نشاز اینجا / جاوید کسی نیاید اینجا
گردون که بعشوه جان سپارست / زه کرد بقصد ما کمانست
زان پیش کزین کمان قتو / بر سینه خورم تیر دلدوز
آن به که بکوشه نشینیم / زین مزرعه خوشه بچینیم
زان خوشه کنیم توشه خویش / گیریم رهی نجات در پیش
از پستی خود نجات یابیم / وز عمر بر حیات یابیم
عمری که درین حیات یافت / برقی ز سحاب جاودانیست
در برق درخشان توان / بر طرد عشقبازان
نور ازل ابد طلب کن / آنرا چو پیاستی طرب کن
آن نور نهفته در دل تست / تابنده ز مشرق ازل تست
دل را بجمال گل بیارای / وین رود زر از گل بیندای
چون رود زر از گل بیستی / در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو ز حجاب پیدا / خود کو که چه بره یابی از نور
ای نور ازل در زر دیست / از ظلمتیان بتاب رویست
ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشد
خوش گفته شعوی زبانی تو فرق / چون ذره در آفتاب خود فرق
هر چند نشان ز خویش جویی / کم یابی اگر چه پیش جویی
دل گرم شوی بآفتابی / خود ذره آفتاب یابی
بی برگی تو شود عدم برگ / این گردی آفت مرگ
جایی دل تو مقام گیرد / کانجا خبر مرگ کس نمیرد
اینست حیات جاودانی / رفتی نکنیم اگر بدانی
کسی که کرد نشین این است / آسوده دلی در آن مکانست

در پیروزی عالم و بیرغبت زوال حیات فانیست

ناگفته نیست تیره و تنگ / در وی ز ره خانه بوی نه رنگ
مرگل که برآید از گل او / چاکیست ز خار غم گل او
مرلاله که برود ز باغش / باشد ز فنا پسینه داغش
پیراهنش که گلبخن پاید / از باد اجل ز پا درآید
گردون که جوانگاه عام است / در دام خود بکود جایست
خورشید کش از فلک حصارست / از سیم زوال عشه دارست
آنجمله که برین بلند طاقند / در مانده بداغ احتراقند
ارکان که درین سپهر بندند / از سیم شب و روز در کمندند
گه باد کشد چراغ آتش / گه گرد وزان سیوم ز آتش
گه خاک شود در آب خیره / پیاله گهرش چو خون شیره
کاهی شود آب سیل ناپاک / صد چاک زند سینه خاک
روزی دو پیر که شود نامام / در طینت تو بیکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست / دامی پی مرغ زندگانیست
این دام و دد پیکدگر نزنم / وین مرغ کند ز دانه کم
زیرک مرغی که پرسپند نشست / در جاله دام کار خود بست
بگشاد ز خود رهایی / تا از سکه جاودانی
چون دام ز پیش کی گرفتند / وارکان ره خویش گرفتند
او نیز بجای خویش بر رفت / زین تنگ قفس سوی وطن رفت
پیران ز مضیق بیم امید / برداشت نوای عشق جاوید
نادان مرغی که دام بشکست / بر روضه جان نظر فکند
بر دولت خود پست رو را / معشوقه گرفت داکرا
از گیسوی دام خال دانه / شد بند بعشق جاودانه
معشوقه چو روی زد بپوشید / در قطع ره فراق کوشید
آفاق چه اند وصل معشوق / بگذشت فغان و زیر قوق
لیکن چو فراق بوی بود / فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفت در بغل نی / خوچیرت و در دانان ال نی
تخلص خود بین و بال باشد / آسوده کیش حال باشد
جامی بکسی مگیر سوند / کاخوذ ال از ابیات کند
از عقل جهان طلبیش خود شو / زین دشمنان نیست خوش خود شو
بیچاره شو از برون سپهری / با جوهر خود کن استنایی
گرده ز بر فیان فراموش / با جوهر خویش شو تو هم خوش
معشوق ازل که در نهانست / آیینه طلب ز جوهر تست
در چه نی بغیر خود چنگ / بر آینه تو گرد زنگ
آیینه خویش تنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای
چون آینه تو پاک ده گرد / آن ره بر تو گشاده گردد
چندان که دو دلو مع نور / کاینه شود هم از میان دور
منعت یابد رهایی ز پست / از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیستم هم نی نی / با دو باشی ز خود نمانی

ما نکته ایست تیره و تنگ / در وی ز ره خانه بوی نه رنگ
مرگل که برآید از گل او / چاکیست ز خار غم گل او
مرلاله که برود ز باغش / باشد ز فنا پسینه داغش
پیراهنش که گلبخن پاید / از باد اجل ز پا درآید
گردون که جوانگاه عام است / در دام خود بکود جایست
خورشید کش از فلک حصارست / از سیم زوال عشه دارست
آنجمله که برین بلند طاقند / در مانده بداغ احتراقند
ارکان که درین سپهر بندند / از سیم شب و روز در کمندند
گه باد کشد چراغ آتش / گه گرد وزان سیوم ز آتش
گه خاک شود در آب خیره / پیاله گهرش چو خون شیره
کاهی شود آب سیل ناپاک / صد چاک زند سینه خاک
روزی دو پیر که شود نامام / در طینت تو بیکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست / دامی پی مرغ زندگانیست
این دام و دد پیکدگر نزنم / وین مرغ کند ز دانه کم
زیرک مرغی که پرسپند نشست / در جاله دام کار خود بست
بگشاد ز خود رهایی / تا از سکه جاودانی
چون دام ز پیش کی گرفتند / وارکان ره خویش گرفتند
او نیز بجای خویش بر رفت / زین تنگ قفس سوی وطن رفت
پیران ز مضیق بیم امید / برداشت نوای عشق جاوید
نادان مرغی که دام بشکست / بر روضه جان نظر فکند
بر دولت خود پست رو را / معشوقه گرفت داکرا
از گیسوی دام خال دانه / شد بند بعشق جاودانه
معشوقه چو روی زد بپوشید / در قطع ره فراق کوشید
آفاق چه اند وصل معشوق / بگذشت فغان و زیر قوق
لیکن چو فراق بوی بود / فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفت در بغل نی / خوچیرت و در دانان ال نی
تخلص خود بین و بال باشد / آسوده کیش حال باشد
جامی بکسی مگیر سوند / کاخوذ ال از ابیات کند
از عقل جهان طلبیش خود شو / زین دشمنان نیست خوش خود شو
بیچاره شو از برون سپهری / با جوهر خود کن استنایی
گرده ز بر فیان فراموش / با جوهر خویش شو تو هم خوش
معشوق ازل که در نهانست / آیینه طلب ز جوهر تست
در چه نی بغیر خود چنگ / بر آینه تو گرد زنگ
آیینه خویش تنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای
چون آینه تو پاک ده گرد / آن ره بر تو گشاده گردد
چندان که دو دلو مع نور / کاینه شود هم از میان دور
منعت یابد رهایی ز پست / از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیستم هم نی نی / با دو باشی ز خود نمانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارین و اوصله الی حقیقة جزاء الدین فی مشاهدة العین

ای تازه نظر علیم گوین / چون مردم دیده قرة العین
بال تو اگر چه هفت دوشست / از ابوات باز گشت
این ظلمت که در سرشت داری / دارم بخدا امید داری
کاندر دل که پسر بلند کردی / دانا دل ارجمند کردی
از فضل ادب دهد قوت / وارد نگه از رهد فضوت
شغلی که نباید و نشاید / از پاکی جوهرت نشاید
در کسب کمال شدت جهد / در بطلبی پسر بری عهد
گر داب طلب بسیع دو پست / در بای علوم و دور غوصیست
قانع نشوی بهر چه یابی / از خوب بخوب تر شتابی
لیکن بکشش از فراخ دستی / خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان این بر از / از فلسفه کار دین کن باز
پیش تو رموز آسمانی / افسون ز زمینیان چه خوانی
شرب ایخا مشو چو دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان
گر حرف شناس این بوذ نیست / از بوی بره دین برون نیست
در زیغه نافه مشک چین است / در نافه بزیده مشک این است
تا نافه نگشای مشک نافه / انگشت گرفته قانع نافه
ارباب سواد زنده کامند / زان بخت از آن تهی مشامند
قدم ز جسم تا قدم کن / سیر در راه تا قدم کن
بر شاخ ناقه اش نظر نه / هر جا که قدم نهاد بر نه
زین کوره که باشد قدم ای / آخر بر پا نه بجای
نشی و اگر باشد ز دین راه / از هشت جا بکند صد چاه
از کوه دلی ز ره نیفتی / چون کوه دلان بجا نیفتی
شد از گره زمان تقدیر / از سیم و زر مگر و پنجیر
ز پنجری سیم و زر مگردی / عاقل نشوی ز ره نوردی
شی و اگر که مرز ره فتاد / غولیست میان ره ستاد
ناگه زده بر سر فرو نوست / وز راه بنگشد بر دوست
رو نیست جز آنکه مصطفی گفت / تا قصد صدق راست بر گفت
می کن بر شش نگاه میبر / می بین پی او براه میرو
زان ره که گزار ماه و شان است / بر گرد خبر بلا که جان است
در طبع تو گر قبول نیست / این پند که کرده ام بسیست
گفتم بتی که گفتنی بود / بنشستم گهری که بنشستنی بود
از کار بند زبان و دستم / خاموش شدم قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

هر چند چو بحر تیغ کامی / زین کام ترا بس است جامی
کز موج مغایرت نرسینه / افتاده بساحل این سفینه
فرقند و ترا نرسینه نوح / آرام دل سکینه روح
از جوهر جمع مرجاوی / بر خوانی جو ثری بیاوی
نی نی که ز بحر جود مانده / بر خشک بنفشه است رانده
با خشکی سینه آسیا / لب تر کند بهفت دریا
از مطلع همت آفتابیست / وز دفتر دولت انتخابیست
فرمانده باغ زندگانی / سرمایه پیش جاودانی
افسون فسونگران بابل / از خانه عاشقان بیدل
خوش قصه ز شکست جانان / نوشته ز زبان لالان
مرهم ز دماغ دلفکاری / بیکس دور و در بیغاری
مشاطه حسن خوبرویان / دلالی طبع جویان
مرغی ز فضای عالم راز / از همگنان شوق منغمز باز
بر نغمه ارواح جانها / در فیض ز دمه روانها
بازار پری زمان ز و تیز / آزاد دل عاشقان بیچیز
چینی ز طلسمهای کارش / خاصیت مهر پیم هارش
گلدانه شاهد نهفته آرد / وز دیده ابر اشک بارد
پیچیست ز پیچ بحر ها / بحریست ز خوبیه گهرها
شیرین شکریست نوشیده / از تنگ قلم بچکیده
زین قید چکیده نیم قطره / وز شکر ناب صد قطره
کو مرغ شکر شکن نظامی / کش داده ز این شکر گرامی
جلاب خورد ز شرح این جام / شیرین ساز ز این شکر کام
صد بحر خوش اگر ذخیره باشد / آب در خانه تیره باشد
با کوزه کند ز زر ناب / تشنه ز پیغال نو خورد آب
کو خیره و تنگناه دیدی / آن لطف طبیعتش جلیدی
تا تجفه تخت و تاج آرد / وز کشور خود خراج آرد
از گنج نهیب سخت انگیز / بر گفت من کند گهر ریز
پستی ان تقدیر چه پوست / وز دایه طبع این چه خوبیست
من کیستم و ز من که گوید / زین نوع سخن سخن که گوید
رسمیست که نقش قدر کالا / از پایه دی هند بالا
خوره فروش میزند بانگ / فیروزه و صد عدد بیکدگ
تا بسکه بلند طبیعت عام / فیروزه هند بغال نام
من نیز بغال ریزه چند / کردم باهم بیکدیگر پیوند
گشتم بغال خود خروشان / بر قاعده گهر فروشان
پادشش جزای خیرواری / هر کس که خرد قبول باشش
گر زنجیت بلند فتد / از پرتو آن پسند فتد
میل ز خان به بیچه خویش / از بیچه طوطیان بود پیش
شعری که ز خاطر خردمند / زاید بشل بود چو فرزند
فرزند بصورت ار چه زشت / در چشم پدر نکوتر نشت
ای یافته تیز خار رانگ / زان کرده دو پیس طبع دیگر
میکن ز زبان تو که خوش نویسی / از دو که ز مشک ریشه بیسی

می زن رقمی علی انصاف / در لوح عیب پوش می باف
چون شعر نکو بود خطا نیک / باشد ده و یکی بیش یک
گر دوز لباس خط ناخوب / در دیده عیب جوی معیوب
گر می نشوی نکوی نشناسی / کم زن پی عیب ما بکش پای
بیهوده مپای خامه خویش / انگوده مپاز نامه خویش
حرفی که بخط بد نویسی / در وی مدهید عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری / معیوبی خود بپوشش باری
در خوبی خط اگر نکوشی / از بر خط از تیز هوشی
جوئی که نهی بر پستی نه / گر بر سر نیست پستی به
واندم که ز پیش پیر پرسی / با پنجه راست کن برابر
چون خود کردی فیا ز آغاز / اصلاح بدیگران مینداز
آب منت ز طبع بی باک / در شصد و نه فتاد و بر خاک
در تو شمار آن بری پست / باشد سه هزار و شصد و شصت
شد عرض ز طبع فکرت اندیش / در سال چهار رکم و پنجش
در یکه و سه پیاده تمی هزار / شد طبع برین مراد فیروز
گر پیاده فزا هم آیند / بر یکدو سه هفتم کم فزایند
بر طبقه که قدر این تهی پست / زین نظم شکیب بیشه بشکست
زان قبه چرخ فرخ دربار / ز آوازه او نه ماند بر باد

پاکان بنیاز صبحگاهان
آمرزشم از خداوندی خواهان
تمت

الهی کمال الهی تو راست / جمال جهان پادشاهی تو راست
کمال از مدد آفرینش فزون / جمال تو از زیب پیشش برون
بلندی و پستی ز نام تو زاد / صفت دهانه انام ترا
نشانها بلندی و پستی تو بی / که هستی و هست هستی تو بی
توئی علت و غیر تو تعلیم نیست / درین نکته گفتم خرد بی نیست
چو بر عرفی از تو گویم دیگر پس / ترا دین نشناسم جز من شناسی
وزان پادشاه نهان تو بی / چو چه عدم چشم دل تو بی
جهان نیست جز ساده پیشانی / بر وصف تو حرف گشتن نامه
عزوجل است از آن نام حرف است / که پیاده کامه شد زان است
بود جستن این حرف زان آنی / بر وقتم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه جستم کار / که آرد یکی نام جو دشمار
خدا فضل و انعام تو بیشمار / متصل شد و نیز نام تو است
نگویم که نامت هزاران گذشت / که با آن هزاران هزار است
هشت منزل که زیر کی / که گر شد در اصحاب صد کی
بجهان بر بین سجده کشتن / وزان مهر دگر زان تو بی
بود در زمت سپید خوان آمد / که گر دو از زان مهر بیان آمد
بهشت خوانی تو بی خویش / از آن است این مهر گر دو نیش
جهان که با یکدیگر کر بسکی اند / ز نقشه پیر رو بیکی اند
ز تست آفتاب آتش آمیخته / ز تو تاک در باد آویخته
شد از صلح ایشان کنج بر / بی غیر خاصه که اصلح خیر
از آن صلح کانها را گوهر است / زمین پر ز دهستان مادر است
ز آن است در جاذر زنگ / پس از زنگی و صبا بیکی
بود زانت و در آدمی این دا / ز دانش جمع کار بند بگشاد
توئی کز تو کس را نباشد گزیر / در اشاد گیتا توئی پست

ولی نوا همه از مرغ و در دیگ / زاندوه و نایافت و درد و دل / گر از گنج نابود خندان کنم / ز عالم همه رو در ان دل کنم
کنم هیئت تشنه کم پیش / دران سینهٔ کم کنم پیش / کشم چو کلیاب کم بودگی / کنم بوی کی بیابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای درد / زبان از فرو بندم از هول و مرد / برم رو بجایی چنین قصه / که باشم ز نوی کهن چیز
تو چنین بین و خشین ز من / تو گویی برین این چنین راز من / بیانم دگر باز از آن نیستی / شوم فخر من راز از آن نیستی
بدین جای جای کهی بایت پست / گو در بند پستی شد ابی است / ز ناقص فرو خان نظر بر گرفت / فروغ از جنس عمر گرفت

در مدحت خواجه کدپاچه کمال او گفته بنیاد

پسر پور دان کی آمد و کان / سپه در زیل ترسیا کان
نه ابلی بنزیشه سبب / آدم من الماء و الطین پست / کش آن شرف کرد و نخوی
بحکم شریعت حقیقت پس / خجسته مآل او انا سید الاولین و الآخرین / بنو ظریقت حقیقت شناس
جهان از مطلع و خدا از مطیع / اسیران و دو جز از شمع / محمد که شمع ازل نور او است / قلم و لوح حرف مشهور او
در گنج پستی باو باز شد / دلش فخر کو سر راشد / خرد تشنه فیض تعلیم او / ترنج کشش ز جشمه میم او
چو شمع شمع این سپهر تریا / بپروا کی نواز بسب ابا / بکف داد و دارای عرش شد / بگشت شتاب سپهر شد
بدن قتل از حقه کشت / ز بهای زخشان کر عاد داد / شب گر ز تاریک چون زنج / برا دوخت زان کو سر سپهر
می کرد در کشور هر سی / نبوت سلیمان خاتی / چو خاتم درین کاخ فیروزه رنگ / از آن بسته سید است شیر پلنگ
بتحیت آمد که شد مستفیض / از آن خاتمش بود و مهر گشت / چو خاتم که گسید در دست من / شد ش سپهر اعلا بدین فن
جوان سپهر شد بسید مفتخر / زمکیش برآورد رنگ تقیین / گر از نعل کو پای سیمین / تشد بدن شد اندر کنش سیر و بین
چنین آن لب خنجر سنگ را / که چون سبزه خوان سپهر پلنگ / تن کش از فلک سیاه و / زمین از فروغ بخش عرش نور

پایهٔ معراج چنین بلند ساخته شد و چنین

درین آمدش سایه از خرمن تاک / از آن سایه زینت عرش پاک
گذشت از سپهر برین پیشها / پایهٔ معراج خواجه بر دا هستند / که تا عرش آسایه از سایه پیش
شبی کز شرف غیرت و نور بود / تو گفتی درین کنبد و اختر بود / ز شبگیر شب شب همی تا بود

همه روشنان پایه جم زده / شب میل در دیده نظر زده / رسیده از سر سپید روح امین / بپایند تاج فلک زرین
پر از بیت بیت خرشید برق / یکی شکل نور یا تا غیر حق / بهر آسوی چین پای خاک چین / چو طاس فرو در سر از کوی
قدم وی سپید و خیال شبت / فرو زد و تر از جنس نخ شبت / ز روشن بشیم شمع عرش / ز مشک سیه نور بر عرش
قدم در سر نی غبیر سی / برون از حد وصف پا و سی / زبی دانش مولی و دانی / چو کافور با جسم او پر زنی
چو سوسن درین پوستین کن کش / طلیعی عجب بر سر گنج ترش / چو خرش خرد و بر فلک غم خرام / چو جان خرد شین نظر بر تر کام
بسوی ز سوداری کام و / ز جنبش رسی تا با آرام او / چو گشتی شدی عرش سکار / ز تعجیز وضع سین و دیار
جهر بیش گر زدی تیر کس / خاتی بر دشت تیک و بر کس / همه بر بان بادی شد سپوار / چو برگ چین بر سر نیم بهار
همان عزیمت بعلی تا فت / بیک دم زبلی تا خاک شد / ز اقصا علم سوی ما کشید / پر پر و در جرخ و آکشید
ز فرش قدم پسر بار زد / ز حد قدمش تا خر کار زد / عطارد ز وی جز عطا کو نکرد / بر اهش سپهر اعطا کو نکرد
چنین ز خط حضا بار زد / ورق را قلم دو قلم را بشت / از تار طرب زهره مشکین / که بر مطربان بیش و کم تک
بر آمد بگردون جو بر لی تافت / فرو شد ز شرمش بود آفتاب / ز پی صید هر آهو شکین کند / بجاه و ز هست کو بش و کند بند
بهر بند و دیگش گر کم سری / هر و باج نو بیش شد شر سری / ز حل عاد کش صد هزار / جو ماه و نو آمد لصف خال
ثوابت فتاد و خواره و شم / ز ترش بر افتاد و شتاد دم / ز مرتش بر نجم سیاه شد / بی عرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی مرش آب گل / بساط جهان کلی او پسیل / ز خدمت جهت بای سر و نهاد / قدم از حد سر کس ز فرق
بدید آنچه مهر سی بسیب دید / شنید آنچه جو چنان کم شنید / دل باک و فخر ز را گشت / تیز آمد ما عاقبی باز گشت
ز دیج بام زبانه آمد فرو / بکو مر کرانه آمد فرو / شاری کو بر فرق اصحاب بست / ز روح و دلب کو سر باب بست
از آن کو سر اقبال تی گر شد / تو گفتی بر کاهی کو مر شد / تعجب بی آن کو تی تنع تیغ / گر فتند از تیغ و دامان خلق
یکی ثانی آشین در کنج غار / که چون بار شد ناو کی جان نگار / تن خود سر کرد و بی سر نگاه / که چون یاد بیرون جان یک
دو دیم آنکه از بیکه عدل است / گزین کو ز دنیا و دین سر زد / سیم شرم کمی کر شد فی قصه / ز شمع نبوت بر نفیس دو نور

دو سی آب گشت خراب مرا / کنی ز پست تیز خواب مرا / کاری بر احوال من جستی / صدف ریزه دم ز دی جستی
کشی قطره رام را بر دو سی / ز طفلی بر دو سی و مرد کنی / بود بی بی ره دو نور دانی / مرد و انکی راه مرد ان رود
الا تا بخوبی و فرهنگ / بود شش خورشید تا بنگ / تو شمع روشن ان نمد / بر آفاق نور تو باشد باد
دلم را جو کثرت بر نجات رسید / در مدحت پایه نمد که پایه بودن و سی / بدا حی شاه و دا کشید
ز ما نزا مان و ما ز ضمان / مراد حضرت را جون آفتاب / همه ذرات عالم را شهاب / درین نه صاف و خور و تاج
ملا نو الوری عباد الی تعین / است لا ذال محمد و علی معارف العالمین / هنر بر ظفر صید سلطان حسن
ز تیر تش سپهر برین سایه / ز قهر شش فلک کمترین پایه / چو خورشید کو آسمان از کرت / بتیغ ز رافشان جهان از کرت
جهان گیری او جو او بود و بس / نو پیش میان نیست آن بیکس / بجنبش همه پیر کشان ثابت / بتیغش همه پیر کشان ثابت
فلک جو بر سپند کاش نیم / بقر ماش او در سپهر ادیم / جو از زنده تند بر کاشش کن / بر آید ز ترس تو فی ملک زد
جو بر سپند کاش زمان بهم تیر / شنید بخاک ز سپهر پیر / جو خرش کند جنگ کر کشی / شود زان تجارت شهاب شن
بر هر امنع ارکند مکند / جگاکش ز اوج بلند مکند / بخود و سپر در دین و در دیر / که باشد خدا و بود بوشیر
ز زور تن خود کمر و بسیوا / که دریا که و دست و جشمه سار / کند دار کس کی نیز و ان و ز / جو آتش بش از نفع کر و ان
ز بحر مغاری این سپاهی / ترا زاب کل بر کشید خلای / درین پر خلل جاه و دیوار و ز بیش / شو کیز مان خاطل از کنج نیش
هر جا خنه رخنه نشیب / سک پشت کل دست جنگ شای / مبادا که دو راز کل تا تازه / شود جنبه رنگ در و ز
در آید ز دو از ز بام سیل بلا / بگیرد در و بام سیل بلا / هر جا جو بر زین پسر ز خانه / شود خالی از کنج و ویرانه
صدای خوش است این کی خلق تی / که بد است عمری نفاق را / ز حد است این بوی کردان سای / ز حد است این شک میان سای
اگر عدل سوز و نما ند جهان / هم در رود آشکار و نهان / سران دل که از عدل جان ز درد / کی رو بطلات خلد آورد
بترب ز ظلم که سیاه ترا است / جواب ز این سوال آنکه دعای مظلوم مستجاب است / که نفرین مظلوم خاکه آتش است
شنیدم که این کشته را سیاه / جواد عای کمتر مظلوم از جانب در مجالست / ز پر سد روزی ز آزاد

گر بسیار مطلوم را دیده‌ام / فراوان ملامت شنیده‌ام
یکی خشم را بسته خشم گرد / پرستوی از فرق او گرم گرد
نگفت اگر سیکی از دشمنی / اگر زنج است مظلوم نیست
شکستن اگر فی سپاه بود / قبول دعایش مقرر بود
ز مرشل دهم هشتم مشکل است / دعایی اگر نه از بیش حل است
بود باشد اوش اسپوی خلاف / نیابد دعایش فرو غرزد
درین خلعت آباد گر شاه‌ای / بسی فانند مظلوم بی‌پناه
غلام پستم خوب رو خشت / بیابش او خواجه‌ای پر شست
نبود ایمان ان سیم را خوشش / چرا آورد گریه نباشد ز رشک
رو بود کشک هم روز کرد / از او دیگری معده مقهور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم / نبیند ز جنس تا رسید سپید
بجای که انجا نشاید بکلم / ز انجا همه عدل طلق بود
حق محض و سنبه محض بود / جوانی رسیدی خوشی بیاست
ز مرکت دگر تیر موشی بیاست
بیا ساقیا برگ حشرت بساز / مکن در روی ریحان فراز
گر از دولت شه نگاه‌ش کنی / بگیرم جایی خوشیم می
بیا مطربا مرجبای بزن / دعای دگر وی و فرای زن
گر طبع شه از مرغ آزاد باد / عدوش همه عالم آباد باد
بیا ای بلند گوشت هر زمین / نبه گوش بر گو مرا بین

گوش مالی فرزند آخیند بگو مرغ بند

صدف وار بشنین می خیش / گهر بند گردن و لوح سپاه داش را
شنو پند و پندش بیاد کن / بنقوش صنعت نشان مند ساختن
تو گوش از نصیحت دل تو خوش / چو سوی گوشی به پیوند خوش
بدش کو بما گوش بایست / بجز ناخرد مند را کار نیست
نیاید ز دل سر و دهنت خوش / که شود از ان وعده پیر خوش
نبرکان که تعلیم زین کرده‌اند / بجز دان و صیت بیچین کرده‌اند
گرای مجوز شنیده رو بیچیز / بر صبح از نصاشه پیوستگی
هر کار دل باید است کرد / که از ساه کاری شود سرما
اطاعت چو حاصل کرد شت دو بیست / جو بروی دولت نشست بیلدار است
می باش و شمال ای خدای / با انصاف باشد کاخلق می
هر نامگین کو درین کاخ کاو / نخوردی و انصاف و کیش نخواه
دم صبح کاهان جو از آسمان / بر آفاق مشکای خرم شهر
از ان تیغ را بر زمان حاصل است / که مر زهره را مهر ان شاه است
جو باید مه دکت پر از سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
می کن به پیران پس کس / از ین شیوه دانم به پیری بس
مجسمیس پیری که پیرو بود / به پیری بجسم پیر پرو بود

در صفیت صفیش صلیب از نصاحت ها است و دلالت وی بطریق تجرید و فاحت

بکوم قدیم است از ناز کار / که باشد قدم خاصه اگر دو کار
سب و در او بود چاپی / دو همان عزم پیاپی اند
دو طرف اشیاء و تو هست / بی کیسه بر بیت تر است
ز نعمت نانی ترکیب پر / بجان دشمن کشیده پر کیسه پر
جو کیسه سیم و زر آگنده است / دل کیسه دان پر آگنده است
یکی جمع شو زین پر آگندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بسرت نظر کن که گرد پنج کرد / فرو بردی جانت قارون گرد
پی گنج سر بود بسیار رنج / کنون خاک ریزید بر سر چو گنج
بی عزت نیست و ذرهای بکش / ز حرص جمع خاکساری بکش
جو خوش گشت صبح فرای شود / که بنود همان جز یکی سیزه‌وار
زین سیم و زنگر که در مرکز است / نصیب تو باین جمله نقل چیست
نصیب تو زان خشت یک خوش / منه بهر آن تیغ بر جان خویش

جز دانش شیم تجارت پسین / بباخرد صد بر زکی شیرین
بر دو قیت کو مر ان تاب کنب / جو نفر زنگو زهت سیب کنب
جو دشمن کان بر دی بر بود / دگر دشمنی باش
بگیم را بجو دی پیش / تیغ خایش کش فرق خویش
نصیحت دوی کز او پیش نیست / ز تو بود باری نباشد دست
در آزاد تیغ خونریز باش / بجز بر پیش دم جم بر پیش
نصیحت گری بر دل آسان / بود جو دم صبح بر پیشان
بباغ ار نباشد صفا بر دو / زدل خنجر رای گشاید گره
بر دو پیش صبح خشش بنای / فروست کار خش بر شکستی
هوا نیز شیشه گشتی صبح / جز دادی ز گشت باز خوش
زنادان که سر پر دو ان پیچ / نباشد بگر دان طمان پیچ
جو گرد دانو حضرت شعله زن / بی گشتن شعله روشن مرغ
ترضیع کن مرا گر دانش دست / ز دانش تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زین بند / ز رات روان کم شود بند
کی افتد مرا بگنگ در دیب / پر خود هنر و هنر و زیر است
زبان سپود شد زین خاکم / دوق شد سیدین تو نازم
جو خوش گفت دانا که دیگ / جو باشد زکاید یک حرف نیک
همان به که در گو می ال رنجم / ز نازم ادبین حرف کو تنگ
بیا ساقی و طرب نو در مکن / کی دخشت از عالم غم بکن
بر آور غلو که تبت دوی / باد شت ربین دو کت کی پی
بیا مطربا عود را بساز ده / ز نازه یم سر زبان بند نه
چرا و پر و ساز شو جلد زن / نشیم زهر سود کوی خوش
ولا دیه داد و ترین کشایی / بسین خورد و شمار ان پیش

در صفیت صفیش صلیب از نصاحت ها است و دلالت وی بطریق تجرید و فاحت

کو باشد قدم خاصه اگر دو کار / سب و در او بود چاپی
دو همان عزم پیاپی اند
دو طرف اشیاء و تو هست / بی کیسه بر بیت تر است
ز نعمت نانی ترکیب پر / بجان دشمن کشیده پر کیسه پر
جو کیسه سیم و زر آگنده است / دل کیسه دان پر آگنده است
یکی جمع شو زین پر آگندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بسرت نظر کن که گرد پنج کرد / فرو بردی جانت قارون گرد
پی گنج سر بود بسیار رنج / کنون خاک ریزید بر سر چو گنج
بی عزت نیست و ذرهای بکش / ز حرص جمع خاکساری بکش
جو خوش گشت صبح فرای شود / که بنود همان جز یکی سیزه‌وار
زین سیم و زنگر که در مرکز است / نصیب تو باین جمله نقل چیست
نصیب تو زان خشت یک خوش / منه بهر آن تیغ بر جان خویش

جو شد میر از ان شهر جو دو بیاب / بجنبید و طبع او وصل آب
نشان او دیگ شبه شد ز دو / جراب تیم و دیگان تیغ
بگفت از ان شهر جو بیاب گشت / گرای با نوی در دنا تاون پشت
جرا و دیاری بود با شهر / گو گیری مر عمت نا زهر
بجنبا که مر جای شهر و دست / کی سفله بر طلق زمان دو دست
قامت موزون بنا کام کام / بدین نا کو از آب نش عام
از ان بر که هر شکم خردی / بود زیر فرمان جو خود دی
بیا ساقی و زان ای پسند / که کرد و از ان سفله دست بند
فرو زیر یک جرعه در جان من / که دولت زند قرد دنا زمن
بیا مطرب زو نوای سپرد / که بر پیره کار آورد آبم زود
درین کنج زنگی بکن دوش / کشاده در نظم جان پر دال

کشاده در فضایل سخن پیچش دوی و تقریب نظم این مطویه از ذیب تحفه بری کرنا خرد است کمر و نامه ایشند ریه

سخن آسمان با خرد دست / از ذیب تحفه بری کرنا خرد است
برای نظم جانها فرود آمده است
گشاده در نظم جان پر دال / جو جان پسند و طبع و کاه خیال
کی گشته بری جو طفلان سخن / بروم آمده از زو بکنار
جو جان پسین و دجای سیاه / سپاه و بصر پیشه علو کاه
کی ماه و ابی خیش ریزان / بروان رامد ماذر بکنار از ان
فرو آمده در فضای فرح / بدیع و نگاشت کی صاح
ز ذوق تو دوش مل تیر بیش / بود دیده بر دو زن چشم کوش
از ان نگر و جلوه نا زاد / و زین بشنو و کش و از او
ز ان جلوه کون و مکان شاه / و زین نغمه جان ابان چاه
بود تا بش ماه و مهر از سخن / بود گر دش زیبه از سخن
دو هر خند از در شش گل خزان / هستی شده نیست از سخن
سخن کو جو دی جو دی چشم / طبع بیان سپر نو دی قلم
قلم زو پست لان جنگ بر / نوای طرب زن بن صیر
زبان سخن بر و زان صدا / بود جو شی ماند از جان جدا
تی زان صد انگیخ و صف هر نشت / جو حاصل زان پرسش هر نشت
سخن مایه سحر فسون بود / تخصیص دی که مو دی بود
زان پیچ بسم زبان بند / و زان ماه در انیون شم تو تا
و لیکن جو بود ام ادر شت / گشت از سر مرف ادر شت
و گر حرف ما بر گشتم باد باز / سخن را بهر صورتی حرف ساز
ز دم عمری ای مثالان سل / سر و دم جو بعث نو لان غزل
قلم وار اسپ قدم ساختم / ز مسکین خان نامه در دختم
دم از پا و رو دیان خیاز دم / قول از مر حیفه بالا زدم
مو دم زه و راسپ شق را / ز آواز و پر کرد دم تا فاق را
صعد قضا در شدم مر کام / جز آمد بنظم مهام نام
ز بیچارگی با درین جا رسوی / بقول ربای شدم جا بجوی

کنون کرده او پشت محکمی / دهم مثنوی را بپرداختن / کسی مثنوی را بپرداختن کار / که نامه بپایان رسانید یار
اگر چه روانش بمثل جان پرورست / دلشما نوازنده و دلگیرست / بیندین هنر پرور آراسته است / ولی فی جهان خوبان خوبی است
ولی نو نیازان کوی امید / نظر پرور و بلند موی سفید / نظامی که پستا دین نوی است / درین بزم بگشاد شمع روشن است
ز دیرینه گنجینه بگشاده گنج / رسانید گنج گهر را برنج / چو دیباچه با پنج هم پنج شد / وزان بازوی فکرتش پنج شد
گنش بود از دو گونه گوهر تنی / هش بیانت لیک در زرد و کم بود / بیکی گفت از دو تو کم بود
بدین خلیل عرد و دو از هنر / ز دو جست کو هر ز دو سو ز زر / درین کار کار و چنین فرض پس / ز مس چاشتم پنج گنج
نم شرمساری و دلخستگان / که این پنج سنت چو پیچان / ولی داشت هر روز بایم قوی / ز دم کام جست بکامیاب روی
گشادم بفتاح خرم دست / دری گنج گفتار را داد پست / بقطب تحفه آوردم اعرار را / بکلک سپردم بر ابرار را
وزان پیش بی کلک مقصود زم / رقم بر بیاض و دو نیز زم / چو طفلان زنی چون نیش اشم / بلیلی مجنون فرس اشم
چو زین جا شد طبع مشکل خرام / کنون آورم رو بجوی تمام / بیک سلک و هنسیم گوهر کشید / خرد نامها کز سپکدار رسید
ز اسپر از نکشت بخش راز زین / بیا از قصه های کهن باز زن / ز بهرام گوش زند چنین / گفتم پیاده دان سر دین
چو معمور ی عمر شد ناگه تو / ز معماری نیست بیکر بود / بران بحر یک مثنوی بر نشم / که تنم حاتمی دره بر نشم
همه نکتهای سخنان دین / سخایات ارباب کشف الیقین / چو زین کو سرم رو بجوی تمام / مگر رازنده دران بحر حرف
چنین گر چه باشد بوانی زلال / ز گفتار خسرو دنیا ذلال / چو حاقا ولی او بکارم فضل / غلامیش کردم نم ابدال
شدم از دگر بحر گوهر فشان / وزان کردم اسرار را بحر خوان / در دیبا که گوشت عمر شریف / بیع تو زین و فکر شریف
کنند تا نیز نگ بر خیش / از تو بر زدیم خدا کار بس / بیا بیه زده حرف از نامه ام / که سود سپید روی جان نام
چو بر دست بخشش بگشاد خوش / چو اسپا زنم از نامه گشت بیش / ز از دخر دخط چون پیر و مست / بکف خامه گشت از بیست
حضور دل از دست ام تنها / که بکر سخن را دارم جبهه / بیبد از من او دین گر دیم / گرفت آن مواد دین بیا ام
کنون می دهد در خرم باد / بغرب الش قصه نوک نهاد

حکایت آن خامه که کوشش بر آن نوک نهاد

حکیمی ز بر صورت ولی سپید / چو مغز ناب بر و پلک بیش / چو پیرا ز چین نامه بر مند
ز مغز ناب بر و پلک بیش / هم نا ملایم ز پا تا سرش / قوی است بر صورت پیکر است / نی مجوز آن بتان پیکر است
ز آسیب لکنش پا بر خلل / ز نیروی کیر ایش بیش تل / ز قوت تنی قد داشت او / هر زمان او یک هشت او
فضولی و دکنت و دراز و تول / گرای طبع و انا ز شکلت ملول / بدین شکل ناخوش بکیت ملول / خلیه پس از تیر تکی
بر آن کش بیت ز بیت کاهی / ز شیر نیخ لطف او بیت شوی / بچشم عنایت شوی ناظر نشین / که موزان با بن او و با خاطر نشین
خنده یا از دو مرز و کو بحکم / بد گفت گای سر ز کوی سلم / ز من این هنر بیک جان کاستم / بنبش تاقیق دل از استم
مطلیل شد آینه سینه ام / دو عالم صور در آینه ام / ز من دیت لیس عالم نوی / شدم عالم نو و لی معنوی
بیکیفن زمنی که قصد و بود / صور نگاه پیل ز من دو بود / بر تنین صورت بند پرین / بیا مد فرن طبع تقصیر من
بت از تو گر طعنه رایج است / بجنین ان طعنه بر صلاح است / بدین طعن کم دو نه باز ترک شو / عدو خرم من دین و دنیش باز
بیا ساقی آن باده خوش شوی / که زخم شاه و دو پیش شوی / بده تا ماوی عیب شوی کنم / دو و خارج از عیب جوی کنم

و پستان آفتاب فیلقوس پسر را پیسیدن و آیینه را اسکندری را در مقابلان بنشاند و فروغ او در

دو ملی جبین و صلفت را بر بقعه تصرف وی در آوردن و از پستاد وی مار پیکر طلب و صیت کردن

ماطرب و پرده خوش ساز / چو خنیش / گر نگردم از غیب جوی خنیش / وزان پرده بر کی جشم پیم فرز
پیکندی روز الش اصل پاک / ز بهرام گوش زند چنین / شوم پیش و پیمار و پرش
ز نا پیاری روز کار پیس / گو ستار شد دولت فیلقوس / شد از علم یونانیان بهره ناک
درین شش جهت کار کار حال / مر آن شش قلاد از حد اعتدال / درین هشت آمد و قال قیل / کشش بیش یک طبل حیل
فرستاد پیش ز سطح کسی / ستایش کنی کرد ما و بسی / ز دیگت کای کو و فرخ شکوه / پر دین پرستان و زنش ده
مرا از وی عمر پیسی گرفت / شم سوت از دستی نرفت / پاز ده هر او شاگرد پیش / پذیرنده کرد و ناکرد پیش
که چه کار عمر صفای خاند / وزین بند امید کشت نیاز / کین کرد بر جان کشت اصل / بسر بر مدیدان پیشند اصل
ز سطح و زین قصه آگاه شد / بدین مبتدا ملک خواه شد / نخ آورد و زخدمت فیلقوس / پر فرمانت از دولت بای بس

حون سیرت آن ماهر آیسته

ز پیرا ز چین نامه بر مند / نی مجوز آن بتان پیکر است
ز مغز ناب بر و پلک بیش / هم نا ملایم ز پا تا سرش / قوی است بر صورت پیکر است / نی مجوز آن بتان پیکر است
ز آسیب لکنش پا بر خلل / ز نیروی کیر ایش بیش تل / ز قوت تنی قد داشت او / هر زمان او یک هشت او
فضولی و دکنت و دراز و تول / گرای طبع و انا ز شکلت ملول / بدین شکل ناخوش بکیت ملول / خلیه پس از تیر تکی
بر آن کش بیت ز بیت کاهی / ز شیر نیخ لطف او بیت شوی / بچشم عنایت شوی ناظر نشین / که موزان با بن او و با خاطر نشین
خنده یا از دو مرز و کو بحکم / بد گفت گای سر ز کوی سلم / ز من این هنر بیک جان کاستم / بنبش تاقیق دل از استم
مطلیل شد آینه سینه ام / دو عالم صور در آینه ام / ز من دیت لیس عالم نوی / شدم عالم نو و لی معنوی
بیکیفن زمنی که قصد و بود / صور نگاه پیل ز من دو بود / بر تنین صورت بند پرین / بیا مد فرن طبع تقصیر من
بت از تو گر طعنه رایج است / بجنین ان طعنه بر صلاح است / بدین طعن کم دو نه باز ترک شو / عدو خرم من دین و دنیش باز
بیا ساقی آن باده خوش شوی / که زخم شاه و دو پیش شوی / بده تا ماوی عیب شوی کنم / دو و خارج از عیب جوی کنم
ماطرب و پرده خوش ساز / چو خنیش / گر نگردم از غیب جوی خنیش / وزان پرده بر کی جشم پیم فرز
پیکندی روز الش اصل پاک / ز بهرام گوش زند چنین / شوم پیش و پیمار و پرش
ز نا پیاری روز کار پیس / گو ستار شد دولت فیلقوس / شد از علم یونانیان بهره ناک
درین شش جهت کار کار حال / مر آن شش قلاد از حد اعتدال / درین هشت آمد و قال قیل / کشش بیش یک طبل حیل
فرستاد پیش ز سطح کسی / ستایش کنی کرد ما و بسی / ز دیگت کای کو و فرخ شکوه / پر دین پرستان و زنش ده
مرا از وی عمر پیسی گرفت / شم سوت از دستی نرفت / پاز ده هر او شاگرد پیش / پذیرنده کرد و ناکرد پیش
که چه کار عمر صفای خاند / وزین بند امید کشت نیاز / کین کرد بر جان کشت اصل / بسر بر مدیدان پیشند اصل
ز سطح و زین قصه آگاه شد / بدین مبتدا ملک خواه شد / نخ آورد و زخدمت فیلقوس / پر فرمانت از دولت بای بس

ملک تلقوش ان شه پر هنر / بروی پیکندی چو شد دیده باز / حکیمان ان نصیحت رنجه ام / طبیبی پیکند بجلب نشاند
بفرمود تا از وی آزمون / بر پرسیدش ز مشکل فنون / که در نکته گر دند او را سوال / بروی آز صد تیر تیر قال
باصفات کردن پر آوش شد / بحسین و نیک بر دش شد / که شاها پیکندی چه بر پرست / دلش روشن از پرتو دانست
خامه بیت سبع آزاد و دلش / که سنجو بود دانش و هی جلیش / بر پیکنس بر از تر زیبا پیش باد / که بر روی و رنج حکمت شاد
جهان را زبی بختی هیت بیم / چو باشد دو حاکم ایشان حکیم / نکت نزاید تیر عدل و داد / نکت چه امکان ظلم و بیداد
چون شد وقت حال و دمار پیک / رابل حالک عرو دم دو دیک / دگر بار و دانش بشاهی رسیم / هر دگر دستیلم و رنگ
همه پیر کشان خاک بیش شدند / صلح آوران پیاش شدند / وزان پس بدان پیکت شد نیاب / نخ آورد و گرد بدین پیر پاکیاب
گرای گنج حکمت تعلیم تیز کن / هر زنامه از نو نکنیم کن / که پیرار شاهی بدان بر خوند / قلا و دز ماه پیکند بود
هر کار کار و درین خرمه روی / نخستین زنا خاشود و بر دی / مگر نی مرا بر دو از ان کار دست / کند بر سر پیر فرانت نشست
در سطوحین بیشه بیدار پیر / تهی خامه را داد از دیده شیر / تمام خدا اول آغاز کرد / وزان پس هر و نامه ساز کرد
همه شیخ حکم تهی در دو / همه بسط و پستو شاهی نو / پر از پر صلاح و معاد و معاش / ز مه کاران بیندان و دو باش
چو ان حرف نامه بعبان رسید / یک دو بوی خامه پایان رسید / دل خلیفه پس ز فرم آزاد شد / وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
بر آمد ز وی عمر و جان و دش / وز نامه نخوان غرق و تی کمال / ازین فرم و لی کو زبون نیست / نزع اهل غرق خون نیست
خرد مند را ز ان صبر بر زیر و / گر بر لطف کیتی و گر کو بیخ / کهی مرگ باشد کهی زندگی / کهی پادشاهی کهی بندگی
پدر را کند خاجه تقت / پسر تنگه نان بکر نخست / پسر را بر و از قبا در کفن / پدر را زند چاک در پیرهن
خوشان بر زبان نکته تام گرد / که از مرگ کس چو دشمن چو دوست / بیاد و مبل خرم خوشش / مدارد و خیر ماتم خوشش
ز مردن غنیم خرم شود / ز نامه تام دشمن شود / بود از غم پیش و پیش خاص / که از دشمن و دوست گردد خلاص
چا چا بی ز این و او در کند / وزین و از کسی جهان کند / پی و پستان پسوک و از کنج / زخون مگر را بشاری کمن
همین مرگ بد خواه و زیر کش / چا دار از ان نوبت مرگ پیش / ز آمینه است زنگ تاریک نی / هر یک بد چشم هر حت تاشی

کم هم کر بر نیک و بد کس / بر پیش هر مرگ ایشان در جو / نم دو و نزد و یک جنبان خوز / پس از تو بتو نیست دو کس
جهان گشت پیری بسو دلشی / حکایت آن پیر کوان کر یا زیده و مهب کرد یا پر سپید / قدم دو زد خانه بر بنای دشت
مرا بود ذکر نوا زد و رو / وزا نا خصد ای بکوش سپید / جو آهو سوی کو رشد بر کوم / کر تا بیند انجا که شد بیدا
کسی دیده شاه و دو خوش و نگ / نسیه کشان خانه و نگ / زخون مگر از مرد نگ بر / بر پست تظلم سر جنگ بر
بر و گفت کای چرخ مرگ نیست / ترا این حد قام از جهت / نگاه کا اندرت کیست موش / که حالت بدینان دگر کوش
جنا کاری روز کار داشت / بهر ان ز اصلت بیکت پشت / و باند ما و قضا و قدر / نگنده و زشاخ تو بر کش شر
و ما دست جرخت زه خنجر نی / چه اگر و از خم صد کی تری / و یا ماند نا از هم کس / بر و بیت از خوش تو بر کش
بکنا گز بینا عزیز مسیح / ز چرخ دگر دارم این تاج / همی گریم از جهر چرخ دگر / گز بینا نخت مرن زد دیگر
قوی چرخ خصم چیا بود / که از خشت جا و بر ما بود / منو و از خبای بیم محبت / ز ما آسایش و زنی جانب
شنید که دی روز هر کار / درین دشت بیر اند مرگ بار / چنان شیت بشیا و بر آهوی / که گفت و از انا قی سیا زی
بر ان کرد زخم صید بر / که پیکانش از هیلا آمد بر و / جو از زخم او صید شد و هند / بالای ذو خشیتن را کند
جنانش بال لوک پیکان جلید / که جون آمد پیش شته جان هم / ز آزار پیکان و بان کار را / شکار رکن نت و جرخ سیح
بر آمد و پیش از ان جاک کاست / جاک آمد و زی جسم ناپاک داشت / بدان آمد م تا برد بکدم / جشم شماست و دو بکدم
جو کردم درین نیت انجا که گفت / در آمد بجشم یکی بیر سیک / فرشته بران نکته جان کدا / کدای کو بر اندیشه من
مش و من تا بر خاک ما / ز خاک بین سینه خاک ما / ز هم روزی ما رغاز شهای ما / که خاطر ز خاطر خاطر فروشی
جنان بر زبان این نکته تام کرد / که اسپ با و جام از کار کرد / کنون میکم کریه بر خوشین / ز من هست کس و هر کس
پیاساقی تن جام تنها ز می / مبل روز موشند کشای می / بود تا ز حال خود آگر شیم / با نمر سپیر روی در شیم
بیا مطرب و ناله آغاز کن / شتر وی را احدی بیاز کن / که تا این شتر ای کا ناخ ام / شو ند اندرین مرحله بر کام
جنان گفت دانش رو نو کی / و پستان پیکندی که تو اضع اند مقتنه و از خال / که چون نیست بست از جنان نیکو تو

سکندر برآمد بتخت بلند / صدا می‌بیاند دلان و کمند

توابع سپهر ابراج ترفع جراغ است

گرامی در فغان از معاد و معاش / که تسلیم ما کند گر خواجه تاش
سپرد از این ملک شاه شما / هر نیک و بد یک خواه شما
نباشد شما از شاهی گریز / که باشد بغیر آن دارد بسیر
مدارم کنیس پایه برتری / که باشد مرا و ایزد سپردی
زخیل شما من یکی دیگرم / خیال پری بود آمد پسرم
مرا با شما نیست ای بی‌خلاف / از تیره‌ی دارم بسته‌ی ناف
بسند شما ها پسندیده نیست / گزند شما ها گزنده نیست
بجانان گزند زخم خاری نشد / مرا در بکار خاری شد
بجوینده از بهر خود مهتری / کرم پروری صدقت پیشه‌ی
بود او چو جوبان شما جو برم / مرو زو بشب مهربان جو
اگر خود زمانه شبانی کند / وگر شب سبد پاسبانی کند
بود او ز خدا و بنده خود ترسکار / باطنیان و افضالش بیند
کف دست تا زاجو بهند میغ / صف دشمنان را جو زند تیغ
کند پست از نعمت عرش سیمی / پر هشوت آن زاز زیر پای
دهد آب از مشیر بخرد سی / مبارز کند پشت دشمن‌ی
بود باره‌ها چو حرف نرم / نکه دار ایشان بر سر کوه
ز شرش نگه کار امیج بود / ز تیر شرش باد پیش پیاکی بود
سکندر جون شد زین خی‌خش / زجان خوشان برآمد در خروش
گرشاه پرسید و رمانی / ز شاهان صد مهتر ما تویی
مزید و جو تو هیچ جا هیچ کاه / پسندیده و هیچکس هیچ شاه
وزان پس بیست مخلوق بود / بپرتیغ تخت شاهی نشست
ز بوزر حسین مرد مرگ شاد / که نقد حیات از شما کرد شاد
جو بر هم کمر دون چرا گزاشتید / جو پایه نگاهم نیند جشتید
ز اقبال سپکر نام خرید / دم از خطبه اختر هم زدید
امید هم شاه ز کردگار / کزان کو نگرنگ پیلی خجسته کار
ز الهام صدقم کند مه بهند / نه نفقه بجز مدت پیم بسند
شام بر جوی و ایزد خوشش / جو دوزان سپهر و ایزد ازین
ز بانم زخم مرغ غایشش را / کنم مرهم مردل ریشش را
جو شاه و از رعیت بود و نگاه / که باشد از حقیقت شاه
ز دانندگان و شاه بیست / که خواهند مرکبت باز شد
نشستند دل رنگ جاری ی / جو حاصل از ورنگ اسکندری
سکندر زبان جز و سود علق / همی خوانیت از بهر بهود علق
ازین سود سر کز زیانی مداشت / ز نوبت زبان و شبانی گذاشت
کزان شاه بر باز کزان کزان / دو از دوشن این تیره زبان کزان
بر دشم شد شیر جو چرب / حکایت بر مرد و کجون باید شاه و شست
مزید این کهن شیوه کرش خوش

کی ز پستایی بر کش بدم / و شوکت با و شاه شهر گرد گفت اگر این است
و باغی برا ز نخوت تا و بود / توسیم مهتری منصب ما نیست جز لو لوکری
مپر روزی از دو کرگ کرگ دو / بر تن سوی شهر ما و ک کرد
بپرسیدن با او قدم در براه / که از شهر پیاز و جود چلگاه
جوان خرمه شهر ما و از نخست / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بار کرد دیده سر بیک / یکی دان رسید و از و جاگاه
ز کیوان سپهی بر ز ایوان بود / زخل بیکران گشته در آن بود
بر آمد ز دور خنده رگ نامی / ز زمین و زمان کرد جنبش جای
بر جون آمد از هر از ابر چار / قباد کلاه زد و کو سر کنار
و زین سپان یکی مغز بر عرق / ز زد و کهر هب زین مرد غرق
نشستیان بکت مر بر و باش / ز دو سر طرف خرد و باشاش
بسر کرند پس پند شد / مذانست از و هیچ مهتر فرد
بر پسید از ان کش سر اگر هست / بگفتند او شاه این کس شهست
خرد مانده حیران و او در سپر / کوش بر کاهی گرامی پدر
گرامیست اندازه مهتری / بکار ما و تو لولی گرسی
چا ساقی آب و آواز چار / نزی بلکه کمریت همر پیاه
گر بر پس ما کیمیا می کند / نقد عزز و رهنمایی کند
چا سطر پیاه تا نکن زیر دم / گر گرد از دلم حرف آرام رم

خردنامه اسپطالیس

فی حلق این خرد ما کشد / بر خرد مند و دانش نژاد
تو سیند و حصه مر گرد / و شت از پیکند شه نامدار
ناید شیم جنگ کن حقد دام / جو بر خرد مند و دانش نژاد
خرد تا همای همیکان و شت / ز سر عرف بخت کشاید بهره
گرچون سلطنت باید ساخت رها / بی تقد بجز خرد کو سرست
بر نظم سپک کو هر سرست / هر لحظه کردی ز ناظر
شد از سوی دانش بکل بصر / گرفتی بپستور ان کاش
بان راست کردی هر کاش / نخست از ار سلطنت کش شناخت
سپاگردی او دانش شاه بود / خردنامه فخر خوان گرفت
که منور ز تو بش دل و جان شت / ز نام خدا کش پر آغاز کرد
جو نان بس نوای جاسپاز / زبانی که باشد خردمان کرد
نباشد بر از کوش فرمان شنود / فضیلت بود در قبول سخن
نه اندر فضول کهن با کهن / ز سپن کهل بانی از زیر است
گر این جاه کوشش نه زبان است / خدا جز با نیکان نکیند
از ایشان توقع همان نکیند / که لطف تا لطف خویش کند
که نیکی تا نیکو می کند / به پرورد در لجه جو دشان
بجو دی که پرورد فرمود شان

بدو بود بی از مردی جهر پور / ولی خالی از حشمت جاه شت
که از شهر پیاز و جود چلگاه / یکی دان رسید و از و جاگاه
ز زمین و زمان کرد جنبش جای / ز زد و کهر هب زین مرد غرق
مذانست از و هیچ مهتر فرد / کوش بر کاهی گرامی پدر
نزی بلکه کمریت همر پیاه / گر گرد از دلم حرف آرام رم
نابد شیم جنگ کن حقد دام / کر جون سلطنت باید ساخت رها
کوشش بل ساخت رها / شد از سوی دانش بکل بصر
سپاگردی او دانش شاه بود / خردنامه فخر خوان گرفت
که منور ز تو بش دل و جان شت / ز نام خدا کش پر آغاز کرد
جو نان بس نوای جاسپاز / زبانی که باشد خردمان کرد
نباشد بر از کوش فرمان شنود / فضیلت بود در قبول سخن
نه اندر فضول کهن با کهن / ز سپن کهل بانی از زیر است
گر این جاه کوشش نه زبان است / خدا جز با نیکان نکیند
از ایشان توقع همان نکیند / که لطف تا لطف خویش کند
که نیکی تا نیکو می کند / به پرورد در لجه جو دشان
بجو دی که پرورد فرمود شان

شده پیر و جون شاه خود پیر است / هم تیمه هم شه ز ش سد پیر است
زبی کوشتی ایمن از گرگ و شیر / جهر جده هر دشت و وادی پیر
رسیس بود و کوبان و بی‌سنج / پشیش آمد از و کوه و رغ
دو جارش شاه و از قضا جو چو / ز حالات حیلت کران آگهی
بر و کشت کاری قاع سپ بلند / ازین باغ کرد و بجاری بسند
کیستی نزد و ان جو کنه پیر / جو تو کیست کم خواه بسیار بر
خرد کشتی ملک و رایت بر نهم / کپس جو تو کشتی بنگی زنده
جرای چنین لاغر و پیش / خبرهای او بار و اقبال کش
گرفتار سکین دلی کشدام / که از وی خوش دل عشدم
بشتم هند ارنگ ار بار / کشد زیر بارم و بنی جهار
تسیه بارم بانسان ثقیل / که از ثقل او شکند پشت پیل
ازان بار سر جاد استم بزی / بجنبانم از زیستم جو جان
جنین تشت و دهلوی من سر است / جو بر ریش من آمد ریش سر است
بنالد زبان کرد دام جو بس / مرا هیچ کس نیست فریاد رس
جو رو بشنید این شه‌ی از / بی جاه کاهش شد حیله پاز
بکشتیان بنگ رو شهر / بود بر روی از نوح در پیش شهر
جو اجا بی زن در ان جاه / گر گرد و نگ نه کرد ارش سب
و زان پس بر روی از نوح کام / سب با تا شهر و شش بی خرم
شر جون از و بشنید این سخن / بر ان سید شد و شش ز ار کن
پیاپی در ان و جلاه نیل تنگ / بیکلا آورد و بار بنگ
ستر ان جو زین سید آگاه شد / جلالی او را جو آگاه شد
ازان سید سپاه شد در جهان / بپستر بر خوشت در رود و آب
ز سیل آب بر دشت شبم بند / یکی دو شد و بار و کشت صد
بنتی همی رفت آن را و را / بنفرین همی گفت رو باد را
که باشش زوی بر زمام کم / که چون رو او دشت این شلم
مبا از یک بد دشم دل و نم / بآیم در انکند پشین کلیم
کلیم خود از آب اگر بر شم / ز شاهی برآن خاک سر بر شم
بپاسا تیا فکر آن باد کن / کدل را بود از جهل ساد کن
بیک جو عدام سپاه از شیر گیر / خلاصی دو از کمد رو باد جیر
بپاسطر باش از نو بند / بزن این نوا را بانگ بلند
که آن شیر این کند کار را / خردنامه افلاطون
گوازیر کشد پوست رو باد را
افلاطون که فرزانه‌ی بود / ز دانش بل گنج شاهش بود
نشاد از دل جان پر و شیش / ز باز تهید شکر بسپاس
و زان جد زیر کی پر و شیش / شد از گنج اسپر که هر خوش
گرامی او بین قلم آن کشاد / بسی چیز باغ صفت و جهاد
رصد دان این تیز بیت کبد بوی / بگو دار این جاه پسندیدی
بجای فراهت سر آگر و شیش / بجشم حکایت سین کرد و شیش

بجرم کپان نرم عضو است / زبان با جو زدی راستی
که آید عنانشان نگم کاستی
جو کپن زد او مستند رکشاد / مگو ناید جو از روی جیر آفرید
مسکین کار رحمت کرد / صدا آنچه دادت با ایشان
ترم کن و شکوشش نامی / کرا باسیست ز فضل بدی
نجان کو رضل تو آمد خدا / جزای تو بر فضل باشد صدا
ازین کو رضل تو کر رحمت است / بگو دا آنچه کوبی جزا و نشو
بخاک آنچه کاری جزان و دهد
نشاک کاری در بن تیر رحاک / نبان کار کز دایر طبع پاک
دهد نام نیکو بت ام و زبار / بفرداد خوشنود ی کرد کار
اگر و اکه ازی باد کار و شش / نیا بیند ز اسپیچ و دو ارش
زکار نو دشمن مر اسپاش شود / محبکار با بر تو آسپان شود
وگر جز مدو فسکی کار را / نشانه شوی تیر او بار را
بماند ترا کار نا پخته / دل از خدا اقبال پر دخته
نیاورده روی دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح نبود صلاح
ز کم کرده و ره رهای ز آنات / ز دو سپید روشنای ز آنات
ابر شیب بوق و شود آید آب / ز آب تشکان کی بر نات
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از مر مردی بر کران بایدت
نشسته خود و حرف عیب آزمست / ز تو قیب شوی تا بدست
جو ناپاک آید بتو آب جوی / مجو پاکی جا بر از پشت و شوی
شو خود و چشمی کشا کر و شش / کمو کن جو کشا کر و ار و شش
جو کر دار نامع بود ناپسند / صفت کی نشد زوی چو پند
خود عیب ان بی خرد میکند / کو تنج پس زکار خود میکند
نشد ماع طفل قول پدر / که خود خود خود علو او کشش خور
بی تر جز نادان بی باک کش / بر و قوت فضل از قول پیش
و دیعت نهادت تنک و کر / بسی نوی تیک و بسی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشت ایک / نجات تو بخت ز راه نیک
جو حرف آب شود خوی مر خرد / نباشد جز خرد بی کیش عاج
زبن شیشه شم راستا علم / شبو ظلمت جهل از آب علم
بگذرت ز دل تنک نسیان / بشکر از دو ون دلع کفر زن
جو باری ز کرد و دست آید بوش / در انکند او شو حیله کرش
بشت عمل کشان بار را / مکن حیله کر چشم مکار را
میا و اشو بخت تر کار تر / حکایت ان اشتر که مشورت ان روباه و
بشت تو کرد و دست و باد تو
بکی اشتر از تعب و حکمت / آب خسپید و در آخر بار او کران تر کرد
سوی دشت شد تا ترکی شوت
کان کردنی از بی پیشین / فلاش با حصه زاغ کان
بدل کشته و از باد دشت / جو کردن بتقیر بخد پشت

کی ز پستایی بر کش بدم / و شوکت با و شاه شهر گرد گفت اگر این است
و باغی برا ز نخوت تا و بود / توسیم مهتری منصب ما نیست جز لو لوکری
مپر روزی از دو کرگ کرگ دو / بر تن سوی شهر ما و ک کرد
بپرسیدن با او قدم در براه / که از شهر پیاز و جود چلگاه
جوان خرمه شهر ما و از نخست / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بار کرد دیده سر بیک / یکی دان رسید و از و جاگاه
ز کیوان سپهی بر ز ایوان بود / زخل بیکران گشته در آن بود
بر آمد ز دور خنده رگ نامی / ز زمین و زمان کرد جنبش جای
بر جون آمد از هر از ابر چار / قباد کلاه زد و کو سر کنار
و زین سپان یکی مغز بر عرق / ز زد و کهر هب زین مرد غرق
نشستیان بکت مر بر و باش / ز دو سر طرف خرد و باشاش
بسر کرند پس پند شد / مذانست از و هیچ مهتر فرد
بر پسید از ان کش سر اگر هست / بگفتند او شاه این کس شهست
خرد مانده حیران و او در سپر / کوش بر کاهی گرامی پدر
گرامیست اندازه مهتری / بکار ما و تو لولی گرسی
چا ساقی آب و آواز چار / نزی بلکه کمریت همر پیاه
گر بر پس ما کیمیا می کند / نقد عزز و رهنمایی کند
چا سطر پیاه تا نکن زیر دم / گر گرد از دلم حرف آرام رم

خردنامه اسپطالیس

فی حلق این خرد ما کشد / بر خرد مند و دانش نژاد
تو سیند و حصه مر گرد / و شت از پیکند شه نامدار
ناید شیم جنگ کن حقد دام / جو بر خرد مند و دانش نژاد
خرد تا همای همیکان و شت / ز سر عرف بخت کشاید بهره
گرچون سلطنت باید ساخت رها / بی تقد بجز خرد کو سرست
بر نظم سپک کو هر سرست / هر لحظه کردی ز ناظر
شد از سوی دانش بکل بصر / گرفتی بپستور ان کاش
بان راست کردی هر کاش / نخست از ار سلطنت کش شناخت
سپاگردی او دانش شاه بود / خردنامه فخر خوان گرفت
که منور ز تو بش دل و جان شت / ز نام خدا کش پر آغاز کرد
جو نان بس نوای جاسپاز / زبانی که باشد خردمان کرد
نباشد بر از کوش فرمان شنود / فضیلت بود در قبول سخن
نه اندر فضول کهن با کهن / ز سپن کهل بانی از زیر است
گر این جاه کوشش نه زبان است / خدا جز با نیکان نکیند
از ایشان توقع همان نکیند / که لطف تا لطف خویش کند
که نیکی تا نیکو می کند / به پرورد در لجه جو دشان
بجو دی که پرورد فرمود شان

بدو بود بی از مردی جهر پور / ولی خالی از حشمت جاه شت
که از شهر پیاز و جود چلگاه / یکی دان رسید و از و جاگاه
ز زمین و زمان کرد جنبش جای / ز زد و کهر هب زین مرد غرق
مذانست از و هیچ مهتر فرد / کوش بر کاهی گرامی پدر
نزی بلکه کمریت همر پیاه / گر گرد از دلم حرف آرام رم
نابد شیم جنگ کن حقد دام / کر جون سلطنت باید ساخت رها
کوشش بل ساخت رها / شد از سوی دانش بکل بصر
سپاگردی او دانش شاه بود / خردنامه فخر خوان گرفت
که منور ز تو بش دل و جان شت / ز نام خدا کش پر آغاز کرد
جو نان بس نوای جاسپاز / زبانی که باشد خردمان کرد
نباشد بر از کوش فرمان شنود / فضیلت بود در قبول سخن
نه اندر فضول کهن با کهن / ز سپن کهل بانی از زیر است
گر این جاه کوشش نه زبان است / خدا جز با نیکان نکیند
از ایشان توقع همان نکیند / که لطف تا لطف خویش کند
که نیکی تا نیکو می کند / به پرورد در لجه جو دشان
بجو دی که پرورد فرمود شان

شده پیر و جون شاه خود پیر است / هم تیمه هم شه ز ش سد پیر است
زبی کوشتی ایمن از گرگ و شیر / جهر جده هر دشت و وادی پیر
رسیس بود و کوبان و بی‌سنج / پشیش آمد از و کوه و رغ
دو جارش شاه و از قضا جو چو / ز حالات حیلت کران آگهی
بر و کشت کاری قاع سپ بلند / ازین باغ کرد و بجاری بسند
کیستی نزد و ان جو کنه پیر / جو تو کیست کم خواه بسیار بر
خرد کشتی ملک و رایت بر نهم / کپس جو تو کشتی بنگی زنده
جرای چنین لاغر و پیش / خبرهای او بار و اقبال کش
گرفتار سکین دلی کشدام / که از وی خوش دل عشدم
بشتم هند ارنگ ار بار / کشد زیر بارم و بنی جهار
تسیه بارم بانسان ثقیل / که از ثقل او شکند پشت پیل
ازان بار سر جاد استم بزی / بجنبانم از زیستم جو جان
جنین تشت و دهلوی من سر است / جو بر ریش من آمد ریش سر است
بنالد زبان کرد دام جو بس / مرا هیچ کس نیست فریاد رس
جو رو بشنید این شه‌ی از / بی جاه کاهش شد حیله پاز
بکشتیان بنگ رو شهر / بود بر روی از نوح در پیش شهر
جو اجا بی زن در ان جاه / گر گرد و نگ نه کرد ارش سب
و زان پس بر روی از نوح کام / سب با تا شهر و شش بی خرم
شر جون از و بشنید این سخن / بر ان سید شد و شش ز ار کن
پیاپی در ان و جلاه نیل تنگ / بیکلا آورد و بار بنگ
ستر ان جو زین سید آگاه شد / جلالی او را جو آگاه شد
ازان سید سپاه شد در جهان / بپستر بر خوشت در رود و آب
ز سیل آب بر دشت شبم بند / یکی دو شد و بار و کشت صد
بنتی همی رفت آن را و را / بنفرین همی گفت رو باد را
که باشش زوی بر زمام کم / که چون رو او دشت این شلم
مبا از یک بد دشم دل و نم / بآیم در انکند پشین کلیم
کلیم خود از آب اگر بر شم / ز شاهی برآن خاک سر بر شم
پاسا تیا فکر آن باد کن / کدل را بود از جهل ساد کن
بیک جو عدام سپاه از شیر گیر / خلاصی دو از کمد رو باد جیر
بپاسطر باش از نو بند / بزن این نوا را بانگ بلند
که آن شیر این کند کار را / خردنامه افلاطون
گوازیر کشد پوست رو باد را
افلاطون که فرزانه‌ی بود / ز دانش بل گنج شاهش بود
نشاد از دل جان پر و شیش / ز باز تهید شکر بسپاس
و زان جد زیر کی پر و شیش / شد از گنج اسپر که هر خوش
گرامی او بین قلم آن کشاد / بسی چیز باغ صفت و جهاد
رصد دان این تیز بیت کبد بوی / بگو دار این جاه پسندیدی
بجای فراهت سر آگر و شیش / بجشم حکایت سین کرد و شیش

دوین تبعه بکر کرد بار کرد هست / برین رقعه شهر کار کرد هست
خوری روزی از خوان فضل کسی / حرانا دری طاعت او بجای
گهی و نهاد پیش سپاهی کمن / بین همت و نا سپاهی کمن
سفت رسیده بکن جوشان / فراموش از انعام خیل ران
ز شاهیت آن خود بهره مند / که ایمان تا هر هندی زنده
زخوان نوشش نمان در زمان / که را راه جانت و شه راه جان
هبود دی که را بر تاکر شاه / رهیدی ز آفاق ترک جاه
زنیلی کاک سرخ زرین سپر / که کشتی آن تیر حطه
باشه که در صنف دستی بود / نصیب که شد هستی بود
بسا لاریز بر بول بیاض / که باشد دگر یار زوش نیاض
مکن این همه فکر و بر دار از / بی آنچه بود بانت بیاز
به اهنت هر حال و هر ترک / نفکری که زنبود هنر در ترا
بشهیار گفت از این شاه این / هر دوم و صد صید بیاد آن
مکن بجو جدش بصد رنج و درد / بمن کنج موهوم و برانه کن
ز ایزد که جان و تنت داد دست / ترا مرحبی باید آمد بدست
ز تو این همه جهد و کوشش کم / ز تاب و تف حرص کم کوشش کم
متابعت دنیی پی این متاع / مکن هر بر ایشان سستی نزاع
مکن باز صیاد سستی نزاع / که کار بسانت چند نیک
ز همیشه جه داری صفیری مهد / که گر دو بسیار ایشان سفید
چو باشد ز نشش قتل نزع سپید / چو جوهری فتح زد و باب پرور
بود دشمن این تخت بر بال دو / کری نامه از قصل کار بکید
بتا زان دو نشش اگر زین بتا / بت کیست لایق بر سر بت
جهانی شد از زین تان خاک بار / بتان را مان بت بر سر تان کم
کمن رجعت بت بخ خوشش اگ / اگر دیگری بت پرستید نیک
بدل نا شده میل دنیا نخست / بکش از حریم ستانش نخست
نشاید جهان هر او داشتن / کهی باید بیش دو بگذاشتن
بهجرت ز پیشان باید کمن / دل از باد پیشینیان کن
بجوان دفت کوشای زان / هر کشوری بین کو حسن بان
بهیبان شاهی ز پیش شاه / دران عرصه نزد پیش خشاه
ز صد کام با نیک بیکام را / ز صد کام نا ناید بیکام را
فرو آمد مذر از خرد عاقبت / فنان نامت بذ زمین ثابت
تهی ترک از زنج فرمان چی / قناعت نه بر پست جان دی
نهاده بر تخته از تنت بای / بکن نشینی هر بد بر پرشت
گرفتند در و طرف جای / که دزد از و طبع تو خوی تو
شوی از بدی پر زنگی تی / وزان سوزت فزا آگهی
چو خوش گفت و صاحب ای بخت / که انگور کیسه و ز انگور رنگ
بود شمن بدست تو کرد و دبیر / از و سایه دیستی و انگیر
اگر چند منعم تو بود از نخست / چو آمد بدست تو از فیل پست

مرا ساب بیدار بنی خویش / بکه دان زیبا ساب سین تیر
نه آنست شکس بود و پسا / مرا ران غلام مرصع کلاه
شه ران کر رحم کرم زند کرد / صد آزاد را از کرم منه کرد
دلت را به آتش دری در آرد / چو آتش بی کاه در کار کوش
بود حال شر زد و ابا بخیر / که کرد و سوی خیر دلال خیر
جوابی که با شد هم آتش کباب / خروج خرابش شد مرخش
بود روشن از وی بیخ کردن / رو وی از آن روشنی بر کران
هر کس رو آشنایی می جوی / ز سر آشنا روشنایی مجوی
جنایی که بر تو ز عالم رسید / جز از جانب آشنا کم پدید
مران جور بر کرد و در این سپاس / همه زهر آشنا رد و بر آشنا
بود دار و بیماه و جنگ را / که مرگ زن شد ده بیگانه را
بنور آشنیده کر دی کدو زنگی / شود صورت خوب شاه پلنگی
سخن راز پیوند و صافی کذار / که در کم علی آن چند اقرار کرد
بکم آن پرسید تا نمل کن / که بر هر ز کشار بسیار کرد
مکو تا نپرسید ز تو نکته بری / چو پرسید قاتل کن آنکه کوی
سخن بر تاول بکم و عده شوب / ز نابز اخان از خطا باز تاب
سخن راز پیوند و صافی کذار / خلاصی از آن جلد که شل است
خواری بدیا ز آهن پستی / نباشد بدیا ز پستی نیوری
میان از نشش از نیلی دروغ / کز و نیلی کرد و خوش بی فروغ
مکو راستی هم که صاحب خرد / بروی دو تش نهد بیت و
چرا راستی کرد بیان نام زد / حکایت آن راست گوی که از دنیا آن
شنیدم که شاهی در هندوستان / بیاد خبر با شکر خاشان
بیاد فرت بسیار سخن نو را راست کرد
جو طوطی هر نکته کو باشد زن / بیاد خبر با شکر خاشان
بی گفت اندر دو یا عرب / بی طوطی سوزند اهل کرد
شتر بکر و ستر از بال بر / ولیکن ز پر نه دنی بار بر
جو خفتای مغز بکر اشتر نو زد
بود در دهان وی آتش بتاب / نپوزد و کلوش از تنب تاب
ز وی مرکه او قصد اکرد خوش / بود بانگ زد کای برادر خوش
شتر را روی زمین پر کرد / دیا طرف مرغ اکنر کرد دید
بدل کی کند خانه مرغ قال / جو آید فرود آتشا محال
جو کوینده دانکا زبان جو بید / بسو کند بسیار اعیان شنید
ولیکن جو بر بان دیگر مهات / کس او را بسوکند باور نداشت
از آن جمع فرخنده شر مند باد / جو شمع از نخلات پر آنکه باد
شد آتش زانده و در بر زنی داد / ربود نت بر خوش جان بود
زیاد اعلا و خبکر زاد کرد / خان از حمد و بعث بد کرد
شتر تر فی آورد انجا بدست / بفرم بدیر خود احرام بست

بسیار نو سالی آورد سپاهی خوش / جوان سیاست از صد کی خوش
شه او را بود و یا فرین کرد و نیست / کای قول تو بود و با صد حدیث
بود صبح کاذب حق بی فروغ / نیاید ز صادق زبانی دروغ
ولی کی نیز حرفی از نکته تنی / که باید در اثبات او بر دغ
بسیار ز دعوی بر که داری نگاه / که آری دلیلش بیکی راه
چه سا ساقیا در دو انجام نیاف / که شوید ز دل رنگ بوی گزاف
هر جا که رشد بگشت بر فروغ / بر سپکنا رت بند فروغ
چه طرز با زانکه وقت پوست / نزین این نوا را در آمنگ بست
گنج بر نکته خاره خواری مباد / بجز راست ار راست کاری مباد
خسرو نامه سقراط
زبی گنج حکمت که سقراط بود / بسی نزد سقراط افراط بود
شد و جود کفر خلقت ذی / همه نور حکمت بسنه تا بای
پر انعام خلقت پرستان شت / زبی خلقی علت مرشین ساخت
ز نخل نه برخ پر اشتلم / بجانه درون پشت یکی نرم
تفصل بستان آن پیر زمین / بشهیار پسر باشی کم شرین
چو خورشید خیمه مکرد و بی / زد و تیر نرم خیمه پسر و نی
شتی غرایب شی بی حساب / شدی کرم در پر گوشه آب
یکی دو زن خور و رشید و / رسید ملک پیر شاه آن دو در
بران گفت کای پیر نشش پذیر / بدین بیان جرایی زما کو سیر
قدم بازی داری از راه ما / مخی آوری رو بدر گاه ما
بگشا که گشت بر من جمال / ز شغلی که باشد مرا پایمال
بگفتش که بیند ترا سعل هست / که فرجا و بیاری کی نظر نیست
بگشای دولت ز دنده کی / همی سپارم اسباب بیتکی
بگفتش که اسباب آن پیش باش / رسانند حاجت و دل خوش
بخت رهانم که آرایش تست / به بندم کمر در رضای جوست
بر بست تو برگ حیات ان است / کران سند را بی منت
حیات دل و جان بود کام من / که او بند دار از او تو کام من
بگفتش که چیز داری نیاز / مکو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من خاک پا / بتو غیر و آن بیت طاعی شیر نا
که این خلعت کرم کرد کی مهر / جو دم شید بدست کنون بر
تا بیج سایه کمری ز من / ملطف این تیغ تدبیر ز من
که آری که یکدم بی پرده کی / بود مهر چرخ از زمین آسمان
جو بشنید شاه از وی این گفتگو / شد از خاصه کاتج دعا جای
یکی جامه داد قدر و اعطا / ز موبید چین و خرخز
کمر داد حالی از جامه پشت / بر نرمی فرو خواند فرخی در نشت
گوی زد کار کشیدن دوست / نمرد و کمن یا نمرد اپست
ز پیری وی چشم من آب / شم نم سبد نست و آن خواب
سزا آفرین بر حکیم بنین / بود مادرش آسمان زمین

شه او را بود و یا فرین کرد و نیست / کای قول تو بود و با صد حدیث
بود صبح کاذب حق بی فروغ / نیاید ز صادق زبانی دروغ
ولی کی نیز حرفی از نکته تنی / که باید در اثبات او بر دغ
بسیار ز دعوی بر که داری نگاه / که آری دلیلش بیکی راه
چه سا ساقیا در دو انجام نیاف / که شوید ز دل رنگ بوی گزاف
هر جا که رشد بگشت بر فروغ / بر سپکنا رت بند فروغ
چه طرز با زانکه وقت پوست / نزین این نوا را در آمنگ بست
گنج بر نکته خاره خواری مباد / بجز راست ار راست کاری مباد
خسرو نامه سقراط
زبی گنج حکمت که سقراط بود / بسی نزد سقراط افراط بود
شد و جود کفر خلقت ذی / همه نور حکمت بسنه تا بای
پر انعام خلقت پرستان شت / زبی خلقی علت مرشین ساخت
ز نخل نه برخ پر اشتلم / بجانه درون پشت یکی نرم
تفصل بستان آن پیر زمین / بشهیار پسر باشی کم شرین
چو خورشید خیمه مکرد و بی / زد و تیر نرم خیمه پسر و نی
شتی غرایب شی بی حساب / شدی کرم در پر گوشه آب
یکی دو زن خور و رشید و / رسید ملک پیر شاه آن دو در
بران گفت کای پیر نشش پذیر / بدین بیان جرایی زما کو سیر
قدم بازی داری از راه ما / مخی آوری رو بدر گاه ما
بگشا که گشت بر من جمال / ز شغلی که باشد مرا پایمال
بگفتش که بیند ترا سعل هست / که فرجا و بیاری کی نظر نیست
بگشای دولت ز دنده کی / همی سپارم اسباب بیتکی
بگفتش که اسباب آن پیش باش / رسانند حاجت و دل خوش
بخت رهانم که آرایش تست / به بندم کمر در رضای جوست
بر بست تو برگ حیات ان است / کران سند را بی منت
حیات دل و جان بود کام من / که او بند دار از او تو کام من
بگفتش که چیز داری نیاز / مکو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من خاک پا / بتو غیر و آن بیت طاعی شیر نا
که این خلعت کرم کرد کی مهر / جو دم شید بدست کنون بر
تا بیج سایه کمری ز من / ملطف این تیغ تدبیر ز من
که آری که یکدم بی پرده کی / بود مهر چرخ از زمین آسمان
جو بشنید شاه از وی این گفتگو / شد از خاصه کاتج دعا جای
یکی جامه داد قدر و اعطا / ز موبید چین و خرخز
کمر داد حالی از جامه پشت / بر نرمی فرو خواند فرخی در نشت
گوی زد کار کشیدن دوست / نمرد و کمن یا نمرد اپست
ز پیری وی چشم من آب / شم نم سبد نست و آن خواب
سزا آفرین بر حکیم بنین / بود مادرش آسمان زمین

زبر جانش از دو اطلاق کرد / زبر طبعش از عالم خاک کرد
درین کار بشکر دو بیرنی / خلاطون از نهانی کی و تمار
خلاطون خلاطونی از وی نرفت / خلاطونی آن خلاطونی از وی نرفت
بگفت جو ذرین پیشه پشت / بدانا خلاطون حسن کرد پشت
کدای سیستر از نکتی خیال / زده در مهمت زنانی فاز
بران دهمت زنانی فاز / که کردی شناسایی پور کار
بدانی خی دولت کنید پیش / خی بار او پرستند کیش
روی رخنه نو دش بین دشام / یکیب رضاش کنی تمام
بحکمت مرحی عزت بری / تبه بر پسر بیخ کردند بای
بپا دست کوته ز بی مایه کی / که دارد ز حکمت حکایت یکی
گر بودی ز جهل سر سیاست / بر آن شاه وی زخم چه ظلاف
ز شادی ال شش غرق زانو / رو مرد و دانا کی پیش پیش
بجز جمع نادان و دانش پیش / کی دید و بهر کشوری
جو جال کسی سپند و بر شوی / قند برگ جانش زغم کره
دو دیم کینه و زری که آن رشت / عود کینه ملتش بر برشت
جو شو ناز کس شان کیکش / نباشد رکین پیش سر بیش
سیم تو تو آنکه کر نهد دارم / بود و زو شب بر دل او غم
کی کز حریر زی آرد بکف / دو دیم کنه آنکه کر دلتف
حمایم سیمی کر بانگ دیم / تو بد سجو نام و ز نشش ال دیم
گر آنکه زنا بد نیفتر راه / کمر دو بد و در عشش تباه
تو و چین طالب باید / که در خور زدان بوش باید
کند آرزوی مقام بلند / که شوان بدانی بکندن کند
ششم از ادب حال اشد / که باشد حریف ادب پیشه
جو عیش بهوز ادب بی نصیب / کش تو نیو ماشی از ادب
بود سیم و زر بیخ دین بر دان / طبیبان ان بیخ دانش زبان
کشیع زاهد بی خوی خطیب / کی باشد شل خدا و منصب
و زان کس پر پرهیز فضل فن شل / که دارد دلت بی ادب پیشه
اگر رو مگر دو اطاز کرک شش / بود یا رو دو آرار کش
ز با زاجه داری بگفتن کرد / ز هر سو کشاکش بحکمت شنو
خدا کیک نابت مداد کو دش / که کم گوی معنی و افزون بیش
خموشی بود دولت ز روی / دلیل هنر مندی و خرد
ز بسیار و نامر نیست دولت / که بسیار گوی بی حکمت بدست
سخن را اگر پیشه داری نفیس / یکی مرغ دان بای خدا تفیس
جو شش تفیس یافت بر نخست / طمع بکمل ز وی که آید بدست
کمش بیزران مرکب صرف آرد / ز کیستی عقد رکنات بساز
هر بر و نا تاش خوان بسیار / سبد نست یک شاخ و هر
چکن کن کا پر ز زنب / کف خرمن کن کا سپه را بجوب

ز زیبت چستی شو خوش خوش / کمین غرق پستی کش خوش خوش
مکش هر نمودی ز خانه رنج / بویرانه خود را نمان گنج
مجو بند در خدمت خود کمر / بجهد وی از پیش کش دار سر
خوب مکت هی بی
بر از نقل در سیم دو دی
جرایغ شبت را بود ما بتاب / ادیم زمین هر تو نشاخ خواب
بدین حال با حکمت اندر درست / سلوک عمل کر شود دور دست
بری کاو کوی دولت ز هم پیشگان / شوی پیرو حکمت اندیشگان
همانی رسود و زمین خویش / رسانی بر پیشینیان جمله پیش
مگذر کن ز سختیها و دیدان / بدستان سرا از زبانها زمان
بروی زمین دام مردان کرد / بساط مروت وفا نورد
ز نیشان ذوق حکمت بیند / وز نیشان گو مدار بر بیند
از نیشان خرد مند را بایست / وز نیشان سپاه خرد در شکست
دو طعم شهد و شکر در سر زبان / محور زمر را خوشکو بر زبان
مشو غره و علم مرد سیم / که بر علم غیری نشیند مقیم
دو خنی ست صندل ز نگ و خلج / بی علت که مطعان بیل
هم در شد و شاهنامه زان در نشست / خود را بستی کاک اندر ارجمند
نه آتش شد از زان و سنگ / کو ریزه از آن شیخ و بر پیش کاک
اگر پیر باشد جوان و جوان / هر حال شود جوان جز جوان
تنش کرچه ضعف هر بست / بود سیرت بد و تند دست
دو خوش سیاه از دل گرمی / کیش سپید دارد سفیدی همی
مبان دو دار کرگ کرد و بر زنگ / نیابد بر درون هرگز زهی کرگ
بهمان مشو بند در مان / که دام و دمت بهمان
مباد بان دولت اندر کند
بیفروز جانت ز تیغ برکشد
بجان کی مرغ موقوت بود / مکایت آن مرغ ماهی کیر که صید ساخت آن ماهی سیاه تا دام انداخت
کر از ماهیش قوت دو تو بود
بجز چاهل بجز مرغ دل داشت / تقصیر عیش خود شبم بود و بیم
چون شست ز وی سیدی کام
خبان شد بزان خدمت پیر پیت / که اسباب بیشش کرامت
ز مرغ و ز ماهی تهی حاصلت / وزان ضعف وی عاقلی کم
صید غرض شبم امید بست / بنجا رو بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی زان آبگیر / همی دید بیشش همین بر زبر
بغ ماهیان آب زان جای جای / چو مولا و صقول چو مرغان
بجز مان دلی داشت زان آب تیز / چو خرم خاپس زان نیم
شکم کرسنه تر از کار دور / طبیع غذا جوی آرام دور
ز ناکه یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز کف شنید
کرای قت جان دل جستجوی / دلا از خبر زان سبب بی
رسید از تو تیر بلا بی خوج / زره بر شکل از نیم دلم خوج
ز پیشانیش سر بیاس / کر کرد زنا جوی بیاس
مرد داد هنگام کای نیک بخت / که خور شید و زیست آب
سپهر خور از نوبتی آفتاب / ز نیض تو یزدان زمین و زآب
ز دانش شود کار کیتی بیاب / زنی دانشی کار کرد در زر
ز دل پیر زنده پیر دانش نخست / که بر دست با کار کرد و بدست
اگر در جهان خود آموز کار / شو و سیر و از بی خرد و کار
تفاوت بود اهل تمیز را / بر پیش نداد و نه پرچیز را
جهان بد که نادان بدانا بود / کر از دانش کار بالا رود
خود از آن ترا دانی که بد سر کشی / می خرد و ور کیت بی خوشی
اگر شاه دور از آن نباشد حکیم / بود در حقیقت حالت مقیم
زمان کی شود بیل خرد جمع / وزان میل ظلم ریزد جمع
از آن نظر بد کاسکاری بود / نصیب نکو نام بی بخود
سکندر که بر بود و محدم است / ز رو رنگ شاهی ولی سلم است
ز مرشش بین دانش جاهلیت / دلی اشش قابل اما است
قانون اقبال دانش کن / بر اسباب دولت تو آمن
بلکت بدانش هر پند / که سازد بس از مرگ نام بلند
دو بو بر پیش عدالت شرف / مرکز دو ذره عدالت نخست
شود عرصه دهر آباد / دل و جان خدا یکی شاد
ز پیشانش این کهنه شد / مدیس سکندر بنا کشود
بکت جرایغ دل خوش / رهی حل هر مشکل تو خوش
سکندر که طبع هنر دست داشت / بامکان در دون زمین کرد داشت
نشد ضایع اندر طلب زنیش / ز امکان بنقل آمد و کنج بکا
مقادی کذر و شکر کو بود / کذشت از فیستمان کن
ز امداد استاد هم کاتیز / جدا نست اسرار بسیار چیز
زول صرف نا جزی کاستیه / بعلم طبیعی شد ار آستیه
کشید از مجال صلاح نجات / ز اجسام و اعراض شد هر دو ذات
وزان پس دو حل کاصلی کرفت / فرق از علوم الهی کرفت
پیر خرد زان شناسی علم / ز دانش بر شوی خدا شناخت
شد از نیت ظاهر آرایش / ریاضی ریاضی تقاضایش
ز اقلیدس علیه آمد است / علیمات کنج محیطی شکست
کالات وی شد نوت پرای / بنزل فل حل کشت
نماشش در بیاغ کون بنیاد / سلوه بر آورد و پر نیز داد
شد از کرد بیش چرخ زرین آیین / حقایق پذیرد و قاضی شناس
بی حکمت آنت پیش حکیم / که ریا و دانش شود مستقیم
بنو بر دل ای بکت پرست / بر پی هر چه زان پنهان پرست
جو بحث ترین صورت زند در دست / در آوا آتش باطن آورد ساخت
شد خانه در دو آب کل / معالجه علیم و تعلیم که صورت این
زد دانش و بد زیور جان ال

کی تا دمی هوای شکار / و نقد را باید پیر از دست مداد
فرو ماند از صحت پی ز کار
ز پال پرشش و پر دار نیست / بصید غرض جنگش اسپ ارزیست
ز پی دو شیخ غایت ز جان بر
وطن جز نیست کرد کی آنچه
بسی از دلی کردن نا نیک / در فاد نو کشش ناکو بنک
بیاورد خند باید چار و نوک
کرای سپوم از پیت پیشه
بمن کیرمان در دار کم سیاب / ز نام شتاب از بلا کم ساب
نیم من بخیر طلوع کوب
ز دو کام نیکم ز در جعد جوب
هم منت نر و پستی کو ار / باوی کشد هات کو خوار
کر لب کشایی باز آدیم
فرستی بدل مژده شادیم
هر لحظه ز آیین چه نو پیش / بتو ماهی را شور هنون
در آب دان بر پرش فرو
ز الوان نعمت کنش ما شد
تن و همه کوشت بر تا بدم / ز رو بوت دو راشتوان زیر
بشت کون و شکم سیم تا
بخشان چو ملک کو اک دب
هر دو شب سپهر از تا کرم / همه پشت و مهلوی او پر دم
ز در طبع اهل خرد در دهان
کی تو ترازوی ما از صد جوین
کشاب کرت پیت زین دو بیک / تلقین چو کند لب کشاد
ای عظیم
چو خاوان چنین از کهی کرد
تهی صد کی را فرا خوش کرد
تلقین چو کند لب کشاد / ز منقار او نوک بیرون شاد
بیک جستن ز فاد در آب کیر
بجان و کرا باشد جاه خیر
کر سنبه بنک بتاهی نشست / ز کوشش و چنین ز ماهی نشست
ستم جو او خاصه و نیز
ز جستن بی بر دل اهانت
ز کلی چنین حرمت دل ضعیف / ز نقصان نکرم چنین قصور
بیستم ز محروی جنت بین
ز جبیت دل ز لطف چنین
چه ماهیا ساعتی جبار / هلک دار دو پیاپی
ز زان می کرا ساختن دل
خلاصی ز آلایش کل
پا مخر با بود تنها و او کش / یک کر حال آورش در دو کش
خروشی کر دل ز پیشش آورد
بدانا پام پر پرش آورد
شتا پای تا نهای من / ز جوار است روی بنیج حسن
ز دیبای ری و عود شیرین
حسن را نده است آنکه حسن
کر شاخ دولت نیدو خوش / خدا داد است از پیک سر
پری کر کردان صدی کر سری / فروزان راج شرف حری
بخشند و ماهان جمع کرد
بری پیش بکند آمد فرد
چو کند شت سال وی از دست / وزان فرشاهی ز در کشت
بر صاحب عهد خود خوش
تاج کیانی فرا خوش
توی خر کا نزا بود داد دست / پر از لاف خدمتش ماهی است
چو هست کر کشش کردن کشان
جز شبه علم او پیش شان

ز کرد آنچه از کاری نیست / بسپستی کر شاری نیست
بزرگ بیت زمین پر دل
ز قوت فرد و مدت پیکال تو
بجستم شد بر و چار ریم / در انکند از با بصد زاریم
بیم ز تغیر دایم پیش رفت
شبانم ز مرجو زین پیش رفت
ز من مرگ را زخم جای نشید / هر از عور و حوانی رسید
برین ساحل امر دز داد قرار
ز آواز مر جاوز بر تو بکار
مر یک دو شاخ کجا مت سیاه / جرا جرم ز حرص آنرا پس
دلم جشد از و ایزد پاک
کرم تو ماهی نباشد چو باک
خوران تو ترتیب جان بشت / کو در وی خان کرد صد بوست
بیا تا ز سر تر کی خم زنیم
زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از خلقت علم جای کنیم / با بین عدش تا فی کنیم
برین قول کر اقتدا هست
وزین بکنت دل کی بست
کیرین کجا و هم تا نست / ز بس تا بنی تکها یافت
دهانم بان شد تکم بید
کرتا باشی امین ز سر بنید
جو جو رهای شیدا ز زیت / خانه دار از فرینه و پیش نیت
کرفت آن کجا را و پیش شناخت
که در کار عهد و جز کاپ ساخت
کیک جستن و دار از جاه در بود / تکندش بجای که مر کز نبود
ربود از کف بر خشی در دم
نمان پیش خشک خلد دین عدم
بیا ساقی آن جام کیتی فروز / که شب اعتذار از روی روز
بده تا ز مکر آورین جان
نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا سطر با جهود دانا حکیم / کی دانند از نفس حال عظیم
بتدبیر بک بیک تخم خویش
بدان دو دو پنهان کر نیز پیش

آخر نامه بقراط

بقراط شد علم طب را ز ز / ز مر تا بکت که او باشد فت
دو صد فرقت بود یافت
ز قشی که بر خاطر آورد دست
بان کشت قانون او پیوار
بسی صورت نادر آورد در دست
شنیدم که بود اندران روزگار / یکی پادشه بخشش آموزگار
از زیر جا باد و زین پدید
ندانش خدا و ند خوبی پسر
ز خش بود بدر سپهر جلال / ولی شد کاهش شش بی ال
حکیمان سپرده ز راه علاج
نشد و بش کم خراف از زمین
نشه نامور نو اندر بقراط را / سبب آن تعدیل اعتدال
پر از زاهد زیر پیش نشاند
بیالین او در پایش نشاند
بوسیار حرب پیش نشست / بسپوی پیاله شش زهر بود
بر او تا بخش شد بخشش ال
نوایی نماید راه اعتدال
ز تار و پیش جست آن زمین / ندیدش تن از سیم علل
جو اپست کان بیخ دو از دست
مش الغرد در روز از دست
دکر باره دست پیش بسوی بخش / با مانده تعش بخش فرد
بنوعی دکر جنبش آغاز کرد
بران لون رقصی عجب ساز کرد

تعین شد که شمشیر او دار است / قدم در رهش هر که مشکل دو است
خلوت درون دایره شهر بانو / ترا شهزاده با بی‌حصه زانو
دران نکته از وی پایی بپا نیست / زنان را با وی شمشیر نیست
شه گفت تا برده داران ناز / که بودند هر راز او پرده‌ساز
گشایند پرده ز سر پرسیکی / جو برگ گل از ناز پرورده‌ی
گزین پوشیده چو پری / در آیند در عرض حوالا کری
بکف نبض شهزاده بقراط داد / نظر بر بتان پری‌رخ نهاد
بپا سرو و گلبن که بر وی گذشت / که نبض همی زد بنبض شیخ و بخت
ز ناگه‌ی هاشمین تاب / برون آمد از پرده جون آب
نگاری ز پیرا قد جان پاک / ز مرتق محاطب بر وی قد
بپیشش زده راهشم بر وی شاد / تو گویی مگر شد دری شاد
به پهلوی دول نشیمن گرفت / ز چنار او خون حکمدان گرفت
ز نبض شه‌ترا راز دل آرام رفت / همه‌ای او گل اندام رفت
به پاسخ بقراط کو هوشیار / که شهزاده دیدار بسیار
از آغاز قدم جانب شاه زد / که شهزاده دیدار بسیار
خوری شید دیدی ز آفاق فاق / فقاد است همچو مه اندر عراق
جو نشنوی دار و گر مشاری / عزیزین خود هوش جمع تمامی
بپرسید از و کو دلارام کیست / مر او را نشین کام نام کیست
بگفتا جابی دل ز جیب او / که آنکه شوان پرانی تمام
بصیدی کمند امید آهن است / که هم خوار به عهد ناز هست
درین گفته و پرانه گنج من زد / پرور پرای پنج سنگ و هست
مر و گفت شه کای گرای حکیم / دلی بر فرز زد از دم دیم
ازین بار کی گر تبای خان / کشم هر که هرت زبر ران
فشه گفت بقراط کای شیر نر / کس از زمان ذوقی گیر و نخار
مرا این جا حاجت جاز قل / جو شد نیاز کس و اهل / میان شان از بنیان ای آب
بسی منت کو تنه تبق قال / جو شه را جو دن نامدن زمین / جو بر شید آن شه شد تنگ
که گاه پرزان چین بر زمین / دیا زیر شیشه من پر نه
بگفتا که غری هر داوری / کنی دعوی معدلت گستری
باشد درین معدلت جوی / که خود نه دی انصاف جوی
اگر قبله سیل ان پیر و بن / کنیز تو باشد همین حکم کن
شش آن بر بگفت کای بیخ / که فقاق تا از علت آمد فرو
وجودت ز سر آفت آزاد باد / ز علت جهان بکت آمادی
که نشتم من از جهت آن کنم / اگر جو مرا بو جو جاغ زیر
دل از صورت جهرا و پیچ / فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
جو شهزاده از اصل و کام رفت / زبی صبری جوش آرام رفت
شبهای زان مه شب قدر گشت / بدش بگذید شب بد گشت
جا بی ترا دل بکت کرد / دی بر کشا کوش بکت شد
بزنگوش او را بهم سلیم / بران نکتهای که گفتی حکیم
جو خوش گفت کای مه دو زنج / قفا کن بازخوان کی جیم صبح
گشتهای جاحت ز خود در کن / زنی جاهی سینه پر در کن
جو بی جاحت آنکه مقصود است / باین نسبت خود باد و ون است
کپی را که بی جاهی شیر / قدم کاه و تبش بود شیر
بقوتی کم از خوان کی سیبی باز / کمن رجعت آرش جز زدن از
کم ناکو ارامند کی پر کزند / بر از پیش اگر خود و سپو پیند
جو راحت از عزتی بی‌هی است / که بی حمت مین بی‌هی است
تهی جاحت با بی‌نی حضرت / بر از مال داری که این نیست
مزن پشت با بنت خیر و زر / بسیت پسکن هر شبا زر
نکو را تجهیل و دانش گذار / که بی دانشی هست جز خوار
بر آنش سوزاند و دیم کار کر / سلیم را جلی دانش بر بر
بدین نکته دانا و خبر شدم / که دانا بباشد و خوند شدم
نگویم ز نامم که این اقتراف / ز نادانی خود بود خوض لاف
بود پیش نامای شمل کشای / تو همان جهان همچون کشای
بجز جز بشیشه آرش شو بهان / عدت بشکر آرش شو بهان
وگر هیچ نه بود تا قاضیان / خیال طلب را بدل جاکن
بجز جز نکمت فرا بند نیست / جو دست و بد خیر نیکی بود
تو ابخشی عزیز میکن درو / وگر شد ز نادانی خود ز نال
بود عرضه شکر و دیم حال / سنده‌ی دانش شر جنان
وگر غیر باشد بغایت بیان / همی دارانان طرز و مانگاه
وزین بر پیش خویش می‌گذار / ترا در بکار نکو در جهان
هر عرض زمین نام طول زمان / بصد نام اگر مرد نام او بیت
اطلبکار خیر از خیر شیر است / جو بر تر دین بیان کو دست
ترا او خود جو تو ترا خوری / قرا و را خوری جو شد پیشکار
قرب ز مرگ او کی تسلی است / اگر تلخی هست و چم آب است
همه بر ما بی طبع را مایل / کمن تا رکی طبع را مایل
گر آبت ز لاست اهل شکر / باندازه خوش باندازه خور
فرش از حریر است همچو بر / منزه بی بیرون زیر لاهور
میان و کپس معنی بر یکی / بود مایه اتحاد و یکی
همه زیر کان زان بهم دو شد / یکی خرگشته صد پوشید
دل هست و رهیده و هست / طریق جهالت مزاران هزار
دو جاهل بهم تقد بیشند / ره عقل را معتمد بیشند
ز عاقل ره و تا جاهل رست / رهی هر یکی زان دگر کو بهست
کی آید بهم راست چو شد چون بند / بهم هست پیوند شان بند تنگ
بیوان حکیم خلاطون محل / حکایت اعراض پرسیدن از تربیت پسر الیم
که در علم حکمت بود تش بل

بکنیسی یکی سفله فرزند گشت / که با مردم سفله پیوند گشت
همی زد بر او مهر زیم کام / بپرسود از آیین حکمت تمام
ز صرف ادب و ز نخست او / ز تقدم مروت همی مشت او
ز اهل و عار هم خاز / زاو بار او بار بیکار را
هر جان از آن رنجه و بیکده / مستان توی چند و عربده
ز خوی بد پیش باد آمد بیک / بر پیش پیر کوت بر سیک
گرامی پر تقدیم فرزانگان / ز خوی کو خویش بیگانگان
کی جز و از ذکر عقل کل / فروغ صیغت جز هیچ
شاگردیت حصل خلال شد / کالات از عقل بی‌پیشه‌ای
ز کفر قول مشکل مندیی / محرر بر آیین اطلیسی
مودت بتادیب تو بیگانگان / مبادی تا ادب انجامگان
تو بیست فرزندت همه‌ای / بود بیست مودت اجلاش
بتعلیم آداب او پیشگامی / ز نوع دلش حرف بازی ای
فنیه از تو پر دهان ای نصیب / جو بیغز و خود را شاهی و پیب
بگفتا کل و زود بیست منت / ولی جان و نی زبان بیست
جو جانش نباشد ز بیش بهره‌ای / جو سود بش کند نسبت آب تاک
بیا ساقیا در دهان جام ناب / که پرساز مرا که مرا از بن خلاص
بر روی زمین نسبت آب گل / بادی روح قدیم کند متصل
بیا مطربا در دنی افکن مرا / که باشد ز دستش سیاه سرشاه
گشاید هم جز بزبان جام / ازین دو تفسیر صافی مدام

خردنامه فیثاغورث

جنین است در سفرهای قدیم / ز فیثاغورث آن حکیم
که جون نقل و بیخ بنجار کرد / جهانا که هر زیر این کار کرد
که ای جون صدف جان کش گوش / کشا کنیف گوش حکمت بیش
خدایی که آغاز هستی او است / بلندی و قدر ز هستی او است
از و شد بما فتح باب وجود / ورنه یافت نور آفتاب وجود
ز لاتو و کی داد جانت پاک / گر تو زندگی داری این خاک
جنان پاک کاید بدو باز نور / ترش در سر پرده راز نور
ز لالش طبع دانش شوی / وزان پیش کش سوی آگاه بری
بنیرو از آه پاک هر زیست / بگردون شد تو حال
چو کشتی شناسای یزدان که / کسی کر بشناسیدت جز پاک
بر بش توانی رسیدن بپاک / بگرد از بیگانه بیگانه بیک
جو گرد از همراه گفت نیست / بگفتار کس را جه دیار نیست
نگه دار خود را ز مرگ ارشت / که نابد به باکان نیکو سرشت
شو غره کاز نداپیت کس / تو دانستی و راه بیهاده بس
ترا دیده و بیناه و دل بیشمار / ز خود از خدا بیشتر ز مردار
اگر آب گفتاهی بگفت گفتاهی / مشو مجوبی گفتان دار باش / وگر نی بگفتار خاموش باش
بی خرم حکمت همه گوش باش

بزنگوش او را بهم سلیم / بران گفتهای که گفتی حکیم
جو خوش گفت کای مه دو زنج / قفا کن بازخوان کی جیم صبح
گشتهای جاحت ز خود در کن / زنی جاهی سینه پر در کن
جو بی جاحت آنکه مقصود است / باین نسبت خود باد و ون است
کپی را که بی جاهی شیر / قدم کاه و تبش بود شیر
بقوتی کم از خوان کی سیبی باز / کمن رجعت آرش جز زدن از
کم ناکو ارامند کی پر کزند / بر از پیش اگر خود و سپو پیند
جو راحت از عزتی بی‌هی است / که بی حمت مین بی‌هی است
تهی جاحت با بی‌نی حضرت / بر از مال داری که این نیست
مزن پشت با بنت خیر و زر / بسیت پسکن هر شبا زر
نکو را تجهیل و دانش گذار / که بی دانشی هست جز خوار
بر آنش سوزاند و دیم کار کر / سلیم را جلی دانش بر بر
بدین نکته دانا و خبر شدم / که دانا بباشد و خوند شدم
نگویم ز نامم که این اقتراف / ز نادانی خود بود خوض لاف
بود پیش نامای شمل کشای / تو همان جهان همچون کشای
بجز جز بشیشه آرش شو بهان / عدت بشکر آرش شو بهان
وگر هیچ نه بود تا قاضیان / خیال طلب را بدل جاکن
بجز جز نکمت فرا بند نیست / جو دست و بد خیر نیکی بود
تو ابخشی عزیز میکن درو / وگر شد ز نادانی خود ز نال
بود عرضه شکر و دیم حال / سنده‌ی دانش شر جنان
وگر غیر باشد بغایت بیان / همی دارانان طرز و مانگاه
وزین بر پیش خویش می‌گذار / ترا در بکار نکو در جهان
هر عرض زمین نام طول زمان / بصد نام اگر مرد نام او بیت
اطلبکار خیر از خیر شیر است / جو بر تر دین بیان کو دست
ترا او خود جو تو ترا خوری / قرا و را خوری جو شد پیشکار
قرب ز مرگ او کی تسلی است / اگر تلخی هست و چم آب است
همه بر ما بی طبع را مایل / کمن تا رکی طبع را مایل
گر آبت ز لاست اهل شکر / باندازه خوش باندازه خور
فرش از حریر است همچو بر / منزه بی بیرون زیر لاهور
میان و کپس معنی بر یکی / بود مایه اتحاد و یکی
همه زیر کان زان بهم دو شد / یکی خرگشته صد پوشید
دل هست و رهیده و هست / طریق جهالت مزاران هزار
دو جاهل بهم تقد بیشند / ره عقل را معتمد بیشند
ز عاقل ره و تا جاهل رست / رهی هر یکی زان دگر کو بهست
کی آید بهم راست چو شد چون بند / بهم هست پیوند شان بند تنگ

حکایت اعراض پرسیدن از تربیت پسر الیم

بیوان حکیم خلاطون محل / که در علم حکمت بود تش بل

جو بنده دشب تیره مسکین عاقبت / ازان نشش کاهی جهالت
ز نادی جرخ عزه جمع زد / بهین در فروغش علمهای نو
گر روز نو در یک دیده جون گشت / در اشغال رنج و حسب جون گشت
گجا مامت از استقامت فتاد / ز پیر صد راه پلاوت فتاد
تلافی کن او را بجز نو نیاز / بامر رشش از ایزد کارساز
گجا با نهادت از زر و بر زن / عنایت بطاعت شد متحن
فریادت کن او را بشکر ای / فرش او را زند مکری
اگر مرشب این صورت آن عالی / شوی خاص درگاه خدا
اگر جون شکونه زبان عنان / در همای سیت بر دیده جرخ
جو شغل شکر نه صباش گرم / که بر خار و خاشاک بیری زدم
جنان هم شو تمسک ز رست / که جو اقتدت مگر ز بیست
بغرب طبا بخر تر از آن گرفت / نگر زود عهد جا جل ذوق
مزی خوش هوش نما بود / طریق و سپه و رز در بغل جو بود
مگر آن کس که در وی بی‌هی است / زبان دشمنی جز کم و کاست
بد در عقل و دین پیش و پیش / عدد کن که بادی کنی دشمنی
تهی کن زاندیش دشمن شمار / بش دشمن شمار بش دوست
مکن جو فرزند مایه کاران ال کرام / ز حاجت روای حاجت وزان
جو باشد دو صد حاجت اجلای / هر ار باب حاجت مزن شتابی
درین پرده تا کنند بیگانگان / جو خواهی که کپس را کنی آزمون
مشو غره بر جنس بیگانه او / نظر کن که جو جنس کرد از
بیکس کر بیگانه او کپس است / ولی عقل و دانش جو مانند است
جو باید ز خاشش جو مانند رنج / جو حاصل کو دارد زبان جرخ
گر شم کر بر عقل شاهی کنی / نشاید ز تو کو جو خواهی کنی
بکن بجز باید و کر فی الشل / دارکان حاجت قد صد عقل
ز اندوز و دو دان است بیگانگان / باوج و بالی جهان جو خویشتن
بجز باید بجز کم دو دی بیست / تجنبت توان ای دیگر نیست
در جاه و باد و سان جو بود / فرو بر دنش شغل و مرکی بود
منه دیده بر کرد و خوان جهان / بگردان جرخ ای کر و بر نام
مکن پیش خوان بر زبان طعیر / که ناخورد و یک تمر کو خیر
مشو جون جنان سخن خوش ز / بجز بی که امر و ز دارد بی
خور خم که فرداکه پیش مدت / ورزق بر و که کمبت
ز می فضل ناد ان کر بر ز / بود بهر نان دگر خوش نشان
بیند و شد کام زن بر زیر سر / حکایت ان طفل خرد که نان بر زگ در دست ای خرد بهلد
ز دو ز خوش قرص نان بر گرفت / دو جاهش فتاد از تقاضا کی
کران نان ام کرت دشتهای من بسیار
عمی خرد از ان کرد و دو بیکی / مران گفت زیرک که این کر بر
بگفتا منم کو که یک تنه / نخوان اهل صعد و کر سینه

بی اشتهاست و این کی خورد / گهی با سیری تو ام سپرد
ز گریه از ام چنین تلخ کام / گری دانم این نوده گردام
نماند زبی توشگی پر زیر / نه دوست من نان و نی نیکه
جایا ساقی آن می که میری هم / درین شیشه ام طبع شیری هم
بود تا دارم چو بیشه شیر و یان / بهم بزم کار سپود و زیان
چاپطر با دو زکان رب / کی از شه خان زنش بود ب
ز مرغ نغمه چیزی می کن / سمن چون شکار عنبری کن

خسرو با اسقلیوس

گرد طبلب شد زمین بیج پس / زمین بوچی اسقلیوس
حکیمی کو چون لب بگشاد / ظبیش بکر این بکر زاد
گرامی خرد نعت ایزدی / گرفتار کفر و زنا بخردی
سپس نعت و شکر نعت بکوی / بهر وقت و وقتی ات بوی
ز شکر نعت فرشت پذیر / اگر مرد راهی و شکر گیر
مبادا رو و دهای نعت زیبای / خرد بدش از شکر بیکرای
عبادت گران خدا نشناس / چو کردند و کاوند کرد هر کس
صد و دایره عشق جان کاشتن / بوا رحاجت از نکان در شتن
بزهش از نشان مرزان ای / مدارب رو را کم از بی
ز زد بکشتن خاجر زور / علاوه کاری و ممکن در خور
ای شاه پیش اگر آمد گیت / نو تیمیر و شی و خواهیت
کمن ضیاع انعام خود زنار / بتی ماشناسان تن کذار
بیجرا مدون بکه بر نشین / که در کیسه سفلد زر نشین
تعلیم ما کس ماین کم کن ای / که تعلیم و میت دانش فزای
ز دانش کی منور شود / سبک آب زیرین بخس تر شود
سلامت اگر با بدیت گوش باش / ز کفتار سود و خاموش باش
و گر زانکه گویی چنین بر کی ای / بجز راستی را نیو او بجوی
مداند دل سیج دانش ای / چنین را بازار راستی نیو ری
طبیعت چنین کز آراستی / چو حاصل چو جالیست آراستی
ز شهاشا ز زبانیست عصی / حصار تن و حرز جانست صیق
درین کهنه شد و دیگی مکن / ز شیرین زنی دم نیکی مکن
درون و برون ای هم راستی / نیکی باز بستر بود راستی باز

حکایت آن نوخاسته زین جاه از آسمنه که جامه اش نغز بود و سخنانش بی مغز بود

دو دیزا چاپای سجو بر زین / بلوت پر ای قامت سیم
حکیمش چو دیدا خان بکو ام / ببالا و بر صدر مجلس نشاند
کی تازه بر بای نو خاسته / دو کفت و کوشش و دیگر کرد
ز شرما سخن ای سیاه کرد / ولی چه بیرون ز بنجا کرد
در آمد بر آزاد مردی حکیم / بر او بر آمد بر مجلس نشاند
خوبر ما نوای چنین ساز کرد / ز شرما سخن ای سیاه کرد
ولی چه بیرون ز بنجا کرد

بی اطلاعش بصیر نه منفی صبح / هر لفظ و معنی خطای صریح
بوسیده و چون شد زبانش زبان / بوکفت پر کرسن کاجی این
بیک چین چون ز تغز پر / مکن جامه تغز ز اکپون و تغز
برون ای دهی از زبان چیش / ز جامه چو میکیر جای این رو بشب
چو جامه چنین بی کم و کاست کن / و یا جامه را با چنین رست کن
بپاسا ماتا چنین بل تکیم / خیش از ی لعل یکر کنیم
چو جام بلور از ی لاکون / بروم بر آورد بر کشت و دان
بپاطر با بر کشت تنگ را / رو صلح کن تو نیت تنگ را

خسرو نامه مرمس

ز مرمس که مرمس زنا کرد / جهان پر کهر های نایاب کرد
بیاد رسیکت چنین آمد رسیج / پزاوار صد تحسین آمد
کرای مهبط فضل جان آفرین / مو و از صنع جهان آفرین
ز دانش ری ساز نوت کن ز / که شکر بر نعت کرد کار
نباشد جهان بی شکر شکرف / که کفت شود در حق خلق حرف
نعمه تو ز خوان فضل خدای / بکام هنت بر ان بی بهای
تمنای دنیا و سودای دین / بیک سینه باهم نگردد دو بین
چو دین با دیت خ زد بیاچ / کر آبادی این شود آن خراب
هر پیشه اکنون که دنیا بود / بعمی همه کی تو آنا بود
چو کیسه رو بکف دو کر نیکه / کشد نوک کلک ز سینک
در آغاز نامه ز شش کند / کی آهنگ بشنیده ز شکر نیز
نیاید بیک سال کر شش دو بار / نشاید بیک سال کر شش دو بار
چو پرهیز کاری شود پیشه / بود خیر خواهی و را پیشه
صدف کن ز آهی کر و در پر اشت / که او در سوی جو تر ابر سرت
قم را که دار از زمین تر را / مبادا که نا کی در انتی جا
بسوکند ناراست کشتن زبان / که دل را که در دست دهان زبان
هر سنگه اشتن تلقین مکن / وزان هوش را خفته دین مکن
می دانم از خوی ناپسند / که کردی بشکستن ناپاکو
برا و حالات شو تیز کام / بهر است نکت کب عرام
اگر کیسه ات را دهد فرجی / کند سینه ات را زیان تنج
مکن میل دنیا و لذات / که نفت خوشی نیست در ذات
گرفتار دنیی هر بیات ترش / که دل را که در دست دهان زبان
بهر سنگه اشتن تلقین مکن / وزان هوش را خفته دین مکن
بیاغلاق اهل کرم روی کن / بکرام سخاین نزیکی کرای
بکرام سخاین نزیکی کرای / که خشنود باشد زیکان پیاده کار
بیقیم شو با بدان پیاده کار / بدین شان بر یکی نود بار
کریانی اکاهی از دیگس / بهر پس ز دیر بنا و رنس
تو بیت بشر و بکران هم شم / نباشد شهر بای تا پیر هنر

داستان جهان آگیزی اسکندر و عارت شهر با خترع کار های وی بر سبیل اجمال

ملک عدالت علم کشید / بحرف ضلالت قلم کشید
بکشور ستانی عنان باز داد / ز کشور ستانی جهان باز داد
نخستین چو خورشید سوی خاور / فروغ جمالش ز ملک باختر
بکف تیغ فتح فتح صبح وار / سه تاخت بر لشکر زنگبار
زده دارای پیشین زنگشا / ز آیینه مصر این نکشان
و ز ناچار سوی در اکشید / وزان کین خود بی مدد اکشید
لباس قبا بر تنش چاک کرد / ز طلعت طلش جهان اک کرد
وزان پس بآید غرو جلال / سر ابر و با زد بسوی شمال
شمالش چو هر سلک ملک زمین / در آمد علم ز مشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد / وزان ای حیت تیرکی دور شد
ولی چون خور از خانه دیر آمد / جنیبت بجد جنوبی کشید
وزانجا بمغرب زمین باز گشت / سر انجام کارش جهان باز گشت
در آخر نماد اندرین کشای / چو بر کار بر ایلین نقطه پای
شدین جاده دیوار با جاه جم / بملکیت دو تنش نام زد
بعد و آور دو روی از صد و / فروبخت ایمان چو خورشید
ز سر حد چین تا در روم و روس / جهاندار مند از دنیج و بیس
کهی آخت بر سنگ شمشیر خوم / کهی ساخت بر شش خاره دم
کهی از نو ز آهنگ ظلمات کرد / بدو کوه ظلمات سنا باک کرد
صنم خانه بار از بنیاد کند / بزد دشت و ز دشتی اش کند
بزوین پزدان پاک / ز مردی بخرد پزدان پاک
شکر بس شهر ها در جهات / بسان چمن تند و مرد سرات
بپی پستن پیشه سر فرشت / و فتنه بر دی با صبح بست
چو طی کرد یکسر سا بط بسیط / ز خشکی در آمد ما خضر حیط
تهی کشته از خویش در بی آب / همی رفت کنجند زان جهاب
نکو بی بکر کو فرشان علم / بین ز مرد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت بر بی کی / چو ناد در شر با کرشت آنچه
ز روسیم شش و ای کار رفت / کر با سکه اش آشنایی ز رفت
با هن چو بر و یافت تان دشت / بآیینه کی آمد از آهنی
از و زر کران زر کری خیستند / ز روسیم و ز زر بیوی جهند
هر بر که زد کوس هر پیل / از و کشت بیوه و هر سنگ میل
از و نوبتی نوبت آغاز کرد / ز نام وی این نغز پرداز کرد
بلفظ زری هر چه بر مقتل تافت / بیونانی الفاظ از و نقل تافت

ز پیغمبر شرکش از نو پرست / ز روف شد شهر زین پرست
بهادا که چون میی از چپ تو / زند پر دیگری کند دست
تهی دستی ز بد و طاقت سی / بدان مال بسیار و پر مرم کی
چو آید بسر نوبت مال جاه / رود مالت از دست و اندر تباه
دو مردن بود آدمی را دو بار / کرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت عیش آن / ز باسیتا داشتن پیش آن
دویم بر شدن جان بر دین زین / کسی کو بمرگ نخستین شد آفت
کسی کو بمرگ نخستین شد آفت / ز مرگ دویم عمر جاوید یافت
درین سوخ زن لحن سیج پیم / ز دو در کشیدست بر ملا
که خود در کشیدست بر ملا / کر تنه ز نوجش رود شر
کنا و در نول ذیره اعتبار / خطا ز بشکسته بیل و نجار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بین اندر ون نیز و با آشنا
متاع نو و آنز طبع خان بند / بگر تشنه و خشک پیمان بند
چو با تو شود مدعی بحث کوی / بجز راه علم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف تیر بخطا / خطا بیشکار از دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف آشتی / بود در جهت کف بازی بشت
خشونت ز پیلا و مردانگی / نیاراسته دل بفضل و ادب
مکن رنیت جاه و طلب / بهوسان توان سپود بی ادب
چو نقش ادب از دو رکان کشتی / بر و مراجو حاصل کر از سستی
تو در بند زیور پی دیگران / تف مکن بر روی تو آشوب
یکی سپند با بیکی از طبع دور / ز دیدار ان شبم مرزم نور
حکایت آن زشت روی خانه آرای که سکیم در خانه دوست

منک چاخت و در وقت حاجت آب دهان روی در ساخت

ز زینت جهان آرش هر بند / بیاراست بین لکشا خانه
مبصری جاه سپه او بلند / بزانو غرق خود کاشانه
ز نیش جو فرد اوس بر بر شت / مزین جو کردون بمرو زر خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار / ز مرجان نه ز بیاد سیستار
حکیمی که از تخت آگاه بود / و زو جهل را دست کوتاه بود
بران سفله اما دنا کرش / شد و خانه یکیطه مرکش
بچین را ز نو نوای ساز کرد / بگفت تو اسپ ز نی خانه
جهان شد کر و در کلو بیش / کدو کفت و کو بر بنا بیش
ز راه کلوان کر و در کهند / شد ما یافت جایی که تو ان نکند
بچیخ زان حریص و دزد / نکه نشد بر خیا را و پند کرد
ز زان تا مت و کاه سند بی بی / حنیم حرات نکندی بی
نکه کاوین خانه کر دم غرز / خود از تو چیزی در دشت
فشایه ز دانای نیکو پرشت / کو تف بر نیکو نکند پیش رشت
بیا ساقی می یار بیچارگان / دهان می که در شیم خوار کان
درین زر کش آمیز نو کرد آب / از و به نماید بد و خوب نوب

بیا مطرب از نو نغز زخم در شت / زبان سر که پر زخم کشت پشت
که مر حرف دشوار آسان کرست / ز پیمانه بکشش آسان کرست
که جز این خرد نامه با داشت / چنین می دهد باز بیکند ان
بیان تنم اقبال جاوید باد / بیان تنم اقبال جاوید باد
ملک عدالت علم کشید / بحرف ضلالت قلم کشید
بکشور ستانی عنان باز داد / ز کشور ستانی جهان باز داد
نخستین چو خورشید سوی خاور / فروغ جمالش ز ملک باختر
بکف تیغ فتح فتح صبح وار / سه تاخت بر لشکر زنگبار
زده دارای پیشین زنگشا / ز آیینه مصر این نکشان
و ز ناچار سوی در اکشید / وزان کین خود بی مدد اکشید
لباس قبا بر تنش چاک کرد / ز طلعت طلش جهان اک کرد
وزان پس بآید غرو جلال / سر ابر و با زد بسوی شمال
شمالش چو هر سلک ملک زمین / در آمد علم ز مشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد / وزان ای حیت تیرکی دور شد
ولی چون خور از خانه دیر آمد / جنیبت بجد جنوبی کشید
وزانجا بمغرب زمین باز گشت / سر انجام کارش جهان باز گشت
در آخر نماد اندرین کشای / چو بر کار بر ایلین نقطه پای
شدین جاده دیوار با جاه جم / بملکیت دو تنش نام زد
بعد و آور دو روی از صد و / فروبخت ایمان چو خورشید
ز سر حد چین تا در روم و روس / جهاندار مند از دنیج و بیس
کهی آخت بر سنگ شمشیر خوم / کهی ساخت بر شش خاره دم
کهی از نو ز آهنگ ظلمات کرد / بدو کوه ظلمات سنا باک کرد
صنم خانه بار از بنیاد کند / بزد دشت و ز دشتی اش کند
ز مردی بخرد پزدان پاک / فروشت یکبار کی پاک
شکر بس شهر ها در جهات / بسان چمن تند و مرد سرات
بپی پستن پیشه سر فرشت / و فتنه بر دی با صبح بست
چو طی کرد یکسر سا بط بسیط / ز خشکی در آمد ما خضر حیط
تهی کشته از خویش در بی آب / همی رفت کنجند زان جهاب
نکو بی بکر کو فرشان علم / بین ز مرد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت بر بی کی / چو ناد در شر با کرشت آنچه
ز روسیم شش و ای کار رفت / کر با سکه اش آشنایی ز رفت
با هن چو بر و یافت تان دشت / بآیینه کی آمد از آهنی
از و زر کران زر کری خیستند / ز روسیم و ز زر بیوی جهند
هر بر که زد کوس هر پیل / از و کشت بیوه و هر سنگ میل
از و نوبتی نوبت آغاز کرد / ز نام وی این نغز پرداز کرد
بلفظ زری هر چه بر مقتل تافت / بیونانی الفاظ از و نقل تافت

نبی از یکان و دانش بی زبان / ز شاهنشهان که بیخار بر نهان
دران خوش بنهر محمد شش بود / تهیدر رو محمد شش بود و تهم
یکی زان حکیمان علیا پس بود / ز پیغمبران خضر لیاس بود
چو پیش آمدی مشکل اندیش / بروبن از و توقف بی آتش
ز تیر یک دران کاستی او دوی / بحکمت کو ازی و حیله گری
بحکمت هم و ان حکمت ایشان داشت / که حکمت و وی از پیش چین پیشت
جوانی دیگر ان کار نگاه دوش / کشادی زره مرد و دو پیش
بی حکمت ان به که زاید زوال / زناب ذرایت کشایند دل
زمین دل مرد را و پر شت / بود از یکم زنل و کشت
ز تاریخ مرکش تواند بود / زتیغ بلاکش تواند زدود

حکایت آن قاضی خرسه که پادشاه روی غضب کرد

زوشش ادریی بر و بر نه بجا / رود هر چه بیت ان بیا عذری
غریب ز فضل و هنر بر ور / گفت که خازنش را عبارت از هر چه بیت پرداز
تن از جاره خالی کنت هم ز / بشهر دیگر شد زنگی مقیم
گر بود اندران شهر یا کریم / وخازنش را مرد کند و وی راضی جایز نه
خلق گریبانه بنو خشش / بقبل قضا محترم پیشش
بسر برد بخیه بشغول کار / زنا گز بر بیرة شد روزگار
شد از تخت خاص پیشتر / بنا کرده جری بر و شاه تیز
عبارت کران گفت شاه عزیز / کش از سیم و زر خانه پر کنند
چو چندی تهی خانه خویشتن / بر بر نه تصحیف آتش زن
چو مسکین دل ما بود صد قصه / شنید از ملک شاه این قصه گفت
ترجم گر زخانه آید بگشت / ز تصحیف آتم بدیده دست
من این را ز شهر خود آورده ام / ز حاصل شهر تهی کرده ام
ز شهر شما هر چه آموختم / از و هم شما امید بر دوختم
شما هم رواطن کر پیش / بدو زید از آورده ام خویش
چو شه لطف کشاد ز شه بنیه / ز خشمی که بود بیش فرو آمید
بفرمود تا دست از روم شه / چنانش که می بود است بگذشته
نسیم و زر خانه و ان شاه / بشد عارض ها و دلی بیاه
بیا ساقی آن آتش شوی پا / که سیه و زر خانه ایزد نماید بکار
ز ناب ماکر و آخر خست / شود هر بی زر و خود سپست
بیا مطربا باده در دم بیست / که از هر غزن بیستم آبود
هوا را نگنده کاه و بچار / خرد نامه را بیخند
کند و دست مرغ جان از زار
سپند که گنجینه را زبود / در گنج حکمت بود باز بود
بحکمت بسا کو سر فرست بود / کز و ماند و پیدا است هر روی
بیا کوش با قاعده پیش کن / در و کو مرا و نیز ما کوش کن
چو داری دل هوش حکمت کرد / کش نبه از کوش ملک شنود

از سپلو کش سپاه تعلیم برد / بدو نقد خود کرد تسلیم برد
مد گفت روزی کنو بر دی / مد انش ز اقرار تیغ در بگوی
جو ملک حیات مسلم شود / دران باید ماهی تو نگم شود
جو باشد بهر پیش تو مقدار بین / بر روق پذیرد تو کار بین
بگفتا که باشد تدبیر تنی / بر من بعد از نشان بی
طاعت ترا قاعدم بیشتر / بود قدر من پیش چین پیشتر
از سپلو جوانی شنید حق / بمیار حکمت نمود نیش صواب
بگفتا شد اکنون تقیم و بیت / که این جا بر بر قامت بیت
بلخ کیانت شوی پر بند / ز تخت جم و ملک جم پر بند
می بود و ایم غرب تنگ ای / بتعظیم سپاه و بکشش نمای
کسی گفت جونی بین بیخ بر / بتعظیم سپاه و بیش نه پر
بگفتا ز دین کش ای بگم / بوزان تربیت یافت حاضر دم
زین شد تن من ز بر ای جان / وزان آمدم زند جاوید ان
ازین بیشتم کمیه و زه جود / وزان یک شدم جز اضطرار بود
ازین هر گفتن زبان و شوم / وزان در چنین کان کو شدم
ز سهوت شد یک یک ان کام ما / جو بی تخم من زیت یک قطره آب
ز نکرت شد آن سال پیر کا / که در علم حکمت شدم نامور
زین ابکشم دم زنده دم / دو زون رو نمادم ملک قدم
یکی روز تخت شاهی بسی / بسر بر و بیکاره با کسی
بگفت کم مرد زار کز دم / نیامد کس از خود فرشتم
دران روز شه رجا یاب اشت / که از وی بخشش زشیب اشت
بر زند بدان خواهد سیم / شوید زجان یا مد و بیم
عنایت نپسند کز کار زو / سیاست نیابد دلا زار زو
جو بخشش گفت روزی کی قول یکم / بود آتشیه پیش مرد کریم
گر سپند دو سیر تی خوی / بدانسان که در تنبیه وی
حرز و اثر مرد دل جاهلان / فزون باشد ز تیغ جاهلان
مبادا و اثر مرد مر خیر / شود دین پاک کیش و بان زیر
گمان اهل کر خدا نک کمان حست / بیاد ز کار زار و بر تن است
جو سپالم بدمغ شیر خیس / جو عکم کر بشکستی رسد قرس
جون محرم شود از کنه خواه / کنه دان تغافل ز خدا گناه
بر سر تن ز خدا شد لقاب / مکن در عقوبت کرای شباب
توان زنه مکان انکه زن بی / ولی کشته سر کز خرد زنجای
فراوان بی بخشش و کم ز بی شمار / زمنت نماند هی کن کنار
هی کر کم نیک بی بین بسی / کزین شکر سوند کز و کسی
جو دارا بان ای فرمک زیر پیش / شد آزو تیغ سر مک پیش
زان نهم در خاک و خون ای مقام / زنگ سپاهت بر زان افتاد
بس پرده پوشش یکی خرد نیست / ز بکیرکی میین سایه چنت
وصیت بین کرد کان ای زنگ / ز فرمکند ز شود تا بیاک

گر دو جز او مسیحا بیت باد / کشاینده و رج نا سفت باد
سپند رحم کرد و صیت قبول / ولی از تبول وصیت ملول
بود گفت کس کین طلاب است / زان بهترت و جهان جست
بگفتا از ان باشد اندیشه ام / که بر باز نه خوش آفتاب ام
ز سودای شست و اشم ما بی / شود بر سپیم شاد زمانی
نیارم ز کس کردن ان زمان / بگوید نه زنا خان جان
پسکند رو را جا زار گرفت / ولی و خرش از روی کرا گرفت
ز جون پیا از سر دان صلب کین / ز بوشد زمین را ز خلق فزین

حکایت سبب ابشیدن علیه بان گیرک نو سیه

علیه که سپاهان آفاق بود / همه جای شیرین ز بر ام
هو خاطر شش میل پیار بود / ولی از اجر عقل پر داشت
یکی روز شب بر بیش از حرم / از این بوش لب کاخ ام
بگفتا کر تیغ خلافت عرق / همه زیر فرمان من عرق شاق
هوی گفت کاشی کام کار / دریام زنا نوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش سر کم / هوی بر نشین از ابر بر کم
شاید که در پیش این قصه ساز / که زیر که کند غافل کول ما
بدو نشیم ز مرغت طاق / دهم هیئت طاق جایز طاق
پیاساقی و طلق خلول ما / بگوش سر خان رسان کرج
بنا سبز بر زد شر ز صلح
پیاسطربا تاب دو کوش مود / که زان آزاده را در کنج
پیاری جو صیبی تجرد نماد / در صفت تجرد و زنان آب دو از زر زند
ترا زین تجرد مرد مباد / جو صیبی خان ز تجرد شناخت
وصیت که خدایان که از فرمان برداری زنان بر پرهیز زند
سپوی آسمان ز تجرد شناخت
تعلق بزن دست و پا سخن است / بگرد از ان بند دار سخن است
کسی را که بند است بر پا بات / چرا ممکن که آسان بند رهای
ز شهوت اگر مرد و بند است / بر سیم و ره تل پیکار نیست
چرا بند بر دست و پا می نهند / دل و دین باد و هوا میدهد
جو خوش گفت دانا حکیم کو گفت / که دارم ز خواهند ما کی گفت
هر زن که در هر شبی هوت / دل و دیده و پیش مرد و سوی دوست
بود در پیش شهر خران کرا / که صد کو ماند و بر دیگران
کند سیم و زر دام هر چیز / که سوی شود زنت شوی تیز
دو صد حیله در خاطر او در پیش / که تا ان دل آن بار بر خویش
ز نا کز سیم ز تیر پاک / خطه پا و ران تنگی ما ک
زمان بر کیسه و ان بار را / شود طوق کش غل و بازار
یکی شاه کانش ز کردن خاد / کی بوش کو و ما کرد دخاد
خرد نام کنیس ز تجرد نما / که این بار سود بر خود نما
دو زن جون هم نشینی کنند / کار جان خود بر پیش کنند

از سپلو کش سپاه تعلیم برد / بدو نقد خود کرد تسلیم برد
مد گفت روزی کنو بر دی / مد انش ز اقرار تیغ در بگوی
جو ملک حیات مسلم شود / دران باید ماهی تو نگم شود
جو باشد بهر پیش تو مقدار بین / بر روق پذیرد تو کار بین
بگفتا که باشد تدبیر تنی / بر من بعد از نشان بی
طاعت ترا قاعدم بیشتر / بود قدر من پیش چین پیشتر
از سپلو جوانی شنید حق / بمیار حکمت نمود نیش صواب
بگفتا شد اکنون تقیم و بیت / که این جا بر بر قامت بیت
بلخ کیانت شوی پر بند / ز تخت جم و ملک جم پر بند
می بود و ایم غرب تنگ ای / بتعظیم سپاه و بکشش نمای
کسی گفت جونی بین بیخ بر / بتعظیم سپاه و بیش نه پر
بگفتا ز دین کش ای بگم / بوزان تربیت یافت حاضر دم
زین شد تن من ز بر ای جان / وزان آمدم زند جاوید ان
ازین بیشتم کمیه و زه جود / وزان یک شدم جز اضطرار بود
ازین هر گفتن زبان و شوم / وزان در چنین کان کو شدم
ز سهوت شد یک یک ان کام ما / جو بی تخم من زیت یک قطره آب
ز نکرت شد آن سال پیر کا / که در علم حکمت شدم نامور
زین ابکشم دم زنده دم / دو زون رو نمادم ملک قدم
یکی روز تخت شاهی بسی / بسر بر و بیکاره با کسی
بگفت کم مرد زار کز دم / نیامد کس از خود فرشتم
دران روز شه رجا یاب اشت / که از وی بخشش زشیب اشت
بر زند بدان خواهد سیم / شوید زجان یا مد و بیم
عنایت نپسند کز کار زو / سیاست نیابد دلا زار زو
جو بخشش گفت روزی کی قول یکم / بود آتشیه پیش مرد کریم
گر سپند دو سیر تی خوی / بدانسان که در تنبیه وی
حرز و اثر مرد دل جاهلان / فزون باشد ز تیغ جاهلان
مبادا و اثر مرد مر خیر / شود دین پاک کیش و بان زیر
گمان اهل کر خدا نک کمان حست / بیاد ز کار زار و بر تن است
جو سپالم بدمغ شیر خیس / جو عکم کر بشکستی رسد قرس
جون محرم شود از کنه خواه / کنه دان تغافل ز خدا گناه
بر سر تن ز خدا شد لقاب / مکن در عقوبت کرای شباب
توان زنه مکان انکه زن بی / ولی کشته سر کز خرد زنجای
فراوان بی بخشش و کم ز بی شمار / زمنت نماند هی کن کنار
هی کر کم نیک بی بین بسی / کزین شکر سوند کز و کسی
جو دارا بان ای فرمک زیر پیش / شد آزو تیغ سر مک پیش
زان نهم در خاک و خون ای مقام / زنگ سپاهت بر زان افتاد
بس پرده پوشش یکی خرد نیست / ز بکیرکی میین سایه چنت
وصیت بین کرد کان ای زنگ / ز فرمکند ز شود تا بیاک

شبو دست بیند از زیر شان / گو دو وادی سر و سر شان
ز ان از زن خود در شوی ملک / گرفت انی ز ناهی ز سر و دام
ز زهر مکر رحد ز کن حذر / وگر نی زنان و جهان در گزر
مکن زن و گر زن کنی زنها / زنی کن بری از حیث جار
جو تو گر انمایه روشن کهر / صدف دار بیت گران تر
جمال وی ای بشم بیکار زو / ز نزدیکی آشنایان بفور
ز جنبای پس بر کش مکنی / جو طفلان پیش آتش منی
بجر مسیر بنیه و دیگت و / نگاه دیده جز خاتش پشت او
ز گلگونه مقصش پسند وی / بخش از نوی شرم گلگونه شوی
وگر روند کانش بلوی ای / نگرده جز جرخ زنگ جای
ز تاب کش رشته خیط الشعا / زاد از جوش ملک پیچ
گمرده بر سوند کس کرکون / ز خفته جون سوزن روی ز
جنین زن بیابی مرد خیال / وگر زانکه یابی عرض حال
نیست شمر دامن پاک او / کرا خون صد مرد بر خاک او
ولی ابنان هم روشن شود / که داری عبد ان دل کرد
هی زن مده رای بیکار صاف / که هیئت رای دره نمای صاف

حکایت پرویز با ان ماهی گیر که جون ماهی ام بر نیش کرد و بصیحت تیغ شیرین ان دم ریزی مضاف شد

برای زنان کار بیهوده است / دوای زبان سیح از بیهوده است
یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته بود بر شیده در نیم
زنا کز بر سیم خواهی / دوا و دو دریای ماهی
ماهی که زیاطلم سیم / نمود ای هنر و انکیم
ترا و تا زجون سیاه یکی زان / ربوده دل از دست پر دیان
جو روز جرا بیک بر کرم / همه شب و بهلوی و پر دم
خوش آمد بسی طبع پرویز را / بیفشاند دست کهر ریز را
که تا ماهی ز نش را احسان کرد / سوفرمان و دم در کارش نمود
همی شیرین و بیان کرم پیشتر / مبان کفت کای قبله پر وری
جهانی فروشی جو بین سان عطا / جو پیش ار باب اسان سخا
بگو یکه زین نرخ یک ماهیت / جو لاق بود شنا ماهیت
وگر کم ز ان نرخش دهی کو بیاد / کم از ان کیا هیم دا و شاد
شهش گفت کنون جه دهان کنم / که خود جاهش فی مان کنم
بگفتا به پرسش ای دی بر پیت / سکار تو ماه و دست یا خود نیست
بهر یک که کو بیند زین دو سبب / بکو نیست هر زن از دم بیت
بیا نصح این پیچ را یاد زد / در جهای سپید ربا داد
جو شنید ماهی نوش بین کل / جو انست ز زیر کان این حال
بگفتا بر زن زین دو صنعی بین / تمر زیست نه ز نشی است بیا
نخندید پرویز دانش مثال / که گر دو مضاف بر دو این حال
یک انبان در هم شد کشیدن / بی زری و روزگار و دشت

چو بر دشت از بهر خستن قدم / فتادش بان فرد یکدم
بگفتا از پیر دوشش بان / ندانی درم را بجایی که بود
بشه گفت شیرین پیران سپس / جایی کند بر یکی طرفه سپس
خوشه فرا مران بخل چنان / بزرگ کرستانیم نان و نو
سوی بوشیب پرورش از نخل / وزان بخل روزی دو بوطه
زمین را سپید کای تهمتن / زنام تو بودان درم پیکه دار
گر قسم کنا کی تیر رای / بنایه مردی او بار بای
چو شد خیز بر دب دار شش / نگوکاری و فرهنگ شاریش
دگر باره در سیم گرم خاش کن / بگنج درم و خوشش باش کن
وزان پس بگیا کار کار کنان / منادی کند این سخن در جهان
گر باشد بغیر مرد زان حل / زبان بر زبان و نقل بر حل
دگشاد زبان بر بنهاد گوش / تا شنید از زن نصیحت بوش
بیا ساقی آن جام مرد آزموده / زبن جام پر سنگ و چاره زده
زن آمد جهان نخرد زن بیاش / برای زن انسان فرون باش
بیا مطربا زیر و بم بیا نغمت / کنون آشکارا زین نوبت
گر بر خرد این بخشه پوشیده بود / گر ما مور زن گفت از زمین

داستان خاقان چین که تخته با سکندر در شطرنج بازی و بحکمت شرعیش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
جو آوازه او بخاقان رسید / زنیکی بر آشفته و مانده
ز لشکر گه و دید جای نماز / پرسولی روان کرد همراه او
کسی فرستاد و یک طلایه
بگفتند جوان تخمها را بدید / پر انگشت بیرت بدندان گزید
بحکمت آن تخمها زوی مراد / نمی اندازی مراد پذیر
نوستاد آن او برین بخش / نه لایق چنین باشد و نی بوی
همان نان تخمه خواهشت / گو در شش او را بیاباشت
حکیمان گو شد گو بیش داشت / گرشان بی حکمت اندیش داشت
بخلوت گو در نشیند خواندش / بصد گونه تعظیم بنشاندش
فرو خواند از دل بر نیش / که تا حل کند مشکل خویش
یکی گفت زان میان کز شاه چین / پای بیت بوشید سوی زمین
گو چون آن نی سر مرتب بود / گیرنی که حم خواه با شب بود
ملاحی تو تا نخست کری / که در کار سخت و دهد یاوری
یکی دست جاه بسال تمام / بر پسید از نشان کای خوش عام
چرا سر زمان رنج و دیگر کشت / هر کشور از دو لشکر کشد
قعد و هر ملک تاج را / بباید نسق مهمان تاج را
گرشم گر کسیتی گیرد تمام / بپیش دهد ملک ملک نام
بگوشش برآید چرخ بلند / نخواهد شدن پیش زین هر تنه
همان به که کوپس قناعت زند / هدر پیشکاری و طاعت زند

سکندر چو زوی شنید این سخن / درخت امانی شکفتش بر بن
بحکمت آنکه زود در هدایت بود / تصنیف حکمتش کفایت بود
وزان پس بخاقان چین صلاح / ترا بیش بنار حضرت بوت
شد از خاطر صافی انصاف / کز او جو جو بیشه انصاف
جهان دادشا باد آنها کی من / ز جام عدالت می صافی من
باصاف و پیست کیتی بیای / سپاهی جهان نیک کیتی بیای
اگر ملک دارای ره عدل پوی / وگرنی نزول این بیش پوی
تهی قبضه از تیر تدبیر بیش / بتیغ عدالت بیاگیر بیش
چنان زوی کز پادشاهت جهان / گذشت طلب اهل خوبی غدی
ز زاپان که در وی شود جای کی / بغرمیت از دم خیز و نغیر
شد از دست ظلم و کشور جهان / ملک دیگر بکن با در رکاب
ملک بود دست بیت جز ظلم پوی / جو آری باقلیم بیکار پوی
رعیت بظلم تو بی عالم اند / ز ظلم تو بر یکدیگر فالم اند
عدل آر و تا کار عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه جو میل عنایت کند / شایت بمردم سپر بیکند
دگر شیار ظلم گیرد پیش / شود اهل عالم همه خلق خویش
شنیدم که در عهد نوشیروان / حکایت سخنی کز زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت
گریست جو تن بود بیش جان / که سنگ رعایای آن پرشت
چنان عدل در مغز جانها نشاست / بر خاست کز آن فرو شنده است و فرو شنده
بزرگی نشستن پیرایی بداشت / قضا گرد کرد آن زمین ماهر جو در و بود فرو خواهم
بزرگی درین عرصه جایی نداشت / بزرگی نشستن پیرایی بداشت
بزرگی عارت زمینی خرید / که در گفتنش گنجی آمد پدید
گلیدش شد آن گنج پر / بصورت گلیدی در گنج زر
رعایی پیوی فرو شنده زر / بی آن گنج گو شد بدست
گفت آن زمین را بو بیش نیم / پر از سیم از خرمی یافتم
بیا گنج خود را بیاند بیا شو / زسیم و زرش هم بگیر و بشو
بگفتا من او را بهر جو نیم / زسیم و زرش کیسه اندوختم
تصرف در آن نیست از حق است / دو هر جا بابی در وی تست
نه این گرفت آن وفی شری / مرا بور رسیاند ذاین داوری
بپرسید از نشان کای خوش / ملنگر که عدل اسپهبان
خدا هیچ فرزند تان داد است / و یا لوح از این شمشان یاد است
یکی گفت دارم یکی دختری / ز حال پسر زو نفش دیگری
هم مرد و راست حق نکح / دران کنجشان کرد و زوزن بیاد
گر فرزند از آن جان شود بهره ور / رسد راحت او جان پدر
گران قطعه بودی درین روزگار / بر آوردی از گنج سر کیمیا
شدی پاک و مشتری بی پرش / بر دی عفت از میان دو کس
بیا پاکیا فرزند آن جام عدل / که فرزند ای آمد پر انعام عدل

داستان سکندر و دختر شاه اسپانیا و حکمت آن دختر

بحکمت آن دختر شاه اسپانیا / سپاه از حمایش فرو رای
قدم نا نهاد بیدان عیب / شد از فرخش رشک قرآن سپید
بجانش خدنگ بلا کی فرو / ز تیری که خود زد بجانی شاد
خوش آنکس که جنبای سر برگرفت / ظفر جو هویدا ز خود بر گرفت
خوشیک راه دید راند بدید / بره یک نگه داشت خود زو بدید
بیا پاکیا آن بدر زنیه بام / که از روشنی داده آمیزه نام
بره تا علی غم خود و تا / تا بدید خود عیب یار ابا
بیا مطربا دار زنا شکاف / بزان مهر کی بشکنی شاه بوف
که تا پرده بر چشم خود کرد تیر / بخود هین حریفان بخود بنگرم
چنین بر سپهر علی را سپلون داشت / سکندر بر سپهر علی را سپلون داشت
دلم تخت ملک تعلیم تست / پسر م خاک میدان تعظیم تست
نم نو از گنج سپهر و پر / پر شیر حکمت آشنا و دور
وزان چشم م شمع کی بر فروخت / پسالی که دارم جوانی فروخت
خفی بفرست خاکم سپند / که باشد هر خطرام سپهر بند
جو دختر خش جون صوفیانی / ز نداد نا بهای حکیمانه پر
ز سپلو جو خواند ز وی پایه را / جبین تخت بر نام زد خاطر را
گدای اندر دل کنج نیو نمان تر / حکیمان یونان و خوبان ترا
ز اقدام تست این سخن بیاندیر / جو لایق بتو جمع پرداز ایم
ز بنهم لباب حیا نامه شوی / پلیکن کو بر جو کشتی کو بی
جهان کنه ز راست زیرک تر است / ز برق و خاریش او داده بیت
مذانو کین ز صلح و جنگ او / بزیرک پیاز است جنگ او
نهادند از بر خشیر بیاری / نهارت بر و عاقبت مرد زاد
بیاد اجل برد و هر جز زاد / نشد خاند از بر خشیر بیاری
که سیل حوادث جز خشیر نیابی / بنایی جو آورد در حل جله
نکو پیار ساز و بیک نرز / کجا سپاخت اقبال و تدبیر
که تنها بر خاک او با سپهر / گرا کرد از تخت فرخنده بخت
که نادر و فرخش تجربه تربیت
هر پس که در بند سپاس شود / جو طفلان زاده و جشیشان
کند ریش جان صد آزاده را / سپاه نا بفرزانی و داده را
دو هر خط و جو دید کهر هایی تاب / فشاند بگل آب کیرد کلاب
ز سپاه بجان جز خوی غلل / ز نا بخردان سپاز و آز دل
گند رشته و سپاه سپاه / گند از بگل نگه مرت کری
نشاید بجای سپهن خار را / ز خوبیه کمر آرد عرض بدار
درو کیر موی تیر نیست / تفاوت جز و نا پر نیست
جو دو نان از دو جا و دو فخر / بجایش کن جز حیرت کاه
جو نیو ز زنیر کشش کری / جو بخشش کی جو جنگل و سی
ز تیر ز هین او نه تا کی بیت / عطا کر همه دولت ساخت بیت

زشاهان شیرین پیشه پیشه / حکایت پادشاهی زمانه با آن دیوانه نادر همسایه / دراز از یکان بر زبانها شیه

بر دیوانه گفت آشفته بوی / که از دور گرد و من جاهلی / اگر مال خواهی و گر گنج گنج / کنم پیش دی تو نادیده رنج

و گر جفت خواهی ز ایوان ملک / کند بر تو میدان عشرت فراخ / و گر خواهی از ملک شاهی بزرگ / هند بر پرت از پرستاری

نخندید دیوانگی چاه دل / برین کار باز بچه بخار دل / ملک کیست پرشته بر زگرد / شب و روز با اهل دل در نبرد

بچیزی که وی نیست اندیشه شاه / جز آزردن راستان شاه / سپاه مذ نوشیروان تاج و تخت / ده باجو تو طاقه دیدی نخست

من از وی چو نیکی توقع کنم / که چو سفلگان نشر توقع کنم / زنیکی خیر جستن کی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن

سپاسا قیا تا کی این بخردی / بزیر کنم مایه چو دست / چنان خار زخم کن ز ملک ملک / که سپه در نیارم عجز خاک

بیا باز کز غم اسپه دوام / ز پژمردگی کو بیا مرد دام / چنان کرم کن در سیاهم مرغ / که بخشد زود در سپهر فرغ

در سپهر که در حکمت اسپه بود / در داستان نخستهای حکمت راندن شاگردان را سطر جز بهمن / وز و گنج حکمت آباد بود

نوی طالبان بود و دارا خرم / اسکندر از آن دو عقدهای که سر پریشان شاگردان

از و خانه سر کرد بیرون آمدی / ز سر سود و صد دو فتوای می / بشاگرد پیش منه کشیدی می / می صاف حکمت چشیدی می

یکی بود زنامه بیرون آمدی / شد از شاگرد پیش ان بلاد / بیاید گفتند تا یک پیک / زنیم از چین تا قدا و ز یک

دو پیکه از حکمت آریم پیش / نمایم از و حاصل کار خویش / یکی گفت کای کم بر ما بپیچ / همین گر حیات است زین آب هیچ

بکار آر علمی که آموختی / مکش مشعل را که فرو هشتی / چو دانش پسوی کشش بر بست / کنش باید و اندش دیگر بست

بکش بر جهان طلعت و دانش / گر پیش تو آنه خاک نیاز / بود این جهان زنج مردم آزار / جهان دیگر رشک ملا و هیا

تن مایه این قوت باغ باش / بجان طایر شاش زان باغ باش / دویم گفت کیستی یکی عین بست / خداوی را دیده بر روشن است

خدا را بود پیش و او را همین / بی رنگ شو رنگ و بو پیش بین / بود خانه دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آن خانه جای

جلاقی انتانون فرسا کنی / گر با خلق گنج حق حق کنی / سیم گفت کین سیدو جهات / بود نقد گنجینه کاینات

خوش آنکس که راه خرد را گزید / بدادان و عمر ابد را خرید / جهارم بدین نکته آب کشود / که آینده آید چو دیر و چو زود

ز شاهان پیشین پیشه پیشه / بنگیش رخ آورد از بهر گرفت / گرشته چو عرفی ای چیزی نوم / ز و نیست در دست جز نام

بر آیش نه غمگین نوی شاه باش / بگلی زنگ روی آزاد باش / زجان و دل جز این نکته نیست / گر پرس بحق راست بنگر نیست

چو باقی کند بنده و ما نیستی / نیاید از و هیچ جا راستی / مپاش حسن چو بود چاسید / ز دور نگاه او پر دانا سید

بگفتا که در وقت آن اشکار / که این چنین بود تاج خیتار / بگفتا انما که بگشته بود / تو بنگر کی گوش زبان شبه بود

بر آن نکته نشنده ماش نیست / چون بنجه نخندید و چو شل سخت / بگوش پیکند رسیدن چیز / بغرمود تا عقدهای کمر

بر بر و بنه از آن رشته کشید / بعرق کلک پیاشان بخشید / ز زیشان کسی پر بالا نگرد / نظر در کمرهای والا نکرد

ز سلطه بخیشان لب گشاد / که این عقل دین از جهان کم نهاد / بران بند دعوی گر بخشید / ز جهت بلندی گر آن جنبند

هر کار کاچا سپاه بیرخت / بگیرید دامان او کار بخت / باد صید اقبال و دیگر کنند / رخ جهت از بر بهر گنند

بپاسا قیا می روان تر بود / سپک باش جام گران بر مزد / بیت باده در پاسپاه دوی / جو بر داوی از بر بهر دوای

بیا خطر ما بر یکی بر بود / مکن کین عجب جانفر بر بود / هر بر بود راز نو بود نواز / گر او را نداند خرد اهل راز

پکند جو بر مند شکر کشید / در داستان رسیدن اسکندر بر زمین هند / خرد سندی بر جا ما شید

گر و می خداوند حکمت شناک / و طاقات وی با حکیمان ایشان

نیاد از ایشان کسی سوی او / ز تقصیر شان گرم شد نوی / بر آن نکته شاگرد بی هنر / شتابان رخ آورد در تهر تن

جو زان بر جا ما بر نیست تند / بتدبیر او کار راست شد / رسیدن بشش راشای باد / بهر خش سپاه تا گاهی دشاه

گر و مهتر یم حکمت تر بود / جو تابان رخ حرمت زین کره / نه دارا پر صلح نی تاب جنگ / درین کار بر گر خیالی درنگ

جو مو یم بشت تو اصل ما ی / جو بالی صف مور را زیر پای / ندیم خرد گنج حکمت متاع / نشاید بر کس بر پیران نزاع

اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز کین کاری نی شایدت / مرو کار بشش گنج حکمت ی / نگشت کشت بی خاری ی

میاز ار ما اگر آزرده ایم / مکش تیغ بر ما که مردم ایم / بکند بر بشنید این عرض ما / ز لشکر کشیدن کشید انفعال

فزون دید از آن پوشیان خویش / تنی چند بگزید از خیل پیش / بان چند تن تا دجان بر گرفت / دل از ملک و مال جهان بر گرفت

ز زو نوخت جو شیش کیسو نما / باد تو م بی باک سر و ناد / بسپاز قطع باسون بکو سی ز / در و کند و مر سو بسی خار در

گر و می نشسته در و خار ها / فرو شسته پیت ز هر کنی / رواد از از ز ی یا بافت / خاره عرق از ی تا خت

زن و بجز حقیر بر و دن / کیا چین جا مادن بی و ر شان / بپاسپ حکمت کو ر و خت / بپاسپ مشکل کو مل ساختند

جو آمد پسر مجلس گفت گوی / بیکنه در ان حاضران کو ر و ی / گر می از جهان جستن سماست / نخواهید از من که دیگر بر و ست

بگفتند ما را درین خاک دین / تا بد بجز نیستی جاودان / مرا دی کز آن جز تر اهید نیست / بجز زندگانی جاوید نیست

بگفتا که اینست مقصد و من / و زین حرف غایت شد بجز من / کسی کو نیاید و که در هر خویش / کند لفظ نیک که بر پیش

جو پیش بخشش زندگانی نکند / بقای کسی جاودانی کند / بگفتند ما دانی این راز را / جو پند بر شهوت و آز را

بی ملک تا جاودان بخت بند / جو گشوری شاگرد گفتند / کر ثم گر گیتی جو آن بیت / جهان پر سپر زیر فرمان بیت

شد و بر تو در زمان بیج گنج / نماند بیت بر تو نمان بیت گنج / جو حاصل جی با بیا آخر و ا / بدل خشنه امده و جاوید ها

بگفتا من این نی جو هیکم / ز شاها بحکم خرد میکنم / سلاح بر و از این فرت داده بیت / بخلق جهانم فرستاده بیت

گناه این او را کنم آشکار / برا رم زمان خانه دار / دهم قدر نجات تا رگشت / کنم مر کر ابیت بر زان بیت

من او مبع خشش نماند بلاد / که یکدم زبخشش نیارم بیاد / ز باد او ان آرام اگر دیدی / پیر موی از جا بخنبیدی

ولی جو بر نشیب بیت بختیار / نیارم گرفتن بکلک نگار / بسیرم در این خشش نو بنو / روم تا مرا کو دیدیز و بر و

ز و بیت اصل جو بوم ما بی بیت / کشم ما ی از زین نشین و بیت / روم مور از زین دیز تیز رو در / جهان کاید بیستم ز آنها نظر

ولی بنو دم زین تن عور پاک / جو در پر نخست بود جان پاک / و لا از لباس بین عور پاش / ز آلاشیش ما و من دور باش

جو جان تو گنج و طلسم بیت سیم / برین گنج بر مایت بگلم / ولی باشد انگاه جان گنج / کجو بگذرد زین سپر سی سنج

بود هر ما و گهر ها ی ح / گران تا ابد با پیش بر گ بیا / مدان جا بود پس شاد و خرم بود / بهر جا که باشد مکرم بود

حکیمی از آنجا که روشن روان / حکایت آن حکیم شکسته دخت بدریا بگفتند که / خود از غنا بر خلت جا بدان

بشت از دل خود خیاهی گذاشت / بعد از نجات بو اسپلو بحکمت جو جات رسیدن / بر دون بر و دخت از دو دیای گذشت

زبان دوار ماهون بر زبان آمد / نخوانده نامه نشست و زبان گشاد چنین
دگر گفت چون خانهای آبست / در باز مردم و نامه بر پست
بگشت در شهر ما منیت و زر / که از نیک و زدی و زور و زر
همه مردم صادق اند و امین / چو خاکند آهنیان روی زمین
بخاک ار سپاری یکی دانه جو / دو صد صد صفت باز روئد بدو
دگر گفت چون بدمال خلق / میان شما منیت جنگ و نزاع
بگفتند با نیز صاحب حکیم / نبوت و پاسبانی زو می تاغم
رسد بی نزاع ایزد باشد صلح / وزان در نداریم تیغ و نبرد
اگر گفت بیشه شود فرمان روای / درین شهر ای سوز نگر صد شاه
بی نزع ظلم آن گفتند شاه / زظلم این ولایت بود و پناه
زعدل از ظلم کس عیار / چو خام نباشد معادل بکار
دگر گفت چون در دیار شما / ضمن منیت کیش شمار شما
بگفتند تا نیز طبع کریم / حریص نبود بی پی روسیم
پناه از درین تنگنای مجاز / زروسیم راجع خرجرس باز
دگر گفت جواب صرف زمان / نه محروی فتح دارید مان
بگفتند سیکا و وکاهی رست / در آمد زشیم از کاهی آرست
شود آدمی را درین دیوان / نامزش سبب ذوی فرش
دگر گفت کین شیر خاص شماست / که سر پایه بیش خلاص شماست
دیانور بر جد آمد پست / گهر وار از کان جد آمد
بگفتند کین خاصه از ما نیست / ایا جا جا این شیر ایات ماست
خدا دیم از عقل کاری خبر / ز عقل مرد سه دیم این شر
پسندند چه پرداخت از کوه کوه / تا هنگ بر شتن آورد روی
بدگاه نجم ورزی در کدشت / اگر شیم از نوع دش خرگشت
بعوض بگر بدیر مرده دل / ز سوخدا این عالم آب گل
فرو برد و هم چو سپه کار / که نشسته زود دیده عیب عار
چو بر شته پر از جاهان تا فرت / پر بر شته معرفت یافته
بگفتند مدو گفت کاهی خبر / چو آمد بگوش تو از ما خبر
چو بر شته پر از ما چو آتا نفی / چو سوزن بسه تیر سنان شی
بگفتا که من مرد آزاد وام / سزاوه هوس پای نهاد دام
نیاید بر شم فرز اقبال تو / چه سازم پر خویش طایل تو
خدا دم طمع کنج سیم و زر / چو ما را زچه علقه دام و زر
ازین پیش در شهر ما ملکه کس / بر پدیشان مرغ جان آتش
بر بیدا و امید خود از تیغ و تخت / کشیدین بسوز خود از عزت
کفن پرهن او نور نخو و حریر / بر بین ز کس تیغ ای وزیر
ازین سو خاکان نا بدار / نهاد نشان در یکی کنج غار
پریشان همه بگشت یکند و نو / که نشسته بود و غار پر در و پیوز
ترسم دیدم آن مرد و زر بخته / هم اسپ و ابا و در تحیه
نشد روشنم بعد بصد اهتمام / گمان یکه دست و این یک کدام

هوای جهان بر دلم سر شد / نپوشند او خاطر فرد شد
بدان گفت شاه کای دوست ای / ترا از حد بایه بر تر تری
زمر کاری سپیم گر ترا / بیا تا بر ایشان کنم شه ترا
بگفتا که شاه سخن آن ازیم / که باشد بی خود عمل مرزیم
پی دوستی حق تعالی و دوست / بر از اطلب پیش خالی و دوست
نمی خواهم این خلعت و تاج / بر عمر و گر کن عطا این شما

حکایت آن حکیم از مردم برگزیده و سوال و جواب او با شاه زمانه

یکی زمردم کناری گرفت / زغارت گران گنج غارتی گرفت
بزان غار آرام کاهی بدشت / غذا غیر برگ گیاهی نداشت
چو گرم گیاه بشیم خوار بود / بین از اعاش یکی یار بود
گروهی باو تا رد و دار گرم / بعقیدا رادت شود ای بند
شه و کشور از پسند خود نما / بدان غار شد سیه زیر تاز
تقاضای بگیتش خوش آمد بجان / که از عشق وی فرش آن غار خان
مرو گفت کای قبله مقبلات / قبول تو اقبال صاحب دلان
دل من سپر کند تو شد / سپر م پست قدر بند تو شد
حیات ابد را تو بودن چه جان من / جدا از تو بودن چه جان من
بن غار تنگ اثر و پست / که از بیم مردم در و کرد جات
تویی خلق رکشته یا پادشاه / چه حاجت که آری بدنیا پناه
تویی دانه دین و تو شهر ای / کنم هجرت آن دین بی هر ای
غلامان خدمتگر با رباب / گزین سیمین بر و نوش لب
دگر از سبهای طبع معاش / که یابند از و شم جان اشتهاش
بگفتا که می خواهم اینها بلی / که تا بگذرد عمر خوش دلی
تو تا مرغ شی پستاند بعل / چو خوش گفت این گفتار ناله
که بینند بر چرخی که کیرند باز / فرست ارزنی و دار پر
زدن مرغ بگشاد در پر صفیر / بر آنست که دام خود بر آورد
مرغ دگر را بدام آورد / بیا ساقیا زوی اسکی
که صید طرب را کند ناز کی / بوه تا درین دام دل تا بشب
بوبیدیم گر کش ز صفیر چه / بیا مطربا دان فی خار سپی
گر بر خوش عشرت کند خار خی / بزن تا هر ای ای سوار
کنیم از پیمان محنت گذار / مغنی چو کرد دو رنگ فقر
دو پستان ملاقات اسکندر با پادشاه زاده از تخت و فرستادن ملاقات ایشان با یکدیگر
دو پیمان زدای کهن بازی / نوای سنا نزاد و آتش کرد
برشد از لذت این جمله / ملک جهان آتشین و فرد
خوش آن شه کز انجم روشن کرد

چو اسکندر از شاه گیتی ستان / کشید از فتح شهر شبان
بران شهر شد حمد با نجست / زهار پسانش گل فتح رست
زبان گل شد ای هنر خدای بلی / وزان یافت این تیره دل روشنی
وزان یافت این تیره دل روشنی / چو پرواز کان سوی شمع آمد
زیشان پرسید شاه جهان / که ای اگر و شاه و ما تا
زشاهان پیشین کهن زمره نیست / که بر تخت شاهی تو اند نشست
بگفتند آری کهن مادر نیست / که از نقد شاهی کف فاخر است
زپیر گرد هر دون تنهای تاج / فرو بسته دست از قبول خراج
چنان کشتند آن شیه بزرگ کو / گرامی بین بیت بیشی غفور
گرفته زشاهی روند کان / نیاید بسنه که زندگان
چو در موعظت کو هر فشان کنند / چنین باشد تا شر در جان کنند
شود گاه کیسه از پیر کان / دو شرت وعظ اخیر زمان
زشاهی نیز سود کاج موش / شود دیده حاقل زیر کوش
نفرمود شاه تا بجست حضور / دو مجلس بیش جو خورشید نور
بپوی شاه و بعد زان دو سپه / در آمد بیت شوانی دو سپه
بگفتا که گر روم درین شهر چه / بگو که ایان دشاهان نخو
بگفتم من از پیش چون کدا / شد آشوب نمای شاهان جدا
چو آغر گرفت بر یکی نه / زآغاز با هم جرجنگی نه
دگر مه بگوش که ای جنبند / وگر مه بیشیاری حت بند
بیا تا بشاهی نشانم ترا / وزین جنبه دگر بی تا ترا
بگفتا نه زنا نگونه و تم / که گرد و زشاهی فزون تیم
زمت بلند است پیر ما بیست / گران تخت شاهی کهین پایه است
نخواهد دلم خارج از سر پیش / بجز عاجز چیز ارد و کهتری بس
یکی غرنه بند پاسه مدی / زعاجت دری حاصل بخردی
حیاتی بقایی بد دامنش / قناعت بسته زیر دامنش
دو دیم تو بهار جوانی گزان / بیک سو بود دیت بر دو خزان
قران جهان شباب شیب / جوانرا زپیری فزون شیب
سیم شاهی پایه پیش پستی / غم این جهانرا بر پوشی
همه رحت و رنجها دو زان / دل و دیده جاوید پر نور زان
همه رم شاهی جهان کسپند / که از پیر عمرش نباشد گزند
نه خدا ای خسرو در فراخ / بشو بند خاطر غم جهان تلخ
بدان گفت شاه کای پیش بین / نه معدود سن باشد جان بین
درین کار کاره مر کز خرد کار / مدار و درین جا بر چرخ نیار
بگفت اذن دو تا مه دو پرسی / گزین نقل مقصود و پایم بری
برایز جهان و کامن / زنام خلف کید دشمن
بگفتند و بر آن نکته را گوش کرد / زچیزی که دیگفت خاموش کرد
رسم تکلف روی دو داشت / زنگیف شاهش معنو داشت

هوای جهان بر دلم سر شد / نپوشند او خاطر فرد شد
بدان گفت شاه کای دوست ای / ترا از حد بایه بر تر تری
زمر کاری سپیم گر ترا / بیا تا بر ایشان کنم شه ترا
بگفتا که شاه سخن آن ازیم / که باشد بی خود عمل مرزیم
پی دوستی حق تعالی و دوست / بر از اطلب پیش خالی و دوست
نمی خواهم این خلعت و تاج / بر عمر و گر کن عطا این شما

حکایت آن حکیم از مردم برگزیده و سوال و جواب او با شاه زمانه

یکی زمردم کناری گرفت / زغارت گران گنج غارتی گرفت
بزان غار آرام کاهی بدشت / غذا غیر برگ گیاهی نداشت
چو گرم گیاه بشیم خوار بود / بین از اعاش یکی یار بود
گروهی باو تا رد و دار گرم / بعقیدا رادت شود ای بند
شه و کشور از پسند خود نما / بدان غار شد سیه زیر تاز
تقاضای بگیتش خوش آمد بجان / که از عشق وی فرش آن غار خان
مرو گفت کای قبله مقبلات / قبول تو اقبال صاحب دلان
دل من سپر کند تو شد / سپر م پست قدر بند تو شد
حیات ابد را تو بودن چه جان من / جدا از تو بودن چه جان من
غار تنگ اثر و پست / که از بیم مردم در و کرد جات
تویی خلق رکشته یا پادشاه / چه حاجت که آری بدنیا پناه
تویی دانه دین و تو شهر ای / کنم هجرت آن دین بی هر ای
غلامان خدمتگر با رباب / گزین سیمین بر و نوش لب
دگر از سبهای طبع معاش / که یابند از و شم جان اشتهاش
بگفتا که می خواهم اینها بلی / که تا بگذرد عمر خوش دلی
تو تا مرغ شی پستاند بعل / چو خوش گفت این گفتار ناله
که بینند بر چرخی که کیرند باز / فرست ارزنی و دار پر
زدن مرغ بگشاد در پر صفیر / بر آنست که دام خود بر آورد
مرغ دگر را بدام آورد / بیا ساقیا زوی اسکی
که صید طرب را کند ناز کی / بوه تا درین دام دل تا بشب
بوبیدیم گر کش ز صفیر چه / بیا مطربا دان فی خار سپی
گر بر خوش عشرت کند خار خی / بزن تا هر ای ای سوار
کنیم از پیمان محنت گذار / مغنی چو کرد دو رنگ فقر
دو پستان ملاقات اسکندر با پادشاه زاده از تخت و فرستادن ملاقات ایشان با یکدیگر
دو پیمان زدای کهن بازی / نوای سنا نزاد و آتش کرد
برشد از لذت این جمله / ملک جهان آتشین و فرد
خوش آن شه کز انجم روشن کرد

چو اسکندر از شاه گیتی ستان / کشید از فتح شهر شبان
بران شهر شد حمد با نجست / زهار پسانش گل فتح رست
زبان گل شد ای هنر خدای بلی / وزان یافت این تیره دل روشنی
وزان یافت این تیره دل روشنی / چو پرواز کان سوی شمع آمد
زیشان پرسید شاه جهان / که ای اگر و شاه و ما تا
زشاهان پیشین کهن زمره نیست / که بر تخت شاهی تو اند نشست
بگفتند آری کهن مادر نیست / که از نقد شاهی کف فاخر است
زپیر گرد هر دون تنهای تاج / فرو بسته دست از قبول خراج
چنان کشتند آن شیه بزرگ کو / گرامی بین بیت بیشی غفور
گرفته زشاهی روند کان / نیاید بسنه که زندگان
چو در موعظت کو هر فشان کنند / چنین باشد تا شر در جان کنند
شود گاه کیسه از پیر کان / دو شرت وعظ اخیر زمان
زشاهی نیز سود کاج موش / شود دیده حاقل زیر کوش
نفرمود شاه تا بجست حضور / دو مجلس بیش جو خورشید نور
بپوی شاه و بعد زان دو سپه / در آمد بیت شوانی دو سپه
بگفتا که گر روم درین شهر چه / بگو که ایان دشاهان نخو
بگفتم من از پیش چون کدا / شد آشوب نمای شاهان جدا
چو آغر گرفت بر یکی نه / زآغاز با هم جرجنگی نه
دگر مه بگوش که ای جنبند / وگر مه بیشیاری حت بند
بیا تا بشاهی نشانم ترا / وزین جنبه دگر بی تا ترا
بگفتا نه زنا نگونه و تم / که گرد و زشاهی فزون تیم
زمت بلند است پیر ما بیست / گران تخت شاهی کهین پایه است
نخواهد دلم خارج از سر پیش / بجز عاجز چیز ارد و کهتری بس
یکی غرنه بند پاسه مدی / زعاجت دری حاصل بخردی
حیاتی بقایی بد دامنش / قناعت بسته زیر دامنش
دو دیم تو بهار جوانی گزان / بیک سو بود دیت بر دو خزان
قران جهان شباب شیب / جوانرا زپیری فزون شیب
سیم شاهی پایه پیش پستی / غم این جهانرا بر پوشی
همه رحت و رنجها دو زان / دل و دیده جاوید پر نور زان
همه رم شاهی جهان کسپند / که از پیر عمرش نباشد گزند
نه خدا ای خسرو در فراخ / بشو بند خاطر غم جهان تلخ
بدان گفت شاه کای پیش بین / نه معدود سن باشد جان بین
درین کار کاره مر کز خرد کار / مدار و درین جا بر چرخ نیار
بگفت اذن دو تا مه دو پرسی / گزین نقل مقصود و پایم بری
برایز جهان و کامن / زنام خلف کید دشمن
بگفتند و بر آن نکته را گوش کرد / زچیزی که دیگفت خاموش کرد
رسم تکلف روی دو داشت / زنگیف شاهش معنو داشت

چپا ساقیا می گشتی کهن / گزین صبح زدن گر کشی کهن
پیاله است کشم بیخ خود بر کنار / وزین بی قرار یم زبیقرار
سپا مطربا زنم بر جنگ زن / وزان پرده دامن بکاهش بزن
که خوش وقت آن بی مروت بادی / گرد دا فرشاه راست بادی
ز نو دمر که خوانی رود و جاب / سکندر شهنشاه اقلیم از
سپهش زخشکی پر آورد گرد / بر خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو خشکی آب خویش از آب کشید / زمام عزیمت سوی خرجت
سپه را بساحل کرا آرام داد / بشهار روی با هر یا نهاد
قدم کسیه شد آب چو زمین / نشد ناظر از چشم عزم خش غمین
همی رفت بر آب تا زمین پاک / بدانسان که پوینده بر روی خاک
بسی زو آب شد گوه تا فش مطاف / چو طغان سید از اصل جان
قوی سکری پیش با شکوه / زده دستها در کمرها گوه
مرو گفت این کی و را نام چیست / ترا نزد این کو بنام چیست
چو اندیشه در خاطر او فرد / که دستش بنین در کمر کرد
بگفتا که این را چو جاف نام / زمین را کند لشکر صبح شام
ازان دستها در کمر کرده ام / که جنبیده ان زجای کلاه ام
دهد تبه در عالم سب بخش / ازین کو و یک رکن مرد حضل
چو بر تبه خشم کیه خدای / ازان رکن جنبانم او را زجای
بگلخنه نیز و تو بر سر بخش / زبنیاد هستی برآرم بخش
چو شیان چنین را چو شد خطاب / بگفتا دن با هم زبان جواب
سوالات شکل در خیشه / چو باشد هر بیت در خیشه
لطیف مقالات پیش سلع / رسانند و صحبت بجد و ملع
بگفتند مرد گفت کای نجیز / که باشد بر بیت در خیش
درین رو همند مرد زبان / بین زین دربار خیلی سپان
بگو که تبه دانا هستند / گو در دین و دنیا بود و سپند
ازان پی کنج معانی بر دم / با صحاب خود از معانی برم
بگفت این بیکه در دین کرگی / در خیش اهل هست میدان خیش
زجشم خرد نظر وقت پیش / بچین علل حاضر وقت پیش
چو شب در رسید ما بر فرد کن / بول فکر بهود در راه کن
محو زنم که فردا چه پیش آمدم / زایام بر دل پیش آمدم
زخوان سپهر هر دو روزی شود / که اسباب وقت خود روزی شود
جو زین علم بر کشد صبحدم / سپه بگشد شاه انجم خشم
نکو جو رسید شب حسان کند / بسه و جهان یاز بان بکند
خداوند کاری که شب بر جو / چو شب قی بر دو روزی کو
شب و روز مر یک تعدیل جو / گرفتار زن چرخ سنجیده است

بخواهد چنان کند رند مشبت / گر ایدر نخفته فراهم است / وگر خواهد انسان کند رود تو / که از صدر و دو گریه و سوز تو
بکن مرحوم امروز تا به است / گر خواهد اهل بهشت از کار است / بکار اگر خواهی بکنم مرحوم / که امروز گشتست فردا دو
مقامات فردوس بر سر گشت / که باشد نظر کار اهل بهشت / بود صورت خلعت بی جمیل / سوی ریاض خنانش دلیل
بهسباب کتبی کمن خرمی / که بسیار او را بهشت روی / شادی در نفخه ثم سکنت / که آخر بصد عرضه و حوض منت
ز تهمن دلی بگذر و بوم شبا / شاد و پسیران معلوم است / بر کشیش و حرب نرمی بر / منه ماهی خوشتر از این رو بر
جو سبز و لطیفی و دشتی کمن / جو گل و نازکی فارشتی کمن / بسا کار کاول نماید بهبود / ولیکن ورد ابری از روی عیاب

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرد بانگیر که بهتان آموختن غلام بر بطلمیان و ظاهر شدن آن بهتان

بلیغ چین از شکاف غم / که بروی کی دانا گشت / کمین شد بدل مهر بر غلام / کمر بست در عرض انعام
یکی مرزبان بود در مرز مرو / گزو کو نه مرغان سلیمان نمو / بتعلیم مر یک زبان نکته باد داد / بزاری زبان نکته باد داد
بسی در میان شور و غوغا گشت / ولی کشور او نه زنگار نیست
دو طوطی ز بازار خان خرید / یکی را ز منطق جز این بر زبان / که شد مار جانب زن مرزبان / وگر گفت آن حال بس بیزبان
جو مرغان بدین نغمه و ناشان / برین نکته گفتن توانا شدند / بلکو گفته مرزبان بر دشان / بجو به خاص بسپرد بان
جزان نکته شان بیش بستان / ولی مرد بیگانه مان زن فرو / عبرت می خورد می صبح و شام / بدو نغمه خوش خاطر شاد کام
زنا کو طرفی ز اهل بیت / در اشنای او گشت مهمان دی / بمهمان نوازی طریق نکرد / می آورد می خورد و آن گاه کرد
جو شد گرمش از آتش می و طرب / بزوجت عیش عمر بردن چنین / بگفت او دو و من سخن پیاره / دو جنبا گر نخیزد از زمان
زعلوت بر سوی جمع آورند / که از صوتشان جمع جان بر زهم / جو باز ملاقات ایشان شنید / بر غلبت اندر گرد آن شد
مدان مرزبان گفت حال تمام / وزین خوش زبان ملال است / تعلل همی کرد زان تا به چه / ندانش خلاصی بجز است هیچ
جو شد مرزبان آگه از سر کار / برآورد و عزت زبان نشین نام / غلام سیه را سوی پیش خواند / وزان قصه با وی سخن باز راند

بزین جلد وی جم کو امین باد / بگفت سخن رو جانب زن نهاد / که ای خیز بسپار این دل گیر / که بر تیر کیت این حیله گیر
سخن پنجا تمامی بپرسیدن کجه / بپوستان گل آویزش خیز کجه / بدامن زد بشش تا گلی مهتاب / خان ترم زبان نام تاب
منو بر دون ارزه عقل و هوش / بپرسیدن نگذارد کن یکبش / غلام ترا آرزوی خال / قتاد از من بی کنه در خیال
کنون بسته بر من دام بیم / گر خاشت بکام و بیم / مرا این دو طوطی که جان خوشند / زوی حرف جان پیچ می خوشند
دل مرزبان زین سخن نرم شد / وگر باره در مهر او گرم شد / بلب خیز سازش ز ابی ترنت / گر بروی تیغش خطایی نرفت
بوی نکته دانان فرخ سرشت / باب ازین نکته فاخ خوشت / که خرم و گرد و پیرای تمام / خرد مند با بود کمال شباب
بیاسا قیا دل سنگین بیار / که بیاز و سبکبار را رد بیار / برچیا امید رنگ آورد / بهر شتابان در نگ آورد
ساپطر با می جز بگشت نه / نگارش با گشت بگشا گره / زنو ترک دانش که نو باد شاد / نماشه خزان کار بار آشاد

خاتمه شدن علامات اسکندر و مکتوب نوشتن وی از طرف خود بسوی مادر

بیتین داد انده و داد چین / بکرد و ترد خنک ملکیت تمام / بجایی که مرکش مقدر بود
گر از وضع افلاک سیر نجوم / سپه را سوی روم شد زود نرم / می رفت آورد و پا در رکاب / جو عمر گرانمایه شد شتاب
که جو بی صبح اقبال آید بشام / هر بود ز اندکشوری میگذشت / نبودی در آن جنبش گاه و گاه / بجز خانه نیش آرام گاه
سکندر جو آمد ز دریا برون / گرفته جانب چپ و نیم روز / بر شتی سید آتشین یک مناک / جو طشتی پر از اختر تابناک
می راند شاه جهان کو بشت / زبس کز نیش سنگ جو سوم نم / هر آتش از خلعای مدبت / فشان سیم باد بامان پر آب
یکی روز در کوه کاه تموز / جو پروانه آتش بپشتی بال پر / جو تابه بر زمین آتش فشان زد / جهانی شد و مار بریان زرد
همینه نگرد جا فطر / فرو ریختی مجمر سیاه سیم / ز جوشش ز باد بر شش موج خون / ز راه و نفس شد از بر بر
گر جو بر دم شت بستی نیم / زنا شوره ماج مرجان تر / بسی کرد در دفع خون سیاه / ولی خون نیستاد از جیلبار
ز سیل جبل بر وی آمد گشت / ز آن سیل خنه نا بر پشت / بود سنگ شد نار ترشت زن / شد از خانه مایل سوی زمین

گر بر تیر کیت این حیله گیر / بسی خیز بسپار این دل گیر
سخن پنجا تمامی بپرسیدن کجه / بپوستان گل آویزش خیز کجه / بدامن زد بشش تا گلی مهتاب / خان ترم زبان نام تاب
منو بر دون ارزه عقل و هوش / بپرسیدن نگذارد کن یکبش / غلام ترا آرزوی خال / قتاد از من بی کنه در خیال
کنون بسته بر من دام بیم / گر خاشت بکام و بیم / مرا این دو طوطی که جان خوشند / زوی حرف جان پیچ می خوشند
دل مرزبان زین سخن نرم شد / وگر باره در مهر او گرم شد / بلب خیز سازش ز ابی ترنت / گر بروی تیغش خطایی نرفت
بوی نکته دانان فرخ سرشت / باب ازین نکته فاخ خوشت / که خرم و گرد و پیرای تمام / خرد مند با بود کمال شباب
بیاسا قیا دل سنگین بیار / که بیاز و سبکبار را رد بیار / برچیا امید رنگ آورد / بهر شتابان در نگ آورد
ساپطر با می جز بگشت نه / نگارش با گشت بگشا گره / زنو ترک دانش که نو باد شاد / نماشه خزان کار بار آشاد

گلید کرم بود در مشت او / کمین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت چه یافت / قوی بازو از ابلهی چه یافت
ز هفت زبر دست مرد بود / همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی / ز عالم گذر ملت اینک تهی
چو بحر شش یک منیت جز باج نیست / چه امکان روی این غم سنج نیست
تو هم گیر ازین دست تا می توانی / برین دست بخشای تا زانی
بکار جهان بند بودی چو حر / برین شغل خود پنده و گوهر
حرا دل ترا مادر دهر زاد / بجز دست غالب چه می داد
ازین ورطه جای پرون نیست / عنود زد راه تو دست نیست
مکن در میان دست خود در گرو / چه بندی که گرد بگذارد رو
بود آن تو هر چه دادی بدست / گر از خویشتن بند بیجا شدست
ترا گر بجز زر و گوهر نیست / ترا آن توان کسی دیگر نیست
شنیدم که فرزانه مرد حکیم / بزن داد روزی یکی کیسه سیم
حکایت آن حکیم که با آن کیسه هر چه خود کرد هر چه تو نیست
بس از جهد و رنج بسیار سال / وز آن کیسه سیم کردش سوال
وا بخور مرا خود بگذاشتی نصیب دیگر است
بگفتا بدست من آن کیسه سیم / چو آمد چون زر کردم او را درم
یکی صرف کردم بر پیشه ریش / یکی کردمش صرف نوشی و خویش
حکیم این حکایت جوابی شنفت / بخفت ای زن دانا برو هات گفت
بود هم هوات اگر کردی بیکار / زان کش نگفتی که کردی چها
بگفتا بیندیش نقدی که خرج کرد / که داند که انجام او چون بود
نیارد ره دون کس این سر سری / که آن بهر تست باید دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن / بر مان لب تشنه لعل من
هر کس که یک جرعه خواهی نشاط / نخواهد جز از جهان باده تاب
بیا مطربا پرده بساز یک / بگفتیم زین جز بیکی نیست
گزینت آیین نیکو و بس / بگفتم چو دادی چهت چنین
دلیستان وفات کردن اسکندر و مرثیه گفتن بزرگی / ز عالم نصیبش همان بود و بس
شد از غایت رای و صیت بلیغ / بگلک دگر تا فت مکتوب تمام
چون اسپهبدان بی سپه شد زمان / بدار و چو شاهی بی سپه شد زمان
فتاد و چه جان کرد و بگلک / چو شهای سر شد دو چون نیک
بگیرد فنا بر اهل ماتم کنند / که مرد بود و شاه عالم کنند
ز جام کهن دان زمین می نمود / بجشم کواکب چو جرخ کبود
صدی نیز از خاک بر گشت / ز آب پر شک زنگ بگذشت
ز طبع و ز بیت دو از دل یک / پراکنده دو گشت از سپاه تاک
ز بس علت دو و جرعه نشست / در صبح زر روی خورشید دست
خود دین آخر که از شاه و آر / نیارند مرد و هنم بیاه
ز تین ماتم خان نهادند / بتا پیر و تیمور شبتاب شد

ز سنگ و گلاب شیرین تن / ز خرم گمان پاشیدش کن
ز تربت ز خاکش نشد / ز دیبای چین عرش جشید
چو مهد زرش گشت آرام جای / سر زلک سپه یافت کردی یک
چو هنش جاب از میان برگرفت / جهانگیان چین در گرفت
گو امروز و روز زبان او دست / درین قصه وقت چنین پست
زکحت بپیاز بیمکار نه / کنیا علی موعظت نامه
گو غذیده کار اسپل رود / نذیه حکیم اول
مثال مشوبت بقصبی بود
یکی گفت وقت ای شهریار / که گیریم از حال شاه جهان
بپیشم کا یام باد و گرد / سپرکی اندام ما جو گرد
فلک تاج دولت بود زیر پش / لباس بزرگی کشید از برش
مزن چنگی کز سرای درشت / ز اقبال دولت بران در بهشت
کنون و بسوی ای او دست / بجای سر پریش پی او پرست
سر اسپان کز اندر اسپهبد / نمود اندر ایام شاهیش چیر
کنون وی اقبال رو نهفت / تیغ فتش ز سر و شبی نفت
وزان بخت بیدار زنیان دست / بپرزگر کند مرد دانا حکمت
چنین گر شکر خدا نش اسد است / بخون کر بگیرند بر روی روست
ولی گل و هر صرصر خشش بود / بر و گل بر و زار جهان جو بود
بخت آن دگر گر جهان نیز / نذیه حکیم دوم
رسیدم نادان درین تنگ ظرف
ولی پاد از نقش اندیشها / کنی خالی از درد نقش پیشها
ز در عقل نوش زنا نوش عیا / ز جرشم و آب زنش بیا
چو بگیند بودیم اجا نیستم / فتادیم در دام سید پیم
نشستم غافل ز مقصود خویش / تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت گزیدیم طی / مقصود و اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عمر پشکافتیم / بهیچ از همه روی نرافتیم
عجب آنکه با این همه تا چه چیز / دل ما ازین ورطه بگرفت چیز
بروزی گزین ورطه پیرون دهم / دل و دیده زین دو پیرون دهم
کی کفش و نیکختی رود / نذیه حکیم سیم
گزین نیست منزل بشیخی رود
حکیمی دگر گفت کان کار کار / فراتش دری در جهان نام دار
زمین اگر کشور کشور گرفت / بتیغ زمانه و دو خود گرفت
جهان هم او با و شاهی مداشت / ولی دولت او بتابی نداشت
ز ماکز جهانبری سیه گشت / از و جند قطره بگیند و گذشت
نه در سپاهش خشم خواب کرد / نه از قطرهش تشنه آب کرد
چنان رفت کز وی اثر نماند / اثر خود چه باشد ز هم نماند
حکیم چهار مرد کار اگهان / نذیه حکیم چهارم
به میان مثل ذکر شاه جهان

بتوی زمین رسیده آن گنبد / که میدان تنگی بر و تنگ بود
کنون کرد و زنا چنان پیش جنبان / بسوی دو گز منزل تنگ بود
زمان عرصه عون دست پرورد / درین تنگ منزل چه پرورد
نذیه حکیم پنجم
مدای پنجم خویش بست شاد / زبان با سکندر بدینسان گشاد
که بر دو رنج پیرای سنج / بسی جمع کرد و هم آن رنج
دریغا که بهود شد رنج تو / نگنجد دنا از خزینه مالت نماند
بر تشت تو آن گنج رنج گران / بکف سپود زنجیر مالت نماند
سبکبار رحت از ای دیگران
حکیمی ششم جو بخش بیار کرد / سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که ملک شود ملک با بنده را / که ملک شود ملک با بنده را
فرو شد بهر او درین گرد دشت / هر کجا کمان مرگ او زد گشت
هشتم جو آمد سخن لب گشود / که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام شوان دگر کام یافت / گر آرام بخشی شد آرام یافت
نذیه حکیم هشتم
ز هشتم جو آمد زبان گنج سیر / بزرگی کو او کرد گرد جهان
گزو دو کس پس ز خیل شاهنشهان / ولیکن بر سپو سفر سازگرد
ره او بر و ز سپه بازگرد
جهان این یک سپو گرفت همه / نذیه حکیم نهم
بیت نبر نگر کو ز راه
نهم گفت هر کس که از گرگ شاه / بیاد تو قدم ز دریغ نم گاه
نه دوی نهد کام بر کام او / بلکی شد جو عرش نام او
جهانیان که مرد است شر و کم / بی سر که بر شاهش بود کام
نذیه حکیم دهم
دهم گفت سر فرزن سیم زر / که اسکندر آورد با یکدگر
جو در زندگی کرد بی مشکلات / بس از مرگ کی ذاپس او داشت
جو آمد بر بت قال و قیل / فرو کوفت طبال طبل رحیل
واسپان بردن تابوت اسکندر با سکندریه
و تعزیت گفتن مادرش را
نقیبان مهان طبل رحیل زنش / بدشت جیحون نام کر بکرش
میوه نان با هون بر کو بر / و نان نهد کو با تاج کو / بهو ز سفید و شام سیاه
امیران لشکر امیران راه
ز خود زمین آورد رو داشتن / بسوی وطن راه بر داشتن
دو منزل یکی کرد و منزل نشاخ / بتنهایی آزرده و بیاختند
شتابان بشب شمر و شب / نماز زود نکرد و روزی طلب
بس فتنه گاهی ازان هیبت / با تعلیم خویش و خکندن رخت

زمین سنگ و گلاب شیرین تن / ز خرم گمان پاشیدش کن
ز تربت ز خاکش نشد / ز دیبای چین عرش جشید
چو مهد زرش گشت آرام جای / سر زلک سپه یافت کردی یک
چو هنش جاب از میان برگرفت / جهانگیان چین در گرفت
گو امروز و روز زبان او دست / درین قصه وقت چنین پست
زکحت بپیاز بیمکار نه / کنیا علی موعظت نامه
گو غذیده کار اسپل رود / نذیه حکیم اول
مثال مشوبت بقصبی بود
یکی گفت وقت ای شهریار / که گیریم از حال شاه جهان
بپیشم کا یام باد و گرد / سپرکی اندام ما جو گرد
فلک تاج دولت بود زیر پش / لباس بزرگی کشید از برش
مزن چنگی کز سرای درشت / ز اقبال دولت بران در بهشت
کنون و بسوی ای او دست / بجای سر پریش پی او پرست
سر اسپان کز اندر اسپهبد / نمود اندر ایام شاهیش چیر
کنون وی اقبال رو نهفت / تیغ فتش ز سر و شبی نفت
وزان بخت بیدار زنیان دست / بپرزگر کند مرد دانا حکمت
چنین گر شکر خدا نش اسد است / بخون کر بگیرند بر روی روست
ولی گل و هر صرصر خشش بود / بر و گل بر و زار جهان جو بود
بخت آن دگر گر جهان نیز / نذیه حکیم دوم
رسیدم نادان درین تنگ ظرف
ولی پاد از نقش اندیشها / کنی خالی از درد نقش پیشها
ز در عقل نوش زنا نوش عیا / ز جرشم و آب زنش بیا
چو بگیند بودیم اجا نیستم / فتادیم در دام سید پیم
نشستم غافل ز مقصود خویش / تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت گزیدیم طی / مقصود و اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عمر پشکافتیم / بهیچ از همه روی نرافتیم
عجب آنکه با این همه تا چه چیز / دل ما ازین ورطه بگرفت چیز
بروزی گزین ورطه پیرون دهم / دل و دیده زین دو پیرون دهم
کی کفش و نیکختی رود / نذیه حکیم سیم
گزین نیست منزل بشیخی رود
حکیمی دگر گفت کان کار کار / فراتش دری در جهان نام دار
زمین اگر کشور کشور گرفت / بتیغ زمانه و دو خود گرفت
جهان هم او با و شاهی مداشت / ولی دولت او بتابی نداشت
ز ماکز جهانبری سیه گشت / از و جند قطره بگیند و گذشت
نه در سپاهش خشم خواب کرد / نه از قطرهش تشنه آب کرد
چنان رفت کز وی اثر نماند / اثر خود چه باشد ز هم نماند
حکیم چهار مرد کار اگهان / نذیه حکیم چهارم
به میان مثل ذکر شاه جهان

قضا گر بر تو خنجر هم زند / دم از بردباری استقیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید / بجز راه تسلیم راهی گزید
چو همتای تعلیم دانشوران / بپایین دین و دانش دلاور دلاوری
بسر خود دانا رسانند تاج / زبان را شکر خند بر تاجداری

تربیت کفتن حکیم سیم

حکیم دویم جواب از نطق بست / سیم پرین سکر طوطی آیا بست
گرامی عرش بلقیس فرخ سرشت / سر و مهر انان شیم نشست در
سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد
رسید بکاخ زین طارم زنگ / که بشکست وضع عدالت بزنگ
وزان سخت تر بنیاد چو / که بر پرون ز نیروی دل شیاد چو
بان و دهن باید نامه کلک / شود تیز مرد مصیبت نفت
چو زیرک بود مرد کز زین دوست / گشاید در صبر و آرام رفت
بحمد الصدای اگر از خوب دوست / که باشد ترا آگهی در شرست
ز افراط و افراط چو خاطر تهی / روی راست بر چوب آتی
همی رو بر این سیرت مستقیم / از زین گفت و گو کلک جوینده
تربیت کفتن حکیم چهارم
همی زی ز آفات بیکی تیم
چهارم چو بر رفع نصیحت فرست / بخشت از و حاکرد آغاز پند
گرامی باخرد پند جوی رسید / بر این گشت باید ز اسرار خاص
سران مضطرب کشتی آهن شست / باد رشتش تر
درین خیر و کنبد مابنگاه / قد هکاه و سر نیش آمد نگاه
زبان مرجو جنبد درین کسوت / بتیکین مرگش بود باکشت
برین دایره مرکه باد بند / علو و رش باخیر رسید پرند
بجز جنبید بجز زنی دار شکار / ز اول بود بنش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند / که گردد این کرست خرد بند
که بیند در آغاز انجام پیش / رهین نهند از حکم و کار و شر
شکیب که انجام پر ماتم است / تربیت کفتن حکیم پنجم
مراد او را در آغاز و هم است
حکیم چهارم چو گفت این سخن / زبیغ دلم تخم این گل شکفت
گرامی گلبن باغ شاهنشهی / که ماند است دامانت گل تهی
اگر گرد گل پست سوخته ای / بیاد ویت باد بوی سندی
کسی کرشد میوه اول رسیت / ز نوت گلی شاخ عیش شکست
ز پند حکیمان شود چشم کش / فند عقل را شیشه پیش
ترا این تسلی ز زبان رسید / بکام تو این طوز از خان رسید
دلت روشن از نور الهام باد / تنگ کش از فیض انعام باد
حکیمان چو این نکته در بند تند / ز تیکین تو روی بر بند تند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / جریر تو چو مشعل خانه تاب
روان سکندر ز تو شاد باد / برج صفا جوشش باد باد

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

هنر زو کیست مادر کنیل / تنای جبیل و ثواب جلیل
جواد در بس ستر عصمت حصین / شنید بجز شنید از هم حکیم
پرانشان در معذرت بر برد / بر پرده در درون این نوا بکرد
گرامی راز دانان دانا شکوه / گشاید ز شکل مرکز وه
نهای حرز در اساس رحمت / دل بحر دان حق شناس حق
ز دیدار کرم خیز برنا زمن / شدید از خرد هم جان از من
بخشید صد نکته بکشم / نشاند بزلب چنین تشم
از انصاف پاکان گشت سلک حکم / بسر چند جمعیت آمد دلم
درین نیلگون کاخ مینا نما / جهان جلد کو زند و پیشا شما
چون پیشا باشد کدو از پگاه / بر کو را از خشان بجاه
جهان از شما مطرح نور باد / وزان نور چشم جهان دور باد

نا روشن او سطور عاد را اسکندر

ز سطور کو پیشتر ایران زمین / که بر کنج نوشیان بود این
چو گلشت سایر کنجکت فتح / سکندر از دیانت تقدیر یافت
ز مرکز سکندر چو آگاه شد / وش هم ناله و آه شد
بس زهر بن نامه بر پرستن / بنام خدا نامه آراستن
فرو نا بدل شام عبرت نما / بسوی مادرش بذر خوشی و نشت
که بایستی از فرق بگزدی / بخاک حریم تو بگزدی
درین ماتم از دیده خون راندی / بتیکین در دو هنوز آمدی
ولی منصب پیر پیست شاه / نیارم که یک کام خرم بیاب
سکندر که سلطان آفاق بود / بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگر چه ازین تنگنا رخت بست / خور غم که رخت از پیشت بست
بغ پرده شرم چاره رفت / بکام چو دوان نخواهی رفت
نه از او پستان تیکش سپید / نه از او کان زخم تیش رسید
بتیغ قضای خداوند پاک / که باشد روان از تیک تا چاک
لباسی و فرمان دهی جان پرور / بجز رجعه خلق سلطان فرو
درین باغ بگشاد یک برگ است / که از زنده در بند تیر و پست
اگر مرده افتاد تیر و پست / وگر زنده در بند تیر و پست
که نشکار و هفته در زیر خاک / وزو ماند آینده در پیش پاک
خوشا مهربانی که کردون گزود / که یک پسر از این علقه بیرون کزود
اگر شد اگر کشت ری جاکر است / کدانش در آخر بزیر جبر است
خوشا حال آن نیز کاه پیکر / که از مرگ عبرت بعبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد نیشک / کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه نیش / مهیا کند توشه راه پیش
فن خوشیش نیکی کن ای نیکبخت / که بر کرد و نیک زن نیک فن
همه کار ها را بیزدان گذار / که بیرون ز تقدیر امید کار
سکندر شه می از و راه یافت / بتوفیق او جان آگاه یافت

مکویم که بر مرد نشش مبر کن / که بر زنده خود بر نشش صبر کن
بصبر بر آید ترا نام نیک / دهد نام نیکت سپر بر نام نیک

جواب نوشتن مادر اسکندر را سطور

کنین و در این سبع فیروز فام / بی نام نیکو بود والسلام
چو پرشبه تعیین اسکندری / گزو بود چو صدف گوهری
دران کاندی گرامی سطور سید / بسی داد این صبر چید و دید
نه داروی دوغ بیمار کرد / دوای دل جان بیمار کرد
بی شرقی بود ان مندی / بوی از شفاخانه بیسوی
وزان پس بی نامه نگیر کرد / پر نامه را معتبر تر میر کرد
بنام حکیم که هر نیک و به / بحکم و بیست از ازل تا ابد
اگر بر درش مرگ گر بود گفت / پر آوده در رهو کیست
بود حکمت او خان از همه / نجست بود حکم زان بر همه
بحکم وی آید خلق در اند / بجز حکم او حکم کس نشوند
پسکندر که جز سخن او نمی کشید / نیارست از حکم آن سر کشید
فرمان او زیست بند در نشست / چون فرمان هر مرگ بر جان کرست
ولی گر چه بیچ کاری کزد / بان آب ضعی مناری کزد
مر آنچه در دل نشت آن غبار / شدند آن سپرده دیا جبار
بدیدم سپر انجام کار همه / که هر چیست آخر قرار همه
هر از بی مصیبت که ماند رسید / صدا نه و بر جان آن رسید
دلم بود در صبر بکدیه کوه / بخشید از این ماتم پر ستود
جواهکان بود سیل خون ز / که از نیج و بن کند کو را
کسی کز غم و بود دل کران / جز اکر بید از ماتم دیگران
اگر مرگ را پاسداری کنم / زان بر کر هر مرد را زی کنم
هر خود جنین بود حال حکیم / که آمد خطی از تو بر بشیم
هر نقطه زان تخته و پسند / هر حرف زان صدف گوهر پند
بجان اختر هوش از و تاب یافت / بدل مزرع صبر زان تاب یافت
دیباچه چو دید از و نکی / غم و محنت آورد و بود دکی
حیات ابد رشح فلک تو باد / نظام ادب نظم پاک تو باد
جوان نامه غم چاپان پیاپیم / نم حسرت از چشم گریان پیاپیم
وزان پس بی طمطمه زان است / کم قصه کوتاه چندان نیست
نه از نیست جاوید نی ما نیم / کمین کاه و مرگیم هر جا رویم
مکن پستی جاه و ابی پسپ / که این خامه کرد کار پسپ
بیا ساقیا تو که فرزانه است / نه دو بیت در دست پیمانه است
چو آرد غم مرگ بر دل شکست / بگیرد کسی خیر پیمانه دست
بیا مطربا تا بجنگ سپهر / دلی وفای رباط دو در بساط او کرد کار
بر بریم جو بر جان تا مهر / که آهنگ اجل تیغ خواهد کشید / که آهنگ دار دی بخت زیبه دره خداوندی چهر شاره
بجاه است این رشته تو آهنگ

هر باطلی است کیتی و دیرینه / بی رو روان ره گذر پیشه
بی پرسید دان دگر میرد / ولیکن خوین بکدر میرد
از آن فرستن و دادن جان / ولی کیست زین غم که صد بار نیست
ربا طرا چه باشد برابر پرور / اقامت در و باشد از زاد
چو کرد و بسان قیم بار / چو سیان در و کمتر از قیم
رهی زیرک آخر ازین کمر / زاول طریق و دلش پیش کر
کرا دم بزادی درین بوستان / عمارت کمن باغ و ایوان کاخ
کپانی کشد پیش از تو تاج / بر شین کل باغ کرد و بلخ
تو کرگ آمد و زینی آب که / ز دریا نشان شاخ ماند بزرگ
بر ایوان شان طاق بیکار کرد / ز تطلق کشته بران بار
ز بیدیهان و خت کمن / ازین باغ ویران نشان تاج تخت
کلوی کز و باغ آباد است / بکزد بران جز کلانی نشست
خوشان مرغ زیرک درین بوستان / کز تنشیدش بر کوی کلاغ
چو مرغی که آید بالا زیر پر / بود جلکه کر سپند شار پر
دیر زمین را ز دشت جای / شد و بر جرس طلین پای
گرفته است بر کام ناکام را
مراد و ترانه داد در چشم / ز احوال کیتی کشاد چشم
بیا تا ببیرت نکاهی کنیم / وزین کنج کو رو رای کنیم
بپیشین از آثار کاه و جز / جز و نفخ و هر جز خوش نشت
بکشتی که طوفان مرگ پیش شت
کجا شد طفیل و بکندان او / که او مرگ شد بی نگ خوان او
چو شد حال یعقوب دست بلاست / کز و جز نفیر آتش خاست
ز مصر زجر رو کو سپر تیز / که مصر آفرینش جابه و نیل و
سلیمان کجا رفت کو آفتش / چرا خاتم ملک رفت کو نقش
حکیم و مصا کو و آن طور و نور / جز خون از روی آشوب در
سیمای که در مرد و جان سیمیا / بسیتا از زین مرد و جان جدا
محمد که خورشید افلاک بود / در آخر مصاحش تراک بود
شنیدی سر انجام جنیز / بیابان بود و فنا و بکیران
حکیمان که دانشوران بودند / هر کار حیلت کران بودند
جلو یم ز شاهان که خوفی ظلم / دو دهنها را ز خون بر دن فرم
تاریخ و داد و اجل خوشان / شد و با میل خیال تخشان
بر منه شد و تا کر پر تاج / تی کشته خون زنج و خرج
ز دو کو پیشان و ای ز پیش / اجل عاقبت کو فت بلبل چل
بصد ناز قاب کر پرورد اند / از آن قاب خشت پر کرد اند
اگر باید صورت تاشان / هر دو راد بار اقبال تاشان
تباریخ های جهان در کنز / کر دانم تفصیل بیلی جنز
کر آن بر سر بستر خویش مرد / بتیغ غدر و آن کر جان سپرد
یکی تن از ایشان چلاپت نیست / کر جنبش ز زخم زلت نیست

جهانی که بایان او این بود / دران خرده از تاج تسکین بود
ز بیداد آن سینه گر کند گری / کنوم بر پریشان گر برخود گری

حکایت هر که از شنیدن آن دیوانه بمی از گریه بسیار بشور رسید

برین زندگان گریه بس دور هست / ولی از همه برخود او تر هست
بپرسید خانه ز درخ خود دشت / که بر مرده گان گریه بیحد داشت
دران شهر بی گریه کم زیستی / بخون بهر مرده در بر گریستی
بهر حلقه زغم گر بر دهانستی / ز اشک بر لعلش کنین ساختی
عنیت گری گفت تا بود هست / گرای مرغ پس از مال بر هست
ترا این همه گریه از بهر چیست / نه مرده وری این گریه بیکار چیست
مرا نیز اشک خود ز ماهیه خاک بوی / که این آب شست آبی آب بوی
بخندید دیوانه گای بی خرد / که شاخ قبولت بود خرد رد
من این گریه از بهر خود میکنم / ز از مرگ مرگ خود میکنم
بمردن مران زنده گر باشاد / ازان مردن خویشم آمد بیاد
زغم آتش افتاد در جان من / شد از دود چشم گریان من
از و آتشم دود خیزد بچشم / وزان دود من آب بر دود خشم
زهی مرده دانا که از مرگ خویش / نگردد جگر پاره سینه ریش
نگیرد ز درد دل خون بخون / غم دل باین گریه بیدرون
بیا ساقی تا جگر خون کنیم / وزین بی فتح جگر گون کنیم
که خدمه برما آورد بر پست / جگر خوار از نی کساری هست
بیا مطرب گر طرب کند ریم / چنگ طرب تار بایدزدیم
چنگ طرب تار بایدزدیم / زچنگ طرب تار بایدزدیم

بختم سخن انگشت از پنجه کوکب سنجیده که دست توی بازوان سخن آفتاب میدهد بجام خاتمیت

بیا ساقی ای عمر ها بر دو رنج / ز خاطر برون داد و این رنج گنج
شد این سخت آن چه زود یاب / گزو دست در یکان می بیاب
عجب از دو بایست کلک سپهر / که ریزد برون گنجهای سپهر
گنه از دو بار بر درج جای / ولی کم بود از دو بایکنی
شد این از دو بایست گنج در نشست تو / برد حلقه زد ما بگشت تو
چو گوهر نشانند این گنج ها / کشد بر کمر در من و نو گدا
ولی نیم زکلک گنج سخن / پر از گنج گنج این سپری پیچ
بان پیچیدگی رسد پیچ تو / که یک گنجشان بر نصیب تو
تخصیص نیچی که بر پنج زد / بشیری که بر چه بکنجب زد
بترکی زبان نقش آمیخته / که جادو و ما نزا بود بهر لب
ز جوع آتش بیار بر گلشن / که این نقش مطبوع از آن گلک زد
تخصیص بر فارسی کوران / بلفظ دری در بنظم در آن
که گر بوی آتم بلفظ دری / نماندی بحال سخن پیشتری
بیزان آن نظم هر نظام / نظامی که بودی و چند بکام

بر آن بر زبان دگر بگذرد / خزه را بتیر نشان ده نماند
زهی طبع تو او پسند سخن / ز مفتاح کلکت بگشاد چین
سخن را که از روی اشاره بود / کنج مواد خست بنهاد بود
تو داد حق دگر بار این آب ماهی / کشیدی بجولانگه گفت و گوی
صفا یاب از نور رای تو شد / نوای زلطف نوای تو شد
برین نقل نظمی که بر پرده ام / بخون دلش در برآورده ام
نشد با غم من سخن دوست / بر پستو دانش سخن راست
وگرنه من آن راه را راستم / نه احسان بجستین کس خواستم
خوشست روز همه خلق که احسان کند / چه آید درستین که نادان کند
بلطف سخن گر پستودم ترا / حد دانش خود نمودم ترا
گر این سال جاوه جهان پرورست / کمال سخن از همه برترست
رود دیگر از سیر چرخ کهن / ولی تا جهان هست ماند سخن
سخن نیز اگر بنده دایم بجاست / خوشی عیب دلکش و جان فزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار / می گرد روشن چو آتش بیار

که تا بنده از گوش دل بشنم / همه گوش گردیم و دم در کشیم
همه کلک و دفتر بکش خیم / بلندی و دانش نه بهتر

مجلس شورای ملی
کتابخانه
۱۳۰۲

مجلس شورای ملی
کتابخانه
۱۳۰۲

ای پادشاه تازه جهان عالمیان / زیب لطفت ترزبان عاشقان / از تو جز عالی فتاده پایه / خوبرو مانند سرو سایه
عاشقان فتاده آن پایه اند / مانده در سود از آن سرمایه اند / تا ز لطفی سر بسر پرورده اند / شمع کاشانش بخونه در نرد
تاب شیرین کردی چون شکر / آن دو خاش رشته زخون جگر / تا نشد عذر از تو تسلیم ظفر / دیده دوخت نقش سیاه باد
گفت دکوی تحقیق چین زلف سیاه / عاشق معشوق تو جز بی کس / ای بیشت حسن خوبان بوده / تو بپرده روی پنهان کرده
پرده ظاهر پیش خود پرورده کی / عالمی چون ذل برون از کوی / بس کدوی تو بت تو در دیانت / پرده دار از روی تو شوان شناخت
بانگی در پرده باشی مشو پیاز / عالمی با نقش پرده هشی باز / وقت تیکین پرده پیکاسی نقش / خالی پرده دیاسی هی خویش
در تماشای خودم چه کنی / فارغ از زیبک بود کنی / عاشقی باشم تو از دوخته / در تو آن کو کان دوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو / نیست در کار حقایق غیر تو / گر چه باشم ما ظر از هر منظری / جز تو عاشق نیست دکر
جلوه کر در صورت عاشق توی / زرد و ان در کسوت آدم توی / در حریم تو در دیدی را نیست / گفت دکوی اندر کو دیدنیست
زاد دی خواهم که یکتا دم کنی / در مقامات یکی عالم کنی / تا بجوان کرد و حیدر زد دیگی / این نمی کویم تعدیا بیت توی
گر سخن علم و قدرت از کجاست / ور تو بی این عجز پستی در کجاست / حیات آن کرد که دانوی شهر کرد دیگی بر پای خود پست تا نود
کرد عالی از تشب کرد شهای دهر / کرد از سحر او کوه آهنگ شهر / دید شهری پر زغان و پر حشر / آمد از انبوهی مردم بحشر
تیغ از آن حمایل در هر مقصد / در کف و پور خلاف یکدگر / آن کی را از برون عزم درون / وان دکر را زنده در این خون
آن کی را زین برد و شمال / وان دکر سوی این خیش پیکال / کرد هیکل چون رخ مرآن کار بود / از میان کرد جا بر یک کنار

تا ز روی دهند ملک و تاج کام / سر طرف چون شاخ عزم و جزم / بخوش کشتی غلام و غلام / جند باشی سر کشی کردن فراز
از عنم نان عالی خود و شرم / تو جرا بی چنین فارغ عنم / گفت پرسه خواجه دیدم کردم / هستم از انعام و خوش نعیم
خون پر از زنان فاسد پیش پر کرده ام / نام قحط از زنان و بان و ام پست / چون نباشم عزم و شاه چنین / وز کرامت قحط آزاد و جنین
در مدح پادشاه و در بیان بعضی احوال و مقامات که سلطان سلطان الصفا و الدین علی خان قدس الله سره العزیز
در مقام شاکری بودن مقیم / بر کرم های جهاندار کریم / آن کرم خاصه که کشکین دست / ... دوره پادشاه دادست
شاه عادل نیست بر ظل آله / خلق را ظل آله آمد پناه / هر چه ذات شخص زان برتر است / پس دانا مثل آن در پایه است
پست از آن و سایه چین پایه ور / وان همان نامنکوی در پایه ور / سایه بکن ذات صاحب شاه / وز صفات ذات او سرو بست
هر چه در دانش نیاید زصفات / باشد از پایه پدید از جهات / از شکوه و خسروان کامکار / میشود در تو آنچه آشکار
در برین دعوی ترا باید که کواه / ره نظر کن در شه عالم پناه / شهریاری کان بسیار در جهان / عرصه ملک جهش زیر کنین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علم خش ذره و افلاک پست / ملک پستی نعمت بیدار / کوی کردون در خم چوکان
خاک نعل خش و بوسه بدل / پشت کرز و برین هیئت ذل / بر سر این عالم و در ارکان / قدر او زین جا که سوی شد بلند
دست او بر هم کرم را تازه کرد / جود عام را بلند آوازه کرد / نام او پایه و بیان اهل / ملک او پسندیده میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم / کرد و جنس ظلمت ظلم و ستم / شد زمین خلق مشهور زمین / پست بیرشت و این حسن
والدش در کسب بدار الخلد رفت / از وی این خلق چنین بیرشت / پایه از تخت و رخ بکبود / تا بدان پس تخت تخت و جود
پس تو تخت کس بسجده بر نهاد / هر که سر بر تافت از وی سر نهاد / پرده وی سر خاک را پس کرد / آب و دود پیش آورد
هر کرا سر در ره افلاک شد / خاک او تاج سر افلاک شد / هر کرا خاک در پیش او آبروی / شد سر آب او بخشش جوی
مع او خواهم که کوید سال / یا بیم از مد جنس تا بسال / یک کو تیکنم این باب / ... از این اصحاب
جرم خورشید از افق کشته بلند / عالمی زیر تو او بهره مند / نیست حد ذره وی بیت مال / ... و سود و سال
مع او کفتن نه حد هر کس است / نام او کفتم همین در شهر است / حیات آن شاهی که او بوی ملک شاه کرد و نام تعبیر نام شاه ...

شاعری شد پیش شاه نامور / کای بخت سوده بر چهره / در مدیحت تازه شوی کفتم / کو سر دانش شعری نقاشم
کرچه خلق در مدحت شیفته اند / این چنین مدحی ترا کم کفته اند / نامه اکنون بدست شاه داد / کرده نام شاه و بیش وی پیوند
کام کنی کای تی نقل و تن / بر که باشی این چنین مدحی خوش / نیست نقش نامت جز نام و بس / ذکر نام کس نباشد مدح کس
نو بکنک و عدل منتظر کرده / نه بدیشت تخت و تاج آورده / دور از این وصاف چون نام عم / این نباشد شیوه مدح آوری
کفت شاه ... / یا تی شهرت بوصاف کرام / مرکز خواند نامه تو باشد / جز بدین اوصاف نفس کرده
چون بود نامت بدین و بیال / دفتری باشد ز اوصاف کمال / کر چه حرفی غیر این مدکو نیست / مدح تو کر خواهم آزاد و زیست
شاه را فضل و هنر بی حد بود / ... / قدر آن کی طاقت بخود نبود
بکه اکنون قراف آیم بعجز / نعره اقرار بر دم بعجز / پیش ارباب نکاه این / پیرا احصی ثنا نیست این
چون ثنایش نامی یابد شمار / بر که کیرد بر دعا کار قرار / زو دعای کاید از نیست کی / مختصر بر جمله و جای این پی
بل عاجی چون دعای اهل دل / بر کرم های تو بی مشتل / هم نشاط و کامرانی و درود / هم حیات جاودانی آورد
شاه را دو حال اندر دین کند / دولت دین را بیش آیین کند / مشتل او بر موجب فرمان شاه / تخم دولتهای جاودان شود
تا بدو این عالم نیلو فری / جلوه کاه آفتاب خاوری / تخت شاهی جلوه کاه شاه بود / خاطرش را پیرا دین کاه بود
باد شل از فضل ازل مرد / تا شود ثابت بیک بد / تخم دانش زمر آفت پسلیم / بر طریق نیک خواهی مستقیم
یکتوی خامه کو را یاد بود / تا بدان کو را بود / کشته پیدا باد ای نیک کو
کرده جاد پیشه اقبال / ... / پایه وار از تا و در بنال
کر کا آن فتاب ... / هر کا آن پشوین پی روست / کر چه بر صد غلافت زاده است / بر خلاف نیک قدم خاده است
وفا ... / بود از زنو بخشش کرد نام / رنگ یه صفت صفت نه بی / چون زنخا عالی شیدای
هر کی زود خشم ... / میزند کلک ناپذیر / اکر چه پست و کلک بر دو شاه / پست با صد جان بر ترا
آمده شد ... / ور زنا باشد بین بیاک / صف بادشهوی آن یاد مرد / کای بر دشش ... آزاد

باز کن پیچیده پوشیده پوست / گبر را در بوده ما را دوست پست
گفت بنوش دانا چیز / زان را در بکر باشد یا نیز
بر سر کردون خدا ما و پال / تا فراق فرقدان شد مال
این دو فتر را بهم تا بعد دور / بر سر کوهست پایه تو
عمر باشد تا درین کاخ کهن / نام نظم پستد بر جو خون

در صفت ضعف پیری و اسباب ضعف کبری از شاه و قوی نیوی و اعضا

نزد مان از نو نوایی سیزم / دم دریغ ما برایی سیزم
رفت عمر و این نظم آخر نشد / کاسبت جان من جواهر نشد
پشت من چون چنگ کم شد خمیده / هر شبی در سیاه عود م تا بروز
عود نا پایست گر زه و نگار / دست مطرب از سر سری شد و ار
تهمتین عود مو زون چون بود / لحن این مطرب بتانون بود
وقت شد کین عود در نوش سنگ نظم / به بوی خوش و آتش گنگ نظم
نام باشد عود را خوش زن / خوش بود در عود خام آن زن
بو که عطر افشان شود این نظم / مثل دین را زان شود جو حسیل
عقل و دین را قوت دان قوت / زانکه این تن را روی بیست
زنها در بسته دان افتاد / کی توان بر خوردنی زندان نهاد
هم تو اطلع از بریدن کرد گشت / هم طواحن را ز کردن گذشت
خورد و نم می ماید کنون اطفال سان / نان نایسیده بدندان کیان
قامتم شد کوژ و اندم هم بر شیش / گشته عمر ما یل سوی خویش
مادر م خاکست من طفل رضیع / میل او زست ز طفلان مدیع
زود باشد کار بیده در انتظار / در کنار ما و انعم بیت خاب
از دو چشم من نیاید بیکار / زر و کی شیشه ماشته جهان
در دیا تا کشتم هم از نوی من / شد پس از نو نشستن خوی من
پای من در خواب شان بنا بر عقل / تا نگردد پا عدم در آن سوی
این خلا مقتضای پیر است / وای آن کو بستلای پیر است
سر خلل گیر پیری قصه در خرج / نیست مقدور طبیب از علاج

گر و پیری عروی شاه و سال / حلیه پیری شاه و سال آمد پیش بیت و از وی علی ضعف و در سیه
وجوب ادوار طبیب علی تا نشت که جوان نوی از شاه و علی و پیری

گفت و ذم زم خوردن کشت / تا بازه وی شغل چاید دن دست
چون گزد و تعمد زم و دهان / مضغم آن بر معده می گیرد آن / مضغم در معده چو باشد تمام / قوت اعضا بیان شد تمام
منتی باشد ز تو بر جان من / گر بری این پستی از دندان من / گفت با آن سر و نشو بیکم / کاهی الت از محنت پیری دو نیم
چار ضعفت پس ز شاه و سال / جز جوانی نیست و آن تمثال / ریشه و دندان نو گر تو دی / گر زین شاه و علل و پس بودی
نیک چون پس شد ز تدبیر و خرد / گر باین پستی بسازی دور دست / چون علل از تن بعد پیری شد / از حد پستی ها بای بنشست

ضعف پیری قوت عقل بیست / در صفت نظم این کتاب و باعث خوض فی خطاب / زاه فکرت بر ضمیر من بست
در دلم فهم سخن و ایستی نماند / بر هم حرف سخن رای نماند / بکه سر در چپ خاموشی کشم / پا بدامان فراموشی کشم
نیستی در دجال من قریب / این دو بیت از مثنوی مولوی / کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول الضاد
قافیه اندیشه و دلدار من / گو بدم مندیش جز دیدار من / کیست دلدار انکه دلها دار اوست / جمله جانها مخزن اسرار اوست
در دو از مخزن خود آگهی / بکه داری خانه او را تهی / تا بپوشند و ز نو پیکار را / جلوه گاه خود کنند این غار را
هر کرا باشد دانش بر بهند / غیر این معنی کجا آمد پسند / نیک شاهان نیز در آیند / از صفات و ذات او بر یابند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست / فکر در اوصاف ایشان فکر اوست / لاجرم با دعوی تقصیر من / دست شد گریبان من
نیک و بد حرش را بدین بر کنار / بود در بابت میدان فراخ / میکنم بیدان زین منثوی / میدهم آیین درشت زانوی
ورنه بودم مثنوی با ساخته / خاطر از اشان پرداخته / خاصه نظم این کتاب از بر روت / مظهر آیات لطف قدر پست
تا جو تر پی شود یکجا گفت / باشم در کرد آن آهنگت / در تنایش نظر کشاری کنم / در دو عایش ماده زاری کنم
چون ندارم دانی این بیت شعر / حیلت جنون که در باید زدن گفت هم در دو تخته بیکی جای ما ما ای
دید مجنون را یکی مهر نورد / رقمی میزد کشیدن نوشتن چیست این نوشته بر یک گفت نام
یا ساخته ریک ز انگشتان قلم / بیت گر نوشتن کی ز هر چون ابد بست نیست انام او خوش نام ما نام
تنه سوی ساخته اند بیت زین / می نویسی نامه سوی کیست زین / هر چه خواهی در سپو دانش برد / در میان ماه و نیز شب نیز زود
کی طبع ریک بانی / تا کسی دیگر پس از تو خواند کل / گفت شرح حسن لیلی میدهم / تیغ صرصر خواهش حالی تیز دم
می نویسم نامش اول از قضا / می نگارم نامه عشق دو تا / نیست جز نامی ز دو دستم / خاطر خود را تسلی میدهم
ماجرا و جرم و آزاده / زان بندی یافت قدر پست / شب بازی میکنم با نام او

نعت و مدح سید انبیا و خاتم انبیا صلی الله علیه و سلم

جمله اشیا که در عقد نسب / بجاه النبوة و الغفرة فی الدنیا و الآخرة
شد ز تو به جو پیران بر دو باب / زان باب تو بر گزیده بست / جامی ما آن آب طرب / ماند در از نقل او خشک لب

کیمیا ز آن بر خاطر خیب / گر بدانا قادی بکل کل بنا / غم مسکین کنند بد ایستی / جاودان با توبه دیدار ایستی
بو که فضل حق بر بازار دست / حکایت آن می پرست که بر تب گل پوست زد و ماب آن پرست / ثمن این عزم از کنار بازار دست
می پرستی بود بر تو بر کرد / نیست بین بر کرست آن نو سر بر جامی بر باد و دو کو ذیت آن بود / ور کنه جاد و پنا توبه کرد
یافت ز توبه مقامات بلند / وامش صید و ولایت در کمند / کرد صاحب دید و ز دی پوال / کاهی نماده باب حد کمال
حال او / می شد نه / این کرامت از خصلت می / گفت هر کاهی که جام می طرب / می نماد در هر شادی مطرب
گم گذشتی در حضیر من که باند / دست خود آرم بجام می فراز / غیر این معنی نگشتی در دلم / گر شاطی دل خود بکسلم
من این نیست و از انتقاد و / انعامت نجوانی کرامت و خطر ای طرین و پناه دیده و تو بیان خانه خود کرده / صد در دولت بروی من گشاد
چون رسیدم بشهر جو خان / در میان شهر م ربود خواب / خویش را دیدم بر بس دراز / پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
نه بر بادی گر کنم / نه بگاکش آب را تشریح / بود القصه رسی لی کرد و گل / من از آن رو کام زن آن پیو دل
تا که آواز سپار بر خود ش / از قفا آمد و زان رسم و هوش / بانگ جاه و شان و طم ز جا بر / هوشم از سر تو تم از پا بر
چار بیت تر بی / گر کنند / آمد از چشم ایران بند / چون شتابان سوی آن پیم بند / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از بنا شان الدنیا / آن بنام و صورت تیر چین / باز گیر خرج نعمت بر زان / نیج فروزنده جو مهر و بران
جو های خیر و انی در برش / بسته کاغوری جامه بر سرش / قامت سوی من خان خوان و شاد / بر من از خنده در راحت کشاد
چون / سپید آمد فرود / بو سه بر پستم زد و پرش نشود / خوش شدم زان ملا و پیاده جاگر / شاد از آن مسکین فرزنا گرد
پستی / می گو مرغ / یک ز اهاج و دو گوشم نماند / صبحدم گر زدی بستر فاچستم / از فرد تعبیر آن در خواب بستم
گفت این لطف و رحمت / بر قبول نظم تو آمد گرو / یکنفس زین گفت و گو مسکین مجو / چون کرنی پیش در تا دو گرش
چون شنیدم از دی این تعبیر را / چشم سر میان تحریر را / بو گزان هر جمله کین خواب دوات / آید این تعبیر از نجا نیز است

رفت پیش آن عزیز با داد / نکته بیت و ما یاد و در پیش چه بیت و بیت
گفت و دم صبحدم خود در خواب / می تعبیر این بیت بیدار و تعبیر

خم کرد تو صد و خالی ز عرام / گوشه جون ز بانان نیکنام / گشته محروم از حریم زم و / دستی از پیر صد صد پیر
گر چه بودی ز دو صد طی سر زانو / ماند زان ما کردن جز دو باز / کی بر دمانه سوی ما و پلی / باد چاهیت زین سکر و دی
جو حیوانات بشت و کو کش / خاص انسان باشد و بس عقل و کش / دشمن و پشت می شمند / دوست مطرب نشین کم کنند
باد و صد خورین ز کال چیار / نیم جو هوش ز دشد روزگار / بخوان بهتر کنگری خوان خورد / تا خر آن نیم جو هوش خورد
نیکه گیرد یک دو جو عدی کیست / نقد دانش را که یکسر تلف / پانه از صد و انا بی بان / نیست جو تیر آرد پیر صد جنین
غرهای نوردی خوشی / بنده و فرمان نیک و بد شدی / زان صد جو خواری خوردم دل / حاصل چیست جز حسابی
آنچنان صد سال دیگر کز خوری / پی بخری غیر زین شکل بری / عیش باری که گردی می شکل / پیال دیگر بر ان بیکن جابس
پاره و وزی بود در قصای / حکایت آن پاره و وزی که بر خرد پاره و وزی بیست اندر که بر صبوه تا اندر / مطلب پاره و وزی بکردی
با خیمه پشتی ز بار رحیال / زانی قدری خیر مدی پیش پال / اطفال خود بردی و با ایشان خوردی / دشت شیشی اطفال خن پیال
بود بر دلق معاش خرشتن / و کنجی این خود بینند با شد و جه وقت خود را باز شد زاد خر خشیده / روز و شب از پاره و وزی / مصدر
چون سعیدی سوی پال نو / کرد و ان سوی و که بالای خزین بیت و او استطاعت خود بیش پس زین / خاطر شر بود سوی سو کرد
سوی اهل خود و صد گونه جیل / آمدی هم چه زان هم جل / پیش ایشان رنجتی نزد ابر / تا بخود دزدی سوزان سو بیر
جد زان کنی که ای آزادگان / بر فراش محنت و فرزانگان / گر فتد صد بار زین سو بیک / جلد را نیست ملود و تا بیک
ترک آزو از و بندی کنید / طبع را یا اهل خیر پسندی کنید / من خود حاکم ز دریای عمر است / پیش از نیم نیم
توبه چون شب قصه آمد جو سنگ / در بیان نکته و معنای عیت بر ز گناه و دیت تی سیاه و / شیشه را با سنگ خود بر جنگ
چون قضا با تو بیاید پار کار / حالی آید سنگ کز بیاید کرد و اصد بایه و / توبه را با شد بنای استوار
در نیاید پار کار او قضا / خوش نباشد جز بحکم او رضا / توبه و توبه شکن مردود قضاست / نیست اینجا خود کرد حکم خطاست
گر تو بر توبه شکن کوی / ور نه عاصی و از راه و خود بری / توبه ز ما نهی شیطان شکن نیست / ور نه عاصی حالیا کار شکن نیست
شرم کردن کاندر است قبال کم / بر معاصی شدت قبال کم / گر بفرمان این خرم تو بیدرست / کاخیار آن نه در دست

مرگ‌ما نزد در دم در خانه / بود بی‌چاره و درمانده
چون نماندم در کی دیرآیی / گرد پای من درون کن پیچی
آن همه گفت با مسکین نظیر / کای گرانمایه رنج گشت و گنج
آنچنین نعلین ندیم با کفن / سنگ بر خار انگشاف دو کوه کن
مرزمان می‌کش یک دو روز رخت / پای خود را بر زمین یکسو نهت
سرکجا پایت خورد غوطه بخون / کس بناخنهای دست از انگشتان
چون دعای آن خاک از بیشان بگفت / سنگ ندرم کافتد کنجی نهت
چون بصدق اعتقاد آن دو مرد / رفت بر نول خبر خاکار کرد
شد نزد در جست وجو نابرده رنج / در نخستین گام پای او کنج
صدق می‌باید بهر کاری نهت / تا نگردد دامن مقصود دست

آغاز حال مصورت شرح حال سلامان و ابسال

گر نگردد در صدق آن کز تا بیح / جست دعوی تو هیچ صحیح
شهریاری بود در یونان زمین / چون سکندر صاحب‌قرن و نگین
بود در عهد کیانی بخت یار / کاخ بخت را نبود کرده پاس
اهل بخت یک پیک شاه کرد او / خلعت بسته جمله کرد او اکرام او
شاه چون دانست قدر کار او / ساختش در خلوت و صحبت جلیس
خویشتن پرسش نمی‌کرد هم کام / جز بتفتیش خستی بیخ کام
در جهانگیری زبان سیر کرد / قاف تا قاف تفاحش سیر کرد
نقش از عدل و جود و شاه ساخت / شد بدان بنیاد ملک بی‌پیدا
شاه چون بنود بنفس خود نیکو حکم / یا بحکمی نود بشش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد نیست / کم فتد قانون ملکم او درست
خالی از نعت نشان عدل و حکم / فرق نتوند میان عدل و ظلم
ظلم را بنده بیابی عدل کار / عدل را واند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او کرده خراب / شبه پیار ملک و دین نبی بی‌حساب
تکیه‌گاه تخت پست آن دو تن / عدل ذرد ملک را قانون زمین
گر بگیرد کسی که عدل آید فرو / ملک را از ظلم دین دارد
گفت با داود پیغمبر خدای / اشارت بآیتی مسیح و تعالی در شان پادشاهان بگفته داود و دیگر گرد
گفت خود را کیو بیک بی‌ای
گر بحکم چون او شاهان آورید / نام ایشان جز بنیکی کم برید
گر بود آنش پرستی زیشان / بر اصل بد بستی نشان
قرنها از شان جهان معمور بود / ظلمت ظلم از زمانه دور بود
بنده‌گان از ظلم خود بودند / داشتند از حد شان بر دور
چون تهمه پیر حکیم نامدار / نامه شد از روی فرزند از شاه کامیاب / تحقیق آن نامه روی دوستی
یافت یکسی بر شه و مان خود
پیر بر کتبی بیخ بیاب آمش / نامی نیین بیکند بیاتمش
یکه نگین فرزند روی کین / عاشقش گفت نشت از زمین
شب شبی ارحال خویش نه نگرد / نیو نعت شناسی شه کرد
علت قبال بود چت بیابت / مرجه زیاب دو چت بیابت

غیر فرزندی که در عوض شرف / از پس رفتن بود او را خلف
در نهیشه جوان اندیشه چاپت / گفت او را ای بگفت پشت است
گفت ای پیشوا شاهی پاشات / آفرین باد این اندیشه است
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست / جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد / زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده روشن باد است / خاک تو چون مرده گلشن باد است
دست اگر گیرد اگر افتی ز پای / پایت او باشد اگر خاکی بجای
پشت تو از پشتیبان گردد قوی / عزت از دیدار او یابد نوی
او دست بران در صف جنگ جوی / تیر باران بر سپر او چو نیغ
چون بیکاران شود دشمن شکن / او بجان کوشش کند ایشان بتن
دشت را شیر از دعوی شیر نیست / حکایت اعرابی که فرزندان خود نام پسران او زنده
خاصه گویی بر قرد دشمن است
آن چنان بر هر دست ایمنی / نام او بود در زنده‌گاران خود نام جایم جز زنده
نامه شب در خانه اعرابی
جمله فرزندانش بخود نور کرد / یافت نامه دو ای خیر گرد
مرگ بود از خانه‌اش یک پسر / کو پسندش نام بود بی‌بر
گفت با دگای پسندار رب / آمدم زین نامه‌ات شب
گفت فرزندان کز دیل شنند / مستعد از بهر خود و شنند
خادمان از بهر خدمت ساختند / متصل در شغل مهمان داشتند
گر که باید قرد دشمن را و شیر / تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بر خدمت بر بر یکی بستند / فرزندت فرزند ناخلف
تا ز فضل او نیامد پس گزند
این که گفتم حال فرزند خوش / کش باصل خویش بود مکوش
انگه باشد بد بکمال و به پرشت / در پرستش او هزاران کاشت
بر بود گر پیک دور از این پیش / پیش گیری شیوه نیز از پیش
نی را فرزند چون نالایق بود / فطرت او بر وجود وجل بود
واغ تو دیس بن ملک شیدید / روی بیرون نتن از خلق مید
چون نماند حال فرزند نیک / از خدا ایکش طلب فرزند نیک
دهان فرزند کاخر در دعا / حکایت شخصی که در ولادت فرزند از زکی پسر تمنا داشت
مرگ او جستن نیاید از خدا
پیش شیخی رفت آن مرد فضول / گر بود دو باز زیری خاصی از شروعی از جهان زرگه تمنا داشت
بهر فرزند پیش نافع اصول
گفت با من دارشیا تمنی / تا بخشد کار کارم دونی
تازه پیری رو دید از آب گلم / گر وجود او بیابا پایه دلم
یعنی او در کنار رو یک پسر / کز جمال و شوه در دشمن بصر
شمع گفتا خویش را بخود مدار / واگذار این کار را با کردگار
در بران کاری که آری روی / مصلحت باز تو باند
گفت شیخا تا مدین تصور پسر / دوام زمین غایت اکبر

انزده عاشر تا صد هبود من / تا بزوی رود در مقصود من
شمع عالی پرده عاریت است / بر زبان نقاد تیر او نشست
یک پسر چون آدمی بین سنگسار / از نگارستان نقش نگار
چون نمال شهوت شیخ هوا / یافت دراب نگشتن تو دنا
با حریفان باده نوش شیدان گرفت / در پی سر کام کوشیدن گرفت
بست شد جا بر کنار ما هم کرد / دختر همسایه را با هم کرد
شوهر دختر پشیمان او گریخت / ورنه نوش زنجیر فوت گریخت
شحنه را واند از این صورت خبر / بر سرای زن گرفت کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار / فاش شد شهر و کوکو داد
نیست را شر بود بی‌ورو / فی سیاست کار کرد بی‌ورو
چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ / باز زد در دامن آن شیخ سنگ
کز ندارم غیر تو فریاد رس / رحم کن زین بیش بر من دسترس
کن دعای دیگر اندر کار او / نوبت بر دو کن آزار او
شیخ گفت آن روز نیکو تر ترا / که مکن اصلا دیگر زین جا
عفو خواه از خطا و جانیت / کین بود در مرد و عالم کافیت
چون به بندی در علت زین جا / فی سرای دختر آید کار
بنده در بندگی بی‌بند باش / نذرت کردن حکیم شهوت که ولادت فرزند بی‌آن مولود نیست
مرجمی آید بدان خرسند باش
از شیوه نان حکیم تر بوش / کرد چون بیخانه فرزند بوش
گفت شاه بر کرد شهوت مند / در غم عمر و می‌ای فرزند ماند
بشم عقل حکم کرد از شهوت / دیو پیش دیده جوز از شهوت
هر کجا خوف حاکم شهوت کرد / می رود از خرد و زدیده نور
میل شهوت هر کجا طوفان کند / خانه اقبال را ویران کند
راه شهوت پر کل و لای است / هر که افتاد اندرین گل بی‌نجات
هر که یکجرعه می شهوت چشید / تا ابد روی خلاصی زان ندید
زان می ماند که بر مست خوشید / کاندر کش بیشتر می‌باشد
از می شهوت چو یکجرعه چشی / در نداق تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بیست کردد بیلا / در کشاکش دارد بیل دنا
تا بازی جان بر او نیستی / حکایت کریمی که دعوت چند بیجا بیت کرد تا صحبت پیلگان
نبود تت تمکن کز آن دیستی
پیلگان شهر را آواز کرد / خواند یک صاحب کرم
تا بخوانش رنج فرمایید دم
گفت باشد پیش دوان لیکن / زین دو وصف اولی از خرم
چون سوی مهمان نمی‌بری / تو چند از طعام و می خورد
لذت آن جمله دور از خوان او / دیر ماند در بن دندان او
چون بخواهد پیشه دیگر را / سوی شش آن لذت بود بر
مجو کرد و نام عالم از پیلگ کرم / و نذرت زانکه محض شهوت بود تو فرمایید ولادت نخست نیاند
در شمار پیلگان نام دم

حیرت بادا ای بگفت پشت است
جز بجان فرزند را پیوند نیست
خاک تو چون مرده گلشن باد است
عزت از دیدار او یابد نوی
تا بود بر کشتن دشمن دلیر
در پرستش او هزاران کاشت
از خدا ایکش طلب فرزند نیک
مرگ او جستن نیاید از خدا
بهر فرزند پیش نافع اصول
گر وجود او بیابا پایه دلم
واگذار این کار را با کردگار
دوام زمین غایت اکبر

چار نبود اهل شهوت را زنان / صحبت زن پیچ هرگز
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین / هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دان از صحبت اهل کمال / ناقصان را چون بود اهل وبال
پیش کامل کو بدانش پرورست / پیخرد ناقص نه ناقص کیرست
بر سر خوان حقایق مغز / نیست کافر تحقیق بیرون زن
گر همی جمد پیال زن پرستیم / پای تا سر گیری و در دگر
جامه از دیبای شیشت و دیبا / خانه از زرین کن از دیوارش
لعل و در آویز و گوشش کنی / شرب زرکش پیش پیوند کنی
هم بوقت جاهت هم سکالم / خوانش آیی گو بنا کون طعام
چون شود تشنه جام کوثری / آبش از چشمه خضر آوری
میوه چون خواهد تو چون شیان / آرزو آری و بیب اصفهان
چون خدا از دوری در تاج / جو بینا پاش او چه هیچ
گو بیت کای کند زنگا / هیچ چیز از تو ندم پیشگاه
گر چه باشد چهره اش چون صفا / خالی است آن نور از صرف خدا
در جهان زن وفا و کری دو / غیر نیکاری و غداری کی دو
پیاهاوت اندر آن خوت کند / چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری ایدیگر یابیش / همدمی از تو قوی تر یابیش
چون جوانی آید او را در نظر / جای تو خواهد کرد بند دگر

بود بلقیس و سلیمان را چنین / حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از پیر انصاف چنین گفته اند
روزی اندر پیر کشت خویشتن
مرد و را اول پرستیدن صواب / فاطمه از رنگ رعونت بیاب
گفت شاه دین سلیمان را بخت / گر چه بر من ختم ملک آمد درست
در نیاید روز و شب پس زن / زن را اول پیش شد تکرم
گو چه تحفه بدهم دارد بکف / کش فزایش من عز و شرف
بعد از آن قیس زنی نیز نعت / زد دم و از حال خویش آن تحفه
گز جهان من جو ایشان گذرد / کاندر و شیم بیست نگرد
دو دلم باید کسی کاش چون / بود دم و میسازم جان تا توان
این بود حال زنان نیک خوی / از زن بد خود شاید گفت آرزوی
خواجه فرو پوی کو دانی عجز شش / بر زن پست نیز شش
کی زن بد کو بنیک آیین بود / پیش نیکان در خور نفرین بود
گر چون دانا بکم بکنار / تدبیر زنان حکیم و ولادت فرزند زنان و دیگر فرض بر زنان
شهوت و زن را کو شش شد
پیاخت تدبیری بدش کار زنان / ماند حیران حکمت از شوان
نطفه را بی شهوت از صلبش کشاد / در محلی جز رحم آرام داد
بعد نه گشت پیدا زن اصل / کودکی بیب طفلی بی‌خلل
خضر از گلبن شاخی میدمید / نفخه از ملک آگاهی دزدید
تاج شد از کو سر و پیه بند / تخت گشت از بخت و بخت
حسن کتب او کاو جسم ملک / بود آن بی مردم این بی مردمک

زه بر دم سمن آن مهور شد / چشم این از مردمک پر نور شد
چون ز سر پیش سلامت تا قدم / از سلامت نام و بشکافته شد
پیالم از آفت تن دور دان / از سمان و سلامان نام او
چون بنبود از شیر او بر هر پسند / دایه کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام / پیال و از پست کم اسمان
نازکه نازی که ز پیه تا سای / جز و جز و شش حجب بود و دبرای
بود در پیر فرق و خلق سیم / خرمنی از مشک را کرده دو نیم
گیسویش بود از تعالی و نیمه / زو بهر موصد بلا و نیمه
قامتش سرو دبای اعتدال / انفس شاهان بر پیش با بال
بود در وش حبش بر نیک / ابروی نگارش برای جوز تنگ
چون ز دود و رنگ آزاده بوار / شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم او مستی که کرد و بی خواب / تحیه بر گل زیر چتر مشکناب
گوشها نخته بوش از هر طرف / گوهر کنار پر سیمین صدف
بر خدا بش نیکون خطی سیل / رونق حسن جاش صحیح نیل
زان خطا ریخته بر چشم کشید / چشم نیکانرا بلا چند رسید
رسته دندان او در خوشاب / نقد در خوشابش لعل ناب
دو دهان از رمانیش کم / گفت او کوی عقل گفت پشم کم
از لب او در شکر گرفته کام / خود که هست آن لب شکر کم
شهی از بیانه زنخدانش شاد / در زنخدانش عقل ایستاد
زو مزاران لطفها آمد پدید / غبغبش کرد و ذقنا مرا مانه
جو سیمین بست پیشین تنی / چون صراحی بر کشیده گردنی
بر تنش پیشان جان آنای جاب / کش نسیم بخشد از زردی آب
زیر پستانش سکم رشید نور / در میانش علی و در زنی پیو
دیده مشاغه جو لطف آن شکم / گفت این از صفحه کنان نیست کم
گرد چون می این شارت سوی آن / زیر سر انگشت شارت شد نشان
آن شانرا و اصفانی خواند / نامی زدی ناز زد دان سیاب
مرکه دیدی آن میان کم ز نمو / جز کناری زان کرانی آرزو
از گل نسرین خرمنش خرمنی / از خیال مستی زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو هم / پستین از مرکبی میان سیم
در کف او جنت از کان / سیلی غفلت بر ارا نیم کان
آرزوی اهل دل در دست او / قفل اسرار ملکیه بشکست او
خون ز دست او در دان عاشقان / رنگ میانش خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب از مرحنا / فندق تر بود یا خاب ناب
ناخنش بر سرهای عشاق / بر سرهای مرحنا
شکل او شاطه جون آراسته / از سر هر یک هلالی کاسته
جون خنی با بیاتی زان تو شد / زان زبان در کام مرغی بیشه
زانکه می ترسم بسب بیاسی تن / کان سخن یکدیگران بطبع من
بو و آن سیری نا محرم زمان / بیکسی محرم نه زاد جان

بلکه دزدی بی بان آورده بود / هر چه تا بود غارت کرده بود
در زن سمین صدف بشکافته / گوهر کام خود آنجا یافته
هر جا باشد دیگری را دست زد / حکایت آن پیوس سودی کرد آلیش تا نوشان صحرای
بهتر از چشم تو بوش پست رو
آن پیوس بر لب دریا نشست / دست از آب دریا شست و آبی بگیرد از آب دریا جست
تا کند بر تقرب آب دست
دید دریای پر از ماهی و مار / جفته خرچنگش نزاند در کنار
بر طرف مرجان آبی در شناه / غوطه زدن از تعرد دریا توخواه
گفت دریای کجا بیرون عالم نور / گرد و اندر روی صبح و شام
کی بیند گردی بشویم دست و رو / چشم کنون دست خود زین نشو
بشنو خرچنگ پیسان مزمی / کو ز زوی دست بر زد مرحی
کانجو شد آلوده از آلودگان / فارغند از دی بلکه پالوده کان
شاه جون وا گرفت بیان را / فیاده جون اسلام بر کی پیلمان اهن زنون در پرورش کی کرد
آمد پلامان بیاورن فال را
آورد در اهن پیسان خویش / پرورد زر شجاعی خویش
چشم او جون پیلمان آن فتاد / زان نظر پاکش بر آن افتاد
شد جان شوق لطف گرین / بجو گوهر بست بر عهد زرین
در تماشا آن تاج آن افروز / رفت از خواب شب آرام و نوز
روز تا شب بنده و جهد او / بود و بست و کشاد و هد او
گوش رشتی بی دشک کتاب / گه ز تنی شکرش در عهد آب
مو آن بر بس کرد جانش بشت / چشم مهر از مرکه غیر او بست
گر میسر شتیش بلی تاج تنگ / گردیش جادو بصر جون مرغ تنگ
بعد چندی جون زیشه شد تا کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت نقش پست کرد و بر سر شیشه / پیچی جون شمع بالای پیش
باد ما از آب جون بیوستی / جمجو زین بیشش آراستی
پیر کردی زیر کش شلوای او / چست کردی جاه و بر بالای او
کج نهادی بر سر شیش کلاه / وز برش آیینه زاف سیاه
با مرصع بند با لعل و زر / بر میان نارکش بستی کمر
کرد نیسان عهد تش بیکار / تا شش سال جوان جاه دو
چار ده بود شش بخی با دو / پیال و شد چار دو خون با دو
پایه پیش سبی بالا گرفت / در حود الماس هوش جا گرفت
شیدکی صد چین او وان صد ذر / صد نزاران خال مشتش بیقرار
با قد جون نیزه بود ان دلبر بند / آفتابی گشته بر کمند فرند
نیزه دار و اندر و جون پر کشید / بر دل پر کس زد زخمی پسید
زان طنبی هر کا انگند تاب / بیوخت جان عالمی آن آفتاب
جمله پیش بر و از دیمی نهان / با هلال پنجف کرده دوان
پنجی پیش بر هلال پنجف / در میان ماه کافور الف
چشم پیش آموی مردم شکار / جلوه کاشش در میان لاله زار

جمله مرجون شاه و آن خرچنگ / بارکی را زمی بیدان تنگ
شیم پیلمان نیز مست دیر خواب / پای کردی سوی میدان در رکاب
باکر دیمی از دو آن جنبه دان / خورد سال تازه روی نوجوان
مرکی زیر خوبان پسر روی / آفت مکی بلای کشور سیر
صولجان کف میدان تاختی / گوی بر کش بر میدان ساختی
یک بیک جوکان تاج ماه طال / کرد یک بر علقه کرد صد هلال
کر جه بود نی خم جوکان از رمه / بود جا کمر پیلمان زمه
گوی بردی از رمه با صد شتاب / گوی بر بود و پیلمان آفتاب
با هلال سولجان دنبال ماه / حال کو مان شیدی تا حال کاه
گوی کر صد بار زانجا باز پس / آمدی هر بار حال این دو بس
آمدی آنجا کس کرد دولت یار شد / وز زمان کس بر حود زر شد
هیچ جوکان زیر آن چین بکو / گوی نتواند زمین نشین بود
گاه جرخشی بعد جوکان زمن / در صفت کاندازی و تیر اندازی وی
جون کمان تاج تیر انداختن
ای کاندازی خاص اندر زمان / خوش پیش آکرده زه خاص کمان
بی مدد آزاده آر پستی / بانگ زه از کوهسار خود پستی
دست مایه ای بر آن آن کو حوت / تا بر کشش کشیدی پشت
کاه نهادی سر بر منی بر آن / دور سر کردی بنجار نشان
سر نشان دوی زمین فیروز منبر / نقد شک شدی آن تیر منبر
در کشادی تیر بر تا نی پشت / بو دیش خط افق جای پشت
کرد زنی جهنگ و دوان شدی / از خود و رانی پر و تیغ ی
در سر تیرش پیش و خطر / کاه صید آنجو ماه بود بر
پی سوی مقصود بر دی پشت / در صفت جود و پنجاه و بذل و عطای وی
بجو طبع پست منفوظ از خطا
بود در جود و نجاد یا یکتی / بل کش از بر عطا و یا یکتی
پر شدی از نقش آن بر کرم / عرصه کیتی زنیار و درم
نیست کم کس بدیا کو کف / کو مر انگندی به پیروان صیت
ابر باشد قطره بخش او بدره
زیر بر بودی پست جو او زره
بزم خود دشش بود جوی پر کرم / نیست باین حاتم جو حاتم
لیکن از جنبه ای فال قبول / معن باشد مثل حاتم نیل
بس کو پیشش دشی با بسط خوی / آنی کشتا از فیض نوی
فیض کف کر خو پستی کشت او / خم کردی پشت خود در شت او
کر کند نشتی بر او بیاس / از بخای خود خون کشته دل
بس کر دی از حسان غنی / تنگ زمان زبان آن کر نخی
بود قطران کنه دانی جهر / حکایت کر نیتی قطران شاعر زیبا ری عطای معین خود
قطره از تنگ و دریای آن
بحر دریا نشستی فضلون بب / گفت مدحی بر بسر فضل و رب
نیع فضلون جون ران مبالک کرد / دو نشش از زمال عالما مال کرد

روزی دیگر وقت وجوان خوانده
ضعف دل جو زیر روی نهاد
همچنین روز و کرین کار کرد
روز با این کار کرا کرد
شد ز بس تضعیف جندان آهن
کز تنگ آمد از آتش جو سلد
جون زده شب جو برق از ابر بست
ز حریم فضل سلیمان رب
باد دانش طلب کرد و نیافت
گفت مسکین می‌ای زر دولت بشتافت
بود جو تا دست بر دل مرهم
باد عیم این بود دست و کرم
یکی ور آب این بخشش شود
اشارت بآنکه مقصود ازین مرحمت حضرت شیر بود
چو غرزین پستان جنت بود
شب نوروز آن مایع شیرین جناب
کرد مشتق و از آغاز حساب
گفت جامی بگو تا بود جند
سپوشان این تنگ از سپوده جند
مرکز رنگ قاعد زنیست
وی غرض بود و بود آن زیرست
گم کمن جو پرشت مقصود را
مع کم کو شاه ما موجود را
گفتم ای سر جشمه دانش دری
بر تو تعم باید شد نطق آوری
قصد من این مع شاه دو کرت
گاه فیر باش کمون جو بیرست
نسخ کنو جو فرخان دو است
صفت دریا شجاعان دو است
وصف خاصان نظام دو نعت
باد ساقی وقت آن وقت
خوشتر آن باشد که وصف از آن
گفته آید در لباس دیگران
بر کسی آن ای حرم این راز نیست
بر من سر محرم این راز نیست
عاشقی در کوشه بیشه جو بود
حکایت عاشقی در مع کان فیلسوف در وصف معشوق خود در لباس
گفت دیگر جو خویش جو بود
هر دم از نو دوستانی جو نهی
ناشنیده و قصه پرد دیگری
گر ز نه گفتگی کی از آفتاب
کاهی بر کرکی بیش تا
گر ز قد سرو کردی نخله راست
گاه از آن بیش زمانه جای تا
عاقلی زد در آن زای شنید
قاطر شش نان مرزه کوی
گفت باد کای بهشت زد قدام
عاشقی از معشوق خود را بدکام
عاشق و نام کیان تن کرچه
گو مرا صف نهان تنها کرچه
گفت کای دور از نشان عاشقان
فهم تو نی در زبان عاشقان
از آفتاب دو عرش ما بیرست
بیترین بنگه از آن بیرست
گل که گفتم لطف روی خوبیستم
دو کر بیش رفت و دیدم جو بیستم
سرو جو بود قامت رعنای
سر جو بیرسته تنها که پای
گر تو واقف از زبان شرح می
کمال سیدی اسباب جمال پیلمان و نشدن عاشق بیان
بر دیت شمشیر بر شیر
جون پیلمان شد اسباب جمال
وجیه بودن تا او را بیت که گرفتار نمود کرد و نه
بر نیافت حیرت کمال
پیر از نشستن آنی بر کرسی
فانش نشر و نقی دیگر گرفت
ما بسیدی بیوه بود و بیرشت
جون بسیدی بیدان بود
خاطر بسال جدین خوب بیس
وز پی جدین جشیدن دستش
نیک دو آن بیوه بر شمال جمد
بو که تا آمد زنده زنده کمند
شاهد پر شود و بسال نیست
کم نه پا بسیاب تاش بیچ جیز
پاسلمان عرض خوبی بیار کرد
شیوه جو لا کری خانه کرد
کاه بر بیم خود بیش سر
با تنی تنجره از مشک زر
تا دل تنجره و انا بیسند
پا تنی پا حال هند و بند
کاه بشکین موی از مشکافتی
فرق کرد و زان دو کیسو تابتی
یعنی زدی کام دل با ما تمن
تا کیم خواهد بیمان تا تمن
کز نمادی جون بتان و الفروز
بر کمان بر دان زوبه توز
تا زجان و بر نگاری کمان
صید کردی مایه ایمان
بشمر خود از کرد می از بیر سیاه
تاش بر دی زان سیکه بر شاه
بر کل او دی زنگلو زیب
تا بدان بیکش دل بر دی بیش
دانه شکین باد می بر خدر
تا بدان مرغ دلش کرد می نگاه
که کشادی تنگ زبند شکر
که شکستی صد جو دج کهر
تا جو شکر بر شیرین شدی
ذرب کو باش کو بیرش شدی
که نمود می از کرپان کوی زر
زیر آن طوق مرصع از کهر
تا نگشیدی بر جو خرخیزک
گردنش را زیر طوق بندیک
که بکاری جوست سیمین بازوی
زان بهانه آستین با بر زدی
تا نگاری بیسا راه آشکار
دیدی کردی جون جو نگاه
که جو بر نمد شی کردی قیام
جنجه بر دانشتی زنجای کام
تا زانکه بیش خلخال
تا جو رقص شدی پایال
بوی القصه بصد کر دیل
جلوه کرد جشم او در مرحل
صبح دانش می‌ای خود دانستی
یکه شش خاص خود کمکه نی
زانکه میدانیست کز از نظر
عشق دارد در دل عاشق اثر
جز مدید در تنان دل پذیر
حکایت زنی که بر طرف منزل خود تصویر جمال خود کرده بود
عشق ورد لیا کرده جای کیر
جون نگار کر جانی بر بیسد
بر طرف کرد صورت وی بیند و بوی میل کند
بیاخت کاغی جون دل بیوفی
هیچ نقش بیسج رنگی نی دو
جون نرخ آینه رنگی نی دو
تشبیدی خوبیست کمه نیز بیست
تا بر با صورت او نقش بست
هیچ جایی از نقش او خالی نماند
شاه مان بیشت بوسف نخواند
پرده از رخسار زیبا بر گرفت
وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت شنیدش کرد کات
صورت او در بیرو دو آنکه
صورت او را جو دل بیدیه
آمدش میلی بوصل وی بدیه
بر بیرن شد که کام وی دو
شکر کاسه بکام او نهد
نیک بر بانی بر نیش او نمود
عصمت یزدانیش در بانه بود
دست نوش زنکام دانه دست
تاثیر کردن صیغه ابسال بر پیلمان و دلیل شدن ای بر
کاهکاری را بیکانش نگشت
جون پیلمان عهد علم او تار
کرد در وی مشتو ابسال کام
در دل از مکان او خار شیش
ذرکه زلف او در شیش کرد

زار و دانش طاقت و گشت طاقی
ذرش شد تاج شد شان از وی
بر کس یاد وی خود شیخ
حلقه کرد از آتش شد
اشک و از ما بیش کو کشت شد
بیش زیاده باش کشت شد
دید بر بیشار و خان سیاه
گشت آن حال سیه خاتم
دید جد هزار شد بر جدار
از آرزوی وصل او شد بیقرار
شوقش از زود بر دون دو دو
دو دو دون از شد شکر و نیک
کای بیاد اگر جشم علم وصال
علم او بر جان من کرد و بال
آن نماند بر من و عمر دراز
نامم از یاد جلال خویش
دو تنی کان مرد را یاد بیست
هیچ است آن نیز کو بر آب دریای شور که حاصل دریا آب
بحر و از آبند بیست
بود جون بیم زانی رو در کور
شیرین بیند ما او دیر آن قبول نیفتاد
جاکر تر بر آب دریای شور
بود وی زو دریای شور و بیشور
داد کان شور بر علم شکر شش
از قضا مرغی خواص او
جو صدف بیشه خام او
جایه دولت بفرق و نخله
نامه شش شور بر دریا بیسند
گفت پیش آی ای شور کله
کاب شیرین دو حل جو صدف
گفت ترسم کاب شیرین جون شم
علم آب شور کرد و نا خوشم
ز آب شیرین نام و باشد ظهور
طبع من با آب شور دریای شور
زر آب دریا شیرین و زر آب
در میان مرد و نام آب شور
بر که بیاز و هم آب شور
تا نیاید من آبی جم پیش
جون پیلمان بیلمان ابسال شد
زفتن بیلمان بخوت پیش علامان قبیح یافتن ایشان بجهت
عاج ابسال زخم غال شد
یافت از مرد علم او نوی
شد بر و جو ند امید شش وی
فرستی جهت تا کاه و کاه
یابد از خلوت آن او راه
کام دل از لعل او حاصل کند
جان شیرین با لبش واصل کند
تا بشی خوش خلوت او یافت
نقد جان در دست پیش او شناخت
جو جو بیاید زیر پای و فتاد
وز تو واضح رو پای و فتاد
شد پیلمان بیز با مید و نیاز
کرد دست مرحمت بر وی دراز
جون قبا تنگ از آغوش کرفت
کام جان از شبه نشش کرفت
مرد و از بوسه شد آغاز کار
زانکه بوسی را علاوه کنار
بسکه کیرو و ند با هم لب بلب
شد لب اب مرد و لعلم طرب
کر چه لبهاشان بهم بسیار بود
ماند بیاتی بجز اصل کار بود
بر بیوی کرد بر سر داشته
پرده شرم از میان بر داشته
شد کشاده زان میان تنگی کو بود
بیت تر شد شیل جو بندی کو بود
دست شکر کرد بر شیرین کر
شد بجم تنگیت شیر و شکر
کام جان بر شیر و شکر جو بوشان
تا شکر خوب بجو بر بود شان
بسکه کین شاه شکیب تاب
بیدار شدن پیلمان بخوب شب و جلب و شتی ابسال بجهت
بر خواب او و کان از خواب

بیسا نازین طاق زنگار کشید
دیده و ابر کل بیدار کشید
خوبیت شهزاده و تیر کیا
جشمی از بیداری شب بیخواب
خار ناری از نگار تب دو
بنشی زشوق یا شب دو
خاطرش از مرغ و تنج کار
جو بر بیخواب یک زمان
یار بیاد حت آنیا زنو
پهلوی خود بر بیند نشانه
برق لو شرم و خاطرش بر کرد
عشرت دو شینه با او پیکر کرد
روز دیگر بیسین بیست بود
جشم زخم امر زیان او بر بود
روز شد شد ماه بیال
ماه و بیال خالی زنج و طال
تشن آن بود کان عیش بر بیب
نی بر و زاقد یکه کر شب
یک دو چین بیکنت آکین
نیست و آب من که بکند زیم جنین
وی بسا بست کر نکنه
جون شب آبیک آن نیکو
وی بیسا دولت که داد دو
جسمه مرا نوبت آن شد تمام
روی در عهد کرد او بیی
حیوت والی که خوان نان صیغه ابسیه بیت بعد این خاتم
در تنای غیبت یابیی
جعد جیدین بود بار انتظار
بیش نیکه کر نیاید آنکه زنده کشتن او بنی کرد آن قت تقیه
بر بیر خوان خلافت یابیی
بیش او افتاد حالی کر زنو
یک طبق پلاو دار خاصه قبت
جرب و شیرین جون بان ال
زم و نازک جون آب بر کل
این نیاز دشت در زندگی
جون نی بر بیب کند و منه حالی
جون و بان زخوبیت ایشان
با خلیه کفت دو زر تیر
کای تر بر زده و افلاک صد
بیسم کنون تا غدی خوش عیش
کاندرین حال بیسی بیر خام
از بزای جاشت یا امید شام
جز بیسوی خوان تو نیم کام خویش
تا زین پاد و کیم کام خویش
نسه غلیه زان خن خندان کفت
ای تو بوشیده بیسر نیست
شاید بیخاد زند نیست دکر
زحمت آمد شدن جین جبر
کفت تقصیر تو باشد زمان
تا زمن ای تبسم مرا امان
بسکه من سرت بیع بیوشتن
کاه شد زیکم و پادشاه از کار بیسلمان و ابسال و
جون کوکنداری بیاشد بوم من
جون پیلمان شد بر عرض ابسال
بیز زنش کردن پیلمان بر آن حال
صرف و صلی کرد ماه بیال
باد ما زنت شاه جکم
مرد و از اول شد زبجو او دیم
جون حال و جبر جشید باز
محرمان کر زند شان ای راز
بر بیر
باد وی زو بر جا حکایت از نو
نکتها را نه زانو نوی و کسن
تا بمقصود از طلب آمد بیسن
شد تیز کان صد دی بیب
دو استانی بی کرد بیکانیست
بر یک اندر کاروی بیای زوند
در خلاص بیستی و بیای زوند
بر نیست یافت کار اول زر
کز نیست نیست و تیر بیکه
از نیست تا قصان اهل شوند
از نیست بر آن بقبل شوند

از نصیحت زنده گردد مرده دل / وز نصیحت عقل شود مرتکی
ناصحان خفتند زنهار نخفت / گشته بیدار عقل و دین فیلسوف

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

هر که از پند نبری دم نزد بر رو / شیخ دزدم فتد و زیان پیر
دیده اقبال مرا بخشش تست / عرضه آمال من بخشش تست
شاه با وی گفت کای جان پدر / ناگهی چون تو بیت آورده ام
همچو گل زیبت بزان گرمش / خیز خاطر جانب برسن کش
پس ابا چون نخبه دل چون کرده ام / در سوی تست تا هم فوق سپاهی
وز بزرگی تست تخم زیر پای / رو بعشوقان نابخرد منه
دست دل در شاه رضا مزن / تخت ملکوت را پشت پا مزن
منصب و جاه جهان کان تست / افسر دولت ز رزق خود منه
کی ز تن زانو چو جان کان تست / پهلوی سیمین آن که دو پشت / در شکار پستان اگر تیر افکنی
کاه آهو کاه نخجیر افکنی / ابکر زن آهو شان شیر گیر / پنجت نخجیر آرا تیر تیر
در صف مردان شی شیر نر / تو زن گردان شی گردان کن
آنکه از گردان مرد افکن چیی / پیش شمشیر زنی گردن نیی / ترک این کردار کن هر خدای
در زنی خواهم زین غم آشنای

اشارت بخونریزی شیر و خبر دادن مادر کی آن بره ی

پیاله با تو نوشیدم زباده ی / شدم دوست کاکنی زیبا را
عاشق خون چه خوار شیر و از شیر و نیست / نکته خوش حق شیر و گفت / کای پادشاهی آب اصل کرده
شیر کشید از آب قصد اصل کرد / اصل را چون کند و شد میدان فراخ / خشمگین بر برزمین فتاده شیر

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد / بحر طبع او ز گوهر جوش کرد / گفت شاها بنده رای توام / خاک پای بخت فرسای توام
هر چه فرمودی بجان کردم قبول / لیکن از صبری خویشم ملول / نیست زیبت قال خوبرین / صبر بر فرمودت مقدور کین
بار با خویش اندیشه ام / در خطا هی زین ملاحیده ام / نیک دانم ز آن آیت / جان من از اله و آه آمدست
در فتاد در چشم من بر روی او / کرده ام روی ز دو عالم سوی او / در قماشان رنج آن پسند / نی نصیحت را بر دیده در بند

حکایت روباه و روباه بچه خود

گفت با روباه بچه مادرش / چون بیاع میوه در بر شش
سیر چندان خور که بتوانی بجست / رپ کناری یا تن ایمن بجست / گفت ای مادر چه میترسی مرا / کی توانم کاربت این بچه را
حرص میوه پرده هوشش شود / در گذر نیک ذا نوشم خود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

بیحکم زنجار پیچی بر ذار / تا نگردی زرشکم بیچاره / هر چه افتادی زان رنگت ها / قعر دریا بود پیش آنگاه
تا کمان شد آن حرکه زانجا عصا / زود پیکانک ز قماش کای خدا / شد خرم زین درخت خود ترش / هر کجا تا بیت بیت ترش
پر کنما تا بانگ کم زن ای پسر / کانچنان از دست دو هم شد بدم / گر تو حکم رپ تو ای هر دست / انچنان انجا که گوید روی حال
هر کجا از عشق جانی در هم است / تنگ بندان کار سلامان از ملامت بسیار و نصیحت حکیم

گذاشتن دبا ابسال را که گریز بود داشتن

خاصه شیخی کش ملامت یار شد / هست در محنت و خود دست
از ملامت پخت گردد کار عشق / وز ملامت گرد زون چار عشق / بی ملامت عشق جانی مرد نیست / جون ملامت یار شد خون خورد نیست
جون سلامان آن ملامت را شنید / جان شیر بیش نظر بر ابسال دید / جز ابسال از درون و مکند / تنگ شوری در درون و نگند
شب عذب وصالش تیغ شد / غوغا مانند شاش پیغ شد / بر نیامد سیر جان از وی نمی / کش تنها و از ملامت ملی
جانش از تیر ملامت ریش گشت / در دل از دوی کو بوش پس گشت / می کاهد از ملامت جان مرد / صبر بر روی یکی بود جان کی
می توان یک زخم خود و تیغ تیز / جون پیاپی شد چه جا بر جگر ریز / روز و یا اندیشه کاری شد گرد / بار و دکار خوش ذکر
با هنر از اندیشه ز تیر پیکار / یافت کارش بر فراز آهو فرار / کرد خاطر از وطن پرداخته / محل نزد رفتن پیاخته
جون دو شب روان محل بست / تنگ با ابسال مخلص شست / هم سلامان هر خرم ابسال / محل نزد دو باد و بیخ
وقت رفتن نقد بر دوش هم / کاهنتن نقد در آغوش هم / مرد و را بعلوه پیلو متصل / بود و نیک سلامان تن ذلال
یار بی ایمان جون در بر بود / خانه بر جنگ تر بتر بود / بلکه بر جا بار را تقدیر تنگ / کی بود بر عاشق دست تنگ

حکایت فرو نبودن زندان کسی بر زیر بخاطر و مشاهده سنگ

یوسف کنعان جو در زندان نشست / بر زبان آمد ز تیر آن چیست
خان و مان وی جو زندان نشسته / سوی زندان بر شبش تنگ شده / گفت با او خار غمی زندان عشق / نا بشید و موی از بیخ عشق
بند زین بستان بیرون نی زین / جون گنهکاران شوی زندان نشین / گفت با بند ز جان و دست و پوز / جوشه خاق بر زین جشم نور
در کنم با او بشیم نور جای / در دریا شیشتی سلامان و ابسال و بحر بر و خرم
جون سلامان نقطه محل بر زند / رسیدن و در انجا آرام گرفتن و مقیم شدن
پند که یا ز ابرو و بیشتی تا فند

جون شد پند سلامان قند و شیرین / شد حکیم از نصیحت خوش / گفت کای بی باده و باغ کهن / آخر این نقش بر سنگ کن
حرف خوان و هر صفت چار / خط شناس حیل نیار / خاذن کنند آدم تو هی / نسخه مجموعه خام تو هی
قدر خود شناس و هنر بری / خویش را گر چه که و بری / آنکه دست قدر ترش کاشت / هر که حکمت در دل آیت نوشت
پاک کن نقش سلامت تیز را / روی در معنی کن آن آینه را / تا شود گنج معانی پیدایت / فوق نور معرفت آیینه ات
چشم خویش از تفکت شاه بیش / پیش از این در جهت شاه بیش / چیست شاه صورت پرهاد / از هیچ پیش و دانش پاک و چپ
بر جبین آورد و هیئت تن شیخ / ز عرم عافیت پیروان شو / خلقه و تن یابد بیش جان تیت / قوت فضاقوت ارکان است
ای شهوت با تن جان آمیز / کوش دانش خوی خوی آمیز / بوی از آغاز عالی قرب / بر فراز چرخ بیوت کو کبه

حکایت خروس و نمودن

شهوت نفست بزیر دست / آن خروس گفت در وقت نماز / هیچ دانا وقت نشناسد جو تو / در خوات وقت بر پیچ جو تو
با خروس آن تا بدار پر فراز / گفت بر شت هی باید تا هی / ما کنان چند را گرد و کله / چند گردی در ته مرغ بدید
گفت بود اول مرا باید بند / شهوت پیرهن پیش کنند / گر ز پیش شهوتش بگذشتی / در ته مرغ بدید بگشتی
در ریاض قرب مرغ بود / جواب گفتن سلامان حکیم را / با خود و پس عرش عدم بودی
جون سلامان حکیم تیاشید / بوی حکمت بشام او وزید / گفت ای جان خاطر از تو شاد / صد پیشانی زیر فرمان تو باد
مقتضا بود ذات آنکه آزده / پا نهی کنون تو دو در آزده / من نداده روی در راه توام / کمترین شاگرد درگاه توام
هر چه کنتی من بگفت آنم / در تبول آن جان شاگرد آنم / نیک بر رای منیرت شد نوشت / کاختیار کار بیرون از منست
قدرت تا حاکم قدرت قاهرست / قدرت من جمله ها بیچاره است / هر چه آزاد من ز دل خاطر آنم / کی توانم کرد وی آنچه حکیم
بلکه بیت قدرت عاجز / حکایت بر روی بستای / بر خلاف آن بود آن دادی شر

حکایت بر روی بستای

آن دو دی بیان بسیار با هم / مرد و را یک خرگه بار بیفتد / بود پای نعمت و در بیشان / بر پیران کوهی آمد پیشان
کوهی از بالا بلندی پر شکوه / هیچ زن دریای نه پاکی کوه / بر پیران کوه را تنگ تنگ / کز جبوشش بود پای هم تنگ

بیحکم زنجار پیچی بر ذار / تا نگردی زرشکم بیچاره / هر چه افتادی زان رنگت ها / قعر دریا بود پیش آنگاه
تا کمان شد آن حرکه زانجا عصا / زود پیکانک ز قماش کای خدا / شد خرم زین درخت خود ترش / هر کجا تا بیت بیت ترش
پر کنما تا بانگ کم زن ای پسر / کانچنان از دست دو هم شد بدم / گر تو حکم رپ تو ای هر دست / انچنان انجا که گوید روی حال
هر کجا از عشق جانی در هم است / تنگ بندان کار سلامان از ملامت بسیار و نصیحت حکیم

گذاشتن دبا ابسال را که گریز بود داشتن

خاصه شیخی کش ملامت یار شد / هست در محنت و خود دست
از ملامت پخت گردد کار عشق / وز ملامت گرد زون چار عشق / بی ملامت عشق جانی مرد نیست / جون ملامت یار شد خون خورد نیست
جون سلامان آن ملامت را شنید / جان شیر بیش نظر بر ابسال دید / جز ابسال از درون و مکند / تنگ شوری در درون و نگند
شب عذب وصالش تیغ شد / غوغا مانند شاش پیغ شد / بر نیامد سیر جان از وی نمی / کش تنها و از ملامت ملی
جانش از تیر ملامت ریش گشت / در دل از دوی کو بوش پس گشت / می کاهد از ملامت جان مرد / صبر بر روی یکی بود جان کی
می توان یک زخم خود و تیغ تیز / جون پیاپی شد چه جا بر جگر ریز / روز و یا اندیشه کاری شد گرد / بار و دکار خوش ذکر
با هنر از اندیشه ز تیر پیکار / یافت کارش بر فراز آهو فرار / کرد خاطر از وطن پرداخته / محل نزد رفتن پیاخته
جون دو شب روان محل بست / تنگ با ابسال مخلص شست / هم سلامان هر خرم ابسال / محل نزد دو باد و بیخ
وقت رفتن نقد بر دوش هم / کاهنتن نقد در آغوش هم / مرد و را بعلوه پیلو متصل / بود و نیک سلامان تن ذلال
یار بی ایمان جون در بر بود / خانه بر جنگ تر بتر بود / بلکه بر جا بار را تقدیر تنگ / کی بود بر عاشق دست تنگ

حکایت فرو نبودن زندان کسی بر زیر بخاطر و مشاهده سنگ

یوسف کنعان جو در زندان نشست / بر زبان آمد ز تیر آن چیست
خان و مان وی جو زندان نشسته / سوی زندان بر شبش تنگ شده / گفت با او خار غمی زندان عشق / نا بشید و موی از بیخ عشق
بند زین بستان بیرون نی زین / جون گنهکاران شوی زندان نشین / گفت با بند ز جان و دست و پوز / جوشه خاق بر زین جشم نور
در کنم با او بشیم نور جای / در دریا شیشتی سلامان و ابسال و بحر بر و خرم
جون سلامان نقطه محل بر زند / رسیدن و در انجا آرام گرفتن و مقیم شدن
پند که یا ز ابرو و بیشتی تا فند

در سماع آواز جون نی / با خود در ساحل بحری بکنند / دید بحری همچو گردون بیکران / جشمهای جریان جون قمران
تو بیکه بود جهاد و مضطرب / گفت کو پستان زنهار روی آب / قاف تا قاف متد دو در دو / تا بیشت کار ماهی خور او
با جو ابشتر از مرغ / از پرستی عیب آورد دک / ماهیان دوی نیاهان پیدا نیغ / همچو جوهر از مقامات ادو تیغ
کر چه پیش چشم خود دیدی / جون خطیبی نقش و دیبا جون / کرد و سطح آب را مرجاد و نیم / همچو نیلی پیرا استقرض سیم
گر چه پیدی نکشش جان تیت / با جو خود دوی بر بیان الانیب / جون سلامان بحر را نظاره کرد / بر اسباب کرشتن جار کرد
کرد پیدا از ورق جون نو نو / بر کنار بحر خضر تیز رو / مرد و رفتند از دو آهو جال / شد و خورشید را منزل ال
شد روان از باد و ان سیاحت / همچو طیبه رب آن خرقه / راه را بر خود و بینه میشکافت / روی بر قصد سینه می شرح صرف
بود بر شکل کان لیکن تیز نیست / تیز تر تیکنیشت از آنگیر / از پس ماهی که زد زوی فرد / وز دم دریا ز رونق ماند زد
شد بیان کو چه اسپش / وسعت آن پرده نی مرغ بیش / هیچ مرغ اندر جهان عالم نبود / کاندران عشه بکلمه غرم نبود
کیطاب ابلاد و بر جوهر / جون قدر تیغ جون آن نی مغلوب / یکطرف صف صف حمد و پستان ابر / پیاز و پستان که دو از تقاضای
ورد نان شیخ در شیخ زاده / در نوا مرغان پستان زاده / میوه و در پای در نان بیت / خشک و تر با یکدگر آمیخته
جشمه آبی زیر سر و رخت / آب دریا بر روی پستی عشق زار / شاخ نو و از باد و پستی عشق زار / شب پر و ایار از جهر شمر
جون نو دی یکی میر شد / زنیق نو خرقه بگشت و / کو یا باغ ارم جون زنوخت / غنچه پیدیش آن شکفت
یا بشت عدن ای روز جنان / بر گرفت از روی خود آب / جون سلامان دید لطف پیشه را / زیر سقر کوتاه کرد اندیشه را
با دل تاج زمر میدید هم / گشت با ابسال پیشه هم / مرد و شادان همچو جان تن هم / مرد و خرم جون گل سوسن هم
مجتبی آزو شش نیاید دو / راحتی از کنیزش تا بدو در / نه ملامت پیشه با ایشان بیک / نی نفاق از پیشه با ایشان دو یک
کس آنانوش خوانش خار بینی / کنج در جلوه و نج مار بینی / هر زمان در هر فراری کرده خوب / هر نفس از جشمه پیاری خورده آب
کاه با طبل بختیار آمده / کاه با طوطی شکر خوار آمده / کاه با طاوس و پس ابر جو کاه کری / کاه در رقاب کاک دری
تصه کرد دل پر زیش و خرب / مرد و می بر و در و خود بیش / خواجه زان بیکر که باشد با تو در / دریا ز آب جوان بر کند

دکنا تو بجز مقصود دینی / خطاب جواب آن بتی که پرسید از وی که مقصود تو از جنت چیست
مانع مقصود تو موجود نی / خورده دانی نیست باد و آتش از
کای زنان عشق مرد زاده گداز / می بری عمری بسر در بیت جو
بیت مقصودت بجنت چیست کی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم / روی خویش لذتی کی مهر نهم
در میان دیده یک موی من / بر سیه یک شب باشم بی زنی
دست نازنا و در دهن نیز هم / جان نقل آسوده و تن بی تعب هم
کرده هم مرد و صد فرسنگ یک / نامه هم از آدمی بار پیش
دیده کرده مو بمو اعضای من / قبله روم شود هر جای من
با نمازان دیده در دو سویش کنم
تا بدو نظاره روی خویش کنم
بلکه از نظاره هم یک پشم / ذره وی باقی بود در وی بود
تا دو بی باقی بود در وی بود
جان اسیر و نی مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی اصل کام / آگاه شدن شاه از دین پیلسان و نهیب زدن حال او
جبرئیل بی در نگه و پیغام
شب خوش لاگاه جهد چند کاه / وز دیدن یکتایی نامی بر خوان و حالی ای را دانستن
زان فرق جاگه از نگاه
نامه را کردون بپیمانه کی گفت / وز دو دیده خون بگاند کی گفت
گفت گر نه جانب چیستی باز
کس نبود آگاه از آن پیشه راز
داشت شاه آینه یکتایی نامای / پرده از پیش رمیکی کشای
چون ال عارف نبود از دوی جهان
هیچ جایی نه بود یک جهان
گفت کان آینه آرد پیش / تا در آن چند خ مقصود خویش
چون زن آن آینه شاه دش نظر
یافت بر گشت کان خوش خبر
مرد و از عشرت کنان در پیشه دید / وز غم ایا مرا بی اندیشه دید
با هم مر نگر جهان بود در دو
وز مهر عشق جهان یک نفور
مرکبی شاه و از لقای دیگری / پیشان غزلی برای دیگری
شاه چون جهت ایشان
رحمتی بر ایشانش جدید
بی عادت کردن ناظر خویش / هر چه در نیستی ز اسباب خویش
یک پیر بیهی فرو کند عشق
جور آنچه جهانا داشتی
ای خوش آن عشق ای کیز روای / کاو رو شرط مروت با جای
هر کجا پیند دو عهد هر ابهم
خورده جام شادی فرو ابهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه / جانشان این پرنگ تفرقه
اندران قاصان ایدی کند
وندران جهت مدد کردی کند
تا که از هم بگسلد پیوند شان / وانکه بر رشته جان شان
هر چه بر باب فات پیت
یکبیر از هر کاغات بیت
تنگ کن تا تنگ پیش آید ترا / حکایت کاغات با قرن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرین
بد مکن تا بد نفرسایند ترا
کوه بکن کانبانی پرویز کرد / روی در شیرین تو از کیر کرد
دید شیرین سوی خود میل کش
شد بکام کنه دیدی با ش

غیرت عشق تشنی پنوزان گرفت / خرمن نگین خسرو را بسوخت
کرد حالی بیلهٔ تا زان همه
بیخت زر بیاغوز با و زهر
رفت آن چاره جانی بر یکی / ماند با شیرین چین پرویز نیل
پیچ نگین کش هم چین آن نماد
در گک شیرویه تیغ کین نهاد
تا یک خوش شیرین بیاد پرویز / از دیگر شدن پادشاه از تماشای صف سلامان بصحبت بلبلان
وز پیر عشرتش زلف در
شاه یو نان چون پیلسان زیر بر / وی ز بقوت مست از تیغ بوی باز داشتن
کو با بسال و حساش آرمید
عرفت وزین خمار بیک کرد / وز مقامات روی فال آن کرد
ماند خالی ز افسر شاهی پرش
ماند گرد و سر فرازی از سرش
تخت را نگذه در باخت او / تاک پای کی بوسه تخت او
در درون آفاق زین نگرش
وقت شد زین حال خوش بیخبر
بر سلیمان وقت مست کاشت / تا ز پیلسالش کلی زد داشت
لحظه لحظه جانب وی شتافت
یک تو تر نیستی وی بیرو یافت
روی او میدید و جاش بیطبید / یک باد و جوش تا بیستی سید
زین خانه در رفت و فتاد
خوبرو و بر زمین خست و فتاد
مرد مفلس را زین بر تر چه هست / کنج در پیلو یک بیدم
تشنه زان سخت تر چه بود و آب
چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
دل ز فرح بر جهت زین تر / آتش در جان طرف انتظر
بر سلمان چون شیرین مست بود
شد در رخت بر وی ای فرز
شد بر دو دو کس آن بیت پیر / خوزن ... آرزو
ترس ترسان در پیه آرزوی
توبه کار و فند خواه و عفو خوی
آری آن مرکی با سه نگفت / حیلت جواب سوال آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زاده کیست
آنچه آرد سوی اصل خویش خست
نیکی کرد شد کرد حال / کای نهی نیست کست ز حلال
گفت نکوی تا قت کرد و شبه
پاره کر بخورد و کر پسند
پیدا و روی کر نشاد پاره / جانب خود را پاره پاره
وز نه حال و بیرن حتی کو پست
دست زد و کس کو فرزند راست
ای کو خوند خود تو بیت / خود کنم مر با خود از آن پیت
کرد بیمار بوی زلف نگار
چون رسید وقت درد در شکار
وز بر کر خوی پیت / رسیدن سلمان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی
قت ذا هم کند خوی کم است
بان ... / وز فرق فرکا تو رسید
بوسهای تخت بی فرق داد
دست لطف از مهر بر دو شش نهاد
کای دولت کان خوار / چشم نیا ز اجابت بی هم
روحه جان ز امال بر بی
آسمان ز آفتاب دیگری
بای دولت کان خوار / بیع شاهی زیبا کاه بسته
عرصه آفاق لشکر گاه پست
پیر کشاز از وی در درگاه پست

پاهای آسپر لیاقی تختی و تاج / نیست تخت و تاج را بی تو روان
تاج را پسند بر فرق شهان
تخت در زیر پای کیان
ملک ملک پست بستان ملک خویش / ملک بیرون کن از ملک خویش
دست از این شاهد کرداری بکش
شاهد شاهد پرستی بنی خوش
دور کن شاهی این شاهد دوست / در بیان جای خلاف که از شریعت سلامان
شاه باید بود یا شاه پرست
پست شرط پادشاهی چار چیز / ملک و طاعت شجاعت هوش نیز
نیست ملک کرمی نیش سیم
چون حکم نزنی کرد و حکم
نیست از طاعت که مرد شوند / دامن آلاید بیار پاسند
از شجاعت نیست بی شمشیر زن
قصد از بهت وی بیرون
نیست از جود اگه تا آمد که گشت / از بجو کرد آن جرات گشت
هر که با این چار خصلت نیست
از عدو پس ملک بر خود نیست
آنچه در سر چاره را وقت عقل / در دل خود کی دهد شاش گل
حرف ملک را بین کرد و تمام
و انچه بی بیت کنم و اسلام
کیست در عالم ز عاشق خوارتر / کشتن شدن سلامان از خلاف پدر و وی و مهر شاه ای نش
نیست کار از کار او دشوارتر
نرم یار از دلش زال شود / فتنه و خشم و با بسال جوانش ز مادر و خوش ابسال و سال و سلامان
نی تمنای دلش حاصل شود
مایه زار و بی گاه و گاه / طعنه خواه و پند یک خواه
چون سلامان آن نصیحت کرد
جان آسوده کی بر خود برد
خاطرش از زندگانی تنگ شد / سوی نیا بود خود تنگ شد
چون حیات در دی دو خود بود
مردی از زندگی خوشتر بود
روی با بسال و صحرا نهاد / در فضای جان نشانی با مداد
پشت بر شهر سیمه زر بر
جلد را یکی خشم آورید
جمع شد زان پشتها کوی بند / آتشی در پشته کوه و کمند
مرد و از دید آتش خوش شدند
دست هم آتش شدند
شد همانی آتش آن حال بود / تمش کشتن آن بسال بود
بر مو خوشتن مست کاشت
پوخت و در پیلسالی کاشت
بود آن نقش بر زه این زر خوش / زر خوش خالص بیامد و سوخت
چون زر خوش خالص بیامد و سوخت
گر بیکتی و نه بر خوش فتد
کار مردان دارد از نوع آن عیب / نیست این زحمت مرد آن عیب
پس سلامت نیست این ظاهر
هر کی بی مست بود منکر بود
دین پرستی کو بر دانش پیش / حکایت آن منافق و آن مومن صادق که در دلی را در ای خود جمعه
کرد چون آن کس بکار خویش
با منافق پیشه در دین دو دیک / و در کور دانش خاد در دلی منافق سوخت و در آن مومن صادق
از بی ثبات دین بر دانش
آن منافق گفت با این دین پرست / بان بیار جمعی ای پست
زود دانش غالب کند نیست
در دو رای خویش چه چیست

دیمان کو در آتش نیاد / در دلی خصم دین آتش فتاد
نه سلامان زان روی مقصود دین
پیش من غایت غیر تین
کان در دلی چیست جوی کو کنان / باز ماندن سلامان از بسال و زاری کردن در مفارقت ای
و انچه بیرون بود بسال و دیگ
باشد زنده و دیگر روز و شب / عاشق چار زد را جای عجب
مرچه از تیر بلا بر وی رسید
زنگ کان چرخ بی در بال پید
آن کشتند ... / از قضای آن ... دیده
کرد رد و پست زند دست
بر دی آب سنگ نیب شیگفت
بر جوی ... / ... نیب
در ره زنبا زیر خون تیغ
شد جوشش صید در دو دیغ
چون سلامان کو تمش در وقت / وز ره بسال بجز خوش صوت
رفت شادی می یک تا ماند
چون تن جان از و تنها بماند
عاد در پیر بر کرد و دن کشید / دهن حرکان مال خون شهید
دود آتش صید بر افلاک زد
صبح از زند و نش کر بسال کاک زد
بر کی زهر تیک کرد بر چاه / بسته ناخن شد جو بانه
بر دی ناخن بس از آن چت
یک سر ناخن نماند از وی بیت
پیشه بیرون بال و بی سنج سنگ / بود آن قطه و خاش از تنگ
چون حل نشت آن سنگ شنگ
قطه او آمد برون کامل عیار
بوی و بوست تی کر دی پشت / کز ... حضرت ... نوزان ...
چون نه دی چه زیر چه زیر
پنجه خود کر دی از زندان نگار
زنگ کو دیدی جو خالی ... / ... کسی ... / ... کب ... دیدی جو زنگی
بیشگر آیین شهی کشت شهای
روز و شب آن خود نه آن بود / ... کب ... بود / ... آب ... دروی کنج نماز روی
با خیال ماه خویش آنجا بکوی
کای ز هجر خویش جام پر نه / وز جمال خویش چشم و نه
غم با بودی نیس بان من
نور بخش دیده دیگر بان من
خانه در کوی وصالت داشتم / دیده بر شمع جمالت داشتم
مرد و از دیدار هم بودیم شاد
وز وصال یکدگر در صد گشاد
مرد و با یکدیگر بودیم بس / کاری کس ... / ... کس
دست بیداد فلک کوتاه بود
کار با بر بوجه آن خواه بود
شب بی ... / ... / ... /

از سبکباری شتر چون بار نی / دیگر آغاز خوشی فتاد نی / چون ز عالی بود و از نو نوخت / بی نبرد اصلا از آن شه کاخ بخت

گفت وا ویلا که گم گشت شرم / ماند خاطر از خیال و بزم / کاشکی با شتمی زین کرم / تا زنی دوری بیکسو بیفتم / مرگ آن کو گشته راه ایمنی / با من آواره بیکجا یا نیفتم

مبتلا شدن پادشاه حال اسلامان را و عاجز ماندن و قدرت بر آن حق بگزاردن

چون سلامان ماند زار بسان بختین / بود روز و شبش حال اسلامان / جان او افتاد زان غم در گداز / دشت بی اسبال ماند و بی پیش / آرمش بی وحشی چون گوهر بیش

یادش غم بود و بی ای سینه هم / از نصیبه و نشد شاه چنین هم / گشته گردون تاب جان زیست / پنهنی بود وی در رنج افتاده است

چون کل آدم پیر شد از زیست / شد تعدش صورت خلقت درست / زیست بالای وی و پیر قوام / چل صباح بر بلا باران غم

چون چل گیرشت روزی تا بشب / بر پرستش باید باران طاب / نادرم از غم کپس زادی زیست / چرخ پس از چل غم کی شادی نیست

چون بود باران شادی جمع کار / گیرد آهنگار بر شادی قرار / لیک از آنکه دانش بر پست / کش قرار نه بیاری دیگر پست

شه سلامان زاد از آن غم بجوید / بر دلش صد زخم رنج و غم رسید / چاره آن کار نه پیش بیچ / برگ جان و فقا دش بیت و رنج

گر عوض بی آن دانا بیکیم / کاری جاز اقبال بیدوهم / هر کجا در ماند در مشکلت / حل آن زاند شه در مشکلت

در جهان و روز و روشن حال آن بی / بند های قفل بر مشکل تو بی / پیوست اسبال سلامان کرد / گرد و وقت خوش قفل تو

نه توان اسبال آورد باز / نی سلامان نه توان شد چاره ساز / گفتم بیک مشکل خود پیش تو / چاره جوی از حق و از پیش تو

رحمتی فرما که پس درماندم / در گفت صد غصه مضطر ماندم / وا و آن دانا حکیم در جواب / کاگهی گشته بدیت از آن جواب

گر سلامان نشکند همان سان / آید اندر بیت فرمان من / زود باز آرم بوی اسبال / گشت گرد آنم بوی این حال را

چند روزی چاره کاشکی کنم / چاه و دان و بیساز اسبال کنم / از حکیم آن سلامان شنید / زیر فرمان بی از جان کی سید

تا رود فقا که پس دانش من گرفت / هر که گفت از جان بند نمی گرفت / خوش بود فقا که در کاهل من / پیشه فرمان صاحب الی زمن

بشنو این نکته که دانا گفته است / کو سری چون خوب و از پا شفته است / باشد و از بابی کاهل بی کنیز / یار و اندر پیشه و با کار نیز

رخنه گر زنانی افتد در مراد / شفقه و شدن سلامان حکیم را و قدر کار او کردن / یابد از دانا و دانا بی صلاح

ای سر ملک جهان با وی بیت / با غبار غایت بیند بیت / پیشه کن مقتل بین نه و زنده / مرغ خود و اشیا بیل بر دو

پیش زان کار بر سر بن کشت / دولت جاوید آنجی کار / مرغل دار و بهمی جستجو / کوشش از دانه شکر بر من

آنچه خود دانی و دانش بیکن ران / وانچه نی نی پرس از دانشوران / هر چه بی گیری بر ران بیسی / پس که چون تیری بی نهی

هر چه بیکه بی بیکم و بین بیکه / تیکم و بر دین نماند بیه / هر کجا گیری بیکم و بین خوه / آن خود را هم بیکم و بین خوه

کیسه مظلوم را فاک من / مایه خاطر بآن عاجز من / آن خود و خود و خود و خود / خوش کند آنرا بیشتن خود

عاقبت بین شیوه گردد بیست / خم شود از بار مرد و کرد دست / دو شتاب ساعی تیم / کین خود و بیشه شاه قدم

او بود و زنی زوقت تو پی مرو / سینه و زخ پسان ای شو / جمد کن شاه مرغ عطا و مرغل / کرد و از دولت بیند خود و دل

نیکو از تو حل گیرد و زنگ ظلم / خود و کرد و جام و صل آن پیشگاه / تو شبانی و بیت جمع آن / در شبانی در و بانی زن دو

در شبانی شیوه و دیگر بیکه / ذر شبانان قدر خود بیکه / خود تو منصف شو چو بیکو بیند / چیست اصل کل کله باشد

باید در کو پسر مشکل ترا / بود ضبط کل بیک بیکان ترا / چون بیک کند ترا بیرد کند / لیک بیک بر گرد کن بی کو پند

بر رعیت باشد بلایی بس بزرگ / چون بیک در نه باشد یار گرگ / زو ذیران نیست شاه بی گرگ / بیک و دانا و بین باید و زر

داند احوال ملک را تمام / تا دهد بر صورت پیر / باشد در کل مال بیند / تا دهد بر حق غیر خود کین

تا بجه باشد قیمت شاه و حشم / از رعیت نه زوان گیرد کم / مهربانی بر همه خلق خدای / شنعی بر حال بیکین و گدای

لطف و مرحم نه بر سیه بیش / قدر او کیک کش بر ظلم کیش / زیر دیگر و در صورت بیرت دوی / پیش نایب خود نایب خود

چون بیک سنج صد آکو بیکی / خوبی و زاله و کی آبو و کی / تا دهان خود بیاید زوان / خواه باشد در بیخ کاوی زوان

شی باید تا رام جو باید / رشت بین اسدی و دزد بیکی / تار پیاند با تو پهان نیمه / و پیستان خوم چیان نیمه

تا بکه باشد از و بر اند نفیر / پیستن او را مقتل او نیز / خوی و نیتش کن آن حال را / پیاز حاصل با یاز قتل را

تا بکه بر تو کفایت می کند / ظلم بر شود و دلت میکند / آن کفایت نه سعادت نیست / بیشه و زخ هم آمد و دست

بیست آری از و دانا و نیست / گو گنه خود و خود و اندر بیست / شاه سلطان بیند کاهل فرشو / پیش و عصیان بیند کاهل فرشو

بان سلامان گفت ای حکیم / زر نقل رفت و شد مقیم / شد حکیم آشفت تسلیم و / چیز کاری کرد در تسلیم و

پادشاهی دانش جاهم بیست / شهد های تلخش و کاهم بیست / جام او زان ده ذوق بیکم شد / کام او زین شهد شکر بیکم شد

گر ز اسرار خوش زاد آمد بان / وز ذوق او بیاد آمد / چون بدانست حکیم آن حال را / آفریدی صورت اسبال را

گر ز راحت پیش بیش آشتی / در دل او تخم بیکر کاشتی / یافتی پیکر چو آن رنج و الم / رفتی آن صورت بسر حد عدم

صورت حارث چو گردد زو نهند / مرجع خود آفرینش بیکرد / لیک چون کیه مرا زه خاطر شود / صورت پیش زوال شود

گاه گاهی چون بیخی پرداختی / وصف زهر در بیان نفخی / زهر و کشتی شمع جمع آن هم است / پیش و پیش صد خوان کم است

گر بحال خویش پیدا کند / آفتاب روز و شب آنجا / نیست از وی در تاکش تر تر / بزم حضرت از نشاط انگیز تر

کوش کردن بر وی بیک بیست / در جهان و دیده آن کشت / چون سلامان کوش کرد آن حال را / یافتی بیکی بوی از خویشتن

این سخن چون باد با کمر دیات / در درون آن سبال بر دیات / چون زوی دریافت این معنی حکیم / کرد اندر زهر تاثیری عظیم

با بیش و وقت و انطاکرد / رو او / بیکی کرد / نقش اسبال بی ضمیر و پست / در روی زهر روی شد و پست

پیش تو بیند زمانی بر هم / بیست و حق پادشاه و کان و زن خود را با سلامان و تکلیم کردن حکیم / پیش باقی راز فانی بر گزید

پیش شاه بی و خوش بیرون است / تخت مصطفی چه عالی پایه است / سپری لایق بان سر بیست / هر قدم شایستگی این بیست

بیچ شاهی بیست و بیچ / عرش نیز و فوق این سر بیرا / چون سلامان زهر اسبال بیست / دل بشوق جاه و بی حال بیست

دشت تا بود کیک / نقش روی در آنکه کیشه / تا رکا و کشت و خورد و خورد را / پای تا تخت فلک معراج را

تا بدین شهر / پیرشت شاه تا بد راز بجوز / جستی آن سامت که زنشان / نیست در طی تو اخ جهان

بود هر سنگ و کشور / عاجزان جستن از هر کشوری / زان حد لشکر خوش و لشکر گرد / با سلامان کرد و بیست هر کرد

چون از پیر دوی خود نشسته / پیر طوق بندگی از سر شسته / شه مرصع پیرش بر زمام / تخت ملکش زیر پای و زر شاه

هفت کشور را بوی تسلیم کرد / چم کشور و ایش خرم کرد / گرد ناشد در جهان نگار / از برای وحیت نامه

پیر صبح آشنا کار تخت / وحیت کردن پادشاه سلامان را / صد گره را پاس گرفت مکت

نیست پیش زیرکان ارجمند / نیکو فریب سلامان پسند / قصه که تو بر کرد ظلم آمیز کیست / وز پی دنیات ترک دین کیست

پیش نمود و خصلت ای پری / کار و بین و فی خورد و تمام / جو بدانان سلامان و السلام

باشد اندر صورت هر قصه / اشارت بانکه در زیر قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود از آن معنی دیگر / خورده پنداری ز معنی قصه

صورت این قصه چون تمام بیشت / با بدیت زمینی آن کلام بیشت / وضع این رکاره و نی کرده بیست / کو بسر کار رود آورده بیست

زان خلق بی بیل حال بیست / مدکر شد پسر حال قدیم / بیست شاه و حکیم و در مرز / وان سلامان چون ز بیست

بیست / بیست حکمی کان سلامان زمین / بیست حکمی کان سلامان زمین / چون وی از اسبال اما را کشید

کیست بر کار خود زیر اهل دل / رنگ اسلامان تا آمد / شهر جنها یک یک زمین شنو / پاه تا پیر کو شی باشد زمین

صلح چون چو عالم بیشه / در بیان کردن مقصود از نگاه کردن شه بیست / عقل اول را مقدم آفریده

وان دهم باشد مو خود را / بیست چون و بیست در بیستی نگاه / قتل خود بیش از آن دانم / کیچ او بیستی آمد زیر بیست

ادبیات در عالم بیشه / بیست بیکی کیش نیم / بیش بیر جسمانی و بیسه / نقش چون چو خود تقدیر بیست

ادبیات خلق از اسباب بیست / کردن پیوند بیسار بیست / رو بسان زاده تقدیر بیست / نقش چون چو خود تقدیر بیست

فرق بیسان و بیسه بیسار / تر زمان و دو بیست دیگر کان / زیر فرمان ملک زمان کان

چون بیشه بی از بیست / راه بیان / در جهان فیضی کی از وی بیسه / بر دلی و با بیا پای بیسه

فیض بار را حکیم آمد / رو بیکش نفس کو بیکشد بیسه / زاد و زین بیست بی چو بیسه

بیست بیه و دی بیش مراد / گفت بین زیر چرخ بیش / زاده بیس بیکه و دامان بیست / تا مرا این زده سلامان زیست

کیک بیسال بی بیست بیست / دیده بیکه بیست کشت بیست / تو بیان و بیست جان زین بیست / گیرد از او در کمر بیسه بیست تمام

هر دو زان و راه بی کیه کرد / جو بخیر بیست هر کرد / بیست آن دیده که در وی بود / وز و صال هم دو آسوده

بیکو شهای بیست آن / کو ز بیست بیست آن / عالمی در رسم او بیست / و در بیست و بی بود

بیست آن بیسال بیست فرین / وان سلامان زمین و بیست / باشد کن فقیر بین نشاط / بی شان آن بیست شهوت را

گر دو نامحبوب بیند در کنار / وان شهوت فرو ماند در کار
چیست آن اصل سلامت ای شیخ / وان ضلالت را بجست ای جا
میل قدسی عقلی گر نیست / رو بدار الملک عقل آور نیست
چیست آن تقدیر ناپیدا عقل / هست از دیده تنش پوشیده
شهوت آن آمد طبع و جان / ور نه از شهوت چه ماند
لک چون خر جان شهوت جو بود / گر کشش کرد ز ذوق آمد روی
زین کشش هست حسن و حرکت / گر چنانش بهر زهر جنت
باشد چه او زهر آمد / از خم جبال عشق آورد
چیست زهر آن کالا تشنه / کز وصول آن شود جان را ضمد
زان که حال عقل زیبا شود / با ز خار رنگ بنا فی شود
با تو گفتم کز این سید زهر / مختصر آورد من کنم زهر
گر حصول آید حرف جان / ماند اصل سر کس
گر برین حال ختم این خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه کتاب

جان من گر دو پیاله طلب / در خیال مرد بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی خام کار / در سواد شهر بی خامه دار
سوی تو شد در سپید یکی شفق / رو سپید ای بی خرم دار
از چه گفتی وقت خود را در نیست / در خود اسفر نکه کدام است
وقت استغنا کن نفس خویش / نفس را در این نفس عمر زود بس
تا ب استغنا چون شیطان با تن / گو دعا در حق خامه جان
ص ساده کامران بیت بیت / قبض باران آمد و من تشنه یک
ریگ تشنه کی شود از آب بیت / پر در آن او کی بشد دیر
بر دو پون سیری زین آب به بال / بر دو جا تر بود خستم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد / نوبت درسش بلند آوازه شد

مرد مشرب باد جلال تا نه باد
مدت عمرش بدان زاده از جاه باد
تمت الکتاب بعون الله الوهاب
فی ثانی شهر ربیع الثانی
سنه ثمان و تسعین و ثمانمائه

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی خیز امید کرمهای ... کلی از روضهٔ جاوید بنوی ... بخندان از آن بیخوف غم ... وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محشرسرای بی‌هوس ... بنعمتهای خویش کن شاد نفس ... ضمیرم را سپاس از نیکوان ... زبانم را ستایش پیشگران

ز نقوی خرمن بهر دریم بخش ... برا تقیم سخن فیروزیم بخش ... ولی دادی نکو مهر گنج بخش ... ز گنج دل بنازاکن سخن سنج

درین میخانه نشین شیرین فضا ... نمی یابم صدای زان نوا ... حریفان باده خورد و مدهوشند ... تهی پیمانه کرده نوش‌ها

نه بینم بجز ترین بزم و دعا ... که باشد در گفتش زان باده جامی ... بنا جامی ز اکس شرمساری ... زور رو وصف پیش آنچه دارد

افتتاح نامه بنام یگانه عالم و خلاق بنی آدم

بنام آنکه بخشی نزهت ... هزاران گونه باکی چون بری ... ز بحر لطف او ابر بهاری ... کند خار و سمن را آب باری

خرد را زان عباد و سبحانی ... کند فرش چمن را زرف دانی ... تعالی الله ز هی قیم دانا ... توانایی ده هر نا توانا

ز کان جو دلو با خرمنانی ... زمین را ز آب بحر ده بر دم ... مرتب بار سقف برج دار ... فراز چار دیوار عناصر

فلک را انجمن افروز انجم ... بنام چشمه کل نافه چو مند ... ز کوی کلکن شاهی بند ... قطب بفرسان جاری ... قیام آسمان سرو چو پاری

بنامی بخش هر مت بلندی ... بپستی افکن هر خود پسندی ... کنه آمرزندان قسم خواند ... بطاعت گیر پیران را بکار

الهی

درین خلوت شب زنده دارم ... رفیق روز و در محشر گذارم ... زنام آن نامگر فتاک ... اگر خواهی بیابی و هم ادراک

فرو دایم بیابان استاتم ... ز مکنش ذره بیرون نیامم ... هر دو از دانت او آشنایی ... طلب دارم ز او بی راه پیمانی

چه چیز و صدمت صیت عطایش ... بود از بارگاه لا زوالش ... همان بهتر که باشد همه پاک ... کنیم آهنگ از رنگ همه پاک

ترتیب دلایل هستی رب العالمین خداوند

ولادگی درین کاخ مجازی ... کنی مانند طفلان خاکبازی

توئی آن ذات پرور مرغ ... که بودت آشیان بیرون ... چرا زان آشیانی بیگانه گشتی ... چو دو مان جغد این ویرانه گشتی

نیفشان بال و پر زالا آشیانی ... به پرتنگ ایوان افلاک ... ببین در رقص از رنگ طبیعت ... ردای نور بر عالم فشانی

همه روز شبانروزی گرفته ... مقصد راه فیروزی گرفته ... یکی از غرب رو در شرق کرده ... یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی کنگاه روز ... یکی شب شده بیگاه افروز ... یکی صرف سعادت شمس شده ... یکی سر شته دولت کسته

خلیل آسا در آتش بیقین زن ... ندای لا احب الآفلین زن ... کم هر وهم و ترک هر شکی کن ... رنج و تعب وجهی ایزدی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی ... یکی خواه و یکی خوان یکی جوی ... ز مهر ذره بدو روی در افکن ... بر اثبات وجود او گواهی است

بود هش دل سر و شهندی ... که باشد دلشها را شهندی ... بلوی گر نزاران شهندی است ... نیاید بی قسم زن یک آلت است

درین ویرانه مثوان اوست خشتی ... برون از قاب بیکر پشتی ... سخت از کلک انگشتان تو ... که از ذات و دانایی سرشته

ز لوح خشت چون این معرفت خوانی ... رخاطر خشت زن غافل مانی ... بعالم این همه مصنوع ظاهر ... بصانع چون نه مشغول ظاهر

چو دیدی کار رو در کار آر ... قیاس کار گر از کار بردار ... دم آخر گران کس کند زیست ... سر کار تو جز با کار کرنیست

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

بده او خدا زهستی ساده بودیم ... بقید نیستی آزاده بودیم ... سخت لغزیده ناراست گرفتیم ... بقید آب و گل پابست گرفتیم

ز ضعف و ناتوانی ناتوانی ... ز ناتوانی مبادا ناتوانی ... فرستادی مبادا شمس کیتی ... با مر و نهی فرمودی حقانی

ره فرمود و بنها کم سپردیم ... بنا فرمود بنها پا فشردیم ... میان بیکه به تخلیط کردیم ... کمی افراط و کم تفریط کردیم

تو گذشتی ز دستور هدایت ... بپوشیدی ز ما نور هدایت ... بدان نوراز تو گیریم پیشی ... چه حصل آنکه را کو شد حیات

درین دیر مقدس نوبت آرای ... متن روزنی از عشق بگشای ... چو او آرات از طفلان دانش ... سرین پروردان شاه‌ها بیش

چه نام است آنکه در دیوان هستی ... بر و گرفته امی پیش هستی ... زبانم چون روی عرفی ایزد ... دل و جانم تو لذت پرور آید

چو نام این است نام آور چه باشد ... کرم شد ذرهٔ از هر چه باشد ... کرم شد آدم از نسل آدم ... کرم تر دی است از مهر تر دم

خدا بر مردران سر دار شیر داد ... ز خیل انبیا سالار شیر داد ... چو آدم در ره هستی قدم زد ... ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جوشش گر نشستی با مشوخ ... بزدی رو بجوی کشتی نوح ... خلیل از وی نسیمی یافت گلشن ... بروشد همچو خرم گلستان

مسیح از مقدم او مژده‌ور گشت ... کلیم از نسل او شد جویبار ... مبر جاهش ز کنعان رسید ... غلامی بود یوسف ز خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود ... بیابانی همچش بود ... زبستان وفا از او سروری ... ز باغ اصطفا رخنه ثروی

قدش پایه گردون خضرا ... لبش را مایه یحیی العطا ... بباالا سایبان چتر سحر بش ... چو ز تر نقبه جنت آفتاب

چو مرا سر بیرت شاهت ... ز راز ستایه مستحق بارت ... دو نون شد ز سلیمان حضرت ... چهل ساخت هشت او دو بخت

بلی چون دانش دشمن علم ... فرستم ز دفتر تشویق هر مرگشت ... بنوشر حضا ولی زان تنگ‌چل ... ز کلک نسخ بر تو بیزه و تخمیل

خزان سروی ادب آزاد ... جهان از سایه سروی آزاد ... ز سایه بود بر تر پایه او ... زمین و آسمان در سایه او

اگر چه پاشد زان چشم هر نم ... چو سر و ساخت روشن شمع اسلام ... دهانش بود از در حقه پر ... شد از خون درج مرجان حقه پر

بلی دینار بود از حکم مسکوک ... محک آمد بلی دینار او سکه ... چو شد معیار آن آن سکه گردان ... شد ظاهر مهر بهر کامل عیاری

در معراج سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

دوای درد جامی در رهاند ... دلش هموار و عنه پرورد آواز

شبی آیا چه صبح عاشقانه ... ز دولتهای روز افزون زمانه ... ز قدر او مثالی لیلة القدر ... ز نور او برای لیلة البدر

سواد طره‌اش خلقت و حور ... چاغ غره‌اش فرد علی نور ... نسیمش صبح بنبل شانه کرده ... هوایش اشک شبنم دانه کرده

شبا ثوابت چرخ سیاه ... بسته بر جهان در دامن ماه ... گرفته گرگ و میش آدم از خواب ... کوزن رشیه با هم دم در آب

طرب را چون بحر خندان ... گریزان روز محنت زان شب ... درین شب بچراغ چشم میش ... سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز به خوان نعمانی ... سوی دولت سرای آسمانی ... به پهلو گیر مهد زین کرد ... زمین را مهد جان آفرین کرد

دین

درآمد ملکان نامه سکر کبر / سکبر و ترازین طاوس حضر
بر و الیه پرکاهی خواجه تر / که اشک خوبت آمد عشرت تنگ
برون بر بگزان زین خوابگاه / تو بخت عالمی چو خواب بخت
بسیح راه عشرت کردیم تنگ / براق برق سیر آوردم تنگ
جنبده بر زمین خوش باد پایی / پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عشق فلسفی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او شود دور / نه از پای رکابش گشت سود
چو آن دل کز بتان دارد فزونی / بدیده ران او آسیب داغی
کرش بایستی آخور هر خوردن / گرفتی شغل او گردون گردن
زرین بی بیخ پشت سایه نقش / بدیده رنجی از گرش نقش
ازان دولت سرا جوان خوبخواه / حرامان شد بزم خانه زین
شد از سنجیدن گردون صدا / که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق دیدار / زنگ سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه ملک کمتر / زد در کار رسم حلقه بر در
در آن مسجد امام اینا شد / ست پشینیان را پیشوا شد
وزانجا شد برین فیروزه گرد / چو باله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر چمن دلق علامی / برآمد و انگشش نام تمامی
وزان جا شد بدالا ترک تیز / عطارد را بفرق سر عطایز
وزانجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامان و خلیش هر دو زرنگ
بعقد شش زرین کلاه / چهارم چرخش آمد آفتاب
چو زد بر تاج پیچ شهسوار کام / گرفت از پای بوسش هر دو بهرام
ششم چرخش چو آمد منزل ماه / زبان مشتری نمود چو آه
فتاد از لعل سرخ مشتری خون / شد از کوه هر چه حقه شب آبگون
هفتم گاه چون نعلین سوش / ز لعل سرخ شد هر گوش
وزان پس هفتم چرخ چهارم / ثوابت را بود شش چشم روشن
نبات النعش و پروین شد شوهر / بنظم و نثر اخود او را ستودند
ز مهر شمع رویش طایر / چو پروانه بگردش شد دلیر
فتاد از شوق سرو دلرا بیش / چو سایه سرو واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اعلی عرش اعلی / بیاراند از آنکه الملک لله
وزانجا چون بشاخ سدره جستن / ز تردیدن پر جبریل شد سست
تبه پیش ز فیل از کین جست / ز زرفت مجلس آیین بود جستن
چو زرفت شد شرف از روش / گرفت از دست زرفت عرش
بدست عرش تن چون چرخ بر فرش / علم بر لامکان بی هر فرش
کلی بر داد از زین اهلبیت / بدان درگاه والا ثابت
جهت را مهره انشش در ربایند / مکان را مرکب از تسخیر جایند
مکانی یافت خالی از مکان / که تن محرم بود انجا و جان
قدم زنگ حدوث از جان او / وجوب الاش امکان او
یکی ماند انور از نعت یکی پاک / ز سیاری بردن فرماند پاکی

بدیدیم آنچه از حد دیدن بود / بپرس آنکه گیتی که چون بود
نه چندی کنجد انجا و نه چونی / مزه بند از کمی لب و در فزونی
شنیدم آنکه کلامی نی بآواز / معانی در معانی راز در راز
نه هر امی مه ناطق و پیمان را / سمند عقل در صحرای ایک
ز دکش گوش جانرا بود در دشت / ز هر فرش دست او را کوته انگشت
لباس مهر بر بالای او تنگ
زکلش بر تربت و در شیدن / زبان از گفت و گو باید بریدن
منه جامی رهد خود بر دون پای / وزین دریای جان فرما برون
وزین مشهد ذکر پای زن قوم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس خرافت پوشیدن و دراق لباس فرشتگت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا بنی الله ترحم
نه آخر حقه للعالمینی / ز مهجوران چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب خیزم / چو نرگس خواب چندان خواب خیزم
برون آور سر از زیر ردایی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه را از دور کردان / ز زیت روی ما فیروز گردان
بسر بر بند کافوری عمامه / شرک از رشته شاهانه ای ماه
فرود آویز از سر کیسوانرا / کلی سایه چاپرده روانرا
ادیم طایفی نعلین پاکن / بفرق خاک ره بوس قدم زن
جهانی دیده بر کرد از دشت / چو فرش اقبال پوش خوابیده
ز چهره پای در صحن حرم نه / که در دستی بنا افتاد کارم
بده دستی بنا افتاد کارم / بکن دلداری دلدادگانرا
اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال حسنگان نگاهی
خوش آن گر گرد و سوی بیستیم / بدیده گردی از کوی بیستیم
بسجده بجه سنگ انا کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بکرد روضات کرد کشتاخ / ولی چون چنگه سوراخ سوراخ
زدیم از اشک چشمه چشم آبست / حریم آستان روضات آبست
کهی چسبیدیم از خاک کاری / کهی چسبیدیم از آن سب حبی
ازان فرسوده دیده را گردیم / وزین بر پیش دل رهم نهادیم
بسوی بهشت رو بر گرفتیم / رهچره پایش در زنگ گرفتیم
ز محراب بسجده را چسبیم / قد نکامت بخون آمیدیم
پای بر ستون قد را بر گرفتیم / مقام راستان در خواست کردیم
زواج آرزویت بال زرش / زدیم از دل بهر فند دل آتش
کنون کرتن ز خاک آن بهر هست / بحمد الله که جاه ما بهر هست
بخود را مانده ایم از نقش دوری / بدین در مانده چندی خشنودی
اگر بنود چو لطفت دستیاری / زوت مینا یدیم بیچ کاری
فتاده ای افکند از راه ما را / خدا را از خدا دور خواه ما را
که بخشد از یقین قول حیاتی / دهد انکه بکار دین بشاتی

چو حول روز رست تیغ خیزد / باتش آبروی دانه ریزد
کنار با این همه کمراهی ما / ترا از آن شفاعت خواهی
چو چوکان سر خمیده گوی بش / ببیدان شفاعت افتی گو
بجس انجا مرا کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک حسن بنده که خواجه که بخشی حضرت ذکر القالین

کتاب شعر را دیباچه راست / سواد نوک کلک حق جداست
کسی چون او بلوح از جنبدان / نزد دهش بر نقش بندان
چو شعر اندر قبای شاهی آمد / بتبریک چه سید اللهی آمد

استخلاص از دست ظهور وجود است یعنی مدح

بطفر از آن الطف شناکر / بر کرد فرقه بوشش بر کرد
ز دور و نشیش هر کس را شفاعت / روای خواهی در پاک شفاعت
جهان باشد بخشیش شد زادی / سیخواهد دران عشرت گاهی
از آن ره گذر دم تا کام / ز ستبان بیست آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر ذرات / که زاد رشد راه شاهات
درین مزرعه نشاه شود زاد / دران عالم ز انبار خانه
زمین با تخم شیشت خاک است / ز شت خاک کاندر راه پیند
بدامانش کجا گردی نشیند
اگر تصویر کرد غفور چین است / بگر صورت او خوشه چین است
بیرا کند طرح زراعت / پرسه کار ده دارد دفاعت
اگر اندر قبول عشق مفت / شود کاو زمین و آسمان است
بخوش مدح او الفضل چون جان / ز نور آرد کاو از چهر زنگ گردون
فلک را چون کواکب در میانه / ز خورشیدش یکی عز نال الله
بعقاب نیش پیران دار کاو / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر خاک سر کرب بسطات / بجلیل خفی حسنش محیط است
گیاهی چره در شد از زمین / ز قوه سوی فضل آمد کاو کشش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذوق وی ازین بجایت باشد
مقام خواجه برتر از مکان است / برون از حد تقریر و بیان است
دلش بحر بیست ز اسرار الهی / در یکقطره از نه نامتناهی
بجنبش چون در آید بحر و بار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بشنیدم مراتب دیده و بر هم / بدیده دیده و دل از دو عالم
یکی بینم که در تیغ یکی نیست / وزان در شکنانی اندکی نیست
منم وه روی در بالا و پست است / اگر بسیار اگر کم هر چه هست است
که در دستی او نوش بی رنگم / نه بند و از دو بی چشم تو تنگم
چو گرد قطره اندر بحر و نهر / ز بحر بخشش کی بود امکان بیش
بدیش آنی که سر بر خاک آید / دل جان بستیه بر فتراک آید
همه پرمایه از سرمایه او / همه در نور محو از سایه او
مبادا سایه او از جان دور / ز فضلش دیده ایام بی نور

سنین عمر او از ملک کیش / بپیشش باد زاید از فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان ایش / مستقل دار اخلاق کریمش
درین رنگا کون چرخ زاید بود / بهم یحیی سوم الفضل و الجود
جهان آیینه مقصود شان باد / در آن نور قدم مشهود شان باد

در بیان مدح پادشاه اسلام

جهان گیر چه ارواح و چه اجسام / بود انسان و درین شخص معین
بود شخصی معین عالمی نام / جهان مردمی سلطان حیات است
بزیر این خمیده طاق مینا / چه عین باصره شب زنده روشن
درین عین آنکه چون آب حیات است
دو چشمه آدمیت زد سنا / خوش آن چشمی که بینایی
بینایی توانایی از و یافت
فلک سه چشمه دارد در راه / که چشم خود که نه نگاه او
نه روی اوست روشن چشم عالم
همی اوست گشتن چاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود او سنت دین مصطفی نیل
وراصلاب شر کریم ابراهیم
کریم ابن الکریم ابن الکریم است
ز تو کر از نکال خوبی او / کند پرتو فلک یعقوبی او
ز بحر کف نوال آور دو دشت
شیده چو چاری از بهر آمیت
دو صد مشت اهل مردی / شده در سینه او در هر دوای
ز دستش تا بر و بیم شد از زنگ
سر و شان باشد ابر و کف زنگ
منور از زنشان تیغ / بود شه مع خود و حرب
چو کشته برق شیش تو تلوان
چو باز اگر دو چون خورشید بر شان
دو دو که بر فرز گرچه طاقت است / ز تیغ او بلیدم جهد است
طلای او تی تیر کهت است
نمایند تیر کی با روشنی راست
ز صل او بوقت خراب شیند / لحد طلع از کف شه تخم
ز شب گردی چو بیند گرگ شه
هدف از دیده بیشش گرد باش
پ بد محبت چنگل باز / شده طلاب برخ تیر پرواز
در حرب پیشه پرستیغ و پوشد
اگر شرح کرزنی را کند سبد
گشاده ثریان مشکل گشا / به بحر بخشد از بند شش
بلیکن کاه بد اندیش ثلی
بود زلمه لیشه ناامینی پاک
ز کیک تن ز چون مهر منور / ز شرق آنچو غرب عشقی از
بنار و هیچ عمر از در پرهیز
که در هشت رزا و سنگ و ترز
چو هیچ شعله ز آنچو خرت بند / چو شعلت ظلم از آنچو خرت بند
چو برق آنچه که قهرش بر زرد
بیک شد جهانی را بسوزد
خدا و ذایه پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چه زیر بخت
بزیر پای گشت شاه بشیان
تبارک چتر ظل الله ایش باد
فلک با چتر او در جا بوسی / زمین با تخت او در خاک
خراب آباد عالم باد معمور
باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص کز چرخ اندر شعشعش / زمان را تاج سر نام بشیش
ز نقش آن عجم از روی شرف
بتعریف عرب باد اصرف

جهان را تا ملبی هستی بستی / بنا بر این نام پاک از نیستی
اگر شهزاده گوهر خاطر / بطفلی شد طفیلش شخص و اختر
خرد چون دید جاه و حشمش / همی کرد از دو عشقش نیمش
در آن میدان که خالی یا بد از دور / فلک عاصی تهی را پر فرح کرد
ز نیمش جوزیکی زرین قدح یافت / دلش چون نام داد فرخ یافت
در آن خلوت که هستی یک نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
جمالی بود از نقش و معانی دور / نگفت و گوی بی‌ای و توئی دور

در بیان آنکه هر یک از عشق و جمال غیب از آشیانه وحدت پدیده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده و اگر ذاتی غیرت معشوقیت از انجانب و اگر از جمال عاشقیت صادر از اینجانب

جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویش بود از خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجب پوشید / سراپا دامنش از تهمت پوشید
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
هزار آیینه رویش در میانه / مذیده چشمش از سر بی‌نیازی
نگشته با کمش پیراهن تنگ / نه بسته بر سرش دستار گل رنگ
خرامش جلوه‌ده هر حلقه خاطر / مذیده هیچ عشق و وصال
نوای دلبری با خویش خلوت / فغان عاشقی با خویش خلوت
بجایی که حکم حسن روی است / زبر ده حضرت و در کنگ خوبی است
کمر و تاب بستوری ندارد / دلش عشق بندی ز روزن بر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران / چراغ عشق و مشعل خوبی بیاران
کند عشق مشقه گر بر خاطر / جمال خود کند زو آشکارا
ترا چون حسنی در خاطر شد / که در سلک معانی نور اندیشه
نیاری از خیال او کمی شد / دمی فارغ نگفتن نیز عشق
بی هر جات حسن از عشق عاشق / نخست این جنبش حسن از ازل
برون زو حیرت اقلیم تن / بجلی گرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه تمنی در وی / بهر جا خواست از وی کی بگیری
از و یک لمعه بر ملک و ملکوت / فلک سرگشته خود را حواس
همه سرگشته صاحب جویان / شد از خوی سبوح کرده
ز خواست این بحر فلک فلک / بر آمد فضل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر کمال / رکل شوری بجان میل اقتدار
ز خوبی روی خود را آب و تاب / بهر کاشت ز هر پروانه را
ز نور عشق آفت خورشید تابان / بر آن آورد سینه فرو بر ارادت
ز نور بیش روی خود را آب و تاب / بهر سو بر عشق خواست پیدا
لب شیرین بشکر ریخته شد / دل از پرویز بر دو جان نوشد
سر از جیب که کنعان بر آورد / ز نیخا را ز جان بر آورد
جمال دوست بر جا جلوه گر کرد / ز معشوقان عالم بسته بر دو
بهر پرده که معنی پرده کی است / فضا جنبان بر دل بر کی است
معشق از است دلدار از ندا فانی / ز شوق است جانبازان ندا فانی

ولی

ولی کان عاشق خوبان دلجوست / اگر داند و گر نه عاشق اوست
بلا تا تعلطی تا که نکوئی / که از ما عشق از روی نکوئی
که همچون سیکوئی عشق متوده / از و سر بر زده در تو نموده
تو بی آیینه او آیینه او را / تو بی پوشیده و او آشکارا
چو چیزی که بیکری آیینه هم است / نه شاه کنج بی گنجینه هم است
من و تو در میان کاری ندارم / بجز بیهوده پنداری ندارم
خمش کن قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق هیچیم / که بی این گفت که هیچیم هیچیم

نقل بیان فضیلت عشق بتان و بر شاخچه آغاز کتاب بوستان

دل خارج ز درد عشق دل نیست / شب بی درد و دل جز آب و گل نیست
ز عالم رویت آورد هم عشق / که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم ندارد / دل معشوق در عالم ندارد
فلک بر گشته از سودای عشق / جهان پر شده از غوغای عشق
اسیر عشق شد هر دل که باشد / غمش بر سینه نه تا شاد باشد
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افروزی و خود پرستی
زبان عاشق عاشق تا زکی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر محبوب نبی حسن خوری / که او را در دو عالم نام بری
هزاران عاشق و فرزانه گشتند / ولی از عاشقی بیکار نشستند
نه نامی ماند زایشان در جهان / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که عقل و ذکر و شب بسته
چو اهل دل عشق آف دگر کرد / حدیث بلبل و پروانه کو بید
چو اهل دل عشق آف دگر کرد / حدیث بلبل و پروانه کو بید
بکیتی گر چه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود بکیتی / که آن تو حقیقت چاره ذات
ملوح اول الف با ما نخواهی / ز قرآن در سخن دانی که نوانی
مریدی رفت روزی پیر طریق / که باشد در سلوک اش سیکی
بلطف ارباب دشت الله / بروه عاشق شو تا که نزد ما کی
که بی جامی صورت کشیدن / نیاری جز و صورت عشق بیدن
ولی باید که در صورت نمانی / از این پل بود خود را بگذرانی
چو خواهی خرقه استغنا نمانی / نباید در سر اسلام نمانی
بحمد الله که ما در دم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایره شست من بی نافه بریده / به شیخ عاشقی نم بریده
چو او بر بیم بستان نماز / ز خون خواری شمشیر داز
اگر چه موی من اکنون سپید شد / هنوز آن دمی شیر در بیت
به پیری و عوانی بیت عشق / و هم بر من دمادم این منوش
که جامی چون شدی ای زهره / سبک ای می کن و در عشق بازی
نه در عشق بازی دستانی / که باشد از تو در عالم نشانی

زمعشوقان چو یوسف کس نبود / جمالش از همه خوبان فزود
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند / که اول یوسف ثانی خوانند
بنود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق آن جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / شب و روز اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بانش تازه شد عهد جوانی
بجز راه و عای عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بمرد
ز لیخا گر چه محبوب جهان بود / ولی یوسف بحسن از وی کمان بود
درین نامه سخن را هم ز هر یک / بخانه که هر افشا نامه هر یک
بهر نقدی که زایشان سخن راند / بگفت نامه بکنی در سخن راند
طمع دارم که گر آید کسی کس / بخواند زین محبت نامه حرفی
شاید خاطر روشن ز هم / بدو دارد که پند حقایقی
نیارد بجز من مهر ایلی / قدر وسع دانکشش کوشد

داستان شمع جمال یوسف علیه السلام در شبستان زلیخا و پروانه دل آدم علیه السلام با شاهد فروغ آن سوختن

که سفن در پای عاشق / چرا تاریخ جهان کرد آغاز
چنین داد مذکر آدم چهار / که چون چشم جهان بیش خوار
صفوف انبیا کچا پیش / صفوف اولیا قائم و کرکی
ستاده در هستی در پایه شیخ / نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج شوکت و شاهی
ستاده در صف صفت که مطلق / به ترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی نشانی بی دگر کرد
بجنبش یوسف آمد خوب نیکی / نه خورشید اوج عزت
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا بر افراز
جمال نیکوان در پیش یوسف / چنان کز پرتو خورشید انجم
روای دلبری افکنده بر روش / فدای فاکیاش صد دل و هوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز عقل فکرت بیشه بیرون
بدو بخشش خلعت لطف الهی / بنور تاج و فرق پادشاهی
جنبش مطلع صبح سعادت / شب چنین از حسن زهره شادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی کو کاکی / علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قبول / فکنده غلغل بر چرخ تهلیل
از آن جاه و جمال آدم بجا / بعنوان تعجب بر لب آمد
که باب این درخت آن شجر / تماشا گاه چشم و روشن بیت
بر این پرتو دولت جوانا / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده است / فرح بخش دل عذیه است
ز فرستان یعقوبی بهانی / ز صحرای خلیل الله خزانی است

انجمن

بکمش نقش ز کلک کشته آراست / که چون از جاروی ماند بجا است
چو از عشق این صدا آمد بگوشش / باستقبال بیرون رفت تیم
بیا ای کشتم تیر و فرمان پذیرا / نهادم سر تو نحو آورد را
بر آمد کز خدا توفیق بخشد / که تخم هیچ تحقیق بکشد
کنم از سوز خوش آن کشته را / که سوز و عشق ترک کشته را
درین میزد زه کنند کلم بود / کنم چشم گر آب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد بحسنت کسانم
سخن دیباچه دیوان حسن است / سخن نوباوه بستان عشق است
هزار اسکار و باری چون حسن است / جهان را یاد کاری چون سخن است
بعالم هر چه از تو کهن زاد / چنین گوید سخن دان انجمن زاد
سخن از کاف و نون آدم بر فراز / قلم سطوح هستی بر فراز
چو شد قاف قاف از آن کاف / کشاد آن شیشه اش قوت از و جوز
جهان با آن در بالا و پستش / ز جوشش های آن فوارهٔ شد
چو زان جوشش کند کشت / گلی باشد ز گلزار سعادت
ز زنبار افسر حسن جهان / برون آرد ز گلزار شجر جان
کند رو بر در دارد گوش / فتد از سقم او هوش و هوش
کند خاطر بسقبالش تنگ / در آرد دل بر چون شیشه تنگ
کسی لب را شکر خاره آرد / که از دیده نم اندوه بارد
از و خندد و لب اندوه مندان / ز و گریان شود دلهای خندان
چو این مثال الهی بر زبان وی / معاذ الله که دامن چشم زوی
بدین می مشغل کی بی ساختم پیرم / بر افشانی اکنون مشغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بجدا نم گر بر آرم جهان را
کهن شد دولت شیرین و کرد / شیرینی نشد دولت بخوبان
سر آمد دولت لیلی بمجنون / کسی دیگر سر آمد
چو طوطی طبع را سازم مقلد / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
فتد از قصه چون حسن خود / باحسن و چه خواهم بحسن زلیخا
چو باشد شاه آن وی غزل / بنات شد کذب را کان مثل
کزو دو خاطر از نار آن مثل / و گر خود گوئی این نار است
سخن را نیز بوی چون راز است / جمال بیجز ناسی نیست
از آن آبیج بحسنین بنوع است / که لاف و شنی از وی در آن است
چو هیچ راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد
جسد کر بیارای در عنی / نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوری بقدر نشت دیبا / چو از دیبا گر در نشت زیبا
ز دیبا زشت و زیبایی بیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلگونه را گلگونه باید / کش از گلگونه روی تیره مالی
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه پسند دیده زان جز تیره حالی

زمعشوقان

زلیخای که رشک حور عین بود / مغیب پرده عصمت نشین بود / ز خورشید رخش دزدیده می / گرفتار خیالی شد بخوابی

چو بر دوران عشق آورد زور / چنین گفت ای زن دوران عشق

در صفت دلبر زلیخا که مغیب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

کزو مغرب زمین شاهی بنازد / همه اسباب شاهی حاصل او / نماند در آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال بندی / ز پایش تخت را پایه بلندی / فلک در خدمتش از جور اگر بند / ظفر بر بندگیش بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت / نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان آن که هرگز ماهی

نه کنجی در پس پرده حجابش / همیشه دور گشت شاهی ماهم / ز سر تا پا فرو دادیم چو پرویش / شهم روشن همیشه از فلک بیش

ز نوشین لعلش استمداد بردم / ز خوش گفتن که گنجی بود مردم / ز مشک تر که بر گل بود مردم / ز مشک تر که بر گل بود مردم

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو بوستانی آب برده / بفرقش موی دادم شهد ریزان / از او تا مشک فرق ماه تبریزان

فروزان سرو شاهی کرده دست شد / نهاده فرق تارک در میانه / ز فرق آوده و نیمه فاقد ادل / در او در نافه کار مشک مشکل

فرو داده سیه زلف بمن سنگی / گلنده مشک تار اسرار پاکی / دو گیسو پیش دو بند موی مسیاز / ز مشک اسرار افزاش سن باز

فلک در سر جمالش کرده تعیین / نماده از جبینش لوح سیمین / ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سر کنون از مشک سوده

بزیر آن دو نون مانده دو صاد / نوشته کلک صنع اوستادش / رحمه نون او تا علیه میم / الف وری شده میلی بسیم

فروزده بر الف صفر دهان را / یکی دو کرده آشوب جهان را / شده بینش جهان از نقطه نقطان / کشاده میم را از عین عیدون

بنا نیز ذی کلی بسته لور / ولی از چشم هر لی در سنور / صفای او نمود آینه دار روی / در او اندر ادب پیش بنا روی

ز دهن آینه هر انوی اوشد / که تنگی بوریاب از روی اوشد / بوی هر کس که هر او نوشید / رخ دوست در آن آینه پیدا

قدم و لطف نیز از ساق کم گشت / چو او در لطف حل حسن هم گشت / چنان بودی بر جان چون چه کاپک / قدم از پا شده تا سینه تارک

که گر رخسار خش کرد شهای / شده خار بلند از کشتی کیف / مذاقم از زر و زیور چه گویم / که تا باد بود قاصد هر چه گویم

بزیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد / پر از گوهر هست کی قدری گشت / گرد در هر یک خراج کشوری

پدر چون دید حال کو بهر خویش / صدف کرد اشک کنا جواهر خویش / ز عمر بنا جانش سر و خویش نفت / بکلبه از خوشی بالا و پرش شد

قدش آیین خوش فرمای آورد / لبش سیب سکر گفتاری آورد / دل شیدا بر شیدا چنان بند / که یکسستی از و گلبخه پیوند

بهر شب چشم چون جان مادرش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود / ولی یعقوب بی او با دل تنگ / گلو خانه احزان بصد تنگ

پدر هر آرزوی روی او داشت / ز مهر موسی خاطر موی او داشت / جز او کس را بجز این نمی‌یافت / به گه گه او دلش تسکین نمی‌یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز / به پیش چشم او باشد شب و روز / بخواب آمد آن ماه زمهر روزی / بفرقم چون در خست بیدار زی

مدارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز هجر بی یوسف / بخلوت راز زم بر خویش / هجر آب بنا بر من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهم چو شنید / ز فرمانش صبوری سر بجنبید / ولیکن کرد با خود حیله سازی / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بگفت اسحق بودش یک پسر بند / بخدمت سوده در راه خدمت / کمر بندی که دستش کم بر بستی / ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود دور و در پدر / میان بندش نمانی آن کمر / چنان بستی کمر را بر میانش / که آگاهی نشد طلق از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد / و زان پس در میان او آزاده بود / که گشت آن کمر بند از میان گم / کرشمی هر سی را زان توهم

بزیر جامه رخت و جوی کرای / پس آنگه در دگر کس روی کرای / چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام کس کل بل لین بود / بر حکم شریعت اخیین بود / که دزدی هر که گشتی پای کرش / کرفتی صاحب کالا اسیرش

اگر بره شبر و بر این بسانه / چو کرد آماده بر دش موی خانه / بر و پیش چشم او دش بنا داشت / پس از نخلید اجل چشمش فرو بست

بر و شد خاطر یعقوب خرم / ز دید ارش بتی دیده در هم / بیش رو چو یوسف ضد با / ز فرزندان دیگر روی بر تافت

به یوسف بود هر کاری بر آرش / به یوسف بود با زاری گرش / هر یوسف بود در حسن اطلق اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا که زانسان تیره باشد / اگر خورشید باشد روشنا / چه گویم کان چه حسن دلربایی بود / که پیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپه پیشانی / که از گردون و مکان و در زمانی / نه مهیهات روشش آفتابی / ملازوی بر فلک افتاده تابی

چه سیگویم به جای شاهد است / که در حسن چشم بیش چشم است / مقدس نوری از دیده چو چون / سر از جلباب چون آورد بیرون

چو آن چون دین چون گرد آرام / پی روپوش کرده یوسف نام / بدل یعقوب کرد مهرش دامان / دگر گرد اش بجان جا جای آن

در او لعلش که بود آویزه گوش / مهی بر دوز زان جان و جزر نوش / اگر بگسستیش گوهر کردن / شدی گنج جواهر چون دهن

مرصع موی بند سنگ خشت بود / هزاران شکر و مرجان بار / نه کر لطف کی فتی باره رادست / که یا رستی بر بستانش بدوست

بیارم پیش این راز زجز از / کشد نقل از پا شاهان / کهی در صفه بند نشینی / بزیبا دیده رومی و صینی

کهی در جلوه ایوان عزمی / ز رزکش طلعت مصری و رومی / بهر روی کز خود افکند پرتو / نموده بر پیش خیر خلقت نو

چنگ چیش دو بار صد سنوده / چو مه هر روزی از زری نموده / ز پا بوس سران دامن کشیدی / بدین دولت کمر دامن رسیدی

مذاری دست بنجر پا نهشتی / که در آغوش خود دیدی شبش / ز هر ز دان بنا [illegible] / نخست از روز دست شیشه پیش

نه هر کز بر دلش باری نشسته / ز پیکر بش چاهواری شکسته / سهی سروان همه در [illegible] / پری رویان پرستار کش کرگی

نه بوده عاشق و معشوق کسا / نداده رو بخاطر این سبب را / بشب چون کس بکس بیاب جستی / سحر چون چنگ خندان گشتی

بسیمین لعبتان از خوره سالان / بصحن خانه با صاحب عزالان / ولی فارغ لب پرچ ذوق / نبود خیر لعب با رشک کار

بدین سان خرم و دلشاد بودی / و زان غم خاطرش آزاد بودی / کشش از آتش بر کردن خانه / وزین شبهای آسیبن چه دانه

دنیا مرغ مدام دیدن زلیخا نوبت اول شبح آفتاب جمال یوسف و آگشته عشق شدن وی با شبح آن نقشه در منام

شبی بر عرش بیچو صبح خندان / فرشتی بر زنگ و ماهی ارسید / نشت ما از چو ایام بر بالین

خیش بر زنگ و ماهی ارسید / حوادث پای در دامن کشیده

در این بستان سرای پاکدار / خانه باز خرم شد / رو در زیب هوش حسرا / زبان سیه جبر جنبان چو سرا

سکال را طوق کشته عقد دم / در آن حلقه زره فریاد شان کم / ز شهپر مرغ شب جنبش کشیده / زبانک صبح نای خود دریده

ز گنبد دار کاخ شهریاری / چو عارس ماه سکال کوکنده / به بیداری خانه و کیش آب / خواص گرد اشکر کرده در خواب

ستاره از دلها کی بی دلی بست / بهوم خواب دستش تیره بر بست / کزوه مؤذن از گلبانگ بی / فراش عفت شب بر دکان بی

ز لیخا آن ملیهای شکر باب / شده بر نرگس شیرین شکر تاب / سرش سوده حالش جمله مسلسل / شش داده به بستر نرمی گل

بیالین روی از کبر زنده / به بستر جان سر و سر پیرداد / ز بالین شش در هم کشیده / بگل آ حریر پیش شش سیه

بخواب شبح شد هوست پیش منود / ولی چشم دگر از دل کشود / در آمد آتش از در جوانی / چه سیگویم جوانی فی که جانی

هامون سپهری از ره علم و نور / بیلغ علم کرده غارت حور
ربوده سر سرب حسن و هوش / گرفته یک یک خیمه و دلاش
کشیده قامتی چون نخل مشاطه / بازادی غلامش سرو آزاد
زمرد آبگینه رنگ چو زنجیر / خرد وابسته است و پای زنجیر
فروزان طلعت از چهچینش / ره خورشید را در زیر بینش
مقوس ابروش محراب ایمان / معنبر سایبان بر جو انبا کان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / زابرو کرده آن مه خانه در قوس
کمند زنگش از نرگس نه ناز / ز مژگان بر بجگر تا ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق دندانش از لعل در آویز / چو از گلگون شفق برق از خشان
نخجه از مژگان تو میریخت / نمک لعل لب تو میریخت
وفق چون بسیطی خوب بیاق / ز سیب آبگینه آبی معلق
بکل خال خشن از مشک داغی / گرفته آب شیرین زاغی بیاغی
زسیمان ساعدش بازو تو آمد / سیمان میان چون موی عنبر
زلیخا چون بر دیش دید پیکار / پیک دیده ارش افتاد انگلخار
جمال دید از قدر تب دور / ندیده از پری نشنیده از حور
خسرو صورت لطف و جمال / اسیر شد صد دل بیکدل
بهفتم سالگی دیده او بخوابش / صفیه کرد دلرا با طنابش
گرفته از قامتش در دل خیالی / نشانه از دوستی در دل نهالی
ز زیر پیش آتشی در دیده افروخت / وز آن آتش جهان عشق بیرون سوخت
وزان جیرفش کسی کو بیش پنهان / بهر مژگان رشته جان گره بوند
زطاق ابرو پیش ما نالید تحت / ز خواب آلوده چشم عرق غوطه
زسیمان ساعدش شست از فروست / سیاهش را کمر زنگی بیاست
دل اشک از تاب شک شک شرار خست / ز دندانش گهر لعلست گوهر
بر دیش دیده مشکین خال گلش / نشست از دوی سیمانا گرفتش
ز سر خفتش آب چاه دید / بدان سان سیبی آسمان کی تابان
نبا نیز که زیبا سوز تو بود / که صورت کاست اندر معنی فزود
زلیخا از لیخالی رسیده / از آن صورت بمعنی آفریده
از آن معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اتحاد از معنی خبردار
همه در بند پندار یم مانده / بصورت تا گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی و خیالم / کجا یک دل سوی صورت گرایم
یقین دانند که در گوهر معنی است / از آن در گردان آن آتش بیش است
چو سازد عرق دریای آتش / نیابد یک دم دیده سکاتش
سحر چون نزع شب پرواز برداشت / ز زیبان نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب کشش کشان
عزیز مسیحا آواز برداشت
عنان دل بخون و کشش برکشیده / و از خیال شبانه غیر در خون دل فرزه خوردن و مهر بر شب زدان
لحاف خیمه از گل کرد کشیده

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوبیش / دلش را روی در محراب روشن
بنوران خواب بل پوشیدی بود / زسودای شبش مد پوشیدی بود
کنیزان روی در پایش نهاده / پرستاران بپیشش بر ایستاده
شتاب از ژاله سیب بکشاد / خمار آلود چشم خواب کشاد
گریبان مطلع خورشید ور کرد / ز مطلع سر زده بر سو که کرد
مذیه از کاخ دوشیزگان شد / چو خیمه شد فرود در خود زانی
بران شد کز عوان آن سرو عالاک / گریبان همچو گل بر تن زد چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز خویش دلاش / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
دزد میخورد چون خیمه بال خون / سیندا دلرا درون بگشت بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش را عیان بر خیزان در خنده / دلش چون نیشکر در صد گزنده
زبانش با صرخیان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد نشانه
نظر بر صورت افیه بیداشت / ولی پیوسته دل با ما بیداشت
ولی کز عشق در کام هلاک است / زحسب جوی کاشش نی نمک است
برون از زیاد خود کاهی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
بزاران بار جانسوز بر آمد / که آن روز محنت را شب آمد
شب آمد راز دل عشق یاران / شب آمد ساز کار عشق یاران
از آن بیدار شان شاهد بیدار است / که آن یک پرده در این پرده دار است
چو شب بند روی در دیده گم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تاراج شب آه بر پر چنگ / ز آه بغمه جان کاه بر داشت
ز آه بغمه جان کاه بر داشت / بزیر و بم فغان در آه بر داشت
خیال یار پیش دیده منشاند / هم از دیده هم از دل آب می راند
گرای ناگه که هر از پرکافی / که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بر روی دام خود گشتی / نشانی از خام خود گشتی
مبادا که نامت از گریه / کجا آیم مقامت از گریه
اگر بشهی ترا آخر چه نام است / وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا و بیکس چون کنی کرد / که نه دل دارم از دل نه دل دارد
خیالت دیدم و بر بود خوابم / کشاد از دیده مرد از خواب
کنون نادم من بخواب مانده / دل از آتش در آب مانده
چه بوست کز تنی آیم بر آتش / بنا شبی چو آتش گریه در خوش
گلی بودم ز کفر جو آبی / ترو تازه چو آب زندگانی
نه هرگز بر سرم بادی در آید / نه در پا هرگز خاری خلیدم
بیک عشوه سرا بر باد دادی / هزارم خار بر بستر نهادی
شبی کز تنگ تر از یک صد بار / چنان خواب آید م بر آستانه
همه شب آه سحر کارش بود / شکایت با خیال یار بود

سمن از شیر داد م شربت را / بپرورد م تن جان پرورد را
شب آمد خواب در کام تو کردم / گر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دشمنی بود / چو خشم خشم در آغوش بودی
چو شد شاخ کمت سرو خرامان / هنوز دست کز خشم زمانان
بهر کاریت خدمتکار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم
بهر عارفت سرو در بابت / شادم همچو سایه زیر پایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خیزی پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدقت پرستارم که بودم
زمین راز دوست پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زیرا که داری
بکو آخر درین کارت که آنداز / که بر دل آخر خود بارت که آنداز
چنین آشفته در هر چه ای / چنین با درد هم همدم چرایی
گل عزت چرا از دست زنجیر / دم گرمت چرا سرد است زنجیر
تو خورشیدی چرا مات عزیزی / زوال پایت کمالت خواهد بود
یقین دانم که زد ماهی بزاری / بکو روشن ز راه گیت آن ماه
اگر بر آسمان باشد فروشه / ز نور قدسیان دانش مشرب
بتسبیح دعا خانم چنانش / که آدم بر زمین از آسمانش
وگر آگه پری از کوه و پیشه / عزایم خوانیم کاید در اندیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشش نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازم از دی عاقل شوی
که باشد خود که پیوند تخم باد / نه بنده بل خداوند تخم باد
زلیخا چون بدید آن مرغ پرواز / فسون پردازی و افسانه جوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه بیداد استاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است / دران گنج ناپدید کلید است
چه گویم با تو کز مرغ نشانه / که با عشقا بود هم آشیانه
ز عفت نامی چون شیرین نامم / ز مرغ من بود آن نامه هم
چه شیرین است عشق شیرین نامی / که میداند که کام خویش نامی
ز دوری گر چه باشد شیر گاهی / که باری زبان شیرین بر آهی
زبان بگشا و آنگه پیش دایه / چه رازی بر نهد بش بر پایه
ز خواب خویش تن بیدار کردم / ز نوشتی خود اشبار کردم
چو دایه صرفی از طبار خوانده / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف شد بهر خیال است / که دانسته احتیاج حال است
مراد از اول قندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش بیرون شدن / با صلاحش زبان بند گشادن
بخشیان گفت کاینها کار دیوان / همیشه کار دیوان کور و ریوان
بدر موم صورتی زیبا نهاد است / که تا بدی از سوی دلک شد
زلیخا گفت دیوی را چه دارد / که بنهاد پیچان شکل دل را
شی گر شود و شبانه شد سر شست / معاذ الله گزند ایزد فرشت
دگر گفتا که این خواب است تا راست / چرا باید بهر دارا است جان کاست

بگفت این خواب کز ارباب خوابی / بدینسان است کاکی بر نوابی
شما زنهار اهل این گنه را / کسی کاکی کرا بیدار است
بگفتا گر اگر بودی بدستم / کی این ذکر گران دادی شکستم
مرا تقدیر بر خوشتر بدانست / که این محکم تر است از هر شکستم
مرا عشقی نشسته بر دل تنگ / که بس محکم تر است از هر شکستم
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن عشق محکم کی زیاد
چو دایه دید کش از عشق محکم / فروبست از تضیع تنگ چشمم
شتابان رفت و از نقش پدر گفت / پدر زان قصه مشکل بر نشست
ولی چون برد طاعز دست پیر / خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دویم
حوالت کرد کارش را بتدبیر
خوش آن دل کاندر و مشکل نهانی / و سلسله شوق جنبیدن و دیرا در طرحون کشیدن
ز کاکاش عاقل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صید و عاشقش را صبر سوزد
نماند در وی اندوه و ملالت / شود کاهی برو کوه ملالت
دل جانش علامت کش گردد / که عشقش از علامت پیش گردد
زلیخا همچو مه یکسال سالی / پس از سالی که شد بر شب هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی / رسانیدی آخر بم را بمردی
نگفتی چون کامم از آن است بیت / نشانم کردی از تیر ملامت
گرو خبر کرشمی چیزی ندانم
نهادی درد دل از مهر و آبی / تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد تا نشستم
نشان بخت بیداران آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من رحمان آن خواب / بخت خویش خواب بینم دام
بود تخم شه و از خواب بیدار / نمایه یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن با ایشی / رسیده جانش از اندوه بر لب
که تا گیرد خیالش خواب بیدار / بتو آن خواب بل بیهوشی بود / هنر شرش نیاسوده بسر
در آمد از روی جانش از درد
همان صورت که زد اول بر دو / در آمد با حق روشنتر از ماه
نظر چون برخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم مریم زوال بر دی هم آدم
بآن صانع که داد فر آفریدت / ز بر لاکیشی و دادی بیت
ترا بر جنس جان سروری داد / عطف داد آب حیوان بر دو داد
قدرت را کلیدی بیاجان / بست مایه قوت روان ساخت
ز روی دلبر و زخت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان بسوخت
ز مشکین گیسوان داد ترکی / که بر من زد هر هویت بندی
شم را بخت چون سوی سیاست / دلم را تنگ چون سیم دهانست
که بر جان من سپید اشتیاقی / بپاسخ لعل شکر ریز بگشای

بگو با این جمال دلستانی / که تو خود از کدامین خاندانی
درخشان گوهری کاش کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدم من / جنس آب و خاک عالم من
کنی اعوی که امشب بر تو شوقی / اگر هستی درین کشف حقایق
حق مهر و وفای من گذارد / به بی جنسی رضای من بکردار
مگر دندان رسیده شکرت را / مسا زالماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه دانست / نه پنداری کزان دانم غم تست
مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / زلعل او شنید آن گفتگو را
گرفت از نوپری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سرشت از خیال خواب بر خاست / بگر پرسوز و تن پر تاب بر خاست
بدل اندوه او با نور بر شد / بگردون دود آتش را اندوه
یکی صحبت سوالی کرد بوش / ز مه گذشت خوفناکی بود بوش
ز نام عقل وی بیرون شد از راست / ز بند بند و قید مصلحت رست
همیزد همچو غنچه چاک چاک / چو لاله خون دل بیخیست عاقل
کهی از مهر و شیش موی میکند / کهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران همه بر پیش بنشسته / بگرد مه چو هاله حلقه بسته
اگر زان حلقه بودی پیچ مشتم / برون جستی ز حلقه تاب حوران
اگر نه نقش آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی سرو خرامان
اگر بندش نگردی غنچه گردار / چو گل بی پرده گردی روح بیدار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دو اجر شد ز دانایان درگاه
بتبه پرسش همه راهی و دینه / به از رنجیر پرسش ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل گوهر
بسیمین ساقش آن مار گرفتند / در آمد حلقه زان چون مار بر گنج
زلیخا بود کنج خوبی لاری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش تافت / ز دیده مهره بسیار بر دو گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همین بندم ازین عالم بسند است
سبک دستی چرخ خودسری / بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نماند / به هیچ آمد شدن راهی نماند
بدین بند گران پابسته هست / بدین شیخ جبال خشم چیست
فرو شد است پای سرو در گل / ز رنجش بر کشیدست مشکل
چه تخت بابلیان بند و زین پای / که رنجش بند و پای لاله است
بپای دلبری زنجیر باید / که در ملکیت هر شش زین پای
بباشد در نظر چندان در گشتن
زمین چون برق فتنه شد بگذرد / بر آرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
بدیدم روی او چندان که خواهم / بدو در دوش شد او در سیاهم
چه میگویم نگاری ماه پرورد / که گر بر پشت پا بنشینیش گرد

بروی جان نشیند گو در دم / سپاه شاه دمانی در نوردم
پسندم هم که بود ریخته خون / بسیمین ساق او از بند آزاد
مرا صد تیر خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او طاری زند چنگ
ازین فرقه نهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از خرمن آن بر سینه من / چو سیمین ترنجک کاندر خاک
ز مهر پیشی نامی گشت بسیار / دگر آمد بحال خویشتن باز
با صنوان دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
کهی میبرد و گاهی سوده میشد / کهی در آریه کرد از خست عیشی
همی شد هر دم از حال بحالی / بدین سان بود حالش تا بسالی
بحجاب آمدن یوسف علیه السلام نوبت سیم و انجام
چنانم دی دانستن بعقل و هوش از آمدن
چاپای عشق تر افسون و مرنگ / که باشد کاه را تو کاه صلح و کرنگ
کهی فرهاد را دیوانه سازی / کهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریروان آویختند / بر نیچه جنون افتد خردمند
دگر زان زلف بندی بر گشایی / چراغ عقل را بدیده روشنایی
زلیخا کیست بی صبر و هوش / بتم هم زاده با بخت همه کوش
زمام درد و درد آتش میکرد / ز شوق عشق بی آرامی کرد
کشید از مشعله موی عنبر / فتاد آتش در آن خاک گرد
سبو بر پشت سر و ناخم کرد / زمین را آتش کنار آرام کرد
ز نرگس بخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساغر خوش روانی
شد از نگلین دل خود قصه پرداز / چه از خویش کرد این قصه آغاز
کرای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غم دادی و غم خواری کردی / دلم بردی و دلداری کردی
ندانم نام تو تا آب رشتم / بیابم بر دی تا آب رشتم کرد
بکام خویش می بودم شکر خند / کنون می بینم از تو چون فغان
چو غنچه خورده دلم من از خون / شدم همچو گل پرده پرده پران
نگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند خشمش آزادی سازی
مبادا کس بچون آتش چو آن / سیاه خلق رسوا گشت چون آن
دلیا در زبه پیوند بگشا / پدر را آید از فرزند بیگانه
پرستاران مرا بر رو گردانند / به تهاجم غم فرسود گردند
ز دی آتش بجان چون من شبی را / نسوزد کس بدین سان کسی را
بآن مقصود جان و دل شکستند / بدین سان بود تا بر بود و بشکست
چو چشمش مست شد از نیم خوابی / بخوابش آمد آن فارغ خوابی
بسکلی خبر از هر چه گویم / مدانم عهد زین دیگر چه گویم
بزاری است در ماتم نشستن / بجایش از شه خون گلبرگ بخت
کرای در محنت عشقت رسیده / قرار دم از دل خواهم ندیده
بیا کی گاه بر چنین ماه آفرینت / ز خوبان دو عالم بر گزینت

که اندوه

که اندوه مرا گوتا همیدی / ز نام و شهر خویش آگاهیم
بگفتا گر بدین کارت بیابم / عزیز مصر و مصرم مقام است
مرا از خاص شاه مصرم / عزیزی داد عزو جاه مصرم
زلیخا چون زبان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله یافت
رسید شاه بزنان گفت چون نوش / بتن زود و بجان میرو بهوش
زنان حوا بی که دیدار نخست بود / اگر چه خفت مجنون خواست بیدار
خبر زان که در دل جوش آورد / دگر بار عقل و هوش آورد
کنیزان راز هر سو داد آواز / کهی بیمن درین اندوه و ساز
پدر را شرم و دولت رساند / دلش از آتش عشق رهاند
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد آب رفته جوی من باز
بیا بر دار سند و زر نسیم / که نو از جنون من بعد بیم
چو مد غل سیم را بر بند بگذار / بدست جو بند از سیم آنگه کرد
پدر را چون سپید این مژده بگفت / بر آن شد / بر آن شد
باستقبال آن فرخنده شد شاه / بسیم عاشق اول ترک خود خواه
وزان پس پیر سوی آن سرو آزاد
دوان بگشاد و آن ماه دو سرا / رها نماند زندان سیمبر را
پرستاران بپاش بخت زر نهاد
شاه نمدش عزیز مسند ناز / بزرین تاج کرد نمش سرفراز
پریرویان زهره جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بعد از آن چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل اشکر شکستی
سرود و رج حکایت باز کردی / زهر شهری سخن آغاز کردی
زرو هم مرکب شاه بگنجیز / شدی از دگر عصر لذت بر گریز
حدیث مصریان کردی بشرح / که تا بردی عزیز مصر را تاج
چو لون نامه کرد بر دستان / در افتادی بسان ساز آوازی
ز بر دیده سیل خون فشاندی / فغانی ناله بر گردون رساندی
بروز و شب درین بود کار کس / بجز زاری نیارندی مرد را تنش
بدین گفت و خوش شکستی بگرش / دگر می بود لذت کشاد خاطرش
زلیخا شد چو عشق آشفته تر بیش / آمدن رسولان پادشاهان اطراف عزیز از مصر خواستگاری
جهان پر بود از میت عاشقش
بهر حالت بعشقش صید صیدی / زلیخا و شکل کشتن آن از نومیدی وی
شدی مجنون او هر کس شدی
سران ملک سودای ابر بود / بیزم خسروان عزمای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / با تیمه و صاحبش خواستگاری
درین فرصت که از قید حجاب / بیخت دلبری شیاد نشست
رسولان از شه هر مرز و هر شهر / چو پیش ملک شاه کشور آرم
فرزان از شه بلند و زیر بند / ز شاه و خاص و عام ملک و مال داشت
یکی منشور ملک و مال داشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک حکم کشور ساختست / ز شست هر دو سکه ریاست
هر عیار و هندوان عزیت خور / بر پیش بخت زرین تاج بر سر

هر کشوری که کرد جلوه کاوش / بود ز هیبت شاهی فتاده لرزش
اگر گریه و چه هر شام و آرام / دعای او کند از صبح تا شام
اگر آرد ز سوی روم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
بدین راستی و بهر قاصد می / همی گفت از رهی فرخنده پی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که عشق مصر یا غم میکشد دل / بسوی مصر یا غم میکشد دل
مرا خوشتر ز زندان آن مصر / که آرد ناف از صحرای قاتار
گر آرد ناف از صحرای قاتار / درین اندیشه بود او کو شب و روز
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خلاص از آزادی دل
بدین راه شاه زادی بر تاج دارا / بر تخت شهریاری تاج دارا
بدل نام شاهی تو دارند / سپید بخشم سودای تو دارند
بسوی ما بتیه و تو لی / رسید و اینک از هر سو رسولی
بگویم داستان هر رسولت / بهر کشور که افتد در ره میل
ترا سازم بزودی شاه و قبل
چو بگفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی کوش می بود
خوش آن گوش بخش گوش کردن / بتیه حدیث آشنایی
ز شاهان قصاب در دفتر آورد / ولی از مصریان ام هر نیاورد
زلیخا دیگر از مصر دیار شش / نیاید هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم گریان چو شمع چند برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نزادی / وگر میزاد کس شیرم نمیداد
مذاغم در چه طالع زاد ام من / بدین طالع کجا افتاد ام من
اگر چیزی ز دریا سیمابی / که ریزد بر لب تشنه آبی
چو ره سوی من تشنه لب زد / بجای آب صد زهرش نیارد
مذاغم ای فلک با من چه داری / چو خرمن خرقه خون بر من چه داری
کرم نه هی سوی دوست پرواز / زوی باد و جهان دوری نه مناز
گر از من مرگ خواهی مرا دم / نپیداد و تو جان بسپرم دم
اگر خواهی مرا در رنج افکند / بهای بردم صد رنج چون
بزیر کوه کاهی چند باشد / صبوح غم گیا چند باشد
دلم را خرم تو قصد جانی کیست / اگر مرگی کنی بر جای خویش است
اگر من شد و گر خلق و گر شیرین ترا چه / کیم من از وجود من چه چیز
درین بود و نبود من چه چیز
اگر شد خرمن بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو بجو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر ز دیوانگان
بعید افتاد و زیاد است / درو تو چه زاد از خون لب

اما

سرشک از دیده و مشکی بخست / ز دست غصه بر سر خاک بخست
پدر چون دید شوق و بیقراریش / ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد بر رفتن ز درگاهی
که هست از بهر این فرزند فرش / ز نام او عزیز مصر در بند
بود روشن بر ایشان چون پرستان / که باشد دست و پیش شهریستان
زبان دهر را به زین مشکل نیست / که گوید دست پیش مرد لیست
رسولان زان شاه برگشته شد / ز پیش شاه در کف باز گشته شد

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی مصر و عرض کردن زلیخا را بر عزیز مصر و قبول نمودن عزیز آن را

زلیخا داشت نازی بر جگر داغ / ز نومیدی فرو دش زانغ
بود هر روز زار و در بغیری / بجز در سینه ناامیدی
پدر چون بهر مصر خوش خبر یافت / علاج خسته جانش اندر آن یافت
که دانا بی براه مصر بوید / علاجش از عزیز مصر جوید
بر دارد ز هی چند با او / زلیخا را بپیوند با او
ز تزویکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی فرازش آفرین کرد
بداد ار هشتصد که بیش پرش / بر بیش رای ز سوی عزیزش
بیاسش داد کاهی دور راه / ترا بوسید خاک آستانش
بهر روز از نوازشهای کردن / عزیزی بر عزیزی باد افزون
مرا در برج حصمت آن سمت / که دارد دسترس کز کنده بست
ز ناوج ماه بر تر پایه او / ندیده دیده خورشید او
ز کوه هر دو صد صاف بدین مرتبه / ز ناشر در شوخ بر تو کمن تر
کند پوشیده رخ سر انظاره / که ترسد بینش چشم ستاره
جز آیه کسی کم دید در رویش / بجز شه نه کسی سوده بر رویش
نباشد خیز نفس بر امیر / که کاهی افکند دریای او سر
بصبر خانه چون باشد حرامان / نیارد پای بوش غیر دامان
مذیه سپاه شاه در دشت / نسوده بر رخش فی شرا گشت
جمال او ز کل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخ / که نرگس خیز چشم است و رخ
کند بر چشمه جوشش بیفتد / که چشم نکس بر روشش نیفتد
چو دید در فروغ مهر با ماه / که تا با من کرد دیت همراه
درون پرده منزلگاه کاکرد / ولی صد شور از و بیرون فتاده
بهر شامان هوا خواهان او بند / حراب لطف خواهان او بند
سر افراز آن خسرو رام تاشم / همه از شوق و خون دل آشام
ولی در زیر دسر هر کس / هوای مصر در سر داد رو کس
گزد و خاطر او رام با رم / شمار داب و خاک شد ز اشوم
براه مصر چشم او سپل است / برای مصر آتش در دل است
فانم سوی مصر شش بن بیت / هوا آنکه ضعفش آن شرف جست
بهانا خاک او آنجا سر شد / براه ذوق او زانجا خوشد

مهیا ساخت بهر آن عروسی / بزاران لعبت آدمی و روسی
هدیه پستد دامان و نارستان / عذار و بر کلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر سر تاج کوش / کشیده توس مشکین کمر کوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ چهره پاک و عذار غازه
نقوش بسته بر لاله و عنبر / ز کوش آویز کرده لولوی تر
هزار امرد غلام دلکش انگیز / بشوره جان ستان در غمزه تیز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
گره از کاکل مشکین گشاده / ز اطراف کلاه هزار کاکل
چنان کز نیز لاله شاخ سنبل / بر گرده قبای قصب رنگ
چو غنچه نازک و چون گل شکر رنگ
کمرهای مرصع بسته بر بری / هوا آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اراب کوشکل خوش اندام / بگاه پویه شد وقت بین رام
ز کوی پیش چو کان تیز رو تر / ز آب روی سبز و نرم رو تر
اگر سایه فکندی تا زیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا نگاور / چو آبی برخ در دریا شناور
سکن در سنگ غلاکرده نهم / گره بر چیز زان گلنده لزوم
بر یوه کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم کرده بر آن
هزار اشتر هم بر مرکب خوان / سراسر پشت پشت و کوه کوهان
بهنها کوه آبی سنگ تی / ز راه باد رفتاری بر وی
چو زاد و خوشت کمش کم ظاهر / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر تو گل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق و روی خواب و تخم ران / بر آهنگ صدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل خشان
دو صد صورت ز دیبای گرانی / چه صدری و چه روی چه شانی
دو صد طبله پر از مشک تری / ز خطه عنبر و عود قتری
بهر جا ساز منزل شیشه شد / هر روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از هر زیر لختی / یکی دلکش عماری مخمل آب
مقطع خانه از صندل عود / مرصع تخت او چون چتر خورشید
ز افشان قبه اش چون کوی خورشید / برون او در و درون او هر پر
ز سیمار زر و آویزه و در / فرو هشته بر و مرغ زنجیری
برنگ دلپذیر و نقش زیبا / زلیخا را در آن محمل نشانند
عمد نازش بسوی مصر راندند / پشت باد و پایان آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری / هزاران سرو شاد و هم بهاری
سمن روی و سمن بوی سمن بر / روان گشته چو باد بهاری
رخ آورد و ز دیباری دلاویز / بهر منزل کشد جا آن صنم را
عجایب داد آب آن ارم را / غلامان صحبت جوانان دلکش / کنیزان جلوه گر از مستند ناز / فکنده هر ز از لطف دامی / سگالش خویش کرده علامی

اگر اندیشه و قبول رای عالی / فرستیش آن دلکش جمالی
اگر چند او بصد در خانه خوبی / بود خدمت گری را خانه روبی
عزیز مصر چون این مصر شنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من کیستم / که در دل نخم این اندیشه بشم
ولی چون شد مرا بر دولت دار / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من آب داری
اگر بر دید از تن صد زانم / چو سبزه سر کشد لطفش که نوانم
بدین لطفی که شد کرده ز اجلال / کند واجب اگر خرم شود بار
کنم از فرق پا و زاهد ظلمین / شوم پویش روان بالرین العین
ولی باشد مصر آن کان نمک / چنانم در گرفت آن مرحمت نیک
گه گیت از روی او گر کرم می / ز شیخ مطوشش نجو کرد می
درین خدمت مرا معذور دارد / کمان نخوت از من دور دارد
اگر گویند برای حق گذاری / روان سازم دو صد ارزن بهاری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان مطربی خرامان
غلامان نسبش یکسو سرشتی / مصفا تر ز نعمان بهشتی
ز شیرین دهان شکر لب و شیرین / ز لعل و در هدیه بر سو کمر بند
قبا بسته کلاه کوه شکسته / بزرین خانه‌ها در نشسته
کنیزانی همه در جلوه حور / چو حوران از مقصور آب کوثر
معنبر طره ها بر گل کشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز زهره کوه چو بر بسته زنبور / شب جلوه کرده همه موج نور
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارباب ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزاز و تشریف / بدین خلوت سرای نازش و ریف
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / سجیده سر نهاد و خاک بوسید
گرامی مصر را تو دید و شنید / عزیزی ز نو کشت کرم در تازه خیزی
شه ما را ز حسن حشم بیت / بیت پیش ایچ کیشی هم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شمار و گر شمارد
ز بخشش خلعت و فرخنده پیشان / بود وافر تر از برگ گو هر پایان
ز دستش بذل کوه پایان / بود وافر تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آن کس کو قبول خاطر تست
گر آن میوه نخواهد شاه آورد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نظیره قبول از جانب مصر و رفتن محمل زلیخا با چون عماری کل عزیز

چو از مصر آمد آن مرد هنرمند / که از جان زلیخا بکسلد بند
حبرهای خوش آورد از خور پیش / قبی از خوبیش پر گرد از خور پیش
گل نخست شکفتن گرد آن کرد / هما در دستش آمد بر پرواز
ز خوابی بند با هر کار پیش / خیالی آمد و آن شد بکنجش
بلی هر جا نشانی ماه طالی است / بکیتی در ز خوابی یا خیالی است
خوش آنکس کو خیال دید بیکنار / سبک بار آمد چون شاه آمد
زلیخا را بد چون شاه آمد / بتر تخت جهانزاد و خان تاخت

کشیده هر غلام از نقره بیدی / گشاده رخنه در جان اسیری
زکیسو و لبری و عشوه و ناز / ز دیگر سو هنر از عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق گرگار / بهر جا صد مستمع صد چرب پرداز
بدین استور منزل می‌پرید / بسوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا با ولی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب عزم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که از بخت بد سیاه / از آن نامصبح چندین راه ماه
بروز روشن و شب‌های تاریک / همی راند ناتاشب مصر نزدیک
فرستادند زلیخا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر چون بشتافت راه / عزیز مصر را کرد از آگاه

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و استقبال بر خواستن و لشکریان مصر را بر تجمل آراستن

که آمد بر سر ایک دولت تیز / گراستقبال خواهی کرد برخیز
عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهازی بر مراد خویشتن دید
مناشی کرد فرمان کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
زاسب و جنگل چه دارند / همه در مصر عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی بی‌قیاس / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان کمندبند هزاران / همه کهرکان و مهدیان
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو سرو سبز از دامن خانه زین
کنیزانی همه عشرت کرده / بهر موج در رس زرنیب کرده
سگ کرب سلیمان مکنه پرواز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای مژده‌ی آغاز کرده
بالش داده کوس عیش و راحت / طرب را ساخته از شکر شیرینی
نوای نی نوید وصل دارد / بجان آزادی امید وصل دارد
رباب از تار غم عاجز الامان / برآورده کمانی نغمه‌ها زه
در افکنده دف نیلی ز دوش / کزو در رست ره کوبان بوش
بدین آیین رخ اندر ره نهاده / بره داد نشاط عیش داده
چو به چون یک دو سه منزل بریده / باز آخر شنید و مرد روان رسیده
زمینی یافته از نیکی دور / زده دروی هزاران خیمه نور
تو گوئی بر چرخ بیکنده زه / لسان زاله بارید ستاره
کشیده در میان بارگاهی / زخوبان صنعت زرد کرده پیشانی
عزیز مصر چون این بار کرده / چو صبح از پرتو خورشید خندیده
یکایک اسلام و مرحب گفت / چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت
شفق کرد از ایشان حال ایام / ز آسیب هوا و محنت راه
بسم پیش پیری که بر دوش / که پیش شیم خوشتر می‌فروش
چو از شیر بر دشمنان شیر شد / چه از زرین کلاهان کمر بند
چه از اسبان زمین در زر گرفته / ز دم آتش در کوه پر گرفته
چه از زمینه و ابریشم / چه از نادر گهرهای عنبرینه

چه شکرهای مصری تنگ بسته / ز شرمندگی نوشین رنگ بسته
بدین سان روی مصر آراسته / ملطفها نمود و عذرها خواسته
نفیر و اعزم ره را نامه در کرد / دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که
این منم آن کس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت کشیده
کهن چرخ مشعبده باز است / وزان پس روی بنگاه کرد
بی آزار مردم حیاتی نیست / بی‌ایذی هند بر پی سبد
بر آخر نبود میدیش سپند / نماید سیه کاریش از دور
کند خاطر ما کاریش بخور / عزیز مصر چون انگشت بیاید
دران خیمه زلیخا بود و دایه / عنان بر بوش از کشتن دلدار
بدایه گفت کای دیرینه مخوار / علاجی کن که یک دیدار آرم
کزین پس صبر را دستور سازم / نباشد شوق دل هرگز زبون
که همیشا بود یار وفا کیش / چو گیرد راب برب تشنه جانی
بسوز و گرنه ترسانم ز دانی / زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش گره در خیمه کرد / نگاهی از رصد امنون و چنگ
دران خیمه چو چشم جنگی کشت / زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
براورد از زوال جند بدی آهی / که وا وا بیحجب کاریم افتاد / بسر نامهره دیدار یم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم / نه آنست این که گفت از خواب دیدم
بحیرت جوش این محنت کشیدم / نه آنست این که عثمان دل بیهوش / عنان دل بیهوشی بر بر
زمیهوشی بهوش آورد بازم / در ایجا بحث سستم سختی آورد / طلوع اختر مرا بخشی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بروم رنج بسیار / فتاد آخر مرا از دلها کار
شدم بر بوی گل چندان بگلشن / گلستان زد چنگ بر دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سو آب شتابان
زبان از تشنگی بر لب فشاده / لب از تیخاب سوزی خوش گشاده
نمایده ماهیان از تر دامن / فتاد نیز آن سوی آب شبنم
بجای آب ایم در موج گوهر / زنا تاب خورد در خشان شود
منم آن راحله کم کرده در کوه / زبیزاری بزیر کوه اندوه
شده پاسخ شاخ از زخم / نه پای سیر و نه جای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من
کشایم کام سوی او دیری / بود از بخت من دزدیده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای بر جم / بر دکه در ضعیفی و که در اوجم
زناگه نور فرقی آید پدیدار / شوم خرم ز نو آسان شود کار
چو نزدیک من آید پدیدار / بود دهر بلاک من بهنگی
چو من در جلوه عالم چه سازم / میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / ازانم سنگ دل است بر سر

هذا رای فلک بر من بخشت / بروی من دری از مهر بگشت
اگر نتوی بکف دامان دارم / گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را
معقصود داغ خواهد آمد / که دارم پاس گنج خود چو جمشید
مسوز از خشم من بی دست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را
ازین سان تا بدیری زاری دل / زنوک هر مژه خونابه‌ی ریزد
همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید روی از در خاک
در آمد مرغ بخت خویش پرواز / سر و پیش چنان او سرو
کای بیچاره دور از خاک بر دار / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود است تسخیر / ولی عقد و ولی او بخت
از و خواهی جوال دست بردن / ورنه خواهی مقصود است سپردن
مبادا در محبت او هیچ بیت / کزو ماند سلامت وصل بیت
کلیدش را بود دانا ز آزم / بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو بدست از دو پیش / ز نم آهن بنیاد کار آهن
چو از خار ترش داد هنر / چسان کرد دنجا را خنده گلن
چو باشد آستین از دست خالی / نیاید در آستین از خنجر سکالی
زلیخا چون چنین این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو چنین بوزان خون را بشست
زغم خوردن دی بیغم نیزد / نغم میوخت اما دم نیزد
بپرده میو جشمه استغاثش / که کی من عقده بکشاید نگاهش

وداع کردن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقوی تجار بر زلیخا و آراستن

سحر گاهان که زد چرخ کوکب / ز زرین
بهر ابی شب محمل برشد / شد از رخشانی آن زرین
برنگ تر بلوطی دم خاوری
کواکب نیز محمل بر کشیدند / نشاند از خیمه در ادهم عماری
سپه از پس پی چون پیشه بیت / با بینی که می‌بایست آراست
عزیز آمد بفرش شهر باری / بیاشد سایه زرین در خیمه
مرصع زین بپای هر دو تختی / شده مسند برای تیک بختی
ز چتر زرفرق نیک بخت ان / درخت و سایه و مسند روانه
نشسته نیک بخت اندر میانه / طرب سازان نوا ساز کرده / شتر نامان حدی آغاز کرده
شد از بانگ حدی و غلغل ان / غلامان را طبق پیرشت اسحی
ز بس آغاز کرد اسب شیر گود / در و دشت از بلال و بند بود
کهی طالع شدی فرخنده بدری / بلال از وی شدی فرخنده بدری
کهی گنده بهر سو آنک و پری / بلال از خرم خرمن بدروی
زمین را کرد بر پیش اسب محمل / کف پای شتر مرهم زبان شمع
پی مست اهوان زمین نشین / صهیل و دپایان ارسنو زین
پی آسودگان هموج نازه / طفیر سار بامان زره پرواز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آن

چو دل با دلبری آرام گیرد / عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام / بوصل دلبری کی کامگیرد
کجا پروانه پر در سوی خورشید / و توقف و تأسف وی فی اللیالی و الایام / چو باشد سوی شمعش راه تنهید
همی صد دستمال بیخان پیش میمل / نخواهد خاطرش گفت گل / ز مهرش چو در نیلوفر افتاد / تماشای مهش کی در خور افتاد
چو خواهد صبح تشنه جان شب آب / نیفتد سود بندش سنگ بر آب / زلیخا را در آن فرخنده منزل / عذاب آب حسرت
ملامی بود پیش او عزیزش / بنوز از مال و زر کم هیچ چیزش / پرستاران گلبوی گل اندام / پرست
کنیزان دل آشوب لاری / پی خدمت گری نشسته زانو زانو / غلامان قصب پوش و کمر بند / ز سر تا پای شیرین چون قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته / مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
زنخ توان مصحفی همشیشان / بر خفایی و خوبی فارسیان / همه هم قامت و هم زاد و بالا / ز ذوق هم نشینی دلربا
زلیخا با همه در صفه نار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار / بساط خرمی افکنده بودی / در و پر خوان دل پر پنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت / بشن با خلق در گفتار می بود / ولی جان در لب یار می بود
از آن یاری گزید و دشت وی غم / بنوش اش یک سبو پر جام جم / بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب روشن او بود / میان دوستان کردار او بود / چو شب بر سر شکین پرده پوشی / چو مه در پرده پوش خانه نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر در مسند ناز / بزانوی ادب بنشستی آن ماه / بعرض او سازندی همه خوبیش
زناله چنگ محنت ساز کردی / سرود چنگوی آغاز کردی / بدو گفتی که ای معشوق و جانم / مصور از خوشت آن دلداری نیم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روز و شب بار از خرام / بلرزم تاج عزت از سر بست / برو آثار دولت از کمر بست
ندانم تا کی سوزم در این داغ / چراغ محنت افروزم در این باغ / مصیبر روز مهجور و غریبم / ز اقبال و مسرت بی نصیبم
چاو رونق داغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش / خوبیت می کشید از هوش و هوشم / سر و شمع چنگ کرد آب و آرام
جهان اینست اکنون زنده ماند / زوامی کرد و نوبت کی نشاند / هنوزی کز جمالت در دلم نقش / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گر چه خون بارد ز چشمم / بسوی شش جهت جاری است چشمم / خوشی آن وقتی که از راهی بیابی / ببر رخ دیده چون ماهی بر آبی

چو دیدار تو بینم بیخ گردم / بسا طاعتی خود در نورم / کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از هیچ ذوی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی / نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی در هر دو عالم آرزویم / ترا چون یابم از خود چه گویم / سحر کردی بدین گفتار شیرین / نشستی زین سخن تا روز بر زین
چو از صبح چنین کردی آغاز / بر آیین دگر کردی سخن ساز / چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز / شمیم مشک در چین سخن ریز
تماشا گاه سرو سرکش آزادی / ز سنبل جعد تر بر روی گل باد / بشنج از برگ جنبانی بلا جل / شود در فصحان در خشان پای گل
معشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق / ز دلداران نوازش نامه آری / کنی عمدیده کان در تنگنای
کس امن در جهان عمدیده خویشت / ز داغ هجر ماتم دیده خویشت / دلم چاشد دلداری کن / غم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزل گاه نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد / اگر خود در بود زاهن در آیی / چو در بندند از رون در آیی
بخیش بر چمن پیراه و روی / بکن از جانب من جستجوی / در او در دار ملک شهریاران / برابر بخشگاه تاجداران
بهر شهری بهر پرس از نشانش / بهر جمعی ز شان جوز شانش / گذر افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف جویی زین سنگ پوشی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی / بصحرای حق نه از کرم کام / بصورت خانه بین کیر آرام
تماشا کن ز روی اشک لالی / بدام او ز سیمی او غزالی / چو گیرد رای رفتن زین دیار است / بهر کوه و دری که مگذر است
اگر پیش آیدت سرو خرامان / بپا دار و بزن دستش بدامان / و گر پیغی برای کاروانی / در و سالار گشته ارسانی
بچشم من بیان آن دلستان / بدین کشور بیرسش آن کار و ان / بدو گفتی دلستان را چون آیی / کلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بچولاگاه رود از آمد و شد / دل پر درد و چشم خونفشان / بیاد صحبت این داستان
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا هیچ خورشد مجلس افروز / پرستاران بر پیش خفته / رفیقان با جمالش آرمیده
بآن صافی روان پاک سینه / بجا آورد رسم و زاد دینه / هر روز و شبی این دعا گفت / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او سنگ گشتی / بعزم گشت نیز آهنگ گشتی / گهی با داغ سینه زاه و ناله / بدشت افزا خنجر حیرت جو لاله
از آن گفتن جلا را گشتی / ز داغ دل بتنها بار گشتی / گهی چون سیل بر دادی بتعجیل / شدی با دیده گریان سوی منزل

پوشیده ز ناپاینده دیده / ولی بگشود از آن آینده دیده / شبی یوسف بپیش خشم یعقوب / که پیشش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر بدامن / بخجه لعل نیش کرده سر بدامن / ز شیرین خندان لعل شکر خند / بدل یعقوب را شادی فرو کند
چو یوسف نرگس سیراب کشاد / چو بخت خویش چشم از خواب کشاد / بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه مرجب داشت سرگشته تو
کجا خواب آیدم مهره را / ز رخشنده کوکب یاد ده را / کمر بر از تعظیم بر او بند / سجده پیش رویم سر نهاده
پدر گفتا که بس کن این سخن بس / که او این خواب را زنهار با کس / مبادا این خواب را خوان / بیداری صد آفت است
ز تو در دل هزاران حقد دارند / از این قصه کنت فارغ که دارند / نیابند از حسادت این خواب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این حقیقت یک بیک بیر / بیادی بکلبه زنجیر پیر / یک من کشف یوسف کین قصه / نهاد از با خوان در سایه
شنیدستی که هر کز داد گفت / با بنگ وقت در دهر زبان گفت / حکیمی گفت / خود دوست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست
ب سر کز دو لب آید بیرون / درون صد دلاور را کند خون / چه خوش گفت آن نکو گوی / که هر خواهی سلامت گو مگو راز
چو وحشی مرغ از زنجیر وحشت / و گر خوان بر بستان پای بستی / چو خوان قصه یوسف شنیدند / ز خفت پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را / مبادا هم کزین طفلی چه زاید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
هر کمخت بر باغ در وحی / دبدزان که هر خود را فروحی / خورد زان پیر مسکین زود خرمی / شود از صحبت او نا کسی
کند نفع کو نبودی با / برد مهر به فرزندی ما / چه کرده ذات زنهار بدش / بخشد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما زیرک پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک / نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاد جوی این قدر هم
پدر را ما خریدار یم فی او / پدر را ما هوا داریم فی او / اگر ذات در صحرا شبیه غم / و گر شب خانه اش را پاسبانیم
برا عداوت با زویش آمد / برا حباب آب رویش آمد / بجمعیت کری از وی چه زیبد / که او نیز بر سر کز دیده
بپا ناکار خود را چاره سازیم / هر آهش خوان آور سازیم / چو با ما بر سر خوار کی نیست / روای او بجز آوار کی نیست
بباید چاره سازی از نگر کرد / نرفت اختیار چاره از دست / چو خاری برد در دل از شکنجه / بباید کند کشت در خنجه
بقصد چاره سازی مهد بستند / مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند / بعزم شورت کجا نشستند

نهادی در میان یا و خم خویش / زدی بر نیل دلی با غم خویش / بسر بر دارین روز کاری / بره میداشت چشم انتظاری
که ایشش از کجا این ره بر آید / چو خورطالع شد چون مه بر آید / بپا جامی که تقت بر کارم / رکنعان ما که نه زار ابرم
زلیخا با دلی امید وار است / نظر بر شاه راه انتظار است / ز حد بگذشت در رو و انتظارش / دو بخشی کیم از وصل یارش
دهی خانه بر استا و کهن زاد / ز خشنده بر ران و دو اندا خلق یوسف از کنعان / درین ایام راه سخن را
که چون یوسف بخوبی بر ابر است / دل یعقوب را مشغول خود است / بسان مرد رشش در دیده بنشست / ز دندان دیگر دیده بر بست
گرشی با وی انسان ملطفه اش / که بر روی سگ شان هر دم بیش / درختی بود در صحن سرایش / ببستی خوشی بهجت خوش آرایش
چو بستان صواع سبز و پر شاخ / ز جنبش شیوه جوی پر خروشی / ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / بنابینه و عجب تسبیح خوانی / که شد شاخ ازین فروزه / فلک گشته بخوبی کمان کشش
هر برزند بخش داده صد اوند / از آن خرم درخت دلپسند / همانا دم تازه شاخی بر بندی / که با تیغ تیر بر سر کشیدی
چو در راه طاعت پا نهادی / بدستش آن عصای سبز دادی / بجز یوسف که از زیبا بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
خیال باغ جان بود و نشیمن / که با او شاخ چون طوبی بر آید / شبی پنهان ز اخوان بدر گفت / که ای بازوی سیت با ظفر
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / بروبا یه عصیانی از و بشتم / که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر چه که افتم سرگیری
دهد در جلوه گاه جنب و بی جنبی / مرا بر هر برادر سر فرازی / پدر روی نصرت باخدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پاک ملائک / عصایی سبز در دست ای زیبد / نه زخم تیشه آیم دیده / نه رنج آزما دو دان کشیده
قوی قوت کران همت سبک رنگ / نیا لوده برنگ روی و زنگ / چام آورد کلین فضل الهی است / ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن شد شوق و شوقی / ز حسرت حاسدان را شیشه شکست / بر ایشان آن عصا از دور هستی / کران تر آمد از مسد چوب بستی
بخود شد زان هنر خیال / نشاند از خرد و دل بی مالی / ز اول طبع را زان زندگی داد / ولی آخر بر سر زندگی داد
خوش آن کز بند صورت باز رست / خواب دیدن یوسف علیه السلام آفتاب و ماهتاب را / ز نخ چشم بند ان چشم بستند
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / سر مدرکان که دلها بسته و شیشه ان اخوان از او زیبا / مزید کس چنین بیدار در خواب

چو آمد شکلی پیش خردمند / که عقل و گمر هفتصل خود دبار
گزان شکل شد در کار آینده / که یوسف را پیش پدر بچه سبب دور اندازند

کند عقل و گمر هفتصل خود دبار / که اندر حسل آن گردد مدد کار
ز تیک شیخ لرکند نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
دلی است این سخن در راز پنهان / بصبر راستی الا نشیمان
نه در کج کو رو هر خان کرد اندیش / که گردد از دو کج رو کج کج پیش
چو مجلس ساخته اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / سخن زیرش یا چنان آمیخت
ز دشمن ریز خون چون باشد ایمن / که از دستش سخن زیر نمی آن
چو کرد و کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این به بینی است رائی / اگر اندیشیم قتل سکانی
اگر اب جا رانیم آخر / بدان کشتن مسلمانیم آخر
عرض بین عقبه بیرون بران است / نه کشتن یا درون باید است
همان به کافکنیش از بند دور / بهایل وادی محروم و مهجور
چنانی در دو هر زام و دو فی / بجز روباه و گرگ از بیشه بر فی
نباشد آب او خبر از سنگ و خشت / نباشد نان او جز خورش خشت
ز در روی سایه جز از شب تار / نه در وی بستری جز خرمن خار
چو کمتر اندر او آرام گیرد / هر گرگ خویش میگیرد
نگشته شیخ ما رکنین بخوشش / رهیم از شیخ و نیک و فرنشش
دگر یک گفت قتل ایدر کیست این / چه حاجت قتل از آن اندر تهم
بیک دم زیر خنجر جان بیرون / هست ادگرست با شیر بیرون
صواب آنست کاندر زور و زیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صد عترت و جاه انگشتیش / بصد خواری در آن خاک خویش
بود کاینجا نشیند کاروانی / بر آساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کنی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاه برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن او شیخ گامی
شود پرنده از پیش بریده / بگواه و گزندی نارسیده
چو گفت این قصه چاه پر آب / شد آن آن عهد در سر آب
ز قعر چاه و کر خورند آگاه / همه بی رسیده رشد در چاه
گرفته باید پرورد دل عاقل / بر آن شو دیگر که خدا عاقل
و زان پس بیکار رفتند تا دو / رفتن براد ان یوسف را پیش پدر و در راه بدایت خود
نفیر راه و عده آن کاروانند / بجای چنین خوی شب شتابند
جهان بر آن گزیده خوی سگانست / رفتن براد ان یوسف را پیش پدر و در راه بدایت خود
ز تیغ طبع و کینه هفت پی کند / راه در دو کوی عشق جانکند
نه زیشان بر دل مردم خلاف / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
نباشد ری عالم زکار دز / بر باری گر آید بر دبار
چو شب خسبند ای کهین و بیشه / سحر از آنسان کرشب خسبند چیزی

حسد ورزان یوسف با دادان / بکرد نیه حقر طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان همان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیش نشستند
در زرق و ملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوعی و هر سخن را / ز سابقه تا آخر سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحرا است ما را
اگر باشد اجازت صحبت داریم / که فرداروز در صحرا گذاریم
برادر یوسفم آن نور دیده / بنگ سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر شود با ما همراهی / بهر ایشان ما را سر فرازی
بکنج خانه ماند روز ما شب / فارسله غدا این رتع و یلعب
گهی با لوره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و دشت گردیم
گهی از کوهندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیچه سازیم / بهار لاله بازی را سازیم
میان سبزه بازیچه سازیم / ز دامان
بر آیم از سر لاله کلاهش / کنیم از عرق یوسف تلوه
بچکلا کلاه آهو چرا ایم / ز نیکه سو گرگ از هر دو ایم
بود طبعش بدیهانه ذکر دو / زاندوه و وطن آزاد گردد
ز صد گرچه هزار اهجو بسازی / سخن و طبع کودک خرد بازی
چو یعقوب ایه سخن بشنید / از این سخن
بگفتا بردن وی کی پسندم / گزان کرد و در روان اندوه مندم
ازان ترسم که مرگ غافل شنیند / ز غفلت صورت غافل بیند
درین دیرینه دشت محنت انگیز / گهی گرگی بر و دندان کند تیز
بدین نازک بدن دندان سازند / شش را لکه جانش را دراند
چو آن آهوان گران این را شنیدند / فنون دیگر از نو در دمیدند
که آهو نامه زان سان بست رایم / که هر دو تن بگرگی در نیایم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خار باشد
چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز صد زانگونه تر دیدند خاموش
بصبر بردن یوسف رضا داد / طلب را در دو یار حق در ضد داد
فغان زین جمع دلالی که بگرفت / بجاهی افکند ماهی الغوز
عزال در ریاض جان چریده / بکنعان پدر تا می خورد
هند در پنجه اگرگ درنده / زنیکه بگرم بهر شش می ربودند
چو یوسف را بان گرگان سپردند / فلک گشتا که گرگان تیز رانند
بود دست جفا کاری گشادند
گهی آن بر سر دوش گرفتی / گهی این اندر آغوش گرفتی
چو با بر اس صحرا نهادند
ز دوش هر جهت بر شش گشادند / بدین خاره و خارش گشادند
بر هنه پا قدم بر خار میزد / بکل از خار و خس بشماری زد

کشیده نازبان پر امن او / چو گل از غنچه ویران شد تن او
لقب خوبر بدید از کلاست / لباسی تا بدامان قبایست
فرو آویخته اندر آب اندر / در آب اندر شد از بیم تن او
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / گلندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشین بساخت از امید تنگی
چه دولت یافت آنجا کان تنگ / که کان کوهری شد بس گران سنگ
زلعلی کو از شش سنگ آیین / شدان شوراب چون سرچشمه شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
تمیم کیوان طلعت را بمانش / عفونت را برون برد از نهانش
رفت ظلمت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتوم نداد رش پر ابنی بود / که بد بیش از آتش بود
دوستان دش بر ابهیم صنوان / ازان روشد بر ابر آتش ستان
رسید از حد را جبریل بر زود / ز بانوی وی این افتد کشود
برون آورد از آنجا یوسف را / بدان پرشید و آن پاکیزه تن را
ازان پس کفتش شاهی جو عنکبوت / چه بیت بر سانه از پاک
که روزی این خیانت میکنانرا / گروه ناصواب اندیشه کانرا
ز تو دل ریش تر بر قت سر سنم / گفته بیش تر شب پر سانم
بر ایشان این جفا دار اشکاری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی هو مه کاین راز کیند / سه موی تر از ایشان مدتند
ز جبریل این سخن یوسف چو شنود / ز رنج و محنت اخوان بر آسود
نبود آن بخشد سنگ محکم تاهی / نشسته آنجا چو سنگ بخت شاهی
بنگین دادن جان جنبش / ندیم خاص شد روح الامینش
بنا نیز خوبه فرخ کاروانی / رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را بیرون آوردن
ز ایشان آب جو بانگ کاروانی
چو دلوی برکشد آگه ز چاهی / دیار دیگر عالم را ز آفتاب جمال روشن کردن
شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن آه در چه بود تاب / چو آنخشاد در چاه آفتاب
چو چارم روز زین فیروزه خرگاه / بر آمد یوسف شب رو در چاه
ز مدین کاروانی خست منتظر / بعزم صبر بخت خجسته
ز راه افتاده و او را بجا گذاشتند / بی آسودگی محمل کشیدند
خوش آن کرکه راه آورد سنگی / که باشد همچو یوسف بینهانی
بگرد چاه منزل گاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخستا آه سعادت شد مرادی / سبوی آب حیوان رو نهادی
بتاریکی چاه آن حضرت بسیا / فرود آویخت دلوی آب بسیا
چو سخت گفت جبریل این خبر / ز فال رمزی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید / ز مشرق سوی مغرب شو شتابان
کنار چاه را در اعتنی کن / افق را باز نور آفتابی تنگ کن
ز رویت بر روی بر عالم افکن / جهان را از نو ساز و روشن

روان یوسف ز روی خاک جست / چو آب چشمه او در فرو شست
کشیدش آن دلاور امر دانا / بقدر آب و وزن دلو دانا
بجفت امر و زر دلو ما کران است / یقین چیزی بخیر آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد / ز جاهش بانگ یا البشری بر آمد
بشارت گفتن نادر خاص / برآمد سبب جهان افروز ماهی
وزان مهتاب گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
روانی یافت منزل گمشدش پیر / بپاران خویش پیوست پیر
بلی چون نیک بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان حرم آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می نمودند
همی جوینده دایم اضطرابش / که تا نو چون شود انجام کارش
ز حال کاروان گشت آگاه / خبر جویان بکشتی کرد آن راه
نهان کرد ند یوسف را بغرایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
سوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تا زنده است این
بکار خدمت آمد دست پیوند / رد بگریختن کرد و جهد چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست / فروشیش گر چه جانه زادست
چو کرد بنده بدبخت کی خویش / ز نیکویی که بدبخت کی خویش
ندان آن باشد که خود بیشی بیخشد / ندارد از بدی و تاب بخشد
در اصلاحش از این بیش نکوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوان سروی که از بیم کشیش / بانگ قیمتی زیشان غیر خویش
بمالک بود شهد آن جوان مرد / بغلس چند ملک خویش کرد
وزان بیگانگی داغ بسیار / بقعه مصر در محفل نشسته
زیان کاران که بیش جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خزیج مصر یک دیدار دیدی / متاع جان و یک گفتار دیدی
ولی این مرغ را اعیوب بالند / ز لیخایی صبر داری تو اندر
دو هفتم عمارت خود دستند / ستانند ز بیسالی درهمی چند
چو مالک بیرون از دست بیش / بشهر پادشاه از آن دو عزیز را باستقبال فرستادن
فروشد پای از آن سودا بجنبی
همی آمد بروی آن دلارامی / دران ره بر زمین از شادمانی
بهوش خویش همی بود از دو دست / دو منزل راکبی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو آن مرد از ره دور / ز لیخا مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعیدانی غلامی شد بهساز
بر اوج شیکویی تابنده ماهی / ملک را بهر فرخنده شاهی
مژده با هزاران دیده ملاقات / چو او نقشی بصحبت خانه تاک
چو شد مصر این آواز شنیدند / ز آن عزت بسی بر خویش چیدند
که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان مجال است

ملی کز رحمه فرزند کس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را کشت روان آن شور / بدست بقال سوی کار روان شور
بشهر خود بیان آن ماه روا / بپاور رو بدین درگاه او را
عزیز از مصر رو در کار روان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که چو خواهات آرد بجو آن شاهش
ولی یوسف سرش از خاک بر داشت / بپیش روی خویشش خاک بگذاشت
که بر خرمن پیش نکس حسنه سیاست / که بر گردون ز شرمت نهاد است
عزیزا که ز مالک شد طلبکار / کس آرد تا در شاه جاه دار
بکشتن زاندن سنگی ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان صندوق داری / باسایش این منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بخوابیده گردیم
غبار از روی و چرک از تن زدیم / تن ناپاکیزه سوی شاه بردیم
عزیز مصر چون این گفتگو شنید / بخدمت کاری شاه را گزید
شاه از حسن یوسف تازه گشت / بعشرت ساخت جان شاه را خوش
اشارت کرد کز خوبان عزیزان / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زین کاره بنهاده برسم / همه در کشتن قبا پوشیده در
که پای مرتع بر بیان شان / بخدمت شکر ریزی دهان شان
چو گل از کمش جوئی بچیدند / ز گلها روی مصر بر گزیدند
که چون آمد ز یوسف پایه زار / کشادند از میان بدین شکل و شمایل
بدعوی در ستیش صبح در غالب / از این آتش زنان از زار آورد
شود کز خود بود موجب حسرت کرد / باب نیل و رامدن یوسف علیه السلام و خبر شدن وی
و تقلید پادشاه مصر در هودج نشستن
بچار روز موعود یوسف حور / بپوشت گفت مالک کای دلارای
تو چون موزن کنی بیل کان / ز موزن کن کرد ره راشت خوش
بکلم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد عالی شتابان
بر بر پیرهن بر راند بر آن / کشید آمد خاص پیرهن را
کلاه از فرق آن از فرق تا پا / ز زرین چشمه خور زنگ زاد
ز نور آن چشمه خورشید زنگ / ز نور آن چشمه خورشید زنگ
نمود آن روز و سه بر عالم عالمین / چنان کز دور گردون صبح روشن
ز اندازه سینه کلان بیت تحمل / بوسیدن سرو آمد بر زمین
بهر چیز منیل آن بر خواست زنده / ز ترشد نیاز نمود و آمد آواز
بجای نیل بین بودم چو زنده / زبان بوشش من آمد دم پیدا
بران شد که تو کرد خود را نگه بیش / برو سیل برد چشمه خویش
نه چشمه چشمه خود چون شیر بیش / طفیل نیل شد یوسف و پاکش
بدریا پا بهنه داد خوی ساحل / چو در برج آبی آمد خزانه
بطلعت بود خورشید تابان / چو شیلم فرخ فرخ لاله کرد آن
بشهر خود بیان آن ماه روا / بپاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر را کشت روان آن شور / بدست بقال سوی کار روان شور
چنان دیدار او از خود ربودش / که چو خواهات آرد بجو آن شاهش
ولی یوسف سرش از خاک بر داشت / بپیش روی خویشش خاک بگذاشت
که بر گردون ز شرمت نهاد است / عزیزا که ز مالک شد طلبکار
بکشتن زاندن سنگی ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان صندوق داری / باسایش این منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بخوابیده گردیم
غبار از روی و چرک از تن زدیم / تن ناپاکیزه سوی شاه بردیم
عزیز مصر چون این گفتگو شنید / بخدمت کاری شاه را گزید
شاه از حسن یوسف تازه گشت / بعشرت ساخت جان شاه را خوش
اشارت کرد کز خوبان عزیزان / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زین کاره بنهاده برسم / همه در کشتن قبا پوشیده در
که پای مرتع بر بیان شان / بخدمت کاری شاه را گزید
چو گل از کمش جوئی بچیدند / ز گلها روی مصر بر گزیدند
که چون آمد ز یوسف پایه زار / کشادند از میان بدین شکل و شمایل
بدعوی در ستیش صبح در غالب / از این آتش زنان از زار آورد
شود کز خود بود موجب حسرت کرد / باب نیل و رامدن یوسف علیه السلام و خبر شدن وی
و تقلید پادشاه مصر در هودج نشستن
بچار روز موعود یوسف حور / بپوشت گفت مالک کای دلارای
تو چون موزن کنی بیل کان / ز موزن کن کرد ره راشت خوش
بکلم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد عالی شتابان
بر بر پیرهن بر راند بر آن / کشید آمد خاص پیرهن را
کلاه از فرق آن از فرق تا پا / ز زرین چشمه خورشید زنگ
ز نور آن چشمه خورشید زنگ / ز نور آن چشمه خورشید زنگ
نمود آن روز و سه بر عالم عالمین / چنان کز دور گردون صبح روشن
ز اندازه سینه کلان بیت تحمل / بوسیدن سرو آمد بر زمین
بهر چیز منیل آن بر خواست زنده / ز ترشد نیاز نمود و آمد آواز
بجای نیل بین بودم چو زنده / زبان بوشش من آمد دم پیدا
بران شد که تو کرد خود را نگه بیش / برو سیل برد چشمه خویش
نه چشمه چشمه خود چون شیر بیش / طفیل نیل شد یوسف و پاکش
بدریا پا بهنه داد خوی ساحل / چو در برج آبی آمد خزانه
بطلعت بود خورشید تابان / چو شیلم فرخ فرخ لاله کرد آن

ملی خواب چون عریان ز آدم / بتن آب روان را جان آدم
کشد از هم مسلسل کیسه را / مرغ نخچیر لب آب روان را
مهیا ساخت بهر صید غواصی / معین را همی از مه تا ماهی
گهر بر بخت آب از دست بر بر / ز بیرون ماه را می بست زیور
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سرو از کنار نیل برخاست
گهی میداد از کف اشک گلها / ز نرگس خشت ریز و شاخ سنبل
ز مغرش دار ملک پیرهن خواست / بکلباب یمن کمر چار راست
بچندین نقشهای خوش حسن / کشید آنگه به بر دیبای رنگش
بزرین تاج سر را افسر بست / کمر بست سر مرصع بر میان بست
فرو داد و بخت زلفین دل آرا / هوای مصر را زان شد تر آرا
بدان خوش رهمود رخ نهادند / بقصد قصر شهر مرکب بر ماندند
سوار از قصر بیرون شد شکاری / گرشاه آنجا کشید و خرگاهی
چنین خیل جوان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده
فراز دشت هودج را نهادند / بجانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود بر تیره آن روز / خوشه آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج خیز بروی شکر کام
تو خورشیدی و خاص پیرهن پوشی / ز نور خویش عالم را بیاری
چو یوسف بر رخ هودج بیاراست / چو خورشید چشم مردم بر پراند
کمان شد ناظران را کاین چه حالت است / که طالع گشته از نیل سحر است
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانسته که زنوی شبیه این آب
بهنوز آن در سپهر است مستور / ز روی یوسف است آن آتش نور
حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان بر داشتند از هر کناره
که ای سیمت این فرخنده اختر / که هم ماه است و هم خورشید انور
بیم خور / بتان مصر سر در پیش افکنده / ز نو خوش صرف نخچیر خوش خوانده
بلی هر جا شود مهر آشکارا / بیدان زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب از دو کام عام پیدا کردن
و جمال یوسف علیه السلام را بدین دو وزیر اشتاق خلق
سهار اخر نهان بردن چه دارا / گزد تا یوسف آید یکدو منزل
زلیخا بود از این معنی تهی دل / ز نزاع شوق سوزی بر جگر داشت / میدانست کان شوق آمد کجا هست
بجنبت ساز نیش کشکین هیچ
ولی جانش از آن معنی خبر داشت / ز دل پرورد و بدانه وفا ماند / بسجده پیه روز انجا بر بود
بران محنت بسی دندان تنش شد
بصحرا شد بیرون زان جهانه / ولی هر لحظه شد اندوه فزاوش / چو در صحرا بخیر بسیلی افتاد
دگر بار رنجه نیلش افتاد
گرفت اسب جنبش و خرگاه پیش / بنزل گاه خود حرمت گزیدش / اگر چه روی در سر کشیدش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود
بپشت بارگی هودج نشین شد / که کوبی شیر از مصر بر جوشد / بلی خاصت این فرخنده ماه است
بسا عزت کنان غلامی است
چو دید آن انجمن گفت این چه خوشه / غلامی

غلامی فی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
ز لیخا دامن هودج برانداخت / چو خورشید بر علامه اش تاخت
بر آمد از دلش بخار غیرت فروز / ز فرهادی که زد چو بیستون / روان هودج کشان بر هودج
بخلوتخانه خاصش رسانند
چو شد منزل گهش آن خلوت آرای / ز حال چو دی آمد بخود باز / از دو پیدا آیه کای افروز
چرا گردی فغان از جا چرا سوز
بسته زیر فغان چون کشتی دی / بدان شخصی چه چو دفادی / بگفت ای مهربان مادر چه گویم
که گر در آفت من بر چه گویم
دران هیچ خاصی را که دیدی / ز اهل مصر و صف اشتیدی / ز عالم تبلگاه جان من است
خدایش جان من جانان من است
بخوابم روی زیبا روی مفرود / شکیبا از جان میشد او زود / بتن در بستر بدل از تاب بودم
ز دیده غرق خون از آب بودم
درین کشور نمود ایش خاطرم / بدین شهر از تمنا شد فارم / زنان و مان مرا آواره او
درین آواره گی آواره او
بهر محنت که دیدی چند ظلم / که بود از زحمت کیتی ملالم / همه در آرزوی روی او بود
ز شوق قدت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود دانش مرا فرز / خدا هم چون شود کاه من مرز / بدین شاه ایوان که گردد
برخ شمع شب افروز که گردد
که این دیده که گردد روشن از دی / که باید از تب جان بخشش کام / که گیرد در بنا سر سرو شاد
که سازد گل پدید و خاک بالش
کند جهد نگینش مهر فرسا / ز وصل سخن سیمین گل لاله / که باز د حاصل خود در پیاله
که سازد گل پدید و خاک بالش
مرا به کرد و از روی حال باز / رسد دستم بدین اقبال شاه / چو دایه آتش او دیده گرم
چو شمع از آتش او در تب گرم
بگفت ای شمع سوز خود نهان / خوش شب رنج روز خود نهان / صبوری پیشه گرد ای روزگاری
مکن جور صبر بر ایزد کاری
بود کز قصر آنست بر آید / بهوش چه در آوردن یوسف را علیه السلام و خبر دادن زلیخا باضعاف آنچه دیگران می خسته بودند
ز ابر تیره خورشید بر آید
چه خوش و شی و خرم روزگاری / که باری بر خورد بر وصل باری
برافروز و چراغ آشنا باش / رایی باید از داغ جدایی / چو یوسف شد شبی کی کرم باز
شد نقش صبران از جهان شد
بهر چیزی که هر کس دیده داشت / دران با نار بیع او هوس داشت / شنیدم کز کشش نالی بر داشت
شنیده رسیدی چند بگفت
بدین بس کز چه من کاه قاسم / که در سنگ حضر بیدار تو باشم / مناد و [illegible] نزد او [illegible]
که بیچاره غنی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت / لب او کو بهر کان طاقت / ز سیمای صلاحش چهره پر نور
باخلاق گرامش بنده معمور

نیارد بزبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او چو سیم هیچ
بلی شد از میانه اول کار / یک بدره زر خشن خریدار
ازان بدره که چون خوش بهای / بیابی از درست زر نرخ کاش
خریداران دیگر بر شد راند / بمنزل گاه صد بدره رساند
بران افزود دولت صد دگر / بدین قانون ترقی می نمود
بدین قانون ترقی می نمود / زنانخواج نفایس مغز و پوست
بر آن دانای دیگر خست لعزیز / بخورش لعل ناب در مکنون
خریداران دیگر بسیار / پس از انوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای گرامی / صفت اصف کرد اینها را بیکبار
بکشتا آنچه من دارم فرستند / ز سنگ و گوهر و زر و خزینه
بر بر مالک این قیمت بیهای / بر آید آن شگفتی بس آید
ز لیخا داشت درجی پر گهر / نه درجی بلکه بر جی پر ز اختر
جهانی هر گهر زان در مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بلطف این گهرها در سبد پیش / بدو ای گوهر جان در فشانش
عزیزا آورد باز از سر سبد نه / که در دیل او شاه زمانه
کرد چنبل جی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان
بفتار و سوی شاه جهان دار / حق خدمت گذاری را بجا آر
بگو بر دل عزیزان جنب ای غلام / کز پیش دیده فرزندی غلام
سر افرازی بده زین اقتراح / که آید زیر فرمان این غلام
بر جم شهر آمنه پیشه / سر افرز نفوذ شه را سبب باشد
عزیزا آمد بفرمان لیحیی / بکشت این حقه را باشاه والا
چو شه را سنگ سنجی چه شیوه / ز جبل آن سنجی بر چه
اجازت داد تا خالی بفرزند کش / ز مهر دل بفرزند کز بیش
بسوی خاور خوش فرخ فرخ تو / ز لیخا شد زبنده شاد او
بشرکان گوهر هشیاری اهل / در و چشم خود همی الید و سنگت
به پیدا ریت یار بیت خوشحال / شب بجا سیه کی بود آن روم
که کرد او روزی این روز بیدم
شبم را صبح فیروزی بر آمد / غم و رنج شبان روزی آمد
شدم با ما زنی خوش سیر / سزد اکنون که بر کردون کنم ناز
درین محنت هر غم چون کیست / پس از پر درد کی فرم چون کیست
چو بودم ماهی در ماتم آب / طپان بر بر که نشانان از غم آب
جهان سیل ابر امیر کرامت / بدریا برد از آن آیکم سلامت
که بودم گرهی در ظلمت شب / رسیده جان زکرا بیم بر لب
برآمد از افق خشت ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم حسنه پرستیر سرک / حلیده در رک جان نشتر سرک
در آمد ناگهان خنجر از دو من / بآب زندگی شد رهبر من
بجا آنکه دولت بر یکم کرد / زمانه ترک بان آن کریم کرد

هزاران

هزاران جان فدای آن نگاه / که آورد این چنین شادی بیاد
بدین شادی که بر پیشانی شد / طفیل اوست یا شد بر چه باشد
جمادی چند را دم جان بخشم / بنا بر خوبی زان خرم
کی از نقد خود انکس بهتر چند / که عیسی بد بدو خر مهره چند
چه جنسه کرچه نقد گوهر بخشم / چو آنه معدن گوهر بستم
اگر خرمهره بد و در کردم / چو عیسی آن من شد و گر کردم
بشر کفت این اسرار بخشی / سرشک از چشم گوهر بار بخشی
کهی در روی یوسف لال میبود / زداغ هجر فارغ بال میبود
که از هجر گذشتنا یاد میکرد / رستان و شهر بازنده نام از نیاد جمال نظیره و نداشت
بر صلش غلطه خود شاه میکرد
نه مهاش عشق از دیده خرسند / واقعه پیش جمال یوسف شد و در آن آینه جمال حقیقت و از مجلس
بسب لکین دولت از کشور خرند
در آینه علوه حسن از زه کرش / زمان آمد بر بایدن دل آرش
ملازم پیش ازین دلاله کاری / که کو یعقوب را پیکار کاری
ز زیر لنا سبع اشرفی در سیاه / که عاشق یک نزاف چاه
ملک مصر را یاد شهری بود / که نسل طاها یا نزا سروری
زده در بیع عیقوب شاه خنده بر دو / ز سنگر چند او صد لشکر پر
ز شیرین کرشمه چند او بود / دل فی شکر لذت رنید او بود
چو سنگر بخی از لعل خندان / شکر گفت بر کرشی بدندان
شکر بود از دانش بلا دل شکش / نبات از سنگ لعلش شد بر شکش
چو از لطف نباش خوش شد / نبات اندر دل شیشه کره سد
نبات از چند داری شیشه را دل / نمی شد باب لعلش مقابل
بنو دا این فضل می پرستش / که دان پر دای آیکش
جهانرا نه نو دان عزت حور / ز شیرین شکر او صد پرشور
سران ملک در سود اشش بود / تمنا سر پرداشش بود
ولی ز پیچ می بود افسانه او / بهر کس در دی آمد سر او
ز نقد مال و شهوتی جاش / نی او را سوی کس بخاش
حدیث یوسف و حسن پرشش / بیاه روی او مهرش بخندید
چو شد گفت شنید او بیابی / شد این اندیشه محکم در دلی وی
بدین میلش اثاه از شنیدن / بلی باشد شنیدن بخشم دیدن
عصا بر قبیس معلوم خود / ز ترتیب عصا بیل مرد
هزار اشتر بهمه پاکیزه کوهر / پر از دیبا و شکر کوهر
ز اطراف نفایس هر چه بودش / که دادن در مهب لاتو کوشش
مرتب کرد و را مصر بر داشت / بخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
شاه از شد شش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر
مصر آمد سری در راه یوسف / خبر پرسان ز مهر ناگاه یوسف
چو از جمله لاکه یوسف شیش یافت / دل ترم لب بی اعتنان تو قت
جمال دید پیش از حد ادراک / چو جان زاده دکی آب و گل پاک

رستان و شهر بازنده نام از نیاد جمال نظیره و نداشت

بر هر موی من کرد و زبانی / ز تو انم هر سود استانی
بنیارم که بر بشکر تو خندن / سر موی ز احسان نگاهش
پس که کرد هر دو روی و رفت / برت از مایه سود و دوی رفت
بنا کردن پس رفتن سحر تبل / بجا دیگر ذ بر ساحل سنبل
ولی از ملک و مال عالم آزاد / مسکینان و محتاج جان صلاح داد
که ملک و مال می تاراج کردند / بقوت یکبشش محتاج کردند
بجای تابی از کو هر صنع / فتحت کرده با فسر سود و صنع
بجای بستن مرتبن حصار / سبب بر پشتمان پای تابه
تن خود از حلس و اکنون پر / لباس آینه آسا از دست
بت خود چو کوهر دار یاره / سفالین سبو آمد در شمار
بکنج آن جبار خانه زر کرد / ز ظلم و رامی مکنت آور
بخلوت خانه بشبنم آب کسر د
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد یکتی از درویش بالش
در آن حالت بسر مرد و بود / بطاعت های می انشود بود
چو در طاعت کری هر شب آمد / بجان دادن چو مردان خوش آمد
ز پیداری که بازار جهان داد / فروغ روی جانان دیده جان داد
دلا مرد اکنی زین زن پیاده / بماتم شبیه دین شیون پیاده
غم خود خورد اگر این غم ندارد / بکن ماتم اگر ماتم ندارد
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی نداند ایشه صورت زیستی
بهر دم حسن صورت را زوالست / ز معنی هر زمان فتنی بشانی
مزن هر دم قدم در سنگ محنت / ز شمعی هر زمان فتنی بشانی
نشین بر تر از کون و مکان باش / ترا کنج معنی آشیان کیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شماراست / وزان رو در یکی کردن حصاراست
چو قلب قلب دشمن داری / چو دولت کیر شد دام لیخا
ترتیب کردن زلیخا یوسف علیه السلام را و خدمتکاری
بدان کز جنگ او باشی حصاری
فلک زد سکه بر نام زلیخا
منوان مرا و را بانجو دست رسی وی بوده یکی دختری
نظر از آرزوهای بهاستان / بخدمت کاری رسانت
ز زر بخش جا بهای قرود / بقدش همچو قدش جنت دیبا
مقابل جا ز زین کمرها / مرتب هر یک از خشان کهرها
چو زر سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرد تاج بال نشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدو شش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی سرو شوق / بتاج دیگرش آراست فرق
چو سر افراشتی سرو دلکشش را / بر آیین دگر بستی بیاش
رخ آن آفتاب دلفروزان / نشد طالع دو روز از دیگر آسمان
دو باران آن دو سرو کشش را / بیک امر نشد هر کز خرد از
بنت آن آب شکر از دیگر آسمان / میان خود مکر رحوا باشد

چو تیغ زر غرقش برنهادی / فرو آن نور آتش بر فرق آدی
که چون تو خاک پیش تیغ بنهاد / باوج سروری معراج بنهاد
چو پیراهن کشیدی از تن او / شدی همراز با پیراهن او
بتم کش زو تو تنگ تار او را / وزان تن چون تو برخوردار او را
قبا بر خود آن سرو دلارا / چو گردی راست بنگشتی مرقبا را
که دارم آرزو زان سرو کوتاه / که همچون تو دارا نوش شد شاه
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این منت بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره در بودی چه بودی
مسلسل گیسوانش چون شد زنجیر / مداوای دل دیوانه گردی
بهم در باشی آن عنبر جام / شکار جان خود را عنبرین دام
مهیا کرده خوانهای موزون / بنعمتهای گوناگون مزین
چو گرمی از لب دردمندان او دم / گرفتی از لب دردمندان او دم
برای سیمای کوتاه نه / زنسیمهای سرا کردی منزه
کهی از سینه‌های مرغ پرش / کباب سازگردی چون دل خویش
کهی دادی چو لعل ابدارش / مرتبا های خاص خوشگوارش
چو گردی شربتش از شکر آب / شدی همچون نبات از شرم شاداب
بهر چیزش که زینها میل دادی / روان چون جان خود پیش نهادی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز بیخ روز تا دیر آب بودی
بیکندی فراشش را پرنیان / نهادی بهر و دیبا و حریرش
نهانش از نگاه کردی نهان این / کهش را باسم اندر باین
فسون خواندی بسی لعل گشتی / جنان خاطر شی را فسانه فتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی باشع صدم در تربت آب
دوست آهوی خود را تشنه گاه / چراینده بی بانگ حسن آه
کهی با خویش همراه کشتی / کهی با خویش همراه کشتی
کهی از لاله زارش لاله چیدی / کهی از گلستانش گل خریدی
کرفتی که ز نوشین خمر پیش / گهش کرد ذوق نوشین خمر پیش
کهی با کیسه پیش کردی سخن ساز / کهی همسر بهندی بگلشن باز
سرا از دیده زان خوابانه باشد / که دایری با پری همخانه باشد
بدین انوس پشت دست بیان / رسانیدی شبی بر پیش یاران
بروز آن و شبان این گرفتی / بنوداز کار او یکدم فراغش
عشق خود دی و خود را پیش کردی / نگاه توفی پرستارش کردی
بلی عاشق تعلیه جان فروشد / بجان در خود سعوق کوشد
هنرکان از دو او چاره سیند / بچشم جان نشیند جانسز او
بود کاشد قبول خاطر او
سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آورد آن دانه در سینه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / شدن زلیخا از آن که آمد وی که امروز داشته از آن بوده
زلیخا را عجب دردی و سوزی

شرح دادن یوسف قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه

زال صبر و زنی آرام شد / شکیبا از جان خود خام شد
نه در خانه بکاری بنگشتی / نه در بیرون بکس حرف گشتی
مژه پاک آب دل چون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بود گفت آن عنبر اقبال دایه / گرای مه پایه تو شب سایه
مبادت از جفای چرخ نابی / زیاد از زمانه اضطرابی
مبینا اگر که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است
چو آن برگی که گرد از نسیمش / گریبانگاه بیت بیک عقیقش
کهی بر پشت اندوه کاه بر روی / که آن سوباشد بیش خلق گرین بوی
چنگ سر منزل آرامی ندارد / بجز گرد ندگی کاری ندارد
بکو این چه بیداری از که داری / تو تو بیخی که داری از که داری
بگفتا من تو حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / بجانم چهره این ماتم از کیست
شفای درد می آرام میرود است / بجز دور ایام سر بر دوات
منم غمگل بگو دست کن نهادی / که بیچاره است بر روی کار بادی
وجود اشکر چه از خبش همی جست / دل از عالم بهش آگهی نیست
چو یوسف هفتمین شد باز لیخا / شبا نوزدی قرین شد باز لیخا
شبی پیش زلیخا از مکیفت / غم و اندوه بیش باز گفت
بتقریری سخن بگشاده گاه / زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون هدیت چاه بشنید / بسان رسیدن بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز تو / که جانش در غم جان سوز تو
حساب روز و مه چون یک بگفت / بپیش او یقین شد چون بشنید
بی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها جاه لها باشد
حضور عاز دل مهر چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز زهر نیکش بود کشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نخواهی
ز رحمن زهر تو احوال جانان / فتد بر جسم جان ناتوانان
آزاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود زان خار افکار
بگر بادی وز دیر نخست محبوب / فتد در جان عاشق آن آشوب
دگر گردی نشیند بر عذارش / شود غم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد پیلی / بزم صد سوی خویش میلی
چو زد پیلی بکی خویش از غم خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
باطامی ز بود خود به پرهیز / زنیدار وجود خود به پرهیز
گرت فخری همینکی هست / ورت بر بوی ورکی هست
مستی شوز مهر کینه خویش / مصیقل کن زغ آیینه خویش
بود نوز جالت شاه پیشت / تباید چون کلیم الله است
تو چشم دولت روشن از آن نور / خانه مرجان بر تو مستور
خوش آن چه آگه و دولت یار کرد / بنوده که شبانی کرده و همیاسی شان زلیخا است شبانی کرد
گهر خاطر دلدار کرد

بیرون آید تمام از خاطر خویش / دهد در خواهش او کاشی خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / بیوسد خاک او دهان بسیار
چو دیده دل غم از اگر کند خون / دهد دم در راه دیده بیرون
چو گوید چیز از سه پای سازد / بخدمت کاری او سر فراز
اگر رانده شاه بسر زخامه / دگر خواند نه بیچه روچاره
بحکم آنکه بر دوری را / شبان لالی بود خیری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همینه سر شاهی مشبانی
زلیخا آن مقدار چه در بافت / تجمیل شاهیش جان یافت
نخستین خواست از استادان این فن / که باشد از زبانش یک طعن
نرسیس چون خود از زر و اشک / چو کیسوی عنبر باشد مشک
زلیخا زیر نی بخت از دو لی / که گنجانه در و خود را چو مولی
چو شوان بی سر خود را دوست / بیوسم گاه گاه مشتاق است
دگر سخت این راه چون بیستم / که گیرم با خود در روی بیستم
مرتع ساخت هر زیبه و زیبا / نشر کان خود شش آورد که گوهر
بجنبش گرفت روی لعل خود رنگ / ز بی مقداری اگند شیخون بنگ
و زان پس کرد فرار از شبان / ره در کوه و در صحرا بدان
جباسا زنده از بر تیره چشمه / چو گردون هر بره چشمل باشد
چو آهوی حش مسنل چهره / ز کرکان هر گرانی سپیچیده
ز دست سوی شاه چون سوی نخی / ز تابر پیشم فزون در تازه گرگ
ز فربه دهنها کسه گرانی / براه از بس کرانی نزم رنگ
هر دادی که رشدی چرا زان / تو گویی موج میزد سیل از عزن
بروی موج پا از هر فرازی / گرفت شنب بخرسار دو
میان آن ره یوسف حزران / چو در برج حمل خورشید تابان
چو شکین آهوی شهاشاه / لبوی کوه نعمان در وجاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و چاره / سک زنانگشت گرد آسیا
سگ بانان موکب سخت چندی / که دارندش نگاه
بدینسان بود تا سخواست کارش / بنو از دست بیرون فتنه خویش
اگر سخواست در صحرا سیاه بود / دگر سخواست شد کاک جان بود
ولی در کار خود بود آن پری زاد / مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام
زنش هی دشبانی در دو آزاد
چو نه دیبای دل در بکاری / دلستان مزدن یوسف علیه السلام از زلیخا
بنده و بهر کرد ازی
اگر نوبت شد و حالش / سینه عشق باز دیده بیش
دلی خوش بود از زان عهده / که کرده کار دیگر اندیده بیش
چو دیده بود چشم رشک دارش / فتد اندیشه بوس کنارش
دگر بوسه کن بیش ۹ ۱۰ / زهم بیره باشد بکه پیوست
سیه کار ای خیز عشق / صفای زنده کافی نیست در عشق
بود آه زان آن خون فزان / بود انجیش از خود مران
بود

برخت کی بود انس سر دار / که خون خود زان بود دامن نشکن
ز لیخا بود یوسف را ندیده / بجز ابی و خیالی آرمیده
چو دید او یوسف عام بر سر / ز دیدن خواست طبع او بی
بان آورد روی جستجو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز نطق او بیوسه کام گیرد / ز سر دیش در کنار آرام گیرد
بی نظاره کی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از دیدن کاگاه دیدن / ز کل دیدن بگل چون رست
ز لیخا وصل را پیچت چاره / ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا زیر دو خوان از دیده ریزان / ولی می بود از آن یوسف گریزان
ز لیخا داشت بس جانبوز از غمی / ولیکن داشت یوسف زان همی
زلیخا رنج بر آن فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز لیخا مهر بگدیدار می سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او ندیده / بچشم شه جوی او ندیده
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با دیدش نهد چشم بر چشم
ز عاشق میده اشکی ناهی / نباشد چیز با تیه گناهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سزد گر خون دل از دیده بجوشد
ز لیخا را چو این غم بر سر آمد / با دک فرصتی از پا در آمد
در آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش بر رنگ لاله زرد
بدل زاده وه بود شش از بود / سهی سروش چنین از بار افزود
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
گرفتی شانه موی عنبرین بوی / جز آن چه کرد بگیری بدان کوی
بوی آینه کم رو کشت دی / گرز او که بروی رو دست دی
ز سیب گر زوال نشاندی رنج / نمی بود از شش محنت رنج
هد عالم بچشم او سیه بود / بچشمش سر سرا را کی جایگه بود
ز لیخا را چو شد زین غم بگر کش / زبان سر زنش کمتا بر خویش
گدای کارت بر سوالی کشیده / ز بوی ای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا بنده چو خود عشق بازی
بعشق آن چه خود شاهی طلب کرد / گرشاهی را بود شاهی سزاوار
عجب آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تو کی سر در نیارد
ز تاب هجر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه / نه زان آن در دل او شد خانه
کشش از خاطر تو نستی بر کرد / بدین الف نه در رشش زخود زان کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان از و پرهیز گفت
چو چو پیوند جان از تن بگیرم / ولی او بود جو دید محکم
ز لیخا را چو دایه آنچنان دید / پرسیدن دایه از حسب و نسب عشق زلیخا و جمال یوسف
ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخ تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است / مبینا غم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می سوزی ز بی آرامی خویش
در آن دوشی که از وی دور بودی / اگر می سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی بی شکیبی / بداغ عشق جان افروختن چیست
کزان عاشقان این دست داده / که معشوقش بخدمت ایستاده
همین بس طالع فرخنده بختت / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی کاین تاج پادشاهی / بفرزانه تو شد دیگر خواهی
بر اینش عزم و رشک دلبری کش / بشهای جهان آزادگی پیش
ز سرو لاله گرش کام میگیر / برخسار خوشش آرام میگیر
بس می چین و جان می پرور از وی / ز آلا کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشک دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / بیش صد شکوه از وی بر گریخت
بگفت ای مهربان مادر رها نا / نه چندان بسته کار دانا
مبینان کین بر دل چه دارم / وزان جان جایت عاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم است داده / ولی بی خدمتی را داد داده
زمین دوری نباشد هیچ کاهش / ولی بنمودمن هر گاه هش
بران تشنه بباید زابر گریست / که بر لب آب و باید تشنه این چیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود بر پشت پای دوزد
بدین اندیشه از آرش بخویم / که پشت پیش به باشد زرویم
چو یکشب بر دو چشم جان بین / بر پشتی نماید صورت چین
بدان چین سر نرش از خون روانست / که از وی هر چه می آید خطا نیست
ز ابرو پیش مرا در دل اگر هست / گزان کین کیست کام بی گزیرست
چنین کز وی گزیر در کام افتاد / نظر کردن بوی دشوارم افتاد
دهانش گر سخن بین بشکست / بجز خون خورد نم از وی چه رست
ز لعلش در دهانم آب خون شد / بجشمم آب خون شد کرد
قدش کاندر زلال آرزو دیم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نمایش سر چشم / بچندین سیب صد آسیب بینم
چه بخشش چون کام خواهم / بجاه غم کشد آرام گاهم
بر سنگم آستین او گر بر است / بدین سان یافته بر ساد عشقش دست
ز دامانش نم و چه جان پاک / که دارد پیش او شی اوی بر خاک
پو رایه این سخن بشنید بگریست / که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کاندر از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی شود زیر
غم هجران جان و یک شبی گرد / چنین به وصلی بدین تلخی آرد
زلیخا را تمنی بود این دراز / فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف علیه السلام
چو دید از رنج هجرانش دراز / بسم و چاره سازی
بگفت ای دایه تو صد یار بودی / و مطالبه مقصود نمودن و با نمودن یوسف از آن
هر کاری هوا داریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن / بخواری بدین محنت آری کن
قدم از تارک من کن بیشتر / زبان بر شو و از من بگو کش

کرای

کرای سرکشی نهال ناز پرورد / رخت را در لطافت فارغ پرورد
ز بستان جمال بخش ناز / ز سستی چون قدت سرو گل طراز
ز جان و دل گل آبی سرشته / در دشاخی ز باغ صد در گشته
چو برگ سرمه بی داد آن شاخ / سهی سرو قدش خرم اندر کستخ
علاوه بس ماهر را تا زان افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز نسل بر دیت عالم تازه گلشن
کمال حسن چو حد شد نیست / پری از خوبی تو بهره دیست
پری را گر بخوبی شد شریکی / نماندی از تو در کنج قراری
فرشته گر چه پر جمع برین است / به پیش روی تو بر بندگان است
فلک ز نیلیان عبدت شاخت / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گر چه زیبا دلربا است / فتاده در کنت بیلا است
ز خطی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بیک خود بر بارت دیده در خواب / وزان غیرت بماند در تب تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده / گهی چون باد در شبگیر بوده
کنون هم کشته زین سودا چو خوشی / مدار دیر جز در دل آرزوی
بروناکرده عقد زندگی کم / ترحم کن خوشت آخر ترحم
لب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره بیروی خشانی
عقد هستی بنهال سیوه آورد / چه باشد گر خورد از میوه اش برد
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
ندم تا سر اندازد چو پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی موشی نگاهی
هوس دارد که چندین عزیزی / که پیش کنیزت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهر بار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو هر چه فریب مفتون ساز
زلیخا را ظلم ز رحم زیدم / بب از وی جنایتها که دیدم
کلاه آبرو حرمت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم منت شماری / نیارم کرد او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهادم / بخدمت کاریم اینک ستاده
ولی گر بر من این اندیشه بیند / گر سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای / نهم در شکنای معصیت پای
بعزت زندگی عزیزم نام برده / ازین خانه خویشم شمرده
نیم بیرون ز آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی / جدا کاز بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز نازاده نباشد جز ز ناکار
ز مردم سنگ رنگ مردم تا / ز کنه هر جز جو کند پیدا
بسینه سر ز اسرائیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم بخوبت را نزاوار / بود از اصحاب قسم اسحاق ایوب
کجا امید ارزها در وی نهفته / ز کنگاز خلیل الله شگفته

ز جان و دل گل آبی سرشته / در دشاخی ز باغ صد در گشته
چو برگ سرمه بی داد آن شاخ / سهی سرو قدش خرم اندر کستخ
علاوه بس ماهر را تا زان افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز نسل بر دیت عالم تازه گلشن
کمال حسن چو حد شد نیست / پری از خوبی تو بهره دیست
پری را گر بخوبی شد شریکی / نماندی از تو در کنج قراری
فرشته گر چه پر جمع برین است / به پیش روی تو بر بندگان است
فلک ز نیلیان عبدت شاخت / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گر چه زیبا دلربا است / فتاده در کنت بیلا است
ز خطی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بیک خود بر بارت دیده در خواب / وزان غیرت بماند در تب تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده / گهی چون باد در شبگیر بوده
کنون هم کشته زین سودا چو خوشی / مدار دیر جز در دل آرزوی
بروناکرده عقد زندگی کم / ترحم کن خوشت آخر ترحم
لب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره بیروی خشانی
عقد هستی بنهال سیوه آورد / چه باشد گر خورد از میوه اش برد
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
ندم تا سر اندازد چو پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی موشی نگاهی
هوس دارد که چندین عزیزی / که پیش کنیزت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهر بار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو هر چه فریب مفتون ساز
زلیخا را ظلم ز رحم زیدم / بب از وی جنایتها که دیدم
کلاه آبرو حرمت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم منت شماری / نیارم کرد او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهادم / بخدمت کاریم اینک ستاده
ولی گر بر من این اندیشه بیند / گر سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای / نهم در شکنای معصیت پای
بعزت زندگی عزیزم نام برده / ازین خانه خویشم شمرده
نیم بیرون ز آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی / جدا کاز بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز نازاده نباشد جز ز ناکار
ز مردم سنگ رنگ مردم تا / ز کنه هر جز جو کند پیدا
بسینه سر ز اسرائیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم بخوبت را نزاوار / بود از اصحاب قسم اسحاق ایوب
کجا امید ارزها در وی نهفته / ز کنگاز خلیل الله شگفته

معاذ الله که کاری پیش سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس کی در سر دارد / دل خویش و مرا صد دیده بیدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / فرستادن زلیخا دایه پیش یوسف علیه السلام و تحریض نمودن
امید عصمت نفس هوشناک
چو دایه باز نزد خانه جبرئیل گفت / و انکار کشتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی
نگفت او چو زلف خود بر آشفت
بجان زار شد خوان بگر تخت / زنا دانم سیه تاب تر بخت
خزانهان مرا شد در سر آن زین را / لبر سایه بگذاز آن زین را
بدو گفت ای سرین مغاکیست / سرم خالی سبا دارد هوایت
ز صورت یکسر بر هم تهی نیست / سر موی ز خویشم آگهی نیست
خیال است جان ما در تن کن / کمند قست طوق گردن کن
اگر جانست عزم پرورد رست / دگر جان طلب آورده دست
زخال دل بگویم خود که چون است / ز پیشم خود فغان یکمقطره خون است
چنان در ورطه عشق تو رام غرق / گزو خاطی تیم از پای تا فرق
زمین فضا و هر گر آگه بود / سیاهی خون عشقت پر بود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشم و چون خندان نشیم / گر چشم خویش او گر بر سیم
چو از مژگان مشفی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز سحر نامی حسن تست دانم / که از آب آتشی آتش بجانم
چو یوسف دیده از دانه و سپاه / شد از آب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم آتشی سخته / که بنود خوش کس بر من بخته
چو زد عقد براه مهرگی کام / بزودی در جهان سنت بنام
ز ناخوانم چه چون دست تراشت / نهال کین من در جان کاشت
ز نزد یک پدر دور ام کنند / بسا تاک مصر مهجورم کنند
ثواب خون دهم مال در بر من / که آغشت چه آرد بر سر من
بی سلطان مشرق عزیزست / ز شرکت ملک مشرق نیز دورست
بیخود بدیه ز انجام و چه ز آغاز / درین منصب کسی با خود نیاز
بر رضای چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / زبرق غیرتش چون سر بسوزد
اسد چون خورد با برج حمل زور / بسوی مهرتش سازد مگر نار
چو مه را پر برآید قاب از نور / کند برج حمل تاش در بحور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو ز مه برده فراغم
بگویم کز درخت عزیزم / کنیزان را اگر نیست کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینت / بخوش شوق در دل نور سینت
زمین گریان فرزان سید است / گمان دشمنی بر آن نه نیکوست
کسی از گر جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نگاهد
مرا از تیغ حسرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است
بگر لطفی و از کام من ده / ز ماهی دام شو آرام من ده

بزن یک کام در همراهی من / بپیمان با وجود دلخواهی من
همایش داد دیعت کای فدا / ستم هشت به بندبه کی بند
برون از بندگی کاری ندانم / بقدر بندگی فرمای کارم
صفت او مدی مجوز بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا آسان ز کردم / درین خوان با عزیزان کردم
بباید پاشتان آن بنده را گشت / که زو در یک مکدان ناوی گشت
مرا بر کرگی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمت مکاریت سر بر نیام / صبر جهدت حق خدمت کذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردد / بمشرب رعایت شاد گردد
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / بگردد بنده با بدخدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا چاپلوسکار کرش پیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم / بهر کاری تو را در بار دارم
بر و پا از برای رسم پیران / نباید دیده را چون باشد ز دن
بجای پاچه پرده پرستی / گرد دیده باشی از دیدنی
چو یوسف این سخن بشنید از دیدنی / گدای جان و دولت با من بگفت
چو صبح صادق در مهر بر دیم / مزن دم جز بخوبت آن زدیم
مرا چون آرزو خدمتگذاری / خلاف آن نه رسم دوستداری
ولی گر مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بیازد در رضایش / اندر روی رضا بر خاک پایش
ازان ریبت همید او در پیش ساز / که تا در خدمت زحمت بود باز
ز صحبت داشت همچو شیر شوخ / بخدمت خواست هم گرد دلاور
خوشش آن بنده کز آتش نگردد / چمن پیری این بیت حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لیخا گشت خرم / چو شد اندر که با آتش سیشرد
زلیخا داشت باغی دوچه باغی / گزان بر دل الم راحت دراغی
بگردش ز آب و گل سبزی کشیده / نشاط اندرین تازه شکر بر زلیخا
درخش نشکفته شاخ از غنچه / بشک آغوشی الم یک شاخ
نهانش را قدم بر داس سرو / گل سبزی ز اطراف دمیده
نشسته گل بغنچه در حماری / بنفرش از درون و چتر زاری
چمن تاریخ بین را صحن میدان / حمایل استها در گردن سرو
دران میدان که خالی بود از آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رخ کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زد کار بالا
ز صد اغصان صد خوشه روی / گرفته خیمه بیاغان توشه از وی
بدان دایگان پستان انجم / پی طفلان باغ از شیر پرشیر
بدان هر سرکشی انجیر خواره / دهان بر ده چو طفل شیر خواره
فروغ خور بصحنش بیم روزان / ز نگاری شب تجلی فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز رشک و رزین داده دیبا
ز جنبش لهای نور در طل / صدف گل باشد و رزین ملایل
عنادل زان بجا جل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ انگنده آواز
ز داد و سایه پیشش مرغ ران / طلیعه ماهیان در جویباران
برخت و رو بباغ از چوب چیب / کشیده سایه بر هر شیخ غرب
ز خاکش سبزه زنگاش تعلیم / کشیده جوی آبش جدول نیم
از آن لوح مجدول عزه دامان / رسوم سجع پاک خوانان
گل خرش چو خوبان از زیر پرواز / بر رنگ عاشقان رنگ گل زرد
صبا جعد بنفشه قاب داده / گره از طره سنبل گشاده
سمن بالا لاله و ریحان / زمین از سبزه و تر پرنیان پوش
بهم سبته در آن نزهتگه حور / دو حوض از مهر صافی چو تنور
سنیشان چون دو دیده مرغ / بعینه هر یکی چون آن دو کوکب
ز زمین و ران آن خرم تراش / ز اهل آن تراش
نه از خشم تراش از اهل آن تراش / نه از اهل پیاده پیاده
شده بنده از هر آن قوم هر مند
مقوس کرده با خود هر که دیده / که بی بنداست و پیوند آفریده
ز نیخا بهر سنگین بال آشنا / چو کردی جانب آن دامن سنگ
یکی بودی لباب کرده اندیش / یکی از شهد کشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه ملک مهد / و زان یک شیر نو بیدی درین شد
بیاغ آن دو حوض از فرخ تخمی / برای همچو یوسف یک تخمی
تبرک جستن شکفتن داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بزرع چمن نو داستانی / که خوشش باغ بیگر باغ بانی
چو با شد باغ و بستان حسن یوسف / نشاید باغبان خوبرو خوبان
صد از زیبا کنیزان بمنبر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
پی خدمت ملازم ساخت آنجا / اگر زهره آید از دستش بر بیشه
بدو گفت ای سرین پایه / تمتع زین بتان کردم طلاقت
اگر من پیش تو بر نو خواهم / و زین معنی غایت قطع کام
بسوی هر که خواهی کام بردار / نو وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود رخت نشاط و کام مرانی
کنیزان را مستیت کرد بسیار / کرای نوشین بیان زنهار خوار
بجان در خدمت بر عشق بگشت / اگر زهره آید از دستش بر بیشه
بهر یا جان طلب دارد بیازیم / بجان بازی برای او نیازیم
بهر جنگی که راند شد دو کشیده / بزیر جنگی او صفا دو کشیده
ولی از هر که کرد او بهره بردار / مرا باید کند اول جزو دار
همیزد کوب بیچون ناکشیدی / بلوح آرزو نقش فرسی
که هر که افتد پسند او از آن آن غیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند نوخیزش را پنهان بکنار / خورد راز نهال دل را بیش
بزیر نخل حنایش نشیند / رطب چیند ولی از دیده چند
چو یوسف ناز از تخت بنشاند / شاه رجان و دل در پایش افتاد

کنیزان را بپیش او بکرد / نخست سرو و الاشان دو کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / هین راه و یار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش جان معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل لبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل نشتر

عرض کردن کنیزان جمال خویش با یوسف علیه السلام

شبا گر کرد او شعر کلریز / فلک شد زهره و مشتری گریز
ز پروین کوشه اعقد گهر بست / شد از مه سیمگل آمیز در دست
کنیزان جلوه گر از عقد نار / همه دستان غاشیه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیده / فسون دلبری در وی دمیده
یکی شد از پیش شیرین شکر ریز / که کام خود کن از من شکر آمیز
ز رخش شکر چین سند کبیا / لب لعل علی از من شوخ رعنا
یکی از غمزه پیشش گرد اشارت / کرای زاد صاف قوه عمارت
مقامت بیکیم چشمه جهان پاش / باچشمش چشم مردم آیین
یکی بنود سر و پرنیان پوشش / که این سرو ابشت با او خوش
کجا در جهد شهرت شد چنبی / اگر زین سرو و ناز از او چنبی
یکی در زلف مشکین عقد افکنده / که هستم بی سر و پا چلقه بند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست از زین را / بیالا ذوزنک حد آستین را
که زنخ چشم بد از آن تمایل / بگردن دست من باد است مایل
یکی اندر میان سو را کمر کرد / ز سو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست بعینی در میانم / که برب آمد از شوق تو جانم
بدین هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بخوبی قازه باغی / و زان شست گیاه او فراغی
یکی بود دیگر کرد بستان / صبوحت بیت بیت بر پرستان
ولی یوسف جز این معنی نخواست / که کرد او راهشان در بندگی راست
بدیشان هر چه گفت از دلبری نیست / بی نقش شکل اسرار عین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مجوئید / بجز این دین داری مپوئید
ازین عالم برون ما را خدا گفت / که روز مکشه کاز داد خمایت
کلی از تخم حسرت بر سر نیست / ز دانایی دران کل دانه نیست
گر آن دانه بر چیزی نهالی / درین بستان سرایا یه کمالی
کشد سوی غنبای سر زیستی / دهد بر میوه ز دان پرستی
پرستش چرخ خدای را روا نیست / که چیزی او پرستش را سزا نیست
بپا تا بهر ازین او را پرستیم / کریمی او بر کار هستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که دادت سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا [illegible] پیشش [illegible]
بدست خود بسنگی [illegible]
زهره او دل عکلین عزا شد

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش جان معشوق

چو نبود وصل لبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل نشتر

شبا گر کرد او شعر کلریز / فلک شد زهره و مشتری گریز
ز پروین کوشه اعقد گهر بست / شد از مه سیمگل آمیز در دست
کنیزان جلوه گر از عقد نار / همه دستان غاشیه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیده / فسون دلبری در وی دمیده
یکی شد از پیش شیرین شکر ریز / که کام خود کن از من شکر آمیز
ز رخش شکر چین سند کبیا / لب لعل علی از من شوخ رعنا
یکی از غمزه پیشش گرد اشارت / کرای زاد صاف قوه عمارت
مقامت بیکیم چشمه جهان پاش / باچشمش چشم مردم آیین
یکی بنود سر و پرنیان پوشش / که این سرو ابشت با او خوش
کجا در جهد شهرت شد چنبی / اگر زین سرو و ناز از او چنبی
یکی در زلف مشکین عقد افکنده / که هستم بی سر و پا چلقه بند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست از زین را / بیالا ذوزنک حد آستین را
که زنخ چشم بد از آن تمایل / بگردن دست من باد است مایل
یکی اندر میان سو را کمر کرد / ز سو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست بعینی در میانم / که برب آمد از شوق تو جانم
بدین هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بخوبی قازه باغی / و زان شست گیاه او فراغی
یکی بود دیگر کرد بستان / صبوحت بیت بیت بر پرستان
ولی یوسف جز این معنی نخواست / که کرد او راهشان در بندگی راست
بدیشان هر چه گفت از دلبری نیست / بی نقش شکل اسرار عین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مجوئید / بجز این دین داری مپوئید
ازین عالم برون ما را خدا گفت / که روز مکشه کاز داد خمایت
کلی از تخم حسرت بر سر نیست / ز دانایی دران کل دانه نیست
گر آن دانه بر چیزی نهالی / درین بستان سرایا یه کمالی
کشد سوی غنبای سر زیستی / دهد بر میوه ز دان پرستی
پرستش چرخ خدای را روا نیست / که چیزی او پرستش را سزا نیست
بپا تا بهر ازین او را پرستیم / کریمی او بر کار هستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که دادت سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا [illegible] پیشش [illegible]
بدست خود بسنگی [illegible]
زهره او دل عکلین عزا شد

بود معلوم کز سنگی چه چیز / ز معبود اشیا چه سنگی چه چیز
چو یوسف ز اول شب تا بخرگاه / بر حفظ آن خاطران را خست آگاه
همه لب در ثنای او گشاده / سر طاعت بپای او نهاده
یکایک را شهادت کرد تلقین / و بان جلوه زان شهد شیرین
خوش شهدی که هر کز دی گذشت / بدست آرد هر غمی کز پشت
کز او گشت شهادت چشم آگند / بجز از خرم گشت شهادت
رسیده را چشم نخش آن خرمند / زنیخا جست وقت بامدادان
چو یوسف راه خرم طبع و شادان
کرمی دیده را کرد او کرد یوسف / پی تعلیم دین شاکرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشته کار
زنان کو با سپوحید عقد افزوز / میان با عقد حدت تا زه پوشد
چو یوسف گفت کای از خرق پاهای / دلا شب و دلا آرام و دلا آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال زنجای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از موی چنین آزاد / دری دیگر خوبی بر تو بگشود
چه خوردی در دهش کین زیبا حرمت داد / ز خوبان جهان بالا میت داد
همانا صحبت این دلفریبان / سمن جان رکان سیمین بر بیان
ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بلی سیمه ز سیمه رنگ گیرد / ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته آن خوب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نگفت
دهانش از تکلم تنگ سیه داشت / دو رخ را از حیا کاریگ سیه داشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زنیخا چون ز هر دیدان آن سر کشیدن / بچشم رحمت بر سرش بدیدن
ز حسرت آتشی در جانش فروخت / بر اغ آه امیدی بیفتاش سوخت
بنای دوای جان خود کرد / رخ اندر کعبه امزان خود کرد
چو او آن گشته سودای یوسف / ز خوبان زلیخا پیش دایه دلتوس حیله
زنه بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / که سبب مواصلت یوسف علیه السلام کرد
صبه مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخشش من کن / چراغ افروز چشم روشنی من
گر از جان دم زنم پیرو راست / در از بی مشیر حرمت خواسته است
زهره در که از او در نیم / بدین پایه کمی پستی رسیدم
چه باشد گر ازین مهربانی / بنزد نگاه معتقد دم بستانی
ز جهان نابکی بخود را شاستم / در آن جان جهان مهجور باشم
چو زنیان یار بیکانه است بیرون / چه حاصل زانکه نهاد تا بیرون
هر آن معشوق کز عاشق صبور است / بصورت گرچه نزدیک است دور است
چو پیوندی نباشد [illegible] دور / چه خیر از ذره قات آب کلرا
جوابش داد دایه کای پری زاد / که نایم با تو از خود روی بر باد
جمال دلربا دارت خداوند / که بر ما بیدل و دین از خرد مند

اگر خاش چین و دار و بست / کشد زنگ عشق آن دوست
بتان کیسه مو بست زنده کردم / درخت عشقه و از جان بنده کردم
بکوه ارخ نمایی اشکارا / بنی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخوامی بباغ اندیشه پوری / درخت تنگ در جنبش آری
صبوح الاهوات کر بپسند / بشرکان از دست عاشق دست بند
چو افسون خوانی از کلش کر خا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
درین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکاران کنار دلستان کن
بتاب از رخت خرم رخ تمکینی / پا پیش نه بزیم وصل بنشینی
ز رخت جنار خشش را سوی خود تاب / بهر از پیش همزه ابروی خود تاب
برخسار آور این تحفل طرا / براه لطفش آن از راه برا
طیب از عقد شهد افشا کن کن / و زان شهش شیخ بخود چسبانی کن
ببین کردی او در کن چشم شاهد باز / چو چرکان سوی خود را سر نفراز
بروی از مشک خال کل سنق / ز شوق خال خود در آتش مان
ز نیخا گفت ای مادر چه گویم / که از یوسف چنین امید بردم
نشد زدیده هر کز سوی نیخا / چنان طلبه کری باری کم ساز
اگر نه کردم از دوم بر سینه / دگر خوبر زمین نزدم نه سینه
چو مردم نوز دیده کر فتنه ایم / بچشم مشک او شکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی کاه کاهی
غم من در دل او جا کر فتی / غم او کی چنین بالا کر فتی
نه تنها آتشم زیبایی اوست / بلای من ز نا پروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین کونه ناپروام کردی
چو آتش داد دیگر باره دایه / که ای خود از جمالت بر دو مایه
مراد خاطر اقبال دست کاری / کزان کار ترا خیر و جباری
ولی وقتی تمیز کرد این کار / که سیه آری باشد ز بخوار
لب زنم چون ارم دلکش نیاید / بگویم تا ز و صورت کشایی
مرضع موضع از بلبل تمر کشیش / کشد شکلی تو با یوسف هم کشیش
چو یوسف کرنان انجا شنید / در آغوش خودت هر جا بر سینه
بنید در آتش مهر جالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز مهر سو چون بخیند مهربانی / بر آید کار از زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / زنه و سیمی که او را بود مایه
بران دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد امید او را
چنین کو میت اسماران این گشت / عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف
علیه السلام در زلیخا کرده بودند
بدست آورد استادی هنرمند / بر سم مندسی کار آزمایی
قوانین [illegible] ز اشنایی / بتشکیلش محیط [illegible] آن
ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

جو از پکار ربودی خلایق هشت / منودی کار پرکار از دو انگشت
چو مهر خط خطش سر زدی جهان / بر دوان کار بی مسطر شدی دوات
بچستی بر شدی بر طاق مقلس / بر ایوان خسرو سپهر تو نس
چو سوی منه گردی از خسرو سنگ / نخشت خام گشتی نرم بر سنگ
بطرح الهی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا سازکردی
عمارات جهان بیرون بن / منود بجلد و یک روی ناخن
بتیغش آفرینش چون زنی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بصفحه را بچه بر بگلش گذشتی / رنشح آن رواق زده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از ره پریدی
بکلکو ایه زرین دست استاد / ترا مانده و سرافی کرد بنیاد
صفای صفهاش صبح اقبال / مضای خانه خانیش گنج اعمال
مهمه فرش سر در هر اساس / موصل آنچه سرح حلج در پاش
در اندر هم در ایجاد هفت خانه / چو هفت اورنگ بی شش ماه
مرتب بهر یک ایوان دگر سنگ / صفات دیده و صافی و خرگه
بهشتم خانه چون چرخ هشتم / که هر نقشی در نگی بود از و کم
مرصع چهل ستون از زر بر آخت / ز نقش طیر و چاشکل ساخت
بپای هر ستونی راست تا زرز / خرامی ناف او پر سنگ افزر
زنقاد و سان زرین صحن لوکه / به مهای مرصع در بحتر
میان او در حتی سر کشیده / که شش حرف بنا در چون نه شه
ز سیم خام بر اشش فارغ ناق / رزد اصفایش ز خیزه زنده او ذاق
بهر شش صنعت بود و علیا / ز سر تا بال مرغی لعل مشار
بنا میزد در حتی سبز و خرم / نه ده هر گز از زاد خرمان جسم
همه مرغان او با مردمان رام / بکلکا کرده هر صبح و شام آرام
در آن خانه معقود رخت خاطر / مثال یوسف و حشن زلیخا
بنجم بشست چون معشوق و شوق / ز مهر جان و دل با هم معانق
بکلکا این لب آن بوسه داده / بکلکا زان میان سبزه کشاده
اگر نظاره کی اجا کنشتی / ز حیرت در دهانش لب کشتی
همانا بود هفت آن سپهری / برو تا سبزه و هر ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون او بکر / ز چاک یک گریبان پرزده سر
منودی در تماشا هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر کس کی بمینش پیش یا کم / دو شاخ تازه گل بجنبد بهم
ز فرش بود هر بیلی بنگفته / دو گل با هم بهم نازه خفته
در آن خانه بنو الفقه کجا کی / بتی زان دو دلارام ولا کی
بهر سو دیده در دیده کشودی / ز تاول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بهوت شد فزون شوق تماشا
بهر نوبت که آن خانه را دیده / در و مهری دگر از نو بخشیده
بی عاشق چو پسند خشن جانان / شود زان نقش صرف شوق خوبان
از آن صرف آتش او تازه کرد / اسیر داغ بی اندازه کرد

چو شد خانه تمام از نقش ستاد / خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بسوی آن خانه و طلب وصال خود از آن
حیله بیستیدن بارخت انجا / جمال افزود از زین سر پرستش / فتاد یکی بهر پوشش بخت بیکشاد
زبان آرات از فرش سر پرستش / بطاعتی اندا خت انجا / در آن عشرت کمه از هر چیز و هر کس / رایحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستیدن بارخت انجا / بچشم هوش شتابی نزدت / بر آن شد تا اگر یوسف از خواهد / بصدر عزت و جاهش نشاند
بلی بی روی جانان کرهبت بیست / زلعل جان فزایش کام گیرد / زلطف پرسش آرام گیرد
بخلوت با جاشش عشق بازد / مبیدان وصالش عشق خوش / ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بکوشت
بزیور با بزوش احسنت یکجا / ولی افزود از آن خود را و اجی
بجوبی کی بسامان تمام شد / ولی از خانه شبنم خوبتر شد / ز خانه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را گلو آوازگی داد
ز دمه ابر و از کاه پرورخت / هلال عید را قوس و فرش ساخت / لطافت مری عنبرین را / که در یکدم ز دو مشک چین را
زبر آوخت مشکین گیسو از / ز خیزه داد پسی ارغوان را / کمل ساخت چشم از سرمه داد / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تا با جا خال / بجانان کرد عرض صورت حال / که رویت آتشی در من فکنده / بر آن آتش دل و جانم پسنده است
بدر خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آبا از آن میل / بنو آن خط خیالی بر رخ ماه / که میلی بود هر چشمه بخواه
بدستان دا اسیم چو ترک / گران استان ولی آرد فرا / بکلف نقشی زد او را خورده کاری / گران نقش بدت آرد نگاری
تصدق کو نه راقب تر داد / بجانان زاشک جنابی خبر داد / که تا از طارم دولت بلا / شانی بخشد از عید وصالی
منود از طرف طارق کو شکوه / قران افکنده سر را باستاره / که تا آن دولت بنیاد و مشش / بجلال آن قران کرد و قرش
چو خنجر بالا سر تازه و تر / لباس تو تو پوشیده و زر / مرتب ساخت بر خود پیرهن را / رنگل پر کرد دامان سمن را
مذیه دیده کرد دیدی تا قل / تحرآب مشک بر لاله و گل / بحجر کین در و از نقره خام / دو ماهی از دو صاحب کرده آرام
خرش میداد با صاحب گواهی / که سرش کرد از دنیا ماهی / بت چین با بتر از آن فارغ / بجولان آمد از دیبای چینی
داز لعل سیراب از خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک / شد از گوهر مرصع چرب دامان / بصحن خانه طاوس هزاران
هزاران هم شد و آینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست / چو عکس روی خود دید از آن آینه / علی یافت خود دریافت کامل

چو شد خانه تمام از نقش ستاد / خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بسوی آن خانه و طلب وصال خود از آن
زلیخا را ز جان بر خواست فریاد / که ای یوسف بچشم من قدم نه / بر آن حرم حرم کرد نشین / بر نخچیر زنش بزد حلق آهن / حریمی یافت از اغیار خالی / بهر جا تخته دیگر همی خواند
درش تا آمد شد بکار بسته / اسیر اشتیاق زان کسی / نگه عاشق و معشوق تنها / بهفتم خانه کرد او را قدم جست
رخ معشوق در پرده نازی / دل عاشق سر و دشتی سر دار / بهوس را عرصه میدان کشاده / کشاد کار خود از خوبان جستی
زلیخا دیده و دل مست جانان / ستاده دست خود بر دیده جانان / بشیرین نکتهای دلپذیرش / طلب را آتش اندر جان فتاده
بالای سر یکانه خود را / بآب دیده گفت آن مرد را / که ای کج رخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من بیند / چو ماه از خوبی من خوشه بیند / مرا تا کی درین محنت بیندی / که چشم حجت از روم بیندی
بدین سان درد دل با یکدگر / بهوس شوق خود را طلب کرد / ولی یوسف نظر با خود شیدی / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بدرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید بار صورت خویش / ز دیبا و حریر افکنده بر بسته / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صورت خاکی / نظر کاه خود را جای دگر کرد / اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جنبد آن دو گل خرد را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف آمد نماشای همانا کرد / فرو دش میل از آن سوی زلیخا / نظر کاه بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه آسیب / که قد بر روی آن قامت خورشید / باه و ناله مرزاری در آمد / بچشم و دل بخون باری در آمد
گرای خود کام من روکن / بوصل خویش یا دم را دو کن / منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو و رای کج مایل / که باشد کشته چان تشنه آب / ز بهجت سالها در تاب بودم / شوقت بیخود و بیخواب بودم

زنده خود در درون کنج طرب کرد / عقیده آن صنم زیاری طلب کرد / بجست و جوی یوسف کس نیاورد / پرستاران پیش پس پیش
در آمد آنجهان از در جوانی / عطارد حشمتی خورشید جاهی / وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نذر علی نور
از او یک لعبه و روشن جهانی / وزو یکوف و بهر سود استانی / زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / رشوقش سعد کوکبی در دل شاد
گرفتش بست کاهی پاکیزه بیست / چراغ دیده اهل بصیرت / بنا میزد چه سنگ بنده تو / بهر احسان و لطف ارزنده تو
بیکو بند کیهای تو نازم / بطوق منت کردن فرازم / پیاپا تا بی شانت پاشم امروز / زمانی از سپاست پاشم امروز
کنم قانون احسانی ز تو ساز / که تا باشد جهان کو بنده از باز / بهر یک وصفت کز خدا نور / باقبال خانه زان نقش بیرون برد
ز زرین در چو دو آن هم کدر / بقبل آمدین کرد استوارش / چو شد در بسته از تب مهر کرد / ز دل راز نهان خود بر آن داد
نخست بین گفت کای مقصود عالم / که جانا جز تو مقصودی ندانم / خیال خود بخواب من مفرزی / بلطفی خواب از چشم بردی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی / نظر یکبار ده در نظاره تو / بر این کشور شدم آواره تو
مذیه چاره آور کیهما / کشیدم در محنت چاره کیها / کنون کز دیدن روی تو شادم / همه محنت صد شاده
ز پیروی کدر روی من کن / ز روی مهر باقی یکدگر کن / جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای همچون بهشت صد شاده
مرا از بند غم آزاد کردان / باز آزادی دلم را شاد کردان / مرا خوش نیست کاینجا باز باشم / پس این پرده جهان با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه تنگ / تو با دهر هنری من نخوه شنگ / کجا این پنبه با آتش بر آید / چه نسبت نخوه صبر خوش بر آید
زلیخا آن سخن چون باد بشنود / سخن گو بیان دیگر خانه کرد / بره عشق دیگر محکم کرد بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله بر داشت / خطاب از نو را چندین بیالود / بگفتا ای خوشتر از جان با تو بودن / بپایت میکشم سر سرکشی چند
همی کردم عزیزان در نهایت / متاع عقل و دین کردم تو دانست / بدان نیت که زانم تو باشی / بزین طوق فسانه بانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی / بگفتا در که فرمان بری نیست / معصیت نیز سبب تن طاعت در کی نیست
هر آن کاری که پسندد خداوند / بود در کار کاه بند کی بند / بدان کارم شناسایی بیارا / بر آن هستم تو آنا فی بیدار
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلکاه کردند / زلیخا بر در خویش تنگی کرد / تقاضایش از سینه سر زد

بدین استور زانسون رهنمایی / همی بر اشش درون خانه بنجاه / بهر جا تخته دیگر همی خواند / بهر جا گفته دیگر همی راند
شب خلوت کاهش سیه / نیاید مهر و اشش بیرون بشد / بهفتم خانه کرد او را قدم جست / گشاد کار خود از خوبان جستی
بلی بود از زین رهنمایی / سیاهی را بود رو در سفیدی / رصد در کرسیت بر نماید / بنو سیدی بکر خود از دل شاد
دری دیگر بیاید زد که ناگاه / در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه هفتم و مطالبه خود از آن / از آن در سوی مقصود آورد راه
سخن پرداز این کاشانه راز / مقصود دگر سخن یوسف و مذیه زلیخا در تحیر و تاسف / چنین پرون و بدار زبرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه شد / زلیخا را ز جان بر خواست فریاد / که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت یاد درین روشن حرم نه
در آن حرم حرم کرد نشین / بر نخچیر زنش بزد حلق آهن / حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان و دشمن و مال
درش تا آمد شد بکار بسته / اسیر اشتیاق زان کسی / نگه عاشق و معشوق تنها / کزند تخت آسیب مسی نی
رخ معشوق در پرده نازی / دل عاشق سر و دشتی سر دار / بهوس را عرصه میدان کشاده / طلب را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / ستاده دست خود بر دیده جانان / بشیرین نکتهای دلپذیرش / حریمی یافت از اغیار خالی
بالای سر یکانه خود را / بآب دیده گفت آن مرد را / که ای کج رخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من بیند / چو ماه از خوبی من خوشه بیند / مرا تا کی درین محنت بیندی / که چشم حجت از روم بیندی
بدین سان درد دل با یکدگر / بهوس شوق خود را طلب کرد / ولی یوسف نظر با خود شیدی / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بدرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید بار صورت خویش / ز دیبا و حریر افکنده بر بسته / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صورت خاکی / نظر کاه خود را جای دگر کرد / اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جنبد آن دو گل خرد را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف آمد نماشای همانا کرد / فرو دش میل از آن سوی زلیخا / نظر کاه بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه آسیب / که قد بر روی آن قامت خورشید / باه و ناله مرزاری در آمد / بچشم و دل بخون باری در آمد
گرای خود کام من روکن / بوصل خویش یا دم را دو کن / منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو و رای کج مایل / که باشد کشته چان تشنه آب / ز بهجت سالها در تاب بودم / شوقت بیخود و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چشم چو آب و چو آب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خدا و بندگان خداوند
باین حسن جهانگیری که داری / باین خوبی که در عالم نداری
باین نوری که آبداری چنین است / که دارد ماه را رو بر زمین است
بابروی کمان داری که داری / ببر و خوب رخساری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / تقلب کند کیسوی تو
سجاده نکس مردم عزیزیست / بدیباچه پیش بر و جا در پیست
بآن موی که میکوفی بسایش / بآن سری که سجاده دانش
هشکین عقلهاست بر روی کلکت / بشیرین خنده‌ات از شهد و شکر
بآب دیده من زاشتیاقت / بآه گرم من سوز فراقت
بهجرانی که زیر کوه هم از وی / گرفتار غرامند و هم از وی
بهستیای عشقت بر وجودم / بهستغنایت بی‌بود و نبودم
که بر بال من پیدا بخشایش / زنگار مشکلم این عقده بگشایش
بدل عمرت تا داغ تو دارم / هوای بوی از داغ تو دارم
زنانی هر هم داغ دلم شو / بهوی بر روی داغ دلم شو
زفتحا هجر تو بس داغ تو نم / بخشیدن از خوان وصلت جام
زلوای نخل تر عزت زمن بشیر / کمی در خوان نهادن مشیر
مرا زین شیر مرغا خوش بیان ده / زجان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پری‌زاد / که فایده با تو کس را بهره باد
بگیر امروز بر من کار راست / مزن بر بخت مسعود تو سنگ
کمن تر زاب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن سوزی که بر هر صورت آرد / برو تا چون دو رخسار صورت آرد
زنجیر جود او کردن حمایت / زبرق تو او عزت رشید ناست
بپاکان کز نشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
زایات است روشن گوهر من / ورنشان است خشان اختر من
که امروز دست ارس بیداری / مرا زین شکنج بیرون کند ازی
بزودی کامکاری پیشی ارمن / هزاران حق که داری پیشی ارمن
زلعل بیان حق فرمانم کام یابی / بقدر دانشم آرام یابی
کمن بجبل از تحصیل معشوق / بب دیرا که خوشتر باشد از فوق
که الله صید یکو مرد را رام / بدایت از رو دانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه بجراب / که اندازد بفردا خوردن آب
زشوقت جان رسید بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
که ای لطافت مرا آید پدیدار / که باوقت دگر اندازم این کار
مذاقم یافت زین معشوق صورت / که شوان بین یک لحظه خوش‌تر
بگفتا مانع من زان دو چیزست / عقاب ایزد و مهر عزیزست
عزیزان کج هنادی بر لب آرد / بمن صد محنت و خواری سر آرد
برهنه کرده تیغ بیشان کردانی / کشد از من لباس بندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زنا کاران عزامت

جزای

جزای آن حیاتیشان نوشند / مرا سر در فتراین زو نیند
زلیخا گفت زان دانش میندیش / که چون روز مرا بخشیدم بیش
دهم جامی که با جانش بیشرد / زمستی تا قیامت بر نخیزد
تو میکوفی غذای من کریمست / بعیشت برکه کاران رحیمست
مرا از کوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
غذا سازم همه بهر کنامت / که تا باشد زمانیزد عذر خواهت
بگفت انکس نیز کاو شیپسندم / که او بر کسی دیگر کرد زندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که مثوان می کذارش / برشوتی مثوا آمرزگارش
بجان دادن چو رو آرد کشش کرد / در امرش بگیا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه مکو تجب / که هم تا تجب میرد او هم بخت
دلم را نیز محنت شد نشانه / زبس کاری بهانه در بهانه
بهانه بیکه روی تو حسیل بنا کرد / بهانه نه طریق راست باز
معاذ الله که راه کج روم من / زتو این کفته دیگر نشنوم من
عجب سیطا قتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن کفتش آمد عمر من بس / نگشت اندر تو مرا دین بر تسه
زبان بر بند دیگر زین عبارات / بجنب از جا که فی الله خیر آیات
مرا در خشک فی آتش فتاده / ترا با آتش من خوش فتاده
مرا این دود و آتش کی کند سود / که در حشمت کزد آب از زبان زود
ازین آتش وجود و هم مت نابی / چا آتشم زن بکه هم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تغافل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت ای عزی عبارت / که مردی از حق خشم غارت
مزن بر روی کام دل دست / که خواهم کشتن او دست تو زود
بعشرت دستم اندر کردن آرد / وگرنه بر تنش از خنجر تیغ
نیاری دست اگر در کردن من / شود خون صف حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تنش / چو گل در خون کشم پیراهن تنش
نهم سر من زبان ای جان جدایی / زحقیت گفتنت یا بیرهایی
عزیزم پیش تو چون کشته باشم / پی کشتن عنان سوی تو تابم
پس انگشت من بر زیر دندان / بتو پیوند این جان پیوند ناک
بگفت این و کشید از زیر تیغ / چو برگ بید لرزان سبز مخز
ولی از آتش عشق یوسف داشت / بحلق تشنه بر دل آب نظر داشت
چو یوسف آن بدید از جا گذشت / چو زر زین پاره کز فرش سرشت
کزین رو بد بگفتش کام ای زلیخا / زمین خواهی رخ صفحه دیدن
زمین خواهی رخ صفحه دیدن / زدمس من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / زیوسف چون بدیدان مهربانی
کمان زن شد که خواهد کام دادن / بوصل خویشتن کرد کام دادن
زدست خود روانی خنجر انداخت / بصد صلح طرح دیگر انداخت
لب انی نوشیدن لبانش / زمانه طرق و رسا تشنگی کرد

زلیخا گفت ای یوسف ای ماه / زمانی تا بخواهی بر من آرام
مرا در خلوت این زر نیند / که چون روز مرا بخشیدم بیش
مرا از کوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
غذا سازم همه بهر کنامت / که تا باشد زمانیزد عذر خواهت
بگفت انکس نیز کاو شیپسندم / که او بر کسی دیگر کرد زندم
صفوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که مثوان می کذارش / برشوتی مثوا آمرزگارش
بجان دادن چو رو آرد کشش کرد / در امرش بگیا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه مکو تجب / که هم تا تجب میرد او هم بخت
دلم را نیز محنت شد نشانه / زبس کاری بهانه در بهانه
بهانه بیکه روی تو حسیل بنا کرد / بهانه نه طریق راست باز
معاذ الله که راه کج روم من / زتو این کفته دیگر نشنوم من
عجب سیطا قتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن کفتش آمد عمر من بس / نگشت اندر تو مرا دین بر تسه
زبان بر بند دیگر زین عبارات / بجنب از جا که فی الله خیر آیات
مرا در خشک فی آتش فتاده / ترا با آتش من خوش فتاده
مرا این دود و آتش کی کند سود / که در حشمت کزد آب از زبان زود
ازین آتش وجود و هم مت نابی / چا آتشم زن بکه هم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تغافل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت ای عزی عبارت / که مردی از حق خشم غارت
مزن بر روی کام دل دست / که خواهم کشتن او دست تو زود
بعشرت دستم اندر کردن آرد / وگرنه بر تنش از خنجر تیغ
نیاری دست اگر در کردن من / شود خون صف حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تنش / چو گل در خون کشم پیراهن تنش
نهم سر من زبان ای جان جدایی / زحقیت گفتنت یا بیرهایی
عزیزم پیش تو چون کشته باشم / پی کشتن عنان سوی تو تابم
پس انگشت من بر زیر دندان / بتو پیوند این جان پیوند ناک
بگفت این و کشید از زیر تیغ / چو برگ بید لرزان سبز مخز
ولی از آتش عشق یوسف داشت / بحلق تشنه بر دل آب نظر داشت
چو یوسف آن بدید از جا گذشت / چو زر زین پاره کز فرش سرشت
کزین رو بد بگفتش کام ای زلیخا / زمین خواهی رخ صفحه دیدن
زمین خواهی رخ صفحه دیدن / زدمس من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / زیوسف چون بدیدان مهربانی
کمان زن شد که خواهد کام دادن / بوصل خویشتن کرد کام دادن
زدست خود روانی خنجر انداخت / بصد صلح طرح دیگر انداخت
لب انی نوشیدن لبانش / زمانه طرق و رسا تشنگی کرد

چو رحاشش عزیز شفتگی دید / دران آشفتگی حالش بدید
جوابی دادش از حق داد باز / تهی از تهمت آن کار و آواز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون برد بر اشش بسوی آن چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن کمان آواز بر داشت / نقاب از چهره آن دلربا داشت
که از میزان عدل او استراحت / که با امت بزیر کشش خواهد راحت
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کامرانی / که کرد این کج نهادی را بدانی
بگفت این بنده دیدی گر آفت / نظر زندی شد از طلعت خوشی فرا
درین خلوت براحت جشن دیدم / برون از کرد و محنت رشن دیدم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد عزت من سر نیم آمد
خیالش بکلمن بر دوی آگاه / بخوتم کلستانم آورد راه
باذن باغبان بگشت محبوب / بر و سنبل بغارت کل بتاراج
چو دست آورد بر شش آن ماه خوشبو / که بگشاید ز کنج وصل بند
من از خواب کران بیدار گشتم / زجا بیخودی هشیار گشتم
بهر سو کشت از بیداری من / کزین شد زنده مکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در بر آورد
شتابان از قفای روی دیدم / برون منهاده پا بر پی رسیدم
کرشم دانش احبت و جلالت / چو کل افتاد در چاه خشک
کشاده چاک پیراهن و دامن / که قول مرا روشن پایی
کنون آن یکه پیچیده بجوشش / کنی یکچند بجوشش بر بذلان
دیا جوی بر تن و اندام پاکش / نفی دارمی که سازد در دنا کش
پسندی بر روی این سرگرم کرانی / که کرد اعرق مردی کران
دلش کشت از طریق شهوانی / زبان را ساخت شمشیر ملامت
بپوست کفت چون کشتم کرم کرم / پی پیچ تو خالی شد دو کنج
بغرزندی کرفت صد آزمایش / زشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوا دار تو کردم / کنیز نزار پیشت تو کردم
عطا مان علقه در کوشش کشیدند / صفا کیش و وفا کوشش کشیدند
بمال خویش دادم اختیارت / مکرم رنجه دل چو کج کارت
نه دستور عزیز بود و انکه کردی / عفا الله چه بد بود انکه کردی
نمی شاید درین دیر آفاقت / جز احسان اهل احسان را نگاهت
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
زکوی ناق کذاری خشت نیست / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیزان تاب تابش / چو موی از کری کشش پیچیدی
بدو کفت ای عزیزان دلاور / کنم هم بند بدین خواهم بستن
زلیخا هر چه میکوید درست / دروغ او چراغ پنج نیست
زن از پهلوی پاکش آزرم / کسی را چرا راستی هر کنیده
جماعه مرکب شما چه ارزانست / که از چه راستی مشکل توان است

مرا تا دیده دارد در پس / که گردد کام دی از من میسر
کهی از پس درآید که بینم / بهر گرد و نوی خواند بر چشم
ولی هرگز بر و گشاده ام چشم / بخوان وصل او نهاده ام چشم
که باشم من که با خلقی گرفت / نهم های خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی بیند / رود از مسند مولی نشیند
عزیزت داشتم بر سینه دارم / گرفته از همه کنج عفت ابی
زلیخا صد سوی سویم فرستاد / بر و بیم صد در اندیشه بگشاد
با فسونهای شیرین از درم بود / بهر ای درین خلوت کنم زود
قضای حاجت خود خواست از من / سکون و عافیت برخواست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد در ماندگی اینجا رسیدم
گرفت ایک شمای دامنم را / در میدان سوی پس پیراهنم را
سراپا وی چنین کاری نبود / برون زین کار باز آی بخود
بلی چون افتد اندر دعوی بند / کناه بیگناهان چیست بر کند
کند بر کند بسیار آنکاره / دروغ اندیشی بر کند خواره
پس از کند آب دیدگان بخشت / که یوسف فرخنده این خشت
چراغ کذب را کافروز دشمن / بخیزد آنک در رخنی نیست بر من
از آن روغن چراغش چون فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیزان کر بر و بوکه چون / سبا عارات بینی در فروزد
بلی مشکل اشارت کرد تا زود / ز نفر بر جان یوسف زخمه بر زد
ز غم غم برک جانش بر شد / دلو حش آب حسرت بر شد
بزندانش کند محبوس چندان / که کرد آنکار آن تیر نهان
کشیدن یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گرفتاری
چو یوسف را کرفت آن مرد بر سخت / روان الطفل شیر خواره در پاک یوسف علیه السلام و گذشتن
بجنگ الله دل یوسف از آن درد / همان روی دعا از سر آن کرد
کرامی دانا با سرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / کرد اندر بخیزه کردن کشب راز
ز نور صدق چون داری فروغم / سنه تهمت بکشا رد دروغم
کواهی بکدران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
برست تهمت کشور کشش / چو آید بر هدف تیر اندیشش
دران مجمع زنی خوش زن زلیخا / که بودی روز و شب شیرین زلیخا
سه ماه بود کی بر دوش خود / چو جان بر کرد از آنوش خود
چو یوسف بر زبان حرفی زاندر / زطوماریان حرفی خواند
فغان زد کای عزیز کهتر بس / ز تحمیل عقوبت بر مده رنج
بهر کرد و نوی خواند بر چشم / کهی از پس درآید که بینم
نهم های خیانت در حریمت / بخوان وصل او نهاده ام چشم
که باشم من که با خلقی گرفت / عزیزت داشتم بر سینه دارم
گرفته از همه کنج عفت ابی / بهر ای درین خلوت کنم زود
بصد در ماندگی اینجا رسیدم / گریزان رو بسوی در دویدم
سراپا وی چنین کاری نبود / برون زین کار باز آی بخود
زلیخا چون شنید این کار از او / بجالاکی یاد کرد اول حیا را
که دولت سخت از خاندان شد / باقبال عزیز و عزت و جاه
کناه بیگناهان چیست بر کند / کند بر کند بسیار آنکاره
دروغ اندیشی بر کند خواره
چراغ کذب را کافروز دشمن / بخیزد آنک در رخنی نیست بر من
بلی ساعت جهانی را بسوزد / عزیزان کر بر و بوکه چون
سبا عارات بینی در فروزد
ز نفر بر جان یوسف زخمه بر زد / ز غم غم برک جانش بر شد
دلو حش آب حسرت بر شد
بزندانش کند محبوس چندان / که کرد آنکار آن تیر نهان
کشیدن یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گرفتاری
چو یوسف را کرفت آن مرد بر سخت / روان الطفل شیر خواره در پاک یوسف علیه السلام و گذشتن
بجنگ الله دل یوسف از آن درد / همان روی دعا از سر آن کرد
کرامی دانا با سرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / کرد اندر بخیزه کردن کشب راز
ز نور صدق چون داری فروغم / سنه تهمت بکشا رد دروغم
کواهی بکدران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
برست تهمت کشور کشش / چو آید بر هدف تیر اندیشش
دران مجمع زنی خوش زن زلیخا / که بودی روز و شب شیرین زلیخا
سه ماه بود کی بر دوش خود / چو جان بر کرد از آنوش خود
چو یوسف بر زبان حرفی زاندر / زطوماریان حرفی خواند
فغان زد کای عزیز کهتر بس / ز تحمیل عقوبت بر مده رنج

زلیخا را چو بشنفت آن کل راز / جهانی شد بجنبش بیل آواز
زنان مصر را دان آنکه بشنید / ملامت را حوالت کار بشنید
بهر سنگ دیبش در ان قاد / زبان سرزنش بر وی کشادند
کشاده فارغ ز هر سنگی و نامی / دلش بشنوش شیرانی علامی
چنان در مغز جانش سنگ کرفته است / که دست از دین و از شکل کرفته است
عجب کیرا بی پیش آمد او را / که بود در بنده خویش آمد او را
عجب کان غلام از وی خور است / ز دستادی و هر از شیر است
نکاهی بیکند بر وی نکاهی / نه کامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این بسته باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد بر رفع از جنس / ز مند این از مژه بر دیده بشمار
ز غم کران بکرد این بخت در / بر آن در کوشاید این بند
بهانا پیش چشم او نکو نیست / از آن روغا طرش اصل او نیست
کران دلبر کهی با آشتی / ز تا دیگر کجا جهان نشستی
ره ناکامی ما کم کرفتی / بما هم کام وادی هم کرفتی
مقبول کسی را است سر نیست / قبول خاطر اندر است کرفت
بسا زنهار چکیم شد بیل / که بیش صبر بر دو نیست مایل
بسا لولی کوش شیر کرفتم / که ریزه خون دلها چشم پیشه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن دستان را
روان فرسود جشنی بسا کرد / زنان مصر را آواز کردند
چو چشمی بزنکان حسرت آورد / هزارش ناز و نعمت بیسه
ز شرشهای سکار رنگ صاف / چو نوز از رنگ بر بلبل شکاف
بلورین جامها لبریز کردند / بلا الورد عطر آمیز کردند
ز زرین خوان ز مشکین طرح خوش / زسیمین کاسها بر جی لبریز
بطعم و بوی خوش زنان مجلس / طعامش وقت جسم و قوت جان
در و از خورد دنیا هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی طعامش باده نیکوان وام / ز لب شکر فشان مذاق خام
ز تخته تخته طواهای رنکین / ز نبای نقره و جنس بهشتیرین
برای فرش از صحن ای انکنده / هزاران عشرت ایا لوده و قنده
دهان سکان بنهاهای شکر خا / نهاده در دهان لوز نیز ذاها
چکشته کام چو لوز نیز ذاها / خوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه ای تر تا بایب / سبد با باغبان بر کرده پیچ
کرده پیچ نادر چین مصور / کز آب آب بیرون از آن سبد
روان بر سو علامان و کنیزان / بخدمت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصری طعمه بسته / بیسند های رنگش خوش نشسته
ز نفعه انجمی با بیت خوش رو / ز هر کار را بچه می شایست کردند
چو خوان بر داشته از خوش کردان / زلیخا شکر کویان موج خوان
نهاد از طبع حیلت ساز بر خن / ترنج و کز کلی بر دست هر زن
یک کف کز نکی در کار خود تیز / بدو کف ترنجی خوش و دیکر
زلیخا را چو بشنفت آن کل راز / جهانی شد بجنبش بیل آواز
زنان مصر را دان آنکه بشنید / ملامت را حوالت کار بشنید
بهر سنگ دیبش در ان قاد / زبان سرزنش بر وی کشادند
کشاده فارغ ز هر سنگی و نامی / دلش بشنوش شیرانی علامی
چنان در مغز جانش سنگ کرفته است / که دست از دین و از شکل کرفته است
عجب کیرا بی پیش آمد او را / که بود در بنده خویش آمد او را
عجب کان غلام از وی خور است / ز دستادی و هر از شیر است
نکاهی بیکند بر وی نکاهی / نه کامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این بسته باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد بر رفع از جنس / ز مند این از مژه بر دیده بشمار
ز غم کران بکرد این بخت در / بر آن در کوشاید این بند
بهانا پیش چشم او نکو نیست / از آن روغا طرش اصل او نیست
کران دلبر کهی با آشتی / ز تا دیگر کجا جهان نشستی
ره ناکامی ما کم کرفتی / بما هم کام وادی هم کرفتی
مقبول کسی را است سر نیست / قبول خاطر اندر است کرفت
بسا زنهار چکیم شد بیل / که بیش صبر بر دو نیست مایل
بسا لولی کوش شیر کرفتم / که ریزه خون دلها چشم پیشه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن دستان را
روان فرسود جشنی بسا کرد / زنان مصر را آواز کردند
چو چشمی بزنکان حسرت آورد / هزارش ناز و نعمت بیسه
ز شرشهای سکار رنگ صاف / چو نوز از رنگ بر بلبل شکاف
بلورین جامها لبریز کردند / بلا الورد عطر آمیز کردند
ز زرین خوان ز مشکین طرح خوش / زسیمین کاسها بر جی لبریز
بطعم و بوی خوش زنان مجلس / طعامش وقت جسم و قوت جان
در و از خورد دنیا هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی طعامش باده نیکوان وام / ز لب شکر فشان مذاق خام
ز تخته تخته طواهای رنکین / ز نبای نقره و جنس بهشتیرین
برای فرش از صحن ای انکنده / هزاران عشرت ایا لوده و قنده
دهان سکان بنهاهای شکر خا / نهاده در دهان لوز نیز ذاها
چکشته کام چو لوز نیز ذاها / خوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه ای تر تا بایب / سبد با باغبان بر کرده پیچ
کرده پیچ نادر چین مصور / کز آب آب بیرون از آن سبد
روان بر سو علامان و کنیزان / بخدمت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصری طعمه بسته / بیسند های رنگش خوش نشسته
ز نفعه انجمی با بیت خوش رو / ز هر کار را بچه می شایست کردند
چو خوان بر داشته از خوش کردان / زلیخا شکر کویان موج خوان
نهاد از طبع حیلت ساز بر خن / ترنج و کز کلی بر دست هر زن
یک کف کز نکی در کار خود تیز / بدو کف ترنجی خوش و دیکر

سزاوار عقوبت بیست یوسف / لطف و مرحمت ایزد یوسف
عزیزا زلفظ کودک عجب باید / سخن با او نقاب از روی باید
کدای هشتاب زلال شیر شیر / عنایت کرده تقدیر حق بر
بکو روشن که این آتش کرا تست / کرا نام پرده عزت و شوق تست
بکش من نیم قسم و عتاب / که کویم با کسی از رک پای
زخار زلف مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون سیه بوی
سپس در تازه کلهای بی سری / که خندان و خوشند از روی لاک
نیم نمام لیکن کرد ای / بکویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چنانش کشته پاره
کرش از پیش بینی پیش چاک / زلیخا بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همیکوید برای خود دروغی
دراز پس چاک شد پیراهن مرد / بود پاک از خیانت دامن مرد
در و خست اینچه میکوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیزا زلفظ چون کوشش شنیده / روان شمش شمال پیرهن کرد
چو دید از پس دارد پیراهن / علامت کرد آن سکار زن را
که دانستم که این کید از تو بوده / بران آزاده این قید از تو بوده
بلی کید این زن که خشم آورد / چه بود این که با خود کرد آن
زناد سنگ مقام خویش کشتی / طلب کار غلام خویش کشتی
پسندیدی بخود این ناپسندیده / وزان آن سپس جرم آن بر وی
ذکید زن دل مردان دیو هست / زنا مکاید مایی پس عظیم است
عزیزان را کند زنان خوار / که زن بود دانا کر کشار
نه مکر زن کسی عاجز بود / زن مکار خود در کسب را
برو زین پس بشفقت مشتان / ز جلفت وی در دیوار بشتان
بکریه کرم من هنکامه خوش / بوز زین حرف نا خوش نا خوش
نوای یوسف زبان زین ساز بر هم / بهر کس کشف این راز پسند
همین پس از سخن جالاکی تو / که روشن کشت با پاکی تو
قدم از راه عمارتی بر نه / که باشد پر پیش از راه آید
عزیزان این کشف و بیرون زنند / بخوش خوبی مشرف شد در زمانه
تحمل دلکش است افسانه چندین / نکو خوبی خوش است افسانه
چو مرد از زن بخوش خوبی کشد کار / ز خوش خوبی به بدخویی کشد کار
کمن بر کار زن چندان سر بوی / ستد از دوان باز از اشق زنان مصر و زنان طعن بر زلیخا کردن
که از رخنه نورسد عیبوی
فراز و عشق را کج نیست / و به تبع غیرت عشق است و زبان ایشان بریدن
خوش رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه کردد / وزین مو خاطبه آوازه کردد
ملامت شد بازار عشق است / ملامت صیقل نکار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل شاز آزمایانه
چه باشد مرکب ره رو کرانک / شود زان تازیانه سیر او تیز

چو هر گوهر از دران دیار دیدن / مقر شد ترنج خود بر بدن کرد آغاز
نداشت ترنج از دست خود بر بدن / ز دست خود بر بدن کرد آغاز
یکی از شیخ انگشتان قلم زد / بدل حرف و ذهای او قسم زد
قلم دیدی که با تیغ اسیر دو / ز هر بیش بر دل شکر زد
یکی بر تخت ارکف صنوبر / کشیده شد جدول از سرخی عبیر
هر بیدل رو انه سیل از مشتون / ز قد خود انداده پای سرون
چو دیدند شکر خود او گوهر نیست / برآمد بانگ از ایشان کز شکر نیست
نه چون آدم آب و گل شکر نیست / ز بالا آمده قدسی فرشتیست
زلیخا گفت هست این آن کاکا / که دیدم سر نشهار انشا
ملامت کرد خاطر جان من بود / صدا از عشق این نازک بدن بود
مرا دان و تن من خواند مرا / بصلح خویشتن تن خواند مرا
ولی اوسر بکارم در نیارد / امید روزگارم بر نیارد
اگر تهدید بکام من در کاری / ز سد کارش دران زندان بیکاری
گذارد عمر در محنت گذاری / که گیرد در دلش گنجد آرام
در زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در یک خوی گرم گردد
مگر در نزع خوشی جز جان آرام / ز تیغ عشق یوسف جان بر زند
گروهی زان زنان کف بر زند / ز عقل صبر و هوش و دل بر زند
از آن مجلس بر نشد جان بر زند / گروهی از خرد و بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
بصد پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خرد مستی بریدند
گروهی آمده آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق ساز
زلیخا دارست از جام یوسف / شاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد حتی زمی / عقد بر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره محمودی و مستی / یکی را استن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
بناید جز بران بی بهره بخشود / دگر کان می هر بوشر بی بهره خود

معذور داشتن زنان مصر بعد از نشنیدن جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف ابراهیم و زلیخا و تهدید کردن زنان را

فزون گردد بدان سیمی رخسار / چو گلزار شود چو جوست بیدار
چو گلشن عشق بود مستون بیداری / بود بر عشق عاشق مرا قراری
ز مند سر آتش بود آتش ابزار / چو چشمه عالی ز یوسف کشتیبان
جمال یوسفی را شد حال
ز لیخا را زان خوی دگر شد / چو یوسف بین خوش شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او گفتند بر دید
اگر در عشق وی مسعود دیدم / بدارید از ملامت گر هوس / چو باران از دیدار آمیدم / درین کارم مدد کاری نمایید
هر چیک محنت ساز دگر دند / نوای مدارت آغاز کردند / که یوسف عزیز اعظم جانست / بران آن اعظم حکم او روانست

داستان زلیخا و یوسف علیه السلام بزندان

چو گشتیم لبهای شکر خا / ز جفت لب فرو بندد زلیخا
چو یوسف گوش کرد افسونگری را / پی کام زلیخا یاوری شان
که نشنید از ره دین و مروت / ته شاهد بهر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت گوی شان / بگیرا بند روی از روی بیان
یکی بر دوخت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای ملک حاجات
پناه پرده عصمت نشینان / انیس خلوت عزت گزینان
چراغ دولت هر بی گزیدی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب دامنده ام در کار ایشان / مرا از دامن بدار دیدار ایشان
مرا از سال در زندان نشیمن / که هم طلعت ایشان بیینم
نباشد هرم نظر دار کمک کور / ز دولت شاه مرغب افکند دور
اگر خود منکران سکار کان را / ز کوی عقل و دین او گر کان را
که آمد شکل از ایشان جای گیرن / بگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف خواند و دعای / دعای او بزندان شاه شد بند
اگر بودی ز فضلش حاجت خواه / سوی زندان اقتضا خود خواهد
پرستی ناقصان آن ناپسندان / داستان زشتی یوسف علیه السلام بزندان
ولی فارغ ز تنهای زندان
چو از دستان آن پیر دو دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف گشت از دو خدمت پرستی / سبی از پرستش شد خدمت پرستی
همه خفتش آن خوش شیشه / ز نور قرب وی نور شید گشته
زلیخا را جنان را کیسه گردند / ز بندان کردن او بیشتر گردند
بد و کشتند های مسکین مظلوم / هنوز مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه خود خود زادی / خیالی هر زاد و صحت هر ادی
شدیم از بند کوی بخت کشتی / زبان کردیم سر مان از درشتی
ولی سوزان کنیز آهن او / نباشد جنبه و حقی تن او
چو کوره ساز زندان را بر گرم / بود زان کوره گردد آهنش
چو گردد نرم ز آتش طبع خواند / از و چیزی تو اندازت سنا
ز گرمی نرم اگر خواهد شدش کرد / چه حاصل آنکه بد آهن سرد
ز لیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او راحت / دران ویران مقام گنج او راحت
چو خود عشق عاشق او گرای / فبند و جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
بسوی یک کل از سنت معشوق / زند صد خار غم بر جان عشق
زلیخا با عزیز آمیخت یکیش / ز دل این غصه بیرون ریخت یکیش
که گشتم تنزین چیره بامه در عصر / شدم روی خاص و عام در مصر
درین قولت هر دو زن بر لوح / کنون بر وی ز جانم گشته مجروح
درین هامون شکار زیر آدم / بکی و عشق بر صاف پنجه آدم
بجانم تیر و چند ان کشته است / که پیکان بر سر پیکان شکسته است
نگویم از غمش حتی نفیت / سر گویم ز خویشم کلی حیثیت

بدیدارش گرا آهنگ باشد / که مند دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری قوت / جمالش مایه معذوری قوت
بزیر چرخ کس بیدا نگردد / که رویش چند و شید انگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غریمت نیست بر تو
فلک کرد جهان بسیار گردیم / بدین شد بیکسی معشوق گردیم
دل سنگین بهرت نرم بادش / ورین نامهربانی شرم بادش
وزان کس روی بر نوت نامه / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند ای عمر گرامی / دریده پیرهن در تنگ نامی
درین بستان که گل خارست حلیت / گل بیخار چون تو تنگ شکست است
درین دریا که نه چرخ شد عیدت / بتو این چار گوهر را شرف هست
کمن پایه بلند ای مایه خویشین / فرود آمد ز کی از پایه خویشین
ز لیخا خاک شد در راه خاکش / همی شرم که کهی دامن بیکش
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر که کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد اگر کن
به بی حاجت نه اگر بی حاجتی هست / مکش از حجت حاجت پرستی دارت
مکن چون داشت حق زندگی کش / حقوق خدمت و برداد کوشش
نیاز او که و زندگی بسب باز / زان ترسیم ای نخل اسرافراز
که چون بود ترا جرم کشی کار / نیارد سرکشی جز نامه خاشی بار
فزون شد یه زوال مهر جاهت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون صفدر خود دارست / نخواری دست را از سرکشی دست
چو از لب کنی ز آب خاطر خود / نهد ها در بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / کدام ارام گاه ناپسندان
چو کو ظلم بر بان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی ز سنگ
در و شیق النفس هر زنده را / نشیمن شد بدرک از زنده را
در و نگشاده دست منع استاد / نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش مایه بخش هر روانی / ز عیش گشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل نا امیدی / مذیده غرقه صبحش سفیدی
سیاه و تنگ همچون قارورهٔ قیر / مسلح ساکن نش قلعه و بچر
هر بسته عزیز بی آب و نانی / نشسته بر یکی زندگانی
موکل تلخ کوفی چند در وی / موکل تلخ کوفی چند در وی
در ایدر چون پی آزار مردم / نه هر چان سد کره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود دلشان روی ایشان
کجا شاید چنین محنت رسانی / که باشد جای چون تو دلربانی
خدا را بر وجود خود ببخشی / بروی او در مقصد دگر وی
قلم سر نرش بر خط فتیم / بشری از طرح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو امین شوی دستر نبا / حقانی هدم دهم ار باشی / که با هر یک بیان بی نظیریم / سپس چرخش راه مستیریم

درین مشکر مگر دفع این کار / سوی زندان فرستم آن جوان را
بر کرش بعزیز نامرادی / گرد انش مسنادی در نهادی
که این باشد سزای آن بد اندیش / که انباز بی کند با خواجه خویش
نه اندیشد ز قهر جان خود خویش / خدای شاه و فرمانش
بر مردم تهمتن با او بیستند / از آن فرخنده خوش گلگون نشینند
عزیز اندیشه او را پسندند / ز اصقواب آن طبعش خجندند
بعلت من بشکر چشم کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
سخن هم گوهری زین بیکر گفتی / بیا مد در دلم زان بر که گفتی
بدت تست کنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان عیارش
ز لیخا را ز وی این خدمت خویش / سوی یوسف عنان خویش جنبید
که ای کام دل و مقصود و جانم / بعالم جز تو مقصودی ندارم
عزیزم بر تو تا بالات کرده / سرت را زیر حکم پای کرده
اگر خواهم بزندان ساز جای / وگر خواهم کردن ساب بنای
نه سر سرکشی تا چند با من / بر اخوش خوشی آخر با من
قدم زن در محبت ساز کاری / مرا از عشق زان خود راز خواری
اگر کام دهی کامت برآرم / بر اوج کبریا نامت برآرم
وگر سد در محبت کشاده / پی زجر تو زندان استاده
بر و بم خرم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشا ز یوسف بر طلب بشکن / بداد آن سان که میدانی بخواهش
ز لیخا را جواب او بر آنست / ز روشنگان یکی سر منگ خود
که تزیین افسرش از کلند / خس پشینه اش از کلند
ز آهن بند بر پیشش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بتن عیسیش بر خشت نهادند / هر کوبی ز سر آن سر بر نهادند
منادی زن منادی بر کشیده / که هر سرکش طعام طوق دیده
که گیرد اشیره بی حرمتی پیش / هنده بار فرازش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری بزندش سوی زندان
ولی خلق ز هر سو راستاشا / همی گشت حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو یکه کاری آید / وزین دلدار دلاز آزری آید
فرشتست این بصیبا کی سرشت / بنا یکه کار شیطان از وی هشت
کور و بیکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن گو روی گویای
که هر کس در جهان بیکوی زیبا شد / بسی بهتر ز وی اوست خوبیش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بهست از خوی زشتش زشتی زشتش
چنان گر زشت نیکو بی نیامد / ز نیکو نیز بد خوی نیامد
بدینسان قاتیزندانش سپردند / بیاران زندانش سپردند
چو آن بیچاره در زندان آمد / بجسم درد کوبی جان بر آمد
دران محنت سرا افتاد و بیهوش / بر آمد زان گرفتاران خروشی
شد ندانی معدم آن کشته خوبان / همه بیچیزان بجیب کوبان
چاشد بند شان بیند ادوات / بگردن فتنشان طوق سعادت

شادی شد بدل اندوه ایشان / کم از گاهی هنر چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد خوار است شتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
هر جا یار گل خار گردد / اگر گنج بود کلزار گردد
چو در زندان گرفت آن مهر مشتاق / بزندان بان زلیخا را مقام
کزین پیش بخشش بسیند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمین از پشیمانی غرق / بزرگش علم سرزنش بار
بشوی از فرق گرد اوستادی / ز تاج خشمت ده سر بلندی
یکی خانه برای او مهیا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور دار طاق و منظرش را
ز نقش و از سندس فرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل جنت صفت / بساط عیش و اندازت بیست
رنج آور دلا پنجان کش نور طاقت / در آن منزل بجاب جباست
چو مردان در مقام خشیت / بشکر آنکه از دیگر زنان رست
سفینه در جهان کسر ابلانی / که نامید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان / پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام
کند بر روی خداوند اشکبار آسان
درین فیروزه کاخ زیر مینا / بزندان و نسرین با امنوان بر مفارقت و وی
عجب طاق نهاد است آمیزاد
نباشد داب او نقش شناسی / ندانند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گر چه عمری گیرد اندر / ندانند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلگیر است / بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمش تن بگداز جان سوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد زمان آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سر بر کانه / بدار حزم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بر بریدند / گلستانش بر زندان بیوفتند
بگشت آمد در آن آن زندان دلخواه / یکی بیشه ز هجران مشکل او
چه مشکل زان تیر عاشق راز / که پیدا از سپند جای او دار
چه آسایش در آن کز زار / گزو گل گشت بند خار ماند
نشانها خار و گلزار بی گل / بود خاصه پی از آزار بسمل
چو خالی دید از آن گل گشت خوشبو / چو خنجر بیک زهر پیران خوشبو
ز غم چون پر بر آید جان غمناک / چه باک ار چه خود و خاشاک
دری بر سینه نوری می‌شاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن هیچ گل چشم نمیکند / چو سنبل موی خود را نمیکند
چو بر دشت بوی و هوا گل / زنی نافی / ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل ابینه بیک سو گرفت / لقیه هجر طبل جنگ سو گرفت
اگر چه بود شاه خیل خوبان / شکست آمد بر روزان طبل کوبان
لعل قرب سر به چه خاک می‌بخت / سرشک از دیده ناسفته می‌ریخت
ز رنگ آب سیکو را بچنین گل / که بنده در تنهای هجر بر دل

دلی

دلی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یکشت گل شکل شوند
بدندان لعل چون عنبر بخیت / بعقد در عقیق ناب بخیت
مگر میخواست قاتل بر زدن آن / که از خوش دلش بخیت بر زدن
رخ گلگون خود میبخت بسمل / چو نیلوفر ز غصه تهای سیلی
که سرخی در خور آمد هر هوی را / نشاید جز گبودی ماتمی را
ز دل خونین تر قسم بر رو همیزد / بحسرت بر سر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردت / چنین بی رندی که من خوردم که خوردت
درین محشر سرا کی عشق پیشه / جدا از دیگران آنجاش جا کن
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
زخم کوری بر پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد بسختی روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دست آن فلک بخت من انگشت / ز دست خویشتن دادم منش
بجانم از دل آوازه خویش / نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدین آن نوحه جان سوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که بود بوی شنیدی / بسوی او بجان آهی کشیدی
گرفتی دامن دم پر اهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
کهی بر بر گریبانش نهادی / قصیده حسرت بهش با بوسه دادی
که طوق حسرت آن گردنش بود / بگفتم شد بجان این است بود
کهی در استینش دست بردی / ز بخت آن دست بر خود میشمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیادش سر کردی پر ز سیم
کهی گردی دیده دامنش جا / که روزی سوده رو بر پیش پای
بتوی نافه اسید از زبان بوسی / بدان بر بوسی او چاه بوسی
چو دو از فرق دیدی شرم را / فشاندی گرد لعل گوهرش را
کدین عاشق یار آن فرق بود است / جهانی بر نفیش فرق سوده است
کمر را گر نمیانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن بشیمه / گشنه شد هنی در گردن خویش
چو بر زنگش علامش از دل خویش / بگریه دیده پر نم گشادی
بشستی دامن از رشک بیش / ز اشک لعل خود بستی طرز خویش
چو غلطیش بجای جنت / دو دل
از و جانی بیمی منت دیدی
بدفتش شدن در دل شوق / ز تب جنبیل طاقت طاق شبی
نهادی بند بر دل از دو دلش / ز خون دیده دادی در گلش
بدین شاه هر اش از نو می‌بود / ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار بشکست / بداغ دوری از دیدار بگداخت
بشیدا شد دل موی خود خویش / بغیر از صبر هیچ دی بود خویش
ولی صبر از چنان روحی چون خاک / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدایست / تحصیل اگر بعد از اشتیاقست
چو اندوه عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب سیکرانه

دگر بود صحبت در میان نیست / سیه‌ای ناخوشی است آمیزش
بشک آمد ز خود در ترک خود کرد / به نیکی چون نشد جبلیه کرد
سر خود بر دو دیوار میزد / بسینه خنجر خود را میزد
بیام قصری شد بالای دار / گرانجا افکند خود را مگو نار
طناب از گیسوی شبرنگ بافت / بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت
خلاصی از جهانی دهر صحبت / ز شربت دادم ایام صحبت
ز هر چیزی که پیش آمد خوشی / همه اسباب برگ خوشی
همی بر سیده دارد پاشیش / همی گفت از صبیم بول او عاشیش
که از جانان مرتب باد گاهست / ز لعل او لب با دجاست
رمانی اینچنان با داز جدایی / که هرگز نامدت یاد از جدایی
زمانی با خود از این جوی چنین / خردمندی کزین ناسنجیدی چنین
دل ما را ز غم خون سینگی تو / که گرد است این که اکنون سینگی تو
زمن بشنو که هستم پیر کردار / شکیبایی بود تدبیر این کار
نزد بی‌صبری فتادی در تب آب / بر بر آتش بر ز از صبر آب
چو گیرد محنت صبر و ندیدن / بنا بیچگاه از جا پریدن
به آن باشد که در اس شتابی / بسان کوه باشد پای چوبی
صبوری مایه فیروزی آمد / قوی تر پایه بهروزی آمد
صبوری مایه امیدت آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران مروارد / بصبر اندر لعل و گوهر کان شود پر
بصبر اندر ز خوشه هر دوان آید خوشه پرون
بصبر اندر ز رحمه یکقطره آب / شود دنه ماه را ماه جهان تاب
زلیخا با دل و جان رسیده / شد از کفار دایه آرسیده
گریبان دریده تا بدامن / کشیده از صبر کوشش تا بدامن
ولی صبری که گیرد شوقت پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از کفت خاطرش / بی‌حالت شدن زلیخا و مفارقت یوسف علیه السلام و در
شب بزندان رفتن و شاهد جمال وی کردن
کند آن حرف را عاشق فراموش
چو در زندان مغرب یوسف / نهان کرد از زلیخای ملک صرف
زلیخای فکار چه شد کم / ز مهر یوسف اندر اشک لختم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شوق گون خون فشان کرد
شوق رشک رشک اشک او بگریزان / ورزان خون دامن گرد بگریزان
بگریه ناله جان سوز بر زد / همان آه و فغان روز بر داشت
چو رو اندر شب آرد روز مشاق / بشب گرد فزون تر سوز عشاق
ز هجران تیره گردد روز کاشش / فزاید تیرگی شبهای تارش
زغم روز رشش بود روز و روز سیاهی / بشب شش گرد و سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود اندوه زاید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آورد از شبیه بچه بیرون / بجای شیر از دلها چکد خون
از آن مادر که بر چون دارد باشد / گریبان بچه شیر خون خوار باشد

زلیخا

زلیخا را چو بی صبری خویش / بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
دلبر دور و از دلدار مهجور / بشش لب شیخ ماند خانه بی نور
چو بر روی جهان بر تو افکن / صبیه شمل کرد خانه روشن
ز بس اندوه و آن چشم سحر خیز / ز دیده خون دل میریزد بگیتی
ندانم حال یوسف چیست امشب / کنیز عزت او کیست امشب
که کرده راست بر بالین سرش را / که کرده تیره تا بستر تن را
چراغ افروز بالینش که بود / که بشکسته دهد گر بنده از خیش
که بوده وقت خواب افسانه خوانش / مسلسل بستش بر آب خود دست
هوای آن مقامش ساخت بالی / چو مرغ آن دام را شمل شتابی
گل او همچنان بر آب خود دست
دلش چون چنگ در سنگ فتاده / و یا چون گل شب دی بگشاده
نیزه و آن بهوا آب و گلش را / پشیمانه گرده منبلش را
همی گفت چنین در هر سحر کاسی / غم خود تا نزد بگذشت ماسی
و زان پس طاقت و تاقی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل آن شاه دلسوز / بدانه بیدار چون گفت بر خیز
که گیرم جانب زندان که آرم / بآن محشر سرا پنهان در آیم
نهان در گوشه زندان نشینم / مگر زندانی خود را ببینم
چو زندان جای آن سلطان گلخت / نه زندان بلکه جنت نو بهار است
دل هر عشق از آب آتش شاید / مرا این چنین در زندان کشاید
روان شد همچو سرو نازه دیده / فشان خیزان ز دنیا بش خوبیه
بزندان چون رسید آن ماه بیکر / نهانی سیر زندان را طلب کرد
اشاره کرد تا بگشاد در را / منور از دو دران تا بسد مه را
بدیدش بر سر سجاده زار / چو خورشید درخشان غرقه نور
رخش زندانیان را نور داد / کهی چون شمع بر پا بالت او
کهی خم کرده قامت چون نو / فکنده بر سر بالا چو پیر نو
کهی سر بر زمین از بغد تقصیر / چو شمع تازه کو از باد شبگیر
کهی طرف مطلع در فکنده / نشسته چون منجه بر فکنده
ولی در گوشه تاریک بنشست / زبان زاری و از دل ناله میکرد / ز کس همین را ثواب میکرد
ز خود دور و بلوی نزدیک میشد / بلو لو لعل را میخواست میشد
بچشم خون فشان و اشک گلگون / همیداد از درون این زار فزون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوه کینان
بجانم تشنگی افزود عشقت / سراپای وجود دم ز عشقت
تو بر آتشم وصل تو آبی / باتی از دلم نشانده تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی مرحومی و محرومی من
تو تو هر لحظه ام از تو نومی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
وگر نیز از مادر کاشکی بایه / بفرق من فنی افکند سایه

ز شیرینی لب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
خیال خود بدینسان دشمن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موئی برو حاصل نمی شد / وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت و همچون صبح خندان / ز لیخای هلاک شد اشک بر زان
عزیزی کو بسی سلطانی بر آمد / منوز آن در سحر خوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان کردن فرو بست
مزه بس خواب شب شد کرده آواز / زمانی شب ز گرده شیر آواز
زلیخا دامن اندر چه در کشت / بخدمت آستان بر سید بر گشت
بزندان تا همش خلوت نشین بود / شد آهوی زندانش همین بود
فدای جان آن شب آن سگ نوی / بنوبش هر دران آمد شدی
گزیدی کس بدستان میل پیشان / که بود آن هنر دل را میل زنان
ولی از آنکه زندانیست پیشش / بجز زندان کجا باشد قرارش

مفتن زلیخا روز بیام قصه واذا بنی لطفه ره بام زندان گریان

شب آمد عاشقان را پرده راز / توان بس کار در شب گیر کردن
که روز شب کم توان تدبیر کردن / زلیخا چون تمام شب بگذرانید / ز غم بی تم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمد شب مرغ / صد اندوه جگر سوز آمد شب مرغ
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه خوردی / بنادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش ماه یوسف
چو آن محروم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمت کان حسن دیده / که این پایت که آنجا بارسیده
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / وی را رو بر کف پایش نهادن
بهم باری آن چشمی که گاهی / که در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که دفتی سنگه تو پیش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فتح حال او را
که رویش را نظر سوده که زندی / نگار او نیفتاده است بندی
کمانش را زان همواتر بر دل گشت / مشش از آن زمین آزرده گشت
ز غمها که بردی خورد یا نی / از این دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش منوزهای بسیار / ز بار خواستی با چشم غمخوار
بایام کاخ در یک عرفه بودش / گر آنجا بایم زندان می نمودش
دران عرفه شدی شهانشستی / در عرفه نیز روی خلق بستی
بدیده در مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی کفاشش به بینم / بس این کز بام خود با پس بینم
نیم شب بیند دیدار دیدن / خنوشم بآن در و دیوار دیدن
بهر جا با من منزل نشین است / بسان روضه خلد برین است
ز دولت عشق او سرمایه دارد / که خورشید ی چنان در سایه دارد

مراد دیدارش از خم زیر گشت / که پشتان مهربان نهاده پشت
عادت سر فراز آید از آن در / که سرو من مزه دار از آن سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوس پای آن آستانی
خوشش آن آنکه زنجیر مهرش شکاری / شم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخراند بدان نازنینی
خود از گرد دامنش معطر / منوی عنبر افشانش معنبر
سخن گوئه تا شب گشتش بر زمین بود / گرفتاری از آن دلدار شیرین بود
درین گفت و جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش بر تب آمد
چو شب آمد دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش این شب پیش
شبش این بود و روزش تا بدانی / که زندان بود جای آن دلفروز
شب زندان شدن را چاره سوزی / بروز از عرفه آن نظاره سوزی
بنوی مسجکه تا لی از نگار / کهی دیوار و دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خاطر گرش / که از جان و جهان بیگانه گرش
ز بس دیدار او کم کرد خود را / بشب از لوح خاطر محو دیدار
کنیزان گر چه سید او ذکر آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی کو کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجوئید / بخنبانیدم آن لب پس بگوئید
ز جنبانیدن آن لب با خود آیم / نوان پس کش شنیدن کشتیم
دل من هست بر زندانی من / از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد / بجا از دیگری آگاه گردد
بشب از حال خود روزی خبرش / بزخم نشتر آن داحیا جبرش
ز خونش بر زمین در داده کس / نیامد غیر یوسف اینت بس
بنگ نشسته استاد اسک است / بلوح خاک نقش این حرف راست
چنان از دولت پیوندش گرفت / که بیرون نامدش از بوستی دست
خوشش آنکس که رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در جان چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را
در آید هیچ جانش در دگر کون / نه چندین گیرد موغالی از نوی
نه بوئی بوشدش از نوی نگی / نه صلحی ماندش بکس تنگی
نه دل بر تاج و نی بر تخت بندد / ز کوی او بهر سهما رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید / اگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در تحیری / بگیرد پیش غیر از عشق کاری
مرغ اندر پختگی آرد زمینی / زیاد خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولت خانه سر مردان آی
چو دانم راه رو شد زندانی / نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان فتادم / فدای دولت آباد عدم نه
نبودی در جهان زان خم خوشت / مباش ایمن ز زخم کاشت بودت
بجو اندر خودی بهبود خود را / کزین سودا نیابی سود خود را

زنادر هر که دود لمشد زاید / در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل
فروغ دولتش طلعت زداید
سخنبارستان رود گلزار گردد / زندان و تعبیر کردن وی خواب صفرا بان پادشاه
گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی / مصر را وصیت کردن این خزاکه وی را پیش پادشاه یاد کنند
شود از مقدمش مرتم بهشتی
چو باد از در رود در قافله باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان کرد آید هر دو شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
بصد از مقدم او شاد گشتند / زبند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن طوقشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان زر زیب خلخال
اگر زندانی چپار گشتی / اسیر محنت و بیمار گشتی
گر بستی پی بیمار دلرش / خلاصی دادی از بیمار خوارش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تیر کارش کرای آهنگ
چو تی / زنگی گرگش داد در پیش بری / اگر بر خلسی عشرت شدی تنگ
زناداری نمودی غرقه اشک سرخ
ز زنداران کلید زر گرفتی / ز بیش عقل بنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی بیکسی تنگی / بگرداب خیال افتاده رنجی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخوبی آمدی خرسندش گر داب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش ماند محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتم کده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جانشان افتاد تابی
یکی مژده ده خواب از نجاتش / یکی از هجر از نطق حیاتش
دل تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان بر جانشان باری گران بود
بیوسف خواب های خود گشیدند / جواب خواب های خود شنیدند
یکی را گوسفال از دار دادند / یکی را بر در رشته بار دادند
جوان مردی که سوی شاه مصر رفت / مسند گاه عزت و جاه میسر رفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد / بری یوسف وصیت ملتجا کرد
که چون در صحبت شه بار یابی / بپیش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / گران یاد آوری وافر بری سود
بگوی مست در زندان عزیزی / ز دل شاه و دوران بی نصیبی
چنینش میکند پیشند بر تخور / که هست این از نطق معدلت دور
چو خوردان آن بهره مند از دوران / می از قرابه قرب شهنشاه
چنان فرستان صحبت از خیال / که بر خاطر نیاید چند سالش
نهال عده اش با یوسی آورد / بزندان با محبوسی آورد
بی از آنکه ایزد بر گزیند / بصد عز معشوق نشیند
ره استاد بر رویش بر بندد / ربان این و آنش بی پسندد
شاه جز خوی خود روی او را / ز هر کس یکسلانه خوی او را

بدانه

بدست غیر تا را جش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویش خواهد بود
بسا طفلی که نامد پا کفیدست / ملک زندان پوشاک مصر یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب
بر در اوکش ایشان پا پدیدست
بود چون کار دینش هیچ در هیچ / و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود و تحقیق تا
بپیش کوشش فکر و نظر هیچ
زنا که دست مصنعش در میانه / بفتنش هیچ صانع را گمانه
پدید آید نیفتد از کشاکش
وی بیت در کشاکش هر ترا وی
چو یوسف دل حیله های خود تند / بر بد از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نداند او را بنایی
که باشد در فریب کیرگاهی
ز پندار خودی و بخردی رست / گرفتش فضل فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه چالاک / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه پسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدیگر به
وزان پس هفت دیگر از پس آن / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت تخت بین روی کردند / دل بی سبزه از آب خورد
بدین سان نیز و هفت هفت خوش / گرد دل زان قوت بردی بدیدند
برآمد از سبب هفت دگر خشک / بران پیچید و گرداش بر سر خشک
چو سلطان با مداد از خواب برخواست / ز هر چیزی دل تعبیر آن خواست
همه گفتند این خواب محالست / خرافه کرده و وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض نه تیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز وی کار یوسف برابر داشت
که در زندان عابدان فرخواست / که در حل دقایق نکته دانست
بپیدا رد تعبیر هر خواب / دلش از خوض این در آگه آب
اگر گویی برو بگشایم این راز / وز و تعبیر خواب آورم باز
بگفتا از دل من بیت از من / چه بهتر کو را از چشم روشن
ز چشم جز آن لحظه گرداست / که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان / بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاه و خوشه هر دو سالند / با وصاف خود شش وصاف بالند
چو باشد خوشه سبز و گاه فرخ / بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاه لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای نعمت گانه / بود باران و کشت و آب و آبادانی
همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
نباره ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شلغم گیایی
حسرت مال داران دست رانده / زنگ [illegible] حاجی پیاده
چنان نان کم شود در خوان دوران / که گوید آدمی نان و ریحان
جوان مرد این سخن بشنید و گفت / صریح [illegible] گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از غمش چون چشمه گشت
بلطف نیز نزد یوسف پاکباز / گزد به کردم این قصه [illegible] باور

سخن کز دست آرزی شکر آن / ولی گر خود بگوید خوشتر آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از دیگری باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روان / بیرد این مژده سوی آن یکجهان
که ای سرو رخش فرخ خرام / سوی بستان سرای شاه کام
هزاران شوق بین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان مرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی و بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آنکه کرم ما یوس کرده است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین ظلمانه کو آن رهنمای
که آنانی که چون رحم بدیدند / ز حیرت در حرم گفتند بر دیده
بیکجا چون شرنار روشن آید / نقاب از کار من روشن شود
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رحمم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاک است از خیانت دامن من
مرا چه گناه اندیشه کی هست / در اندیشه خیانت پیشگی هست
در آن خانه خیانت نامدار من / بجز صدق و امانت نامدار من
مرا چه گر زعم شب خراین / که باشم در فراش خانه خاین
چو آن مرد این سخن چون کشف فرمود / زنان مصر را کردند آگاه
که چشم شاه بگریم جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
چو رو کردند در بزم شه آن شمع / زبان آتش بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدند / که بر روی شمع بر ذمی کشیدند
زر و ریش در بهار و باغ بودم / چرا رو سوی زندانش نمودید
بتی کاو را دبا باشد بر شش گل / کی از دامانه سر زهر کردنش حل
گلی کش نیست تاب و آشکیبه / بپایش چون نهد جز آب پیچید
زنان گشتند کای شاه جوان بخت / تو فرخنده و هم با تجمع هم بخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عزت و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گر هر چنان پاک / که بود از تهمت آن پاکان پاک
زبانها بود نیز انجا نشسته / زبان از کذب و جان از کینه آهسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشق پاک کرده
فروغ راستیش از کان علم او / چو صبح راستی از مغز دم زد
بجرم خویش کو اقرار مطلق / برآمد ز وصد ای مصحف لحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / ستم در حق او کم کرد در راهی
تخت او را بوصل خویش خواند / چو کام من مداد از پیش رندم
بزندان از دستهای من افتاد / در آن غمها زهمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بجانش کرد حال من سرایت
بخانی کی رسید او را ز جانانی / کنون واجب بود او را ز انانی
هزار شاه کاو از شاه گفتار / بصد چندان بود دیو مستاور
چو شد این نکته مسجد بشنید / چو کان بشکفت و چون غنچه بخندید
اجازت کرد کز زندانش آزاد / بدان خرم سرا بستانش آباد
ز باغ لطف گلبرگیت چندان / گل خندان به بستان به که زندان

بلکه

بلکه جان بود شاه گفت بخت / بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و اکرام کردن
پادشاه ویرا و وفات یافتن عزیز و مبتلا شدن زلیخا به بیماری
درین دیر کهن بیت دیرین / مقام شه نباشد عشق شیرین
خورد نه ما بر طفلی در حجره خون / که بی لحنی نباشد عشق شیرین
که آید بر دی چون ماه بیرون / لب سختی کند لعل در سنگ
که خورشید از رخش دارد تمنا
شب پیوسته بگذشت از دراعی / طلوع صبح کردش کارت
بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / مطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید او دست / بمیدان در جانب سر فرو سنگ
دو رویه تا بزندان استادند / تختهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر کرسش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / تبازی مرکبان با هم سپاهی
چه از خورشید پیکر خرگه آرا / چه از دیوان سرایان
سران مصر بیرون از شماره / بشهر آمد ز آن از هر کناره
چو یوسف شد سوی خسرو روان / بخلعتهای خاص خسرو روان
فرو ریزی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بر جا طبلهای سنگ و عنبر / ز هر سو مهرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند / کدارا از کدایی میراندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرو آمد ز رخش شیر رفتار
خرد اطلس بپای اندر حسد شد / به پا اندر زرق اندر حسد شد
ز قرب مقدمش چون شد خبر یافت / باستقبال او چون بخت استافت
کشید شه دو کنار خویش بر سینه / چو سرو کز رخ و شاخ و گلی کرد
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خوش بوی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید یعقوب / در آمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکشش میلوح گفتش / چنان کاندر زمان کفتش بگفتش
در آخر گفت این جوابی کز دهم / ز تو تعبیر آن رؤیا شنیدم
چنان تعبیر آن گردان نتوانم / غم خلق جهان خوردن نتوانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و غم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که بنمود خلق را خیر شکاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خون نشان دانه باشند
چو از دانه شود آکنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
سنا خاخوشه از آن رسته از تن / که باشد بر رخ عصفان سنانی
چو گردد خوشه در خانه درکی / چه باید روز کار خشکی
برد هر کس برای عیش تره / بقدر حاجت خود زان دهیزه
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت انکار داند / چو داند کار را گردان تواند

ز هر چیزی که در عالم توان دید / چو من دانا کفیل کم توان یافت
بمن نقشی کن مهر این کار / که نادیده دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کار سازی / ملک مصر دادش سرفرازی
سپرد اندیشهٔ فرمان او کرد / زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بخت را زنده ساخت / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پایه بالای تخت از زنهاری / جهانی زیر تختش بر نهادی
چو فرمانی بر سر میدان زدی / رسیدی بانگ چاووشان بگردون
جهت بیکش هزاران پیش بودی / هر جانب که صوت آمدی
بر کشور که بنشستی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / عقد این بلندی را جند
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این چنان را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار جسم کرد / زبان را چو یوسف پشت هم کرد
نه از جاه عزیزش خوف آباد / نه از اندوه یوسف غم آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین سر سر کاری این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشش آن دانا بهر کاری بزادی / که از کارش نگیرد اعتبادی
نه از اقبال او کردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و استیلای محبت یوسف بروی و ابتلای وی بمحبت فراق یوسف علیه السلام

دلی کز دلبری ناشاد گردد / ز هر شادی و غم آزاد گردد
غمی دیگر بگیرد دامن او / کز و دشادی بپرداز او
اگر گردد جهان در پای او زود / برارد موجهای غصه چون کوه
از آن غم دامن او کز دو گردد / زمانه وی که دارد هر گز دو
وگر چشمش طرب سازد زمانه / دهد روی عیشها جاودانه
فزوده چهار از آن چشمش طرب را / نخواهد بدم غم خود دیگر موی
زلیخا بود هی محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغی بر دو رنگ
دران روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سرو پرور
همه اسباب عشرت جمع بودش / رنج [illegible] شده چون شهد بیاست
غم یوسف زبان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت
درین وهمی که رفت از غیر بر دش / نماند اسباب دولت هیچ خوش
خیال روی یوسف یار او بود / همیش خاطر افکار او بود
پیاده وش بوی در و رانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد
منجم بود از فرزانه او بود / زدیده خون همی بارید و بگفت
خوشش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یکسر ابا یار بودم
ولی بی یار از حرمان او دید / جهانش دیدی هر روز صد بار
از آن دولت چو نجم عشق محروم / بزندان کردمش مظلوم و مرحوم

شب پنهان بزندان بر دمی کرد / تماشا کردمی از وی چو نامرد
بروزم زنگ غم از دل زدودی / درو دیوار آن منزل گزودی
منجم امروز زینها دور مانده / بدل رنجیده بیخبر مانده
ندارم زو بجز درد دل خیال / وزان خالی نیم دیدم خیال
خیالش گر رود چون زنده باشم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفتی این حدیث و آه میزد / ز آه آتشش بهر ماه میزد
چو تنها آه دایم دود آتش / بفرق سر ز وی چیزی سیاهش
ز خورشید جوارش هیچ کاهی / نبودی غیر از آن چتر سیاهی
نبود آن چتر کش بالای بر دود / فلک را از خدنگ اسپر بود
خدنگش را که آن ماهم نشستی / ز صندوق فلک پر آن که بستی
ز مشکان دمبدم خوناب خون / نمو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان آب او / شده میریخت آبی بر لب او
نمی شد از رخ این خونابه کاری / وزان خونابه بودش رنج روی
چو زان خونابه برخاغه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار نا وردی دم عقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی ز جان روی فلک کان / چو چشم و دشت دی چشمه خون
ز سرمی هر یکی بودی دو لعل / نوشتی از خوش خط بجان
گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان غیر نقش جانان می نوشید
همی زد بر سر زانو که دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی خورم من / که او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب عالمی یار / مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / ربان فی سر خاییدی انگشت
کنش گر هر نگاری داشت قطار / نگارین کشتی از انگشت کار
ز انگشتان خونابی خاغه کردی / ز کافور کف خود نامه کردی
درون زد صرف غم نوشتی / برون زین صرف چیزی کم نوشتی
دمادم آن نامه هر کز داشت پیش / نخواندی دلبر و ننوشت هیچش
فراوان سادا کاری این بود / ز هجران رنج و بیماری این بود
جوانی نیز گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد شب [illegible] بر چید / بمشکستان او کافور بارید
گریبان گشت زاغ از چیز تیره / بجای زاغ شد بوم اشیا گیر
نباشد یاد هر این رادرن باغ / گریبان بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی یار سرنگ از شمع گشت / ز رنگش زاغ چشمش بیهوده است
بشادی زیر این طاق کج آیین / سپید پوشید پیش چشم پیمان
چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی
نماند ستان گر بود شب نوبه / که باشد کار بند و باز گونه
بروی تازه چون گل چشمش شاد / شکر در صفحهٔ نسرین فرش شاد
ز نامه آن چین که آنکه نی از رو / خدا دش چون سپس باز نرگس
ندارد کس درین بحر کهن یاد / که کیر را آب چین بی چشمش باد

دل گرم بودی در بنودی / رخ چون آب او پر چین نبودی
سهی سرو رش زنار عشق محکم / سرش چون حلقه هر از قدم شد
نه مرغ هایی بود از بخت دوران / ز بزم وصل او چون حلقه بیرون
درین مندیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایه پیشش کم
پشت حزم از آن کردی پیش / که جستی کم شده سرمایه خویش
بسر بردی در آن ویران سه سال / سرش نافرخی پاش خلال
تهی از مقلهای اطلس و پوش / سبک از داغهای گوهر خوش
معطل کردن از طوق مرصع / متواعاض از زر بقت برقع
بزیر پهلو از خاکش خالین / عذار از خاکش را خشت بالین
به از مهد حریر جوار کستر / پناه او بزیر روی خشتش
سریع باشی بود از بهشتش / درین محنت گزر نیک نگذرم
بر خشت گوهر صد گونه بستم / نزفتی عنبر یوسف بر بالش
بتوی عنبر آرام جانش / در آن وقتی که گنج و سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت / ز هر کس قصه یوسف شنیدی
بپایش گنج سیم و زر کشیدی / دمانش را چو در می از گهر پر
لب لب سفتی از گوهر در / بدین بخشش که بودش کار پرست
شد از نیم و زر و گوهر مگر دست / به پشمین جامه مسکین گرفتند
بدان از لیف خرما شد کمربند / خبر گویان ز یوسف لب بستند
پس از وی نوحه می نشستند / گذشت آن گرب خرما جانش
ز یوسف یافتی قوت از دهانش / بر آن شد تا زلیخا قوتی یابد
که چون افتد گذر گاهی بر آنش / پذیرد قوت از انوار آن پیش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / ز نام احتیاج از دست داده
ز خان و مهل جانان باز مانده / نوای عشق او ساز زمانه
نباشد قوتی از بوی یارش / نباشد قوتی از دیدار یارش
کهی با بادی از روی رازگوید / که از مرغی نشانش باز جوید
چو عنقا در هوای برگذاری / بر و پیش از ره فرقت جدایی
ببوسد پای او گر شهریار است / بشوید گرد وی گوزان دیار است
دگر سلطانش از راهی سواره / برآید بنوش تاب نظاره
شود محرم بخاک رهگذارش / نشیند خوش با آواز شهسوارش

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و از وی خانه برآمدن

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / بدو کردند بی بستی حواله
ساختن تا از آواز سپاه وی خبر شنیدی یا به
چو بر سیقا پر فریاد و ناله
چو گردی از جدایی ناله آغاز / جدا بر خاستی از هر بی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله اندر نی گرفتی
در آن فی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیر ناگه شش نشسته
ولی از ذوق هفت چرخ جان بود / بر و هر تیر گویی فی شکر بود

برآمد داشت یوسف نوازی / سپهر اندازه کردن نهادی
نگاه در افق چون چرخ فیروز / شب بسته هزاران حلقه بر روز
ز نوروز و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
گره بر گوشه چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او
بهر شش بالای بسته از رز / نسیم اختر خشان مستمر
بزخم سم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش ستاره جستی
اگر نعلش بریدی دیگ بر دو / بچرخ اندر نشستی چون نو
گذشتی از سکارستان بخچیر / بروان از پهلوی تخچیر چون تیر
گرش میدان شدی اختر نشانه / بیک جنبش بریدی کرم چون پروانه
اگر گردش نبازد پیش شدی / بگردش باد صرصر کار سیری
براه ار چه شدی بر قطره اختر / دمیدی صبحگه یک قطره از خون
بخوش رفتن دران خوی و سیل / چو آن گردانده از قطره سیلی
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری ز اسپ ره تازیانه
بر آخور گر شدی رام و فرونش / گرفتی علفش گردون گردان
بادی ار در آوردی بان / بطل ماه آب از چشمه خور
مهیا شمی در هر شبانگاه / بجوش از سنبل از نمک شاه
ز شه چشمه دار شب ده و سال / پی چو گردیش آمد در غزال
زند ره بچه خوان هر خان گزیدی / که تا سگ از بجوش چنان دانه
دو پیکر بود از زنش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در طالش پای گردی / چو ماه اندر دو پیکر جای گردی
گشتی زیر آن او صیبه / که رفتی هر طرف اصفا قبیلی
بهر جا هر کرا بشنیدی صهیلش / بهر دی حاجت گوش حیلش
شتابان سوی آن شاه آمدی / چو ستاره پی ماه آمدی
ز لیخا نیز چون از شنیدی / از آن فی بست خود بیرون خریدی
بحیرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی جستی از راه / بطلبش کوکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف
ز لیخا گفت از یوسف در آن شان / ای بایم نشان ای نازنینان
بدل زین ظلم پسندید و ظلم / که ناید بوی یوسف از دو عالم
بهر منزل که آن دلدار گردد / چهان پر ناله تا تار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیش در میان جان نشیند
چو یوسف در رسیدی باگروهی / گزایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر هست / درین قوم از قدوم او اثر هست
بگفتی در فرس پس کو شید / قدوم دوست را از پس پرسید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت / قدم رنجش کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه شاه جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه کردی / از آن جان تازه کن آگاه کردی
چو گردی گرش آن حیران جهان / ز بوی وشان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دردم / لعبد بحث درین دردی بجوشم
نباشد پیش از بیم تا بدوری / بجوئیم روی الا از نصیبوری
زجانان باکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش او فتادی / زخود کرده فراموش او فتادی
زجام خود از دست رفتی / چنان بیخود و آن فی لب رفتی
در آن تنها چو فی از جان نشاد / دمادم خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر از نیش کار و باری

رفتن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و التماست نمایافتن و بعد از آن بخانه رفتن و دست بکتن و ایمان بحق ای آوردن پیش در راه آمدن و التماست یافتن

نداند لاشی بهل شاعت / تا یافتن و بعد از آن بخانه رفتن و دست بکتن
دودم خود بیک طلب بشر آرام / فزاید حرص وی عشق بیرحمت
چو اید وی کل خواهد که بیند / چو بیند وی کل خواهد که بیند
زلیخا کز بعد از ره نشینی / بهوای درت دیدار بینی
شبی پرسش آن بیت بدزبان کرد / که عزی در پرستش کاش این بود
بگفت ای بتا بجانم جالت / سرین و عبادت پایمالت
ترا عزیست کز جان می پرستم / برون شد گو پرستش زد تم
بچشم تو بیاس سود ایم را / بچشم آزده بیاسایم را
زیوسف چند باشم بنده مهجور / بدرچشمی که بیمم و بیش از دور
مراد و هیچ دفعی و مقاصی / بجز دیدار یوسف نیست کاصی
بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر توانی
درین جان سخنیم بیند چندین / بدین بد بختیم بیند چندین
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بخت تاور آمد / صهیل الجبن یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون که دانی / گرفت از راه یوسف شکنانی
برسم داد خوامان داد بر داشت / زدل آنها بجان و یاد بر داشت
ز پس برآمد ای شد نهر / نفیر چاپشان طرفه تو اکوی
ز بس بر کوشها میزد زهر جای / صهیل مرکبان با رهای
کسی کز خوف جان او فتاد / بحالی شد که از رنگ مستاد
ز نومیدی دل صد پاره گشته / ز کوی حسرتی آواره گشته
ز درد و داغ افغان میکرد و میگفت / ز آه آتش فشان میکرد و میگفت
بحسرت خانه خود چون نی او کرد / دو صد شد یک شد و یک شد نی او کرد
بپیش او دو آن سیکهر مهم را / زبان بگشاد و شیرین این را
که ای سنگ سبوی خرد جام / بهر راهی که باشم خاک راهم
شد از تو راه بنجم تنگ بل / سفر دار از تو کز هم سنگ بل
بپیش روی تو چون بیخود بزرم / بسر راه و بال خود سپرم
بگریم از تو هر گاه که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگی پیشان / بسنگی کو بهر قدرت شکستن

بگرد

کمنت این پرتو خم سنگ جاده / خلیل است سنگشش پاره پاره
چو سنگی بجا لاکی در چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بسر داشت / بآب چشم خون دل همی خشت
تضرع کرد و در درگاه کالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای شوق ترا از بیز دستان / بتان و بت کران و بت پرستان
اگر نه نکس تو بت شد وی / بپیش بت کسی کی بت پرستی
دل بت گر بهر خود خواستی / ز دانش اگنی در بت تراشی
کسی کو پیش بت باشد ز بت پست / که گوید بت پرست از بت پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود حجابی کردم خدایا
بطلف خود خطای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستانندی که بهر سنایی از من
چو آن کرد خطا از من نشد دی / بس ده باز آنچه از من ستاندی
یعوف داغ دل از داغ ناتف / بچشم لاله از باغ یوسف
چو بر گشت لاله ز راه آن بر صحرا شد / گرفت افغان کنان بدرش راه
گر با کاکه شد راست بنده / ز ذل هجر کز شرم مرکنده
بفرق بنده مسکین محنت چ / نهاد از تو و جا جنس دی تاج
چو کرد او این سخن در کوی عشق / برفت از چشم آن مهوش بیهوش
بجا جب گفت کاین بت خوان / که بر داز جان من تاب و توان
نخلوت خانه خاص من آور / بجو لاکاه ما خلاص من آور
که نایک شد از ما شب سر / وزین ادبار و اقبالش بر سر
کزان تسبیح چون مشهور گردد / عجب باذم که تاثیری عجب کرد
گرش بر دی نه دامن گیر باشد / کلاهش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک ارباب شاهی / که در یابد بآهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق داد خاص / مزور قصه کم کرده را بان
شود هر صبح صادق را بتابش / مزور تا بدیا داش شهور
نه چون شاهان دو لین زاهد / که هیچ بندی بهر زر سبانه
ز هر ظالم که یکدیست ارک است / وگر فرداست صد کس زر شکست
فزونتر روز شش صد زر بود / تظلم کردن از وی هر زه گوئیست

آمدن زلیخا بدولتخانه یوسف علیه السلام و بدعای وی بیاشدن و بجمال و جوانی باز یافتن

ازان خوشتر که باشد پیش عشق / که گردد یار یکبار از پیش عاشق
بخلوتگاه یارش یار یابد / دیا بیشتر بینه ای آرزو یابد
بپیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
ز خونهای سیه چون رشت یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد تا جب از روی کاری / بخوبی یک در عالم فسانه
ستاده بر در آن یک آن زن / که در ره سر بسر راشت عنان کرد
کنی کز وی باشش همراه / بهر راهی بسانش یار گاه
بگفت حاجت او را روا کن / اگر در رشتی حق امزا دو کن

بگفت او نیست زان سان کو گرفتی ... بگفتا حاجتش ده تا در آید
که با من باز گوید حاجت خویش ... عجاب آن حال خود هم خود شد
چو حضرت یافت همچون ذره بر مهر ... در آمد شادمان در خلوت خاص
چو کاخ خندان شد و چون غنچه بشکفت ... دهان پر خنده بر یوسف نهاد
ز بس خندید پیش یوسف عزیز ... ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم ... ترا از جمله عالم برگزیدم
فتادم گنج و کوهر از تو یافت ... دل و جان وقف کردم دلخواه است
جوانی در عنفوان بر باد دادم ... بدین پیری کنون می‌بینی شادم
کرشمه‌ای شد ملک اندر آغوش ... سراپا رکی کردی فراموش
چو یوسف زان سخن دانست کو مست ... ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حال است ... چرا حالت بدین سان در وبال است
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا ... شد از باز زلیخا زلیخا
شراب بیخودی زد زان نفس مست ... بیرت از لذت آواز شد پست
چرا باید از بیخودی آمد بیخود باز ... حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفتا گو جوانی و جمالت ... بگفت از دست شد دور کمالت
بگفتا هم چرا شد سر و نازت ... بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم و ابرو چون تو است ... خزانت
بگفتا گو زر و سیمی که بودست ... بفرق آن تاج و دیهیمی که بودست
بگفت از حسن تو هر حسن خداداد ... ز وصفت بر سر کو هر افتاد
سر و زر نثار پایش کردم ... بگوهر پایشش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او ... گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم ... کنون دل گنج عشق ایم بدستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز ... همان حاجت که هست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی ... نخواهم جز تو حاجت را نشانی
اگر خاص شوی از آلیه کند ... بشرح آن گشاید از زبان بند
وگر نه لب ز شرح آن ببندم ... غم و درد دگر بر خود نپسندم
قسم کفتابان کان شوت ... باز آن معمار ارکان نبوت
گر آتش لاله و ریحان دمیدش ... لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم ... روا سازم ز بودی گر توانم
بگفت اول جمال است جوانی ... بدان کو نه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم ... گلی از باغ حسن تو چینم
بخندید یوسف بی‌عذاره ... روان کرد از دو لب آب گوارا
جمال مرده‌اش از زندگی داد ... رخش را طلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باد آورد آبش ... وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافوری برآمد مشک تاتار ... ز مشکش دشت گشت مشک طرار
سفیدی شد ز مشکین طره‌اش دور ... در آمد در سواد مشکش نور
خم از سرو کل اندامش برون رفت ... سکنج از دفتر خاطر برون رفت
جوانی پیرهن را کرد ناله ... سپس از جمله کالای شد پیساله

جمالش

جمالش را سر و کاری دگر شد ... ز عهد پیشه قسم پیشه شد
دگر ره یوسفش گفت ای خردمند ... مرادی دیگرت گر هست بر گوی
مرادی نیست کاغیر از نیم ... که در خلوت که بر سلطنت نیم
بروز از قتل شاهی تو باشم ... بشب رو در کنف پای تو باشم
ختم و سرمایه سر و ملت ... سکر چشم لعل نوش خدمت
نهم مرهم دل افکار خود را ... بکام خویش بینم کار خود را
بگفت خود که پژمرده است دورم ... دهم از چشمه‌سار صحبتت نم
چو یوسف این سخن گرداز زر گوش ... زنافی سر بر پیش افکند خاموش
جواب او نه نه گفت و نه از آنکه ... نظر بر جیب بود و دل ز ناخواست
میان خلوت حیران بود و ناخواست ... که آواز ز جبرئیل بر خواست
پیام آورد کای شاه فرخنده ... سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عزیز زلیخا را جو دیدیم ... بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج آگهی آن عجز و کوشش ... در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از مهر خورشید بخشیدیم ... بتو بالای عرش عقد بستیم
تو هم عقد بیش کن جاوید پیوند ... که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظر را ... شود زاینده زان عقدت کمر را

نکاح بستن زلیخا با یوسف علیه السلام بفرمان خداوند

چو فرمان یافت یوسف از خداوند ... که بندد باز زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه ... نهاد اسباب عیش اندر میانه

جشن و علاوه زفاف کردن یوسف علیه السلام

سر حصه و سران ملک را خواند ... بخشت عزت و صدر نازش بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب ... بر آیین جلیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد ... بعقد خویش گیتا گوهر آورد
نثار افشان بر و یاقوت ماهی ... مبارک باد و کوشاه و سپاهی
بسم عقد یوسف پاخواست ... مجلس حاضران را عذر ما خواست
زلیخا را به پرسش عشق داده ... بخلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران هدیه پیش دویدند ... سر و افسر همه پیشش کشیدند
عزاش از جمال و نور پیش ... بزرگش جایها داد و ندر پیش
چو ماهی و همی مردم ماه خاص ... منبر نکاح خود زد هر کسی کام
عروس مهتاب عنبر بیز بست ... ز افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طاق ... چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از ثریا ... شفق تا نوبت ترتا گو بر آویخت
جهان از شعر شب شد پرده راز ... در آن پرده جهانی راز پرداز
نظر بود محرمان را هم نشستند ... بروی عنبرشکین پرده بستند
زلیخا مشطه از پرده خاص ... دل او از بخش و پرده رقاص
که این تشنه که بر لب تشنه آب ... بپیدا رایت بار بگخواب
شود زین شکل سیر بیابان ... نشیند از دلش این نابخانه
گهی با آب چشمش آتش عشق ... گهی بر خون زنم نامرادی

کهی کشتی من بدو ورنه دارم / اگر دو خوشش بینمان روزگارم
کهی کشتی که لطف دوست تمام است / ز لطف دوست نومیدی حرام است
از آن اندیشه خاطر را کشش / کهی خوشش بودی اینجا گاه خوش
ز ناگه دیده گذر پرده بر خواست / بدین پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای دلش پی در پی افتاد
برون برد از خواهش شوق این نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کشش دید / فرو بیار خود آن چو خوش دید
ز حسرت جای بر خوشش بس کرد / کن خوشش بالین سرش کرد
بیوی خود بهوش آورد باش / به بیداری کشید از خواب نازش
بان روی کز وی بسته دیده / وز وی بود عمری آرمیده
چو چشم انداخت روی او بر دیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین معشوق مقبول / رخش الا کشیده مشاطه مغزول
نظر چون یافت بر این قرار آرام / خنان کش شاری بوسی کنارش
بسیب بوسه شیرین شکر شرا / بدندان کند عناب ترش را
چو لب و از هر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل و
از آن رو کرد اول بوسه را سان / که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت زان نایافت گنجی
بیاب طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهانش پیش آن سرو گل اندام / مقفل مهر از نقره خام
نه خازن راه سوی حقه دستی / نه خاتم داد و مهش بر دستی
کلید حقه از یاقوت نرم است / کشادش قفل و در وی گرم است
نمکش کام زود عرصه تنگ / زبس آمد شان شد تنگ
چو نفس گرمش او تو سنگی کرد / در آخر زنگ مالی و سنگی کرد
شبانگه تشنه بر خوان خواست آن خواب / سپیده بر که سر بر زد پی آب
شد از اول عرق و آخر ز جوش / بروان آمد بجای خویش خوش
دو مغز از دو گلبن بر رسیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / شکفته نا شکفته در شکفته
چو یوسف کو هر ناسفته را دید / ز باغش عقد نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا خیز عزم کس ندیده است / ولی او خیز با عزم بخواب است
براه جاه اگر چه شرط بود / بوقت کامرانی سست رکن بود
بطفلی در که خواب دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بسا حسرت کشیده بودی / بمن این نقد را بسر داده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر کو هر کس کو کل آس
بحق الله که این نقد امانت / که گوته ماند از دست خیانت
دو صد بار ار چه شیخ پیر خوردم / بتو بی اتفق تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان نگه / شنید افزود آزرمش مهر

بدو گفت ای بحسن از خوبی عشق / نه این بود آنچه می جستی از پیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عشق بیمار
بدا شوق که پایانی نبودش / بجان دروی که درمانی نبودش
تو اشکلی بین خوبی که مستی / گرفتم زر فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عشقی بر بدن
ز صبری گر کمال عشق خیزد / بجای معشوق باعاشق ستیزد
بصدق تا کس ز زود رضای کام / که آمد بر طریق عشق صادق
طلب کردن محبت زلیخا یوسف علیه السلام را و نمودن عبادت خانه از برای او
معشوق بر آمد آخر شش نام / که ماند بر سرش معشوق بی نام
زلیخا را چو صدق بود در عشق / که گیرد عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بنوشش جان و مسار بودی
پی بازی چو کردی چار سازی / بنوی باز بیش خوش بازی
بر و لعبت را که پیش ام شاهی / یکی عاشق یکی معشوق خواهی
چو دست چپ ز دست راست بیش / ره و سر نشست و خواب شب خوش
دران خوبی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوا ملک خود از دل بدر کرد / بملک صبر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
بوالی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
بپیری در شبی وی افتاد / بگوری بی تماشای وی افتاد
پس از پی که بینا و جوان شد / بهر روی آن جهان جان شد
دران پس در هوا بش بیست آرزو / بدل پیوند عشقش بیست آرزو
چو صد نقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بهر شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمش شرم
چنان زد راه دل آن دلبر عشق / که یک بیت خانه از وی نیکش
بگرد خاطر عشق شد رضا جوی / بشب بر سر نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی / بآبش دیدم حاجت فتادی
ولی نور زلیخا پرده بشکافت / ز نور شید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی شد علم گرم / که یوسف را در و چون ذره گم کرد
بی در بوته عشق محبت / گذشتش هم در آنجا کدازی
چو خورشید حقیقت گشت بلال / بنور و پیش دیده پیش مانع
گشتهای حقیقت در وی آنجخت / ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از زندان خوبان
چو زد دست از ضمیر دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / در دیدم پیش این پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون در بدی / بیا دامنش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی خبر هم / نه پیراهن دری را سایه بر هم
چو یوسف روی او در بند بگرفت / وزان نیت دلش را زندگی رفت

بنام او روز و کاشانه نیست / نه کاشانه عبادت خانه نیست
چو کاخ آسمان میزد ز خشتی / زمین از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا عرش / مهندس را برو فکر و نظر دهش
ز روز نهادش بر بخت یاران / ز دریا قاصد دولت شماران
ز عالی عرضهایش چشم بر دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خاور بر دیده / محال از وی در آن خانه آسایش
دمیده ز آب گلگون بیستون / ز تختستان دیوار اش دستون
بهر شاخی از آن مرغان نشسته / ولیکن از نوا استفار بسته
سیان خانه زو خنده بخشی / ز رز لختی ز نعل ناب لختی
دو صد شمع مه پیکر بخوز از وی / هزار آوازه در آواز بخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای باتواج گرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که بیخود ادی طاعم / گرامی خانه کردی جنابم
ز لعلی زر پی سرخی و زردی / هر آن زینت که اسکان داشت وردی
کنون من هم پی شکر دعیت / عبادت خانه کردم بر بیت
در و بنشین بکوشکر خدایی / گرو داری بهر سویی حطایی
بچشم نور رفته نور داست / مو زان برد و در حمت کشاست
پس از عمری که زهر غم چشیدست / بتریاک وصال من رساندست
زلیخا هم بخوشی اسلمی / نشستند بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرای نور خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را از خدا ایشان وفات خود طلبیدن و اضطراب نمودن زلیخا از مفارقت

زدی حسرت که تا کی یک بختی / کشید مشهد دولت را کشوتی
بدیده خاطرش از غم غباری / شب دی بگذرانده روز همچو
زناگه باد او باری برآید / هموم هجر را کاری برآید
در اید در رایق دلش سماع / درخت آرزو را شکفته شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل او عیش آرام دل یافت
دل خرم بکام شاد و خوش زیست / ز غمهای جهان آزاد و میزیست
تمامی یافت ایام وصالش / در آن دولت ز پهلو بگذرانید سالش
بپایی داد آن تخت بر بوسه / بر فرزند بلی فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان اهل وصل بودش
شبی تنها دو یوسف سر بمحراب / ره بیدار ایشان در هر باب
پدر را دید با مادر نشسته / بزنج چون خور ثاقب نور
بذا دادند کای فرزند دریاب / شبی آیم دری در پیش آب
زناخواهی برآب و گل قسم / بنزهتگاه جان و دل قدم
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد بمحراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را بر وی عیان کرد

زخواب یا خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز رطوز خود بر شد / با قلیم وفا شوقش فزون شد
قدم بر زین سگمای آرزو داشت / ره نخست سرای راز بر داشت
سقی الله ز زین دیر خارا / بمحراب مقاصدت دعا برد
گدای حاجت روای مستمندان / بر افرنه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی بنالی / که هرگز هم بخشش ایزدی
دلم زو نه کتو خالی گرفته است / ز مه پیر حبابی گرفته است
مرا فارغ ز من راهی بخود ده / مثال شاهی بلک ابد ده
نمو کاران که ماه دین گرفته / بقرب و منزلت پیشی گرفته
برون آر از شمار واپسینم / بقرب قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل محکم سدیش بخت یاری
یقین دانست کز وی آن دلدار / اثر کرد و بزو وی اشکارا
نوید از نکان او خدا کی / که در تأثیر آن افتد در کی
قدم در کعبه از دیرینه بیشک / گشادی از در کیسوی بر شک
همی گرداز غم دوری بر تاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
نشادی طلاق بالمذوه و حسرت / ز دیده اشک می افشاند بحسرت
گدای درمان درد درونکان / برهم حرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشادش در هر بیکشادی
مفاتیح آرزوهای بسته / جبابر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران زاندوه / سبکبار از غمهای چون کوه
گر شاه ول انکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / نه تن کش جان بود تا جان بود
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برکت بی او / حیات جاودان هر کت بی او
قیامت روز نیکو باشد / که من باشم بکیتی او باشد
وگر با من نسازی همرهی را / سراپردان کن اول آن اورا
نخواهم گرد و گیسو نشینم / جهان بی جمال او نبینم
لب بر دو انچنین با گریه سوزد / نه شب را گفت بشنه نه روز را روز
بلی هر کس غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید همرهی سنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از مفارقت

دیگر روز یوسف با مدادان / گشاده لبها ز نوشخند شادان
بسر کرده لباس شهریاری / برون آمد با آهنگ سواری
چو پا در رکاب آورد و بر زین / بدو گفتا من زین پیش بعقل
امان بخود ز چرخ همه فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای
من آن بکسل ز آمال و امانی / بمیش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد گوش / نزشادی شد بر و هستی فراموش
نزشادی وامن همت پیشه / یکی از دوارتان ملک را خواند
بجای خود شهی آموز کرد / بصلتهای نیکو اندوز کرد

دگر گفتا زلیخا را نخواهند / بمیعاد وداع من رسانند
بگفتا او بدست خم زبون است / فتاده در میان خاک و خون است
مدار و طاقت این بار جانکش / بکار خویش بگذار انچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرابت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتا ایزدش عمر سند دارد / بجز مسندی قوی چوبدارد
بگفت جبرئیل حاضر دارت کسی / که باغ خلد از آن میداشت بی کس
بلی زان نکهت باغ نعایت است / از آن نکهت بسوی باغ بشارت
چو یعقوب را از آن بوی خجالت / زجان حاضران افغان برآمد
زبس ماتم گرفت آواز و خرسند / صدا در کنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی شهر رو کرد از سر تخت
دو داغ کلبه تنگ جهان کرد / دطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویش رفت / فروغ تیره هوشش هم ز تن رفت
زهول این حدیث آن حال ناک / سه روز افتاد بیهوش بی جان
چو چارم روز شد آن خواب [illegible] / سماع آن ز خود بر داشت دیگر
سه بار بیهوش ز خود بر داشت / بدین سینه سوز از خود بر گذشت
[illegible] / زیعقوب کرد اول پرسش آغاز / نه از وی بر سر تیر نشان باز
نه تا بود تیر باز [illegible]
خروش از وی چنین بر شد ز اندوه / که همچون گنج در خاکش نهادند
بخشتی از دو چرخ نامرفق / که [illegible] چون زد چون [illegible]
بر آن آتش که در دل داشت پیدا / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جوشش بهم دم / فروزان شد آتش سوزنده تر کم
بخاخن چهره در روی بکشند / برای چشمه خود جوی بکشند
بهر جوی که آن چشمه روان کرد / سمن زاده گاه ارغوان کرد
شد از دامن برنج گلگون گلشن / چو غرقه نافته در چشم روشن
بسینه از نقابی بر کشید نیز / طپانچه بر رخ گلرنگ بیز
زنسیم بخاطر حقیقی تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفری بست
بسوی فرق نازک بر پنجه / رز در پنجه از ساخت پنجه
ز بستان سرو بستان را بگرد / بچون سنبلستان را بگرد
زدل نوحه زجان فریاد آورد / فغان از سینه تا شاد برداشت
که یعقوب کو بخشت آرای او / بجان کرم فرمانبرای او
چو خرشش گر زمین بر ماهی تنگ / بلنگ جادو ابق کرد آهنگ
ز نسبی بود از بین زنان شاه / نگردم پای بر سبی جوان راه
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / بنوردم در حضور او که چون رفت
نگرش بنهاده بر بالین ندیم / فریشتی از صفحه سر بین ندیم
چو آمد بر تن آن زخم در شش / نگردم سینه پشتی ان پشتش
چو موی شهره بر از تکه رخت / بمالیدن بخشش دار و بخشیدن
کلاب از چشم اشک افشان بگفتم / بآن رخشن کلاب او را نشستم

کفن

کفن چون بر تن او راست کردند / نگردم رشته اندوزی فن خویش
که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکسته / وزین سرغزلش محمل بسته
زبان پر از نوای بی نوایی / نگردم محمل او را سایی
چو چای خواب در خاکش نهادند / چو در باک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش فرفتم / بکارم دل در آغوشش فرفتم
در یغا زین زیان کاری در یغا / در یغا زین جگر خواری در یغا
بپای کام جان محروم میم این / ز ظلم آسمان مظلوم میم این
بریدی از من و بارم نگردی / بدیداری ز خود شادم نگردی
وفادار از وفاداری نه این بود / به یاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نایه الا گل من
ز جای راه رفتن کرد دشوار / گزینجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر که تنها پر شتابیم / بیک پرواز کردن سوی آبیم
بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / برحلت کاه یعقوب شد روانه
مذید انجا نشان زان گوهر پاک / بجز خرشته از جان تنک
بر آن خرشته آن خورشید پاک / نگاه از هجرت خود را همچو تیر
ز رخسار چو زر و زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پا / فغان میزد ز دل کای وای کای وای
تو زیر گل چو موج گل نهفته / ببالاش چو شمع گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون شمع / بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو چون آب در خاک / به بیرون مانده من چون خار در خاک
خیالت میرود خون بر خاک من زود / فرو رفت شعله بر خاشاک من زود
زوی آتش بجان شاک و جوانم / از آن پیچان رود بر باد دودم
بدو دمسی کسی گفتو دمیده / که من از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو در دو حسرتش از حد برون شد / بر سم خاک بوسی سرنگون شد
بانگشتان خود چشمان از آورد / دو نرگس را ز نرگسدان در آورد
بجنگ دمی فکند از کار سر / که نرگس کاشق در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / بکار آید در این بستان تر اچشم
بود رسم بهشت این بهشت / سیه بادام افتادن تابوت
چو آن مسکین ز تابش شد فتاده / دو بادامش سیه بر خاک افتاده
بخاکش روی خاک آلود بنهاد / بمسکینی بین پرسید و جان داد
خوش آن کاشق که چون جان بر نشاند / بسوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدم / فغان و ناله بر گردون کشیدم
هر آن ناله که بر یعقوب او کرد / همی کردند باری باد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را / بسان نوحه گران سیه را

چو ساز نوحه را آهنگ سیاست / نورد بند بهر شش دست / شد شش بدیده اشک باران / چو برگ گل ز باران بهاران

بسان خنجر آهنگ سمن رست / بدو کرد بند زنگاری کفن رست / ز گرد فرقش رنج پاک کرد / بجنبیدن فرش در خاک کرد

ندیده هرگز این دولت کسی را / که بیدولت جهان بس بدرک / ولی دانای این شیر شکار / که دارد راز کهن پیران روزگار

چنین گوید که با هر عاب ارسل / که جسم پاک یوسف ناف یعقوب / بدیگر جانش قحط او وبا خواست / بجای نعمت انواع بلا خواست

برین شهر قرار کار دادند / که در تابوت از هنگش نهادند / شکاف سنگ قیر اندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که مرغ پر ناکرد / که نعش مرغش از یوسف جدا کرد / ندانم کم بدانش چون شد / که زیر خاکش آسوده خواست

یکی شب غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در چاه جدایی / چه خوش گفت آن قدیم عرفا / که زهر دو زبان آسوده دریا

که عشق آنجا که کرد کم بازار / مدار و هیچ آسودگی کار / گفتن بر عاشق از وی جان پاک / اگر حرفی نشنید زیر خاک باشد

خوشش آن شاه کو در شهر ان / خلوت گاه با جان جان جستن / نگوید کس که مردی در گفت / بدین مردانگی کان شیر زن رفت

تخت از عیب زبان دیده بر نسبت / وزان پس نعش جان بر خاکش گفت / فراوان فیض بر جان و شش باد / بجانان دیده جان مرد شد باد

فلک بر جوشش پیمان آزرده / ز شکایت از فلک پیکایت که از دماوند کرد حالیان حلقه کرده / پی آزار ما زور آزرده است

گرفتاریم در پیچ و خم او / وصد را بدایره مقصود آورده بیکی نفس زند و بدیگر حلقه کرده / رهیدن کی توانیم از دم او

نه پیش کس کرد زنی تخت زو / نه هیچ از دست زنده دارد شیر و نه هیچ از پای افتاده زنده کرده / ز صد کس یکی رحمی نکرده

ز غلش هیچکس سالم نجسته / که این سینه کان ظالم نخسته / بهر اختر گزند روشن چراغیست / نهاده بر دل آزرده داغیست

هزاران داغ امت و هر داغی / وزین بی مرهمی مرهم نمی شد / بود سپه داد او شهنشاهی بجوهر / هزاران روزبان اندر عالم تو

چه حاصل زان چو نوری در بیابان / نخاطر با سروری در دو بیابان / چو شیر این روز دو دست از دو دیگی / ولی شبها که با ما پیشگی

بجز آزار ما را زو به رنگ است / که با ما روز شیر و شب پلنگ است / سزد گر خصم شک خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جهان الیم

سزد با هر که رو در آشنایی است / قرار کارت آخر بیوفایی است / بسی کردش خود این طبرم / بسی تابش به خورشید ابرم

که تا با هم بلایع رام گشتند / شکار مرغ جانرا دام گشتند / هنوز این مرغ نافع سر بخام / بچیده دانه کامی از این دام

بلایع بمسلد از یکدگر سبد / کند هر یک بصل خرشیش مونس / بماند مرغ دور از آشیانه / ولی پر چون رقصد آب دارد

همین دور سپهر و مهر آشش / که هیچ از رنگین کذاری نیست / بهر شش فلک سی چاه بخش / که در خون چون شفق هر شب قدم

ز مهر شش کس امی هم نیفتاد / کزان دهر ما ماتم نیفتاد / بدستان ارم فصل بهاران / تماشا کن که گرد جو بهاران

چرا کرده است خنجر پرش چاک / بجز ای سبزه چون اندوه پرور / چرا در آب گل پاره پاره است / دهان پر حله و دل پر شرار

کرا کفنه ز پاسه و رو آنرا / که کرده خرقه در خون آنرا / چرا سنبل پریشان است و بیهم / چرا نرگس چشم نرگس بیک شم

بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون خفته لاله داغدار است / صنوبر با دل کشته بصد شاخ / شی از تنه خود سر راح بر آن

ز گل پر داغ روی و پشت پیشش / سمن در کندن گل شرمناخن / درختان از صبا در قصل اندوه / غم جان کاه مرغان کاه بر

بود کو کو زنان فرنی زهره / که یعنی در جهان آسودگی کو / هزاران با هزاران غنچه و ورد / که خوش آن کو غم این باغ خورد

مطوق فاخته گردن بخنجر / کزین چیز بردن نادر کسی سر / جهانزاد دیدی و فصل بهار است / بیاد از خزان کاین بیاد

بپیش دم سرای باد خرا نرا / بپیش رخ زردی برگ زرا نرا / دم آن سرد از زرد خزان است / ز بیاد زیاد جفت

رخ این زرد از اندوه زرد است / که دوری بعد زرد یکی ضرورت / برفته آب و رنگ از شاخ باغ / سپه پوشش سیه در تیغ باغ

منوده عود بر شاخی بباغی / دم طاوس را پای کلاغی / ز سر چار فتاد نقش را / گرمی بخشه نوی باغ کوه را

انار آن تاج تارک آذرین را / ز خنجر رفته پوشش نیز و خرا / در و نشر را پوست خرده مینی / بصد پرکار خون آگنده مینی

بدان بستان خوبان راشته / ز رعنایی صفر کرده جامه / نشسته بر رخ زرد شمس مرغی / همانا مانده دور از مرغ باغی

ز رو سردی یخ از آب تهیل / شده با زره سازی کل / چنار از دست بر برد دیدی / مبلغ آذر هر ماشیدی

کزی دست خود را ما کون / نیم از آستین شاخ سرون / بهار آنست عالم را حزان این / ازین مستان غم افزون و ازان این

درین خانه زبی غم چون زید کس / دل پژمرده خرم چون زید کس / بمیتی از نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست

دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن / بدانغ نامرادی شادمانی باش / بعقل بندگی آزادمانی باش

ز هر چیزی که اندر دل پسندت / کند خاطر بهر خویش بندت / بصد حسرت بدین خواهی آخر / غم حسرت کشیدن خواهی آخر

کشادستی ازو پایند بگسل / وزین بیچاره‌حالان بند بگسل
تو خفته غافل او ایستاده / بیکایک می‌ستاند بخواه داده
عصا گیری بکف گاه رویی / که تنگی را برهواری بنایی
بزورت پنجه طاقت زبون کرد / زدست قدرتی بیرون کرد
چو رفت از دست پیرون پنجه زور / مکن خود را بزور پنجه رنجه
چو در چشمش تو این آسیب گشتی / مکش هر بیچشم بی‌بصیرت
زسیمین سیمین که / چو بیت حضرت شاهش علام و بی‌نیاز
زنادانی که خلقی و خوشی / کنی از زلهها پرده پوشی
تو تنهی بر شکستی تراز جایی / بهر جا پیش گیری ماجرایی
زطبیعت هر کرا هیچ منزلت / که بخشی که داده‌ات
نه تو واثق که دیگر مالی است / که آنجا خواست گر پیش کمی
دل دهانی پر از صد گونه وسواس / روی پیوان زعالم ناگسستن
شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد فرزند سر در عالم کل
زنرخ دست هر بیدرد بیرون / که عالم زان پس از هر کم نتوانی
رهی کشا درین کاخ دلفروز / که نزهتگاه فرزانه پیشی امروز
ادیم خاک کفش باقش است / دو صد گونه سختی یک از است
بر افکن پرده اطلاک از پیش / سپاهش از پردگی محروم از خویش
مده زهر اسیم کم شو / بسان ذره در خورشیدم کم شو
تو تاک اندای فرزانه فرزند / ز بیند دادن و بند خاندان فرزند از جهند که دست ادب

کو گر تو تنگی انگشت گیرت است / پی بیهشش کشاده دست است
گر آورد از زشتی پاسکست / میدان روایی ساخت تنگست
چو صد صد تازه شاخی رازنی بند / بچوب جنگ شوان کرد پیوند
بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کاریت بر می‌نیاید زدست
زچشمت بر نقد روشنایی / تو از بی‌بینشی هر چه بینایی
یکی پیشانیت در کوری و تنگی / چه سازی چار از چشم فرنگی
وزان حضرت جلال کردگی فتاده / که کس را نیست زان حضرت گشاده
بدین آیین زنسل بختی و سستی / شده صد گشته در راستی
بهر چه از من شود کم بار جانت / بار سبا جهان اندک گماشت
چهانرا کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر درنگ
از آن ترسم که چون مرگت رسد پیش / نیاری کردن از عالم دل خویش
شود چرخت زجام مرگ سرفی / همونت میل این دیرانه باقی
چنین گفته‌ست چون جالینوس پیر / عجب کاری کاشکی ای دیر
کشا دل بنو شو چون قیصر / فرح زان و فرحت از فرح
نباید در دلت هرگز گناهی / کنی در حال این عالم تباهی
بآن کین کفش را از ناف بالی / وگرنه خسته پا در ره جالی
برون پرده نامحرم و دلوار / گزان هر لمعه موزه شیر سر دار
چو کم گشتی در و یابی رهایی / زدرد و فرقت و داغ جدایی

نگهدار تو باد از بند جدا و ند

زهر بندت رها و آن بهر بندی / بر مشاک اکتساب کمالات استوار دارد و پای سبیل
مراهشاری شد عمر و ترا هفت / مدد ذیل جناب از جهالات کشد و شد الله تعالی بچه و بیزه
پشیمانم زغمر شه خوشیش / طول از سال ماه و هفته خویش
چه سود اکنون که کار از دست رفته / زمام اختیار از دست رفته
بکن کاری که سودی دارد آخر / بسر بازان جوی بارد آخر
بود معلوم هر آزاده بنده / که نادان مرده و دانا زنده
ولیکن باید انش نه درین راه / که علم آمد فزاوان عمر کوتاه
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم چون بود هست بی‌نوش
زمه کام کس سودی ندارد / چو طوطا خام باشد خفته ایزد
بخوشبوئی انو شو تا زدی کین خوی / بتاب از دست بیشت و شکم روی
اگر باشد بخوشی و خوشی فراوان / بود زاقاق چون قند و نبات
بشیری کن همچون کس جهد / که آخر تا بر پایت نهد شهد
زخوان هر کس کالایی انگشت / انگشتان کن گشت
باحسان بر بجان دست بکشی / منه در سنگشای پای
که باشد دوست آن کمر خداوند / دلش هوش بنوز آشنایی
بنا خوش کار اگر در تراد است / کند آب نصیحت آتش پست
بکار نیک کردد یاور تو / بکوی نیک نامی رهبر تو
وگر نه روی بر دیوار خود باش / بیرز اعتبار و بر خار خود باش
فراوان ظاهر اندک کن / زعالم روی شغل اندرکی کن

زمن کشتی که کار آید نیاید / گلی کاندرون زخار آید نیاید
تو تهدی کن که در کف مایه داری / بغرق از چه ذات سایه داری
نخست از کب از آنش مغز در شو / زخلها با نادانی بد شو
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردکان عمگی کرد
بعلمی رو که زانت نیست چاره / مس خود را که زر کرده زر سازد
چو حاصل زانکه دانی کیمیا را / که ما حد حضر زاخلاص دارد
چو اخلاص آوری پیشش آگاه / مدار دمیل جاه هر که مرد است
خوش از جاه دنیا هر که مرد است / گشتند پست از سر کشان دان
چو روزی کرشوی از نرم دشان / که ما گنج کیمیای صدف وار
مکر چون کنی مر خود خوار خوف / مگر از زمانه انگشت بر حرف
برای دوستان جانرا فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
کشد بار تو چون باشی گران بار / کند کار تو چون کرد و زیان کار
زالاکش چو کرد است کرست / برار و پاک چون موی از خمیرست
چنین یاری چو یابی یار او شو / اسیر طعنه زنار او شو
زنجهای زمانه شد و غشین / زاندوه جهان آزاد و غشین
اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهره قتی که باشد دل افروز

وگر باید ترا این دولت از دست / نشاید کاری بیکاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب جوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب آمانت در گور
که دانش در کتب آمانت در گور / انیس گنج تنهایی کتاب است
فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی مزد و منت ایستادی / ز دانش بخشت هر دم کشادی
ندیم مغز دار پوست پیشی / بسر کار کو با او همنشینی
درونش همچو چینی از ورق پر / بتعبیت هر ورق زان گلخنی پر
عماری کرده از رنگین ادبیت / دو صد گلبن همین فردوسی میت
همیشه بیکران عذران توی / ز بس قیمت نهاده روی بر روی
ز نیکی صد هم روی و هم پشت / که ایشان را ز مکنس رنگ گشت
بتقریر لطایف لب گشاینده / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / گهی از قول پیران باز گویند
گهی باشند چون صافی روان / با نوار حقایق همزبان
گهی آرند در ملکی عبارات / بگلبنهای یونانی اشارات
گهی ریزند از دریای شعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
کتب از فرهنگان باز خوانند / که از آینه عاجزند سیارند
بهر یک این مقصد چون کمی کوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
کرت بنود بکلی سوی آن روی / مکن خالی از آن باری تکاپوی
بدار دل چو بکشایی بیک خوش / نخست از نیز شد آن جنبیدن
چو آید از فسون عشق پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درون شیشه از نیل خلافت / زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو موبارک شد / چه حاصل زان چو دل باشد بیک سو
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کارخانهای خام کاری
طریق پخته کاری را نمایند / بجای میوه از باغت نمایند
ز اصلاح خویش آن دو بیت / بماند قیمت نارسیده
سنه دست تهی از سیم و از زر / بجز دردست پر شرم و ور
چو دانش بهی دست ایادت / هدیت آیه ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بیدار / مده نفت بجز در از کف نفت
ز دیده خواب راحت دور کردن / به از همخوابگی با جور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که تا که نفس خود کام / ببیدان خطا کاری نهد گام
ز زن کردن مبند بیش رهایی / که نتواند اگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس زن اول بخوبی
زنی کش خوب روی در خانه نشست / همین نگاه نه رویش کش دست
دران خلوت حال جور دارد / که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد شعله نور / از آن میکرد بهره لیکن از دور
از آن ترسم که بس نزدیک آن آن / ز نور زندگی تاریک ماندی

منه پا بیشی را در میانه / که غول نهفت از گرد پیشانه
ز نرخت پاک گل اندیشه خویش / تواضع گل بهر کس شد خوش
ز نرخت مایه دوری مغضبی / که از هر مغضبی ای مغضبی به
چو خود را دانه بر کف گیر / زنگش مجو ابرو از رخسار
چو خوشه خوشه خویش را در خوشه جمع / بدار سر بند از خرمن اصل
عدو را این چو هم از خرمن زر / شد اوقید هم صفرا فزاید
طلب مسکن بصبر از رخ خوری / ز تعلیم فسه رازی عزیزی
از آن حضرت که فی فیض خصوص / حقاب بحر را دلو هست
مکن وعده و گر کردی فرو کن / حقوق سینه را آرام کن
چو وعده از زبان شیر فرزند / چو حاصل آنکه شیر فرزند
چو فرزند از شیر خود بخور خوش / پدر کمتر از فرزند بیشتر کش
چو چندی شیر فرزند فرستی / چو رانا بیش در بگلی بیان
نه چندی زان رنگ گشتی گزاری / بدو گر کرد شیر بهر گزاری
نه رو بر پا و رنگ زانو زرگ / نباید قطره قدر گوهر کیه
نباشد این شیر شیر نخوری / گر گر زنوکنس حرفی بگیر
خور و رنج فرسد خشنی بود / زنانک خوک ساتا هم اسیر
همان به کاهرین در بیچه بان / کند فضل فی تیکی زیر
لگی تخت کان را در جای / مکن زان شیر دگر از خاص
خوبا شد که از زره بدنی
نه چنین زیر این لگی گوی / که از حاجت سبو در سر شنی
بشد چیز نکند در پنجه گوی / تو زره شکسته حلقه چاپی
ز خردان تخته کاران ترکیب / ز شکست اندر طلبی گنج
طمع را از شاخ بیخ بر کن / طلب را از لگد شاخ بکن
شهرستان مرسا زنی / بعد لگد شاخ شب
ز بان بشکن در سنج بر آن / نمش از دست کان بر خوان
سران ملک را زان شیطان / نو مرستان کنی راضا
نظر کن در نصیحت گاه نه / چه سیکر و دو بین خوردن نه
به بین یکبان بهار زمان / خزان هر دو در آن پیکان
میان هر دو بشیر عوض / به بین منزل مکن مستیز
شنیده انم در بیش کعبت / چه شد در بیش فاخر
مگر گر چه سحر هنر شد / طبیعت را طلب باید
ز زبان غیر فرهنگ سر خوش کن / درخت زری در زنه بر خوش
درون از شعله شد آن زنی / دل از شعله افروزی بر افروز
فسون عشق در دل زان نهان / چراغ از آن شب که زان آن
همی دارد اگر آن شعله پیش / ه شرط راهرو و ره پیش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۱۹

همیشه بقطب سر خود را
همی بر از دهان و از دو عرض

گذر بطبع همان نشاط خرم
با هر ورش زبان بکار شرم

چنان بسوی خلق اعتبار
سیه کار سر کن چنین تدبیر

گر نماید از مطلب
شبه زیر حرف

از زبان صحبت جوان ما
و زین سود آسوده ما

زبان را گر شما ای شرم
گر بست از نهیب کرم

کتابخانه مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲